

دیوان  
شعری  
صائب بریز

جلد ششم

غزلیات : ن - می

یکوشش

محمد قمرمان

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

بها : ۴۰۰ تومان



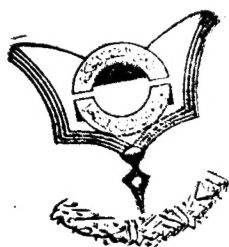
# دیوان صائب تبریزی

جلد ششم



۳/۰۰۰ ن م

۸/۲۵





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فَبَشِّرْ عِبَادَ الَّذِينَ يَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ فَيَتَّبِعُونَ أَحْسَنَهُ  
أُولَئِكَ الَّذِينَ هَدَى اللَّهُ وَأُولَئِكَ هُمُ الْوَلِيُّوا الْآلْبَابِ .

پس بشارت ده بندگان مرا، آنان که سخن را می شنوند و  
بهترینش را پیروی می کنند، آنان کسانی هستند که خدای  
هدایتشان کرده و خردمندان هم آنانند.

محو کی از صفحه دلها شود آثار من؟  
من همان ذوقم که می‌یابند از گفتار من



دیوان

# صائب تبریزی

جلد ششم

غزلیات (ن-ی)

به‌کوشش

محمد قهرمان

شرکت انتشاران علمی و فرهنگی



صائب، محمد علی، ۱۰۱۶ - ۱۰۸۶ ق.  
دیوان صائب تبریزی / به کوشش محمد قهرمان.

۱. شعر فارسی - قرن ۱۱. الف. قهرمان،  
محمد مصحح. ب. عنوان.

۸۱/۴

PIR



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

وابسته به

وزارت فرهنگ و آموزش عالی

دیوان صائب تبریزی

چاپ اول: ۱۳۷۰

تعداد: ۵۰۰۰ جلد

چاپ: چاپخانه شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

غزلیات





از عزیزان رفته رفته شد تهی این خاکدان  
عالم از اهل سعادت یکقلم خالی شده است  
نیست جز سنگ مزار از نامداران بر زمین  
زیر گردون راست کیشان را نمی باشد قرار  
باز می گردد به جان بی نفس سوی عدم  
ما به این ده روزه عمر از زندگی سیر آمدیم  
پیش ازین بر رفتگان افسوس می خوردند خلق  
مستی غفلت شعور از خلق صائب برده است  
تا که پیش از مرگ برخیزد ازین خواب گران؟

تا به وصف آن دهن شد سبزه خط تر زبان  
خضر اینجا خاک می لیسد ز شرم ناکسی  
غمزه اش را خط پشیمان از دل آزاری نکرد  
سعی کن کردارت از گفتار باشد بیشتر  
چون صدف هر کس که دندان بر سردندان نهاد  
جوهر ذاتی بود از لاف دعوی بی نیاز  
هر که آب روی خجلت را شفیع خود کند  
خار را گل ز آتش سوزان سپرداری کند  
کشتی از موج خطر پیوسته می لرزد به خویش  
طوطیان بر خاک می مالند از شکر زبان  
من کیم تا تیغ او گردد به خونم تر زبان؟  
تیغ را پیچیده کی می گردد از جوهر زبان؟  
همچو تیغ از جوهر ذاتی مشو یکسر زبان  
گوهر شہوار جای حرفش آید بر زبان  
آبداری بس بود در دانه گوهر زبان  
از مروّت نیست آوردن گناهِش بر زبان  
در پناه مهر خاموشی بود خوشتر زبان  
رفت آسایش ز دل تا گشت بی لنگر زبان



همچو آب گوهر از موج حوادث ایمن است هر که را در عالم آب است کوتاه تر زبان  
 همچو برگی کز هجوم میوه پنهان می شود هست مستغرق به شکر نعمت حق هر زبان  
 گفتگوی آن بهشتی روی را بربل میار  
 تا نشویی صائب از سرچشمه کوثر زبان

## ۵۹۸۷

سالکان را کی دل از اسباب می گردد گران؟  
 شرط طاعت چشم گریان و دل سوزان بود  
 می شکافد جوشن ابر سیه را تیغ برق  
 نیست خون بیگناهان بار بر دل حسن را  
 قلقل مینا مرا در چشم می ریزد نمک  
 میکشان را می شود بر خاطر نازک سبک  
 حرف تلخ ناصحان افسانه خوابش شود  
 بستر نرم است خار پیرهن دل زنده را  
 روشنایی رهروان شوق را بال و پرست  
 از سبکروان دل روشن گرانی می کشد  
 پیش روشن گوهران هر کس لب خود وا کند  
 سالک از کلفت نیندیشد که گردد تندتر  
 دولت سنگین دلان را نعل در آتش بود

صائب از زخم زبان سرگشتگان راباک نیست

خار و خس کی بردل گرداب می گردد گران؟

## ۵۹۸۸

از نگاه خیره چشم یار می گردد گران  
 سرسبک چون شد زمی، دستار می گردد گران  
 آه از آن آینه رو کز بس صفا بر خاطرش  
 کی به فکر حلقه آغوش ما خواهد افتاد؟  
 هر که منع از آرزوی دل کند بیمار را  
 از عیادت دایم این بیمار می گردد گران  
 وقت طوفان کف به دریابار می گردد گران  
 طوطی خوش حرف چون زنگار می گردد گران  
 آن که او را بر کمر زتار می گردد گران  
 گر بود عیسی، که بر بیمار می گردد گران

گر بود رطل گران بر دل گران مخمور را  
هرچه غیر از بوی پیراهن بود، یعقوب را  
بار بردار از دل مردم که بردوش زمین  
هررگ ابری که از احسان گرانبارم کند  
مشت آبی زن به روی خود که خواب یخودی  
از گرانجانی در آن عالم کنندش سنگسار  
از دل پر خون نباشد شکوه خون آشام را  
خانه بردوشان نمی گیرند در جایی قرار  
نیست از بیباکی دلدار صائب غم مرا  
درد من از پرسش اغیار می گردد گران

## ۵۹۸۹

دیدن بی حاصلان بر آسمان باشد گران  
ما سبکروحان به امید شهادت زنده ایم  
هر دو عالم چیست تا نتوان بهای عشق داد؟  
هر سر موی مرا آورد در فریاد درد  
بی هوای عشق، سر بر کشتی جسم است بار  
تشنه خون هوسناکان بود عشق غیور  
شکوه از سنگ ملامت نیست مجنون مرا  
صحبت بیدرد اگر يك لحظه باشد سهل نیست  
پیش اهل دل سخن از عالم فانی مگو  
هیچ نقشی بردل روشن ضمیران بار نیست  
خشک مغزان را دماغ دولت و اقبال نیست  
یاد من صائب چه با آن خاطر نازک کند  
سجده ام جایی که بر آن آستان باشد گران

## ۵۹۹۰

بر سر آشفته‌گان دستار می‌باشد گران  
 نیست هردستی که از احسان خود منت‌پذیر  
 تن‌پرستان را به صحرای ملامت‌بار نیست  
 یوسف از جوش خریداران به زندان رخت‌برد  
 تازه سازد داغ ماتم‌دیدگان را ماه عید  
 دارد از گلچین خطر بی‌دورباش ناز حسن  
 بر دل آینه‌ای کز گفتگو گیرد جلا  
 نیست در بزم بزرگان هرزه‌خندی از ادب  
 از نگه زحمت مده هر لحظه چشم یار را  
 نیست بی‌صورت، تراش خط آن آینه‌رو  
 می‌کنم پهلو تهی چون سنگ از دیوانگان  
 بر تو از کوه گنه رفتن ز دنیا مشکل است  
 بی‌نمک در باده گلرنگ می‌ریزد نمک  
 روی شرم‌آلود را پیرایه‌ای درکار نیست  
 اهتمام کارفرما می‌شود سربار آن  
 بردل آزادگان چون خواب غفلت وقت‌صبح  
 کف بر این سیل سبک‌رفتار می‌باشد گران  
 بر دلم چون تیغ لنگردار می‌باشد گران  
 پای خواب‌آلودگان بر خار می‌باشد گران  
 بر عزیزان گرمی بازار می‌باشد گران  
 زخم ناخن بر دل افکار می‌باشد گران  
 برچمن‌پیرا گل بی‌خار می‌باشد گران  
 طوطی خاموش چون زنگار می‌باشد گران  
 کبک خندان بر دل کهسار می‌باشد گران  
 پرسش بسیار بر بیمار می‌باشد گران  
 سبزه بیگانه بر گلزار می‌باشد گران  
 بر غیوران دیدن همکار می‌باشد گران  
 بر گرانباران ره هموار می‌باشد گران  
 در حریم میکشان هشیار می‌باشد گران  
 شبنم بیگانه بر گلزار می‌باشد گران  
 بر دل هرکس که ذوق کار می‌باشد گران  
 آرزوی دولت بیدار می‌باشد گران  
 نیست بردل از پریشانان غباری قاف را  
 بر دل صائب کجا افکار می‌باشد گران؟

## ۵۹۹۱

می‌کند گل زردرویی از شراب دیگران  
 با وضوی دیگری می‌بندد احرام نماز  
 چون صدف از گوهر خود خانه‌من‌روشن است  
 می‌کند با دیده مغرور من کار نمک  
 از جواب خشک‌گرم بیش از احسان تردماغ  
 چون نسیم صبح، گرم گیرد هر جا غنچه‌ای است  
 در دسر می‌گردد افزون از گلاب دیگران  
 تازه دارد هر که روی خود به آب دیگران  
 نیست چشم من به ماه و آفتاب دیگران  
 گرفتد در کلبه من ماهتاب دیگران  
 چشمه حیوان من باشد سراب دیگران  
 می‌گشاید دل مرا از فتح باب دیگران

خفته را گر خفتگان بیدار نتوانند کرد  
 گرنه پیوسته است باهم رشته جانها، چرا  
 از خدا شرمی نداری در گنهکاری، ولی  
 از حساب کرده‌های خود نظر پوشیده‌ای  
 در قبول شعر هر کس را مذاق دیگرست  
 چند در افسانه سنجی روزگارم بگذرد؟  
 چون مرا بیدار کرد از خواب، خواب دیگران؟  
 عمر کوتاه شد مرا از پیچ و تاب دیگران؟  
 دست می‌داری ز عصیان از حجاب دیگران  
 نیستی يك لحظه فارغ از حساب دیگران  
 حالِ عاشق نگردد انتخاب دیگران؟  
 تا به کی بیدار باشم بهر خواب دیگران؟  
 می‌توان صائب به سیلی روی خود تاسرخ داشت  
 از چه باید کرد رنگین از شراب دیگران؟

## ۵۹۹۲

شاخ چون دست کریمان شد زرافشان از خزان  
 در درختان همچو نخل طور آتش در گرفت  
 آب اگر در نوبهاران می‌چکید از روی باغ  
 آفتاب نوبهاران گر به زردی رو نهاد  
 گرچه بادست نگارین عقده نتوان باز کرد  
 چون پرنزاد ابرها بال و پر رحمت گشود  
 از بهاران چند روزی گرچه برگ عیش یافت  
 خاک مظلّم کز ترش رویی چوسیم قلب بود  
 برگها از بس به رغبت دست افشانی کنند  
 می‌برد چون پاکبازان دل ز مردم بیشتر  
 وقت بی‌برگی چو بلبل چون فراموشش کنم؟  
 از فنا پروا نباشد مردم بی‌برگ را  
 انقلابی در دل آزاد ما چون سرو نیست  
 در زر خالص زمین گردید پنهان از خزان  
 جامه فانوس شد دیوار بستان از خزان  
 می‌چکد آتش ز رخسار گلستان از خزان  
 شد زهر برگ اختر سعدی فروزان از خزان  
 صد گره واشد ز دل‌های پریشان از خزان  
 بوستان شد شهر زرین سلیمان از خزان  
 شد زمین را پرز برگ عیش دامان از خزان  
 چون زرخوش سکه شدیک روی خندان از خزان  
 سرو نزدیک است گردد پایکوبان از خزان  
 گرچه شد جمعیت بستان پریشان از خزان  
 من که دیدم از بهاران بیش احسان از خزان  
 برگ گردد چون چراغ صبح لرزان از خزان  
 باغبان گردید اگر دلسرد بستان از خزان  
 نیست با سودایان فصل بهاران سازگار  
 می‌شود صائب دماغ من به سامان از خزان

## ۵۹۹۳

خاك را دامان پر زر می کند فصل خزان  
 شاخساران را به رنگ عود برمی آورد  
 طوطیان سبزپوش عالم ایجاد را  
 از رخ زرین، بساط خاك را در يك نفس  
 می برد چون نامة اعمال، برگ از شاخسار  
 رتبه ریزش بود بالاتر از اندوختن  
 برگ را چون میوه های پخته می ریزد به خاك  
 بوسه بر دستش، که از نقش و نگار دلفریب  
 گرچه از دست زرافشانش زمین کان طلاست  
 از رخ چون زعفران، چین جبین خاك را  
 در کهنسالی عیار فکرها روشنترست  
 شوق آتش را هوای سرد، دامان صباست  
 می کند از پیکر بستان لباس عاریت  
 بر امید خط پاکي از جهان رنگ و بو  
 می زند بتخانه گلزار را بریکدگر  
 برگها را می کند در کف زدن بی اختیار  
 گرچنین از آه سرد آتش زند در بوستان

از برات عیش، صائب دامن آفاق را

با پریشانی توانگر می کند فصل خزان

## ۵۹۹۴

بر سر بالین بیدردان گل احمر فشان  
 شکر این معنی که عمر جاودانی یافتی  
 چون سبکباری براقی نیست در راه طلب  
 در محیط آفرینش از صدف کمتر مباح  
 می دهد زخم زبان اندام، سنگ خاره را  
 مگذران بی گریه مستانه وقت صبح را

عاشقان را سوزن الماس در بستر فشان  
 مشت آبی ای خضر بر خاك اسکندر فشان  
 در بساط زندگانی هر چه داری بر فشان  
 تیغ اگر بارد به فرقت از دهن گوهر فشان  
 خرده جان چون شرر بر تیشه آزر فشان  
 در زمین پاك هر تخمی که داری بر فشان

گرنداری دسترس چون منعمان برسیم وزر  
از غبار خاکساری دیده رغبت میوش  
گر نخواهی پشت پا زد بر جهان، پایی بکوب  
تن مزن ز نهار چون پروانه بعد از سوختن  
نیشکر بعد از شکستن می شود شاخ نبات  
چون به خواری عاقبت برخاک می باید فشاند  
بالب خندان چو گل صائب به گلچین سرفشان

## ۵۹۹۵

ای فدای چشم مخمور تو خواب عاشقان  
گر به بیداری غرور حسن مانع می شود  
پیش از آن کز دست گل شبنم فرو ریزد به خاک  
شست خورشید قیامت دامن از خون شفق  
گردن ما در کمند پیچ و تاب عقل نیست  
حسن لیلی در رخ مجنون تماشا کردنی است  
از حجاب غنچه بلبل سر به زیر پر کشید  
سبحه رنگ روان سر رشته را گم کرده است  
اعتمادی نیست بر جمعیت برگ خزان  
تیغ یار از خون ما زنجیر جوهر پاره کرد  
گر هوای سیرگردون هست در خاطر ترا  
همتی صائب طلب کن از جناب عاشقان

## ۵۹۹۶

باده گلگون نمی آید به کار عاشقان  
شعله نتواند لباس رنگ را تغییر داد  
خانه تن را به خاک تیره یکسان کرده اند  
مردم کوتاه نظر در انتظار محشرند  
کوه طورست آن که می آید زهر پر تو به رقص  
از لب میگون خود بشکن خمار عاشقان  
چون برد زردی برون می از عذار عاشقان؟  
دست خالی می رود سیل از دیار عاشقان  
نقد خود را نسیه کردن نیست کار عاشقان  
نیست سنگ کم به میزان وقار عاشقان



صبح محشر را نمکدان در گریبان بشکند  
در دل هر قطعه داغی سواد اعظمی است  
ساده از کوه گرانجانی بود صحرای عشق  
هر که خود را باخت اینجا می زند نقش مراد  
در سراپای وجودم ذره‌ای بی عشق نیست  
آفتاب از دیده شبم نمی‌پوشد عذار  
نیش الماس حوادث با کمال سرکشی  
خار صحرای ادب را دست دامنگیر نیست  
دامن برق تجلّی خار نتواند گرفت  
خاک بیدردان به شمع دیگران دارد نظر  
هر که می‌داند شمار داغهای خویش را  
نیست روز حشر صائب در شمار عاشقان<sup>۱</sup>

## ۵۹۹۷

ساده است از نقش انجم آسمان عاشقان  
در حقیقت دنی و عقبی دو منزل بیش نیست  
دامن ریگ روان را خار نتواند گرفت  
شکوه از شور قیامت محض کافر نعمتی است  
نیست خورشید این که می‌بینی بر این چرخ بلند  
زیر پر چون صبح گیرد بیضه خورشید را  
از صراط المستقیم عقل بیرون رفته‌اند  
هست در دل حسرت اکسیر اگر صائب ترا  
این نشان از بی نشان دارد روان عاشقان  
این دو منزل را یکی سازد روان عاشقان  
دست رهن کوه است از کاروان عاشقان  
بود در کار این نمکدان بهر خوان عاشقان  
مانده بر جا آتشی از کاروان عاشقان  
چون گشاید بال‌همت مرغ جان عاشقان\*  
زه نمی‌گیرد به‌خود، زورین کمان عاشقان  
مگذر از خاک مراد آستان عاشقان  
چون نیابد نور فیض از روح پاک مولوی؟  
شمس تبریز ست صائب در میان عاشقان<sup>۲</sup>

۱- چ اضافه دارد:

زیر دیوار غم از تعمیر منزل نیستند  
خار صحرای قیامت با همه سنگین دلی

۲- مقطع ن.

داغ جانسوزست قصر زرنگار عاشقان  
می‌خورد خون دل از ریش فگار عاشقان

## ۵۹۹۸

از رخس خواهند جای بوسه نافهمیدگان  
 شوق را افسرده می سازد وصال دایمی  
 می شوند از سادگی در بوته خجلت گلاب  
 عیب دنیا رانمی بینند با صد چشم خلق  
 نیستند از روی میزان قیامت منفعل  
 در شبستان لحد خواب فراغت می کنند  
 هر که دستار تعین از سرخود وا نکرد  
 می شوند از لاغری در هفته ای پا در رکاب  
 چون گل رعناست می را زرد رویی در قفا  
 قدر درویشی کسی داند که شاهی کرده است  
 از خموشیهای اهل فهم در تحسین شعر  
 با کمال بی ببری باشند صائب تازه رو  
 در گلستان جهان چون سرو دامن چیدگان

## ۵۹۹۹

فارغند از قید چرخ نیلگون دیوانگان  
 هردم از بی اختیاری صورتی برمی کنند  
 سنگ طفلان چیست، کز جان و دل سختی پذیر  
 در بیابانی که باشد لاله زارش بوی خون  
 تا ز چشم شور ارباب خرد ایمن شوند  
 بلبان دیوانه اند و بوی گل از اتحاد  
 می کند باد مخالف شور دریا را زیاد  
 می شوند آشفته صائب از فسون دیوانگان

## ۶۰۰۰

سوخته است از آتش گل اشتهای بلبان  
 تا کد امین سنگدل گل چید ازین گلشن که باز  
 نیست چیزی غیر بوی گل غذای بلبان  
 بوی خون می آید امروز از نوای بلبان

گر نیچد شاخ گل سر از رضای بلبلان  
 گوش گل از ناله درد آشنای بلبلان  
 می دود از پوست بیرون در هوای بلبلان  
 نغمه های خشک مطرب با نوای بلبلان  
 هایهوی می پرستان، هایه های بلبلان  
 گرچنین بی پرده خواهد شد صدای بلبلان  
 از نسیم نغمه های دلگشای بلبلان  
 گرچنین بالد گل از مدح و ثنای بلبلان  
 شاخ گل دستی است از بهر دعای بلبلان  
 ورنه گل آماده دارد خونهای بلبلان  
 تا سحر چون شمع می سوزد برای بلبلان  
 کرده است از غنچه سامان متکای بلبلان  
 نوبهار از مدح آواز رسای بلبلان  
 ورنه شاخ گل گذارد سر به پای بلبلان

صائب ایام خزان جوش بهاران می زنند  
 تا صریر کلک من شد پیشوای بلبلان

## ۶۰۰۱

سنگ خارا لعل شد در صلب کان ماهمچنان  
 بر زمین چسبیده چون سنگ نشان ماهمچنان  
 چون شرر در سینه خارا نهان ماهمچنان  
 همچو مخمل بستر خواب گران ماهمچنان  
 از گرانجانی گره در آشیان ماهمچنان  
 بر نمی داریم دل زین خاکدان ماهمچنان  
 در کشاکش با قد همچون کمان ماهمچنان  
 تشنه آینه چون آب روان ماهمچنان  
 خون خود را می خوریم از فکران ماهمچنان  
 بر نمی داریم چشم از گلرخان ماهمچنان

خار در چشم خزان ریزد نسیم جلوه اش  
 سخت می ترسم چو برگ لاله گردد داغدار  
 جذبه ای با ناله عشاق می باشد که گل  
 چون گل کاغذ بود با تازه رویان بهار  
 سبزه خوابیده ای نگذاشت در گلزارها  
 غنچه مستور را خواهد فتاد از بام طشت  
 غنچه نشکفته در گلزار نتوان یافتن  
 چاک در دیوار گلشن چون قفس خواهد فتاد  
 از نوای عندلیبان باغ پر آوازه است  
 خرده گیری نیست کار کیسه پردازان عشق  
 نیست آن بیدرد را پروای عاشق، ورنه گل  
 جنگ دارد با محبت خواب، ورنه شاخ گل  
 می کند قانون عشرت ساز بهر گلستان  
 ناله تنهایی من بی اثر افتاده است

مشک شد خون در وجود آهوان ماهمچنان  
 راه باخوایدگی دامن منزل را گرفت  
 تخم قارون سر برون آورد از مغز زمین  
 سبزه خوابیده زیر سنگ قامت راست کرد  
 بیضه فولاد را جوهر به یکدیگر شکست  
 کند سیلاب حوادث ریشه کوه از زمین  
 تیر پای آهنین در دامن عزلت کشید  
 شد سکن در را ز وصل آب، خود بینی حجاب  
 سوده شد ز الوان نعمت گرچه دندانه تمام  
 محو در خورشید شد شبم ز گل تا چشم بست

روی ماه مصر نیلی شد ز اخوان زمان      روی دل جویم<sup>۱</sup> از اخوان زمان ماهمچنان  
آفتاب عمر آمد بر لب بام زوال      در سرانجام صفای خانمان ماهمچنان  
گشت از مغز قلم فربه تهیگاه سگان      چون هماحتاج مشتی استخوان ماهمچنان  
شمع از آتش زبانی داد صائب سر به باد  
در مقام لاف سر تا پا زبان ماهمچنان

## ۶۰۰۲

مبتلای آرزوی نفس را عاقل مخوان      رهبری کز خویش نستاند ترا رهزن شمار  
ساحل آن باشد که امنیت در اولنگر کند      فیض عام حق به ذرات جهان تاییده است  
مشکل آن باشد که حل گردد در اوفکر جهان      هیچ عیبی خاکیان را همچو کشف راز نیست  
کاملی کز ناقصان بی بصیرت خویش را      عیب خود نایافتن بالاترین عیبهاست  
خواجه ای کآزاد نبود از دوعالم، خواجه نیست      آب و رنگ چهره محفل شراب و شاهدست  
شورش عشق است دلها را نشان زندگی  
هر دلی کز عشق خالی گشت صائب دل مخوان

## ۶۰۰۳

کرسی دارست اوج اعتبار این جهان      با گرفتن گرچه دارد جنگ استغنائی فقر  
برگ و بار او کف افسوس و بار دل بود      پیش چشم شبنم روشن گهر یک کاسه است  
رشته اشک ندامت، مده آه حسرت است      تا نگیرد دامت را خون چندین بیگناه  
دل منه بر دولت ناپایدار این جهان  
گوشه ای گیر از محیط بیکنار این جهان  
دل منه چون غافلان بر برگ و بار این جهان  
چون گل رعنا خزان و نوبهار این جهان  
پیش چشم موشکافان پود و تار این جهان  
سرسری بگذر چو باد از لاله زار این جهان

خنده برقی است کز ابر سیه ظاهر شود شادی پا در رکاب نوبهار این جهان  
 پرتو خورشید را در دام روزن می کشد  
 هر که صائب دل نهد بر اعتبار این جهان

## ۶۰۰۴

هر کسی کرده است چیزی خوش ز نعمای جهان  
 از جهان و نعمت او داشتیم امیدها  
 خم چه پروا دارد از جوش شراب لاله رنگ؟  
 گوشه امنی که برگ عیش فرش او بود  
 حاصلی جز ماندگی مردم ندارند از سفر  
 تشنگی نتوان به آب شور بردن از جگر  
 مردم عالم ز خست خون هم را می خورند  
 سرخ روی در شراب نارس این نشاء نیست  
 پرده های گوش من چون آسمان نیلوفری است  
 دایم از روی نسب برهم تفاخر می کنند  
 من کدامین قطره ام کز تلخکامی وارهم  
 وقت را خوش کرده ام من از خوشیهای جهان  
 کند شدندان حرص من زسیمای جهان  
 چرخ از جا در نمی آید ز غوغای جهان  
 نیست غیر از گوشه دل در سراپای جهان  
 می دهد از تیه موسی یاد، صحرای جهان  
 دست کوتاه دار زندهار از تمنای جهان  
 ورنه نعمت نیست کم برخوان یغمای جهان  
 می کند دل را سیه چون لاله صهبای جهان  
 بس که می آید گران برگوش غوغای جهان  
 نیستند از یک پدر پنداری ابنای جهان  
 آب گوهر تلخ شد از شور دریای جهان\*  
 شکر الله بار دیگر صائب از اقبال بخت  
 زنده کرد از شعر خود ما را مسیحای جهان

## ۶۰۰۵

چون صدف دارد خشمش در خوشابی در میان  
 زود برهم می خورد هنگامه حسن و عشق را  
 گر نباشد<sup>۲</sup> پرده شرم و حجابی در میان  
 هر که می داند بود پای حسابی در میان  
 هر سر موی تو دارد پیچ و تابی در میان  
 کز فروغ او ندارد آفتابی در میان  
 جنت در بسته دارد هر جابی در میان  
 چون صدف دارد خوشابی در میان  
 زود برهم می خورد هنگامه حسن و عشق را  
 بر نمی آرد نفس نشمرده چون صبح از جگر  
 هست در موی کمر تنها بتان را پیچ و تاب  
 نیست در وحدت سرای آفرینش ذره ای  
 از هوای گوهر یکتای آن بحر محیط

۱- ف اضافه دارد:

شق شد از جوش شراب ما فلکها چون انار

۲- د: به که باشد

چون تواند کرد ما را ضبط، مینای جهان؟

دیدۀ روشندان بی پرده می بیند لقا  
در حقیقت مونی گنجد میان حسن و عشق  
دوستان از بی دماغی خون هم را می خورند  
گر عزیزان لعل و گوهر قیمت یوسف دهند  
اول ما نیستی و آخر ما نیستی است  
دست از دنیا و مافیها بجز می شسته ایم  
حالت پوشیده اجباب در بزم حضور  
از سبب مگذر که پر گوهر نمی گردد صدف  
هر که بست از گفتگو لب، نیست بی کیفیتی  
پوست زندان است بر هر کس که دارد جوهری  
پیش اهل حال صائب محشر آماده ای است  
هر کجا باشد سؤالی و جوابی در میان

## ۶۰۰۶

با لب او کار دندان می کند سین سخن  
سوختم، پاس دل بیتاب دارم تا به کی؟  
چشم مجرم موم را خوناب حسرت می کند  
چیدن دامن ز صحبتها کمند شهرت است  
تشنه ای از آب او هرگز لب خود تر نکرد  
سیم و زر بر آتش حرص آب نتواند زدن  
در حریم بیضه چون عیسی شود گویا ز مهد  
بسترش خارا است صائب تا بود در کان گهر  
نیست جز سنگ ملامت رزق پاکان از وطن

## ۶۰۰۷

شد ز پیرها مرا گوش گران مهر دهن  
مغز من از بوج گویان خانه زنبور بود  
چون زبان آور شوم چون بسته شد راه سخن؟  
گوش سنگین شد حصار آهین<sup>۱</sup> از بهر من



می‌کند بی‌پرده عیش را به آواز بلند  
از چه از گفتار خود را نیک یا بد می‌کنی؟  
هر که در گوش گران آهسته می‌گوید سخن  
چون به خاموشی زنیکان می‌توان شد بی‌سخن  
می‌توان تسخیر دلها کرد با خلق حسن  
وای بر آن کس که گرگ او بود در پیرهن  
از طیبیان چاره گوش گران صائب مجبو  
کیست این در را گشاید جز خدای ذوالمنن؟

## ۶۰۰۸

عاشق صادق نیندیشد ز آتش تاختن  
روزگاری را که کردم صرف تسخیر بتان  
زره خالص را محابا نیست از بگداختن  
آسیایی می‌توانستم به دور انداختن  
سازگاری نیست با ناسازگاران ساختن  
می‌تواند کار عالم را به ابرو ساختن  
سرکشان را مهربان خویش کردن مشکل است  
سهل باشد آسمان را بر زمین انداختن\*  
از بهشت عدن صائب صلح کن با وصل یار  
برامید نسیه نقد عمر نتوان باختن

## ۶۰۰۹

شمه‌ای از حیرت عشق است دل پرداختن  
غنچه از من یاد دارد در حریم بوستان  
با هزار آینه در کف خویش را نشناختن  
از همه روی زمین با گوشه دل ساختن  
خانه را از غیر اسباب فنا پرداختن  
هر سبکدستی که می‌آید به چوگان باختن  
پیش هر ناشسته رویی رنگ نتوان باختن  
هر که را باشد سلاهی چون سپر انداختن  
می‌توان با مرکب چوبین بر آتش تاختن  
این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است  
عاشقی دانی چه باشد، جان و دل پرداختن\*

## ۶۰۱۰

در کهنسالی نفس را راست نتوان ساختن  
از سبکروحان نیاید با گرانان ساختن  
گریه هم زنگ کلدورت می برد از دل مرا  
سخت نامردی است گرتیغ از نیام آرد برون  
در خطر گاهی که تیر از خاک می روید چونی  
گفتگوی سخت با ممسک ندارد حاصلی  
سایه بال هما ز افتادگی گردد بلند  
کرد خرج آب و گل کوتاه بینی ها مرا  
گوشه چشمی اگر باشد ازان نقش مراد  
نیکی از آب روان چون تیر بر گردد ز سنگ  
زیر تیغ یار صائب می توان جان باختن

## ۶۰۱۱

بی تحمل خصم را هموار نتوان ساختن  
غافل از آه ندامت در جوانیها مشو  
زنگ غفلت بیش شد از گریه مستی مرا  
با قضای آسمانی چاره جز تسلیم نیست  
می توان با خار در یک پیرهن بردن بر  
ز آتش دوزخ ملایم طینتان را بآل نیست  
منبر از دار فنا منصور اگر سازد رواست  
دشمنان کینه جو را می نماید سینه صاف  
از غبار کینه صائب سینه را پرداختن

## ۶۰۱۲

چیست جان تازی تیغ یار نتوان باختن؟  
قطره را گوهر، گهر را بحر عمان کردن است  
سهل باشد پیش آب زندگی جان باختن  
سرچو شبنم در ره خورشید تابان باختن

در شبستانی که اشك شمع آب زندگی است  
پیش تیغی کز رگ جان است زلف جوهرش  
خودنمایی چیست تا از ییخودی غافل شوند؟  
فارغ است از سرمه ابر سیه آواز رعد  
سبز کن چون مور در ملك قناعت گوشه ای  
خون رحمت در دل ابر بهار آرد به جوش  
با کمال علم، ملزم گشتن از نادان خوش است  
دل ز شبنم می برد خواهی نخواهی آفتاب  
زود سر را گوی چو گان ملامت می کند  
دارم این يك چشمه کار از پیر کنعان یادگار

صائب از اوضاع عالم دیده ینش بیوش  
چند عمر خویش در خواب پریشان باختن؟

### ۶۰۱۳ \* (سج، مر، ل)

فاش خواهد شد ز آهم عشق پنهان باختن  
اختراع تیزدستیهای سودای من است  
می کند زنجیریان حلقه زلف ترا  
گوی خورشید از گریبان فلك بیرون کند  
ننگ خواهش لذت عمر ابد را می برد

صائب از من یاد دارد شبنم این بوستان  
چشم در نظاره خورشید رویان باختن

### ۶۰۱۴

از بصیرت نیست دنبال تمنا تاختن  
تا چو سوزن رشته پیوند مریم نگسلی  
چون توانی همعان شد با سبک روحان، که تو  
دارد آتش زیر پای خویشتن موج سراب

همچو طفلان هر طرف بهر تماشا تاختن  
از زمین بر آسمان نتوان چو عیسی تاختن  
مانده کردی مرکب تن را زیجا تاختن  
از سبک مغزی بود دنبال دنیا تاختن

گوی سبقت هر که از میدان بردم دست مرد      سهل باشد در بیابان اسب تنها تاختن  
 بر سبک مغزی غبار انفعال افزودن است      اسب چوین با براق عرش پیما تاختن  
 داغ دارد جرأت پروانه صائب شیر را  
 از که می آید به آتش بی محابا تاختن؟

## ۶۰۱۵

چند چون خامان نظر بر ماهتاب انداختن؟      تاکی این مشت نمک در چشم خواب انداختن؟  
 گرچه از من خامتر صیدی ندارد کوی عشق      می توان در سینه گرم کباب انداختن  
 بس که از خواب پریشان چشم من ترسیده است      چشم نتوانم به چشم نیم خواب انداختن  
 گر نیندازد، ستم بر نوبهار خود کند      درخزان هر کس که بتواند شراب انداختن  
 در میان دلبران از چشم پشکار تو ماند      دل ز مردم بردن و خود را به خواب انداختن  
 قطره ناچیز را دریای گوهر کردن است      سر چو شبنم در کنار آفتاب انداختن  
 عشرت ده روزه را عیش مختل کردن است      مهر گل از دورینی بر گلاب انداختن  
 پیش من خوشتر بود از منت آب حیات      تشنه لب خود را به دریای سراب انداختن  
 دانه در صحرای پر آتش پریشان کردن است      در زمین شورا، گوهر چون سحاب انداختن  
 قلب روی اندود خود را سیم خالص کردن است      نور بر آب روان چون ماهتاب انداختن\*  
 به که صائب بر ندارد چشم از رخسار ماه  
 هر که نتواند نظر بر آفتاب انداختن

## ۶۰۱۶

گر چو غواصان توانی پای از سر ساختن      می توانی جیب و دامن پرزگوهر ساختن  
 ایمنند آزاد مردان از پریشان خاطری      فرد را نتوان مجزاً همچو دفتر ساختن  
 گر به این دستور گردد دستگاه عیش تنگ      صبح نتواند تبسم را مکرر ساختن  
 همچو مجنون می کند تسخیر وحش و طیر را      هر که بتواند زموی خویش افسر ساختن  
 بی مثال افتاده یارم، ورنه چون فرهاد من      بیستون را می توانستم مصور ساختن  
 شمه سہلی است از نیرنگ سازیهای حسن      بوسه در پیغامهای تلخ مضمّر ساختن  
 حلقه برهر در زدن سرگشتگی می آورد

همچو موران از قناعت دست صائب برمدار  
تا شود آسان ترا از خاک شکر ساختن

## ۶۰۱۷

چند بزم باده پنهان از حریفان ساختن؟  
پنجه خورشید را در آستین دزدیدن است  
کار بر شیرازه زلف تو مشکل می شود  
می تواند مور، اگر بخت سخن یاری کند  
می چکد جای عرق خون از جبین آفتاب  
از جوانمردی است بایک قرص همچون آفتاب  
چون صدف پیش ترش رویان برای قطره ای  
پیش دانا از تمام علمها بالاترست  
یا ز سیلاب حوادث رو نباید تافتن

خویش را آراستن، آئینه پنهان ساختن  
عشق را در پرده ناموس پنهان ساختن  
ورنه آسان است دلها را پریشان ساختن  
پایتخت خویش از دست سلیمان ساختن  
نیست آسان سنگ رالعل بدخشان ساختن  
عالمی را بی نیاز از خوان احسان ساختن  
دست خود را کاسه در یوزه نتوان ساختن  
خویش را با دانش سرشار نادان ساختن  
یا نباید خانه در صحرای امکان ساختن

بر سر گفتار صائب را قدح می آورد  
کار آئینه است طوطی را سخندان ساختن<sup>۱</sup>

## ۶۰۱۸

آن خرابم کز زبانم حرف نتوان ساختن  
از زمین عیسی به چرخ از راه خود سازی رسید  
گوهر ما از گرانی در نظرها شد گران  
خشم را در پرده های خلق پنهان کردن است  
از می لعلی تن خاکی خود را چون سبو  
محرم گنج الهی نیست هر ناشسته روی  
چشم اگرداری که در چشم جهان شیرین شوی  
تا نباشد همت روشن دلی چون آفتاب

بیش ازین ما را مروءت نیست ویران ساختن  
چند باشی در مقام قصر و ایوان ساختن؟  
کاش خود را می توانستیم ارزان ساختن  
آتش سوزنده را بر خود گلستان ساختن  
دست تا از توسست می باید بدخشان ساختن  
از توانگر فقر را شرط است پنهان ساختن  
چون گهر باید به تلخ و شور عثمان ساختن  
خویش را چون صبح نتوان پاکدامن ساختن

۱- ل اضافه دارد:

خون دل در دیده مجنون سراسر می رود  
دامن لعل و گهر آسان نمی آید به دست

نیست آسان چشم آهو را سخندان ساختن  
همچو پای کوه می باید به دامان ساختن

چون توانم داد صائب کار جمعی را نظام؟  
من که نتوانم سر خود را بسامان ساختن<sup>۱</sup>

## ۶۰۱۹

تا چون درویشان توان باگاه گاهی<sup>۲</sup> ساختن  
خاک در چشمش، اگر گردد به ظاهر گوشه گیر  
در تلاش نام نتوان<sup>۳</sup> چون عقیق ساده لوح  
بستر و بالین زخمت و خاک کن درزندگی  
از برای طعمه چون قلاب گردن کج مکن  
بهر قطع راه عقبی بال سامان دادن است  
در هوای جذب دنیای خسیس ای سست مغز  
می تواند غوطه در دریای آتش زد دلیر  
از محیط آفرینش فلس اگر داری طمع  
از گرانجانان به چوگان گوی سبقت بردن است  
از سبک مغزی است باز رین کلاهی ساختن  
هر که بتواند پناه از بی پناهی ساختن  
با دل پر خون به ننگ روسیاهی ساختن  
عاقبت چون خوابگاه از خاک خواهی ساختن  
تا به آب خشک بتوان همچوماهی ساختن  
سیم وزر را پیشتر از خویش راهی ساختن  
رنگ خود چون کهر با تا چند کاهی ساختن؟  
هر که بتواند به قرب پادشاهی ساختن  
با هزاران خار می باید چوماهی ساختن  
قامت خود خم به فرمان الهی ساختن  
نیست ممکن صائب از روباه آید کار شیر<sup>۴</sup>  
مصلحت نبود رعیت را سپاهی ساختن

## ۶۰۲۰

دل به حرف پوچ تا کی شاد خواهی ساختن؟  
می کند موج حوادث رخنه چون جوهر دراو  
مصحف خود چند کاغذ باد خواهی ساختن؟  
گر حصار خانه از فولاد خواهی ساختن

۱- ل اضافه دارد:

سنگ در جمعیت آزادگان نتوان فکند  
از تو نبود هر چه از کشتی شکستن باتو نیست  
نیست مشکل بر اجل از پا در آوردن ترا  
۲- کلاه گاه گاهی و گه گهی = نوعی از کلاه که فقرا بر سر دارند (بهار حجم)  
سالت قزوینی:

هر که همت را کلاه گاه گاهی می کند  
می تواند گاه گاه از لذت دنیا گزشت  
حاجی سابق:

از غمت دستی که بر سر گاه گاهی می زند  
۳- س، د:.... نام تاکی ع- آ (خط صائب)، ت: صائب از روباه هیاهات است آید...  
ضبط نسخ س، د، پر، ق که بهتر بود متن قرار گرفت.



خاکمالت می دهد چرخ مقوس همچو تیر  
 بال پرواز مرا اول به یکدیگر شکن  
 بر لب بام آفتاب از غبار خط رسید  
 خنده ای بر روی من کن در زمان زندگی  
 پرده ای از غفو بر روی گناه من پیوش  
 گر مرا سازی خراب از جلوه مستانه ای  
 دست از تعمیر تن بردار صائب، تا به کی  
 بر سر ریگ روان بنیاد خواهی ساختن؟

## ۶۰۲۱

نیستم در عشق کافر ماجرای سوختن  
 نیست از سوز محبت شیوه من سرکشی  
 لاله دارد داغ خامی زین گلستان بر جگر  
 نیست ممکن چون سپند آسوده گردیدن مرا  
 دورگردان را به آتش رهنمایی می کند  
 نیست در آتش پرستیا مرا نسبت به شمع  
 شب نمی سازد به چشمش روز روشن را سیاه  
 سر بر آرد روز حشر از یک گریبان با چراغ  
 نه زبیدردی بود خاموشی من چون سپند  
 نیست ممکن محو گردد جای داغ از سینه ها  
 سوخت تا پروانه اصل شد، توهم از بال و پر  
 شمع از آن پروانه رابی بال و پر سازد، که هست  
 من زغیرت چون چنار از آتش خود سوختم  
 عقده های مشکلم چون عود یکسر باز شد  
 در خور آتش چو از تر دامینیا نیستم  
 نیست سیری عشق باز آن را زدرد و داغ عشق  
 نیست ممکن سربه جیب خامشی دزد چو شمع  
 جان خشک خویش از آتش نمی دارم دریغ

می دهم جان همچو هندو از برای سوختن  
 دارم آتش زیر پای خود برای سوختن  
 در سراپای دل من نیست جای سوختن  
 تا نسازم خرده جان را فدای سوختن  
 از سپند من اگر خیزد صدای سوختن  
 بر ندارم من به کشتن سر زبای سوختن  
 هر که را در دل بود نور و ضیای سوختن  
 هر که چون پروانه سازد جان فدای سوختن  
 در گره فریادها دارم برای سوختن  
 محضری زین به نمی خواهد وفای سوختن  
 باز کن آغوش رغبت در هوای سوختن  
 عاشق معشوق رسوا کن سزای سوختن  
 شمع اگر پروانه را شد رهنمای سوختن  
 تا فسادم در حریم دلگشای سوختن  
 آه سردی می کشم گاهی برای سوختن  
 سوختن هرگز ندارد اشتیای سوختن  
 تا نسازم پیکر خود را غذای سوختن  
 نیستم چون هیزم تر بدادای سوختن

هر سیه رویی که کوشش می کند در جمع مال  
زان به جرأت می زنم بر آتش سوزان که هست  
چشم چون بردارم از رخسار آتشناک یار؟  
وقت شمع می خوش که می استد به چشم اشکبار  
جمع چون هندو کند هیزم برای سوختن  
دل خنک گشتن ز هستی منتهای سوختن  
من که می میرم چو هندو از برای سوختن  
بر سر یک پا تمام شب برای سوختن  
نیست از بی جرأتی صائب مرا دوری ز شمع  
کز تهیدستی ندارم رونمای سوختن

## ۶۰۲۲

نیست آسان خون نعمتهای الوان ریختن  
سالها گل در گریبان ریختی چون نوبهار  
چشمه خورشید را شبم نیندازد ز جوش  
تلخی منت حلاوت می برد از شهد جان  
با سبکروحان بسر بر، تا توانی همچو گل  
می تواند بلبل ما از غبار بال و پر  
بر سر شورست اشکم، نوح تردستی کجاست  
آقدر موج حلاوت زد دهان او که مور  
بر گریزان مکافات است دندان ریختن  
مدتی هم اشک می باید به دامان ریختن  
چند آب سرد بر خون شهیدان ریختن؟  
آبرو نتوان برای آب حیوان ریختن  
در کنار دشمن خود خرده جان ریختن  
در گریبان خزان رنگ گلستان ریختن  
تا ز چشم یاد گیرد رنگ طوفان ریختن  
می تواند قندها از شیرۀ جان ریختن  
حسن را صائب گزیر از دودمان زلف نیست  
شمع عالمسوز را بی رشته نتوان ریختن<sup>۱</sup>

## ۶۰۲۳

بر سبکروحان گران نبود پیا برخاستن  
سرفرازی می فزاید آتش سوزنده را  
خوشنماتر درنگین دان از نشست گوهرست  
حیرت رخسار آتشناک آن جان جهان  
می رساند یک نفس بنیاد هستی را به آب  
می شود با خاک یکسان از طمع نفس خسیس  
بر گرانجانان بود مشکل ز جا برخاستن  
پیش پای هر خس و خاری پیا برخاستن  
از بزرگان گران تمکین ز جا برخاستن  
برد از یاد سپند من ز جا برخاستن  
چون حباب از جا به امداد هوا برخاستن  
از سر راه است مشکل برگدا برخاستن

۱- مقطع ب، ه، ل:

نقد جان صائب چرا از تیغ او دارم دریغ

از مروّت نیست آب روی مهمان ریختن

جذبه‌ای ای عشق در کار من افتاده کن      کز سر دنیا شود آسان مرا برخاستن  
 بر ندارد عفو اگر از دوش ما بار گناه      سخت دشوارست در محشر زجا برخاستن  
 سبزه زیر سنگ صائب راست نتوانست شد  
 با گرانجانی بود مشکل زجا برخاستن

## ۶۰۴۴

چون صدف تاچند پیش ابر دست افراشتن؟      اشك حسرت را فرو خوردن، گهر پنداشتن  
 چند پیش صبح بردن آبروی اشك و آه؟      در زمین شور تاکی تخم ریحان کاشتن؟  
 خیمه بیرون زن زهستی، تا توانی چون حباب      در ته يك پیرهن با بحر صحبت داشتن  
 تخم رنجش در زمین دوستی پاشیدن است      شکوه احباب را پوشیده در دل داشتن  
 تا کمان آسمان در زه بود تقدیر را      از تهی مغزی است گردن چون هدف افراشتن  
 صائب از خاك عدم شکر اگر حاصل شود  
 از لب جانان تمتع می‌توان برداشتن<sup>۱</sup>

## ۶۰۴۵

نیست معشوقی همین زلف چلیپا داشتن      در دسر بسیار دارد پاس دلها داشتن  
 حسن عالمسوزیوسف چون براندازد نقاب<sup>۲</sup>      نیست ممکن پاس عصمت از زلیخا داشتن  
 چون تو از ما شیشه جانان می‌کنی پهلوی      چیست حاصل از دل سنگ چوخارا داشتن؟  
 تا توان گردآوری کرد آبروی خویش را      بهر گوهر دست نتوان پیش دریا داشتن  
 جنگ دارد صحبت سوداییان با خلق تنگ      جبهه واکرده‌ای باید چو صحرا داشتن  
 از لب بیهوده‌گویان امن نتوان زیستن      سوزنی باخویش باید همچو عیسی داشتن  
 تا تو نتوانی به همت داد سامان کار خلق      از مروت نیست دست از کار دنیا داشتن  
 گرچه دارد جنگ صائب خانه‌داری باجنون  
 می‌توانم خانه زنجیر برپا داشتن

۱- ف اضافه دارد:

روی دست التفات چرخ مینایی مخور

۲- د، آ، ل: برآید از نقاب، متن مطابق س.

از بصارت نیست حفظ را ترنج انگاشتن

## ۶۰۲۶

پیش اهل دل ادب منظور باید داشتن  
 سر نباید تافتن از گفتگوی حق به تیغ  
 چشم شور از نعمت فردوس لذت می برد  
 گریه کردن پیش بیدردان ندارد حاصلی  
 تا به شیرینی سرآید روزگار زندگی  
 بر نمی آید دل نازک به استیلای عشق  
 در چنین عهدی که از روشندان آثار نیست  
 از فروغ هر شراری سوختن دود همتی است  
 چشم او در روزگار خط قیامت می کند  
 گر بود روی زمین در حلقه فرمان تو

شمع اگر صائب صلاهی گرد سرگشتن دهد

خاطر پروانه را منظور باید داشتن

## ۶۰۲۷

پیچ و تاب عشق را نتوان زجان برداشتن  
 چون صدف من هم ز گوهر دامنی می داشتم  
 خانه خالی پر و بالی است بهر سالکان  
 هر که از دل بار بردارد، گران بردوش نیست  
 نیست در دریای شورانگیز عالم موج را  
 از خدا تاکی به دنیای دنی قانع شدن؟  
 بر نمی گردد به ابر از گوهر شہوار آب  
 پسته بی مغز در لب بستگی رسواترست  
 خوشتر از صدا باغ و بستان است کنج عافیت

می توان برداشت دل صائب به آسانی زجان

لیک دشوارست دل از دوستان برداشتن

## ۶۰۲۸

ورنه آسان است اخگر در گریبان داشتن  
 گوشه کردن از جهان، سردر گریبان داشتن  
 عشق عالمسوز را پوشیده نتوان داشتن  
 مشک را در نافه ممکن نیست پنهان داشتن  
 زیر تیغ از سخت جانی پا به دامان داشتن  
 دلگشایی چشم از صحرای امکان داشتن  
 کاسه در یوزه پیش ابر نیسان داشتن  
 چشم ریزش از کف خشک لثیمان داشتن  
 از بصیرت نیست یوسف رابه زندان داشتن  
 پاس آب روی سایل از کریمان داشتن  
 پیش زنگی در بغل آینه پنهان داشتن  
 هست چون پاس نفس در آب حیوان داشتن  
 چشم پیش پا چونرگس در گلستان داشتن  
 کاسه در یوزه پیش این خسیان داشتن  
 یاد گیرید از صدف آیین مهمان داشتن  
 نیست معشوقی همین زلف پریشان داشتن  
 چشم دلجویی نمی باید ز اخوان داشتن

این جواب آن غزل صائب که راقم گفته است

گنج پابرجاست پای خود به دامان داشتن

راز را در سینه دشوارست پنهان داشتن  
 گوی توفیق از خم چوگان گردون بردن است  
 ابر هیئات است بیرون آید از تسخیر برق  
 می کند از مهر خاموشی تراوش راز عشق  
 سینه ها را می کند گنجینه گوهر چو کوه  
 از زمین شور باشد زعفران کردن طمع  
 ترك خواهش کن که می سازد صدف را دل دونیم  
 هست باران داشتن از کاغذ ابری طمع  
 خوار می گردد عزیزان را کند هر کس که خوار  
 بهتر از گنج گهر بی خواست بخشیدن بود  
 از شکست دل دو جانب را رعایت کردن است  
 لرزش بیدل به جان در زیر تیغ آبدار  
 می کند دل را چو سرو آزاد از دلبستگی  
 زیر سرو و بید دامان طمع واکردن است  
 قطره ناچیز را تشریف گوهر می دهد  
 صد دل آشفته را شیرازه می باید شدن  
 دیدی از اخوان چه خوارها عزیز مصر دید

## ۶۰۲۹ \* (سج، ل)

سهل کاری نیست اخگر<sup>۲</sup> در گریبان داشتن  
 بر سر خود تیغ خوردن، پابه دامان<sup>۳</sup> داشتن  
 چند بتوان دام را در خاک پنهان داشتن؟  
 دست در يك کاسه با خورشید تابان داشتن

کار هر بی ظرف نبود<sup>۱</sup> عشق پنهان داشتن  
 بیستون از صبر بالادست من دارد به یاد  
 بخیه تسبیح زاهد عاقبت بر رو فتاد  
 خاک بر لب مال اینجا، تاتوانی چون مسیح

۱- ل: هر ظرفی نباشد ۲- سج: آتش ۳- فقط سج: دامن، سهو کاتب بوده. ۴- سج: بادی اینجا، ل: باد آنجا، متن تصحیح قیاسی است.

کشتی امید در دریای خون افکندن است  
 ضبط معشوق پریشان گردد کردن مشکل است  
 از من آزاده دارد یاد [سرو] بی ثمر  
 چون معلم را نگیرد دود آه کودکان؟  
 از تنور نوح امید لب نان داشتن  
 چون نگردهد خون دلم از پاس پیکان داشتن؟  
 روی خود را تازه با اهل گلستان داشتن  
 نیست آسان ییگناهان را به زندان داشتن  
 می زنم امروز و فردا برجنون از دست عقل  
 چند صائب پاس ننگ و نام بتوان داشتن؟

## ۶۰۳۰

اندکی کوتاه کن زلف بلند خویشان  
 گرچه این تعلیم بهر من ندارد صرفه ای  
 لیک می دانم که از فولاد اگر باشد دلت  
 ناز در تسخیر ما گر می کند استادگی  
 حسن چون افتاد شیرین، دل ز خود هم می برد  
 ز اشتیاق خویش در یک جا نمی گیرد قرار  
 شکر این معنی که عیسای زمانت کرده اند  
 لب نگه دار از لب ساغر که نادم می شود  
 سعی تا حده توکل دست و پای می زند  
 پند دل صائب مرا از کوی او آواره کرد  
 هیچ کافر گوش نگذارد به پند خویشان!

## ۶۰۳۱

موج دریا را نباشد اختیار خویشان  
 زهد خشک از خاطر هر گز غباری بر نداشت  
 خاک باشد از مصافم چشم دشمن را نصیب  
 خار دیوار گلستانم که از بی حاصلی  
 خلوتی چون خانه آینه داری پیش دست  
 گوهر از گرد یتیمی می شود کامل عیار  
 دست بردار از عنان گیرودار خویشان  
 مرکب نی بار باشد بر سوار خویشان  
 کرده ام تا خاکساری را حصار خویشان  
 می کشم خجالت ز اوج اعتبار خویشان  
 بهره ای بردار از بوس و کنار خویشان  
 بیش ازین دامن مکش از خاکسار خویشان

می‌توانی آتش شوق مرا خاموش کرد      گر دلت خواهد ، به لعل آبدار خویشان  
دیدن آینه را موقوف خواهی داشتن      گر بدانی حال من در انتظار خویشان  
گردهم ملک سلیمان را به‌موری بی‌سؤال      همچنان باشم ز همت شرمسار خویشان  
بس که چون آینه صائب دیده‌ام نادیدنی  
می‌شمارم زنگ کلفت را بهار خویشان

## ۶۰۳۲

به که غافل باشد آن سرو روان از خویشان      ورنه خواهد گشت از غیرت نهان از خویشان  
بی‌نیازست از بدآموزان دل بیرحم او      دارد این شمشیر سنگین دل، فسان از خویشان  
از غم محرومی ارباب بینش فارغ است      حسن مستوری که می‌گردد نهان از خویشان  
می‌کند درهر نگاه‌ی روی شرم‌آلود او      از عرق ایجاد چندین دیده‌بان از خویشان  
نیست پروای سلاح آن‌را که چون مژگان کج      می‌تواند ساختن تیر و کمان از خویشان  
آتش افسرده‌ام کز یک نسیم التفات      می‌توانم کرد انشا صد زبان از خویشان  
یوسف پاکیزه دامن از زلیخا چون گریخت؟      می‌گریزد آشنای او چنان از خویشان  
چون توانم یافت صائب راه‌کوی یار را؟  
من که عمری شد نمی‌یابم نشان از خویشان

## ۶۰۳۳

چند چون طاوس باشی محو بال خویشان؟      زیر پای خود نبینی از جمال خویشان  
کم مباش از مرغ بسمل در شهادتگاه عشق      می‌زخون خود کن و مطرب زبال خویشان  
چون مه از نقصان دل خود را مخور، خورشید باش      تا ز حال خود نگردی در زوال خویشان  
مطلب روی زمین در زیر دامان شب است      جز بر این دامن مزین دست سؤال خویشان  
بستر و بالین من از سایه بال هماست      تا سر خود را کشیدم زیر بال خویشان  
عمر خود را کم به امتیاد فزونی می‌کنند      ساده‌لوحانی که می‌دزدند سال خویشان  
با دل افکن گفتگوی دوستی را از زبان      در ثمر پوشیده کن برگ نهال خویشان  
ترجمان گوهر شاداب، آب او بس است  
لب بگز صائب ز اظهار کمال خویشان<sup>۱</sup>

## ۶۰۳۴

آدمی را نیست خصمی چون جمال خویشتن  
این کهنسالان که می دزدند سال خویشتن  
صحبت روشندان باشد حصار عافیت  
در تلاش اوج عزت هر که می سوزد نفس  
می کشد در خاک و خون رنگین لباسی خلق را  
بر گلوی خود ز غیرت می گذارم چون سبو  
غنچه خسبی دارد از سیر چمن فارغ مرا  
در جهان خاکساری خسرو وقت خودم  
منت درمان زبیدردان کشیدن مشکل است  
چون کسی کز چشم بد معشوق رادارد نگاه  
صائب از مردم نهان دارم ملال خویشتن

## ۶۰۳۵

تندخویان می زنند آتش به جان خویشتن  
راه حرف آشنایان سبزه ییگانه بست  
نیست نرگس را چوبرگ گل به شبنم احتیاج  
چون گل رعنا فرب مهلت دوران مخور  
چون صدف ناچارا اگر باید لب خواهش گشاد  
سرفرو نارد به چرخ پست فطرت، هر که ساخت  
ریزه چین خوان من ذرات و من چون آفتاب  
از زبردستان کسی زه بر کمان من نیست  
بلبلان افسرده می گردند صائب، ورنه من  
تخته می کردم ز خاموشی دکان خویشتن

## ۶۰۳۶ \* (ج، مر، ل)

برده ام تا از سر کویت نشان خویشتن  
هم به جان تو که بیزارم ز جان خویشتن



گه بر آتش می‌نشانند، گه به آبم می‌دهد  
 در دیار ما که از مغز قناعت آگهیم  
 ای که می‌نازی به صبر خویشتن، آینه هست  
 گر گریبان چاک صبحی رو به مشرق آوری  
 عاجزم در دست چشم خون‌فشان خویشتن\*  
 طعمه می‌سازد هما از استخوان خویشتن  
 می‌توان کرد از نگاهی امتحان خویشتن  
 آفتاب از شرم نگشاید دکان خویشتن\*  
 خویش را گم کرده‌ام از بس پریشان خاطری  
 از سر زلف تو می‌پرسم نشان خویشتن\*

## ۶۰۳۷

هیچ همدردی نمی‌یابم سزای خویشتن  
 از مروت نیست با سنگ جفا راندن مرا  
 من کدامین ذره‌ام تا بی‌نیازان جهان  
 راستی در پلّه افتادگی دارد مرا  
 صد جفا می‌بینم و بر خود گوارا می‌کنم  
 بخت اگر در نارساییها رسا افتاده است  
 می‌کند گردش فلک بر مدّعیای من مدام  
 از تجلّی می‌تواند سنگ را یاقوت کرد  
 هر که با جمعیت اظهار پریشانی کند  
 این چنین زیر و زبر عالم نمی‌ماند مدام  
 هر حباب شوخ چشم از پرده‌ای گردم زند  
 نیستم صائب حریف منت درمان خلق  
 باز می‌سازم به درد بی‌دوای خویشتن

## ۶۰۳۸

عشق در بند گران است از وفای خویشتن  
 از سر این خاکدان هر کس که برخیزد چوسرو  
 داشت حال مهره شدر دل آزاده‌ام  
 از درون خانه باشد دشمن من چون حباب  
 نیستم در زیر بار منت باد مراد  
 بید مجنون است خود زنجیر پای خویشتن  
 در صف آزادگان باشد لوای خویشتن  
 تا نیفکندم به آتش بورای خویشتن  
 می‌کشم آزار دایم از هوای خویشتن  
 کشتی خویشم چو موج و ناخدای خویشتن

از زمین کوی او کز برگ گل نازکترست      چون توانم خواست عذر نقش پای خویشتن؟  
 از سر اخلاص صائب با رضای حق بساز  
 جنگ دارد بنده بودن با رضای خویشتن

## ۶۰۳۹

پیش هر تلخی نریزم آبروی خویشتن      رشته این تنگ چشمان رنج باریک آورد  
 می فشارم، گر به حرف شکوه بگشاید دهن  
 در کف آینه چون سیماب می لرزد به خویش؟  
 فارغم چون طوطی از حسن گلو سوز شکر  
 در غریبی چاره گرد یتیمی چون کنم؟  
 پیش آن پاکیزه دامن، خانه نارفته ام  
 نیست ممکن این کشاکش از رگ جانم رود  
 تا شدم چون نافه دور از ناف آهوی ختن  
 چون به رنگ زرد من بر می خورد برگ خزان  
 بی خبر از پیچ و تاب هم سیه روزان نیند  
 بارها نومید برگشتم ز دکان مسیح  
 چون غبار آلود می گردم ز خواب بیغمی  
 بس که صائب خویش را در عشق او گم کرده ام  
 می کنم از همنشینان جستجوی خویشتن

## ۶۰۴۰

حق گوهر چیست، آب و رنگ گوهر یافتن      در بساط سینه هر کس که باشد آه سرد  
 جستجوی عشق از افسردگان روزگار  
 از وصال کعبه در سنگ نشان آویخته است  
 سینه خود را ز آه آتشین سوراخ کن  
 سینه پرداغ ما ساده است از نقش امید  
 نیست تحسینی سخن را بهتر از در یافتن  
 می تواند در دل شب صبح را در یافتن  
 هست در خاکستر سنجاب اخگر یافتن  
 هر که قانع گردد از دریا به گوهر یافتن  
 تا توانی ره در آن محفل چو مجمر یافتن  
 نیست ممکن آب در صحرای محشر یافتن

تا تو چون پروانه داری دست بر آتش زدور      از حریر شعله ممکن نیست بستر یافتن  
 بانصیب خویش قانع شو که نتوان بی نصیب      جرعه آبی به اقبال سکندر یافتن  
 عاشق یکرنگ از بیداد عشق آسوده است      دست نتوانست آتش بر سمندر یافتن  
 می توان آسایش روی زمین چون بوریا  
 بی تکلف صائب از پهلوی لاغر یافتن

## ۶۰۴۱

در محبت راز سرپوشیده نتوان یافتن      در قیامت نامه پیچیده نتوان یافتن  
 مور را ملک سلیمان در نمی آید به چشم      در قیامت دیده نادیده نتوان یافتن  
 از رگ خامی اثر در باده جوشیده نیست      خواب در چشم به خون غلطیده نتوان یافتن  
 صیقل آینه آب روان استادگی است      بی تأمل گوهر سنجیده نتوان یافتن  
 دل به زلف و وعده پا در هوای او میند      راستی در موی آتش دیده نتوان یافتن  
 شرم حسن از باده گلگون شود هشیارتر      دولت بیدار را خوابیده نتوان یافتن  
 دامن تسلیم را صائب به دست آورده ایم  
 در بساط ما دل غم دیده نتوان یافتن

## ۶۰۴۲

سر به زانو ماندگان را طاق می گردد سخن      چون مه نو شهره آفاق می گردد سخن  
 می کند جمعیت دل گفتگو را منتظم      از پریشان خاطری اوراق می گردد سخن  
 گر بیفشارند پای خامه را ارباب فکر      زود با عرش برین هم ساق می گردد سخن  
 بکر معنی را بود در سادگی حسن دگر      بی صفا از زیور اغراق می گردد سخن  
 می کند گه در مزاج سردمهران کار زهر      گاه زهر غصه را تریاق می گردد سخن  
 می کند این آب روشن راروان استادگی      از تأمل شهره آفاق می گردد سخن  
 رشته را اندازد از چشم گهر صائب گره  
 ناگوار طبع از اغلاق می گردد سخن

## ۶۰۴۳

در لب جان پرور جانان نمی ماند سخن      در حجاب غیب هم پنهان نمی ماند سخن  
 نیست مانع سرو را زنجیر آب از سرکشی      چون بلند افتاد، در دیوان نمی ماند سخن

زنده جاوید می سازد سخنور را چو خضر  
در گره از نافه نتوان بست بوی مشک را  
دیده صورت پرستان گر شود معنی شناس  
فهم در غور سخن کوتاه نفس افتاده است  
خون چو گردد مشک، از پامال گشتن ایمن است  
بر سر انصاف می آید فلک با ماه مصر  
می شود چون ماه عالمگیر نور این چراغ  
چون هدف ثابت قدم شد تیر کم گردد خطا  
با سخنور کار عیسی می کند درد سخن  
هست بر باد نفس فرمان او صائب روان  
از سلیمان در شکوه و شان نمی ماند سخن

## ۶۰۴۴

دل مدام از خط و زلف یار می گوید سخن  
نیست مانع چشم او را خواب ناز از گفتگو  
در صف آزاد مردان کمترست از جوز پوچ  
پیش رخساری که می لغزد بر او پای نگاه  
با پشیمانی نگردد قدرت گفتار جمع  
هر که گردد حرف حرف خود نگردد بارها  
می کند نزدیک راه عیجویان را به خود  
نیست ساحل را ز راز سینه دریا خبر  
می کند ناقص عیارهای خود را سکه دار  
عقل میدان سخن بر عاقلان کرده است تنگ  
می شود کوتاه به اندک روزگاری عمر او  
هر که صائب چون قلم بسیار می گوید سخن

## ۶۰۴۵

نیست از منصور اگر مستانه می گوید سخن  
از زبان شمع این پروانه می گوید سخن

نیست گوش حق شنو، ورنه مسلسل همچو موج  
 غافل از سر رشته آن گوهر یکدانه است  
 نیست گوش اهل عالم محرم اسرار عشق  
 شیشه قاموس خود را می زند بر کوه قاف  
 آب حیوان را به باد بی نیازی می دهد  
 صحبت پیر مغان بر نو جوانان بار نیست  
 هر که را از هوشمندی هست در سر نشاء ای  
 مهر برب زن که برخامی دلیل ناطق است  
 کوه از يك حرف ناسنجیده می گردد سبك  
 خار دیوار تو با نظارگی و باغبان  
 هر که از آب حرام رشوت آبتن نشد  
 هر که دارد صائب از حال گرانباران خبر  
 با گرانجانان سبکرو حانه می گوید سخن

## ۶۰۴۶

هر که باشد چون قلم از سینه چاکان سخن  
 بود اگر تخت سلیمان را روان بر باد حکم  
 از سلیمان سر نمی پیچید اگر دیو و پری  
 مد کوتاهی است عمر جاودان ز احسان او  
 می دهد دامان یوسف را به آسانی زدست  
 آب حیوان می شود در دیده اش آب سیاه  
 تنگ دارد عرصه گفتار بر من روزگار  
 دیده ام چون پیر کنعان شد سفید از انتظار  
 عمر آب زندگی نقش بر آبی بیش نیست  
 سرنمی پیچد به تیغ از خط فرمان سخن  
 بر نفس فرمانروا باشد سلیمان سخن  
 لفظ و معنی هم بود در تحت فرمان سخن  
 خشك مگذر زینهار از آب حیوان سخن  
 دست هر کس آشنا گردد به دامان سخن  
 هر که يك شب زنده دارد در شبستان سخن  
 ورنه طوطی دارد از آئینه میدان سخن  
 تا شنیدم بوی یوسف از گریبان سخن  
 گر بقا داری طمع، جان تو و جان سخن!  
 عالمی چون تیشه سر بر سنگ خارا می زنند  
 تا که را صائب به دست افتد رگدکان سخن

## ۶۰۴۷

می‌نشاند آن دهان تنگ را در خون سخن  
 در لباس عنبرین از معنی رنگین، کند  
 تا سخن موزون نگردد مرغ بی‌بال و پرست  
 دل‌دونیم از درد چون شد، طبع می‌گردد روان  
 سجده شکرست واجب چون قلم برگردنش  
 چون گذارندش به سراز نقطه داغی هر زمان؟  
 از سیه مستی قلم سر را به جای پا گذاشت  
 مار را از خاک چون مو از خمیر آرد برون  
 می‌نماید ناله زارش قلم را سینه‌چاک  
 هستی ده روزه را عمر مؤبد می‌کند  
 بس که شد گرد کسادی پرده‌دار گوهرش  
 خواب را صائب چواشک از چشم من افکنده است  
 بس که کرده است از خیال خود مرا مفتون سخن

## ۶۰۴۸

می‌شود نقتل مجالس چون شود شیرین سخن  
 از تأمل می‌شود شایسته تحسین سخن  
 هر که را آن غمزه خونریز در دل بگذرد  
 سبزه نوری چسان آید برون از زیر سنگ؟  
 طوطیان رازنگ خواهد بست در منتقار حرف  
 آهوی چین کاسه دریوزه سازد ناف را  
 با کمال تیره‌روزی می‌شود عالم‌فروز  
 کوتاه‌اندیشی است میل چشم بینایی مرا  
 تلخی ایام را صائب شکر در چاشنی است  
 طفل چون از شیر لب شوید، شود شیرین سخن

## ۶۰۴۹

چون قلم آن را که در سر هست سودای سخن  
از سخن ارض و سما تشریف هستی یافته است  
می شود خلخال ساق عرش از هر حلقه ای  
از قلم چون دست بردارم، که در هر جلوه ای  
می کند روشن سواد مردم از نقش قدم  
هستی ده روزه را عمر مؤبد می کند  
چون قلم صد سینه چاکش هست در هر گوشه ای  
دیده هارا چون جواهر سر مه روشن می کند  
از سیاهی قسمت خضرست آب زندگی  
از گهر رزق حباب پوچ آه حسرت است  
صورت دیوار باشد در جهان آب و گل  
پیش هر نادان دهن مگشا که جز فهم رسا  
طوطیان را زنگ در منقار خواهد بست حرف  
شکوه ما زان لب شکر فشان بیجا نبود

صائب از قحط سخن سنجان خموشم، ورنه من

چون قلم دارم ید طولی در احیای سخن

## ۶۰۵۰

دست رد مشکل بود بر توشه عقبی زدن  
از سبکرو حی اگر بر دل گذاری بار خلق  
می کشد سنگ انتقام خویش از آهن دلان  
از نصیحت منع کردن نیکخواهان را خطاست  
گر کنی در راستی استادگی، بی چشم زخم  
در گلستانی که می باید سراپا چشم شد

گر به دل خوردن شوی قانع درین مهمانسرا

می توان صائب به چرخ سفله استغنا زدن<sup>۱</sup>

۱- ف اضافه دارد:

گر نگردد دامن همّت غبار آلود تنگ

مشت خاکی می توان بر دیده دنیا زدن

## ۶۰۵۱ \* (مر، ل)

لشکر خط ملک حسنت را بهم خواهد زد  
 می شود همچشم ابرو عاقبت پشت لب  
 سنبل کاکل ز گلزارت هوا خواهد گرفت  
 خال دزدت در ترازو می گذارد سنگ کم  
 سبزه خط گلستان را فرو خواهد گرفت  
 کلک تقدیر از دوات نافه آهوی چین  
 می نشیند قهرمان خط به تخت انتقام  
 سنبل زلف ترا خواهد شدن دل شاخ شاخ  
 از دل آینه آه سرد سر خواهد کشید  
 لشکر کاکل ترا از سر پریشان می شود  
 خط مشکین شانه بر زلف ستم خواهد زد

## ۶۰۵۲

باده با رندان صافی سینه می باید زد  
 چون سر خورشید بایک داغ نتوان ساختن  
 صبح شنبه می زداید زنگ از دل بی شراب  
 نافه از خون خوردن پنهان شود مشکین نفس  
 در جگر صد سوزن الماس می باید شکست  
 قسمت خود بین نمی گردد زلال زندگی  
 دردمندی از فلک تعلیم می باید گرفت  
 گر نمی خواهی که فردا هیزم دوزخ شوی  
 در شهواری که می گویند، در جیب دل است  
 حسن اگر داری در آینه می باید زد  
 نقش داغ تازه ای بر سینه می باید زد  
 باده روشن شب آدینه می باید زد  
 باده زیر خرقة پشمینه می باید زد  
 بعد از آن بر خرقة خود پینه می باید زد  
 ای سکندر سنگ بر آینه می باید زد  
 هر سر مه ناخنی بر سینه می باید زد  
 تیشه بر پای درخت کینه می باید زد \*  
 خویش را بر قلب این گنجینه می باید زد \*  
 صحبت اهل زمان صائب ندارد نشأه ای  
 می به یاد مردم پیشینه می باید زد

## ۶۰۵۳

باده بی لعل لب دلبر نمی باید زد  
 غوطه در دریای بی گوهر نمی باید زد



با حیا نتوان ز لعل دلبران سیراب شد  
نیست چین در کار آن پیشانی واکرده را  
رنج باریک آورد آمیزش سیمین بران  
رخنه‌ای زندان گردون را بجز تسلیم نیست  
خواب آسایش گرانسنگ است خون مرده را  
تا به آب خشک چون آینه بتوان ساختن  
زرد روی می‌کند یکسان به خاک تیره‌ات  
تشنه چشمان آب و رنگ از لعل، صائب می‌برند  
در حضور زاهدان ساغر نمی‌باید زدن

## ۶۰۵۴

تا توان خاموش بودن دم نمی‌باید زدن  
می‌توان تا غوطه در سرچشمه خورشید زد  
از دل و دین و خرد یکباره می‌باید گذشت  
پیش اهل حال می‌باید لب از گفتار بست  
تا نیایی ترجمانی همچو عیسی در کنار  
جای شادی نیست زیر این سپهر نیلگون  
چون زمین ساده‌ای پیدا شود از بهر نقش  
شهریان را سیرچشم از جود کردن همت است  
می‌توان تا صائب از جام سفالین باده خورد  
می‌چو بیدردان ز جام جم نمی‌باید زدن

## ۶۰۵۵

تابه کی پوشیده از همصحبان ساغر زدن؟  
در گلستانی که باشد چشم بلبل در کمین  
پرتو خورشید را با خاک یکسان کرده است  
گفتگوی عشق با افسردگان روزگار  
تادرین بستانرا پای تو در گل محکم است  
در گره تا چند آب خویش چون گوهر زدن؟  
پیش مامعراج بیدردی است گل بر سر زدن  
بی‌طلب هر جای رفتن، حلقه بر هر در زدن  
بررگ سنگ است از بی‌حاصلی نشتر زدن  
کوته‌اندیشی بود چون سرو دامن بر زدن

قامت چون حلقه گردد چشم عبرت باز کن  
تا اسیر چرخ از شکر و شکایت دم مزین  
هر که را از عشق عودی در دل پر آتش است  
سکته مردان نداری، معرفت کم خرج کن  
کز جهان سفته می باید ترا بر در زدن  
دل سیه سازد نفس در زیر خاکستر زدن  
از مروّت نیست گِل بر روزن مجمر زدن  
فتنه ها دارد به نام پادشاهان زر زدن  
گر نریزی آبروی خویش را صائب به خاک  
در همین جا می توانی غوطه در کوثر زدن

## ۶۰۵۶

چند حرف آب و نان چون مردم غافل زدن؟  
نیست جز تسلیم لنگر عالم پر شور را  
از تن خاکی به مردی گرد چون مجنون برآر  
می شود چون رشته اشک از گره مطلق عنان  
حاصل سنگ از درخت بی ثمر بار دل است  
نیست مانع از تردد وصل دریا سیل را  
بهر مستی خون که رزق خاک گردد عاقبت  
سبزه خوابیده را سهل است کردن پایمال  
گر به رعنائی فشاند دامن، آزادست سرو  
بهر را صائب نگردد مانع جوش و خروش  
از خس و خاشاک سوزن برب ساحل زدن

## ۶۰۵۷

بخیه تا کی بر لباس تن ز آب و نان زدن؟  
ظلم بر افتادگان شرمندگی می آورد  
جان پاکان در تن خاکی نمی گیرد قرار  
گفتگوی پوچ را بی پرده سازد امتحان  
نعل ایّام بهار از جوش گل در آتش است  
چشم پرکاری که من دیدم از آن وحشی غزال  
از بصیرت نیست گل بر رخنه زندان زدن  
سرکشان سرپیش اندازند در چوگان زدن  
از گنهکاری است تن در گوشه زندان زدن  
تخم چوین زود رسوا گردد از دندان زدن  
در حریم غنچه باید بر کمر دامان زدن  
می زند برهم دو عالم را به یک مژگان زدن

در نمی‌گیرد فسون عشق با افسردگان  
هر که از طاعت کمان سازد قد هم چون خدنگ  
درد و داغ عشق از سیمای عاشق ظاهرست  
امتحان بیکار باشد آن دل چون سنگ را  
می‌شود آب روان آینه از استادگی  
از زبردستان مدارا با ضعیفان خوشنماست  
پیش آن رخسار نازک حرف گل صائب مگو  
از مروّت نیست سیلی بر مه‌کنعان زدن

## ۶۰۵۸

چیست دانی عشقبازی، بی‌سخن گویا شدن  
سربه جیب خود فرو بردن، بر آوردن زعرش  
سنگ طفلان لوح خاک خویش کردن وقت‌شام  
با دد و دام جهان مانند مجنون ساختن  
با کمال آشنایی، زیستن بیگانه‌وار  
زین بیابان می‌برم خود را برون چون گردباد  
عاشقان را تا فنا از شادی و غم چاره نیست  
شاهباز طبع ملاّش بال هرجا وا کند  
فکر صائب را علاجی نیست جز عنقا شدن

## ۶۰۵۹

استخوان من اگر رزق هما خواهد شدن  
تا قیامت دل نخواهد ماند در زندان جسم  
جان زلزل یار هیهات است برگردد به جسم  
یوسف از ترک هوای نفس ملک مصر یافت  
هر که را باشد عقیق صبر در زیر زبان  
دانه گر در خوشگی بال و پر خود بشکند  
گر نبندد در به روی تنگدستان خوشترست  
سایه بال هما ابر بلا خواهد شدن  
عاقبت این نافه از آهو جدا خواهد شدن  
آب از زندان گوهر کی رها خواهد شدن؟  
هر که فرمان می‌برد فرمانروا خواهد شدن  
جام تبخالش پر از آب بقا خواهد شدن  
نرمیش مهر دهان آسیا خواهد شدن  
از خزان باغی که بی‌برگ و نوا خواهد شدن

می‌کند زخم نمایان بلبان را در قفس  
چشم خود را هر که پیش از کوچ ندهد گوشمال  
می‌شود مال بخیلان باد دستان را نصیب  
خرده گل عاقبت خرج صبا خواهد شدن  
بی‌نیازی لازم افتاده است صائب عشق را  
چهره زرین ما، کان طلا خواهد شدن

## ۶۰۶۰

عاقبت این مرغ وحشی زین قفس خواهد شدن  
پرتو خورشید را زنجیر کردن مشکل است  
چون گل این هنگامه خوبی که بر خود چیده‌ای  
از فغان دردمندان بیضه فولاد تو  
تیغ بیرحمی خط سبز از میان خواهد کشید  
این لب شیرین که می‌داری دروغ از طوطیان  
این گل رویی که می‌گردد ز شبم داغدار  
زهر در پیمانه لعل تو خواهد کرد خط  
همچو بار طرح، آخر ساعد سیمین تو  
آن لب می‌گون که آب خضر از وی می‌چکد  
با نواسنجان قدسی همنفس خواهد شدن  
از همان راهی که آمد باز پس خواهد شدن  
از خزان زیر وزبر دریک نفس خواهد شدن  
عاقبت پر رخنه مانند جرس خواهد شدن  
روزگار دار و گیر زلف بس خواهد شدن  
روزی موران و پامال مگس خواهد شدن  
زخمی تیغ زبان خار و خس خواهد شدن  
چشم بدمست گرفتار عس خواهد شدن  
بار دوش و گردن اهل هوس خواهد شدن  
ناگوارا چون شراب نیمرس خواهد شدن  
در خزان ناامیدها دل سنگین تو  
بر مراد صائب آتش نفس خواهد شدن

## ۶۰۶۱

شوق ما بال و پر جسم گران خواهد شدن  
عشق دارد سختی اما گوارا می‌شود  
هست اگر هر گریه‌ای را خنده‌ای در چاشنی  
از هواداران مشو غافل که وقت برگریزا  
چون زلیخا هر که در عشق جوانان پیرشد  
گر به این عنوان شود اوضاع دنیا ناگوار  
دار بر منصور ما تخت روان خواهد شدن  
بیستون بر کوهکن رطل گران خواهد شدن  
ریشه غم در دل ما زعفران خواهد شدن  
طوق قمری سرورا خط امان خواهد شدن  
از ورق گردانی دوران جوان خواهد شدن  
خضر بیزار از حیات جاودان خواهد شدن

رشته سردرگم ما را نخواهد یافتن      سوزن عیسی اگر بر آسمان خواهد شدن  
 زین شکست و بست کز گردون مراد طالع است      استخوانم مغز و مغزم استخوان خواهد شدن  
 صائب آن آینه رو خواهد به فکر ما فتاد  
 طوطی خاموش ما شکر فشان خواهد شدن

## ۶۰۶۲

چون سیاهی شد ز مو هشیار می باید شدن  
 عمرها کار تو با گفتار بی کردار بود  
 برنخیزد هر که در قید تن آسانی فتاد  
 گوهر آسودگی در حلقه تسبیح نیست  
 تا شوی چشم و چراغ عالمی چون آفتاب  
 چشمها از شبم گل وام می باید گرفت  
 تا نگردي فانی از میخانه پا بیرون منه  
 چون زمین يك جا ستادن می کند دل را سیاه  
 ای که چون گل خنده بر اوضاع عالم می زنی

همچو صائب صحت جاوید اگر داری طمع  
 خسته آن نرگس بیمار می باید شدن

## ۶۰۶۳

خانه سوز و آشیان پرداز می باید شدن  
 چون قفس در هم شکست از خود رمیدن مشکل است  
 تا زبان آور شوی چون شمع در دل های شب  
 چون جوان مردان نه ای گرد زیان غالب شریک  
 چشم وام از حلقه های زلف می باید گرفت  
 نیست آسان عشق با خوبان نو خط باختن  
 آستین بر شعله آواز می باید فشاند  
 با نسیم صبح هم پرواز می باید شدن  
 پیشتر آماده پرواز می باید شدن  
 با خموشی روزها دمساز می باید شدن  
 با زیان و سود خلق انباز می باید شدن  
 محو آن حسن سراپا ناز می باید شدن  
 تخته مشق عتاب و ناز می باید شدن  
 سرمه خاموشی غمناز می باید شدن

تا شوی مانند صائب در سخن عالی مقام  
 خاک پاک هر سخن پرداز می باید شدن

## ۶۰۶۴

در حضور بلبان خاموش می باید شدن  
تا به اندك فرصتی گنجینه گوهر شوی  
گرزبان آتشین چون شمع داری در دهن  
می کند کار نمك در بادۀ اظهار شعور  
مهر خاموشی به لب زن چون نداری معرفت  
چشم اگر داری که خواب سیر در منزل کنی  
در بهار نوجوانی عشق ورزیدن خوش است  
گرچه نتوان گرد آن ماه تمام از شرم گشت  
همچو شاخ گل سراپا گوش می باید شدن  
چون صدف در بحر هستی گوش می باید شدن  
پیش صبح خوش نفس خاموش می باید شدن  
چون به مستان می رسی بیهوش می باید شدن  
بر سر خوان تهی سرپوش می باید شدن  
زیر هر بار گرانی دوش می باید شدن  
آتشی تا هست صرف جوش می باید شدن  
هاله آسا جمله تن آغوش می باید شدن  
جاده های نیش صائب منتهی گردد به نوش  
در جهان قانع به نیش از نوش می باید شدن

## ۶۰۶۵

پیش مستان از خرد بیگانه می باید شدن  
مدتی در خواب بیدردی بسر بردی، بس است  
هرزه خندی آبروی شیشه را برخاک ریخت  
دامن بخت بلند آسان نمی آید به دست  
عاشقی تو کوچه گردی در جوانیها خوش است  
نیست آسان در حریم زلف او محرم شدن  
خصم سرکش را توان زافتادگی تسخیر کرد  
روزگاری شعله آواز مطرب بوده ای  
چون به طفلان می رسی دیوانه می باید شدن  
این زمان در عاشقی افسانه می باید شدن  
باده چون خوردی، لب پیمانه می باید شدن  
در زمین خاکساری دانه می باید شدن  
پیر چون گشتی و بال خانه می باید شدن  
بی زبان با صد زبان چون شانه می باید شدن  
شیشه چون گردن کشد، پیمانه می باید شدن  
مدتی هم شمع ماتمخانه می باید شدن  
آشنای معنی بیگانه گشتن سهل نیست  
صائب از هر آشنا بیگانه می باید شدن

## ۶۰۶۶

مرد غوغا نیستی سرور نمی باید شدن  
مور ازین تدبیر بردست سلیمان بوسه زد  
گوش سنگین می شود لوح مزار باغبان  
تاب در دسر نداری سر نمی باید شدن  
غافل از اندیشه لشکر نمی باید شدن  
میوه تا در باغ داری کر نمی باید شدن

کف زبی مغزی سراسر می رود بر روی بحر  
 تیغ موج از سنگ خارا می شود دنداندار  
 خسروان را عدل می بخشد حیات جاودان  
 پادشاه از کشور بیگانه می دارد خطر  
 غوطه در دریای آتش می زند شمع از زبان  
 نیست زیر سقف گردون جای آرام و قرار  
 ظلمت ذاتی بود بهتر ز نور عارضی  
 دامن از دست هوای نفس می باید گرفت  
 منزل نزدیک را تعجیل می سازد دراز  
 حاصل دست تھی، زافوس برهم سودن است  
 نشکنی گر خویش را باری خود آرایی مکن  
 افسر آزادگان از ملک سر پیچیدن است  
 لاغری آهوی وحشی رادعای جوشن است

بوسه ای صائب ز لعل یار می باید ربود

تشنه از سرچشمه کوثر نمی باید شدن

### ۶۰۶۷

از سرانجام سفر غافل نمی باید شدن  
 در طریق شوق می باید گذشت از برق و باد  
 عرض ره بر طول افزودن طریق عقل نیست  
 تابه دریا می توان دست و بغل رفتن چو موج  
 کشتی نوح است صاحب دل درین دریای خون  
 ناخنی تا هست در کف آه درد آلود را  
 گوهری جز عقده دل نیست در بحر سراب  
 درنگارستان وحدت هرغباری محملی است  
 نیست غیر از خوردن دل روزی ماه تمام  
 دعوی آزادی بر طاق می باید گذاشت  
 نشاء این باده مغز هوشمندی می خورد

دل نهاد عمر مستعجل نمی باید شدن  
 همسفر با مردم کاهل نمی باید شدن  
 همچو مستان هر طرف مایل نمی باید شدن  
 خشک بربك جای چون ساحل نمی باید شدن  
 در شکست هیچ صاحب دل نمی باید شدن  
 دلگران از عقده مشکل نمی باید شدن  
 طالب دنیای بی حاصل نمی باید شدن  
 همچو مجنون محو يك محمل نمی باید شدن  
 مرد دل خوردن نه ای، کامل نمی باید شدن  
 چون صنوبر زیر بار دل نمی باید شدن  
 از شراب عجب لای عقل نمی باید شدن

شکر خود کامی به ناکامان مدارا کردن است      غافل از ناکامی سایل نمی باید شدن  
 شمع را هنگامه آرایی به کشتن داده است      گرم در آرایش محفل نمی باید شدن  
 حسن معنی لیلی والفاظ رنگین محمل است      پیش لیلی واله محمل نمی باید شدن  
 ملک دل را یاد مردم لشکر بیگانه است  
 صائب از یاد خدا غافل نمی باید شدن

## ۶۰۶۸

چون توان قانع به پیغام از لب دلبر شدن؟      با دهان خشك نتوان از لب کوثر شدن  
 حاصل نزدیکی سیمین بران دل خوردن است      رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن  
 گوشه گیری می کند ناقص عیاران را تمام      بی صدف صورت نبندد قطره را گوهر شدن  
 پیروان از پیشرو دارند پیشرو سپر      سینه می باید به تیغ افشرد در رهبر شدن  
 پای طاوس از سر طاوس رعنائی نبرد      نخوت آتش نگردد کم به خاکستر شدن  
 نقد خود را بر امید نسیه باطل کردن است      پیش دونان بارخ زرین برای زر شدن  
 تاکی از اقبال دنیای خسیس افروختن؟      چند چون آتش زهرخاری زبان آور شدن؟  
 گوشه گیر از مردمان صائب که جز درگاه حق  
 باقد خم نیست لایق حلقه هر در شدن

## ۶۰۶۹

چند سرگردان درین دریای بی لنگر شدن؟      چون حباب از پرده ای در پرده دیگر شدن  
 لامکانی شو، زدارو گیر چرخ آسوده شو      تابه کی چون عود خواهی خرج این مجمر شدن؟  
 از بصیرت نیست در دامان ابر آویختن      قطره را تا هست ممکن در صدف گوهر شدن  
 گر نریزی آبروی خویش پیش هر خسیس      در همین جا می توان سیراب از کوثر شدن  
 پیرو از زخم زبان اعتراض آسوده است      شمع در هر گام سر می یازد از رهبر شدن  
 از کشاکش نیست فارغ نخل تا دارد ثمر      ایمن است از سنگ طفلان بیدازی بر شدن  
 نیست مفلس را ز قرب اغنیا جزییج و تاب      رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن  
 ابر عالمگیر غفران گر نگردد پرده پوش      سخت رسوایی است در هنگامه محشر شدن  
 خود نمایی مانع است از چشمه حیوان ترا      چند چون آینه سده راه اسکندر شدن؟  
 زندگانی بر مراد اهل عالم مشکل است      در دسر بسیار دارد صاحب افسر شدن



نیست صائب صید فربه را دعای جوشنی  
در کمینگاه حوادث، بهتر از لاغر شدن

## ۶۰۷۰

گرتو ای سروروان خواهی هم آغوشم شدن  
برگ عیش من نخواهد جز کف افسوس بود  
روی گرم عشق خونم را به جوش آورده است  
اینقدر استادگی ای سنگدل در کار نیست  
صبح بیداری شود گفتم مرا موی سفید  
آن فرامشکار هم می کرد صائب یاد من  
گر میستر می شد از خاطر فراموشم شدن

## ۶۰۷۱

عمر اگر باشد زقید تن رها خواهم شدن  
بینوا سازد مرا گر چند روزی برگریز  
می کند بر مدعای من فلکها سیر و دور  
چون لباس غنچه دارد چرخ مینایی خطر  
هوشمند و میکش و دیوانه و عاقل شدم  
غافل از مرکز نگردد گردش پرگار من  
از بصیرت نیست مردم را نیاوردن به چشم  
بر ندارد خاکساری دست از دامن مرا  
گرچنین فکر تو از خود می برد بیرون مرا  
داشتم چون سرو از آزادگی امیدها  
گشت خط آشمارو پرده یگانگی  
منزل اول گرانباری به خاکم می کند  
بی گره چون موج آب بقا خواهم شدن  
در بهاران صاحب برگ و نوا خواهم شدن  
گرچنین بی مطلب و بی مدعا خواهم شدن  
گر به قدر آنچه گشتم غنچه، و ا خواهم شدن  
تا ز نیرنگ جهان دیگر چها خواهم شدن  
ساکن آن آستانم هرکجا خواهم شدن  
من که در اندک زمانی توتیا خواهم شدن  
برزمین گر نقش بندم، نقش پا خواهم شدن  
حلقه بیرون این ماتم سرا خواهم شدن  
من چه دانستم چنین سردرها خواهم شدن  
با تو حیرانم دگر کی آشنا خواهم شدن  
گر به این سامان حسرت زو جدا خواهم شدن  
زود خواهم کرد صائب حلقه نام خویش را  
گر به این عنوان زیربها دوتا خواهم شدن

## ۶۰۷۲

بی مروت، بی حقیقت، بی وفا خواهی شدن  
 یاد خواهی کرد چون از ما جدا خواهی شدن  
 از کمند جذبه من چون رها خواهی شدن؟  
 کیست آن کس کز تو پرسد تا کجا خواهی شدن؟  
 سایه گستر تا کجا همچون هما خواهی شدن؟  
 زود محتاج نگاه آشنا خواهی شدن  
 تا در ایام خط مشکین چها خواهی شدن  
 پیش خود چون ما به صددل مبتلا خواهی شدن

با هوسناکان چنین گر آشنا خواهی شدن  
 جانفشانهای ما را ای پریشان اختلاط  
 من گرفتم ساختی دامن ز چنگ من رها  
 می روی دامن کشان صد چشم حسرت در قفا  
 عالمی سر در هوا از انتظارت گشته اند  
 گر چنین با خود کنی ییگانگان را آشنا  
 در زمان سادگی گشتی به پشیمانی تمام  
 گر به این سامان حسن آینه پیش رو نهی

بر لب بام آفتاب از غبار خط رسید  
 کی به صائب مهربان ای بی وفا خواهی شدن؟

## ۶۰۷۳

کشته بسیارست، جان چند کس خواهی شدن؟  
 مرهم داغ نهان چند کس خواهی شدن؟  
 بخیه زخم کتان چند کس خواهی شدن؟  
 شب چراغ دودمان چند کس خواهی شدن؟  
 ای پررو، میهمان چند کس خواهی شدن؟  
 توبه این تمکین روان چند کس خواهی شدن؟  
 پرده راز نهان چند کس خواهی شدن؟  
 توبه یکدل، دلستان چند کس خواهی شدن؟  
 نوبهار بی خزان چند کس خواهی شدن؟  
 باعث آرام جان چند کس خواهی شدن؟  
 مانع آه و فغان چند کس خواهی شدن؟  
 تو به تنهایی از آن چند کس خواهی شدن؟

زندگی بخشا! روان چند کس خواهی شدن؟  
 شد جگرگاه زمین از کشتگان لاله زار  
 چون کتان شد جامه جانها شوق از مهتاب تو  
 از تو دارد هر سیه روزی تمثای چراغ  
 چشم بر راه تو دارد قاف تا قاف جهان  
 از تماشایت جهانی قالب بی جان شده است  
 با چنان رویی کز او بی پرده گردد رازها  
 لازم افتاده است دل دادن به هر دل پاره ای  
 از تو آب و رنگ خواهد صد خزان بی بهار  
 بقراران تو بیرون از شمارند و حساب  
 من گرفتم سرمه سا گردید چشم پرفت  
 هر کسی تنها ترا خواهد که باشی زان او

این جواب آن غزل صائب که خسرو گفته است  
 ای جهانی کشته، جان چند کس خواهی شدن؟

## ۶۰۷۴

چند بامن سرکش ای سروروان خواهی شدن؟  
 روزگار زلف طی شد، خط به آخرها رسید  
 نرم شد از آه گرم من کمان سخت چرخ  
 حسن شد از حلقه خط سیه پا در رکاب  
 شد به تشریف خطاب از بت برهمن سرفراز  
 بینوایان را به برگ سبز گاهی یاد کن  
 قحط شبنم خشک خواهد کرد گلزار ترا  
 بوسه بر لب می زند جانم ز شوق پای بوس  
 هاله آغوش من خواهد ترا در برگرفت  
 چند بار از بی بری بر باغبان خواهی شدن؟  
 دیگر ای نامهربان کی مهربان خواهی شدن؟  
 کی تونرم ای دلبر ابرو کمان خواهی شدن؟  
 کی نمی دانم توسرکش خوش عنان خواهی شدن  
 کی تو سنگین دل به عاشق همزبان خواهی شدن؟  
 چون ز نیرنگ جهان خرج خزان خواهی شدن  
 بانظر بازان چنین گرسرگران خواهی شدن  
 می رود از دست فرصت گروان خواهی شدن  
 از زمین چون ماه اگر بر آسمان خواهی شدن  
 آفتاب بر لب بام از غبار خط رسید  
 کی تو سنگین دل به صائب مهربان خواهی شدن؟

## ۶۰۷۵

بی کشش نتوان برون از قید دنیا آمدن  
 بی کمند جذبه خورشید عالمتاب عشق  
 عیسی از گرد علایق صاف شد بر چرخ رفت  
 چشم بد بسیار دارد خودنمایی در کمین  
 هیچ کار از تیغ نگشاید در آغوش نیام  
 هر گنه عذری و هر تقصیر دارد توبه ای  
 تا نگهبان تو شرم و مانع من دهشت است  
 باده بی آب، در خون می کشد بیمار را  
 درد خونها خورد تا در سینه من بار یافت  
 بی رسن از چاه هیماست بالا آمدن  
 چون تواند شبنم از پستی به بالا آمدن  
 نیست ممکن درد را از خم به مینا آمدن  
 چون شرر بیرون نمی باید ز خارا آمدن  
 از سواد شهر می باید به صحرا آمدن  
 نیست غیر از زود رفتن عذر بیجا آمدن  
 هیچ فرقی نیست از نا آمدن تا آمدن  
 پیش عاشق از مروءت نیست تنها آمدن  
 در حریم عشق نتوان بی محابا آمدن  
 صائب از سنگین رکابی در سبکباری گریز  
 تا توانی همچو کف بیرون ز دریا آمدن

## ۶۰۷۶ \* (ج، مر، ل)

غنچه سان مهر خموشی بر لب گفتار زن  
 یاقولب واکردی از هم غوطه هادر خار زن

جانب سنبل عزیز و خاطر گل نازك است  
چند خواهی پای در گل بود در صحن چمن؟  
بگسل از سر رشته تسبیح ای کوتاه بین  
اختیار باغ در دست رضای بلبل است  
رو گشاده چون هدف در خاکدان دهر باش  
چاره آینه رسوا، شکستن می کند  
نیست دستار ترا از طره بهتر هیچ گل  
روی گرمی از تو دارد چشم، كلك تر زبان  
چاشنی هر دهن را یافتی صائب برو  
بوسه چندی به رغبت بر دهان یار زن

### ۶۰۷۷ \* (ف)

آب را برباد ده، در چشم آتش خاك زن  
تا به کی از هستی موهوم باشی در حجاب؟  
تنگدستان را به دولت می رساند فال نيك  
اول از بدگویی مردم دهن را پاك كن  
نشاء رندی و می با یکدگر زینده است  
وحشی عشرت به آسانی نمی آید به دام  
دست و لب در چشمه آتش بشو چون آفتاب  
عدل را در وقت ظلم ای محتسب منظور دار  
چند صائب مرکز ته حلقه ماتم شوی؟  
خیمه بیرون از مصیبت خانه افلاك زن

### ۶۰۷۸

از خموشی مشت خاکی برا دهان قال زن  
روزگاری رشته تاب آرزو بودی، بس است  
چون حباب از بیضه هستی قدم بیرون گذار  
تا قیامت خیمه در دارالامان حال زن  
چند روزی هم گره بر رشته آمال زن  
در فضای بحر با موج سبکرو بال زن

مطربان را پست کن، از بار منت گل بچین<sup>۱</sup>      ساقیان را مست گردان، رطل مالامال زن  
 هردل گرمی که بینی گرد او پروانه شو      هر لب خشکی که یابی بوسه چون تبخال زن  
 آفتدر باتن مدارا کن که جان صافی شود      خرمنت چون پاک گردد پای بر غربال زن  
 دانه یکدست می خواهند صائب روز حشر      کشت خود را بر محک از دیده غربال زن

این جواب آن که می گوید حکیم غزنوی  
 گر ترا درد دل است از دیدگان قیفال زن<sup>۲</sup>

## ۶۰۷۹

نیستی کوه گران، بر سیر پشت پا مزن      دامن خود را گره بر دامن صحرا مزن  
 در محیط آفرینش خوش عنان چون موج باش      چون حباب از ساده لوحی خیمه بردیا مزن  
 یا مرید سرو و گل، یا امت شمشاد باش      دست در هر شاخ همچون تالک<sup>۳</sup> بی پروا مزن  
 هر چه هر کس دارد از دیو زده دل یافته است      تا در دل می توان زد حلقه بر درها مزن  
 مرغ دست آموز روزی بی نیازست از طلب      در تلاش این شکار رام دست و پا مزن  
 مرد را گفتار بی کردار رسوا می کند      پنجه جرات نداری آستین بالا مزن  
 از نصیحت کی شوند ارباب غفلت زنده دل؟      آب بی حاصل به روی صورت دیبا مزن  
 زهر قاتل را کند اکسیر خرسندی شکر      مشت خاکی گرسد از دوست، استغنا مزن\*

صائب از خاموشیت بزم سخن افسرده شد  
 بیش ازین مهر خموشی بر لب گویا مزن

## ۶۰۸۰

با توانایی به اهل فقر استغنا مزن      عاجزان را دستگیری کن، به دولت پا مزن  
 با قضای آسمانی چاره جز تسلیم نیست      در محیط بیکران زینهار دست و پا مزن  
 جز در دل نیست امید گشاد از هیچ در      می توان برسینه زد تا سنگ، بر درها مزن  
 با قد خم نیست لایق حلقه هر در شدن      زینهار این حلقه را جز بر در دلبها مزن  
 تا بر آید از گریبان به یکدم آفتاب      دست خود چون صبح جز بردامن شبها مزن  
 گر طمع داری که گردد سینه ات کان گهر      تیغ اگر چون کوه بارد بر سرت، سروا مزن

تا نسازی جمع دل از فکر زاد آخرت<sup>۱</sup>      پشت پا چون سالکان خام بر دنیا مزن  
از در پوشیده برگردند مهمانان غیب      بخیه از خواب گران بردیده بینا مزن  
عالمی را از نفس چون می توانی داد جان      مهر خاموشی به لب درمهد چون عیسی مزن  
تا نگیرد خوشه اشك ندامت دامت      دست بر هر شاخ همچون تالک<sup>۲</sup> بی پروا مزن

برسیه چشمان مگردان سرخ صائب چشم خویش  
کاسه در خون جگر چون لاله حمرا مزن

## ۶۰۸۱

حلقه بر هر در چو خورشید سبک لنگر مزن      تا در دل می توان زد حلقه بر هر در مزن  
هست بالب تشنگی حسن گلوسوز دگر      ساغر تبخاله را بر چشمه کوثر مزن  
می توان زد دست بی مانع چودر دامان شب      دست چون بی حاصلان بردامن دیگر مزن  
شکوه از گردون نیلی می کند دل را سیاه      مهر بر لب زن، نفس در زیر خاکستر مزن  
از تهیدستی مکن اندیشه، ای کوتاه بین      در دل دریا گره بر آب چون گوهر مزن  
بر نیاید خامشی با راز عالمسوز عشق      مهر موم از سادگی بر روزن مجمر مزن  
هست در عین عدالت آب جان بخش حیات      قطره در دریای ظلمت همچو اسکندر مزن  
ساغری کر خود بر آرد می، ترا آماده است      بوسه با آن لعل میگون بر لب ساغر مزن  
خامشی رزق تو، گفتارست رزق دیگران      تا توان گل در گریبان ریختن، بر سر مزن

بهر مشتی خون که صائب می شود رزق زمین  
دست در دامان قاتل در صف محشر مزن

## ۶۰۸۲ \* (ف، ج)

چرخ را خاکستری از برق سودا کرد حسن      نقطه خاک سیه را چون سویدا کرد حسن  
غوطه در خون شفق زد ساعد سیمین صبح      تا به خونریز اسیران دست بالا کرد حسن  
کوه طوری را که برزانوی تمکین تکیه داشت      از نگاه برق جولان آتشین پا کرد حسن  
غوطه در موج حلاوت زد زمین و آسمان      تا ز شکر خنده پنهان گره وا کرد حسن  
می برد هر قطره اشکم لذتی از دیدنش      شبم این بوستان را چشم بینا کرد حسن  
کوه را دل آب شد تالعل او سیراب گشت      غوطه در خون زد جهان تارنگ پیدا کرد حسن

صورت احوال مجنون چون بماند<sup>۱</sup> در نقاب؟      نقش پای ناقه را آینه‌سیما کرد حسن  
 دیده را آینه‌دار مهر کردن مشکل است      حیرتی دارم که چون خود را تماشا کرد حسن  
 [دید دیگر نیست]<sup>۲</sup> ما را تاب درد انتظار      نعمت فردوس را اینجا مهیّا کرد حسن  
 طفل شوخ و عزّت مصحف، چه فکر باطل است؟      دفتر دل را به يك ساعت مجزّا کرد حسن

گرچه صائب روز ما را تیره‌تر از زلف ساخت  
 داغ ما را آفتاب عالم آرا کرد حسن

### ۶۰۸۳ \* (ف، چ)

می‌گدازد شیشه دل را می‌رنگین حسن      دل ز ساغر می‌برد صهای لب شیرین حسن  
 نوبهار خنده گل در گریبان بگذرد      عالم افروزی کند چون خنده رنگین حسن  
 خویش را در کوچه بند آستین می‌افکند      پنجه موسی ز شرم ساعد سیمین حسن  
 عشق را نتوان به رنگ و بوشکار خویش کرد      دست خالی آید از گلشن برون گلچین حسن  
 بلبان را روی گرم گل نوا پردازد کرد      آتشین گفتار گردد عشق از تلقین حسن  
 بوی آن سبب ز نخدان زنده دل دارد مرا      ورنه عاشق پروری کفرست در آیین حسن  
 از شبیخون هوس گلزار عصمت‌ایمن است      تا چراغ شرم سوزان است بر بالین حسن  
 صرصر بی‌اعتدالی در بهار عشق نیست      رنگ و بو هرگز نمی‌بازد گل [و] نسرین حسن

در تماشاخانه فردوس خون خود خورد  
 دیده هر کس که چون صائب بود گلچین حسن

### ۶۰۸۴

گرد غم فرش است دایم در غم آباد وطن      در غریبی نیست مکروهی بجز یاد وطن  
 ای بسا نعمت که یادش به ز ادراکش بود      از وطن می‌ساختم ای کاش با یاد وطن  
 مرهمش خاکستر شام غریبان است و بس      هر که را بر دل بود زخمی زبیداد وطن  
 ازدل و جان بنده غربت نگردد، چون کند؟      آنچه یوسف دید از اخوان در غم آباد وطن  
 من که در غربت چو لعل از سیم دارم خانه‌ها      سنگ بردل تا به کی بندم زبیداد وطن؟  
 گر غبار دل نمی‌گردید سد راه اشک      می‌رسانیدم به آب از گریه بنیاد وطن\*

۱- فقط ف: نماید، سهو القلم کاتب بوده است. ۲- ایضاً: نسخه سیاه شده و ناخواناست، به قرینه معنی این چند کلمه گناشته شد.

این زمان صائب دل از یاد غریبی خوش کنم  
من که دل خوش کردم پیوسته از یاد وطن

## ۶۰۸۵

چون سکندر خانه عمر از اثر آباد کن  
می شود وقتی که فریادت شود فریاد رس  
سرو را تشریف آزادی به رعایی فکند  
روزگار کامرانی را زکاتسی لازم است  
نیست غیر از عشق خضری در بیابان وجود  
چند ای گل جلوه در کار تماشایی کنی؟  
می رساند موج کشتی را به ساحل بی خطر  
گر دوصد تیغ زبان باشد ترا در عرض حال  
از کمند پیچ و تاب عشق صائب سرمیچ  
همچو جوهر ریشه محکم در دل فولاد کن

## ۶۰۸۶

روز چون روشن شود زان روی انور یاد کن  
صبح با خورشید تابان چون شود دست و بغل  
می توان کردن به عادت زهر اشیرین چو قند  
چون به بالین سرنهی یاد آور از خشت لحد  
پیشتر زان کز فراموشان کند گردون ترا  
ای که چون خم تا به گردن در میان باده ای  
وقت سیر برق و باران، ای بهار زندگی  
ای که ساغر می زنی چون خضر از آب حیات  
این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است  
چون بینی آفتاب از روی دلبر یاد کن

## ۶۰۸۷

با کمند زلف تسخیر دل افکار کن  
این کهن اوراق را شیرازه از زتار کن



نیست جرمی در جهان بالاتر از هستی تو  
تا نفس در سینه داری صرف استغفار کن  
بر لب بام آ، به زردی چون نهد رو آفتاب  
وقت رفتن شربتی در کار این بیمار کن  
در خراب آباد عالم آشنارویی نماند  
روی چون آینه خورشید در دیوار کن  
دزد آتش دست غفلت در کمین فرصت است  
شمع بالین خود از چشم و دل بیدار کن  
هیچ کس را نیست در روی زمین درد سخن  
نامه خود را به کار رخنه دیوار کن

نیستی صائب حریف منت ابر بهار  
کشت خود را سبز از مژگان گوهر بار کن

## ۶۰۸۸

زلف مشکین را ز صبح عارض خود دور کن  
چون چراغ روز، گل را در نظر بی نور کن  
سرنوشت عشق از پیشانی من روشن است  
چون توان با آب گفتن عکس را مستور کن؟  
شعله چون برگ خزان از آه سردم رنگ باخت  
فکر فانوس ای کلیم از بهر شمع طور کن  
خاطر آینه وحدت غبار آلود شد  
گرد هستی را به چوب دار از خود دور کن  
خاکساری جاده ای دارد ز مو باریکتر  
گردن تسلیم نازک چون میان مور کن  
سر چه باشد کس نبازد در ره داغ جنون؟  
این کدوی پوچ را در کار این زنبور کن

دوش خاطر را سبک کن صائب از گرد حیات  
رو به معراج فنا آنگاه چون منصور کن

## ۶۰۸۹

بهر معنیهای رنگین لفظ را پرداز کن  
باده شیراز را در شیشه شیراز کن  
بوی گل در غنچه سربسته ایمن از صباست  
لب بپند از گفتگو، خون در دل غماز کن  
آبرو را در عوض دریادلان گوهر دهند  
پیش ابر نو بهاران چون صدف لب باز کن  
از بصیرت ترک دنیا سهل و آسان می شود  
بهر پوشیدن، درین هنگامه چشمی باز کن  
از هوسها قالب خود را تهی چون ساختی  
بر میان گلر خان چون بهله دست انداز کن  
زود دلگیر از تماشای چمن خواهی شدن  
در حریم بیضه سامان پر پرواز کن  
راه بی پایان خود را تا کنی یک نمره وار  
خرده جان را سپند شعله آواز کن

از نیاز پست فطرت نیاز مردم می کنی  
بی نیازی پیشه خود کن، به عالم ناز کن

## ۶۰۹۰

مطربا صبح است، قانون صبحی سازکن  
از ته دل چون سحر برکش نوای ساده‌ای  
سهل باشد پردهٔ قانون خود را ساختن  
فاقه را ذوق حدی [بر] دارد ازدل فکر بار  
در رکاب برق دارد پای، فیض صبحگاه  
زیر کوه آهین منت صیقل مرو  
ناخنی بر پرده‌های<sup>۱</sup> چنگ خواب‌آلود زن  
غنچهٔ باغ خموشی ایمن است از برگریز  
ماه صائب از نیاز خویش دایم زردروست  
بی‌نیازی شیوهٔ خود کن، به عالم ناز کن

این جواب آن‌که می‌گوید حکیم غزنوی  
پادشاه امروز گشتی در جهان آواز کن<sup>۲</sup>\*

## ۶۰۹۱

سینه را از آرزو چون بی‌نیازان پاک کن  
بر نمی‌آیی به شرم نوبهار رستخیز  
تا نیفتاده است از پرگار، غربال بدن  
در طریق جانفشانی از شراری کم مباش  
بر امید صبحدم شب را به غفلت مگذران  
هیزم تر بیش ازین مفروش پیش عارفان  
انتظار مرگ بی‌پروا کشیدن کاهلی است  
چند بر بستر نهی پهلوی چو خواب‌آلودگان؟  
یوسف سیمین بدن را با قبا در بر مکش  
در زمین پاک ریزد دانه ابر نوبهار

تا درین بستان به کف‌داری عنان اختیار  
گریه‌ای، صائب به‌عذر کجروی چون تالک کن

۱- فقط ف: پارهای، سهوالقلم کاتب بوده است، اصلاح شد. ۲- مقطع ف.

## ۶۰۹۲ \* (ف، ب، ه، ل)

سرکشی بگذار پیش امر حق تسلیم کن      آتش نمرود را گلزار ابراهیم کن  
 برتودشوارست اگر یکجا وداع مال و جان      بیشتر از رفتن جان، مال را تسلیم کن  
 نخل بهتر در زمین نرم بالا می‌کشد      خاکساران جهان را بیشتر تعظیم کن  
 برمدار از سجده حق هفت عضو خویش را      همچو مردان خدا تسخیر هفت اقلیم کن  
 هیچ نگشاید بجز وسواس از علم نجوم      چهره را از جدول خون صفحه تقویم کن  
 در گذر از ثابت و سیار<sup>۲</sup>، صائب همچو برق  
 روی از یک قبله روشن همچو ابراهیم کن

## ۶۰۹۳

صبح شد ساقی بیا فکر من افتاده کن      از می چون آفتاب این سنگ رایجاده کن  
 آب و رنگی ده غبار آلودگان زهد را      باده در قندیل و گل در دامن سجاده کن  
 هر که باشد می‌تواند نقش را از دل زدود      از قبول نقش لوح خویشتن را ساده کن  
 دامن سروی به دست آور درین بستانسرا      نقد جان را صرف راه مردم آزاده کن  
 هیچ مرهم به ز خون گرم نبود زخم را      رخنه دل را رفوکاری به دُرد باده کن  
 در زمین ساده دهقان می‌فشاند تخم را      از خس و خاشاک بی‌حاصل زمین را ساده کن  
 عقل سختی دیدگان شمشیر صیقل داده‌ای است      مشورت زنهار با مردان کار افتاده کن  
 خاکساری پیشه خود ساز چون آب روان      سرورا چون بندگان در پیش خود استاده کن  
 هست اگر صائب ترا در سر هوای صید عام  
 دانه از تسبیح ساز و دام از سجاده کن

## ۶۰۹۴

سر به پیش انداختن از بردباری پیشه کن      رخنه در بنیاد کوه بیستون زین تیشه کن  
 بگسل از طول امل سر رشته پیوند دل      میوه نخل حیات خویش را بی‌ریشه کن  
 چون بود معشوق شیرین، جان شیرین قحط نیست      نقد جان چون کوهکن ثقل دهان تیشه کن  
 باپری در شیشه کردن دیو را انصاف نیست      عقل را واکن ز سر در کار عشق اندیشه کن  
 بوی این می خرمن عقل مرا بر باد داد      آنچه کردی در قدح ساقی دگر در شیشه کن

بوته‌خاری است صائب چرخ از صحرای عشق  
گرنداری زهره شیران گذر زین بیشه‌کن

۶۰۹۵

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه‌کن  
از نسیمی دفتر ایام برهم می‌خورد  
بر لب بام خطر نتوان به خواب امن رفت  
نیست بی زهر پشیمانی حضور این جهان  
روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام  
بوی خون می‌آید از آزار دلهای دو نیم  
گوشه‌گیری دردسر بسیار دارد در کمین  
زخم می‌باشد گران شمشیر لنگردار را  
فته در دنبال دارد اختر دنباله‌دار  
می‌توان از نبض پی‌بردن به احوال درون  
پشته باشب زنده‌داری خون مردم می‌خورد  
چون فلک آغاز و انجامی ندارد آرزو  
ای که می‌خندی چو گل در بوستان بی اختیار  
این زمین و آسمان گردی و دودی بیش نیست  
از دخان صائب بیندیش از غبار اندیشه‌کن

۶۰۹۶

ساقیا صبح است می از شیشه در پیمانه‌کن  
مجلس ازدود چراغ کشته ماتمخانه‌ای است  
از بت پندار زتاری است هرمو بر تنم  
سرمه‌سای می‌کند در مغزها دود خمار  
چهره گلگون برافروز از شراب آتشین  
ساغری لبریزکن از باده اندیشه سوز  
می‌رود فیض صبح از دست تادم می‌زنی  
حشر خواب آلودگان از نعره مستانه‌کن  
این مصیبت‌خانه را از باده عشرتخانه‌کن  
تیشه مردانه‌ای در کار این بتخانه‌کن  
این جهان تیره را روشن به یک پیمانه‌کن  
برگ برگ این چمن را بلبل و پروانه‌کن  
هر که دعوای خردمندی کند دیوانه‌کن  
پیش این دریای رحمت دست را پیمانه‌کن

در جهان بیخودی هوش و خرد بیگانه است صاف ملک خویش را از لشکر بیگانه کن  
 کلک صائب پرده از کار جهان برداشته است  
 ساغر مردافکنی در کار این دیوانه کن

### ۶۰۹۷ \* (سج، ل)

صبح شد ساقی نقاب دختر رز برفکن  
 آتشی در دل ز عشق لاابالی برفروز  
 صیقلی کن سینه خود را ز موج اشک و آه  
 جمع کن خار و خس این دشت را چون گردباد  
 از صدف آیین دشمن پروری را یاد گیر  
 شهر سالک سبکباری است در راه طلب  
 نعل وارونی است هر موجی درین دریای خون  
 آرمیدن شعله را مغلوب خاکستر کند  
 دولت بیدار در زیر سر افتادگی است  
 تا مگر صائب چراغ کشته ات روشن شود  
 چند روزی در گریبان خواب را اخگر فکن \*

### ۶۰۹۸

گر طلبکار حضوری لب به غیبت و امکان  
 دورباش هرزه گویان است مهر خامشی  
 زنده مخلوق، چون خفتاش باشد بی بصر  
 آبروی خود به گوهر کن مبدل چون صدف  
 چون کشیدی پای در دامان تسلیم و رضا  
 در طلاق اهل غیرت نیست رجعت، زینهار  
 از سبکروچی چو کردی لنگر خود بادبان  
 زین سیاهی منزل مقصود می گردد عیان  
 باش چون مینای می هنگام ریزش خنده رو  
 عیب خود پوشیده و از دیگران پیدا مکن  
 ایمنی می خواهی از زخم زبان، لب و ا مکن  
 تحفه جان را قبول از معجز عیسی مکن  
 هیچ جز همت، گدایی از در دلها مکن  
 تیغ اگر چون کوه بارد بر سرت پروا مکن  
 از خداجویان تمتا دولت دنیا مکن  
 چون کف از موج خطر اندیشه در دریا مکن  
 مرکز پرگار خود جز قطعه سودا مکن  
 وقت احسان روی خود را تلخ چون دریا مکن

نیست بیش از دست بالا کردنی معراج سنگ  
 از بهاران صلح کن چون غنچه گل با نسیم  
 تا نگردانی سبک دامن طفلان را ز سنگ  
 با گرانجانی هوای عالم بالا مکن  
 در به روی هر که نگشاید از و دل، و مکن  
 رو چو مجنون از سواد شهر در صحرا مکن  
 می کند شهرت پریشان صائب اوراق حواس  
 در بدر خود را چو خورشید جهان آرا مکن

## ۶۰۹۹

نیستی چون اهل معنی لب به دعوی و امکن  
 بهر مشتی خون که خواهد خرج خالک تیره شد  
 تا نسازی دامن اطفال را خالی ز سنگ  
 عیججویان را به عیب خویشتن گویا مکن  
 لب به حرف خونها چون خود فروشان و مکن  
 از سواد شهر رو در دامن صحرا مکن  
 از خرد دورست مس کردن طلای خویش را  
 روی زرد خویش سرخ از باده حمرا مکن  
 تا نسازی جمع صائب دل ز زاد آخرت  
 پشت خود چون سالکان خام بر دنیا مکن

## ۶۱۰۰ \* (سج، چ)

صید دل<sup>۱</sup> زین بیش باموی میان خود مکن  
 هر سر موی ترا دستی است در تسخیر دل  
 کار فرمودن مروّت کی بود بیمار را<sup>۲</sup>  
 کینه جوی من ستم بر ناتوان خود مکن  
 باز این تکلیف با موی میان خود مکن  
 غارت دلها به چشم ناتوان خود مکن  
 اعتماد دل به زلف دلستان خود مکن  
 ای ستمگر تکیه بر زور کمان خود مکن  
 هیچ کس را محرم راز نهان خود مکن  
 از تغافل عالمی دل را زیان خود مکن  
 در چنین فصلی که هر خار از تراکت چون گل است<sup>۳</sup>  
 خاطر [ی] مجروح از تیغ زبان خود مکن  
 گر هوای سیر عالم هست صائب درست  
 پا به دامن کش، سفر از آستان خود مکن

۱- چ: سرکشی ۲- سج: مروّت نیست این بیمار را ۳- فقط سج: خار از نسب جوش گل است، متن تصحیح قیاسی است.

## ۶۱۰۱

سرمه را هم محرم چشم سیاه خود مکن  
 رنگ بر رخساره عصمت مبادا بشکند  
 قبله من، عکس در شرع حیا نامحرم است  
 خاطر رنگ حیا از برگ گل نازکترست  
 لشکر غارتگر خط می رسد از گرد راه  
 پند صائب را دُر گوش غرور حسن ساز  
 بیش ازین آزار جان بیگناه خود مکن

## ۶۱۰۲

ای دل روشن حجاب از طارم اخضر مکن  
 زیر گردون باش چندانی که جسمت جان شود  
 حق نمایی کار هر آینه بی رنگ نیست  
 دام تزویرست خاموشی سگ گیرنده را  
 مرگ چون مواز خمیرت می کشد آسان برون  
 لنگر بحر حوادث دل به دریا کردن است  
 سفله را باخود طرف کردن طریق عقل نیست  
 زینهار از ناکسان صائب شکایت سر مکن

## ۶۱۰۳

بر نظر بازان ستم در ابتدای خط مکن  
 قطع پیوند محبت می کند مکتوب خشک  
 می کند بیدار آب این سبزه خوابیده را  
 چشم تا برهم زنی این مور گردیده است مار  
 شعله خس می شود خامش به اندک فرصتی  
 از زبان بازی پریشان می شود زلف حواس<sup>۱</sup>  
 خشک مغزی در بهار جانفزای خط مکن  
 سرکشی با عاشقان در ابتدای خط مکن  
 تیغ را از ساده لوحی آشنای خط مکن  
 بی سبب تعجیل در نشو و نمای خط مکن  
 تکیه بر حسن سبکسیر صفای خط مکن  
 شانه را تا می توانی آشنای خط مکن

می‌شود زیر و زبر از لشکر بیگانه ملك زلف را باز از سرخود از برای خط مكن  
 حكم بتوان برفلك راندن به تقویم كهمن ناز بر صاحب‌دلان در انتهای خط مكن  
 از نزول آیه رحمت خجل گشتن خطاست  
 روی خود پنهان ز صائب از حیای خط‌مكن

## ۶۱۰۴

در سرانجام عمارت عمر خود باطل مكن در زمین عاریت چون غافلان منزل مكن  
 تا دل ویرانه‌ای را می‌توان تعمیر کرد نقد اوقات گرامی صرف آب و گل مكن  
 جز زمین‌گیری ندارد پلئه عشق مجاز آشیان چون قمریان بر سرو پا در گل مكن  
 چشم اگر داری كه پا در دامن منزل كشی هم‌رهی در قطع ره با مردم كاهل مكن  
 نقد جان را عاقبت تسلیم چون خواهی نمود از تپیدن بیش ازین خون دردل قاتل مكن  
 نقل زاد آخرت با دست تنها مشكل است بخل در برگ و نوا زنه‌ار با سایل مكن  
 بی‌نگهبان نفس سرکش می‌شود مطلق عنان از کمین خویشتن صیّاد را غافل مكن  
 صرف باطل ساختی سرجوش ایام حیات باری این ته جرعه اوقات را باطل مكن  
 شمع از آتش زبانی سر به جای پانهاد از سبك مغزی زبان بازی به يك محفل مكن  
 يك‌جهت‌شو در طریق عشق چون مردان‌مرد  
 بیش‌ازین اوقات صائب صرف لاطایل مكن

## ۶۱۰۵

دل غمین زانديشه روزی درین عالم مكن بهر گندم پشت برفردوس چون آدم مكن  
 ریزش خود را ز چشم مردمان پوشیده‌دار در سخاوت خویش را افسانه چون حاتم مكن  
 گر نمی‌خواهی شود روشن به مردم حال تو راز خود را اخگر پیراهن محرم مكن  
 عالم بالا است جای این نهال بارور ریشه خود در زمین عاریت محكم مكن  
 نسیه کردن نعمت آماده را از عقل نیست التفات از كاسه زانو به جام جم مكن  
 عالم روشن به چشم زود می‌سازد سیاه پشت خودختم در تلاش نام چون خاتم مكن  
 رو می‌آور در طواف كعبه با آلودگی گرد عصیان را غبار خاطر زمزم مكن  
 لب ببند از حرف نيك و بد درین عبرت‌سرا خاطر آسوده خود شاه‌راه غم مكن  
 چشم اگر داری كه با خورشید هم‌انوشوی گرز گل بستر كنندت، خواب چون شبنم مكن



پیش هر ناشسته رویی آبروی خود مریز      در زمین شور، ابرخویش را بی‌نم مکن  
 خون ما را نیست جز اشك پشیمانی ثمر      جوهر شمشیر خود را حلقه ماتم مکن  
 هرچه صائب می‌دهد قسمت، به آن خرسندباش  
 خاطر خود را غمین از فکر بیش و کم مکن

## ۶۱۰۶

رو نهان در دولت از اقبال محتاجان مکن      این در واکرده را در بسته از دربان مکن  
 هست در عین عدالت آب جان بخش حیات      چون سکندر جستجوی چشمه حیوان مکن  
 می‌توان از جوع تا جسم گران را روح کرد      روح را جسم گران از سیری ای نادان مکن  
 از سپر افتاختن تا می‌شود مغلوب خصم      از نیام قهر تیغ خویش را عریان مکن  
 صبح را رخسار خندان از شفق در خون کشید      مده عمر خویش کوتاه از لب خندان مکن  
 می‌گذازنت به چشم شور چون ماه تمام      همچو ماه نو قبول پرتو احسان مکن  
 تا نگردي خوار در چشم عزیزان جهان      یوسف بی‌جرم را زنهار در زندان مکن  
 اختیار سرچو دردست توای سرگشته نیست      زندگی را صرف در فکر سرو سامان مکن  
 جز خموشی درد بی‌درمان ندارد چاره‌ای      شکوهم چون بی‌طاقتان از درد بی‌درمان مکن  
 از نظربازی دل معمور می‌گردد خراب      خانه‌ای را از برای روزنی ویران مکن  
 در نظر واکردنی طی می‌شود عمر حباب      تکیه ای بی‌مغز بر عمر سبک جولان مکن  
 دل به دریا کرده را هر موج صائب ساحل است  
 دست چون شستی زجان اندیشه از طوفان مکن

## ۶۱۰۷ \* (چ، مر، ل)

مجلس اغیار را از خنده گلریزان مکن      چشم خونبار مرا همکاسه طوفان مکن  
 چشم اگر کافر شود از کس متاع دل مگیر      زلف اگر زتار بلند غارت ایمان مکن  
 ای خدا ناترس آن چاک‌گریبان را بیوش      شعله آه مرا در انجمن عریان مکن  
 از برای امتحان اوئل نمک بر داغ زن      گر بنالم سوده الماس را سامان مکن\*  
 سینه صائب زیارتگاه ارباب دل است  
 گر مسلمان زاده‌ای این کعبه را ویران مکن\*

## ۶۱۰۸

این جراحت را به شمشیر زبان افزون مکن  
تازمی پرمی توان کرد این قدح پر خون مکن  
تا تو هم بی برنگردی مصرعی موزون مکن  
آنچه ممکن بود کردی پیش ازین، اکنون مکن  
زینهار این ریزه الماس در معجون مکن  
تکیه بر سیم و زر بسیار چون قارون مکن  
چون ز خود گشتی تهی اندیشه از جیحون مکن  
روی خود را از شراب بیغمی گلگون مکن  
زین طیب خام درد خویش را افزون مکن  
از غزالان گرد خود هنگامه چون مجنون مکن  
خویش را در خم حصاری همچو افلاطون مکن

شکوه بیهوده از ناسازی گردون مکن  
تلخی ایام را بر خود گوارا کن به صبر  
دست افسوس است بار سرو موزون، زینهار  
صبح پیری نیست چون شام جوانی برده پوش  
از شکست خصم خوشحالی، ندامت بردهد  
می نشیند زود در گل کشتی سنگین رکاب  
تاج دریای گهر شد از سبکرو حی حباب  
زردرو از برگریزان ندامت می شوی  
چاره بیماری دل را ز افلاطون مجوی  
حسن شرم آلود لیلی دامن از خود می کشد  
چون مسیحا پای همت بر سر گردون گذار

می شود سنگ ملامت در کف طفلان غرب

از سواد شهر صائب روی در هامون مکن

## ۶۱۰۹

پشت پازن بر دو عالم، دست را بالین مکن  
ریشه محکم در زمین عاریت چندین مکن  
راه دوری پیش داری بار خود سنگین مکن  
خانه ای کروی برون خواهی شدن رنگین مکن  
بنجه از خون ضعیفان سرخ چون شاهین مکن  
سنگ راهت گر شود کوه گران، تمکین مکن  
از برای زیستن اندازه ای تعیین مکن  
ناقه گردون نورد روح را گرگین مکن  
کام خود از بوسه شکرلبان شیرین مکن  
چشم خود را باز بر رخسار حورالعین مکن  
منزل خود را دراز از چشم کوتاه بین مکن  
وقت حاجت جز به خون خود دهن شیرین مکن

از برای کام دنیا خویش را غمگین مکن  
نخل نوخیز تو بهر بوستان دیگرست  
چشم خواب آلود را در گوشه نیان گذار  
اشک خونین در قفا دارد وداع رنگ و بو  
می چکد خون از سر شمشیر حشر انتقام  
تیشه ای داری چو آه آتشین در آستین  
هر چه پیشت آورد قسمت، به آن خرسند باش  
خار خار حرص را در پرده دل ره مده  
زخم دندان ندامت در کمین فرصت است  
غنچه مستور می خواهد بهشت روی یار  
نقد از مرگ ارادی ساز حشر نسیه را  
شکر این تلخ رویان نی به ناخن می کند

نان جو خور، دربشت سیرچشمی سیرکن  
دل چو گندم چاک بهر خوشه پروین مکن  
شهر طائوس را آخر مگس ران می کنند  
فخر بر عریان تنان از جامه رنگین مکن<sup>۱</sup>  
در نمی گیرد به ارباب خرد افسون عشق  
گر نه ای بیکار، خون مرده را تلقین مکن  
آب صاف و تیره صائب دشمن آینه است<sup>۲</sup>  
سینه خود را غبار آلود مهر و کین مکن

## ۶۱۱۰

تا نگردد چهره نوخط زلف را کوتاه مکن  
ای ستمگر رشته امید ما کوتاه مکن  
می شود جان تازه از آواز پای آشنا  
از مزار کشتگان خویش پا کوتاه مکن  
کشتی بی بادبان کمتر به ساحل می رسد  
دست از دامان مردان خدا کوتاه مکن  
سر سری از فیض صحرای طلب نتوان گذشت  
از شتاب این راه را ای رهنما کوتاه مکن  
بی کشش نتوان به پای آهن این ره را برید  
دست خود ای سوزن از آهن ربا کوتاه مکن  
می گشاید از دعا هر عقده مشکل که هست  
مشکلی چون رود دهد دست از دعا کوتاه مکن  
شمع را فانوس از آفات می دارد نگاه  
دست از دامان آن گلگون قبا کوتاه مکن  
شکر این معنی که داری در حریم غنچه راه  
از قفس پای خود ای باد صبا کوتاه مکن  
می شود صائب دعا در دامن شب مستجاب  
دست خود ز نهار از آن زلف دوتا کوتاه مکن

## ۶۱۱۱

چون دوتا شد قدت از پیری گرانجانی مکن  
بیش ازین استادگی با اسب چو گانی مکن  
پیش دریا قطره را نعل سفر در آتش است  
در گهر این قطره را زین بیش زندانی مکن  
همچو اوراق خزان اسباب دنیا رفتنی است  
خواب را بر چشم خود تلخ از نگهبانی مکن  
گر شب خود را نسازی از دل بیدار روز  
روز را چون شب ز خواب روز ظلمانی مکن  
صورت دیوار می سازد ترا تن پروری  
تکیه از غفلت به دیوار تن آسانی مکن  
مرغ زیرک دام را در دانه می بیند عیان  
در حضور موشکافان سبجه گردانی مکن  
گریه را باشد اثرهای نمایان در سحر  
با زمین پاک بخل از دانه افشانی مکن

زیر گردون ماهرویی نیست بی‌داغ کلف  
تیزتر گردد زسوهان تیغهای بی‌امان  
پاس‌دار از شور چشمان سنبل فردوس را  
در میان جمع، اظهار پریشانی مکن  
حرف حق با باطلان گفتن ندارد حاصلی  
در زمین شور صائب دانه‌افشانی مکن

## ۶۱۱۲

آه گرمی هست دایم در دل بیتاب من  
شورشی دارم که می‌پاشم چوابر از یکدگر  
شوربختی بین که ریزد بحر با چندین گهر  
می‌برد برحال قارون رشك در زیر زمین  
چند بتوان آبروی گریه پیش صبح ریخت؟  
از شتاب عمر گفتم غفلت من کم شود  
مرگ نتواند مرا از بیکراری بازداشت  
می‌شود صائب زکشتن زنده‌تر سیماب من

## ۶۱۱۳

شد در ایام کهنسالی گراتر خواب من  
صبح بیداری شود گفتم مرا موی سفید  
بس که با گرد خجالت طاعتم آمیخته است  
تا نیوندم به دریا، نیست آسایش مرا  
پیچ و تاب‌رشته برمی‌داشت دست‌از‌گوهرم  
همچو پیکان در تن از بی‌طاقتی در گردش است  
گرچه از سرگشتگان این محیطم عمرهاست  
دارد از زورآوری خم در خم صید نهنگ  
سر فرو نارد به صید ماهیان قلاب من

## ۶۱۱۴

دامن خود را کشید آن سرو ناز از دست من  
آه‌کان آهوی وحشی جست باز از دست من

از ره بیچارگی می آرمش در دام خویش  
از ادب هرچند کوتاه است دست جبرآتم  
سید من وحشی است، بی زحمت نمی آید به دست  
از غبار خاطر مآینه ها در بسته شد  
گریه شادی مرا از وصل او محروم کرد  
بس که پیچیدم به فکر زلف، صائب روز و شب  
برجنون زد خامه معنی طراز از دست من

## ۶۱۱۵

می گذشت از پرده های آسمان فریاد من  
در جوانی می گذشت از سنگ خارا ناله ام  
یک نوا دارم ولی چون بلبل از نیرنگ گل  
نیست چون بلبل، زبانی ناله پرشور من  
گرچه صحبت یک نفس باشد جدایی مشکل است  
بلبلان را ناله من بر سر شور آورد  
می خورم افسوس بر عهدی که بودم در چمن  
می شود هر برگ سبز او زبان بلبلی  
ابر نتوانست گشتن سرمه آواز رعد  
من به امید تو گاهی می شدم دستا سزا  
سرکش افتاده است آن رعنا، و گرنه سرو را  
کی چنین آواره می شد فکر من هرجانبی؟  
کوه چون ابر بهاران روی در صحرا نهاد  
گر شود با رعد صائب همعنان فریاد من<sup>۲</sup>

## ۶۱۱۶ \* (مر، ل)

هرگز آهی سر نزد از جان غم فرسود من چشم مجمر روشن است از آتش بی دود من

۱- فقط ف: چوب روان، سهوا القلم کاتب بوده است، اصلاح شد. ۲- ف اضافه دارد:  
در بهاران بیش باشد از خزان فریاد من

سوختم دردوزخ افسردگی، یارب که گفت  
 گرم چون خورشید یک بار از دریاری درآ  
 پنجه مرجان شود در بحر خجلت موج زن  
 ضعف دل دارم مسیح از نبض من بردار دست  
 از سر سودای تیغ او گذشتن مشکل است  
 صائب از گلزار صلح کل خرامان می رسم  
 شیوه رنجش نمی داند دل خشنود من

## ۶۱۱۲

چون زند موج حلاوت کلک شکربار من  
 دامن فکر من است از دامن گل پاکتر  
 چون صدف دریادلان را باز می ماند دهن  
 در پس آینه از خجلت نهان گردیده اند  
 عالمی بیدار شد از ناله ام، گویا شده است  
 سرو و شمشاد و صنوبر پایکوبان می شوند  
 حلقه بیرون در کرده است خطه و زلف را  
 شیشه گردون خطر دارد ز زور باد هام  
 سینه افسرده گلشن در ایام خزان  
 هر رگ سنگی شود انگشت زنه دگر  
 همچو کوه قاف در موج پری پنهان شده است  
 دست گلچین غنچه از جوش بهاران می شود  
 مزد کار من ز ذوق کار من آماده است  
 رشته موج سراب از جوش گوهر بگسلد  
 بحر تواند نفس دیگر ز جزر و مد کشید  
 بردل آزاده خود بار خود را بسته ام  
 چون نفس در دل نگردد عندلیبان را گره؟

پسته خندان شود لب بسته از گفتار من  
 چشم شبنم می پرد در حسرت گلزار من  
 گوهر افشانی کند چون کلک گوهر بار من  
 طوطیان در روزگار کلک شکربار من  
 مشرق صبح قیامت رخنه منقار من  
 هر که خواند در چمن یک مصرع از افکار من  
 بر ریاض گردن سیمین بران اشعار من  
 کیست تا بربل گذارد ساغر سرشار من؟  
 می زند جوش بهار از گرمی گفتار من  
 کوه را گر دل فشارد ناله های زار من  
 بیستون عشق از فرهاد شیرین کار من  
 ورنه چوب منع را ره نیست در گلزار من  
 کارفرما فارغ است از اهتمام کار من  
 آستین چون برفشاند ابر گوهر بار من  
 گر چنین بر خود بیالد گوهر شهوار من  
 نیست دوش هیچ کس چون سرو زیر بار من  
 غنچه می خسبد نسیم صبح در گلزار من

از پشیمانی لب خود را به دندان می‌گزد هر که اندازد ز نادانی گره در کار من  
روی در آئینه زانوی خود آورده‌ام نیست چون طوطی و بال دیگران زنگار من  
جلوه دست حمایت می‌کند ز آهستگی بر سر مورانِ ره، پای سبک‌رفتار من  
درد بر من صائب از درمان گوارا تر شده است  
دست از دست مسیحا می‌کشد بیمار من

## ۶۱۱۸

نیست چون مژگان بلند و پست در گفتار من تیر يك تركش زهمواری بود افکار من  
پیش من طوطی ز خجلت سبز نتواند شدن گوشها را تنگ شکر می‌کند گفتار من  
اشك نیشان را که در چشم صدف گرداند آب مهره گل می‌شمارد گوهر شهوار من  
خواب شیرینی که مردم جابه‌چشمش می‌دهند می‌کند کار نمك با دیده بیدار من  
از غزل پشکن بود دیوان من صائب تهی  
سبزه بیگانه را ره نیست در گلزار من

## ۶۱۱۹

چند گردد قسمت افسردگان گفتار من؟ تابه‌کی تلقین خون مرده باشد کار من؟  
خاکیان از سیر و دور من کجا واقف شوند؟ آسمان جایی که باشد نقطه پرگار من  
می‌زند موج حلاوت بوستان از ناله‌ام اشك شب‌نم گریه تلخی است از گلزار من  
گرم جولانی ندارد همچو من این خاکدان داغها دارد زمین بر سینه از رفتار من  
بال اقبال هما را در سعادت گستری می‌شمارد فرد باطل سایه دیوار من  
چون رگ‌کان نیست ممکن از گهر مفلس شود هر رگ ابری که برخیزد ز دریا بار من  
چون فلک، سیر مه و اختر دلم راوا نکرد وانشد زین ناخن و دندان گره از کار من  
همچو قارون در ضمیر خاک پنهان گشته است در ته گرد کسادی گوهر شهوار من  
پیش من کفرست از یاد خدا غافل شدن از رگ خواب است ز تار دل بیدار من  
نیست بی‌حاصلتری از من که پیر می‌فروش بر نمی‌گیرد به جامی جبه و دستار من  
بر زبان و دل مرا جز گفتگوی عشق نیست می‌جهد چون سنگ و آهن آتش از گفتار من  
پنجه مرجان شود چون دست دریا رعه‌دار چون برآید ز آستین مژگان گوهر بار من  
از تب گرم است صائب شمع بر بالین مرا  
از سرشك تلخ باشد شربت بیمار من

## ۶۱۲۰

از پرستاران گراتر می شود بیمار من  
 باشد از تردستی روشنگران زنگار من  
 چون سلیمانی گسستن نیست با زتار من  
 برگ کاهی می شود بال و پر دیوار من  
 دستباف عنکبوتان است پود و تار من  
 حرف شیرین تنگ شکر می کند منقار من  
 چشم خواب آلود می داند دل بیدار من  
 دست گلچین غنچه بیرون آید از گلزار من  
 آب برمی آرد از خود ابر گوهر بار من  
 می خورد از بس دل خود گوهر شہوار من  
 ورنه جنس یوسفی کم نیست در بازار من  
 سدّ راه سیل گردد پستی دیوار من  
 من همان ذوقم که می یابند از گفتار من

می زداید بیکسی زنگ از دل افکار من  
 پرتو منت کند عالم به چشم من سیاه  
 ریشه کفرست محکم در دل سنگین مرا  
 نیست با این خاکدان دلبستگی یک جو مرا  
 دارم از بیم گسستن روز و شب پاس نفس  
 روزگار از طوطی من گر شکر دارد دریغ  
 دولت بیدار داند آنچه کوتاه دیدگان  
 روی خندان من آرد خون رحمت را به جوش  
 آبروی من چو گوهر سر به مهر عزت است  
 از صدف ترسم برآید پوچ مانند حباب  
 دیده یوسف شناسی نیست در مصر وجود  
 دشمن خونخوار را از عجز می پیچم عنان  
 مرگ هیاهات است سازد از فراموشان مرا

می کند صائب سراغ قبله در بیت الحرام  
 هر که جوید مصرع برجسته از اشعار من<sup>۱</sup>

## ۶۱۲۱

غنچه می خسبد نسیم صبح در گلزار من  
 سایه افتادگی کم از سر دیوار من!  
 چند باشد غنچه زیر بال و پر منقار من؟  
 از دم عیسی هوا یابد دل بیمار من  
 آسمان بیهوده می کوشد پی آزار من  
 می توان گرد کسادى رفت از بازار من  
 قطره می زد در رکاب سیل دایم خار من\*

آه می دزدد نفس در سینه افکار من  
 پرده گنج است ویرانی، که تا محشر مباد  
 بلبل تصویر، گلبانگ نشاط از دل کشید  
 با دم جان پرور شمشیر عادت کرده است  
 آسیا را دانه جان سخت من دندان شکست  
 گرچه از مژگان کلکم آب حیوان می چکد  
 هیچ گاه دست حوادث از سرم کوتاه نبود

۱- س: از (د: در) افکار من، متن مطابق ۱ (خط صائب)، پر، ت.



صائب از بس چرخ در کارم گره افکنده است  
 رشته تسبیح در تاب است از زتار من

## ۶۱۴۲

آسمانها را به چرخ آرد دل پرشور من  
 خاکیان بی بصیرت را نمی آرد به شور  
 دیده رغبت به هر شهدی نمی سازم سیاه  
 حرف حق را بر زمین انداختن بی حرمتی است  
 از رگ خامی نباشد میوه من ریشه دار  
 بود کوه بیستون فرهاد را گر سنگ زور  
 نیست غیر از نیش رزق من ز کافر نعمتان  
 گرچه شلصحن زمین از کاسه ام چینی نگار  
 از جواهر سرمه الماس روشن گشته است  
 کی به درمان تن دهد آن کس که ذوق دردیافت؟  
 این نمک کز شورش عالم به زخم من رسید  
 زاختر طالع چه بگشاید، که خورشید منیر  
 از تب سوزان دل شبها چراغم روشن است  
 تا به جمع مال حرص اغنیا را دیده است  
 جلوه برق تجلّی را مکان خاص نیست  
 گر در احیای سخن کردم قیامت دور نیست  
 کز صریر خامه خود بود صائب صور من

## ۶۱۴۳

مغز را آشفته می سازد دل پرشور من  
 جای حیرت نیست گردد ختم نمی گیرد قرار  
 گرچه از داغ است در زیر سیاهی سینه ام  
 دامن دشت قناعت باغ وستان من است  
 پنبه برمی دارد از مینا می منصور من<sup>۱</sup>  
 پاره شد زنجیر تالک از باده پرزور من  
 آب می گردد به چشم آفتاب از نور من  
 از کف دست سلیمان می گریزد مور من

گرچه بر من فکروزی زندگی راتلخ ساخت  
آه گرمی بود کز بیطاعتی قد می کشید  
سوده الماس می دارند از زخمم دریغ  
وای بر من گرمی شد با هزاران زخم و داغ  
شد سیاهی صائب از داغ درون لاله محو  
کی ندانم صبح خواهد شد شب دیجور من

## ۶۱۳۴

دست کوتاه کرد زلف یار از تسخیر من  
با خرابیهای ظاهر دلنشین افتاده ام  
سختی ره می شود سنگ فسان عزم مرا  
خاکیان از جوهر پوشیده من غافلند  
آفتاب بی زوال عشق بر من تافته است  
غوطه در سرچشمه آب حیاتش می دهند  
گر به ظاهر دیده من شد سفید از انتظار  
اینقدر وحشت نمی بردم به خود هرگز گمان  
چون عرق چشم به روی گلناران واشده است  
چون تواند سبزه زیر سنگ قامت راست کرد؟  
سرو و سوسن را دل آزاده من داغ داشت  
گفتم از پیری شود بند علایق سست تر  
یک دل غمگین جهانی را مکدر می کند  
گر چنین صائب جنون من ترقی می کند  
حلقه ها در گوش مجنون می کشد زنجیر من

## ۶۱۳۵

بی اثر تا چند باشد ناله شبگیر من؟  
با سرافرازی تلاش خاکساری می کنم  
آه بی تأثیر من در زیر لب باشد مدام  
تاکی از گوش گران بر سنگ آید تیر من؟  
چون گهر گرد یتیمی می کند تعمیر من  
از کجی بیرون نمی آید ز ترکش تیر من

می‌شود افزون ز اسباب تسلّی و حشتم  
 آسمان بر جوهر من پرده نتواند کشید  
 از سیه‌کاری به کام من نمی‌گردد زبان  
 روزی من می‌رسد از خامه حرف آفرین  
 نی به ناخن می‌کند الماس زرّین چنگ را  
 شاهد خامی است دست و پا زدن در بند عشق  
 تیغ زهرآلود داند سبزه را نخجیر من  
 زهر قاتل می‌کند زنگار را شمشیر من  
 از گرانی لنگ دارد عذر را تقصیر من  
 از سر انگشت باشد چون یتیمان شیر من  
 بس که پیچیده است بر خود غنچه دلگیر من  
 بر نمی‌خیزد صدا چون جوهر از زنجیر من  
 آنچنان رسوا شدم صائب که ماه و آفتاب<sup>۱</sup>  
 از زمین گیران بود با عشق عالمگیر من

## ۶۱۳۶

دل ز کاهش واصل آن یار جانی شد زمن  
 مشت خاری داشتم تا آشیانی داشتم  
 خانه‌داری دستگاه عیش بر من تنگ داشت  
 تا چو تالک از دست خود دادم عنان اختیار  
 ریختم در پیش دریا آبروی خود، ولیک  
 چون گل رعنادرون خویش اندوادم به خون  
 این زمینی از ریاضت آسمانی شد زمن  
 باغها سرتاسر از بی‌آشیانی شد زمن  
 خانه یک شهر از بی‌خانمانی شد زمن  
 نخل سرکش زیر دست از خوش‌عنانی شد زمن  
 صد صدف سیراب از گوهر فشانی شد زمن  
 تا درین بستان سرا رنگ خزانی شد زمن  
 می‌کنم صائب قضا، گر عمر کوتاهی نکرد  
 آنچه فوت از زندگی در شادمانی شد زمن

## ۶۱۳۷

بی‌تقاب آن چهره را دیدن نمی‌آید ز من  
 می‌توانم شد سپند آن روی آتشناک را  
 از سبک جولانی عمرست بی‌آرامی کم  
 گرچه دارد ناخن الماس دست جراتم  
 شمع من گردن به امید خموشی می‌کشد  
 پنجه خورشید تاییدن نمی‌آید زمن  
 گر به گرد شمع گردیدن نمی‌آید زمن  
 درگذار سیل خوابیدن نمی‌آید زمن  
 سینه موری خراشیدن نمی‌آید زمن  
 بر فروغ خویش لرزیدن نمی‌آید زمن  
 بادپیمایی است صائب ناله بی‌فریادرس  
 چون جرس بیهوده نالیدن نمی‌آید ز من

## ۶۱۲۸

از جفای چرخ نالیدن نمی‌آید ز من  
دست بیعت با تو کل داده‌ام روز ازل  
شمع امّا خانه همسایه از من روشن است  
بر نمی‌خیزد صدا از دست چون تنها بود  
خانه صیّاد می‌دانم لباس فقر را  
بی‌میانجی مهربان می‌خواهم آن دلدار را  
گرچه دارم صد زبان آتشین چون آفتاب  
آسمان گو توتیاکن استخوانهای مرا  
گرچه دارم پنجه شیر زیان در آستین  
ریشه غم، زعفران گردد اگر در سینه‌ام  
در کنار گل چو شبنم جای خود وامی‌کنم

داغ را از ننگ مرهم کرده‌ام صائب خلاص  
گیل به روی مهر مالیدن نمی‌آید ز من

## ۶۱۲۹

بلبلم امّا رسد بر لاله و گل ناز من  
رشته ذوق گرفتاری به بالم بسته‌اند  
جوهرم را تا به سنگ امتحان زد کوهکن  
سهل باشد از فغانم گر قفس مجمر شود  
همچو شاخ پرثمر وقت است پشتش بشکند  
تا به دارالامن صلح کل رسیدم، کبک مست  
صبحم، امّا چون شبم در پرده‌پوشیها مثل

سر فرو نارد به شاخ پست طوبی فطرم  
می‌زند پر در فضای لامکان، انداز من\*

## ۶۱۳۰

چند آواز تو از بیرون رباید هوش من؟  
ره‌نیابد در درون چون حلقه در گوش من

در میان سرو، قمری دست خود را حلقه کرد  
چون شراب کهنه ام آسوده در مینا، ولی  
کوه را از بردباری گرچه بر سر می نهم  
دشمنان را می شود از هیبت من دل دونیم  
بیش می گردد جنون من ز سنگ کودکان

چون شکر خندی دهد رو، می شوم صائب غمین  
نیش چون زنبور در دنبال دارد نوش من

## ۶۱۳۱

از هواداران شود دایم مکدر شمع من  
پرتو متت کند دلهای روشن را سیاه  
از مروت می کند روشن چراغ خصم را  
گردنی در زیر تیغ از موم دارد نرم تر  
زندگی نتوان به کوشش یافت، ورنه عمرها  
باشد از جوش هواداران می روشن مرا  
در شبستانی که دارد صد سمندر هر شرار  
گوهر خود را ز چشم زخم می دارد نگاه  
از زبان آتشینم عالمی دل زنده شد  
دیده گوهر شناسی نیست، ورنه بزم را

سردمهری صائب از جا در نمی آرد مرا

در گذار باد می سوزد به لنگر شمع من

## ۶۱۳۲

آه مظلوم است در بالا دوی ادراک من  
کیست دیگر تا تواند دست بامن کوفتن؟  
نیست چین نارسایی در کمند فکرتم  
از زبردستی به ساق عرش پیچد تاك من  
کآسمان با آن زبردستی بود در خاك من  
هست گیراتر ز چشم آهوان فتراك من

چون پر پروانه سوزد پرده افلاك را  
اشك نيسان چون صدف گوهر شود در سينه ام  
جوهر ذاتی نمی گرداند از شمشیر روی  
شمع عالمسوز را انگشت زنهارى کند  
سيرچشان را نظر بر جامه پوشيده نيست  
گر نفس در دل ندزدد شعله ادراك من  
وقت تخمی خوش که افتد در زمين پاك من  
می زند سرپنجه با دریا خس و خاشاك من  
چون به محفل رو نهد پروانه بیباك من  
ورنه بوی پیرهن باشد گریبان چاك من  
می شود صائب زسوز سينه ام عالم فروز  
گر چراغ کشته ای آرد کسی بر خاك من

## ۶۱۳۳

بس که دارد گرد کلفت چهره احوال من  
بلبل من از حریم بیضه تا آمد برون  
نامرادی مطلب افتاده است در راه طلب  
دیده ام در بی پر و بالی گشاد خویش را  
گرچه ساغر در خور مجلس به دور افکنده ام  
هدیه ای اهل هنر را به زعیب خویش نيست  
يك سر مو بر تنم بی بیچ و تاب عشق نيست  
روی می مالد به خاك آيينه را تمثال من  
گل ز شبنم خیمه بیرون زد به استقبال من  
ورنه مطلب پاکشان می آید از دنبال من  
ناخن پرواز نگشاید گره از بال من  
کوه را از پا در آرد رطل مالا مال من  
عیجو بیهوده افتاده است در دنبال من  
می شود آيينه صاحب جوهر از تمثال من  
می شدم صائب در اقلیم سخن صاحبقران  
گر نمی شد صرف تسخیر بتان اقبال من

## ۶۱۳۴

از گهر گرد یتیمی شست آب چشم من  
جوهر بینایی من پرده سوز افتاده است  
آنچنان کر خنده گردد غنچه گل بی گره  
رشته اشکم بعینه سبحة بگسته است  
موجه تردست را خشکی کند سوهان روح  
دیده من تا به خال دلفریب او فتاد  
تشنه عرض گهر چون تنگ چشمان نيستم  
توتیا شد خاك در عهد سحاب چشم من  
کی سفیدی می تواند شد نقاب چشم من؟  
از دل بیدار باشد فتح باب چشم من  
بس که می آید غبار آلود آب چشم من  
آب بردارد گر از دریا سحاب چشم من  
مردمك شد نقطه سهو کتاب چشم من  
گریه بی اشك باشد انتخاب چشم من

بس که می‌ریزم به تلخی اشک، هر مژگان من  
 دیده بیدار انجم محو شد در خواب روز  
 چون تواند بحر بامن لاف همچشمی زدن؟  
 جای حیرت نیست گردد گرحصاری در تنور  
 نه زساقی ناز و نه از خم بزرگی می‌کشم  
 می‌شود انگشت زنهاری ز آب چشم من  
 همچنان در پرده غیب است خواب چشم من  
 می‌زند پهلوی به گردون هر حجاب چشم من  
 در مقام لاف، طوفان از حجاب چشم من  
 تا زخون دل مهتا شد شراب چشم من  
 چون رگ سنگ است صائب در نظر مژگان مرا  
 بس که از غفلت گرانسنگ است خواب چشم من

## ۶۱۳۵

سرنمی‌پیچد ز اشک لاله‌گون مژگان من  
 سینه‌ای چون صبح می‌خواهد قبول داغ عشق  
 تا شدم قانع ز نعمتها به درد و داغ عشق  
 می‌شود هر روز بند غفلت من بیشتر  
 گرچه از لب تشنگی يك مشت خاکستر شدم  
 می‌دهد از سنبلستان ریاض خلد یاد  
 تازه رو بر می‌خورم با هر که خونم می‌خورد  
 اختیار گریه بی‌اختیارم داده‌اند  
 حلقه بیرون در کام از نظربازی گرفت  
 این جواب آن غزل صائب که گوید مولوی  
 پنجه با دریای آتش می‌زند مرجان من  
 در زمین پاک ریزد تخم را دهقان من  
 گرم چون خورشید تابان است دایم نان من  
 دانه زنجیر در خاک است در زندان من  
 تازه رو دارد سفال خاک را ریحان من  
 از سیه‌مستان معنی صفحه دیوان من  
 بیشتر را گل به دامان می‌کند شریان من  
 غیر مژگان يك سرمو نیست در فرمان من  
 تا به کی محروم باشد دیده حیران من؟  
 چون بنالم عطر گیرد عالم از ریحان من  
 بس که ترسیده است چشم صائب از رخسار او  
 بر نمی‌آید نگه از سایه مژگان من\*۲

## ۶۱۳۶

نیست جز لخت جگر چیزی دگر بر خوان من  
 در مصیبت خانه‌ام گرد تعلق فرش نیست  
 از تنور خاک، نان من فطیر آمد برون  
 قطع پیوند تعلق کرده‌ام زین خاکدان  
 از پشیمانی دل خود می‌خورد مهمان من  
 سیل خجالت می‌برد از خانه ویران من  
 از تنور آسمان تا چون برآید نان من  
 داغ دارد خار را کوتاهی دامان من

می‌کند با آستین جوهر ز روی تیغ پاک  
گریه من بحر را در حقه گرداب کرد  
از تنور هر حبابی سرکشد طوفان نوح  
نکمت زلف توراه شش جهت رابسته است  
در سر شوریده من عقل شد سودای عشق  
صائب از بس شور معنی هر طرف انگيخته است  
یادی از دیوان محشر می‌دهد دیوان من

## ۶۱۳۷

با سیه‌چشمان بود بزم می‌گلگون من  
می‌کند در سینه‌ام پیوسته جولان درد و داغ  
گرچه از شمشر اوبالین و بستر ساخته است  
چون دهان زخم، گستاخی نمی‌دانم که چیست  
موشکافان جهان را موی آتش‌دیده کرد  
عالمی را گفتگوی من به وجد آورده است  
می‌شود در بوته حکمت زر مغشوش صاف  
شور بلبل می‌کند کان ملاحت باغ را  
سرو خواهد کرد چون مینای خالی خون عرق  
شاخ گل برخاک بندد نقش صائب زانفعال  
هر کجا قامت فرازد مصرع موزون من

## ۶۱۳۸

گر نخارد ناخن مرغان سر مجنون من  
از خمار چشم لیلی همچنان خون می‌خورم  
مانع طوفان نگردد جوش گوهر بحر را  
می‌تیم در خون چو داغ لاله از بی‌طاقتی  
کیست پردازد به جسم لاغر مجنون من؟  
گر شود ناف غزالان ساغر مجنون من  
کی شود سنگ ملامت لنگر مجنون من؟  
گر بود در دامن لیلی سر مجنون من

۱- این بیت در نسخ ف، چ با اندکی اختلاف در دوبیت به صورت زیر آمده است:

زهر را پیمانه من شهد و شکر می‌کند  
دیو یوسف می‌شود در گوشه زندان من  
در سر شوریده من عقل سودا می‌شود  
بید مجنون می‌کند شمشاد را بستان من



حلقه انصاف در گوشش کشم<sup>۱</sup> از پیچ و تاب  
صفحه مشق جنون دشت پیمایان عشق  
فرصت خاریدن سر نیست مجنون مرا  
درد و داغ عشق را از سینه گریرون دهم  
شیر ناخن می گذارد، بال می ریزد عقاب  
نیست ممکن از غرور عشق سر بالا کنم  
چون فلاخن کز گرانسنگی سبک جولان شود  
جلوه آتش کند صائب به چشم شبروان  
بس که سوزد ز آتش سودا سر مجنون من

## \* ۶۱۳۹ (ف، چ)

دامنش چون لاله گون گردد ز رنگ خون من؟  
کیست غیر از داور محشر، که روز بازخواست  
بس که داغ سینه سوز مهر، خونم را مکید  
ارغوان زار تجلّی گریه گرم من است  
می کشم خود را ازین غیرت که دست افکنده است  
پیش خونم شعله آتش سپر انداخته است  
ریشه خون من و جوهر به هم پیچیده است  
این سیاهی بر بیاض گردن او خال نیست  
در مذاق خنجر او کار شکر می کند  
می کنم لوح مزار خویش از سنگ فسان  
خون مظلومان نمی خوابد چو خون کوهکن  
بر بیاض گردنش صائب اگر چشم افکنی  
می توان دیدن در آن آینه رنگ<sup>۲</sup> خون من

۱- د: کنم، متن مطابق س.

۲- فقط ف: می برد ۳- ایضا: نمی خواهد، هر دو مورد اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد. ۴- چنین است در ف، چ، ولی به قرینه معنی «زنگ» مناسبتر می نماید.

## ۶۱۴۰

اهل معنی گرچه خاموشند از تحسین من  
 سکتۀ بیدردی از خواب عدم سنگین ترست  
 در جگرگاه نواستجان این بستان سرا  
 از ید بیضای کلک من جهانی روشن است  
 مایه دار معنیسم، دعوی نمی دانم که چیست  
 دیدۀ یوسف شناس از خود بود مشت پذیر  
 صور محشر پاره سازد گر گلوی خویش را  
 نیست از منع تماشایی پر از گل گلشنم  
 غوطه در خون می زنند از معنی رنگین من  
 ورنه خون مرده گردد زنده از تلقین من  
 تیغها خوابیده از هر مصرع رنگین من  
 گر به ظاهر نیست شمعی بر سر بالین من  
 خودفروشی نیست چون بی مایگان آیین من  
 می کند تحسین خود، هر کس کند تحسین من  
 بر نمی گردد صدا از کوه با تمکین من  
 دست و پا از جوش گل گم می کند گلچین من  
 شهد گفتار مرا صائب قوام دیگرست  
 خامه ها را کرد بی شق معنی شیرین من

## ۶۱۴۱

عشقبازی بود دایم در جهان آیین من  
 می شود در بستر تفسیدۀ من گل گلاب  
 فارغ از فکر مکافاتم که خصم کینه جو  
 خواب این دلبردگان از مرگ سنگین تر بود  
 بر دل پرشور من دست نوازش بیهده است  
 نیست یک دل کز ملال خاطر من دلگیر نیست  
 تلخکامی نیست چون من در میان خستگان  
 چون سمندر بود از آتش بستر و بالین من  
 می گدازد شمع را سرگرمی بالین من  
 زنده زیر خاک باشد از غبار کین من  
 ورنه خون مرده گردد زنده از تلقین من  
 پنجه مرجان چو دریا کی دهد تسکین من؟  
 باغ را در بسته دارد غنچه غمگین من  
 زهر چشم یار باشد شربت شیرین من  
 صائب از غیرت شود خون مشک در ناف غزال  
 هر کجا در جلوه آید خامۀ مشکین من

## ۶۱۴۲

می کند در پرده دل سیر دایم آه من  
 نیست چون گوهر مرا امروز داغ یکسی  
 بسته ام یک روز با سیلاب احرام محیط  
 با لب خاموش از زخم زبانها فارغم  
 تا کسی واقف نگردد از غم جانکاه من  
 بود از گرد یتیمی خاک بازیگاه من  
 کی شود زخم زبان خلق خار راه من؟  
 نیست دستی خار را بر دامن کوتاه من

دوست از بیداری من در کنار مادرست      زیر شمشیرست دشمن از دل آگاه من  
بی نیاز از چوب منع و فارغم از دورباش      نیست از جوش معانی ره به خلوتگاه من  
فکر دنیا ره ندارد در دل روشن مرا      این کلف را شسته است از چهره خود ماه من  
صائب از اندیشه زنجیرمویان فارغم  
نیست جز زلف پریشان سخن دلخواه من

## ۶۱۴۳

چون زند دامن وحشت بر کمر سودای من      خاک ساکن پر برون آرد ز نقش پای من  
گرم رفتاری چون دشت جنون هرگز نداشت      موی آتش دیده گردد خار زیر پای من  
راست می سازد دل شبها نفس موج سراب      راحت منزل ندارد شوق بی پروای من  
چون فلک باشد مسلسل دور سرگردانیم      گردباد انگشت حیرت گشت در صحرای من  
عشق عالمسوز هر داغی که سوزد بر دلم      عینک دیگر شود بهر دل بینای من  
گفتگوی سخت رویان بردل من بار نیست      هیچ جا لنگر نمی گیرد به خود دریای من  
با کمال ناگواریها، گوارا کرده است      محنت امروز را اندیشه فردای من  
باده من جام را بی ساقی اندازد به دور      شیشه را چون نارخندان می کند صهبای من  
بندهای سست را صائب توان آسان گسیخت  
سهل باشد گر نباشد منتظم دنیای من

## ۶۱۴۴

بس که دارد ناتوانی ریشه در اعضای من      سایه همچون دام می پیچد به دست و پای من  
داغ حسرت جا ندارد در دل آزاده ام      این حشم برخاسته است از دامن صحرای من  
زلف ماتم دیدگان را شانه ای در کار نیست      دست کوتاه دار ای مهر از شب یلدای من  
مشت خاکی چون عنانداری کند سیلاب را؟      کی نصیحتگر برآید با دل خودرای من؟  
حرف پوچ از من کسی وقت غضب نشنیده است      کف نمی آرد زهر طوفان به لب دریای من  
دشمن از همواری من خون خود را می خورد      سیل را دست تعدی نیست بر صحرای من  
چون کنم پیغم، که باین سوز هر جا می روم      شمع روشن می توان کردن ز نقش پای من  
همّت والای من روزی که قامت راست کرد      هیچ تشریفی نیامد راست بر بالای من

چون لگن در زیر پای شمع می آید به چشم<sup>۱</sup>  
 کوه و دشت از لنگر تمکین من آسوده است  
 جوش دریا کم نمی گردد ز سرپوش حباب  
 بر لب چاه ز نخدان تشنه لب استاده ام  
 از نسیم صبحدم صد پیرهن لاغرترم  
 داغ دارد کیمیای صحبت خورشید را  
 سوز خاکستر فشینان را عیاری دیگرست  
 ساغری از تلخ رویی باز می دارد مرا  
 از غم دستار چون مجنون نمی پیچم به خود  
 اشك تا دامن رسیدن مهره گل می شود  
 بس که صائب گرد غم فرش است بر سیمای من

### ۶۱۴۵ \* (ج، مر، ل)

بس که شبها چین غم می چیند از ابروی من  
 بی تو گر پهلوی به روی بستر خارا نهم  
 پنجه دعوی بتابم تیشه فولاد را  
 سهل باشد خار مژگان گر به چشم سبزشد  
 موج جوهر می زند آینه زانوی من  
 اضطراب دل زند صد سنگ بر پهلوی من\*  
 بسته تا پیکان او تعویذ بر بازوی من\*  
 شیشه می می کشد قد در کنار جوی من  
 بس که آمد پا به سنگ محنتم در روزگار  
 رفته رفته سنگ شد همکاسه زانوی من\*

### ۶۱۴۶

می زند از گریه موج خوشدلی ابروی من  
 خاک راهم، لیک از من چرخ باشد در حساب  
 دشمن خود را خجل کردن نه از مردانگی است  
 عطسه مغز عندلیبان را پریشان کرده است  
 تازه می دارد رخ خود را به آب تیغ کوه  
 گرچه از همواری از کلکم نمی خیزد صغیر  
 آب چون شمشیر جوهر می شود در جوی من  
 می شود باریک دریا چون رسد در جوی من  
 ورنه نتواند فلک خم ساختن بازوی من  
 گرچه پنهان است در صدف برده چون گل بوی من  
 داغ دارد باغبان را لاله خودروی من  
 مشرق و مغرب بود لبریز گفت و گوی من

وسعت جولان طبع من ندارد لامکان  
 چون شکاف صبح صد زخم نمایان خفته است  
 بس که از غیرت فرو خوردم سرشک تلخ را  
 وحشت من در کمین جلوه صیاد نیست  
 بس که از پهلونشینان زخم منکر خورده ام  
 بر حریر عافیت نتوان مرا در خواب کرد  
 در غبار غم ز بس گم گشته ام، هر قطره اشک  
 بهر گوهر چون صدف صائب دهن نگشوده ام  
 آسمان در حالت فکرست دستنبوی من\*  
 در جگرگاه فلک از تیغ يك پهلوی من  
 در گره دارد چومرگان گریه ای هر موی من  
 می کند از بوی خون خویش رم آهوی من  
 می خلد بند قبا چون تیر در پهلوی من  
 می شناسد بستر بیگانه را پهلوی من  
 مهره گل می شود تا می چکد از روی من\*  
 همت سرشار من نازد به آب روی من  
 این جواب آن غزل صائب که می گوید رشید  
 در قفس افتد اگر رنگی پرد از روی من\*

## ۶۱۴۷

آن که نشیند کنون از ناز در پهلوی من  
 این زمان بی اعتبارم، ورنه آن سبب ذقن  
 گل نمی زد بر قفس مرغ گرفتار مرا  
 من که در دستم کمان آسمانها بود نرم  
 چون هدف آغوش رغبت عالمی وا کرده اند  
 چشم پاک من بود از خاک دامگیرتر  
 تکیه گاهش بود در مستی سر زانوی من  
 در سر مستی مکرر بود دستنبوی من  
 آن که حرف سخت می گوید کنون بر روی من  
 سست گردید از کمان سخت او بازوی من  
 تا که را از خاک بردارد کمان ابروی من  
 سرو نتواند گذشتن از کنار جوی من  
 کلک من دارد در انشای سخن دست دگر  
 آب صائب می شود چون تارك می در جوی من

## ۶۱۴۸

بر رخ کس نیست رنگ وحدتی در انجمن  
 با خمار کلفت و تهایی خلوت خوشم  
 در گذر از شهر بند کثرت و وحدت که نیست  
 باد نتواند پریشان ساختن وقت مرا  
 به که دارم با دل خود خلوتی در انجمن  
 نیست در گردش شراب الفتی در انجمن  
 حالتی در خلوت و کیفیتی در انجمن  
 شمع فانوسم که دارم خلوتی در انجمن

۱- س، د: نگشاده ام، متن مطابق ف، ب، ه، ل که مقطع در آنها با قدری اختلاف چنین است:

پیش دریا چون... نگشوده ام ۲- مقطع سج، چ. نسخه ف این بیت را اضافه دارد:

می گرفت از بوریا پهلوی [من] نقش، این زمان نقش گیرد بوریا از خشکی پهلوی من

چند روزی غنچه می سازم پر خود را، مگر  
عالم آب است، باما صاف کن دل را، مباد  
بند حیرت می زنم بر دست گلچینان شمع  
دست چون در دامن سجاده تقوی زنم؟  
می توانی ملک وحدت را به تنهایی گرفت  
همچو صائب گریرداری خلوتی در انجمن

## ۶۱۴۹

کی به سنگ از مغز مجنون می رود سودا برون؟  
خاک نرگس زار خواهد گشتن از چشم سفید  
از پرو بال سمندر نیست رنگی شعله را  
از دل من برنیارد خار خار عشق را  
جان سختی دیدگان مشکل که باز آید به تن  
از بصیرت می توان شد از زمین بر آسمان  
آه کز دلبستگیها آدم کوتاه بین  
هفته عمرش چو گل در شادمانی بگذرد  
از دل هر کس رود صائب غم عقبی برون

## ۶۱۵۰

عاصیان را گریه از شرم گناه آرد برون  
بر نمی آید ز تن بی همت مردانه دل  
عزم صادق را مده از کف که با خوابیدگی  
در کمان سخت نتواند اقامت کرد تیر  
از دل صافم خجل گردید خصم بدگمان  
جای حیرت نیست، خون بسیار گردیده است مشک  
ریشه جوهر برون ز آینه آسان می کشد  
می رسد صائب به وصل آفتاب بی زوال  
هر که آهی از جگر چون صبحگاه آرد برون

## ۶۱۵۱

ناله را درد از دل افکار می‌آرد برون  
تنگدستی نفس را در حلقه فرمان کشد  
حسن برگیرد همان افتاده خود را زخاک  
سرکشان را می‌تواند بر سر رحم آورد  
می‌خلد در دیده‌اش خار ندامت عاقبت  
می‌برد داغ کلف هر کس که از رخسار ماه  
دید در آینه گل هر که رخسار خزان  
زلف کافر را غبار خط مسلمان می‌کند  
دامن از خار شلایین علایق جمع کن  
رشته جان را کند هر کس که صائب بی‌گره  
سر ز جیب گوهر شهوار می‌آرد برون

## ۶۱۵۲

ناله نی از جگرها آه می‌آرد برون  
رهروی کز کاروان یک باردور افتاده است  
از بهای خویش افتادن، به‌چاه افتادن است  
در تنور رزق چون نوبت به قرص ما رسد  
یوسفی در هر نفس از چاه می‌آرد برون  
خار را از پا به منزلگاه می‌آرد برون  
هرزه یوسف را فلک از چاه می‌آرد برون  
چرخ گویا بی‌ژنی از چاه می‌آرد برون  
آنچه می‌ریزد زمزگان کلک صائب نقطه نیست  
ماه کنعان سر ز جیب چاه می‌آرد برون

## ۶۱۵۳

خط سر از خال لب جانانه می‌آرد برون  
چون زلیخا، ماه مصر من به جان بی‌نفس  
می‌کند عاقل مرا هم گفتگوی ناصحان  
شیشه نازکدل من در شکستن، سنگ را  
دل به رغبت چون گهر در رشته جان می‌کشد  
کیست دیگر در دل من گرم سازد جای خویش؟  
حسن گیرا دام را از دانه می‌آرد برون  
صورت دیوار را از خانه می‌آرد برون  
خواب اگر از دیده‌ها افسانه می‌آرد برون  
آه گرم از سینه بیتابانه می‌آرد برون  
هر گره کز زلف و کاکل شانه می‌آرد برون  
سیل بال و پردرین ویرانه می‌آرد برون

می دهد برباد اوراق حواس خویش را هر که را کسب هوا از خانه می آرد برون  
ماهیان را صائب از دریا به خشکی می کشد  
میکشان را هر که از میخانه می آرد برون

## ۶۱۵۴

جان به صلداغ از تن خاکی سرشت آمد برون جان روشن از غبار آلودگان صائب بجو  
فکر رنگین جلوۀ دیگر کند با بخت سبز باده چون آفتاب از زیر خشت آمد برون  
چون زلیخا کز پی یوسف ز خود بیرون دوید  
جنت از دنبال آن حوری سرشت آمد برون  
هر کجا غم نیست، آنجا زندگانی مشکل است  
زین سبب آدم به تعجیل از بهشت آمد برون  
پردۀ بیگانگی چون از میان برداشتن برهن از کعبه، زاهد از کنشت آمد برون

## ۶۱۵۵

دل چو گردد صاف آن مه بی حجاب آید برون صبح چون گردید روشن، آفتاب آید برون  
می جهد آتش چو شمع از دیدۀ گریان من هیچ کس نشنیده است آتش ز آب آید برون  
بی دهن شو تا غم روزی نباید خوردنت کوزه لب بسته از خم پر شراب آید برون  
گریه چندین عقدۀ مشکل به کار دل فزود از نزول قطره از دریا حباب آید برون  
موج بی آرام باشد بحر تادرشورش است نبض عاشق چون به مرگ از اضطراب آید برون؟  
محو گردد در فروغ عشق، عقل خیره سر دزد در کنجی خزد چون ماهتاب آید برون\*  
تا نسوزی چرخ را صائب ز آه آتشین  
آفتاب دل محال است از حجاب آید برون\*

## ۶۱۵۶

حرف پوچی کز دهان اهل لاف آید برون تیغ چوینی است کز جمل از غلاف آید برون  
جان قدسی روز خوش در پیکر خاکی ندید این سزای آن پری کز کوه قاف آید برون  
عیش صافی در بساط گردش افلاک نیست چون می از مینای برهم خورده صاف آید برون؟



چون هنر کامل شود خود می شود غمناز خود      خون چو گردد مشک، آهوار از ناف آید برون  
 آن نگاه شرمگین نگذاشت جان در هیچ کس      آه از آن روزی که این تیغ از غلاف آید برون  
 در غربی می شود رنگین سخن بیش از وطن      سرخ رو گردد چو شمشیر از غلاف آید برون  
 بی توقف واصل دریای رحمت می شود  
 از تن خاکی روان هر که صاف آید برون

## ۶۱۵۷

شمع را شب تیغ روشن از نیام آید برون      از سیاهی اختر پروانه شام آید برون  
 حسن کامل می شود در پرده شرم و حیا      از ته این ابر ماه نو تمام آید برون  
 سبزه می آید به دشواری برون از زیر سنگ      خط به تمکین زان لب یا قوت فام آید برون  
 می شود از آفتاب تند محشر خامسوز      از تنور خاک، نان هر که خام آید برون  
 از رهایی بیشتر باشد ز زندانش خطر      از تن خاکی چو جانی ناتمام آید برون  
 دیدن پنهان او نگذاشت در من زندگی      آه از آن روزی که این تیغ از نیام آید برون  
 نزل خاصان است صائب حرف شور انگیز عشق  
 از دو صد طوطی یکی شیرین کلام آید برون

## ۶۱۵۸

نیست ممکن پخته کس زین خاکدان آید برون      از تنور سرد هیات است نان آید برون  
 جسم سوزان مرا خاک از دهن بیرون فکند      چون هما از عهد این استخوان آید برون؟  
 هر کجا بی پرده گردد روی آتشناک او      خود بخود آینه از آینه دان آید برون  
 ای که می خندی چو گل بر سینه صد چال من!      باش تا آن شاخ گل دامن کشان آید برون  
 تازه خواهد شد ز خجلت زخم دیرین ساله اش      گر به دعوی ماه با آن دلستان آید برون  
 شاخ گل بیتاب چون دست زلیخا می شود      یوسف ما چون ز طرف بوستان آید برون  
 تا دل از زلفش برآمد روی آسایش ندید      وای بر مرغی که شب از آشیان آید برون  
 راست سازد در کمان آهو نفس راهم چو تیر      چون به عزم صید، آن ابرو کمان آید برون  
 لاف عشق بوالهوس ظاهر شد از آه دروغ      تیر کج رسوا شود چون از کمان آید برون  
 بی تأمل هر که دست از آستین بیرون کند  
 زرد رو از باغ صائب چون خزان آید برون

## ۶۱۵۹

چون زطرف باغ آن سرو روان آید برون  
 ریزد از خون غزالان حرم رنگ شکار  
 می‌گشاید جوی خون از مغز سنگ‌خاره‌را  
 هر تمنائی که پختم زیر گردون خام شد  
 خامه من پیشتر از نامه می‌گردد تمام  
 راز عشق از پرده ناموس بیرون افتاد  
 آه می‌آید برون از سینه پرنواکم  
 بر نمی‌گردد به درستن ازین بستانرا  
 گل زدنبالش چو سنبل موکشان آید برون  
 چون به عزم صید آن ابرو کمان آید برون  
 ناله هرکس چونی از استخوان آید برون  
 زین تنور سرد هیهات است نان آید برون  
 نی‌سوار ازدشت پرآتش چسان آید برون؟  
 چون ز تسخیر فروغ مه کتان آید برون؟  
 همچو شیر کز میان نیستان آید برون  
 بسته‌ام همت که نخل باغبان آید برون!  
 سایه میخانه صائب از سر ما کم مباد!  
 هر که پیر آید به این منزل جوان آید برون

## ۶۱۶۰

ساقی از میخانه عالمتاب می‌آید برون  
 عشق سرگردانی دارد، ولی خون می‌خورد  
 در فروغ عشق نور عقل گردیده است محو  
 پیچ و تاب از جوهر شمشیراگر بیرون رود  
 گریه ما بقراران را عیار دیگرست  
 صبح از خون شفق دامن خود را پالک کرد  
 بی‌ظهور عشق عاشق در حجاب نیستی است  
 دست تابرساز زدمطرب، دل ما خون گریست  
 گوهر شهوار خوب از آب می‌آید برون  
 کشتی هرکس ازین گرداب می‌آید برون  
 وای بر شمع که در مهتاب می‌آید برون  
 جان عاشق هم زیج و تاب می‌آید برون  
 جای اشک از چشم ما سیماب می‌آید برون  
 همچنان از زخم ما خوناب می‌آید برون  
 ذره با خورشید عالمتاب می‌آید برون  
 از زمین ما به ناخن آب می‌آید برون  
 عقل درهر آب سهلی دست و پاگم می‌کند  
 عشق صائب سالم از غرقاب می‌آید برون

## ۶۱۶۱

گوهر راز از دل بیتاب می‌آید برون  
 خورده‌ام از بس که خون دل زجام زندگی  
 بستن لب بر در روزی کند کار کلید  
 گنج ازین ویرانه چون سیلاب می‌آید برون  
 گربه‌خاکم خط‌کشی، خوناب می‌آید برون  
 کوزه از خم پرشراب تاب می‌آید برون

از میان نازك او گر برآید پیچ و تاب  
می شود همچشم مجمر زود سقف خانه ام  
بس که از سوز دلم دیوار و درتفسیده است  
روزش خون جگر می گردد از دریای شیر  
هر که از ناقص عیاری نیست خالص طاعتش  
از نگاه کج دل نازك به خون غلظد مرا  
از می گلگون یکی صد شد صفای عارضش  
هر که صائب چون صدف بربل زنده مهر سکوت  
از دهانش گوهر سیراب می آید برون<sup>۱</sup>

## ۶۱۶۲

غم ز محنت خانه من شاد می آید برون  
دامن دولت به آسانی نمی آید به دست  
از غم عشاق حسن لا ابالی فارغ است  
تا گشاید عقده ای از زلف آن مشکین غزال  
در دل سنگین شیرین جای خود و می کند  
از خشن پوشان فریب نرم گفتاری مخور  
خنده دل های بی غم می کند دل را سیاه  
هر که زانو ته کند چون زلف در دیوان حسن  
از در و دیوار محنت خانه من چون جرس  
صائب از شور جنون فریاد می آید برون

## ۶۱۶۳

دشمن از غمخانه من شاد می آید برون  
دور گردان را به آتش رهنمایی می کند  
تا غبار خط ازان رخسار می گردد بلند  
سیل روشن زین خراب آباد می آید برون  
از سپند من اگر فریاد می آید برون  
عاشقان را گرد از بنیاد می آید برون

۱- مقطع ب، ه، ل:

نیست صائب در سرشك بوالهوس رنگ اثر

این گهر از دیده ییخواب می آید برون

شهر دولت! فلک پرواز می گردد ز تیغ  
حاصل صورت پرستی غوطه درخون خوردن است  
رتبه آزادگی نتوان به کوشش یافتن  
از فقیر افزون توانگر آه حسرت می کشد  
نالۀ مظلوم استقبال ظالم می کند  
سرخ رویی بی تعب صائب نمی آید به دست  
این صدا از سیلی استاد می آید برون

## ۶۱۶۴

آه کی از جان درد آلود می آید برون  
سوخت خونم در رگ و بی بس که از سودا جوشم  
چون خلیل آن را که حفظ حق هواداری کند  
نیست بی آه ندامت سینه تردامنان  
شمع رخسار تو از بس پرده سوز افتاده است  
نیست تنها مشرق آه ندامت لب مرا  
پرده خواب است از رفتار مانع پای را  
دامن دشت جنون را گردبادی می شود<sup>۲</sup>  
سرمه کن شبهای هجران را کز این ابرسیاه  
از هزاران بنده مقبل، یکی همچون ایاز  
مشرق آن ماه تابان است دلهای دونیم  
صائب از ریشش پریشانی نمی بیند کریم  
زرچو گل از دست اهل جود می آید برون<sup>۳</sup>

## ۶۱۶۵

غم کجا از سینه بی غمخوار می آید برون؟ کی به پای خویش از پا خار می آید برون؟

۱- س، د: نصرت، متن مطابق ت و نسخه بدل د.  
۲- س، د: گردباد دیگرست ۳- ف اضافه دارد:

آه آتشبار، اشک آلود می آید برون  
کز نیستان شیر خشم آلود می آید برون

چون رگ ابر بهاران از دل پر خون من  
در شکست ناتوانان دست جرات بر میار

غنـدلیـبی را که سر در زیربال خود کشید  
 قانع از دریای پرگوهر به کف گردیده است  
 بر ندارد چهره زرد از رکاب کهریا  
 می کند آهستگی کوتاه زبان خصم را  
 می کشد از دلخراشان حیف خود را انتقام  
 خوشه را از هم جدا چون دانه سازد راه تنگ  
 خون گل از خار دارد تیغها زیر سپر  
 صحبت تردامنان در حسن نگذارد صفا  
 در گِل چسبنده تن، پای خواب آلودگان  
 خط ز هم می باشد آخر زلف عنبربار را  
 مرغ زیرک کم فتد در حلقه دامی دوبار

آه ما صائب نماند تا قیامت در جگر

از نیام این تیغ بی زنهار می آید برون

### ۶۱۶۶

مو اگر از کاسه فغفور می آید برون  
 رحم ازین دلهای سنگین هم تراوش می کند  
 حد شرعی مست بیحد را نمی آرد به هوش  
 گفتگوی راست روشن می کند آفاق را  
 پرده عیب کسان را هر که اینجا می درد  
 نیست حرف عشق را تأثیر در افسردگان  
 در دل من کرد حشر آرزو آن خط سبز  
 شرم عشق پاک در خلوت یکی گردد هزار  
 حرص مردم در کهنسالی دوبالا می شود

آه حسرت از دل پیران جهد بی اختیار

تیر صائب زین کمان بی زور می آید برون

## ۶۱۶۷

پای ما تا از گل تعمیر می آید برون  
 نیست مهر مادری در طینت گردون، چرا  
 تا کند دیوانه ای را در محبت پایدار  
 می جهد از سینه پر ناوک من آه گرم  
 ابر رحمت سایه اندازد اگر بر خاک ما  
 هر کجا تدبیر می چیند بساط مصلحت  
 آنچه من از شکوه در دل بر سر هم چیده ام  
 می کند آواره يك کج بحث چندین راست را  
 جوی خون از پنجه تدبیر می آید برون  
 صبح را بیخود زپستان شیر می آید برون؟  
 خون ز چشم حلقه زنجیر می آید برون  
 زین نیستان عاقبت این شیر می آید برون  
 تا قیامت سبزه شمشیر می آید برون  
 از کمین باز بچه تقدیر می آید برون  
 کی زبان از عهده تقریر می آید برون؟  
 يك کمان از عهده صد تیر می آید برون  
 خامه جان بخش صائب چون شود صورت نگار  
 آب خضر از چشمه تصویر می آید برون

## ۶۱۶۸

دل کجا از چنگ آن طناز می آید برون؟  
 نام شاهان از اثر در دور می ماند مدام  
 می شود از سرزنش سوز محبت شعله ور  
 از حوادث هر که را سنگی به مینا می خورد  
 از جفای چرخ کجرو می شود دل صیقلی  
 یار دمسازی مگر چون نی به فریادم رسد  
 با عصایی لشکر فرعون را موسی شکست  
 چون برون آمد به عزت یوسف از زندان تنگ؟  
 آنچنان کز برگ گل بی پرده گردد بوی گل  
 بی محرک می شود صائب سخنور نکته سنج  
 نغمه بی مضرب اگر از ساز می آید برون

## ۶۱۶۹

راز عاشق از لب خاموش می آید برون  
 از رگ ابری پراز گوهر شود چندین صدف  
 دود زود از آتش خس پوش می آید برون  
 يك زبان از عهده صد گوش می آید برون

زان به روی دست جا بخشند مستان جام را  
حسن او از خلوت آینه با آن محرمی  
قامتش قلاب گشت و از سرش غفلت رفت  
دیده‌های پاک، تردست است در ایجاد حسن  
کز حریم میکشان خاموش می‌آید برون  
از کمال شرم شبنم‌پوش می‌آید برون  
خواجه را این پنبه کی از گوش می‌آید برون؟  
هاله را اینجا مه از آغوش می‌آید برون  
در کهنسالی جواتر گشت صائب فکر من  
زین ته خم باده سرجوش می‌آید برون

## ۶۱۷۰

تا به عزم صید آن بیاب می‌آید برون  
تنگدستی راست لازم گریه بی اختیار  
می‌خورد چون عیسی از سر چشمه خورشید آب  
نیست ممکن دود را آتش عناداری کند  
ناتوانان را شود موج حوادث بال و پر  
خواجه می‌آید برون از فکر دنیای خسیس  
می‌شود از شعله غیرت دل خورشید آب  
از ضعیفان می‌شود روشن چراغ سرکشان  
زاهدان را نیست آه و ناله تردامنان  
جوش مستی می‌کند ما را خلاص از حبس خاک  
صبح عشرت می‌کنندش نام، این نادیدگان  
رزق اگر بر آدمی عاشق نمی‌باشد، چرا  
از زمین گندم گریبان چاک می‌آید برون؟

نیست صائب کار هر کس سینه بر آتش زدن  
از دوصد عاشق یکی بیاب می‌آید برون

## ۶۱۷۱

گر بنالم خون ز چشم سنگ می‌آید برون  
هر طرف دیوانه خوش طالع من می‌رود  
فارغ است از خود نمایی جوهر اقبال ما  
عمرها باید که آن یاقوت لب نو خط شود  
ور بگیرم خار و گل یکرنگ می‌آید برون  
کودکی با دامن پرسنگ می‌آید برون  
تیغ ما از زخمها بیرنگ می‌آید برون  
سبزه با تمکین ز زیر سنگ می‌آید برون

زخم پیکان می‌شود در سینه دلگیر من  
طوطیان را دل چومغزیسته خون خواهد شدن  
هر که چون آینه لوح سینه خود صاف کرد  
یک گل بیرنگ دارد عالم پررنگ و بو  
یستون را در فلاخن می‌گذارد تیشه‌ام  
گرچه در هر حمله‌ای می‌افکند صد سر به خاک  
گر به این دستور خواهد باده من جوش زد  
از دل ما حرص را دست تصرف کوتاه است  
نیست چون فرهاد اگر در جذب عاشق کوتاهی  
از ریاضت هر که را بر پشت می‌چسبد شکم  
صبح پیری از دلم زنگار غفلت را نبرد  
ما درین گلزار صائب مرغ آتشخواره‌ایم  
دانه ما چون شرار از سنگ می‌آید برون

## ۶۱۷۲

چون خط از لعل لب آن‌ماه می‌آید برون  
تا قیامت دل نخواهد ماند در زندان جسم  
چون نظر بر حاصل عمر عزیزان می‌کنم  
تشنه، برگزید سیراب از لب بحر سراب  
می‌برد از هوش پیش از آمدن بویش مرا  
سایه بیدست در گرمای محشر، هر که را  
می‌جهند از آه مظلومان سلامت ظالمان  
نقطه‌ای کز خامه صائب تراوش می‌کند  
ماه کنعانی بود کز چاه می‌آید برون

## ۶۱۷۳

از تن خاکی دل صدپاره می‌آید برون  
نیست از بخت سیه دلهای روشن را غبار  
این شرر آخر زسنگ خاره می‌آید برون  
روشن از خاکستر آتشپاره می‌آید برون



دل مخور ز اندیشه روزی که گندم از زمین  
 غنچه چون گل شد ز حفظ بوی خود عاجز شود  
 زان دل سنگین اگر جویم ترحم دور نیست  
 می شود در بیکسی این چشمه رحمت روان  
 چون حبابی می تواند بحر را در بر کشید؟  
 از تماشای تو کی نظاره می آید برون؟

می دهم تصدیع صائب چاره جویان راعبث  
 از علاج درد من کی چاره می آید برون؟

## ۶۱۷۴

کی سخن خام از لب فرزانه می آید برون؟  
 از زبان خامه من لفظهای آشنا  
 دانه دل را تو پامال علایق کرده ای  
 ناله ناقوس دارد هر سر مو بر تنم  
 در شبستان که بوده است و کجا می خورده است؟  
 عالمی از داغ عالمسوز ما در آتشند  
 کعبه گر آید به استقبال من پیر دور نیست  
 می تند گرد دهانش همچو خطه غبرین  
 گرد هستی در حریم پاکبازان توتیاست  
 جامه فانوس می گردد ز غیرت شمع را  
 در سواد خامه من گفتگوی سهل نیست  
 هر کسی در عالم خود شهریار عالم است  
 نفس را مگذار پا از حد خود بیرون نهد

می شود صائب زبیتابی دل غواص آب  
 از صدف تا گوهر یکدانه می آید برون

## ۶۱۷۵

ناله ما سینه چاک از سینه می آید برون  
 ناز او با من بود از دیده حیران که حسن  
 گوهر ما سفته از گنجینه می آید برون  
 سر گران از خانه آینه می آید برون

کنج عزلت را غنیمت دان که می‌ریزد زهم      مشک تا از خرقهٔ پشمینه می‌آید برون  
 در نمی‌گیرد فسون در مار چون شد ازدها      مشکل از دل کینهٔ دیرینه می‌آید برون  
 صائب از دل می‌رود بیرون خیال خطا او  
 ریشهٔ جوهر گراز آینه می‌آید برون

## ۶۱۲۶

عقل پوچ از عهدهٔ سودا نمی‌آید برون      پنبه از تسخیر این مینا نمی‌آید برون  
 چشم آن دارم که بانام و نشان آیم برون      از بیابانی که نقش پا نمی‌آید برون  
 عالمی از بیخودی گر هست خوشتر در جهان      چون فلاطون از خم صها نمی‌آید برون؟  
 گرچه دارد شوخی ما برق را در پیچ و تاب      از لب ما خندهٔ بیجا نمی‌آید برون  
 هر که شمع زبیر خاک از دیدهٔ بینا نبرد      از شبستان کفن بینا نمی‌آید برون  
 حیرتی دارم که با این بیقراریهای شوق      چون مرا بال و پر از اعضا نمی‌آید برون؟  
 تیغ ما از بی‌زبانی در نیام زنگ نیست      شیرمردی از صف هیجا نمی‌آید برون  
 هر که را دیدیم، دارد بر جگر داغ تفاق      ماهی بی‌فلس ازین دریا نمی‌آید برون\*  
 شبروان کوی جانان را سلاحی لازم است      ماه بی‌تیغ و سپر شبها نمی‌آید برون\*  
 این چه دامان نزاکت بر زمین ساییدن است      گل به این تمکین [و] استغنا نمی‌آید برون\*  
 در شبستانی که اهل شرم ساغر می‌زنند      از دهنها نکمت صها نمی‌آید برون\*

این جواب آن غزل صائب که می‌گوید مثال  
 هیچ‌کس از فکر این سودا نمی‌آید برون

## ۶۱۲۷

خط به تمکین آید از لعل دلبر برون      سبزه با لنگر ز زیر سنگ آرد سر برون  
 سرمهٔ بخت سیه روشندان را کیمیاست      اخگر آید شسترو از زیر خاکستر برون  
 راه جان بخشی بر آن لب شرم نتوانست بست      هرچه در گوهر بود می‌آید از گوهر برون  
 دولت آتش پا و آب زندگی سنگین رکاب      از سیاهی تشنه لب زان آمد اسکندر برون  
 فی به ناخن گر کنند، از خجلت لبهای او      پای نگذارد ز بند نیشکر شکر برون

۱- فقط سج: کاتب نسخه، این دو مصراع را با مطلع درهم آمیخته بود، اصلاح شد. ۲- ایضاً: تنها، تصحیح شد.

مهر خاموشی شود از گرمی هنگامه آب  
در دل تاریک حرف تلخ را تأثیر نیست  
پای گستاخی منه بیرون زحد خود که مور  
چشم بستن باشد از دنیا نظر واکردنش  
زشت رویی پرده چشم تماشایی بس است  
چون چراغ روز در چشمش جهان گردد سیاه  
لال می گردد سپیدی کآید از مجمر برون  
کی رود خامی به جوش بحر از عنبر برون؟  
رشته عمرش شود کوتاه چو آرد پر برون  
چون حباب از بحر هستی هر که آرد سر برون  
زشت رویان از چه می آیند با چادر برون؟  
صبح اگر از یک گریبان باتو آرد سر برون  
تا به خاک افتاد صائب سایه بالای او  
می زند ناخن به دل خاری که آرد سر برون

## ۶۱۷۸

دیده بی نور ما را کرد بینا پیرهن  
گفت پیغمبر مپوشانید تن در نوبهار  
پرده عصمت ندارد تاب دست انداز شوق  
پنبه نتواند شدن بر چهره آتش نقاب  
برگ گل را ره به آن اندام نازک داده است  
مردم چشم صدف دیگر نخواهد شد سفید  
گر نه شب بر چشم مجنون آستین مالیده است  
داغ ناسور مرا با پنبه راحت چه کار؟  
چون گل از زور جنون مجموعه چاکی شود  
پرده ناموس را خواهم دریدن چوب حباب  
بر چرخ مرده ما شد مسیحا پیرهن  
چون نسازم در بهاران رهن صهبا پیرهن؟  
رو به کنعان کرد از دست زلیخا پیرهن  
می کند پهلوی تهی از سینه ما پیرهن  
سینه ام هرگز نخواهد صاف شد با پیرهن!  
گر بشوید بخت من در آب دریا پیرهن  
لاله چون افکنده بردامان صحرا پیرهن؟\*  
جنگ دارد دست ماتم دیدگان با پیرهن\*  
گر چو آتش بر تنم باشد زخارا پیرهن\*  
بر تنم زندان شده است از زور صهبا پیرهن\*  
صائب آن روزی که از دل داغ پنهان شعله زد  
جامه فانوس شد بر پیکر ما پیرهن

## ۶۱۷۹

تا بر آورد آن بهشتی روی از بر پیرهن  
از عرق زد ماه کنعان غوطه ها در رود نیل  
از لطافت معنی نازک نمی آید به چشم  
پرتو مهتاب می سازد کتان را تار و مار  
بر تن سیمین بران شد از عرق تر پیرهن  
تا زمستی چاک زد آن سیم پیکر پیرهن  
کاش آن سیمین بدن می داشت در بر پیرهن  
کی شود پوشیده آن سیمین بدن در پیرهن؟

بادۀ گلگون به رنگ خود برآرد شیشه را  
می شود چون روی ماه مصر از سیلی کبود  
هر که را از پوست چون بادام بیرون آورد  
پرده پوش ما سیه رویان حجاب ما بس است  
شور سودا فارغ از فکر لباسم کرده است  
نیست چون مجمر به عود خام صائب چشم من  
تا ز دود دل توان کردن معطر پیرهن

## ۶۱۸۰

دیدۀ خونبار می خواهد نسیم پیرهن  
پرده ناموس زندان است حسن شوخ را  
بی سبب چشم زلیخا سرمه ضایع می کند  
مشک را با سینه چاکان التفات دیگرست  
فیض از مژگان خواب آلودگان رم می کند  
غنچه راز زلیخا هرزه خند افتاده است  
خوش دکانی بر قماش ماه کنعان چیده است  
پیچ و تاب سعی در دام آورد نخجیر را  
از خم زلفش که خون نافه را پامال کرد  
هر سحابی رادل از سرچشمه ای می نوشد آب  
زان عبیر ناز کز زلف تو می ریزد به خاک  
فکر صائب رادلی چون برگ گل باید متنک  
ساحت گلزار می خواهد نسیم پیرهن<sup>۲</sup>

## ۶۱۸۱

مجلس رقص است، بر تمکین یفشان آستین دست بالا کن، گلی از عالم بالا بچین

۱- فقط چ: خواب آلودگانم می کند، متن تصحیح قیاسی است.

۲- ف اضافه دارد:

غنچه بیمار می خواهد نسیم پیرهن  
چون غریبان بار می خواهد نسیم پیرهن

بی زبان شو تا توانی دامن مطلب گرفت  
در شهبستان سر زلفش به صد عجز و نیاز

می توان رفت از فلک بیرون به دست افشانندی  
 می شود از پایکوبی قطع راه دور عشق  
 پایکوبان شو، بین در زیر پا افلاک را  
 نخل فوخیز تو بهر بوستان دیگرست  
 می زخون خود کن و مطرب زبال خویشان  
 فارغ است از سنگاره تخت روان بیخودی  
 قطره از پیوستگی شد سیل و در دریا رسید  
 پرده ناموس را بال و پر پرواز کن  
 بی سپند شوخ، مجمر چشم خواب آلوده ای است  
 رخنه ملک است چشم هوشیاران، زینهار  
 از شفق زد غوطه در می صبح باموی سفید  
 شبم از روشندلی هم ساغر خورشید شد

می ربایندش چو گل خوبان زدست یکدگر  
 صفحه ای کز فکر صائب شدن گارستان چین

## ۶۱۸۲

خال یا تخم امید عاشق شیدا است این؟  
 زلفش از معموره دلها برآورده است گرد  
 زلف یا شیرازه جمعیت دلهاست این؟  
 فتنه روز قیامت در رکابش می رود  
 یا بهار بی خزان غبر ساراست این؟  
 گرسر خورشید را بیند به زیر پای خویش  
 رایت حسن بلند اقبال، یا بالاست این؟  
 نیست ممکن فکر زلفش را بر آوردن ز دل  
 آب در چشمش نمی گردد، چه بی پرواست این؟  
 خط که حسن دیگران را می شود فرمان عزل  
 استمالت نامه آن حسن بی پرواست این

از دمیدنهای خط صائب ازو ایمن مشو  
 جوهر بیرحمی شمشیر استغناست این

## ۶۱۸۳

سرو گلزار ارم یا قیامت دلجوست این؟  
 زلف مشکین یا کمند گردن آهوست این؟

تخم آه آتشین یا خال عنبربوست این؟  
 طاق آتشگاه عارض یاخم ابروست این؟  
 تاروپودجامه کعبه است یا گیسوست این؟  
 سرنوشت عاشقان یا پیچ و تاب موست این؟  
 یا به دورماه رویش زلف عنبربوست این؟  
 یادعای چشم زخم آن بهشتی روست این؟  
 یا صف مژگان به گردنرگس جادوست این؟  
 آب حیوان یا خرام قامت دلجوست این؟  
 رحم درخاطر ندارد، غمزه جادوست این  
 یا پرزاد قباپوش است، یا آهوست این  
 سخت وحشی طینت و بسیار نازک خوست این  
 یا غلط کرده است مشرق را قمر، یا روست این؟

اختر صبح سعادت، مرکز پرگار عشق  
 بال شاهین نظر، طغرای شاهنشاه حسن  
 پرده دار آب حیوان، ابر گلزار بهشت  
 موج آب زندگی یا جوهر تیغ قضا  
 ز آفتاب عارضش خط شعاعی سوخته است  
 حسنش از خط می کند منشورزیبایی درست  
 فتنه ها از يك گریبان سر برون آورده اند  
 خضر می روید به جای سبزه از جولانگش  
 چرب می سازد علم از خون آهوی حرم  
 اینقدر وحشی نمی باشد ز مردم آدمی  
 از نگاه دیده قربانیان رم می کند  
 سر بر آورده است صائب زان گریبان آفتاب

نیست بزم شاه جای دم زدن جبریل را  
 پیش شاه نکته دان صائب چه گفت و گوست این؟

## ۶۱۸۴

عالمی را فارغ از اندیشه فردا بین  
 چشم بگشا، هیچی خود را درین دریا بین  
 در لباس بید مجنون جلوه لیلی بین  
 عرض سودای مرا در دامن صحرا بین  
 در میان این دو یوسف فرق ای بینا بین  
 آن خط نازک رقم را گرد آن لبها بین  
 چشم خواب آلود آن معشوق بی پروا بین  
 عمر جاویدان به دست آر آن قدرعنا بین  
 زین می پرزور دست افشانی مینا بین

روی در میخانه کن آرامش دلها بین  
 این تعین چون حجاب از بسته چشمیهای توست  
 عشق بی معشوق هیئات است گردد جلوه گر  
 نسبت دیوانه و شهرست طوفان و تنور  
 آن کف نظارگی، این از دو عالم می برد  
 گر ندیدی ترجمان رازهای غیب را  
 در چنین وقتی که از خط صبح محشر می دمد  
 این سفر کوتاه نمی گردد به شبگیر بلند  
 آسمان را يك نفس از شور عشق آرام نیست

دیده را صائب ز خورشید قیامت آبد  
بعد ازان بر چهره آن آتشین سیما ببین

## ۶۱۸۵

جلوه مستانه آن سرو قامت را ببین  
سر به جای ذره می رقصد درین نخجیرگاه  
موجه دریا ننگجد در دل تنگ حباب  
سیر سیل نوبهاران بر فراز پل خوش است  
ریسمان را پنبه کردن صرفه حلاج نیست  
نیست چون از غیب روزی دیده حقین ترا  
می چکد خون حلال من ز طرف دامنش  
می درخشد دولت از بال هما چون آفتاب  
تارو پود مخمل از خواب پریشان بسته اند  
غافل از اسباب شکرای خواجه خود بین مشو  
چشم بگشا موجه دریای رحمت را ببین  
تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را ببین  
بگذر از سر جوهر تیغ شهادت را ببین  
در جهان آب و گل شور حقیقت را ببین  
در لباس کثرت ای منصور وحدت را ببین  
چهره آینه داران حقیقت را ببین  
لاله بی داغ صحرای شهادت را ببین  
در جبین جغد انوار سعادت را ببین  
دست بالین کن شکر خواب فراغت را ببین  
بر سر هر رهگذر ارباب حاجت را ببین  
می توان در پرده حسن یار را بی پرده دید  
صائب از ارباب معنی باش و صورت را ببین

## ۶۱۸۶

گوی سیمین ذقن، زلف چو چوگان را ببین  
گر ندیدی بر لب کوثر هجوم تشنگان  
خستگان را در دل شباهست افزون پیچ و تاب  
در غبار تیره نتوان دید ماه عید را  
با خودی در تنگنای دیده موری اسیر  
جلوه بی پرده می سوزد پر و بال نگاه  
دست بردار از عنان اختیار خود چو موج  
خطه باطل نیست در دیوان آن جان جهان  
در رکاب ماه نو خورشید تابان را ببین  
گرد لعل آبدارش خطه ریحان را ببین  
در سواد زلف، دلهای پریشان را ببین  
گرد هستی برفشان ابروی جانان را ببین  
خیمه بیرون زن زخود ملک سلیمان را ببین  
در ته ابر متنگ خورشید تابان را ببین  
آنگه از دریای رحمت مدد احسان را ببین  
زیر هر موج سرابی آب حیوان را ببین

۱- ل اضافه دارد:

خاک بیدردی به داغ تشنگی آمیخته است

غوطه زن درخون دل، دریای رحمت را ببین

باغ جنت مشت خاشاکی است از گلزار غیب      سر فرو بر در گریبان، باغ و بستان را بین  
از رکاب عشق صائب دست همت برمدار  
زیر پای خود سر گردون گردان را بین

## ۶۱۸۷

گلگل از می روی آتشناك جانان را بین      گلفشانی را تماشا کن، چراغان را بین  
ای که می گویی چرا بی دین ودل گردیده ای      چشمهای کافر آن نامسلمان را بین  
میوه فردوس را تاب نگاه گرم نیست      از نظر پوشیده آن سیب زنخدان را بین  
سرمری چون آب ازین بستانرا نتوان گنشت      پای در دامن کش آن سرو خرامان را بین  
بی ثبات پا، گل از نظاره چیدن مشکل است      خار دیوار گلستان شو، گلستان را بین  
پیش دست و تیغ او سر بر خط تسلیم نه      آنگه از زخم نمایان مدء احسان را بین  
ای که می گویی به گل خورشید را نتوان نهفت      روی گرد آلود آن خورشید تابان را بین  
عشق چون پاك از غرض گردد کمند الفت است      گردمجنون جمع این وحشی غزالان را بین  
خاکساری می دهد گردنکشان را خاکمال      گوی شو، سرپیش پا افکنده چوگان را بین  
موشکافی بی حضور قلب صائب مشکل است  
جمع کن خود را و آن زلف پریشان را بین

## ۶۱۸۸

نرگس نیلوفری، مژگان زرین را بین      چشم زرین چنگ آن غارتگر دین را بین  
پیش آن روحرف خوبان ختن گفتن خطاست      زیر چین زلف آن رخسار ماچین را بین  
در دل شب گر ندیدی صبح عالمتاب را      در لباس عنبرین آن سرو سیمین را بین  
گر ندیدی شاخ گل را با خزان آمیخته      بر سر دوش من آن دست نگارین را بین  
ای که می پرسی چرا گردیده ای مست و خراب؟      آن لب میگون و آن چشم خمارین را بین  
خنده کبك است در گوشش فغان عاشقان      سرگرانی را نظر کن، کوه تمکین را بین  
گر ندیدی ریشه جان بر لب آب حیات      گرد آن لبهای میگون خط مشکین را بین  
صائب از دامان گل دست طمع کوتاه دار  
زخمی خار ندامت دست گلچین را بین



## ۶۱۸۹

خال را در زیر زلف آن پری پیکر بین  
می‌گدازد نور را در چشم حسن بی نقاب  
دور از انصاف است پیچیدن سرازسودای ما  
از گریبان تجرد چون مسیحا سر برآر  
گر ندیدی در ضمیر نقطه صد دفتر سخن  
گر ندیدی بر لب کوثر هجوم تشنگان  
برنیاورده است دست از آستین تاروزگار  
چشم بگشا در محیط عشق و از موج و حباب  
درد دل را دیدن رسمی زیادت می‌کند  
جسم زندان است بر جان هر قدر صافی بود

نیست صائب بی غبار تیرگی پای چراغ

لاله رویان چمن را از برون در بین

## ۶۱۹۰

روی جانان را نهان در خط<sup>۱</sup> چون ریحان بین  
از خط نورسته بر گردا لب جان بخش او  
گر ندیدی تنگ شکر<sup>۲</sup> زیر بال طوطیان  
روی عالمسوزش از خط مست و یا گم کرده است  
از خط شبرنگ، صد پروانه پر سوخته  
شد مکرر در کنار هاله دیدن ماه را  
گر ندیدی خال را در کنج آن لب وقت خط  
از پریزادان مگو بسیار چون نادیدگان  
گر نمی‌دانی چرا بی‌دین و دل گردیده‌ایم  
فکر پوچ است از خم چوگان قدرت سرکشی  
گوی خورشید از خم چوگان او سالم نجست

چهره یوسف کبود از سیلی اخوان بین  
ریشه جان در کنار چشمه حیوان بین  
در پناه خط سبز آن غنچه خندان بین  
این چراغ مضطرب را در ته دامان بین  
گرد روی آتشین آن بلای جان بین  
خط مشکین را به گرد آن رخ تابان بین  
یوسف بی جرم را در گوشه زندان بین  
زلف و خط و کاکل و کیسوی مشک افشان بین  
زلف کافر کیش آن غارتگر ایمان بین  
نه فلک راهمچو گو سرگشته در میدان بین  
دست و بازوی بلند آن سبک جولان بین

دیده‌ای آینه را بسیار، بهر امتحان  
يك نظر خود را به چشم صائب حیران بین

۶۱۹۱

تیزی شمشیر بنگر، غفلت آهو بین  
چشم بگشا خال را بر صفحه آن رو بین  
صاف کن آینه را این شیوه درهرمو بین  
در به دست آوردن دل اهتمام او بین  
شت صاف دلگشای آن کمان ابرو بین  
جلوه آن سرو سیم اندام را در جو بین  
بعد از آن چون هاله دلجویی از آن مه رو بین  
در خم چوگان حکمش چرخ را چون گو بین  
همچو مردان خون دل خور، قوت بازو بین  
تخم غم را در زمین پاک من نیرو بین  
خویش را برهم شکن در کاسه زانو بین

چشم خواب آلود او را در خم ابرو بین  
در کف دست سلیمان گر ندیدی مور را  
پیچ و تاب دلربایی نیست مخصوص کمر  
زلفش از هر حلقه دارد چشم بر راه دلی  
هرگز از خون شکاری بال تیرش تر نشد  
می‌گدازد چشم را خورشید بی ابر متنگ  
خلوت آغوش را از نقش انجم پاک کن  
شهسواری نیست یار ما کز او گردن کشند  
می‌کند نامرد آب و نان دنیا مرد را  
می‌کشد زنگار قد چون سرو بر آینه‌ام  
آنچه جم در جام از اسرار نتوانست دید

خوبی دنیا ز عقبی پشت کاری بیش نیست  
چند صائب محو پشت کار باشی، روبین

۶۱۹۲

کی توانی شست درس چشمة کوثر جبین؟  
آل تمغای شهادت هر که دارد بر جبین  
می‌گذارد هر که چون خورشید بر هر در جبین  
تیغ اگر بارد به فرقش چین نیارد بر جبین  
نیست از شیرازه این اوراق راچین بر جبین  
نامه واکرده‌ای در دست دارد هر جبین  
چند بگذاری به خاک راه چون صرصر جبین\*  
تا به داغ او رساند لاله احمر جبین\*  
از فروغ مهر گردد مشرق گوهر جبین\*

تابه خون رنگین نسازی چون گل احمر جبین  
روز محشر سرخ رو چون لاله برخیزد ز خاک  
وقت رفتن زرد رویی می‌برد با خود به خاک  
وقت آن کس خوش که در باغ جهان مانند بید  
از دلم هر یار همچون برگ خزان در عالمی است  
نیستی از اهل بینش، ورنه پیش عارفان  
بهر مثنی خار و خس کز دست بیرون می‌رود  
چون لباس غنچه از هم می‌شکافد سنگ را  
صحبت روشن ضمیران کیمیای دولت است

تا غبار خاکساری در بساط خاک هست رنگ در دسر مریز از صندل تر بر جبین\*  
 صائب اینجا آفتاب ازدور می‌بوسد زمین<sup>۱</sup> نیست برگ سجدۀ این آستان در هر جبین  
 این غزل را هر که گوید صائب از اهل سخن  
 می‌گذارم پیش او بر خاک تا محشر جبین<sup>۲</sup>\*

## ۶۱۹۳

ای لب لعل ترا خون یمن در آستین  
 گرچه دلگیرست چون شام غریبان طره‌اش  
 غیرت عشق زلیخا بود مانع، ورنه داشت  
 در گلستانی که من گریان درآیم، غنچه‌ها  
 دامن فانوس آن وسعت ندارد، ورنه من  
 گر به دست افتد شکستی، می‌کنم در کاردل  
 رشک مانع بود، ورنه تیشه من نیز داشت  
 اعتمادی نیست بر عمر سبکسیر بهار  
 بی‌محرک نیست ممکن حرفی از من سرزند  
 هر سر موی ترا چین و ختن در آستین  
 دارد از رخسار او صبح وطن در آستین  
 بوی یوسف ساکن بیت‌ال‌حزن در آستین  
 خنده را پنهان کنند از شرم من در آستین  
 گریه‌ها دارم چو شمع انجمن در آستین  
 من نه زانهایم که اندازم شکن در آستین  
 نقشهای دلربا چون کوهکن در آستین  
 از شکوفه شاخ ازان دارد کهن در آستین  
 گرچه دارم چون قلم‌چندین سخن در آستین  
 گرچه صائب ظاهر ما چون قلم بی‌حاصل است  
 شکرستانهاست ما را از سخن در آستین

## ۶۱۹۴

پیش هر ناشسته رویی و امکان لب بیش ازین  
 گرشب خود را نمی‌سازی ز برق آه روز  
 می‌شود زلف حواس از بادپیما تار و مار  
 کاهلی خوابیده می‌سازد ره نزدیک را  
 بر نمی‌آید نفس از واصلان بحر عشق  
 بر چراغان تجلی آستین افشان مشو  
 بر گریز ناخن تدبیر شد، دل وانشد  
 آبروی خود مبر در عرض مطلب بیش ازین  
 روز خود را از سیه کاری مکن شب بیش ازین  
 پوچ گویان را مزین انگشت بر لب بیش ازین  
 خواب آسایش مکن بر پشت مرکب بیش ازین  
 دعوی عرفان مکن ای نامؤدب بیش ازین  
 شکوه بیجا مکن از سیر کوب بیش ازین  
 این گره در کار ما میسند یارب بیش ازین

۱- ف: آفتاب و مه ز دور این خاک را بوسید و رفت  
 گردن خود بر لب شمشیر می‌مالد به زور  
 در بهروی رحم‌بستن بیش ازین انصاف نیست

۲- مقطع ف، چ. نسخه ف اضافه دارد:  
 زیر شمشیر قضا هر کس زند چین بر جبین  
 ساده شد افلاک را از عقده اختر جبین

کعبه و بتخانه یکسان است صائب پیش سیل  
حرف کفر و دین مگوباهل مشرب بیش ازین

## ۶۱۹۵

عشق ما را ظرف دنیا برنتابد بیش ازین  
ما به جای توشه دل برداشتیم از هر چه هست  
بر سر شوریده مغزان گل گرانی می کند  
يك جهان دیوانه را نتوان به مویی بند کرد  
دردسر را، هم به دردسر مداوا می کنیم  
صفحه آینه از مشق نفس گردد سیاه  
نیش ابرام از لب خاموش سایل می خوریم  
چرخ مینایی ز جوش فکر ما درهم شکست  
شهوَت جانسوز را پیش از اجل در خاک کن  
حسن معذورست اگر در پرده جولان می کند  
درد ما را کوه و صحرا برنتابد بیش ازین  
بار سنگین راه عقبی برنتابد بیش ازین  
فرق مجنون داغ سودا برنتابد بیش ازین  
زلف جانان بار دلها برنتابد بیش ازین  
بار صندل جبهه ما برنتابد بیش ازین  
آن رخ نازك تماشا برنتابد بیش ازین  
غیرت همت تقاضا برنتابد بیش ازین  
باده پرزور، مینا برنتابد بیش ازین  
کشتن آتش مدارا برنتابد بیش ازین  
شوخی عرض تمنا برنتابد بیش ازین\*

صبح پیری خنده زد صائب سیه کاری بس است  
تیرگی جان مصفا برنتابد بیش ازین

## ۶۱۹۶

سایه تا افتاد از آن شمشاد بالا بر زمین  
محو شد در روی او هر چشم بینایی که بود  
سایه شمشاد جان بخش تو ای آب حیات  
خط مشکین کرد کوتاه، دست آن زلف دراز  
از دل و دین پاک می سازد بساط خاک را  
بر سر ما خاکساران سایه کردن عیب نیست  
روز محشر پرده بر می دارد از اعمال تو  
قمری برخاک صورت بندد از نقش قدم  
خاکساری از سرافرازان عالم عیب نیست  
پرده دام است هر خاکی درین وحشت سرا  
آسمان رنگ قیامت ریخت گویا بر زمین  
شب نمی نگذاشت آن خورشید سیما بر زمین  
کرد چون می خاکساری را گوارا بر زمین  
این سزای آن که مالد روی دلها بر زمین!  
چون گشاد دامان ناز آن سرو بالا بر زمین  
کآیه رحمت شود نازل ز بالا بر زمین  
می شود در نوبهاران دانه رسوا بر زمین  
چون گذارد پای خود آن سرو بالا بر زمین  
می نشیند آفتاب عالم آرا بر زمین  
تا نبینی پیش پای خود منه پا بر زمین

هر که کم کم خرده خود صرف درویشان نکرد  
 هر کجا گوهر فزونتر، تشنه چشمی بیشتر  
 سیل از افتادگی دیوار را از پا فکند  
 نیستم پرگار و چون پرگار از سرگشتگی  
 همت سرشار بی ریزش نمی گیرد قرار  
 در بیابان راهش از موی کمر نازکترست  
 آن سبکدستم که آورده است درمیدان لاف  
 از گرانجانی تو در بازار امکان مانده ای  
 شمع امیدش ز باد صبح روشنتر شود  
 خامه معجز رقم گر خضر وقت خویش نیست  
 ثبت می سازد به خط سبز در هر نوبهار  
 قسمت آدم شد از روز ازل سر جوش فیض  
 عقل هیئات است مجنون را شکار خود کند  
 از سکندر صفحه آینه ای بر جای ماند  
 گل چه صورت دارد از اجزای خود غافل شود؟  
 می دهد داغ عزیزان را فشار تازه ای

می گذارد همچو قارون جمله یکجا بر زمین  
 می تپد چون ماهی بی آب، دریا بر زمین  
 سرکشان را روی می مالد مدارا بر زمین  
 هست در گردش مرا یک پا و یک پا بر زمین  
 داشت تایک قطره می، نشست مینا بر زمین  
 هر که داند نول خاری نیست بیجا بر زمین  
 پشت پای من مکرر پشت دنیا بر زمین  
 ورنه هیئات است مانند جنس عیسی بر زمین  
 هر که چون خورشید مالد روی خود را بر زمین  
 سبز چون گردد به هرجا می نهد پا بر زمین؟  
 منشی رحمت برات روزی ما بر زمین  
 ریخت ساقی جرعه اول ز مینا بر زمین  
 می گذارد شیر پشت دست اینجا بر زمین  
 تا چه خواهد ماند از مجموعه ما بر زمین  
 دام صید آدمیزادست رگها بر زمین  
 لاله ای هرجا که می گردد هویدا بر زمین

سفره اهل قناعت صائب از نعمت پشست

روزی موران بود دایم مهیا بر زمین

### ۶۱۹۷

هر که اینجا از سرافرازان نهد سر بر زمین  
 هر طرف جولان کند آن نازپرور بر زمین  
 بس که در یک جا ز شوخیا نمی گیرد قرار  
 در زمان حسن عالمگیر او از انفعال  
 دیده حیران چو نرگس سربرون آرد ز خاک  
 گرچه شد روی زمین پاک از دل و دین عمر هاست  
 تا جمال بی زوال او بلند آوازه شد  
 می توان سیراب گشتن زان عقیق آبدار

خط زخجلت کم کشد در روز محشر بر زمین  
 ریزد از پای نگارین رنگ محشر بر زمین  
 نقش پای او نمی گردد مصور بر زمین  
 خط به مژگان می کشد خورشید انور بر زمین  
 سرو او هرجا که گردد سایه گستر بر زمین  
 می کشد زلفش همان دامان محشر بر زمین  
 از فلک افتاد طشت مهر انور بر زمین  
 آب می ریزد اگر از دست گوهر بر زمین

مورهم نگذشته است از من سبکتر بر زمین  
 آنچنان کز رشته بگسته گوهر بر زمین  
 می شود فرمانروا همچون سکندر بر زمین  
 آن که می ریزد ز غفلت دُرد ساغر بر زمین  
 مرغ نوپرواز می افتد مکرر بر زمین  
 می گذارد مرغ در هر دانه ای سر بر زمین  
 پیش دونان چند مالی روی چون زر بر زمین؟  
 خواجه از بهر عمارت رنگ دیگر بر زمین  
 پای خود فهمیده نه وقت سراسر بر زمین  
 رحم کن رحم ای گرانجان سبکسر بر زمین  
 قطره خواهی زد پی رزق مقدّر بر زمین؟  
 در تمنای گهر باشی شناور بر زمین؟  
 چون گرانجانان مکن ز نهار لنگر بر زمین  
 پشت دست از پنجه مرجان مکرر بر زمین  
 هر که آورده است پشت چرخ اخضر بر زمین  
 می کشد چون ابر هر کس دامن تر بر زمین  
 سایه بی حاصلان باشد گراتر بر زمین  
 زود از اوج اعتبار افتد سبکسر بر زمین  
 بیش می ماند درخت سایه گستر بر زمین  
 می گذارد شاخهای پرثمر سر بر زمین  
 نخل نورس می دواند ریشه بهتر بر زمین  
 سایه خشکی است از سرو و صنوبر بر زمین  
 چند خواهی ریختن این آب کوثر بر زمین؟  
 نقش خواهی بست چون ده روز دیگر بر زمین  
 نیست چون آثار خیری از توانگر بر زمین  
 زود برخیزد ز خاک، اقتدچو گوهر بر زمین  
 کی شمیم عود می ماند ز مجمر بر زمین؟

نقش پای من نمی آید به چشم رهروان  
 اشک خونین ریزد از مژگان مرا بی اختیار  
 هر که چون آینه دارد جبهه واکرده ای  
 صندل ترا به خاک تیره یکسان می کند  
 از بلند و پست، خامان جهان را چاره نیست  
 ما ز کافر نعمتی از شکر منعم غافلیم  
 نقد خود را نسیه کردن نیست کار عاقلان  
 آفتابش برب بام است و ریزد هر نفس  
 هر کف خاکی کف افسوس از خود رفته ای است  
 تا به کی سازی گرانبار از علایق خویش را؟  
 چند از بی اعتمادی در جهان آب و گل  
 تا کی از طول امل چون موجّه خشک سراب  
 رزق خاک تیره سازد آب را استادگی  
 پیش چشم من نهاده است از تهیدستی محیط  
 می تواند عشق بالا دست را مغلوب کرد  
 خرج خاک تیره می گردد به اندک فرصتی  
 از ثمر قانع مشو با برگ، کز اشجار باغ  
 از کنار بام دارد کوزه خالی خطر  
 در خنک گرداندن دلهاست عمر جاودان  
 سرکشی بازیردستان شاهد بی حاصلی است  
 تازه رویان بیش در دلها تصرف می کنند  
 صحبت سر در هوایان را نمی باشد ثمر  
 زندگی را در تن آسانی تلف کردن خطاست  
 در حیات از پیش بینی خاکساری پیشه کن  
 هست در خاک فراموشان در ایام حیات  
 اشک مظلومان به معراج اجابت می رسد  
 جان قدسی را نگردد جسم مانع از عروج

از فشاندن اندکی باخود بیر، چون عاقبت      می گذاری هرچه داری ای توانگر بر زمین  
 گر نسازی ترگلوئی از ثمر چون سرو و بید      سایه خشکی به عذر آن بگستر بر زمین  
 گرچه صائب ازنی کلکم جهان پرشکرتست  
 می نهم چون بوریا پهلوی لاغر بر زمین<sup>۱</sup>

## ۶۱۹۸

در گلستانی که ریزد خون بلبل بر زمین      در لباس لاله گردد جلوه گر گل بر زمین  
 زود در چاه ندامت سرنگون خواهد فتاد      هر که پای خود گذارد بی تأمل بر زمین  
 سرو پا در گل کجا و لاف آزادی کجا      سایه آزادگان دارد تغافل بر زمین  
 عشق امانتدار معشوق است، ازان رو گل گذاشت      تقد و جنس خویش را در پیش بلبل بر زمین  
 حال دست من جدا از دامنش داند که چیست      هر که ازدستش رهاشد دامن گل بر زمین  
 قطره خونی که صد نقش هوس می زد بر آب      می چکد امروز از تیغ تغافل بر زمین  
 قوت سرینجه بیداد نتواند رساند      با همه زورآوری پشت تحمل بر زمین  
 بود تا در قبضه من اختیار گلستان      غیرتم نگذاشت افتد سایه گل بر زمین  
 دشت پیمای جنون پیشانی دارد که شیر      می گذارد پیش او روی تنزل بر زمین  
 بال خود چون سبزه بلبل فرش گلشن ساخته است      تا مباد از گلبن افتد سایه گل بر زمین\*  
 حسن عالمسوز از اقبال عشق آمد پدید      رنگ گل را ریختند از خون بلبل بر زمین\*  
 خامه صائب صفیری غالباً از دل کشید  
 کز کنار آشیان افتاد بلبل بر زمین

## ۶۱۹۹

سایه تا افتاد ازان مشکین سلاسل بر زمین      آیه رحمت مسلسل گشت نازل بر زمین  
 چون شفق از خاک خون آلود می خیزد غبار      بس که در گوی تو آمد شیشه دل بر زمین  
 گر به این تمکین گذارد پای لیلی در رکاب      از گرانباری گذارد سینه محمل بر زمین  
 لاله بی داغ تا دامن محشر سر زند      خون ما هر جا چکد از تیغ قاتل بر زمین  
 در برومندی مکن با خاکساران سرکشی      کز هجوم میوه گردد شاخ مایل بر زمین

موج تیغ از کف گذارد پیش ساحل بر زمین  
 ورنه افتاده است دامن و سایل بر زمین  
 توشه را رهرو گذارد پیش منزل بر زمین  
 از صنوبر کی به افشاندن فتد دل بر زمین؟  
 هر طرف از جاده بنگر خط باطل بر زمین  
 چشم بگشا، پای خود مگذار غافل بر زمین  
 می زند بیهوده خود را مرغ بسمل بر زمین  
 می گذارد نقش پای من سلاسل بر زمین

از تحمل خصم بالادست گردد زیر دست  
 نیست دست بی نیازان پست فطرت چون غبار  
 روزی ثابت قدم آید به پای دیگران  
 مشکل است از مردم آزاده دل برداشتن  
 صفحه خاك سیه شایسته اقبال نیست  
 هر کف خاکی دهان شیر و کام ازدهاست  
 ترك این وحشت سرا شایسته افسوس نیست  
 کاهلی از بس که پیچیده است بر اعضای من

كلك صائب در سخن چون سحر پردازی کند  
 می شود يك چشم حیران چاه بابل بر زمین

۶۳۰۰

شد ز آه من چراغ لاله روشن بر زمین  
 هست در جیب مسیحا چشم سوزن بر زمین  
 چند دوزی همچو نرگس چشم روشن بر زمین؟  
 می کشد هر کس که چون خورشید دامن بر زمین  
 سنگ زود افتد ز آغوش فلاخن بر زمین  
 پرتو خورشید اگر افتد ز روزن بر زمین  
 سایه را پروا نباشد از فتادن بر زمین  
 دامن جان را ندوزد لنگر تن بر زمین  
 از سبکرو حان کسی نگذشته چون من بر زمین  
 چون ره خواجیده خواهی چند خفتن بر زمین  
 تابه چند از سایه خواهی خط کشیدن بر زمین؟  
 غیرتی کن، سایه ای باری بیفکن بر زمین

ریخت مژگان تر من رنگ گلشن بر زمین  
 با سبکرو حان گرانجانان نگیرند الفتی  
 دیدن روی گرانان نیرگی می آورد  
 از رعونت زود بر دیوار می آید سرش  
 بر مراد بد گهر دایم نگردد آسمان  
 از گرانقدری نمی افتد ز چشم اعتبار  
 عافیت در حاکساری، ایمنی در نیستی است  
 پرتو خورشید را نعل سفر در آتش است  
 بر سر موران بود دست حمایت پای من  
 با هزاران چشم روشن آسمان جویای توست  
 بر زمین نه پشت دست ای سرو پیش قامتش  
 گر نداری میوه افکندنی چون سرو و بید

گوشه امنی اگر صائب تمنا می کنی  
 نیست غیر از گوشه دل هیچ مأمن بر زمین



## ۶۲۰۱

می کشد دامن چو زلف سرکش او بر زمین  
گل چه حد دارد تواند چهره شد با عارضش؟  
خفتگان خاک را صبح قیامت می شود  
خوشه چینان خوشه پروین به دامن می برند  
پنجه خورشید می گردد گریبانگیر خاک  
پاک می سازد ز دین و دل بساط خاک را  
پشت دست عجز، ماه عید با آن سرکشی  
تا دکان حسن او شد باز در مصر وجود  
من کیم تا آرزوی خواب آسایش کنم؟  
کی مرتب می نشیند در صف دانشوران؟  
غوطه زد در خاک تا تیر هوایی شد بلند

در برومندی نسازد هر که دلها را خنک

می کند صائب گرانی سایه او بر زمین

## ۶۲۰۲

از حجاب عشق محروم ز رخساری چنین  
سجده می آرند خورشید و مه و انجم ترا  
خانه چشمش به آب زندگانی می رسد  
حلقه زلفش مرا از کمر و دین بیگانه کرد  
بی دل و دین کرد خال زیر زلف او مرا  
گوشها گنجینه گوهر شد از گفتار تو  
دیده قربانیان می گشت طوق قمریان  
بر ندارد گوشه چشمش سر از دنبال من  
پرسش اغیار شیرین کرد بر من مرگ را  
سبزه خط بر نمی گرداند از شمشیر روی

دست خالی می روم بیرون ز گلزاری چنین  
قسمت یوسف نشد در خواب، بازاری چنین  
هر که دارد در نظر خورشید رخساری چنین  
گر کمر بندد کسی، باری به زتاری چنین  
در کمین کس مبادا دزد عیاری چنین  
کس ندارد یاد یاقوت گهرباری چنین  
سرو بستانی اگر می داشت رفتاری چنین  
از خدا می خواستم عاشق نگهداری چنین  
بدتر از صد دشمن جانی است غمخواری چنین  
بود این آینه را در کار زنگاری چنین

دل نگیرد يك نفس در سینه تنگم قرار  
 دامن صحرا چراغان شد ز نقش پای من  
 کرد دلسرد از دو عالم داغ عشق او مرا  
 داروگیر عقل بر من زندگی را تلخ ساخت  
 عشق بر من دردمندی را گوارا کرده است  
 تا گشودم چشم، رفت از کف دل آزاده ام  
 نور از آینه می بارد سکندر را به خاک  
 سایه طول امل آزادگان را می گزد  
 از سر پرشور من کان ملاحه شد زمین  
 روزگاری بود برگ گفتگو صائب نداشت  
 از نسیمی برخش بشکفت گلزاری چنین

## ۶۲۰۳

می از خود آورد بیرون ایاغ لاله رخساران  
 دلیل گمراهان است آتش سوزنده در شبها  
 ز آه سرد روی آتشین را نیست پروایی  
 نظربازی کند هنگامه گرم آتش عذاران را  
 ز خودداری نمی سازند کام خاکساران تر  
 نگه را دورباش شرم در بیرون در سوزد  
 نمی باشد تهی پای چراغ از تیرگی صائب  
 سیاهی کم نمی گردد ز داغ لاله رخساران

## ۶۲۰۴

نباشد لقمه ای بی خون دل بر خوان درویشان  
 نریزند آبروی خویش بهر عمر جاویدان  
 از ایشان جوی همّت گرهوای سلطنت داری  
 اگرچه دستشان کوتاها تر از آستین باشد  
 ز کوه قاف اگر باشد شکوه سلطنت افزون  
 نگرده خشک هر گراز قناعت نان درویشان  
 که باشد آبرو سرچشمه حیوان درویشان  
 که تاج و تخت باشد کمترین احسان دریشان  
 بود گوی فلکها در خم چوگان درویشان  
 پر گاهی ندارد وزن در میزان درویشان

سگ از همراهی اصحاب کُهِ از شیر مردان شد      مکن دست ارادت کوتاه از دامان درویشان  
 نباشد ذره‌ای نوید از احسانشان صائب  
 از آن گرم است چون خورشید دایم نان درویشان

## ۶۲۰۵

اگر بر زخم کافر نعمتان باشد گران پیکان      زبان شکر گردد زخمِ مارا در دهان پیکان  
 دل از دل برگرفتن سخت دشوارست یاران را      به آسانی چنان دل دست بردارد از آن پیکان؟  
 ز شادی در حریم دلگشای سینه عاشق      به شکر خنده چون سوزان بگشاید دهان پیکان  
 سر تسلیم چون مردان به جیب خاکساری کش      که دارد از سرافرازی هدف را بر زبان پیکان  
 به همت می‌برند از پیش کار خویش اهل دل      گشود از غنچه شکفته‌ای صد گلستان پیکان  
 به هر جانب که رو آورد گشایش در قدم دارد      یکی کرده است تا از راستی دل بازبان پیکان  
 نشسته است آنچنان در سینه‌ام پهلوی هم تیرش      که نشیند به ترکش پهلوی هم آنچنان پیکان  
 گرانان را کشد منزل به خود پیش از سبکباران      که پیش از بال تیر آید به آغوش نشان پیکان!  
 ز اهل دل مجو زیر فلک آسایش خاطر      دل خود می‌خورد در خانه تنگ کمان پیکان  
 از آن دل را نمی‌سازم هدف پیش خدنگ او      که ترسم آب گردد در دل گرم روان پیکان  
 نگردانید دل جا در تن من از گرانخواهی      چه حرف است اینکه در یکجانی گیرد مکان پیکان؟  
 مخور از ساده لوحی روی دست گلشن دنیا  
 که دارد غنچه‌اش در روی دل صائب نهان پیکان

## ۶۲۰۶

ز چشم ظالم او چون نیندیشند معصومان؟      که دارد غمزه‌ای گیرنده تر از خون مظلومان  
 نیفتد هیچ کافر بر زبان ناصحان یارب!      مرا کردند عاقل رفته رفته این نفس شومان  
 اگر در دامن محشر گنه این آبرو دارد      بساخلت که خواهد شد گریبانگیر معصومان  
 صفا می‌بارد از آب گهر آینه دولت      مهل آید برون از پرده آب چشم مظلومان  
 به شکر این که محروم از وصال او نه‌ای صائب  
 بگو در وقت فرصت شسته‌ای از حال محرومان

## ۶۲۰۷

زبیدردی نمی سازم به صندل در دسر پنهان  
همان خون می چکد از شکوۀ دوری ز منقارش  
مگر از خانه آمد دلبر شبگرد من بیرون؟  
بلند افتاده است آهن دلان را ناخن کاوش  
همان از تیرباران حوادث نیستم ایمن  
حذر کن بیشتر از خصم دیرین چون ملایم شد  
شود از سنگ و آهن خرده راز شرر رسوا  
شمیم بید و عود از آتش سوزان شود روشن  
ز شکر خنده پنهان نشد کم زهر چشم او  
مخور بی هم رهان صائب دم آبی اگر باشد  
که از شرم سکندر خضر گردید<sup>۲</sup> از نظر پنهان

## ۶۲۰۸

مکن آزادگان راجستجو از این و آن پنهان  
زدشمن روی می کردند پنهان پیش ازین مردم  
به من در پرده حرف سخت می گوید ملامتگر  
ز رنگ چهره رسوا می شود وقت برون رفتن  
شود خواب گران از پرده های دیده رسواتر  
نباشد تاب دست انداز مردم ناتوانان را  
دم آبی به کام دل نصیب کس نمی گردد  
ز کوه قاف رسوای جهان شد عاقبت عنقا  
چسان ماند کسی صائب به این سنگ نشان پنهان؟

## ۶۲۰۹

چه آسان است با بی برگی احرام سفر بستن  
حباب ما سبک و روحان گرانجانی نمی داند  
که هم مرکب بود هم توشه، دامن بر کمر بستن  
یکی باشد نظر واکردن ما با نظر بستن

۳- س، د: که خضر از خلق شد از چشم...

۱- پر، ق، ی: زینهار ۲- پر، ی: گشته است.

نمی‌سازد پریشان شغل دنیا وقت عارف را  
 فشاندم برئمر دامن خود چون سرو، ازین غافل  
 چو گل باروی خندان صرف کن گر خرده‌ای داری  
 مرا از چین ابرو نیست پروایی که عاشق را  
 ز غفلت پشت بر دیوار دارد برگه گاه ما  
 به خود بسته است قانع راه احسان کریمان را  
 میان سنگ و مینا دوستی صورت نمی‌بندد  
 اگر سیر مقامات است در خاطر ترا صائب  
 در اثنای دمیدن همچونی باید کمر بستن

## ۶۴۱۰

به امید اقامت دل به اسباب جهان بستن  
 به خودسازی قناعت از بهار زندگانی کن  
 منه بر عالم افسرده، دل از کوه اندیشی  
 مشو با قامت خم حلقه درگاه، دونان را  
 ندارد ناله و فریاد با دلبستگی سودی  
 خموشی سرمه کوه بلند آواز می‌گردد  
 ندارد از مروت بحر آبی در جگر، ورنه  
 مروت نیست از داغ یتیمی سوختن گل را  
 به همراهان پا در گل ناستد عمر کم فرصت

مزن چین برجین وقت نزول درد و غم صائب  
 که عیب است از کریمان در به روی میهمان بستن

## ۶۴۱۱

زدام نو خطان مشکل بود دل را رها گشتن  
 گل این باغ، آغوش از لطافت بر نمی‌دارد  
 ز قرب گل به اندک فرصتی دل‌سرد شد شب‌نم  
 زلف تازه دشوارست معنی را جدا گشتن  
 به بوی پیرهن باید تسلی چون صبا گشتن  
 ندارد حاصلی با بیوفایان آشنا گشتن

دگر کی ای ستمگر مهربان خواهی به ما گشتن؟  
 به گل پیراهنان چسبان نباید چون قبا گشتن  
 به تحصیلش نمی باید سبک چون کبرا گشتن  
 به نقش خشک قانع از شکر چون بوریا گشتن  
 عزیز اهل دولت می توانی چون هما گشتن  
 که فرض عین باشد در ره او توتیا گشتن

چه آسوده است صائب از تردد چشم قربانی  
 درین محفل به حیرت می توان بی مدعا گشتن

## ۶۲۱۲

به گرداب بلا از حلقه جمعیت افتادن  
 گرانجانی است چون سنگ مزار از غفلت افتادن  
 که بتوانی به رقص از بانگ طبل رحلت افتادن  
 گوارا کرد بر من چاه را از قیمت افتادن  
 که ابراهیم ادهم شد تمام از دولت افتادن  
 چه حاصل در کهنسالی به فکر طاعت افتادن؟  
 که کافر نعمتی بار آورد در نعمت افتادن  
 چه لازم در طلسم اختیار ساعت افتادن؟  
 چه نقصان پاک گوهر را ز اوج عزت افتادن؟

مدار از حسن نیت دست در کار جهان صائب  
 که طاعت می کند اوقات را، خوش نیت افتادن

## ۶۲۱۳

که گرد راه می باید به رسم ارمغان بردن  
 ندارد حاصلی آینه پیش زنگیان بردن  
 مروءت نیست دامان تهی از گلستان بردن  
 به جامی زنگ چندین ساله از دل می توان بردن  
 زبی بال و پری باید بسر در آشیان بردن

رسیده است آفتاب بر لب بام از غبار خط  
 وصال شسته رویان گریه ها در آستین دارد  
 پرکاهی است دنیا در نظر آزاد مردان را  
 نمی دانی چه شکر خوابها در چاشنی دارد  
 اگر با استخوان از سفره قسمت شوی قانع  
 متاب از سختی ایام رو گر بینشی داری

خطر دارد به محفل از کمند وحدت افتادن  
 کنون کز گرم رفتاری چراغی می شود روشن  
 ترا آن روز اهل دل شمارند از سبکباران  
 ز اخوان راضیم تا دیدم انصاف خریداران  
 ترقی در تنزل بوده است اقبال مندان را  
 درخت خشک از سعی بهاران بر نمی گیرد  
 شکایت می کنند از تنگدستی کوتاه اندیشان  
 برات سرنوشت آسمانی بر نمی گردد  
 نیندازد زوال از حال خود خورشید تابان را

به جان دشوار از آن باشد گرانی از جهان بردن  
 دل روشن نمی باید به بزم زاهدان بردن  
 به زخم خاری از گل قانعم ای بوستان پیرا  
 دل بی غم نمی آید به کار عاشقان، ورنه  
 مرا از نارسایهای طالع در چنین فصلی

به دامن سنگ از صحرا برای کودکان بردن  
 مرا دست تھی می باید از هندوستان بردن  
 وگر نه سخت بیرحمی است گل از گلستان بردن  
 ولی سخت است از خوان لثیمان استخوان بردن  
 که فیض کعبه از سنگ نشان هم می توان بردن  
 که خجلت بر کریمان مشکل است از میهمان بردن  
 روانی را میسر نیست از ریگ روان بردن  
 به کام شیر می باید پناه از دشمنان بردن  
 نمی باید به جرأت نام عاشق بر زبان بردن

ازان قانع به غربت از وطن گردیده ام صائب  
 که گرد راه می باید به رسم ارمغان بردن

## ۶۲۱۴

درین دریا به دست بسته می باید شنا کردن  
 به دندان گهر نتوان گره از رشته وا کردن  
 عنان چون موج می باید درین دریا راها کردن  
 به بام کعبه عمرت رفت در کسب هوا کردن  
 به آه این دانه را از کاه می باید جدا کردن  
 که خواب امن نتوان در ته بال هما کردن  
 کمال کوتاه اندیشی است دست از پا خطا کردن  
 چه داری دست پیش روی خود وقت دعا کردن؟

بود چون سرودایم نو بهارش بی خزان صائب  
 تواند هر که بایک جامه چون سرو اکتفا کردن

## ۶۲۱۵

کمر چون موج باید در میان بحر وا کردن  
 نسیمی می تواند بحر را بی دست و پا کردن

ز عریانی است مجنون مرا این غم که نتواند  
 نشد چون شانه از زلفش نصیبم جز سیه روزی  
 ز بیدردی مگر بندند چشم عندلیبان را  
 توان از سنگ رگ چون مو بر آورد از خمیر آسان  
 تو دور افتاده ای از وادی وحلت، نمی دانی  
 چو یار آمد زمین بوسیدم از عالم بدر رفتم  
 ز رفتن خرده جان را که مانع می تواند شد؟  
 بجان آورد مجنون مرا زخم زبان صائب  
 نمی سوزد زبان را گرچه صائب گفتن آتش

به تدبیر خرد سر پنجه نتوان با قضا کردن  
 دل غمگین به زور اشک هیئات است بگشاید  
 ز خود داری به دست و پا ره نزدیک می پیچد  
 نکردی سجده ای ز اخلاص تا فراقی قامت  
 نگردیده است تا بوچ از هوای نفس دل در تن  
 ز دیوار زمین گیر قناعت سایه ای خوش کن  
 چو می دانی گواه از خانه دارد دست و پای تو  
 ز خواهشهای بیجا گرنه ای شرمنده و نادم

چو نتوان بر کنار افتاد با بحر از شنا کردن  
 ز یک حرف سبک صد کوه تمکین رنگ می بازد

ندارد مغز هستی مزرع بی حاصل امکان  
 برای عالم باطل زحق نتوان شدن غافل  
 زحق جو آنچه می جویی، که تا فرمان حق نبود  
 حجاب از ترکناز موج بیجا شکوه ای دارد  
 گرانی از حجاب ما مباد آن بحر گوهر را  
 به عالم صلح باید کرد، اگر نه هر کجا باشی  
 دلا ترک هوا کن قرب حق گر آرزو داری  
 به جامی دستگیری کن [مرا] ای عشق بی پروا  
 به تدبیر خرد تا می توانی دست و پایی زن  
 ز لذتهای عالم می کند بیگانه عارف را  
 سزای توست ای گل این جراحتهای پی در پی  
 شدم بی ذوق تا آمد خدنگم بر نشان صائب  
 تغافل بر هدف بایست چون تیر خطا کردن

## ۶۲۱۶

ندان حاصلی در بحر بی ساحل شنا کردن  
 نباید گوش ای مجنون به آواز درازا کردن  
 کز این صیقل توان آینه دل را جلا کردن  
 توانی خرده جان را به رغبت گر فدا کردن  
 به حرف حق نمی بایست خود را آشنا کردن  
 توانی بستر خود را اگر از بوریا کردن  
 نباید روی خود را تلخ از ابرام گدا کردن  
 که چون شدفت، نتوان این عبادت راقضا کردن  
 برای روی مردم پشت نتوان برخدا کردن  
 بود رفتن به بام کعبه در کسب هوا کردن  
 عنان مصلحت در عشق می باید رها کردن  
 ندارد حلقه ای جز نعل و ارون محمل لیلی  
 کمان کن قامت چون تیر را در قبضه طاعت  
 به هم پیوسته گردد چون شرر آغاز و انجامت  
 کمان شکوه چون حلاج چند از دازه سازی؟  
 ز شکر خواب گردد تنگ شکر جامه خوابت  
 ز دستت بی طلب دادن به سایل چون نمی آید  
 مشو غافل زیاس وقت اگر از دوری نانی  
 نصیحت بشنو ای زاهد، فرود آ از سر منبر  
 به منبر بهر تسخیر خلاق حرف حق گفتن  
 مرو از ره برون صائب به حرف پوچ شیادان  
 که بی مغزی است از هر چوب بی مغزی عصا کردن



## ۶۲۱۷

سرشك تلخ را مشکل بود صاحب اثر کردن  
 پرتیر تو می ریزد به خاک ای شمع بی پروا  
 چنان خود را درین دریای پرشورش سبك کردم  
 ستم برزیردستان نیست از مردانگی، ورنه  
 مرا بردل غباری نیست از خاک فراموشان  
 ز جمعیت بود دشوار دل برداشتن، ورنه  
 شود همدست با فرهاد چون عشق قوی بازو  
 و گرنه سهل باشد آب شیرین را گهر کردن  
 ندارد صرفه ای پروانه را بی بال و پر کردن  
 که چون کف می توانم کشتی از موج خطر کردن  
 به آهی می توانم چرخ را زیرو زبر کردن  
 که بی مانع در آنجا می توان خاکی به سر کردن  
 چوتیر آسان بود از خانه خالی سفر کردن  
 تواند دست جرات بیستون رادر کمر کردن  
 شرر خرج هوا گردید تا شد جلوه گر صائب  
 به بال سنگ و آهن تا کجا بتوان سفر کردن؟

## ۶۲۱۸

زکوی یار آسان کی توان قطع نظر کردن؟  
 مشو غافل ز حال زیردستان در زبردستی  
 تپیدهای دل آماده است این مژدگانی را  
 تو کاخر می کنی خون در جگر امیدواران را  
 چو از گفتار شیرین تنگ شکر می کند گوشت  
 مکن ای پادشاه حسن مژگان را عنان داری  
 نیالاید به دنیا هر که دامان خود از پاکی  
 که بیرون رفتن از دنیا است از کویش سفر کردن  
 که سر را پاس می دارد به زیربانظر کردن  
 چه افتاده است پیش از آمدن ما را خبر کردن؟  
 دهان تلخ ما شیرین نبایست از ثمر کردن  
 به طوطی از مروت نیست امساك شکر کردن  
 چو تسخیر جهانی می توان از يك نظر کردن  
 تواند چون سیاهش سالم از آتش گذر کردن  
 زیپیچ و تاب کن هموار صائب رشته خود را  
 که می باید ترا از دیده سوزن گذر کردن

## ۶۲۱۹

چه باشد جان که نتوان صرف راه دلستان کردن؟  
 خوشا سودای یکجا گرچه باشد سر بر نقصان  
 گرفتم باغبان سنگدل مانع نمی گردد  
 چه خونها می توانستیم در دل کرد خوبان را  
 ز فکر عاقبت دل را چه فارغبال می سازد  
 ازان جان جهان نتوان کنار ازیم جان کردن  
 که سودایی شدم ز اندیشه سودوزیان کردن  
 به شاخ گل مروت نیست طرح آشیان کردن  
 اگر می شد میسر عشق را در دل نهان کردن  
 در ایام بهاران چون گل رعنا خزان کردن

شکست از چیدن گل پشت امیدم، چه دانستم  
 مکن ای بوالهوس از چیدن گل منع عاشق را  
 به رنگ خود برآورد آن پر پرو زال دنیا را  
 بیندیش از خدا ای محتسب انصاف پیدا کن  
 چه صورتهای معنی آفرین در آستین دارد  
 عبیر پیرهن بودم، غبارآلود می گشتم  
 به خالک و خون کشد صائب دل آزاد مردان را  
 بغیر از دیده عبرت تماشای جهان کردن

## ۶۲۲۰

زدل مجموعه ای هر روز املا می توان کردن  
 اگر روی دلی از کارفرما در میان باشد  
 نگردد لنگر تمکین حریف ناله عاشق  
 گریزد لشکر خواب گرلن از قطره آبی  
 نگیری گر به مرهم رخنه غمخانه دل را  
 اگر دریوزه همت کنی از شوق بی پروا  
 خط پاکی ز سیلاب فنا دارد وجود ما  
 اگر بر دل گذاری همچو کشتی بارمردم را  
 اگر چه مزدکار خود نمی دانم دو عالم را  
 در آن وادی که من طرح شکار افکنده ام صائب  
 به دام عنکبوتان صید عنقا می توان کردن

## ۶۲۲۱

به حسن خلق دلها را مسخر می توان کردن  
 به خون خوردن اگر قانع شوی از نعمت الوان  
 تو از بیم حساب امروز خود را می کنی فردا  
 اگر از خامشی مهر سلیمانی به دست آری  
 اگر دست از عنان اختیار خویش برداری  
 به این عنبر دو عالم را معطر می توان کردن  
 چه خونها در دل این چرخ اخضر می توان کردن  
 و گرنه هر نفس را صبح محشر می توان کردن  
 پریزادان معنی را مسخر می توان کردن  
 چوماهی بحر را بالین و بستر می توان کردن

اگر از سلی دریای تابی روی چون عنبر  
مجال گفتگو از پیچ و تاب فکر اگر باشد  
اگر از تهمت خامی نیندیشد سپند ما  
کهن دولت به اقبال جوانان بر نمی آید  
اگر در دعوی آزادی ثابت قدم باشی  
پشیمانی ندارد در سخن از پای افتادن  
مشو قانع به يك پیمانه از خون حلال ما  
نسازی چون قلم گرز ندگی صرف سخن صائب  
چو طوطی صفحه آینه از بر می توان کردن<sup>۱</sup>

## ۶۲۲۲

ز درد و داغ دل رانیک محضر می توان کردن  
ز غفلت روی دست فربهی خوردم، ندانستم  
صنوبروار اگر از میوه شیرین تهیدستی  
نداری رنگ و بویی گردین گلشن زبی برگی  
به این گرمی که من در جستجوی او کمر بستم  
ترا اندیشه فردا رسد امروز در خاطر  
به افسون درد دل سخت توره کردن بود مشکل  
سخن کش مهر لب گشته است صائب حرف را، ورنه  
سخن کش گر به دست افتد سخن سر می توان کردن

## ۶۲۲۳

به روی سخت نتوان گفتگو را دلنشین کردن  
نگردد صاحب شان هر که چون زنبور نتواند  
چو طوطی سبز شد بال و پر از زهر ناکامی  
دم مرگ است رویش را به کام دل تماشاکن  
به همواری تلاش نام باید چون نگین کردن  
به تلخی زیستن صدخانه را پرانگین کردن  
به اندک تلخی نتوان سخن را شکرین کردن  
ندارد در عقب خجلت نگاه واپسین کردن

۱- س، د، ن: ... صفحه آینه ای بر... به قیاس بیت زیر، متن اصلاح شد:  
نیست غیر از ساده لوحی در بساط ما کمال  
صفحه آینه ای چون طوطی از بر کرده ایم

عیار وحشت او را نمی دانم، همین دامن  
 اگر افتاده ای راهمچو مور از خاک برداری  
 که ایام حیات من سرآمد درکمین کردن  
 به کیش من به است از طاعت روی زمین کردن  
 برای نان جو نتوان زبان را گندمین کردن  
 درین وادی عنان چون برق بایست آتشین کردن\*

ندارد استخوان پهلوی من چون صدف چربی  
 نه آسان است صائب قطره را در سمین کردن

## ۶۲۴۴

شراب لعل از لبهای دلبر می توان خوردن  
 به حرف تلخ از آن لبهای میگون بر نمی گردم  
 می بی در دسر زین جام و ساغر می توان خوردن  
 که می هر چند باشد تلخ بهتر می توان خوردن  
 کدامین قند را دیگر مکرر می توان خوردن؟  
 چو آب زندگی گرمای محشر می توان خوردن  
 اگر چه تلخ گفتار است آن شیرین دهن صائب  
 فریب وعده او را چو شکر می توان خوردن

## ۶۲۴۵

فقیران را به چوب منع از درگاه خود راندن  
 مگردان روی گرم از دوستان تادولتی داری  
 به شمع دولت بیدار باشد دامن افشاندن  
 که از یک شمع روشن می توان صد شمع گیراندن  
 به خاموشی ز زخم خصم بد گوهر مشوایمن  
 دهد هر کس بریزش دست خود در زندگی عادت  
 بیوشان دیده از خود، در حریم وصل محرم شو  
 زدل زنگار غفلت می زداید صحبت پاکان  
 دل بیتاب دارد دور باش خانه زاد از خود

لطیف افتاده است از بس که آن سیمین بدن صائب  
 خط نارسه را زان صفحه رومی توان خواندن

## ۶۲۴۶

جدا شو از دو عالم تا توانی با خدا بودن  
 بکش در زندگی مردانه جام نیستی بر سر  
 که دارد در دسر بسیار، با خلق آشنا بودن  
 که باشد در بلا بودن، به از بیم بلا بودن

دم تیغ قضا از چین ابرو بر نمی‌گردد  
ثمرهای گرامی در بهشت جاودان دارد  
به سیم قلب باشد ماه کنعان را خریداری  
ز طوفان حوادث لنگر تمکین‌مده از کف  
میاور رو به مردم تا نگردانند رو از تو  
چوپل از بردباری بگذران تقصیر خلق از خود  
تمتار از دل، چون سگ ز مسجد، دور می‌سازی  
سواد فقر می‌بخشد حیات جاودان صائب  
درین ظلمت نباید غافل از آب بقا بودن

## ۶۲۲۷

میسر نیست باهوش و خرد بی‌دردسر بودن  
نباشد بردلم چون سرو از بی‌حاصلی باری  
قناعت بادر دل‌کن ازین درهای بی‌حاصل  
ز فیض جام در دورست ذکر خیر جم‌دایم  
شد از تسلیم بر من تنگنای چرخ گلزاری  
به جامی دستگیری کن من افتاده را ساقی  
ز سنگ کودکان بردل غباری نیست مجنون را  
بر آتش می‌زنم چون شمع بهر چشم تر خود را  
به مقدار گرانی غوطه در گل می‌زند لنگر

جگردارانه سرکن راه صحرای طلب صائب  
که کام شیر گردد نقش پا از بیجگر بودن

## ۶۲۲۸

میسر نیست بی‌ابر مٔنك خورشید را دیدن  
گشودم بی‌تأمل دیده بر دنیا، ندانستم  
جواهر سرمه بینش بود ارباب دولت را  
به شکر این که داری چون سلیمان دست بر خاتم  
ازان رخسار در ایّام خط‌گل می‌توان چیدن  
که دیدنهای رسمی دارد از دنبال وادیدن  
ز جرم زیرستان از تحمّل چشم پوشیدن  
نمی‌باید گناه مور بر انگشت پیچیدن

چو دندان ریخت، دندان طمع از زندگی برکن  
 ز جمعیت پریشان گردد اوراق حواس من  
 که بازی را به آخر می‌رساند مهره برچیدن  
 بود سی‌پاره را شیرازه از هنگامه پاشیدن  
 که گردد زندگانی شمع را کوتاه ز لرزیدن  
 چو بیش و کم نمی‌گردد حیات از سال دزدیدن  
 نمی‌دانند قدر گفتگوی عشق بیدردان  
 چه لازم در زمین شور صائب دانه پاشیدن؟

## ۶۲۲۹

به‌زیر تیغ جانان از بصیرت نیست لرزیدن  
 نباشد رحم بر افتادگان سر دره‌وایان را  
 نفس در زیر آب زندگی ظلم است دزدیدن  
 به پای سرو چون آب روان تا چند غلطیدن؟  
 گرانی می‌کند جای فلاطون را تهی دیدن  
 که در دل می‌خلد جای فلاطون را تهی دیدن  
 که سازد زود عمر شمع را کوتاه، لرزیدن  
 گل بی‌خار گردد خارزار از چشم پوشیدن  
 که سر در دامن منزل گذارد رمز خوانیدن  
 به ناخن چهره آینه را نتوان خراشیدن  
 که دارد کعبه ننگ از جامه پوشیده پوشیدن  
 که منظورش بود چون ماه نو کاهش زبالیدن  
 زدل زنگ کدورت کی برون آید به خندیدن؟  
 می‌اور دست گستاخی برون از آستین صائب  
 که از یک گل به دیدن می‌توان صدر ننگ گل چیدن

## ۶۲۳۰

ندارد حاصلی چون زاهدان خشک لرزیدن  
 قدح خوب است چندانی که باشد کار با مینا  
 می‌خونگرم باید دره‌وای سرد نوشیدن  
 به کشتی در کنار بحر باید باده نوشیدن!  
 چو داغ لاله می‌باید به برگ عیش چسبیدن  
 که گمراهی ندارد در میان راه خوابیدن  
 درین گلشن که دارد آب و رنگش نعل در آتش  
 مده در مستی از کف رشته اشک ندامت را

مکن ای تازه خط با خاکساران سرکشی چندین  
 نباشد دانه را دارالامانی بهتر از خرمن  
 چه می‌پرسی زمن کیفیت حسن بهاران را؟  
 مده زحمت به دیدنهای پی‌درپی عزیزان را  
 دل روشن ندارد روزی غیر از پشیمانی  
 مرا از منزل مقصود دور انداخت خودداری  
 به دیدن درد بی‌پایان من ظاهر نمی‌گردد  
 به اوراق خزان شیرازه بستن نیست بینایی  
 به نالیدن سرآمدگرچه عمرم، خجالتی دارم  
 ز چشم شرمگین دلبران ایمن مشو صائب  
 که شاهین مشق خونخواری کند در چشم پوشیدن

## ۶۲۳۱

مروت نیست جرم بوسه دزدان رانبخشیدن  
 مرازان قدّه موزون نیست جز خمیازه خشکی  
 بهار خنده را در آستین چون غنچه پنهان کن  
 ز شب‌نم چهره پوشیده رویان رنگ می‌بازد  
 به از گرد یتیمی دایه گوهر را نمی‌باشد  
 ندارم محرمی چون کوهکن تادرددل گویم  
 ز غفلت در گذر تادامن منزل به دست آری  
 گران کردن مروت نیست بار ناتوانان را  
 ز غفلت پیرو طول امل رانست دلگیری  
 میبچ ای بیجگر زنهار از تیغ شهادت سر  
 نگرده خار خار حرص کم از جمع سیم و زر  
 به دل خوردن درین بستان سرا صائب قناعت کن  
 که روی مرغ را برخاک مالد دانه برچیدن

## ۶۴۳۲

مروّت نیست گل از بوستان پیش از سحر چیدن  
 ز روی گلرخان قانع ز گل چیدن به دیدن شو  
 اگر از دردمندیها شوی باریک، بی زحمت  
 زمین گیر وطن قدر سبکباری نمی داند  
 چه خونها می کند درد دل خس و خار علائق را  
 مکش با گریه مستانه در پرداز دل زحمت  
 مجو صبر از دل دیوانه در هنگامه طفلان  
 ز حیرانی مسخر کرد شبم گلغذاران را  
 بساط خرمی و عیش را ناچیده بر چیدن  
 که گردد خار خار حرص بیش از بیشتر چیدن  
 گل بی خار چون برگ می توان از بیشتر چیدن  
 ز بی برگ و نوایی می توان گل در سفر چیدن  
 ز گلزار جهان دامن خود چون سرو بر چیدن  
 که بیکارست خار و خس ز راه سیل بر چیدن  
 که تلخی دیده دست و پا کند گم در ثمر چیدن  
 به دست بسته اینجا می توان گل بیشتر چیدن  
 ز غفلت پهن کردم در ره سیل فنا صائب  
 بساطی را که می بایست ناافکنده بر چیدن

## ۶۴۳۳

به دامن برگ عیش از داغ پنهان می توان چیدن  
 اگر خود را توانی همچو شبم صاف گردانیدن  
 حجابی نیست غیر از خیرگی گلزار عصمت را  
 نظر گر بر جمال کعبه باشد رهنوردان را  
 ز خار بی گل این باغ دشوارست دل کردن  
 همین اشکی است که حسرت به گرد چشم می گردد  
 توانی گر به آب حلم کشتن خشم را در دل  
 گلی در راه یاران گر ز بی برگی نیفشانی  
 همین بر چیدن دامن بود از راه آگاهی  
 گذشت از دل شبی دامن کشان زلف دراز او  
 درین عبرت سرا گر چشم عبرت بین ترا باشد  
 گل از گلهای خوشبو در گریبان می توان چیدن  
 به چشم پاک گلها زین گلستان می توان چیدن  
 به چشم بسته گل از روی جانان می توان چیدن  
 گل بی خار از خار مغیلان می توان چیدن  
 و گرنه از گل بی خار، دامن می توان چیدن  
 گلی کز دیدن خورشید تابان می توان چیدن  
 گل از آتش چو ابراهیم آسان می توان چیدن  
 به عنبر آن خس و خاری به مزگان می توان چیدن  
 گلی کز دامن صحرای امکان می توان چیدن  
 هنوز از دود تلخ آه، ریحان می توان چیدن  
 ز خاک راه گوهرهای غلطان می توان چیدن  
 اگر از رنگ و بو صائب پیوشی دیده ظاهر  
 در ایام خزان گل از گلستان می توان چیدن



## ۶۲۳۴

مروّت نیست می در پرده، ای رعنا رسانیدن  
 خرابات جهان خالی شد از خونابه آشامان  
 به کاوش نیست حاجت چشمه دریا دل مارا  
 شرار از سنگ تا آمد برون پروازش آخر شد  
 ز دوری گشت سیل نوبهاران خرج راه اینجا  
 چه حاصل جز خجالت داد پیش آن قد رعنا؟  
 اگر در بال همت نارسایی نیست چون شبنم  
 نیارد مرغ پرزد در هوا از گرمی خویش  
 به اندک فرصتی از هم خیالان پیش می افتد  
 تواند هر که صائب پیش مصرع را رسانیدن

## ۶۲۳۵

چه عاجز مانده ای، دامان همت بر کمر می زن  
 مکن لنگر چو داغ لاله یک جا از گرانجانی  
 نباشد لشکر خواب گران را تاب فریادی  
 بیفشان آستین بر حاصل این باغ پرآفت  
 مکن از حرص بر خود زندگی را تلخ چون موران  
 سواد عشق در زیر نگین آسان نمی آید  
 اگر چون مرغ نو پرواز کوتاه است پروازت  
 توکز اندیشه دام و قفسر بر خویش می لرزی  
 چه باشد قطره آبی که نتوان دست از آن شستن؟  
 نثار تازه رویان ساز نقد وقت را صائب  
 در ایام بهاران از زمین چون دانه سر می زن

## ۶۲۳۶

زهی از شبنم رخساره ات چشم حیا روشن  
 چراغ ماه را از شمع رویت پیش پا روشن

اگر من از غبار خاطر خود پرده بردارم  
نمی‌یابد مسیح از ناتوانی جسم زارم را  
به داغ منت و درد ندامت بر نمی‌آیی  
نسیم صبح چون پروانه افتاده است در پایش  
فلک باتنگ چشمان گوشه چشم دگر دارد  
که چون فرزند کور آید، شود چشم گدا روشن

ز فیض روح سید نعمت الله است این صائب  
اگر نه روی او بودی، نگشتی چشم ما روشن

## ۶۲۳۷

ز روی آتشین شمع اگر شد انجمن روشن  
شهید عشق مستغنی ز شمع دیگران باشد  
به خاکش تا به دامان قیامت نور می‌بارد  
زر گل تا قیامت می‌کند رقص سپند آنجا  
به سیلی می‌کنند اخوان جهان تاریک در چشمش  
به خون می‌غلطد از رشک عقیق آتشین او  
فغان کز خط چراغ زبردان شد لب لعلی  
ز کار هر کسی ظاهر شود خون خوردنش صائب  
ز جوی شیر باشد سرگذشت کوهکن روشن

## ۶۲۳۸ \* (ف، چ)

دلا چون ذره زین وحشت سرا آهنگ بالا کن  
هر آن راز نهان کز جام جهم روشن نمی‌گردد  
به گردون برد زور شهر توفیق شب‌نم را  
سواد شهر از تنگی به داغ لاله می‌ماند  
اگر تن از سرت چون پنبه بردارند از مینا  
سرشک گرمرو را شمع بالین مسیحا کن  
بیوشان چشم [و] در آینه زانو تماشا کن  
تو هم در حلقه افتادگانی، چشم بالا کن  
ازین زندان مشرب روی در دامان صحرا کن  
به روی اهل مجلس خنده قهقهه چومینا کن

۱- ف اضافه دارد:

نمی‌گردد ز بسوی پیرهن چشم صبا روشن  
که باشد سرنوشت راهرو از نقش پا روشن

نسیم یوسفی را دیده یعقوب می‌باید  
قیاس حال هر کس می‌توان کردن ز رفتارش

متاع ساده لوحی می خرد سوداگر محشر      بیاض سینه پاک از نقطه سهو سویدا کن  
 چوخون در کوچه باغ رگ سراسر تابه کی گردی؟      به نشتر آشناشو گلفشانی را تماشا کن  
 چو گوهر در کف دست صدف تا کی گره باشی؟      ازین ماتم سرای استخوانی روبه دریا کن  
 بکش مانند صائب پای در دامان گمنامی  
 گل پژمرده پرواز را در کار عنقا کن

## ۶۲۳۹

شب عیدست ساقی باده روشن مهیا کن      تماشای مه نو را ز جام زر دوبالا کن  
 خمار آلود بیتاب است در خمیازه پردازی      لب مابسته می خواهی، دهان شیشه را وا کن  
 به شکر این که در زیر نگین داری می لعلی      سفال و سنگ این ویرانه را یا قوت سیما کن  
 عجب عیشی است ماه نوبه روی دوستان دیدن      قدح بردار و ارباب طرب را جمع یک جا کن  
 ز زهد خشک چون تسبیح در دل صد گره دارم      به جامی قبضه خاک مرا دامان صحرا کن  
 ز احیای زمین مرده به طاعت نمی باشد      دل افسرده ما را به جام باده احیا کن  
 ز معماری نصیب خضر عمر جاودانی شد      به دُرد باده تا ممکن بود تعمیر دلها کن  
 زمستی کن لب جان بخش را تلقین گویایی      جهان چون چشم سوزن تنگ بر چشم مسیحا کن  
 به روی دل توان تسخیر کردن ملک دلها را      کلاه سرکشی از سر بنه، تیغ از کمر وا کن  
 کمند آسمانی پاره گردیدن نمی داند      دل دیوانه را زنجیر ازان زلف چلیپا کن  
 ندارد تاب دست انداز جرأت دامن پاکان      زمین سینه را پاک از خس و خار تمنا کن  
 ز اقبال کریمان آبرو گوهر شود صائب  
 لب خواهش به ابرو بهاران چون صدف وا کن

## ۶۲۴۰

قدم بر چشم من نه قلم خون راتماشا کن      بیا در سینه من بر مجنون راتماشا کن  
 اگر تاب تماشای دل پر خون نمی آری      ز زیر چشم باری چشم پر خون راتماشا کن\*  
 جدایی نیست حسن و عشق رایک موزیکدیگر      به جای زلف لیلی بید مجنون راتماشا کن  
 مگو در چشمه خورشید نیلوفر نمی باشد      بر آن رخسار چشم آسمان گون راتماشا کن  
 اگر میل خیابان بهشت جاودان داری      نظر بگشای آن بالای موزون راتماشا کن  
 نگه را می کند خونا ب حسرت شرم هشیاری      بکش جامی و آن لبهای میگون راتماشا کن

میر حسرت اگر فوت از تو شد نظارهٔ مجنون  
 ندیدی گر تنور نوح و طوفان جهانگیرش  
 نه هر چشمی تواند خطهٔ سبز عشق را خواندن  
 ندیدی گر هلال منخسف با زهره در یک جا  
 اگر در آتش سوزنده شاخ گل ندیدیستی  
 میوشان چشم از آن رخسار در ایام خط صائب  
 رقصهای لطیف کلک بیچون را تماشا کن

## ۶۳۴۱

چو تیغ پهلوی خود جای ده جوهر تماشاکن  
 به تیغ طعنهٔ بیجوهری خونم چه می ریزی؟  
 مرا از کسوت بخت سیه عریان کن و بنگر  
 مبادا آب در چشمت بگردد از فروغ او  
 رگ خامی ندارم، میوهٔ شاخ بلندم من  
 ندارم در جگر آهی، اگر باور نمی داری  
 هلاکم کرد و می سوزد به خاکم شمع کافوری  
 هزاران بوسه در پرواز گرد آن دهن بنگر  
 بخوان در بوستان یک مصرع از اشعار من صائب  
 میان عندلیبان شورش محشر تماشا کن

## ۶۳۴۲

سفر نزدیک شد، فکر اقامت راز سر واکن  
 ندارد سیل بی زنهار رحمت برگران خوابان  
 وداع برگ هستی را به ایام خزان مفکن  
 ترا آسوده آب ودانه در کنج قفس دارد  
 به مستی مگذران چون بلبل ایام بهاران را  
 نه ای از لاله کمتر در ریاض درد مندیها

مهتای وداع آشیان شو، بال و پروا کن  
 زپای خویش این بندگان راپیشتر واکن  
 چو گل در نوبهار این سست پیمان را ز سرواکن  
 ز آب ودانه بگذر، این گره از بال و پرواکن  
 چو گل گوشی درین بستان به تحقیق خبر واکن  
 گریبانی به داغ سینه سوز ای بیجگر واکن

به سرو وید دامن باز کردن بی ثمر باشد  
اگر چون نیشکر سنگین دلان پامال سازندت  
نمی خواهد بصیرت وحشت از دنیای بی حاصل  
به راه پرخطر دامان کوشش از میان بگشا

نداری چون صدف گر صبر صائب بر تهیدستی

لب دریوزه پیش مردم والا گهر واکن

## ۶۴۴۳

خدایا قطره ام را شورش دریا کرامت کن  
نمی گردانی از من راه اگر سیل ملامت را  
جنون من به داغ ریزه انجم نمی سازد  
دل مینای می را می کند جام نگون خالی  
درین وحشت سرا تا کی اسیر آب و گل باشم؟  
به گرداب بلا انداختی چون کشتی ما را  
مرا هر روز چون خورشید قرصی در کنار افکن  
ز سودای محبت هیچ کس نقصان نمی بیند  
نظرینا چو شد خضرست هر گرد سبکسیری  
دل خود می خورد سیلاب چون جایی گره گردد  
حضور گلشن جنت به زاهد باد ارزانی  
دو شاهد چون دو بال و پر بود شهباز معنی را

بهار طبع صائب فکر جوش تازه ای دارد

نسیم گلستانش را دم عیسی کرامت کن<sup>۱</sup>

## ۶۴۴۴

بر آورد از نهادت گرد عصیان، گریه ای سر کن  
ز غفلت چندخواهی روز را شب کرد ای غافل؟  
اگر دل رانسازی آب، باری دیده ای تر کن  
شبسی را هم ز آه آتشین روز منور کن

۱- ف، چ: به این دیوانه مشرب دامن صحرا کرامت کن، نسخه ف اضافه دارد:

کدامین عمر جاویدان به وقت خوش رسد ساقی؟ دم آبی مرا از چشمة مینا کرامت کن

نسازی گر دهانی را چون نخل بارور شیرین  
سفیدی می کند راه فنا از هرسر مویت  
به نعل واژگون از راهزن ایمن شود رهرو  
به شیرینی توان بستن لب بیهوده گویان را  
هلالی کرد چشم شور، مه را در تمامیا  
ترا چون خاک خواهد بود آخریستر و بالین  
نصیحت کی اثر در سنگ خارا می کند صائب؟  
برای این گران خوابان برو افسانه ای سرکن

## \* ۶۲۴۵ (چ، مر، ل)

به يك زخم نمایان سرفرازم از شهیدان کن  
اگر خواهی که خورشید از گریبان تو آید  
نگاه شورچشمان می برد شیرینی از شکر  
به زلف خود مشومغرور و عالم را مزین برهم  
به عزم سیر با اغیار چون در بوستان گردی  
گلت پا در رکاب جلوه باد خزان دارد  
خیال زنده رود از سینه گرد غم برد صائب  
چو غم زور آورد بر خاطرت یاد صفاهان کن

## \* ۶۲۴۶ (ف، سج، چ)

سر بی مغز را از باده گلرنگ خالی کن  
چو نقش بوریا بر خاک نه پهلوی لاغر را  
چو ماه بدر عمری جلوه تن پروری کردی  
همیشه برق فرصت بر مراد کس نمی خندد  
زبان بازی به شمع بی ادب بگذار در مجلس  
مکن تن پروری<sup>۲</sup> تامی توان دل را صفا دادن  
ز نخل زندگی تا هست برگی برقرار خود  
دل خود را مصفا از شراب لایزالی کن  
می ریحانی تحقیق در جام سفالی کن  
به گردون ریاضت روزگاری هم هلالی کن  
اگر هم گریه ای یابی دلی از گریه خالی کن  
به بزم حال چون آبی شمار نقش قالی کن  
چو اصحاب یمین تعمیر ایوان شمالی کن  
ز آه سرد چون باد خزان بی اعتدالی کن

نداری دسترس چون بر زر و سیم جهان صائب  
دل احباب را تسخیر از نیکو خصلی کن

۶۲۴۷

برای کام دنیا دامن دل بر میان مشکن  
فلک در زیر پای توست چون از خود برون آیی  
به یوسف می توان بخشید جرم کاروانی را  
به بال توست در این خاکدان چون تیر پروازم  
غرور حسن ای مجنون شراکت بر نمی تابد  
شکست بیگناهان سنگ را در ناله می آرد  
حریف کاسه زهر پشیمانی نخواهی شد  
به کار چشم زخم باغ می آید وجود من  
به گوش جان نگه دار این نصیحت را ز من صائب  
اگر خواهی که قدرت نشکند نان خسان مشکن

۶۲۴۸

نیابد ره به بزمش گردل پراضطراب من  
گرفتم بیم رسوایی است دامنگیر در روزت  
شکست رنگ من بر شیشه دل سنگ می بارد  
اگر ویرانی ظاهر نیچاند عنایت را  
خوشم باد دولت ناخوانده، ورنه گز ضرورت  
به سروقت دل من گرچنین مستانه می آیی  
عتاب آلود می گویی سخن، من کیستم آخر  
من اینک همچو اشک از پرده بینش برون رفتم  
به شوخیهای معنی هر که پی برده است می داند  
قدم بردار تا گردم نگشته است از نظر غایب  
دهد از هاله مه سامان طوق بندگی هر شب

نخواهد ماند در بیرون دربوی کباب من  
چرا در پرده شبها نمی آیی به خواب من؟  
میا بی باده گلگون به سیر ماهتاب من  
توانی گنجها برداشت از ملک خراب من  
غزالان را به دام جذبه آرد پیچ و تاب من  
نخواهد ماند ای بیرحم، دودی از کباب من  
که سازی تلخ عیش آن دهان را در عتاب من  
نیایی گریزون از پرده شرم از حجاب من  
که دارد جنبش، چون نبض هر سطر از کتاب من  
اگر تعمیر خواهی کردن احوال خراب من  
ندارد گرچه پروای کسی مالک رقاب من

من از نازك خیالی آن هلال آسمان سیرم      که می سوزد نفس خورشید تابان در رکاب من  
به دست دادخواهان از مروت می دهم دامن      و گر نه پاک چون صبح است با عالم حساب من  
همان از شرمساری می کشم خط بر زمین صائب  
اگر چه گشت عالمگیر افکار صواب من

### ۶۲۴۹ \* (ج، مر، ل)

به خاموشی بکدل شد نغمه های دلفریب من      به چشم سرمه دار آمد نوای عندلیب من  
ز بس چین جبین بی نیازی کرده در کارش      صبارا دل گرفت از غنچه حسرت نصیب من\*  
به شاخ ارغوان نبض من گراشنا گردد      شود شاخ گل تبخاله انگشت طیب من\*  
نباشم چون ز همزانویی آینه در آتش؟      که می آید برون از سنگ و از آهن رقیب من  
چنان در عشق رسوایم که خال چهره لاله      به خون رشک می غلطد ز داغ سینه زرب من\*  
ز چندین مصرع رنگین یکی صائب خوشم آید  
به هر شاخ گلی سر درنیارد عندلیب من\*

### ۶۲۵۰

نبنند دشمن آتش زبان طرف از گزند من      به فریاد آورد دریای آتش را سپند من  
نهالی بود استغناء زمین گیر گرانجانی      به اندک فرصتی سروی شد از طبع بلند من  
به روی دوزخ خونگرم حرف سرد می گوید      کجاسازد به جنت خاطر مشکل پسند من؟  
تغافل بر مسیحا می زدم از درد بی درمان      به درمان کرد محتاجم دل نادر دمنده من  
سخنگومی شود چشمی که من باشم نظر بازش      زبان دان می شود مرغی که می افتد به بند من  
برون آیی از نقاب شرم تا از خود برون آیم      که از افسردگی پا در حنا دارد سپند من  
به همت نکست گل را غنان پیچیده ام صائب  
تذرو رنگ نتواند پریدن از کمند من<sup>۱</sup>

### ۶۲۵۱

سبك جولانتر از برق است حسن لاله زار من<sup>۲</sup>      به يك خمیازه گل می شود آخر بهار من

۱- ف اضافه دارد:

نگردد گر حجاب بی مروت چشم بند من  
مکرر شیر را خون در جگر کرده است قند من

زبان تیغ بی زنهار را بر خاک می مالم  
غبار من ز سیلاب فنا از هم نمی پاشد

۲- ب، ل: جوش لاله زار من



اگر شبها خبریابی ز درد انتظار من  
ندارد حسن و عشق از هم جدایی، سخت می ترسم  
نه در دست است گیرایی، نه در آغوش گنجایی  
ز آب چشم شبنم دامن گلها نمازی شد  
نمی پیچم سر از سنگ ملامت، عاشقم عاشق  
ندارم هیچ پروا گر ببازم هردو عالم را  
اگر لنگر نیندازد به خاکم سایه قاتل  
دوانیده است از بس ریشه خشکی در گلستانم  
مرا افسرده دارد سردی این خاکدان، ورنه  
ندارد همچو من دیوانه ای دامان این صحرا  
به آب از اشک شادی می رسانم خانه زین را  
من آن رنگین نوامرغم درین بستان سرا صائب  
که چشم شبنم گل می پرد از انتظار من

## ۶۲۵۲

به يك خمیازه گل طی شد ایام بهار من  
شب امیدواری می شمردم خط مشکین را  
چنین کز شوق دامان تو خود را جمع می سازد  
نه آن صیدم که عشق از فکر من غافل تواند شد  
بگو تا آستین از دیده خونبار بردارم  
نشاندی از فریب وعده صدم بارم به خالک و خون  
نفس در خانه آینه اینجا راست می کردی  
حصار عافیت شد طوق قمری سروستان را  
مرا زین خود پرستان نیست صائب چشم همراهی  
مگر دستی گذارد بیخودی در زیر بار من

## ۶۲۵۳

نشدم در حریم وصل يك موی پیچ و تاب از من  
نمی آید به روی بستر بیگانه خواب از من

ز مستی سینه بر آتش نهادن چون کباب از من  
 بهشت وجوی شیر از تو، خرابات و شراب از من  
 به جای حرف اگر خوتا به ریزد چون کباب از من  
 که گر برهم زنتدم گرد خیزد چون کتاب از من  
 که در گوهر شود چون رشته گم موج سراب از من  
 کدامین پاره دل را کند عشق انتخاب از من؟  
 مکرر غوطه در خون شفق زد آفتاب از من  
 دل جفدی ز آبادی نشد هرگز خراب از من  
 به عریانی رخ او را مگر پوشد نقاب از من  
 ز شرم عشق صائب همچو شبنم آب گردیدم  
 همان از پا کدما نمی کند آن گل حجاب از من<sup>۱</sup>

۶۲۵۴

و گرنه همچو نخل طور آتش می چکید از من  
 که هر عضوی چو دل از بیقراری می تپید از من  
 که با آن بی نیازی ناز عالم می کشید از من  
 زبان شکر جای سبزه دایم می دمید از من  
 به زور دست نتوان دامن الفت کشید از من  
 غزالان رام من گشتند اگر لیلی رمید از من  
 مباش ای بوستان پیرا بکلتی نا امید از من  
 به سیم قلب نتوان ماه کنعان را خرید از من  
 دگر خود را ندید آن کس که فریادی شنید از من  
 نپيوندند به کام دل، ترا هر کس برید از من  
 نگردید آسیایی در شکستن روسفید از من  
 چراغان شد زخون تازه خاک هر شهید از من

ز انصاف فلك دل سرد غواصی شدم صائب  
 ز بس گوهر برون آوردم و ارزان خرید از من

رخ از جام شراب لاله گون افروختن از تو  
 مرا کیفیت افتاده است مطلب زاهد از هستی  
 زخامی هیچ کس را سوز من باور نمی آید  
 نشسته است آنقدر گرد کدورت بر سراپایم  
 به ظاهر گرچه خشک همچو سوزن، دیده ای دارم  
 ز من هر لخت دل زینده داغی است چون لاله  
 ندارد ذره بیتاب من سامان خودداری  
 چرا آن گنج گوهر می کشد دامن ز تعمیرم؟  
 شود در پرده الفاظ رسوا معنی نازک

ز بی عشقی بهار زندگی دامن کشید از من  
 ز بیدردی دلم شد پاره ای از تن، خوشاعهدی  
 به حرفی عقل شد بیگانه از من، عشق را نازم  
 چرا برداشت آن ابر بهاران سایه از خاکم؟  
 شالین تر ز خون ناحق در هر چه آویزم  
 نظر بازان نمی باشند بی هنگامه چون مجنون  
 ز بی برگی به کار چشم زخم باغ می آیم  
 نگیرم رونمای گوهر دل هردو عالم را  
 نوای بیخودان داروی بیهوشی بود دل را  
 تو بودی کام دل ای نخل خوش پیوند، جانم را  
 به خرج برق آفت رفت یکسر دانه های من  
 ز بس از غیرت من کشتگان را خون به جوش آمد

۱- ف اضافه دارد:

مگر صحرای محشر سر بسر ریگ روان گردد

که گیرد درد و داغ عشق را ایزد حساب از من

## ۶۲۵۵

نشان از بی وجودی نیست در روی زمین از من  
 ز اشک آتشین خطّ شعاعی گشته مژگانم  
 ز من نقش امیدی هر زمان بر آب، ازین غافل  
 به خونم چون کباب امروز فتوی می دهد طفلی  
 منم آن رشته هموار نظم آفرینش را  
 ندارم گرچه در خرمن پر کاهی، به این شادم  
 گر از تردستی من تر نشد گشت امید کس  
 ز گمنامی چه خونها در جگر دارد نگین از من  
 ز خجلت شمع دزد گریه را در آستین از من  
 که می دارد دریغ آن تندخو چین جبین از من  
 که رویش چون نگاه گرم گردید آتشین از من  
 که می گردد یکی صد، رتبه در ثمین از من  
 که رزق خوشه چین باشد زبان گندمین از من  
 مرا این بس که ماند نام خشکی چون نگین از من  
 چومی باید به تلخی ماند بر جا عاقبت صائب  
 چه حاصل زین که چندین خانه شد پر انگین از من؟

## ۶۲۵۶

به هم پیوسته از بس در حریم سینه داغ من  
 چنان از آفتاب عشق می جوشد دماغ من  
 مرابده است وحشت از جهان آب و گل بیرون  
 ز منت بردل روشن بود مردن گوارا تر  
 مرا زنگار از دل چون زداید باده لعلی؟  
 ز فکر عافیت آسوده ام با درد و داغ او  
 اگر چه خاک من گل رنگ شد از باده پیمایی  
 مشو از شبنم خون گرم من ای شاخ گل غافل  
 ندارد دودمان عشق چون من مجلس افروزی  
 به شیرین کاری صنعت ز شیرین برده ام دل را  
 از آن دارد چو داغ لاله، داغ من رگ خامی  
 ز تأثیر دعای جوشن می نشکند صائب  
 به سنگ خاره چون یاقوت اگر غلطد ایام من

## ۶۲۵۷

نبالد برخود از شهرت دل نازک خیال من      ز انگشت اشارت بیش می کاهد هلال من

ز برق تشنگی از خرمن من دود اگر خیزد      به آب زندگی لب تر نمی سازد سفال من  
 نبیند با هزاران چشم پیش پای خود گردون      اگر از دل قدم بیرون نهد گرد ملال من  
 تمتای وصالش چون به گرد خاطر من گردد؟      پیرویی که از تمکین نیاید در خیال من  
 به امید چه روز حشر از لب مهر بردارم؟      که کوتاه می کند طول زمان را عرض حال من  
 زحیرت سروها را می رود از یاد بالیدن      بهر گلشن که گردد جلوه گر نازک نهال من

ازان از فربهی چون ماه می سازم تهی پهلوی  
 که بیش از بدر ناخن می زند بردل هلال من

## ۶۲۵۸

گهی در بحر سرگردان و گاهی در سراپ من      ز خشک و تر جوموج از خوش عنانی در عذاب من  
 نمی سوزد دلی بر من مگر اشک کباب من؟      به خونم عالمی تشنه است پنداری شراب من  
 خرابات وجود من عمارت بر نمی دارد      عبث در فکر تعمیر دل پراقتلاب من  
 بجز کسب هوا از من دگر کاری نمی آید      درین دریای پر آشوب پنداری حباب من  
 اگر چه حرف بیجا بر زبان هرگز نمی آرم      خجل از خویش دایم چون سؤال بی جواب من  
 به خاک افتم ز تخت سلطنت چون در خمار افتم      چو آید گردن مینا به کف مالک رقاب من  
 اگر چه می کند تعمیر دلها گفتگوی من      مهیای شکستن همچو فرد انتخاب من  
 هوای گردش چشمی ربوده است اختیار من را      ازان که مست و که مخمور و گاهی مست خواب من\*

به چشم کم مبین صائب مرا چون قطره شب من  
 که میراب گل و آییندار آفتاب من

## ۶۲۵۹ \* (ج، مر، ل)

ندارد جوهر افشای غم، تیغ زبان من      نمک بر چشم سوزن می زند زخم نهان من  
 دل صیاد می لرزد به دام ازدانه اشکم      خطر دارد قفس از ناله آتش زبان من  
 ز عشق بی زوالی در خود آن گرمی گمان دارم      که مغز صدهمارا سر مه سازد استخوان من  
 به چشم انتظارم گل فتاد از اشک یعقوبی      نمی آید زمصر نیک بختی کاروان من  
 دو صد ابر بهاری در رکابش خوشه چین باشد      به صحرا چون خرامد گریه آتش عنان من

ز زور طبع معنی آفرین صائب طمع دارم  
 که از طاق بلند عرش آویزد کمان من

۶۲۶۰

نه امروزست گرم از داغ سودای تونان من  
 زمین تنگ میدان نیست جای گرم جولانان  
 به کوری خرج شد اشکی که پروردم به خون دل  
 برآمد بس که بی حاصل نهال من، عجب دارم  
 ز خواهشهای الوان در ره سیل خطر بودم  
 تواضع با فرودستان بود خوش از زبردستان  
 گرفتم گوشه بر امید گمنامی، ندانستم  
 گر آنجانی نباشد پیشه من با خریداران  
 نمک پرورده عشق است مغز استخوان من  
 و گرنه توسن گردون بود در زیر ران من  
 گلویی تر نشد چون شمع از آب روان من  
 که سر بالا کند چون بیدمجنون باغبان من  
 دل بی مدتها زین سیل شد دارالامان من  
 و گرنه دور باش از زور خود دارد کمان من  
 که کوه قاف چون عنقا شود سنگ نشان من  
 به سیم قلب یوسف می خرنند از کاروان من  
 زهزل و هجو دادم توبه صائب شوخ طبعان را  
 دهان عالمی شد چون صدف پاک از دهان من

۶۲۶۱ \* (ج، مر، ل)

ز بس دامن کشد در خون مردم نازنین من<sup>۱</sup>  
 به این طالع چرا از دوستان من راستی جویم؟  
 اگر چه ظاهر تلخ است، شیرین است گفتارم  
 ز بس بر خرمنم برق بلا ده تیغه می بارد  
 شفق هر صبح دم صد کاسه خون در ساغر من ریزد  
 مده رو پیش چشم من نقاب بی مروت را  
 دماغ ناله مجنون صحرایی کجا دارد؟  
 امیدی هست آب رفته اش دیگر به جو آید  
 زدامگیری اوجوی خون شد آستین من  
 که افتاده است چپ بادست من نقش نگین من  
 نهان در پرده زنیور باشد انگبین من  
 به خاکستر نشیند تا به گردن خوشه چین من  
 فلک از کهکشان هر شب کمر بند به کین من  
 مباد آید برون از پرده آه آتشین من  
 جرس را مهر بر لب می نهد محمل نشین من  
 یکی سازد به مزگان دست را گر آستین من  
 توای صائب دل خرم اگر داری خوش باشد  
 گره فرسود شد در گرد غم چین جبین من

۶۲۶۲

ز آه من ندارد هیچ پروا کج کلاه من  
 به استغنا دل از عاشق ستاند کم نگاه من  
 ز شوخی می کند چون زلف خود بازی به آه من  
 به شمشیر تغافل ملک گیرد پادشاه من

۱- ج، مر، ل: به گردن بس که دارد خون...، متن مطابق پر، ت (بخش مطالع).

خدا زین برق عالمسوز جانان رانگه دارد!      که مژگان می شود انگشت زنهار از نگاه من  
 نمی داند خس و خاشاک بال شعله می گردد      رقیب از ساده لوحی خار می ریزد به راه من  
 غرور یار از اظهار عجز من یکی صد شد      به کار مدّعی آمد درین دعوی گواه من  
 پریشان کرد خطّ یار اوراق حواسم را      که را گویم که از گردی پریشان شد سپاه من؟  
 محبّت جمع با تن پروری صائب نمی گردد  
 و گرنه می شود هر سایه خاری پناه من

## ۶۴۶۳

اگر اشک پشیمانی نگردد عذرخواه من      پیوشد چشمه خورشید را گرد گناه من  
 ز تسخیر نگاه سرکش او عاجزم، ورنه      عنان برق را در دست می پیچد گیاه من  
 به این شوقی که من در کعبه مقصود رودارم      دلی از سنگ می باید که گردد سنگ راه من  
 نمی دانم که در خاطر گذر دارد، همین دانم      که بسوی سنبل فردوس می آید ز آه من  
 من لرزنده جان را نشاء می زنده دل دارد      من آن شمع که دست تالک می گردد پناه من  
 فغان بی اثر در سینه عاشق نمی باشد      چو مژگان تو باشد تیر یک ترکش سپاه من  
 اگر فردا به این سامان عصیان رو به حشر آرم      ترازو را به فریاد آورد بار گناه من  
 چو مژگان می دهم در چشم خود جاخضم عاجز را      بلند اقبال آن خاری که می روید ز راه من  
 به هر کس دل گواهی می دهد، دل می دهم صائب  
 شهادت را به زر نتوان خریدن از گواه من

## ۶۴۶۴

به خون غلظد چمن از ناله درد آشنای من      قفس پر گل شود از بلبل رنگین نوای من  
 گران خیزند همراهان بی پروای من، ورنه      ره خوابیده را بیدار می سازد درای من  
 نیم بی مایه تا بر سود باشد از سفر چشم      مرا این بس که خاری نشکند در زیر پای من  
 به استغنائوان خون در جگر کردن بخیلان را      فلک را داغ دارد خاطر بی مدّعی من  
 ندارد عالم تجرید چون من خانه پردازی      نمی گردد غبار آلود سیلاب از سرای من  
 مرا می زبید از اهل قناعت لاف بی برگی      که از پهلوی خشک خویش باشد بورای من  
 ز برق تیشه من کوه آهن آب می گردد      چه باشد بیستون در پنجه زور آزمای من؟  
 چنان کز جنبش افزاید گرانی مهد طفلان را      به لنگر شد ز طوفان کشتی بی ناخدای من

چنان صائب فشاندم آستین برخواهش دنیا  
که همت از در دلها نمی خواهد گدای من

## ۶۲۶۵

دل نشکسته نتوان برد از ارض و سما بیرون  
نیفتی تا زیبا، دست طمع در آستین بشکن  
اگر آزاده ای بار لباس از دوش خود بفکن  
کدامین سنگدل کرده است این نفرین، نمی دانم  
نیارد، گر کند سر پنجه از فولاد و از آهن  
نه ای تصویر دیبا، چند در بند قبا باشی؟  
مشو فارغ ز گردیدن که روزی در قدم باشد  
ز چشم غنچه تا خار سر دیوار خون گرید  
عجب نبود که چشم سوزن عیسی غبار آرد  
پر کاهی توانایی ندارد پیکر زارم  
ز چرخ پست فطرت مردمی جستن به آن ماند  
اگر افتد به چشم جام، چشم سرمه دار او  
به دست طفل محجوبی سپردم غنچه دل را  
چه بال و پر گشاید دانه تا زیر زمین باشد؟  
ز ناقص طینتسان صائب عبث چشم و فسادارم  
زمین شوره چون می آورد مردم گیا بیرون؟<sup>۲</sup>\*

## ۶۲۶۶

بجز خالشی که خط غبرین فام آورد بیرون  
ز خط غبرین یار روشن شد چراغ من  
ز شکر خنده زهر چشم خوبان کم نمی گردد  
به همواری توان سنگین دلان را مهربان کردن

۲- مقطع ف، چ، مر، ل. مقطع ف در تکرار غزل

که می آرد مرا از خانه جذب کهربا بیرون

۱- ف، چ، مر، ل: سبک چون روح از پیراهن خاکی...  
چنین است:

ز عشق لالرویان آنچنان کاهیده ام صائب

گرانسنگ است تمکین تو، ورنه جذب شوق من  
 غرق می را برون می آرد از دریای بی پایان  
 مکن زین بیش بی پروایی ای صیاد سنگین دل  
 ز دولت تشنه خون رعیت می شود ظالم  
 ز کوه قاف عنقا را به ابرام آورد بیرون  
 مرا هر کس که از فکر سرانجام آورد بیرون  
 که از بیتایم وقت است پر دام آورد بیرون  
 زبان تیغ را سیرابی از کام آورد بیرون  
 زمضمونش نشد آگاه عقل خرده بین صائب  
 مگر پیر مغان سراز خط جام آورد بیرون

## ۶۴۶۷

زبزم وصل ذوق انتظارم می کشد بیرون  
 ز عشق آهین دل در کدامین پرده بگریزم؟  
 ز فکر حسن عالمگیر او پیوسته در وصلم  
 نیلیم چرا با چشم راه قدردانی را؟  
 مرا در پرده شرم و حیا ساقی چنان دارد  
 هزاران ساله راه از خود پرستی دور گردیدم  
 چه افتاده است از بزم وصال خود شود مانع؟  
 مرا هر کس که بیرون می کشد از گوشه خلوت  
 زبای گل به صحرا خار خارم می کشد بیرون  
 که گر در سنگ باشم چون شرارم می کشد بیرون  
 که دیگر زین محیط یکنارم می کشد بیرون؟  
 که با مزگان زبای سعی خارم می کشد بیرون  
 که گرد ریاده افتم، هوشیارم می کشد بیرون  
 همان از خود کمند زلف یارم می کشد بیرون  
 سبک دستی که خشک از جویبارم می کشد بیرون  
 ستمکاری است کر آغوش یارم می کشد بیرون  
 نخواهد دانه من ماند در زیر زمین صائب  
 زمغز خاک آخر نوبهارم می کشد بیرون

## ۶۴۶۸

منه زنه ار ای غافل ز حله خود قدم بیرون  
 چه کشتیها که از آب گهر می گشت طوفانی  
 تو چون در جلوه آبی از که می آید عنانداری؟  
 مجو از بی زبانان محبت ناله پردازی  
 زمین چون آسمان در دیده هامی بود زنگاری  
 ندارد دانه ای جز خوردن دل دام صحبتها  
 مشو غافل ز آه عجز با هر کس طرف باشی  
 کمریزد خون خود صیدی که آید از حرم بیرون  
 عقیق آبدار او اگر می داد نم بیرون  
 که دنبال تو از بتخانه می آید صنم بیرون  
 که اینجا بی صریر از خامه می آید رقم بیرون  
 اگر می داد چون آینه دلهازنگ غم بیرون  
 منه تا ممکن است از گوشه عزلت قدم بیرون  
 که باشد فتح از آن جانب که آید این علم بیرون



دل صدچاک را از آه چون مانع توانم شد؟  
 که می‌آید به قدر شق سیاهی از قلم بیرون  
 می‌ستر نیست تاب از زلف بردن لاله رویان را  
 کجا از موی آتش دیده‌آید پیچ و خم بیرون؟  
 کدامین بیخبر زد بردل مجروح من خود را؟  
 که می‌آید نفس از سینه چون تیغ دودم بیرون  
 سبکدستی که شوید گردغم از دل نمی‌یابم  
 مگر تالک آورد از آستین دست کرم بیرون  
 نگرده راست هر پشته‌ای که از منّت دوتا گردد  
 نبرد از ماه نو صائب نشاط عید خم بیرون

## ۶۳۶۹

زابر آن روز آید روشنی بخش جهان بیرون  
 که آید از نقاب شرم روی دلستان بیرون  
 زجیب غنچه بیرون آورد گل دست گستاخی  
 چو از گلشن رود آن شاخ گل دامن کشان بیرون  
 اگر از دورباش بوستان پیرا نیندیشد  
 سرازیک طوق باقمی کند سرور و روان بیرون  
 سخن کش خامه حرف آفرین رامی کند گویا  
 به پای خود دنیا دهد هیچ مغز از استخوان بیرون  
 ره باریک سوزن رشته‌ها را بی‌گره سازد  
 سخن سنجیده می‌آید از آن تنگ دهان بیرون  
 مجو باقامت خم لنگر از عمر سبک جولان  
 که استادن ندارد تیر چون رفت از کمان بیرون  
 مرا بگذار خامش گرز حرف راست می‌رنجی  
 که شمع راست رامی آید آتش از دهان بیرون  
 ز روی شرمگینان بلبل حیران چه گل چینه؟  
 که با دست تهی گلچین رود زین گلستان بیرون  
 سبکروحان نمی‌سازند صائب با گرانباران  
 که می‌آید نسیم پیرهن از کاروان بیرون

## ۶۳۷۰

چو آید از چمن آن یوسف گل پیرهن بیرون  
 گل از دنبالش آید چون زلیخا از چمن بیرون  
 به دشواری نفس جایی که آید زان دهن بیرون  
 چسان زان تنگنا آید به آسانی سخن بیرون؟  
 نگردهد کوه تمکین سنگ راه جذبه عاشق  
 که آرد نقش شیرین را ز خارا کوهکن بیرون  
 کند جذبه عشق زلیخا را بس این خجلت  
 که یوسف را ز چاه آرند بادل و ورسن بیرون  
 من آن بخت از کجا دارم که روید سبزه از خاکم؟  
 زبان شکوه است این کامه است از خاک من بیرون  
 به زندان مکافات قفس می‌افکنی خود را  
 میار از خلوت آینه، ای طوطی سخن بیرون  
 زلیخا همتی در عرصه عالم نمی‌یابد  
 به امید که آید یوسف از چاه وطن بیرون؟

چنان زلف حواس عالم از آهم پریشان شد      که بی رهبر نیاید هیچ کس از خویشتن بیرون  
چه راز عشق را درسینه پنهان می کنی صائب؟  
که همچون بوی گل می آید از صد پیرهن بیرون<sup>۱</sup>

### ۶۲۷۱ \* (چ، مر، ل)

شنیدم دختر رز را ز محفل کرده ای بیرون      به جان خود بگو جانا که از دل کرده ای بیرون؟  
اگر در پرده فانوس، اگر در غنچه می بینم      تو از شوخی سری از جیب محمل کرده ای بیرون  
همیشه مردم چشم من از خون جگر پوشد      لباسی را که پنداری ز بسمل کرده ای بیرون  
دم عیسی به استقبال روحت جان فشان آید      گراز خود جامه آلوده گل کرده ای بیرون  
نرفتی نعره واری راه و خرسندی چنان صائب  
که پنداری سراز انجام منزل کرده ای بیرون

### ۶۲۷۲

نیم غمگین که مرگ آرد مرا از زندگی بیرون      ازین داغم که می آرد ز شغل بندگی بیرون  
چنین کز قطع راه زندگانی مانده گردیدم      مگر خواب اجل آرد مرا از ماندگی بیرون  
تهمیدستی است براهل کرم از کوه سنگین تر      نیارد از گرانی ابر را بارندگی بیرون  
کند هم صحبت بد در نظرها خوار نیکان را      پرتاوس را پا آرد از زیندگی بیرون  
تواضع می فزاید رتبه ارباب دولت را      ز غلظانی نیاید گوهر از ارزندگی بیرون  
ز پیری می کشد از ظلم دست خویش هم ظالم      خمیدن تیغ را آرد گراز بر زندگی بیرون  
بر آورد آن که از دوزخ من آلوده دامان را      مرا ای کاش می آورد از شرمندگی بیرون  
رگ گردن فزود از طوق قمری سرو را صائب  
زرعنایی نیارد سرکشان را بندگی بیرون

### ۶۲۷۳

اگر پوشیده گردد دیگران راتن ز پیراهن      تن سیمین جانا می شود روشن ز پیراهن  
ترحم می کند بر دیده نظارگی، ورنه      گرانی می کشد آن سرو سیمین تن ز پیراهن  
قیامت می کند در بیقارای جذبه عاشق      و گرنه چون جدا شد بوی پیراهن ز پیراهن؟

۱- ف اضافه دارد:

فروغ شمع چون پروانه آتش زیر پا دارد

مگر پروانه ای مانده است امشب زانجنم بیرون؟

به استعداد، نور از عالم بالا شود نازل      نیابد روشنایی دیده سوزن زپیراهن  
 زنومیدی گشایش جو، که چشم پیر کنعانی      زپیراهن غبار آورد و شد روشن زپیراهن  
 نبرد از دل می گلرنگ زنگ لاله را صائب  
 که نتوان داغ مادرزاد را شستن زپیراهن

## ۶۴۷۴

عالمی نیست که عزلت نبود بهتر ازان      نیست کنجی که قناعت نبود بهتر ازان  
 طرف صحبت اگر خضر و مسیحا باشد      صحبتی نیست که خلوت نبود بهتر ازان  
 مادرِ شکر به حسنِ طلب است آبتن      نیست شکری که شکایت نبود بهتر ازان  
 شرم از هر سر مو تیغ زبانی دارد      نیست عذری که خجالت نبود بهتر ازان  
 نیست در سلسله چشمه حیوان موجی      که دم تیغ شهادت نبود بهتر ازان  
 نیست در خاک وطن خاطر جمعی صائب  
 که پریشانی غربت نبود بهتر ازان

## ۶۴۷۵

آب شد بس که در آتشکده دل پیکان      دل مجنون مرا گشت سلاسل پیکان  
 صحبت راست روان بال و پر توفیق است      که ز آمیزش تیرست سبکدل پیکان  
 نرسد بال و پر سعی به یتابی دل      می رسد پیشتر از تیر به منزل پیکان  
 نیست آرام به يك جای دل آزاران را      که بود در تن زخمی متزلزل پیکان  
 طمع روی دل از سخت کمائی دارم      که به عشاق دهد در عوض دل پیکان  
 در دل از سختی ایام گر هاست مرا      که از آنهاست کمین عقده مشکل پیکان  
 از زمین چون هدف آغوش گشا می خیزند      اهل دل را اگر آید ز مقابل پیکان  
 نگذرد چون سخن سخت زمن راست چوتیر؟      که مرا گشت ز سختی گره دل پیکان  
 جوهر از بیضه فولاد برون می آرد      ساده لوحی که مرا می کشد از دل پیکان

آسمان سیر شد از عشق، دل ما صائب  
 پر برآرد ز سبکدستی قاتل پیکان

## ۶۲۷۶

ای لب لعل تو مهر لب شیرین سخنان  
 شمع فانوس خیالند ز بی آرامی  
 هر کجا هست بتی، سنگ فلاخن سازند  
 روی خندان تو تا انجمن آرا گردید  
 دست و تیغ تو مرزاد، که از پرتو او  
 تا قیامت نتوانست گرفتن خود را  
 شانه را دست شد از بی ادبی خشک اینجا  
 در همه روی زمین می شود انگشت نما  
 گوی چو گان خم زلفِ توسیمین دقنان  
 همه شب ز آتش سودای تو گل پیرهنان  
 گر بینند گل روی ترا برهنان  
 خنده شد گوشه نشین در لب شیرین دهنان  
 شد چراغان جگر خاك ز خونین کفنان  
 هر که لغزید ز نظاره سیمین بدنان  
 منه انگشت به گفتار پریشان سخنان  
 هر که چون مهبه تمامی شود از خود شکنان  
 غوطه در زهر چوطوطی خورد از دیده شور  
 هر که صائب شود از جمله شیرین سخنان

## ۶۲۷۷

نیست بی مغز حقیقت سخن خود شکنان  
 پیش جمعی که ز سر رشته عشق آگاهند  
 به وصال گل بی خار مبدل نکنم  
 قسمت رشته ز گوهر نبود جز کاهش  
 نرود تلخی بادام به شکر بیرون  
 نقش از آئینه عریان چه برد جز افسوس؟  
 با قد خم شده مغلوب هوا چند شوی؟  
 لاله زاری است که خون در دل فردوس کند  
 دست در دامن پر خار علایق مزیند  
 گوش را تنگ شکر ساز ازین خوش سخنان  
 سنبل باغ بهشتند پریشان سخنان  
 خار خاری که مرا هست ز گل پیرهنان  
 دست کوتاه کنی از کمر سیم تنان  
 نشود شاد دل از صحبت شیرین دهنان  
 مرو از راه به نظاره سیمین بدنان  
 خاتم خویش برآر از کف این اهرمنان  
 جگر خاك به عهد تو ز خونین کفنان  
 تا برآید ازین خرقة تن دست زنان  
 تلخ و شوری که ز ایام رسد شیرین کن  
 تا چو صائب شوی از جمله شیرین سخنان

## ۶۲۷۸

چشم خورشید به رخسار تو باشد روشن  
 یوسف از غیرت آن نرگس نیلوفر رنگ  
 نیست يك سرو بغیر از تو درین سبز چمن  
 رفت تا مصر که در نیل زند پیراهن

بگذر از پرده ناموس که سرگرمی عشق  
 همچنان می‌پرد از بیخبری چشم حباب  
 هاله ماه ز شوق تو گشاده است آغوش  
 تن به زندان غریبی ندهد کس، چه کند؟  
 مرگ در مذهب ما رخصت بال افشانی است  
 صائب این آن غزل مرشد روم است که گفت  
 بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن<sup>۱</sup>

۶۲۷۹

می‌دهم گرچه به ظاهر چو قلم داد سخن  
 بی‌سخن مسندش از دست سلیمان باشد  
 قدم اول این ره چو قلم ترک سرست  
 قاف تا قاف سراپرده سلطانی اوست  
 می‌شود چون قلم از رشته جان زتارش  
 شکرستان کند از صورت شیرین دهان  
 گر لب خود نگشایم همه دانند که هست  
 به سخن هر که شود زنده نمیرد هرگز  
 همه بر آینه دارند نظر چون طوطی  
 تا ز کوتاهی پرواز خجالت نکشد  
 سخن آن است که از مغز تأمل خیزد  
 چاک‌کن همچو قلم سینه خود را صائب  
 که دل چاک بود مشرق ایجاد سخن

۶۲۸۰ \* (ف)

چند دندان تأمل به جگر افشردن؟  
 چون قلم تا سرخود را نهی برکف دست  
 چون صدف اشک فرو خوردن و گوهر کردن  
 نتوان وادی خونخوار سخن سرکردن

۱- ف اضافه دارد:

می‌توانی سخنی چون قلم از خود بتراش

چون حباب از نفس بحر مشو آبستن

تا قدم دایره‌سان بر سر خود نگذاری  
تا چو چوگان نشود قامتت از فکر سخن  
آن ازین کوچه برد سر به سلامت بیرون  
هر که سر در سر معنی نکند همچو قلم  
سخنی کز سر اندیشه نباشد پوچ است  
سخن آن است که چون پرده زرخسار کشد<sup>۲</sup>  
ارج<sup>۳</sup> اهل سخن این بس، که به افلاک رسید  
درگذر صائب ازین مرحله آتش‌خیز  
بیش ازین پای در آتش نتوان افشردن\*

## ۶۲۸۱

دیده زان حسنِ بسامان چه تواند بردن؟  
محو روی تو نگردد دل حیران، چه کند؟  
لطف گل‌های چمن قسمت بینایان است  
عالم خشک چه دارد که ستانند ازو؟  
فیض دریای ازل در خور استعدادست  
بندِ توس<sup>۱</sup> آنچه تصرف کنی از عالم خاک  
ما چه داریم که اندیشه ز تاراج کنیم؟  
بوسه بیجا کمری بسته به تاراج لبش  
از تماشای تو خورشید دل پر خون برد  
دل صائب چه تمتع برد از عالم پوچ؟  
برق با خود ز نیستان چه تواند بردن؟

## ۶۲۸۲

در دل سخت تو نتوان به سخن جا کردن  
پرده چهره مقصود سیه‌کاری توس<sup>۱</sup>  
نتوان غنچه پیکان به نفس وا کردن  
سعی کن سعی در آینه مصفا کردن

۱- فقط ف: نکند در گردن و ظاهرأ اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد. ۲- ایضاً: به رخسار...  
۳- ایضاً: کردن، هردو مورد اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد. ۴- ایضاً: ابتدای مصراع محو شده و تنها  
«ح» باقی مانده است. به احتمال بسیار ضعیف شاید «مدح» بوده.

غوطه در خار دهد دیده کوتاهین را  
 روی چون سرو سوی عالم بالا آور  
 هر که از حرف جهان روزه مریم گیرد  
 سر مکش از خط تسلیم درین بحر که موج  
 هر که دولت پی دنیا طلبد چون طفلی است  
 برق ازان شوختر افتاده که پنهان گردد  
 عجز گستاخ کند خصم زبون را صائب  
 نتوان با فلک سفله مدارا کردن

## ۶۲۸۳

نیست مقدور علاج غم دنیا کردن  
 از ولی نعمت عقبی نتوان رو گرداند  
 می شود بسته در فیض ز واکردن لب  
 آتقدر از دل صدپاره نمانده است بجای  
 پیش دریای گهرخیز به هر قطره گدا  
 عنقریب است که هم پلّه قارون شده است  
 خامه بیهوده دهد نبض به دستی هر دم  
 نیست ممکن به فسون بدگهران نیک شوند  
 زن چه باشد که ازو مرد به فریاد آید؟

نور خورشید دهد دیده دل راصائب  
 گریه چون شمع نهان در دل شبها کردن

## ۶۲۸۴ \* (ف، سج، چ)

باده با حوصله ما چه تواند کردن؟  
 حمله شعله کجا و سپر موم کجا  
 از صف آرای ما عشق فراغت دارد  
 عارف از داغ حوادث نکشد رو درهم  
 تندی سیل به دریا چه تواند کردن؟  
 توبه با ساغر و مینا چه تواند کردن؟  
 کثرت موج به دریا چه تواند کردن؟  
 لاله با سینه صحرا چه تواند کردن؟

سرو از کشمکش باد خزان آزادست      با دل ما غم دنیا چه تواند کردن؟  
 کجی از طبع به تدبیر برون نتوان برد      شانه با زلف چلیپا چه تواند کردن؟  
 حسن کامل ز شیخون گزند آزادست      چشم بد با یدییضا چه تواند کردن؟  
 آسمان بیهله خم درخم صائب کرده است  
 کشتی شیشه به خارا<sup>۱</sup> چه تواند کردن؟

### ۶۲۸۵ \* (سج، ج)

آه با دیده اختر چه تواند کردن؟      دود با روزن مجمر چه تواند کردن؟  
 حصن فولاد بود گردن باریک اینجا      تیزی تیغ به جوهر چه تواند کردن؟  
 دل روشن چه غم از موج حوادث دارد؟      شورش بحر به گوهر چه تواند کردن؟\*  
 غفلت از دایره بیخبران بیرون است      خواب با دیده ساغر چه تواند کردن؟\*  
 کرد مغلوب، هوا عمر سبکسیر مرا<sup>۲</sup>      شمع با سیلی صرصر چه تواند کردن؟\*  
 بقراران تو از کون و مکان بیروند<sup>۳</sup>      گرد بامرغ سبک [پر] چه تواند کردن؟\*  
 رگ ابری چه قدر آب ز دریا گیرد؟      آستین با مژده تر چه تواند کردن؟\*  
 ناتوانان چه غم از موج حوادث دارند؟      بوریا با تن لاغر چه تواند کردن؟\*  
 دل خوبان به سخن نرم نگردد صائب  
 مور با سد سکندر چه تواند کردن؟\*

### ۶۲۸۶

با گرانجانی تن دل چه تواند کردن؟      دانه سوخته در گل چه تواند کردن؟  
 خاکساری و تحمل زره داودی است      شورش بحر به ساحل چه تواند کردن؟  
 راه خوابیده به فریاد نگردد بیدار      پند با عاشق بیدل چه تواند کردن؟  
 سیل از کشور ویرانه تهیدست رود      باده با مردم عاقل چه تواند کردن؟  
 سخترو از دم شمشیر نگرداند روی      سخن سرد به سایل چه تواند کردن؟  
 ایمن است از خطر پرده دران پرده غیب      خار با آبله دل چه تواند کردن؟  
 هر سر خاری اگر نشتر الماس شود      با گرانجانی کاهل چه تواند کردن؟

۱- ف: تیغ با سختی خارا، ج: سیلی موج به دریا، سج: کشتی شیشه به دریا، با توجه به معنی، ضبط سج اصلاح شد و متن قرار گرفت.

۲- سج: عقل سبکسیر... ۳- ایضا: آزادند. ۴- در نسخه چ نانویس مانده و در سج: سبکسر است.



آب شمشیر فزون می شود از دیده نرم      نکه عجز به قاتل چه تواند کردن؟  
 شرم اگر پرده مستوری لیلی نشود      پرده نازک محمل چه تواند کردن؟  
 در پی حاصل اگر دیده موران نبود      آفت برق به حاصل چه تواند کردن؟  
 چرخ را از حرکت لنگر تمکین تو داشت      با تو ظالم کشش دل چه تواند کردن؟  
 مانع شورش دریا نشود صائب موج  
 باجنون قید سلاسل چه تواند کردن؟

## ۶۲۸۷

آه ما با دل جانان چه تواند کردن؟      باد با تخت سلیمان چه تواند کردن؟  
 دیده شور ازان کان ملاحه داغ است      با نمکزار، نمکدان چه تواند کردن؟  
 می برد تیرگی از شام شکرخنده صبح      خط به آن چهره خندان چه تواند کردن؟  
 عمل سبز شد از خط لب شیرین سخش      مور با این شکرستان چه تواند کردن؟  
 چه کند سختی ایام به دلهای دو نیم؟      سنگ با پسته خندان چه تواند کردن؟  
 سخت رویی سپر تیغ حوادث نشود      سینه با آن صف مژگان چه تواند کردن؟  
 چه کند زخم زبان با دل خوش مشرب ما؟      شور معجون به بیابان چه تواند کردن؟  
 شیشه را باده پرزور بهم می شکند      چرخ با باده پرستان چه تواند کردن؟  
 کوه طاقت نشود سده ره شورش عشق      کف بی مغز به طوفان چه تواند کردن؟  
 موج از چشمه زاینده نمی گردد کم      دیده با خواب پریشان چه تواند کردن؟  
 کمر دشمنی حسن، عبث خط بسته است      مور با ملک سلیمان چه تواند کردن؟  
 زیر گردون چه کند دل که نگرده ساکن؟      در صدف گوهر غلطان چه تواند کردن؟  
 دل عارف نرود از سخن سرد از جای      باد با تخت سلیمان چه تواند کردن؟  
 عقل با عشق محال است برآید صائب  
 زال با رستم دستان چه تواند کردن؟

## ۶۲۸۸

توبه از می به چه تدبیر توانم کردن؟      من عاجز چه به تقدیر توانم کردن؟

رخنه در ملك وجودم ز قفس بیشترست  
چون نیاید به نظر حسن لطیفی که تراست  
نه چنان دور و درازست ترا زلف که من  
عشق آن روز شود در دل صدچاك نهان  
غمزه بدمست و نگه خونی و مژگان خونریز  
حسن خودرای تورم می کند از سایه خویش  
نه چنان دل به توای مورمیان پیوسته است  
دیده ای را که نمی شد ز تماشای تو سیر  
چون نیاید به زبان آنچه مرا در دل هست  
عذر نوشتن مکتوب من این است که شوق

صائب از حفظ نظر عاجزم از روی نگو  
برق را گرچه به زنجیر توانم کردن

۶۲۸۹

گرچو شبنم دل خود آب توانی کردن  
این خیالات پریشان که ترا در نظرست  
پشت بر قبله حق تا نکنی، هیئات است  
جگر سوخته حرص به دریا خشک است  
از گل جسم اگر پای تو بیرون آید  
آفتدر خشک نگشته است کباب دل تو  
نکند ساحل اگر موج ترا هرزه مرس  
آن زمان بر تو مسلم شود آتش نفسی

چون صدف پاک کنی گر دهن خود صائب  
مخزن گوهر شاداب توانی کردن

۶۲۹۰

پیش غافل سخن از پند و نصیحت راندن  
ابجد مشق جنون من سودا زده است  
هست بر صورت دیوار گلاب افشاندن  
خط دیوانی زنجیر، مسلسل خواندن

نیست ممکن که زریزش نشود دخل افزون  
عمر زود از دم نشمرده به انجام رسد  
نکشد پای به خواری ز در خلق حریص  
جز دل من که به افتادگی این دولت یافت  
ما که بهر تو شدیم از دو جهان روگردان  
چه شود گر شود از روی تو چشمی روشن؟  
چون لب لعل تو آورد خط سبز برون؟  
نکند برگ نهان نکست گل را صائب  
گشت بی پرده مرا راز دل از پوشاندن

## ۶۳۹۱

نرسد هیچ کمالی به سخن سنجیدن  
می خلد بیشتر از شیون ماتم در دل  
لب خاموش مرا بر سر حرف آوردن  
خار از چیدن دامن، گل بی خار شود  
عید و نوروز به مردم چه مبارک می بود  
حرص را بستر آرام نمی گردد مرگ  
کیست در وادی ایجاد به گمراهی من؟  
غافلان را نبود بهره ای از عالم غیب  
از گرانسنگی کوه گنه خود شادم  
سبک از خشم نگردند گران تمکینان  
آب تا بود دلم، در دل دریا بودم  
بال مرغان گلستان شودش دست دعا

چین برابر و مزین از موج حوادث صائب

که دودم می شود این تیغ ز سر پیچیدن

## ۶۳۹۲

بی بصیرت چه گل از غیب تواند چیدن؟ پای خوابیده چه در خواب تواند دیدن؟

می‌توان با نظر بسته جهان را دیدن  
 مژه از خواب گران چون رگ سنگ است ترا  
 پشت پا زن به دو عالم اگر از مردانی  
 رحم کن بر خود اگر رحم نداری به زمین  
 مار تا راست نگردد نرود در سوراخ  
 خویش را جمع کن از پرده‌دران ایمن شو<sup>۱</sup>  
 اوج دولت نه مقامی است که غافل باشند  
 عمر جاوید به روشن گهران می‌بخشد  
 اگر از تیغ شهادت دهنی تر سازی  
 کم ازان است ثوابم که به میزان آید  
 ناله خوب است که بی‌خواست زدل برخیزد  
 چند از گردش ناساز فلک، تاب خوری؟  
 گل رعنا عبث از باد خزان می‌نالد  
 سالکان را خبر از حالت مجذوبان نیست

می‌شوی محرم آن دلبر یکتا صائب  
 گرتوانی نظر از هردو جهان پوشیدن

## ۶۴۹۳

سرد شد دست و دل صبح به یک خندیدن  
 خاطر جمع و پریشان نظری هیات است  
 دیدن بحر به پوشیدن چشمی بندست  
 رزق هر چند که چون سیل بهاران آید  
 پوست پوشیده به جولانگه لیلی رفتم

روح را گرم کند خنده به دل دزدیدن  
 شانه زلف حواس است پریشان دیدن  
 چشم هر چند ز دریا نتوان پوشیدن  
 آسیا را نشود سنگ ره نالیدن  
 در ره عشق ز مجنون نتوان لنگیدن

صائب از پیچ و خم زلف سخن مویی شد  
 اینقدر نیز نباید به سخن پیچیدن

## ۶۲۹۴

گل بی‌خار شود خار ز دامن چیدن  
این گلی نیست که پژمرده شود از چیدن  
نیست ممکن که به دنبال تواند دیدن  
که دولب تیغ دو دم می‌شود از خندیدن  
دیدنی را که به دنبال بود وادیدن  
که شود خیر خبرها همه از نشنیدن  
که نرنجاند و نرنجید ز رنج‌آیدن  
نشود سده سکندر تنگ از لیسیدن  
توتیا شد قلم پای من از لغزیدن  
راه خوابیده به منزل رسد از خوابیدن  
ورنه فریادری نیست به از نالیدن  
گنهی را که به میزان نتوان سنجیدن  
عمر من گرچه سرآمد همه در نالیدن  
از بصیرت نبود شب همه شب خوابیدن  
سالم از بحر برآید به نفس دزدیدن  
می‌توان از گل ناچیده چه گلها چیدن  
ماه را چشم به کاهش بود از بالیدن

پرده عیب جهان است نظر پوشیدن  
تا قیامت نرود لذت دیدار از دل  
هر که را جاذبه شوق کند استقبال  
برمدار از لب خود مهر خموشی ز نشاط  
شب عیدی است که آبتن روز سیه است  
پنبه در گوش نه، آسوده شو از مکروهات  
از دوسر عدل ترازوی گران تمکینی است  
به زبان نرم نگردد دل چون آهن بخل  
چشم من تر نشد از اشک ندامت، هرچند  
نکند هیچ کس از راست‌روها نقصان  
تو ز کوته نظری طالب فریادری  
چون پر کاه بود در نظر عفو سبک  
نشد از دل گرهی باز مرا همچو جرس  
از اجل خواب گرانی که ترا در پیش است  
خامشی مایه هستی است<sup>۱</sup> که غواص گهر  
گر به دیدن شوی از دست درازی قانع  
عاقبت بین ز تنعم غرضش جانکاهی است

زیر تیغی که ز سرچشمه خضرست آتش

صائب از بیجگریهاست به جان لرزیدن

## ۶۲۹۵ \* (ج، مر، ل)

جلوه یوسفی از رخنه زندان دیدن  
طبل رسوا زدن و شیوه پنهان دیدن\*  
سنگ را آب کند داغ عزیزان دیدن  
ای خوشا نیم تبسم ز نمکدان دیدن\*

من و دزدیده در آن چاک گریبان دیدن  
رمزی از بوالعجیبهای نظربازان است  
بیستون را الم مردن فرهاد گداخت  
خنده بی‌نمک مرهم کافورم کشت

۱- فقط س: مانع مستی است، متن تصحیح قیاسی است.

سرمه دیده امید کنم خاکش را  
گر میسر شودم روی صفاهان دیدن\*

۶۲۹۶

نیست ممکن زسخن سیر توان گردیدن  
می توان گشت به گفتار جهانگیر، ولی  
آنچه از زخم زبان بر سر مجنون آمد  
هست در هر نظری حسن ترا جلوه خاص  
در طلب باش که هرچند سرآید روزت  
نیست جز پای خم امروز درین وحشتگاه  
برجنون زن که غزالان همه رام تو شوند  
مشت آب و گل ما را فلک سفله نداد  
چه شوی در دل فولاد حصاری، چو ترا  
یا ازین زمزمه دلگیر توان گردیدن  
نیست ممکن که دهانگیر توان گردیدن  
معتکف در دهن شیر توان گردیدن  
از تماشای تو چون سیر توان گردیدن؟  
تازه چون صبح به شبگیر توان گردیدن  
سرزمینی که زمین گیر توان گردیدن  
چند دنباله نخچیر توان گردیدن؟  
آقندر وقت که همگیر توان گردیدن  
جوهری هست که شمشیر توان گردیدن  
گرشوی صائب از اندیشه نازک چو هلال  
همچو خورشید جهانگیر توان گردیدن

۶۲۹۷

کار دریاست ز هر موج خطر خندیدن  
شیوه زنده دلان است درین باغ چو گل  
می کند خرده جان سفری را باقی  
بسته لب باش که چون غنچه گل می افتد  
چه کند سختی ایام به ما بیخبران؟  
آنچنان در دهن تیغ به رغبت بروم  
جای خنده است که در عهد شکرخنده او  
زان سر تیر یکی غنچه، یکی خندان است  
از نکویان همه ختم است بر آن زهره جبین  
ای که از آب عقیق تو فلک سرسبزست  
رو نکردن مژرش از تلخ، شکر خندیدن  
همه شب غنچه شدن، وقت سحر خندیدن  
بر رخ سوختگان همچو شرر خندیدن  
رخنه در قصر حیات تو ز هر خندیدن  
کار کبک است به هر کوه و کمر خندیدن  
که فراموش کند صبح ظفر، خندیدن  
پسته در پوست کند مشق شکر خندیدن  
تا بدانی که نباشد ز دو سر خندیدن  
بی دهن بر رخ ارباب نظر خندیدن  
نیست انصاف بر این تشنه جگر خندیدن

صائب از عاقبت خنده بیندیش که صبح  
غوطه در خون جگر<sup>۱</sup> زد ز شکر خندیدن

### ۶۲۹۸ \* (ج)

چند چون مردم کوتاه نظر خندیدن؟  
صبح جان بر سربك چندم سرد گذاشت<sup>۲</sup>  
نوحه شهر شاهین اجل می آید  
از شکر خنده بیجاست پریشانی صبح  
مهر خورشید از آن بر دهن صبح زدند  
صدف پاك گهر از دل من دارد یاد  
در شبستان فنا همچو شرر خندیدن  
عمر کوتاه کند همچو شرر خندیدن  
چند چون كبك به هر کوه و کمر خندیدن؟  
کار الماس نماید به جگر، خندیدن  
که به آن لب نزند دم ز شکر خندیدن  
در وطن غنچه نشستن، به سفر خندیدن  
رشك در ناخن حساد چرا نی نکنند؟<sup>۳</sup>  
شد علم خامه صائب به شکر خندیدن

### ۶۲۹۹

خون پامال بود شبنم گلزار وطن  
این زمان پنجه شیرست به خونریزی من  
سبزه در زیر سر سنگ ترقی نکند  
اول از گوهر من آب طراوت می ریخت  
می زند دیده غربت به هوایت پرو بال  
به عزیزان وطن، یوسف خود را مفروش  
پیرکنعان نه غلط باخت که بینش را باخت  
سینه خویش به روشنگر غربت برسان  
در سفر محنت چه زود بسر می آید  
دهن گرگ بود رخنه دیوار وطن  
خار خاری که به دل بود ز گلزار وطن  
قدمی پیش نه از سایه دیوار وطن  
خونم افسرده شد از سردی بازار وطن  
چند چون کاه دهی پشت به دیوار وطن؟  
که زر قلب بود نقد خریدار وطن  
واکند چند کسی چشم به دیدار وطن؟  
تا به کی صبر کنی در ته زنگار وطن؟  
همه عمر به چاه است گرفتار وطن  
سرمه چشم بود خاك غریبی صائب  
همچو کوران چه کنی دست به دیوار وطن؟

۱- س، د، ن: خون شفق، متن مطابق آ، پر، یو، ق، ج.

۲- فقط ج: در سر... نداشت، متن تصحیح قیاسی است. جان را به سر چند... گذاشت نیز مناسب می نماید.

۳- ایضاً: رشك در دامن.... خرابی نکند، متن تصحیح قیاسی است، ولی حساد بسیار ثقیل است و شاید در اصل کلمه ای دیگر بوده.

## \* ۶۳۰۰ (چ، مر، ل)

خاك ره باش و تماشاى تن آسانى كن  
 اى كه در آتشى از دردِ سرِ آزادى  
 خاطر مور به دست آر و سلیمانى كن  
 چندی از چوب قفس صندل پیشانى كن  
 اى صبا بلبل ما ذوق تماشا دارد  
 غنچه را يك ته پیراهنِ عربانى كن\*  
 گفتمت صائب ازان زلف بيش، نشیندى  
 این زمان دست در آغوش پریشانى كن

## ۶۳۰۱

روى از خلق نگردانده به حق روى مكن  
 طعمه چون شیر به سر پنجه مردى به كف آر  
 يك جهت تانشوى روى به آن سوى مكن  
 چون دم سگ صفتان خدمت هر كوى مكن  
 ازدل خود رقم نقش پذیری بزدای  
 همچو آینه ز هر عكس دگرشوى مكن  
 خم چوگان فلك راه ترا می یابد  
 دل خود بر سر میدان هوس گوى مكن  
 پلک خاك ز حرص تو گرانسنگ شده است  
 خیز و چون سنگ گرانی به ترازوى مكن  
 دل پاك و نظر پاك كه دارد، بنگر  
 جلوه چون سروسهى برب هر جوى مكن  
 عنقریب است كه چون سنگ نشان تنهائى  
 اى دل خسته به این همسفران خوى مكن  
 موى در دیده صاحب نظران عیب بود  
 از غم موى میانان تن خود موى مكن\*  
 داغ اغیار محال است كه ناسور شود  
 بیش ازین تربیت این گل خودروى مكن\*  
 صائب از دست مده دامن فرصت زنهار  
 دست را صیقل آینه زانوى مكن  
 صائب این آن غزل عارف روم است كه گفت  
 نقد خود را سره كن عیب ترازوى مكن\*

## ۶۳۰۲

عاشق سلسله زلف گر بگیرم من  
 نكنم چشم به هر نقش سبكسیر سیاه  
 روزگارى است كه دیوانه زنجیرم من  
 محو يك نقش چو آینه تصویرم من  
 مرغ بى پر به چه امید قفس را شكند؟  
 ورنه دلتنگ ازین عالم دلگیرم من

۱- مقطع ف. این نسخه اضافه دارد:

تا توان در كمر بحر زدن دست چو موج  
وقت وحشی است رم از خود ندهی زنهارشریشه زنهار كه محكم به لب جوى مكن  
چون تَنك حوصلگان مرزه هیاموى مكن



دادِ آرام در آغوش هدف خواهم داد  
نشود دیده من باز چو بادام به سنگ  
راست گفتاری من رایت اقبال من است  
در و دیوار شود بال و پر وحشت من  
هست با مردم دیوانه سرو کار مرا  
بهر آزادی من شب همه شب می‌نالد  
گرچه صائب شود از من گره عالم باز  
عاجز قوت سرینجه تقدیرم من

## ۶۳۰۳

لب به نیشان نگشاید صدف دیده من  
از پر کاه جهان همت من مستغنی است  
دل آزاد من و گرد علایق، هیئات  
برق با سوخته خرمن چه تواند کردن؟  
نسبت من به غزالان سبکسیر خطاست  
مژه وقت است که چون مور برآرد پروبال  
به نسیمی ز هم اوراق دلم می‌ریزد  
بر سر حرف میارید دل تنگ مرا  
خواب سنگین من از آب گرانتر گردید  
می‌کند جلوه پیراهن یوسف صائب  
پیش صاحب‌نظران دیده پوشیده من

## ۶۳۰۴

می‌کند آن که علاج دل بیچاره من  
از تماشای دو عالم نشود سیر نگاه  
بس که سیراب شد از گریه من، می‌آید  
باده آتش، پر پروانه بود پرده شرم  
کاش می‌داشت خبر از دل آواره من  
هر که گردید بدآموز به نظاره من  
کار سنگ یکه از مهره گهواره من  
این سخن را بچشاند به میخواره من  
صائب از اهل وفا پاک شد آفاق و هنوز  
از جفا سیر نشد یار جفاکاره من

## ۶۳۰۵

غنچه از باد نگرده گل خمیازه من  
نه ز زهدست اگر لب نگذارم به شراب  
از کواکب نشود دفع خمارم چون صبح  
چون شود گرم سفر کلک سخن پردازم  
سخنانی که ازان تازه شدی جان کهن  
گرچه ز آهستگی آواز مرا کس نشنید  
نامه را گر چمن خلد کند نیست عجب  
سبز شد خامه خشک از سخن تازه من

شود از بیخبری جمع حواسم صائب  
خط پیمانه بود رشته شیرازه من

## ۶۳۰۶

دلنشین است زبس گوشه غمخانه من  
ندهد تن به کشاکش دل دیوانه من  
باد دستی گره از خرمن من واکرده است  
می شود نخل برومند سبکبار از سنگ  
منم آن طایر رم خورده ز پرواز که شد  
غافل از حق به گرفتاری دنیا نشوم  
شمع سرگرم ز بیتابی من می گردد  
چرخ سنگین دل اگر تیغ به فرقم بارد  
نیست بی چاشنی مهر و محبت سخنم

می شود صورت دیوار ز حیرت صائب  
هر که آید به تماشای صنمخانه من

## ۶۳۰۷

گو مکن سایه کسی بر سر دیوانه من  
گرد هستی ننشسته است به کاشانه من  
برق جایی که ز خرمن به تغافل گذرد  
پرده چشم غزال است سیه خانه من  
می رود سیل سبکبار ز ویرانه من  
به چه امید برآید ز زمین دانه من؟

بحر را موج به زنجیر اقامت نکشد  
گرچه این میکده از خون جگر لبریزست  
هر زبانی که ازو زهر ملامت ریزد  
می‌کشد دامن رعنائی فانوس به خاک  
دیده شیر چراغ سر بالین من است  
فارغ از دردسر هستی ناقص گردد  
صائب از حوصله هوش برآید فریاد  
چون برآید ز جگر ناله مستانه من

## ۶۳۰۸

غم دنیا نبود در دل دیوانه من  
من و سیری ز عقیق لب خوبان، هیئات  
بر سیه خانه لیلی نزنند برق اینجا  
می‌کند سیل فراموش سفر دریا را  
از گهر حوصله بحر نمی‌گردد تنگ  
کی شود جامه فانوس حجاب من و شمع؟  
از فروغش جگر ابر گریبان زد چاک  
خم می‌را که زمین گیر گرانجانیهاست  
عاقبت پیر خرابات ز بی‌پروایی  
نیست ممکن که نبازد دل و دین را صائب  
هرکه آید به تماشای صنمخانه من

## ۶۳۰۹

نیست امروز ز مژگان گهرافشانی من  
زلف چون حاشیه بر گرد سرش می‌گردد  
چون رگ سنگ، از زمین گیر گران پروازی است  
می‌دهد حیرت سرشار من از حسن تو یاد  
هر چه در خاطر من می‌گذرد می‌داند  
گریه شسته است به طفلی خط پیشانی من  
در کتابی که بود شرح پریشانی من  
مژه در دیده آسوده حیرانی من  
رتبه گنج عیان است ز ویرانی من  
سادگی آینه بسته است به پیشانی من

در خزان ناله رنگین بهاران دارند  
شعله شوخ به فانوس مقید نشود  
بلبلان چمن از سلسله جنبانی من  
اطلس چرخ بود داغ زعریانی من\*  
سرر از سنگ برون آمد و من در خوابم  
سنگ بر سینه زند دل زگرانجانی من\*  
گرچه تلخ است درین باغ مذاقم صائب  
گوش گل تنگ شکرشد زغلخوانی من<sup>۱</sup>

## ۶۳۱۰

من که بیخودشدم از می<sup>۲</sup>، چه کند ساز به من؟  
بود بر طاق عدم حقه فیروزه چرخ  
در چنین وقت کجا می رسد آواز به من؟  
تا ره ناقه لیلی به بیابان افتاد  
هر سر خار جداگانه کند ناز به من  
ورنه از رفتن دل می رسد آواز به من  
من نه آنم که مرا عشق دهد باز به من  
کیست امروز کند دعوی پرواز به من؟  
چه خیال است که در باده کند کوتاهی؟  
داد آن کس که دل میکده پرداز به من  
غنچه گردد چو رسد چنگل شهباز به من  
سید من گرچه ضعیف است، ولی ازدهشت  
شرم عشق است مرا مانع جرأت صائب  
ورنه دلدار محال است کند ناز به من

## ۶۳۱۱ \* (ف، ج)

نشود دام رهم جلوۀ هر تر دامن  
با جگر سوختگان صحبت من درگیرد  
می کشد موجه من از کف کوثر دامن  
نیست يك شب که به قصد دل مینایی من  
نزنم همچو شرر دست به هر تر دامن  
دست در دامن خورشید سبکسیر نزد  
آسمان سنگ کواکب نکند در دامن  
هر که خواهد که درین باغ سرافراز شود  
برکمر هر که نزد چون مه انور دامن  
پای چون سرو همان به که کشد در دامن

۱- سج اضافه دارد:

چون سر زلف فشاند شب ظلمانی من  
بار ساحل نشود کشتی طوفانی من  
جگر سلسله را ناله زندانی من

مژه در دیده خورشید، سیه روز شود  
خاک در آتش پرواز نهد نعل مرا  
منم آن یوسف بیرحم که سوراخ کند

۲- ن: من که بیرون شدم از خود ۳- ن: مصلحتی

تا گلی بر سر شاخ است درین عبرتگاه  
جلوه نشو و نما بی مدد غیر خوش است  
پنجه زور جنون وقف گریبان من است  
خلق خوش عود بود انجمن مردان را  
نزند بر کمر این طارم اخضر دامن  
می کشد سرو من از متت کوثر دامن  
غنچه را چون نفتدچاک [حسدر] دامن؟  
چون زنان پهن مکن بر سر مجمر دامن  
آتقدر خامه صائب گهر افشانی کرد  
که شد از گوهر او خاك توانگر دامن

## ۶۳۱۲

داغ بر دل شدم از انجمن یار برون  
باد زنجیری این راه پر از پیچ و خم است  
در ریاضی که بود دیده بلبل شبنم  
گرچه باریک چو سوزن شدم از دقت فکر  
دل سرمست اگر بار امانت نکشد  
بی محرک نشود هیچ سخنور گویا  
هر که اوقات کند صرف به تقادی خلق  
کجی از طینت نادان به نصیحت نرود  
دست خالی نتوان رفت ز گلزار برون  
دل چنان آید ازان طره طرار برون؟  
نرود بوی گل از رخنه دیوار برون  
رهروی را نکشیدم ز قدم خار برون  
کیست آید دگر از عهده این کار برون؟  
نغمه بی زخمه نیاید ز رگ تار برون  
می رود زود تهیدست ز بازار برون  
که نیاید به فسون پیچ و خم از مار برون  
رخنه در سده سکندر کند آسان صائب  
هر که آید ز پس پرده پندار برون

## ۶۳۱۳

جام می غم ز دل تنگ نیارد بیرون  
پیش ما سوختگان خام بود سوخته ای  
ناقصان عاشق رنگینی لفظند که طفل  
نشود در نظرش زشتی دنیا روشن  
چه کند زخم زبان با دل سختی که تراست؟  
شب امید مرا صبح نگردد طالع  
لذت درد حرام است بر آن بی توفیق  
صیقل این آینه از زنگ نیارد بیرون  
که شرار از جگر سنگ نیارد بیرون  
از گلستان گل بیرنگ نیارد بیرون  
تا کسی آینه از زنگ نیارد بیرون  
نیستر خون زرگ سنگ نیارد بیرون  
تا عذارش خط شیرنگ نیارد بیرون  
که ز گلزار دل تنگ نیارد بیرون  
نشود عالم افسرده گلستان صائب  
تا سر از خم می گلرنگ نیارد بیرون

## ۶۳۱۴

ز آستین دست تو گر يك سحر آید بیرون  
 کف خاکستری از سوختگان پیدا نیست  
 زدم از بیخبری جوش حلاوت، غافل  
 دل محال است که از فکر تو فارغ گردد  
 همچنان دست چو گل پیش کسان می‌داری  
 همچو پیکان که به تن نیست قرارش يك جا  
 اگر از سیل حوادث متزلزل نشوی  
 رگ جانی که در او پیچ و خم غیرت هست  
 نه طباشیر هم از سوخته نی می‌خیزد؟  
 در زمین دل اگر دانه امیدی هست  
 از حضور ابدی کیست که دل بردارد؟  
 خضر صائب خبرش را نتواند دریافت  
 رهنوردی که ز خود بی‌خبر آید بیرون

## ۶۳۱۵

اشك خونین نه ز هر آب و گل آید بیرون  
 سالها غوطه به خوناب جگر باید خورد  
 می‌رود منفعل از مجلس مستان خورشید  
 نیست ممکن که ز هم صحبتی آب روان  
 شیشه چرخ به جان سختی خود می‌نازد  
 پرده داغ دریدن گل بی‌ظرفیهاست  
 چه کند آتش دوزخ به جگر سوخته‌ای  
 تن پرستان همه مشغول تماشای خودند  
 این گل از دامن صحرای دل آید بیرون  
 تا ز دل يك نفس معتدل آید بیرون  
 هر که ناخوانده در آید خجل آید بیرون  
 سرو را پای اقامت ز گل آید بیرون  
 چه تماشاست که آن سنگدل آید بیرون!  
 لاله از تربت ما منفعل آید بیرون  
 که ز دیوان قیامت خجل آید بیرون  
 تا که از خود به تماشای دل آید بیرون؟  
 بگذر از درد سر سوزن عیسی صائب  
 غم نه‌خاری است که از پای دل آید بیرون

## ۶۳۱۶

چون ازین شمعستان خار غم آید بیرون؟  
 ماهی از قلزم ما بی‌درم آید بیرون  
 از دهانش نفس صبحدم آید بیرون  
 ناله‌ای کز دل چاک قلم آید بیرون  
 که گمان داشت وجود از عدم آید بیرون؟  
 صید با تیغ و کفن از حرم آید بیرون  
 دل ما خوش که ازین رخنه غم آید بیرون  
 یوسف از مصر اگر بی‌درم آید بیرون  
 صبر شیرینی است که از بیشه کم آید بیرون  
 زر چو گل از کف اهل کرم آید بیرون

خار غم از دل عشاق کم آید بیرون  
 جوهر از تیغ برد سینه گرمی که مراست  
 صدق در سینه هر کس که چراغ افروزد  
 بر سیه‌بختی ارباب سخن می‌گیرید  
 زنده شد عالمی از خنده جان‌پرور او  
 روی اگر در حرم کعبه کند غمزه او  
 سینه چاک، ره قافله غم بوده است  
 در کنعان نگشایند به رویش اخوان  
 حرص دایم چوسک هرزه‌مرس در سرفروست  
 باددستان گره از کیسه کان نگشایند

صائب آن شوخ به خوبی شود انگشت‌نما

چون مه نو اگر از خانه کم آید بیرون!

## ۶۳۱۷

کشتی کاغذی از آب نیاید بیرون  
 زنده اخگر ز ته آب نیاید بیرون  
 تیرگی از دل سیلاب نیاید بیرون  
 زاهد آن به که زمحراب نیاید بیرون  
 آب از گوهر سیراب نیاید بیرون  
 گوهر از بحر به قلاب نیاید بیرون  
 موج از حلقه گرداب نیاید بیرون  
 خالص از بوته محراب نیاید بیرون  
 دزد بیدل شب مهتاب نیاید بیرون  
 می‌کشد زود چو خواب نیاید بیرون  
 خون به نشتر ز رگ خواب نیاید بیرون

عقل سالم ز می ناب نیاید بیرون  
 نیست ممکن، نشود دل ز می ناب سیاه  
 تا به روشنگر دریا نرساند خود را  
 پای خوابیده بود در ته دامن بیدار  
 می‌برد عزت غربت وطن از یاد غریب  
 رزق کج بحث ز تحصیل بود دست تهی  
 لازم قامت خم گشته بود طول امل  
 يك جهت شو که ز صد زاهد شیتاد یکی  
 رو نهان می‌کند از روشنی دل شیطان  
 مکن‌ای سنگدل از شکوه مرا منع که زخم  
 در گرانجان نبود زخم زبان را تأثیر

خودنمایی نبود شیوهٔ واصل شدگان      زنده ماهی ز ته آب نیاید بیرون  
 به صد امید دل شبنم ما آب شده است      آه اگر مهر جهانتاب نیاید بیرون  
 نزنند دست به دامان اجابت صائب  
 ناله‌ای کز دل بیتاب نیاید بیرون

## ۶۳۱۸

راز عشق از دل غمناک نیاید بیرون      دانهٔ سوخته از خاک نیاید بیرون  
 لفظ پیچیده به زنجیر کشد معنی را      دل ازان طرّهٔ پیچاک نیاید بیرون  
 پنجهٔ ضعف تنومندی دیگر دارد      برق از عهدۀ خاشاک نیاید بیرون  
 از پرو بال حنا بسته نیاید پرواز      نگه از دیدهٔ نمناک نیاید بیرون  
 چاک در سینهٔ گردون نتواند انداخت      ناله‌ای کز دل صد چاک نیاید بیرون  
 گر بداند که چه شورست درین عالم خاک      کشتی از بحر خطرناک نیاید بیرون  
 گر دهد برق فنا خرمن خورشید به باد      آه از سینهٔ افلاک نیاید بیرون  
 تاتو از خون شفق چهره نشویی چون صبح  
 صائب از دل نفس پاک نیاید بیرون

## ۶۳۱۹

غم به اشک از دل غمناک نیاید بیرون      به گرستن گره از تالک نیاید بیرون  
 از کف سادهٔ آینه برون آمد موی<sup>۱</sup>      دانهٔ ماست که از خاک نیاید بیرون  
 ریشه در مغز اجابت نتواند کردن      ناله‌ای کز دل صد چاک نیاید بیرون  
 نیست اندیشهٔ محشر دل سودازده را      دانهٔ سوخته از خاک نیاید بیرون  
 نیست ممکن که پرو بال تواند وا کرد      تا دل از بیضهٔ افلاک نیاید بیرون  
 آتش ظلم به یک چشم زدن می‌میرد      برق از بوتۀ خاشاک نیاید بیرون  
 نشاء بادهٔ گلرنگ به تخت است مدام      دولت از سلسلهٔ تالک نیاید بیرون  
 [هیچ بسمل نکشد سر به گریبان عدم]      که ازان حلقهٔ فتراک نیاید بیرون  
 کشش عشق شرار از جگر سنگ کشد      آه چون از دل غمناک نیاید بیرون؟  
 [زاهد از پرورش زهد ریایی عجب است]      اگر از خاک تو مساواک نیاید بیرون



[دست بیعت به خزان فصل بهاران دادم به سبکدستی من تاك نیاید بیرون]  
 [نظر تربیت دهر علاجش نکند هرکه از بوتۀ دل، پاك نیاید بیرون]  
 [سخن صائب اگر بگذرد از عرش بلند]  
 آفرین از لب ادراك نیاید بیرون]

## ۶۳۲۰

شور عشق از دل دیوانه نیاید بیرون  
 دردنوشان خرابات مغان ستارند  
 که سخن از لب پیمانه نیاید بیرون  
 خاکساران و سرانجام شکایت، هیئات  
 این زمینی است کز او دانه نیاید بیرون  
 آنقدر خون ز لب لعل تو در دل دارم  
 که به صد گریۀ مستانه نیاید بیرون  
 چشم حقین ز صنم جلوۀ حق می بیند  
 عارف از گوشۀ بتخانه نیاید بیرون  
 دل آزرده به پیغام تسلی نشود  
 از جگر تیر به افسانه نیاید بیرون  
 هرکه داند که خبرها همه در پیگیری است  
 هرگز از گوشۀ میخانه نیاید بیرون  
 عالم از حسن خداداد نگارستانی است  
 زمین چمن سبزه ییگانه نیاید بیرون  
 برنگردد ز غریبی به وطن کامروا  
 از وطن هر که غریبانه نیاید بیرون  
 گرچه از جذبۀ حق پای برآید از گل  
 لیک بی همت مردانه نیاید بیرون  
 زنگ بیرون ندهند از دل خود، سوختگان  
 سبزه از تربت پروانه نیاید بیرون  
 هرکه مکروه نخواهد که بیند صائب  
 به ازان نیست که از خانه نیاید بیرون

## ۶۳۲۱

چون دهد چشم ترم اشک به دامان بیرون  
 چون دهد چشم ترم اشک به دامان بیرون  
 بر لب ساغر ازان بوسۀ سیراب زنند  
 که نیارد سخن از مجلس مستان بیرون  
 هر کجا رفت همان چشم به دنبالش بود  
 سرمه زان روز که آمد ز صفاهان بیرون  
 خاک غربت بود آیینۀ ارباب سخن  
 طوطی آن به که رود از شکرستان بیرون  
 گُل شرم است، که هر فصل بهاران آید  
 لاله افکنده سر از خاک شهیدان بیرون  
 چشم زنجیر غریبانه چرا خون نگریست؟  
 یوسف آن روز که می رفت ز زندان بیرون  
 [کاروان خط اگر بنده نوازی نکند  
 که دل ما کشد از چاه زنخدان بیرون؟]

[بجز از من که تردید نکنم از پی رزق نیست شیری که نیاید ز نیستان بیرون]  
 به درشتی نتوان برد ز دل غم صائب  
 نتوان کرد ز دل خار به پیکان بیرون<sup>۱</sup>

## ۶۳۲۲

نیست در روی زمین سیمبری بهتر ازین  
 بی تکلف نقتاده است به خاک و نقد  
 از بناگوش تو شد روی زمین مهتابی  
 شیر مادر شمرد خون دل عاشق را  
 نیست در سلسله مور میانان جهان  
 یوسف از شرم شکرخند تو زندانی شد  
 می چکد سبب زنخدان تو از تاب نگاه  
 من ز یعقوب و تو کمتر نه ای از یوسف مصر  
 حاشا لله که کنم از تو شکایت، اما  
 خون ما پوست به تن می درد از حسرت تیغ  
 بیخودی برد به جولانگه مقصود مرا  
 نیست در عالم امکان پیری بهتر ازین  
 هرگز از عالم بالا، ثمری بهتر ازین  
 آسمان یاد ندارد سحری بهتر ازین  
 چرخ بی مهر ندارد پیری بهتر ازین  
 نازک اندام بت خوش کمری بهتر ازین  
 نیست در مصر حلاوت شکری بهتر ازین  
 باغ فردوس ندارد ثمری بهتر ازین  
 به نظر باختگان کن نظری بهتر ازین  
 می توان خورد غم ما قدری بهتر ازین  
 رگ ما را نبود نیشتری بهتر ازین  
 نیست بی بال و پیران را سفری بهتر ازین  
 نرسد بال گیل آلود به جایی صائب  
 از دل خاک برون آر سری بهتر ازین

## ۶۳۲۳

حذر کن از عرق روی لاله رخساران  
 دو چشم شوخ تو با یکدگر نمی سازند  
 همیشه داغ دل دردمند من تازه است  
 مرا ز گریه چه حاصل، که چاک سینۀ ابر  
 عنان به طول امل می دهی، نمی دانی  
 ز همرهاں گرانبار خود مشو غافل  
 که می کند به دل سنگ رخنه این باران  
 که در خرابی هم یکدلند میخواران  
 که شب خموش نگردد چراغ بیماران  
 رفوپذیر نگردد به رشته باران  
 که مغز آدمیان است رزق این ماران  
 مرو ز قافله ها پیش چون سبکباران

۱- ل اضافه دارد:

شانه چون آید ازان زلف پریشان بیرون؟  
 به شهادت طلسم شمع شبستان بیرون

خضر شگرد در آن کوچه تاریک نگشت  
 صحبت افسردگی آرد، اگر ت باور نیست

گناه باده‌پرستان به توبه نزدیک است خدا پناه دهد از غرور هشیاران!  
 به آب تیغ شود شسته عاقبت صائب  
 غبار خواب ز چشم و دل ستمکاران

## ۶۳۲۴

به شکر این که نه‌ای، ای صراحی از دوران  
 زلاف دیده‌وری بی‌بصر به چاه افتد  
 زمال، تلخی حسرت بود نصیب حریص  
 همین بس آفت نخوت که در زمان حیات  
 به روزگار خط امیده‌است عاشق را  
 خط تو در دل من حشر آرزوها کرد  
 حجاب نیست ز ارباب عقل مجنون را  
 دلم ز ناخن دخل حسود می‌لرزد  
 به پای خم برسان سجده‌ای زمخوران  
 فزاید از ره نارفته کوری کوران  
 زنوش خویش بود نیش رزق زنبوران  
 ز سرکشی علف دوزخند مغروران  
 که وقت شام بود صبح عید مزدوران  
 که در بهار برآیند از زمین موران  
 نمی‌کشند خجالت ز بی‌بصر عوران  
 چنان که از نگه خیره روی مستوران  
 ز قرب مردم دنیا کناره کن صائب  
 که دل سیاه کند صحبت خدا دوران

## ۶۳۲۵

هلاک سیل فنایند خانه‌پردازان  
 صبور باش به ناسازگاری ایام  
 درین نشیمن خاکی به چشم بسته بساز  
 مشو چو طرف کلاه از شکست خود غافل  
 نمی‌توان گهر از عقد سر به مهر ربود  
 بلند و پست جهان قابل عداوت نیست  
 چنان که پای چراغ از چراغ شد تاریک  
 به آب و گل نکنند التفات خودسازان  
 که خار پیرهن عالمنند ناسازان  
 که وقت صید گشایند چشم شهبازان  
 که هست خودشکنی زینت سرافرازان  
 شمرده گوی سخن در حضور غمنازان  
 ز امتیاز مدر پرده هم‌آوازان  
 دلم سیاه شد از صحبت سرافرازان  
 در آن ریاض که صائب سخن طراز شود  
 زنند مهر به لب جمله نغمه‌پردازان

## ۶۳۴۶

مرا به چشمهٔ حیوان ازین سراب رسان  
 به کام تشنه لبان فیض چون سحاب رسان  
 تو نیز رشتهٔ جان را به پیچ و تاب رسان  
 نفس گداخته خود را به این کباب رسان  
 بکوش و شبنم خود را به آفتاب رسان  
 کتان هستی خود را به ماهتاب رسان  
 بیا به میکده و ریشه را به آب رسان  
 دم فسردهٔ خود را به مشک ناب رسان  
 چو کبک سینه به سر پنجهٔ عقاب رسان  
 ز راه لطف توگردی به این خراب رسان  
 به هر که لب نگشاید شراب ناب رسان  
 چو شانه دست به آن زلف نیمتاب رسان  
 پیاله‌ای به من خائمان خراب رسان

خمار سوخت مرا ساقیا<sup>۱</sup> شراب رسان  
 گرت هواست که سیراب از محیط شوی  
 رسید رشته به گوهر ز پیچ و تاب زدن  
 مشو ز حال دلم غافل از سیه‌مستی  
 مگیر پای خود از رنگ و بوی گل به‌حنا  
 دل سیاه منور شود ز چشمهٔ نور  
 ز زهد خشک نهال حیات خشک شود  
 مشو به آب و علف چون غزال چین قانع  
 به خنده صرف مکن عمر را ز بیدردی  
 اگر چه نیست عمارت‌پذیر کلبهٔ ما  
 چو ختم به اهل طلب دُرد و صاف باهم ده  
 به دست خشک مدار از گرگشایی دست  
 رساند خانهٔ مغز مرا به آب، خمار

اگر به کوی خرابات می‌روی صائب  
 ز دور سجدهٔ ما را به آن جناب رسان

## ۶۳۴۷

زمین به خواب رود زیرگام درویشان  
 شکر به تنگ بود در کلام درویشان\*  
 نمکچش است سراسر طعام درویشان  
 صدا بلند نگردد ز جام درویشان  
 به از تمام جهان، ناتمام درویشان  
 مساز روی ترش از سلام درویشان

صدای پا نبود در خرام درویشان  
 چو نی اگر چه بود خشک، کام درویشان  
 چه لذت است که بادست‌پخت بی‌برگی است  
 اگر ز سنگ حوادث شود هلال هلال  
 که می‌تواند وصف تمام ایشان کرد؟  
 ز روستای طمع رخت برده‌اند برون

میان مور و سلیمان تفاوتی نهد<sup>۲</sup>  
 چو سفره باز کند فیض عام درویشان\*

۱- س: دمید صبح بیا ساقیا، متن مطابق د.

۲- فقط ف: تنهند، سهوالقلم کاتب بوده است، اصلاح شد.

## ۶۳۲۸

مخور ز حرف خنك بر دماغ سوختگان  
 نمی‌شود ز سیه‌خانه لیلی ما دور  
 ز جام لاله سیراب شد مرا روشن  
 بهار تازه کند داغ تخم سوخته را  
 ز لاله‌زار دلم تا شکفت دانستم  
 ز نور زنده دلی آب زندگی خورده است  
 چه نعمتی است ندارند پیغمان صائب  
 خبر ز چاشنی درد و داغ سوختگان

## ۶۳۲۹

دل دو نیم بود ذوالفقار زنده دلان  
 چراغ روز بود، آفتاب عالمتاب  
 ز سرد مهری باد خزان نبازد رنگ  
 گذشتن از دو جهان گام اولین باشد  
 نظر به نعمت الوان سیه نمی‌سازند  
 ز بی‌نیازی همت نیاورند به چشم  
 خزان مرده دلان گر بود زبی‌برگی  
 ز برگرفتن بارست و برفشاندن برگ  
 به بحر ناشده اصل، روان بود سیلاب  
 مبین به چشم حقارت، که سبزی فلك است  
 سیاهی از دل شبهای تار می‌خیزد  
 اگر ز سنگ بود میوه، پخته می‌گردد  
 بجز گرفتن عبرت دگر غزالی نیست  
 برآورد ز گریبان آسمانها سر  
 شبی که از سر غفلت به خواب صرف شود  
 ز روشنی است که اهل سؤال بعد از مرگ  
 که را بود جگر کارزار زنده دلان؟  
 نظر به دیده شب زنده‌دار زنده دلان  
 گل همیشه بهار عذار زنده دلان  
 به پای همت چابک سوار زنده دلان  
 بود به خون دل خود مدار زنده دلان  
 اگر کنند دو عالم نثار زنده دلان  
 ز برگریز بود نوبهار زنده دلان  
 درین شکفته چمن برگ و بار زنده دلان  
 سکون مجو ز دل بقرار زنده دلان  
 ز ریزش مژده اشکبار زنده دلان  
 چو صبح از نفس بی‌غبار زنده دلان  
 ز گرمی نفس شعله‌بار زنده دلان  
 درین قلمرو وحشت، شکار زنده دلان  
 سری که خاک شود در گذار زنده دلان  
 چو خون مرده نیاید به کار زنده دلان  
 چراغ می‌طلبند از مزار زنده دلان

ز سیل حادثه صائب نمی‌شود هرگز  
صدا بلند ز کوه وقار زنده‌دلان

۶۳۳۰

اگر چه خاک کند کشته از نظر پنهان  
ز لفظ، معنی نازک برهنه‌تر گردد  
همیشه محو پریخانه سلیمان است  
چنان‌که چشمه زسبل نهان‌شود، شده‌است  
چو در نقاب رود حسن، ناامید مباش  
مرا ز دیدن پنهان یار ظاهر شد  
گستن است چو آخر مال پیوستن  
ز خانه چون مه شبگرد من برون آید  
مرا به قاصد و پیغام و نامه حاجت نیست  
ز خنده کردن رسوای غنچه شد معلوم  
اگر رسم به زمین بوس بیخودی چه عجب  
ز حرص، بال و پر جستجو برون آرد  
ز چرب نرمی گردون فریب لطف مخور  
ز بوی سوختگی در میان بازارم  
ز چشم شور شود تلخ زندگی صائب  
صدف ز بحر ازان می‌کند گهر پنهان

۶۳۳۱

نمی‌شود سخن راست در دهان پنهان  
به دل مساز نهان عشق را که ممکن نیست  
نمی‌کنم هوس طول عمر، تا شد خضر  
به آب خضر نسازم سیه نظر، تا هست  
مبین به چشم حقارت شکسته رنگان را  
هجوم خلق نگردد حجاب هستی حق  
که تیر را نکند خانه کمان پنهان  
که مه شود به سراپرده کتان پنهان  
ز شرم زندگی از چشم مردمان پنهان  
عقیق صبر مرا در ته زبان پنهان  
که هست طرفه بهاری درین خزان پنهان  
ز کثرت رمه کی می‌شود شبان پنهان؟

برون میار ز دل زینهار ریشه غم  
 حجاب مصرع برجسته نیست طول غزل  
 حجاب آن تن سیمین لباس کی گردد  
 چو آفتاب ز خلق است نور حق ظاهر  
 فروغ شمع مرا لامکان احاطه نکرد  
 که خنده هاست درین شاخ زعفران پنهان  
 کجا به زلف شود موی آن میان پنهان؟  
 ترا که مغز نباشد در استخوان پنهان  
 چگونه یوسف گردد به کاروان پنهان؟  
 مرا چگونه کند طاس آسمان پنهان؟

ز شرم ناله من جمله بلبلان صائب  
 شدند در خس و خاشاک آشیان پنهان

۶۳۳۲

زهی ز صافی جسم تو چشم جان روشن  
 ازان همیشه تر و تازه است سنبل زلف  
 ز خاک، دست و گریبان به سرو برخیزد  
 ز برگ لاله این باغ سرسری مگذر  
 تو کیستی که کنی سر برهنه همچو حجاب  
 به اینقدر که ز دل بر سر زبان آمد  
 سفر رساند خضر را به چشمه حیوان  
 نبرد زنگ ز آینه دل یعقوب  
 نسیم پیش خرام تو بوی پیراهن  
 که بی حجاب کند با تو دست در گردن  
 به خاک هر که شود قامت تو سایه فکن  
 که لیلی سر مجنون نهاده در دامن  
 در آن فضا که نگردد محیط بی جوشن  
 چو آفتاب به گرد جهان دوید سخن\*  
 به مهر، چشم مسیحا شد از سفر روشن\*  
 نسیم مصر سفر تا نکرد از مسکن\*

جواب آن غزل است این صائب مولوی  
 که او چو آینه هم ناطق است وهم الکن\*

۶۳۳۳

به آه گرم ز خود پاک می توان رفتن  
 به نیم چشم زدن، زین جهان به آن عالم  
 ازین جهان پر از دود و گرد، برگردون  
 چراغی از دل روشن اگر به دست آری  
 امید گوشه چشمی اگر ز قاتل هست  
 اگر تو از سبکی لنگری به کف آری  
 وگر چو موج عنان را ز دست بگذاری  
 ازین کمند به افلاک می توان رفتن  
 ز شاهراه دل چاک می توان رفتن  
 به نور شعله ادراک می توان رفتن  
 دلیر در جگر خاک می توان رفتن  
 به چشم حلقه فتراک می توان رفتن  
 به روی بحر چو خاشاک می توان رفتن:  
 به بحرهای خطرناک می توان رفتن

چنان به طول امل خوشدلی که پنداری ازین کمند به افلاك می‌توان رفتن  
مجرّدانه اگر زیست می‌کنی صائب  
مسیح‌وار بر افلاك می‌توان رفتن<sup>۱</sup>

## ۶۳۳۴

سخن ز مهر و وفا با تو بی‌وفا گفتن  
نه آنچنان تو به بیگانگی برآمده‌ای  
به داد من برس ای کافر خدائاترس  
ترحم است بر آن بی‌زبان<sup>۲</sup> بزم وصال  
شکایتی که ز گفتن یکی هزار شود  
تسلّی از دو لبش چون شوم به يك دشنام؟  
دل گرفته شود باز از هواخواهان  
پناه گیر به دارالامان خاموشی  
چه حاجت است به اجماع، جودِ خالص را؟  
به شیشه خانه عمر خودست سنگ زدن  
ازان شکسته شود نفس وزین<sup>۳</sup> شود مغرور  
چگونه نسبت رویش به مه کنم صائب؟  
مرا زبان چو نگردد به ناسزا گفتن

## ۶۳۳۵

به درد و داغ توان گشت کامیاب سخن  
زبان خامه به بانگ بلند می‌گوید  
گلابها اگر از آفتاب تلخ شوند  
سخن که شور قیامت ز دل نینگیزد  
به جیب کش سر دعوی که از رگ گردن  
چو ماه عید به انگشت می‌نمایندش

۱- چ این بیت را اضافه دارد:

گشاده روی [و] طربناك می‌توان رفتن

به زیر تیغ جهانسوز آفتاب چو صبح

۲- نسخه بدل س و د: شرمگین ۳- هر دو نسخه س، د: زان، متن تصحیح قیاسی است



شود به موی شکافان خرده‌بین معلوم  
 ز مرگ، روز سخنور نمی‌شود تاریک  
 به قدر آنچه کنند ایستادگی در فکر  
 ز دل میار نسنجیده حرف را به زبان  
 ز تیره روزی اهل سخن بود روشن  
 چو خامه در دهن تیغ آبدار رود  
 نقاب‌سوز بود حسن آتشین رویان  
 به نیم جرعه قلم سر به جای پای گذاشت  
 شکار مردم کوتاه نظر نمی‌گردد  
 به نیم چشم زدن می‌دود به گرد جهان  
 زیاده است ز فرزندان فیض حسن غریب  
 سخن آبدار کن صائب  
 مرو ز راه به هر موج سراب سخن

## ۶۳۳۶

به رنگ بیجگران رگ به بیشتر دادن  
 به قیمت گل و می<sup>۱</sup> ده اگر زری داری  
 گل سر سبد بوستان خلق من است  
 ز پرفشانیم ای شمع رو چه می‌تابی؟  
 چه طعن لغزش مستانه می‌زنی بر من؟  
 گشوده است در فیض رخنه دیوار  
 صدف ز دیده دریانژاد من دارد  
 کمینه بازی مژگان خونفشان من است  
 چو سایه سرو نهاده است سر به دنبالش  
 بود به دشمن خونخوار خود جگر دادن  
 که بهترین هنرهاست زر به زر دادن  
 چو نخل سنگ بر سر خوردن و ثمر دادن  
 به من نخست نبایست بال و پر دادن  
 به من ز دور نبایست بیشتر دادن  
 به باغبان چه ضرورت در دسر دادن؟  
 ز ابر آب گرفتن، عوض گهر دادن\*  
 عنان چو موج به دریای پرخطر<sup>۲</sup> دادن\*  
 که یاد گیرد ازو پیچش کمر دادن\*  
 ترا که نامه‌بری هست چون فغان صائب  
 چه لازم است کتابت به نامه‌بر دادن؟

## ۶۳۳۷

به خواب، مخمل بیدرد را رها کردن  
 چو غنچه پیرهن خویش را قبا کردن  
 گره به ناخن پا مشکل است واکردن  
 به آن رهی که توان روی بر قفا کردن  
 سبکسری است تظلم به ناخدا کردن  
 که مشکل است درین بحر آشنا کردن  
 سفر ز خود نتوانی به هیچ جا کردن  
 ترا ز خانه خود چون کمان جدا کردن  
 ترا که بند قبا مشکل است واکردن  
 که مشکل است دودل را ز هم جدا کردن  
 بغیر آینه خویش با صفا کردن  
 چو تخم سوخته فارغ ز آسیا کردن  
 به استخوان نتوان صید این هما کردن

خوش است مشق قناعت ز بوریا کردن  
 درین ریاض، سرانجام بال پروازست  
 چه عقده واکند از دل جهان پست مرا؟  
 به کیش راه شناسان، نرفتن است صواب  
 در آن مقام که دریا کف آورد بر لب  
 به تخته پاره تسلیم خویش را برسان  
 چنین که گرد علایق تراست دامگیر  
 چنان به خانه فرو رفته‌ای که ممکن نیست  
 ز قید محکم هستی کجا برون آیی؟  
 نمی‌توان ز دل من کشید پیکان را  
 وبال توست درین گلخن آنچه خواهی کرد  
 خوشم به سوختگیها که کرده است مرا  
 به جوی شیر توجه نمی‌کند عاشق

نظر به سرمه مردم سیه مکن صائب  
 به گریه تا بتوان دیده را جلا کردن

## ۶۳۳۸

به شاخ گل ز ادب نیست آشیان کردن  
 چه لازم است تملق به باغبان کردن؟  
 که خط ترا نتوانست مهربان کردن  
 به پنبه آتش سوزنده را نهان کردن  
 به چشم بسته نگهبانی جهان کردن  
 ترا چگونه فراموش می‌توان کردن؟  
 چرا به سنگ محك باید امتحان کردن؟  
 چو كك كوه گرانسنگ را روان کردن  
 دو روزه هستی خود عمر جاودان کردن

ز دور تا بتوان سیر گلستان کردن  
 چو بوی گل ز در بسته می‌رسد به مشام  
 دل تو نرم به افسون ما کجا گردد؟  
 نهان چگونه کنم عشق را، که ممکن نیست  
 ز عارفان نظر بسته از جهان، آید  
 ز روزگار جوانی تو دلپذیرتری  
 دلی است نرم مرا چون طلای دست افشار  
 ز شوق مرحله پیمای عشق می‌آید  
 به کیمیای اثر می‌توان درین عالم

به خون مرده بود نیشتر زدن صائب  
به بیغمان، سخن عشق را بیان کردن

۶۳۳۹

گرفتم این که نظر باز می‌توان کردن  
کلاه گوشه همت اگر بلند افتد  
کباب آتش رخسار اگر نسازی، دل  
اگرچه سینه من چاک چاک چون قفس است  
ز موج باده اگر ناخسی به دست افتد  
هنوز از کف خاکستر فسرده من  
به بال و پر نشود راه عشق اگر کوتاه  
ز سوز عشق زبان را اگر نصیبی هست  
تمام درد و سراپای زخم ناسوریم  
شکار ما به توجه اگر نخواهی کرد  
نمانده از شب آن زلف اگرچه پاسی بیش  
ز اهل عشق پسندیده نیست بیرحمی

علاج سینه مجروح خویش را صائب  
ز سیر سینه شهباز می‌توان کردن

۶۳۴۰

ز عشق صبر تمنا نمی‌توان کردن  
ز صدق شد دهن صبح پر ز خون شفق  
به سنگ خاره عبث تیشه می‌زند فرهاد  
مرا ز آینه روی یار چون طوطی  
چه گل توان ز رخ یار با حیا چیدن؟  
متاب روی ز اهل سخن که طوطی را  
می‌سُرت جلا تا به سرمه عبرت  
ز آسمان و زمین هست تا اثر برجا  
قرار در دل دریا نمی‌توان کردن  
به حرف راست دهن وا نمی‌توان کردن  
به زور در دل کس جا نمی‌توان کردن  
به حرف و صوت دل‌آسا نمی‌توان کردن  
به چشم بسته تماشا نمی‌توان کردن  
ز پشت آینه گویا نمی‌توان کردن  
نظر سیه به تماشا نمی‌توان کردن  
ز دود و گرد نظر وا نمی‌توان کردن

بسا ز با غم جانان که ترك وصل گهر به تلخروبی دریا نمی‌توان کردن  
 دل دونیم به دست‌آر چون قلم صائب  
 که قطع راه به يك پا نمی‌توان کردن

## ۶۳۴۱

خجل ز کوشش تدبیر بایدم بودن  
 شکست جوهر دل را زیاده می‌سازد  
 ز جستجو نشود جز غبار دل حاصل  
 زمان مهلت دور سپهر چندان نیست  
 به هیچ سلسله مجنون من نمی‌سازد  
 درین زمانه که کردار، محض گفتارست  
 به خامشی دهم الزام همشینان را  
 به خواب غفلت اگر عمر بگذرد زان به  
 نشد گشاده دلی از نوای من، تا چند  
 ز آستان قناعت قدم برون تنهم  
 به پیش همچو خودی چون کمان نگر دم‌خم  
 وصال را چه کنم با حجاب، کم‌داغی است  
 نشد زبخت جوان چون گشایشی صائب  
 مراقب نفس پیر بایدم بودن

## ۶۳۴۲

مرا که دست به خواب است وقت گل‌چیدن  
 نظر ز روی تو خورشید بر نمی‌دارد  
 دو شیوه است گل و نرگس ریاض بهشت  
 بیوش چشم ز اوضاع روزگار که نیست  
 ریاض حسن ترا دورباش حاجت نیست  
 مخند هرزه که از عمر صبح روشن شد  
 چه دل گشایدم از گرد باغ گردیدن؟  
 اگر چه خوتر از خود نمی‌توان دیدن  
 شنیدن و نشنیدن، ندیدن و دیدن  
 لباس عافیتی به ز چشم پوشیدن  
 که دست می‌رود از کار، وقت گل‌چیدن  
 که تیغ رشته عمرست هرزه خندیدن\*

توان ز غرّة آغاز کارها صائب  
به روشنایی دل، سلخ عاقبت دیدن<sup>۱</sup>

## ۶۳۴۳

زکات صحت جسم است خسته پرسیدن      اگر چه خواب ترا نیست بخت بیداری  
مدار دست ز تمهید چشم مالیدن      به هیچ عذر نمانده است دسترس ما را  
بغیر ناخن خجالت زمین خراشیدن      چه میوه‌های گلوسوز در قفا دارد  
به خاک ره زر خود چون شکوفه پاشیدن      مشو ز لغزش پا ناامید در ره عشق  
که قطع می‌شود این ره به پای لغزیدن      خموش باش که سنجیدگان عالم را  
سبکسری است به میزان خویش سنجیدن      پیوش چشم خود از عیب مردمان صائب  
ترا که نیست میسر برهنه پوشیدن

## ۶۳۴۴

خوش است فصل بهاران شراب نوشیدن      به روی سبزه و گل همچو آب غلطیدن  
جهان بهشت شد از نوبهار، باده بیار      که در بهشت حلال است باده نوشیدن  
کنون که شیشه‌می مالک الرقاب شده است      ز عقل نیست سر از خطّ جام پیچیدن  
دو نعمت است که بالاترین نعمتهاست      شراب خوردن و در پای یار غلطیدن  
پیاله از کف ساقی به ناز می‌گیرم      درین بهار که دارد دماغ گل چیدن؟  
بغیر عشق که هر روز سخت تر گردید      کدام کار که آسان نشد به ورزیدن؟  
لباس شهرت شمع است جامه فانوس      به راز عشق محال است پرده پوشیدن  
به اشک و آه اگر دسترس بود صائب  
خوش است دامن شب را به دست پیچیدن

## \* ۶۳۴۵ (سج، مر، ل)

ز سینه غم به می ناب می‌توان چیدن      گل نشاط ازین آب می‌توان چیدن  
[چراغ عیش به می زنده می‌توان کردن      گل از شکوفه مهتاب می‌توان چیدن]

۱- ف اضافه دارد:

چو پشت آینه، آینه‌دار گوهر شد

کسی که شیوه خود ساخت عیب پوشیدن

به يك ترشح ساغر، ز چهره ساقی هزار لاله سیراب می توان چیدن  
 فروغ روی تو حیرت اگر به طرح دهد به روی آینه سیماب می توان چیدن  
 درین ستمکده صائب بغیر داغ تفاق  
 چه گل ز صحبت احباب می توان چیدن؟

## ۶۳۴۶

مباش در صدد بی شمار خندیدن دل از گشایش لبها چو پسته نگشاید  
 یکی هزار کند تقد زندگانی را جهان به چشم حسودان سیاه می سازد  
 درآ به عالم سختی کشان و عشرت کن بود گشادن آغوش در وداع حیات  
 فرب عشرت دنیا مخور که بیدردی است نمود آب عقیق ترا غبار آلود  
 دهان غنچه و چشم ستاره و لب صبح دهان غنچه و چشم ستاره و لب صبح  
 خبر نیافته ز انجام کار خود صائب  
 ز غفلت است در آغاز کار خندیدن

## ۶۳۴۷ \* (ف، چ)

مکن تعجب اگر شد چراغ ما روشن مایمت ز طمع پیشگان به آن ماند  
 همیشه بخت سیه روز در میانم داشت اگر چه هست کدورت میان چشم و غبار  
 به غور معنی نازک رسند صافدلان به غور معنی نازک رسند صافدلان  
 امید هست که چشم بصارت صائب  
 شود ز خاک در شاه اولیا روشن

## ۶۳۴۸

چنان که سرمه سواد نظر کند روشن مرا نظاره خط چشم تر کند روشن

به نور عقل نبردیم ره ز خود بیرون  
تأمل آینه پرداز فکر ناصاف است  
به هیچ وجه انگر ددخوش، هر که چولعل  
اگر چه آینه را آب می کند تاریک  
چو آفتاب نمیرد چراغ زنده دلی  
ز صدهزار پسر همچو ماه مصر یکی  
مگر که عشق چراغ دگر کند روشن  
که آب خود ز ستادن گهر کند روشن  
چراغ خویش به خون جگر کند روشن  
دل سیاه مرا چشم تر کند روشن  
که شمع خویش به آه سحر کند روشن  
چنان شود که چراغ پدر کند روشن  
حریف پرتو منت نمی شود صائب  
ز آه خانه خود را مگر کند روشن

## ۶۳۴۹

ز نور شمع چه مقدار جا شود روشن؟  
به گرد دیر و حرم دل به دست می گردیم  
چه غم ز تیرگی خانه صدف دارد؟  
ز تند باد حوادث نمی شود خاموش  
چنان به سرعت ازین تیره خاکدان گذرم  
چنین که تیره شده است از غبارِ خاطر من  
غبار حادثه از یکدگر نمی گسلد  
مگر ز پرتو اقبال ذره پرور عشق  
چراغ صائب بی دست و پا شود روشن

## ۶۳۵۰

مرا ز لاله چراغ نظر شود روشن  
چو آتش جگر لعل، بی زوال بود؟  
زبس گرفته ز نادیدنی شده است دلم  
ز حرف سرد دل ما چو غنچه بگشاید  
دلی که تیره ز اوضاع روزگار شده است  
به گرمخونی من خسته ای ندارد عشق  
ز قرب سوخته جانان شرر شود روشن  
چراغ هر که به خون جگر شود روشن  
ز زنگ، آینه ام بیشتر شود روشن  
چراغ ما به نسیم سحر شود روشن  
در آفتاب قیامت مگر شود روشن  
چو شمع از رگ من بیشتر شود روشن

گره ز کار دل من شود به آبله باز  
نکرد گرمی پرواز بی پر و بال  
درین محیط عنان را کشیده دار چو موج  
چراغ هر که ز دلهای گرم افروزد  
ز رشك حسن گلو سوز یار نیست بعید  
ز عمر قسمت ما نیست جز زمان وداع  
نرفت تیرگی از دل به سعی ما صائب  
مگر ز پرتو اهل نظر شود روشن

## ۶۳۵۱

رواق چرخ شد از شمع کلک من روشن  
اگر چراغ سهیل از نسیم کشته شود  
عجب نباشد اگر سرنوشت خوان شده ام  
ستاره سوختگی خال چهره سخن است  
توان ز زخم گرفتن عیارِ جوهر تیغ  
که ره برون ز نهانخانه عدم می برد؟  
چراغ دل ز جگر گوشه روشنی گیرد  
حدیث راست منور کند جهان صائب  
ز روی صبح بود صدق این سخن روشن

## ۶۳۵۲

نظر به زلف و خط آن بهشت سیما کن  
مشو غبار دل خلق چون کتابت خشك  
پیاله از قدح لاله می توان کردن  
نمی توان دل صدچاک را به سوزن دوخت  
مشو مقید همراه اگر چه توفیق است  
مس از معامله کیمیا زیان نکند  
خلاف نفس کلید در بهشت بود  
شکسته قلم صنع را تماشا کن  
به اهل عشق در ایام خط مدارا کن  
بگیر گردن مینا و رو به صحرا کن  
علاج رخنه دل را به دُرد صها کن  
سفر جریله ازین خاکدان چوعیسی کن  
وجود ناقص خود را به هیچ سودا کن  
به هر چه نفس تولد کند تبرّا کن



جمال یوسفی از كلك صنع می‌ریزد  
 به کوه صبر توان جان ز موج حادثه برد  
 نهنگ عشق به هر چشمه‌ای نمی‌گنجد  
 بهانه‌جوست حیا در نقاب پوشیدن  
 خمار و نشأه ز يك چشمه آب می‌نوشتند  
 نمی‌توان به قدم قطع آسمانها کرد  
 همین تو دیده یوسف شناس پیدا کن  
 برای کشتی خود لنگری مهیا کن  
 ز کاو کاو دل خویش را چو دریا کن  
 به احتیاط به رخسار او نظر وا کن\*  
 به دُرد و صاف جهان سینه را مصفا کن\*  
 ز شوق، بال و پری چون نسیم پیدا کن\*  
 حریف آبله دل نمی‌شوی صائب  
 ز تنگنای صدف روی خود به دریا کن

## ۶۳۵۳

به آب و گل چه فرو رفته‌ای نظر واکن  
 مباش کم ز نسیم سحر درین گلزار  
 نگشته تنگ زمان سفر، ز دانه اشك  
 درین دوهفته که ابر بهار درگذرست  
 مشو چو خوشه به يك سر درین چمن قانع  
 حریف بحر نگرده شناوری، ز نهار  
 فکنده است ترا در بدر دهان سؤال  
 ز سنگ خاره دم تیغ زود برگردد  
 همیشه دور به کام کسی نمی‌گردد  
 ازین خرابه چو سیلاب رو به دریا کن  
 تو هم به خوش نفسی غنچه دلی وا کن  
 برای راه فنا توشه‌ای مهیا کن  
 تو نیز دامن امید چون صدف وا کن  
 بکوش و چشم و دل خویش هردو بینا کن  
 نشسته دست زجان، دست عجز بالا کن  
 بید يك در و صد در به روی خودوا کن  
 به هرکه با تو کند دشمنی مدارا کن  
 به خنده حاصل خود صرف همچو مینا کن  
 نمی‌توان به پر عقل شد فلک پرواز  
 ز عشق، صائب بال و پری مهیا کن

## ۶۳۵۴ \* (ف، ج)

شکوه عشق جهانگیر را تماشا کن  
 به انتظار اجل عمر را تباه مکن  
 ترا که چشم زخوبان به حسن معنی نیست  
 به جامه شفقی جلوه می‌کند هر روز  
 نهشت در جگر روزگار، عشق تو آب  
 دلی ز سنگ کن این شیر را تماشا کن  
 بغل گشایی شمشیر را تماشا کن  
 برو قلمرو تصویر را تماشا کن  
 جوانی فلک پیر را تماشا کن  
 حرارت دل این شیر را تماشا کن

اگر ز چشمه حیوان نظر ندادی آب  
 ز روی درد تو چین در کمند آه فکن  
 نهشتا يك دل آسوده در جهان زلفش  
 برهنه پیکر شمشیر را تماشا کن  
 گر هگشایی تأثیر را تماشا کن  
 سبك عنانی تسخیر را تماشا کن  
 گره ز ابروی تدیر باز کن صائب  
 گشاده رویی تقدیر را تماشا کن

## ۶۳۵۵

حضور می طلبی سینه را مصفا کن  
 ز خانه بصفای میهمان نگردد کم  
 مه از گرفتگی آمد برون به جام زدن  
 دگر برای چه روزست باده روشن؟  
 نظر به صافی چشمه است جویباران را  
 ذلیل می شود از رقعۀ طمع درویش  
 به لوح ساده توان کرد حسن را تسخیر  
 گهر پرست تو گنجینه را مصفا کن  
 همین تو سعی کن آینه را مصفا کن  
 تو هم به جام زدن سینه را مصفا کن  
 ز تیرگی شب آدینه را مصفا کن  
 به دشمنان دل پرکینه را مصفا کن  
 ز پینه خرقۀ پشمینه را مصفا کن  
 ز جوهر آینه سینه را مصفا کن  
 هلاك آینه روشن است صائب حسن  
 تو همچو صبح همین سینه را مصفا کن

## ۶۳۵۶

بیوش چشم زوضع جهان و عشرت کن  
 نه ای شریفتر<sup>۲</sup> از کعبه، ای لباس پرست  
 چه گل در آب به تعمیر کعبه می گیری؟  
 ز اشک و چهره ترا داده اند آب و زمین  
 چو آفتاب به قرصی اگر رسد دستت  
 دمامد است که طبل رحیل ساز شده است  
 لباس عافیتی به ز خاکساری نیست  
 چو سرو و بید به برگ از چمن مشو قانع  
 بپند در به رخ کاینات و وحدت کن  
 به جامه ای که به سالی رسد قناعت کن  
 خراب گشته دلی را برو عمارت کن  
 برای توشۀ فردای خود زراعت کن  
 ز گرد خوان فلک، ذره ذره قسمت کن  
 به هر تپیدن دل فکر کار رحلت کن  
 به این لباس سبك از جهان قناعت کن  
 مگر به میوه توانی رسید، غیرت کن

۱- ف: نمائد

۲- ۱، پر، پو، ق، ن، چ، ب، ه، ل: عزیزتر. متن مطابق س، د، ت.

فریب شهرت کاذب مخور چو بیدردان      به جای تربت مجنون مرا زیارت کن  
نمک به دیده من شور فکر ریخته است      ترا که درد سخن نیست خواب راحت کن  
حریف سنگ حوادث نمی‌شوی صائب  
درآ به عالم بی‌حاصلی، فراغت کن

## ۶۳۵۷

دمید صبح، سر از خواب بپخودی برکن      ز اشک گرم می آتشین به ساغر کن  
مشو چو قطره شبم گره درین گلزار      تلاش صحبت آن آفتاب انور کن  
مبر به کوی خرابات دردسر زنه‌ار      ز خون دل می بی‌دردسر به ساغر کن  
به نور عقل ره دور عشق نتوان رفت      چراغ آهی ازان روی آتشین بر کن  
نقاب چهره مطلب سیاه‌کاری توست      همین تو سعی کن آینه را منور کن  
مشو چو عود ز خامی به سوختن قانع      سری چو شعله برون زین بلند مجمر کن  
بساز با دل روشن ز عالم پرشور      ازین محیط قناعت به آب گوهر کن  
فشرده است فلک ابرهای احسان را      به آب دیده لب خشک خویش را تر کن  
گهر ز گرد یتیمی گرانها گردید      ز خاک تیره درین خوابگاه بستر کن  
ز حرف عشق نی کلک را خمش مگذار      به این فقیله عنبر جهان معطر کن  
هرآنچه با تو نیاید به خاک، مال تو نیست      ز درد و داغ دل خویش را توانگر کن  
به خاکمال حوادث بساز زیر فلک      به آسیا نتوان گفت گرد کمتر کن  
ز شعر حافظ شیراز چون پیردازی  
به گوشه‌ای بنشین شعر صائب ازبر کن<sup>۱</sup>

## ۶۳۵۸ \* (سج، چ، مر، ل)

ترا که گفت وطن زیر چرخ اخضر کن؟      درین محیط پر ازخون چو نوح لنگر کن  
نه‌ای عزیزتر از آفتاب عالمتاب<sup>۲</sup>      ز سنگ بالش و از خاک تیره بستر کن  
به همت از سر گردون کلاه اوج ربای      سری چو شعله برون زین بلند مجمر کن  
ز حرف سرد صبا روی را مکش درهم      ز کینه صاف دل خود چو آب گوهر کن

۱- ن اضافه دارد:

به هر زبان نتوان از مقام خود دم زد

۲- سج: پاک گهر

ز تیغ تیز زبان وزدار منبر کن

ز عمر خضر اثرِ خیر پایدار ترست  
حدیث تلخ ز بادام اگر نمی‌شنوی  
سزای توست حباب آستین فشانی موج  
مکن به عارض گل شوخ چشمی ای شب‌نم  
ز خاک دشتِ ختن را به نکه‌تی بردار  
زبان شعله به تشریفِ عشق کوتاه است  
درین غزل نظر از خواجه یافتی صائب  
به روح حافظ شیراز می به ساغر کن

۶۳۵۹

کرم به ابر سبک‌دست همچو عتاق کن  
ز باده چهره گل‌رنگ را فروزان کن  
به شکر این که جبین گشاده‌ای داری  
به آبروی عزیزان مگر شوی سیراب  
هوای نفس چو گردید زیر دست ترا  
فضای شهر مقام نفس کشیدن نیست  
مدار فیض خود از ابر همچو بحر دریغ  
شود کلید ز اعجاز عشق آخر قفل  
تمام روی زمین را رهین احسان کن  
ز قطره‌های عرق بزم را چراغان کن  
ملایمت به خس و خار این گلستان کن  
سفال تشنه خود وقف می‌پرستان کن  
ز باد تخته‌گه خویش چون سلیمان کن  
چو گرد باد نفس راست در بیابان کن  
تمام روی زمین را رهین احسان کن  
نظر به پیرهن و چشم پیر کنعان کن  
نظر به چشمه حیوان سیه مکن صائب  
به آبروی قناعت ز آب حیوان کن

۶۳۶۰

قدم ز خویش برون نه فلك سواری کن  
به هرچه می‌کشست دل درین سرای سپنج  
نهاده‌اند ترا لوح خاک ازان به کنار  
گرت هواست که در وصل آفتاب رسی  
بکش به جیب سر خود کلاه‌داری کن  
به تیغ قطع تعلّق نگاه‌داری کن  
که گوشه‌ای بنشین مشق خاکساری کن  
به وقت صبح چو گردون ستاره باری کن

به کوه، موجۀ دریا چه می‌کند صائب؟  
علاج خصم سبکسر به بردباری کن

### ۶۳۶۱ \* (چ)

به رنگ سرو درین باغ زندگانی کن  
گرت هواست که در وصل آفتاب رسی  
مگر به میوه بی‌خار بارور گردی  
حریف داغ عزیزان نمی‌شود جگرت  
خمار باده به اندازه نشاط بود  
ز خامشی دهن غنچه گلستان گردید  
چو جان ز جسم تویی اختیار خواهد رفت  
تو چون ز مصلحت خویش نیستی آگاه  
بریز بار زخود، ترك شادمانی کن  
درین ریاض چو شبنم نظرچرانی کن  
شکوفه‌وار به هر خار زرفشانی کن\*  
تلاش مرگ در ایام زندگانی کن\*  
به قدر حوصله درد شادمانی کن\*  
درین بساط سرانجام بی‌زبانی کن\*  
به اختیار چو پروانه جانفشانی کن\*  
ملایمت به بلاهای آسمانی کن\*  
مده ز دست ترازوی عدل را صائب  
به هر که با تو گرانی کند، گرانی کن\*

### ۶۳۶۲

نظر دلیر به رخسار آفتاب مکن  
چو رشته تا زنی دست در میان گهر  
درین محیط اثر تا بود ز ناخن موج  
بدار دست ز اصلاح دل چو شد بیدرد  
غبار غم ز دل خلق شستن آسان نیست  
زمین قلمرو سیلاب حادثات بود  
چه حاجت است به سر بار، بار سنگین را؟  
هر آن نفس که زدل برنیاید از سر درد  
به هر چه رنگ کنی می‌شود سفید آخر  
به هر روش که فلک سیر می‌کند خوش‌باش  
دلی که نیست ترا در بساط، آب مکن  
چو تنگ حوصلگان ترك پیچ و تاب مکن  
ز تنگی دل خود شکوه چون حباب مکن  
گلی که نیست در او نکمتی گلاب مکن  
شکایت از دهن تلخ چون شراب مکن  
درین قلمرو سیلاب فتنه خواب مکن  
زیاده غفلت خود از شراب ناب مکن\*  
ز زندگانی خود آن نفس حساب مکن  
بجز سیاهی دل موی را خضاب مکن  
به سیل، دشمنی ای خانمان خراب مکن

۱- سج: چه می‌تواند کرد، و مقطع این نسخه چنین است:  
چو نیست سینه گرمی درین جهان صائب

نگشته است ز کام جهان کسی سیراب ز خود سفر پی هر موجه سراب مکن  
 هر آنچه با تو نیاید به آن جهان صائب  
 ازین<sup>۱</sup> بساط فریبده انتخاب مکن

## ۶۳۶۳

ز باده توبه در ایام نوبهار مکن  
 به استخاره اگر توبه کرده‌ای زاهد  
 وصال ساغر و مینا قران سعدین است  
 زمین شور بود برق دانه امید  
 به پای خم می نارس به کام خویش رسید  
 اگر چه عشق بود کار مردم بیکار  
 چو روزگار به ناسازی تو ساخته است  
 ز چشم شور بساط جهان نمکزارست  
 رسد چو قطره به دریا یکی هزار شود  
 لباس عاریتی پرده دار ناکامی است  
 زخمت شرکا زود می‌شوی دلگیر

محیط عشق ندارد کناره‌ای، صائب  
 تلاش ساحل ازین بحر بیکنار مکن

## ۶۳۶۴

هوای جام صبوح و می شبانه مکن  
 دو تیغ را نکشد يك نیام در آغوش  
 به جستجوی تو هر خوشه صد زبان شده است  
 تو نونیاز و زمانه است کهنه کشتی گیر  
 حضور تیره دلان سرمه‌سای آوازست  
 مباد شانه شمشاد دلشکسته شود  
 درین دوهفته که گل گرم محمل آرایی است

دل چو کعبه خود را شرابخانه مکن  
 برون نرفته ز خود یاد آن یگانه مکن  
 برای نان دل خود چاک همچو دانه مکن  
 تلاش کشتی خصمانه با زمانه مکن  
 در آن چمن که بود زاغ، آشیانه مکن  
 دگر به دست، سرزلف خویش شانه مکن  
 دماغ صرف سرانجام آشیانه مکن

به گرد کعبه نگشتن ز سست عزمی توست      گران رکابی توفیق را بهانه مکن\*  
 درین زمانه که دشمن ز خانه می‌خیزد      دلیر تکیه به خاشاک آشیانه مکن\*  
 چو قطره تن به جلای وطن مده ز محیط      سوار ابر مشو، برق تازیانه مکن\*  
 چو داغ لاله گره کن نفس به دل صائب\*      ز تنگ حوصلگی آه عاشقانه مکن  
 ازین غزل دل عشاق سوختی صائب  
 دگر خیال غزلهای عاشقانه مکن\*<sup>۲</sup>

## ۶۳۶۵

صبا برون نرود از غبار خاطر من      فروز ز برگ درخت است بار خاطر من  
 در آسمان بنشیند به خاک، تیر شهاب      چنین بلند شود گر غبار خاطر من  
 ز تازه رویی من باغ اگرچه سیراب است      ز بار سرو فروز است بار خاطر من  
 عرق به چهره صافت، که چشم بدمرساد!      نمونه‌ای است ز صبر و قرار خاطر من  
 سحاب گرد یتیمی ز روی گوهر شست      همان غبار بود پرده‌دار خاطر من  
 عیار خاطر صافم اگر نمی‌دانی      بگیر از آینه خود عیار خاطر من  
 به تنگدستی و بی‌حاصلی خوشم صائب  
 چو سرو بی‌ثمری نیست بار خاطر من

## ۶۳۶۶

زمین به لرزه درآید ز دل تپیدن من      شود سپهر زمین گیر از آرمیدن من  
 شکوه دانه من تا به آسمان چه کند      دونیم شد جگر خاک از دمیدن من  
 گذشت عمر به خامی، مگر قضا افکند      به آفتاب قیامت ثمر رسیدن من؟  
 توان شنیدن آواز حلقه در مرگ      اگر گران نبود گوش از خمیدن من  
 هزار مرحله را چون جرس دل شبها      توان برید به آواز دل تپیدن من  
 مرا چو آبله بگذار تا شوم پامال      نمی‌رسد چو به کس فیضی از رسیدن من  
 فغان که زیر فلک نیست آنقدر میدان      که داد وحشت خاطر دهد رمیدن من  
 هزار فتنه خوابیده چون شراب کهن      نهفته است در آغوش آرمیدن من  
 درین ریاض چو چشم آن ضعیف پروازم      که برگ کاه شود مانع پریدن من

ز ریشه کند دو صد سرو پای در گل را  
مرا چو صبح به دست دعا نگه دارید  
حیات من به تماشای گلعداران است  
ز بوریا نتوان شعله را به دام کشید  
چه شد که گوش به حرفم نکرد، می دانم  
عیار آن لب شیرین و ساعد سیمین  
زبس که تلخی دوران کشیده ام صائب

من آن رمیده غزالم درین جهان صائب  
که در جدایی خلق است آرمیدن من<sup>۱</sup>

## ۶۳۶۷

به تن علاقه ندارد روان ساده من  
مرا به شیشه کند چون سپهر مینایی؟  
کشاکش رگ جان من اختیاری نیست  
مرا به دانش رسمی مبر ز راه، که نیست  
امید هست کند راست قد فتاده چرخ  
بود فضولی مهمان ز میزبان کریم  
حریف چین جبین تو نیستم، ورنه  
برآورم به دعا هر که حاجتی دارد  
نمی توان سخن پست در کلام یافت

زتوبه سرکشی من زیاده شد صائب  
درنده کرد سگ نفس را قلاده من

## ۶۳۶۸

اگر به سوخته جانی رسد شراره من  
به گریه ربط من امروز نیست، کز طفلی  
میا به دیدنم ای سنگدل برای خدا  
امید هست که روشن شود ستاره من  
ز اشک، تخت روان بود گاهواره من  
که خون شود جگر سنگ از نظاره من



ز سقف پست خطر هاست سربلندان را      مگر پیاده شود همت سواره من  
 نشد گشاده ز دل عقده‌ای مرا، هر چند      ز سبجه گرد برآورد استخاره من  
 خراب می‌شوی، از پیش راه من برخیز      که کار سیل کند مستی گذاره من  
 به نور ماه مرا نیست حاجتی صائب  
 که پاره دل خویش است ماهپاره من

## ۶۳۶۹

ز جوش نشأه به تنگ آمده است شیشه من      ز زور باده به سنگ آمده است شیشه من  
 ازان خورند به تلخی شراب ناب مرا      که بی‌تلاش به چنگ آمده است شیشه من  
 شکسته دل من از شکستگی است درست      به دلنوازی سنگ آمده است شیشه من  
 صفای سینه مرا در حرم کند قندیل      چه شد برون ز فرنگ آمده است شیشه من؟  
 زعجز من رگش انگشت زینهار شده است      اگر به سنگ به چنگ آمده است شیشه من  
 کجاست مایه درستی مرا به سنگ زند؟      کز آب تلخ به تنگ آمده است شیشه من  
 ز تندی نفسی دلشکسته می‌گردم      برون اگر چه ز سنگ آمده است شیشه من  
 ز کارخانه ابداع چون فلک صائب  
 تهی ز باده رنگ آمده است شیشه من

## ۶۳۷۰

هلاک جلوۀ برق است آشیانه من      بغل چو موج گشاید به سیل خانه من  
 خراب حالی ازین بیشتر نمی‌باشد      که جغد خانه جدا می‌کند ز خانه من  
 سیاه مستی من رنگ بست افتاده است      خمار صبح ندارد می‌شبانۀ من  
 زبس گزیده ز دلگیری وطن شده‌ام      زبان مار بود خار آشیانه من  
 روانی سخن من ز هم خیالان نیست      ز موج خویش چو دریاست تازیانه من  
 چراغ دولت ابر بهار روشن باد!      که چون صدف ز گهر ساخت آب ودانه من  
 به ابر قطره دهم سیل در عوض گیرم      ز خرج، بیش چو دریا شود خزانه من  
 مرا زخاک به اندک توجّهی بردار      چو تیر کج مگذر راست از نشانه من  
 ز گریه‌ای که مرا در گلو گره گردد      سپهر سفله کند کم ز آب ودانه من  
 گرفته بود جهان را فردگی صائب  
 دماغ خشک جهان تر شد از ترانه من

## ۶۳۷۱

دویده است به هر رهگذر غریبی من  
 زیاده می‌شود از همسفر غریبی من  
 اگر به فکر شود همسفر غریبی من  
 کند به اهل جهان گر اثر غریبی من  
 که سوخت لاله‌رخان را جگر غریبی من  
 به حال خویش بود در حضر غریبی من  
 پریده است به بال دگر غریبی من  
 چو آفتاب نشد در بدر غریبی من  
 به نیم چشم زدن چون شرر غریبی من  
 شده است شهری کوه و کمر غریبی من  
 یکی یتیمی گوهر، دگر غریبی من  
 مگر رود ز جهان دگر غریبی من  
 ز شام هجر بود تلختر غریبی من  
 که هیچ کس نکند رحم بر غریبی من

زبس که تلخی از اخوان کشیده‌ام صائب

شود ز یاد وطن بیشتر غریبی من

شده است در همه عالم سمر غریبی من  
 چو آفتاب به تنها روی برآمده‌ام  
 نمی‌توان ز غریبی به گرد فکر رسید  
 شوند در وطن خود غریب یکسر خلق  
 درین ریاض من آن شبنم زمین گیرم  
 به لفظ معنی بیگانه آشنا نشود  
 نمی‌توان خبر از من گرفت چون عنقا  
 همیشه در وطن خود غریب می‌بودم  
 خوشم به عمر سبکرو که می‌شود آخر  
 چو کبک سختی ایام نیست بر من بار  
 دو گوشواره عرشند آفرینش را  
 علاج غربت من زین جهان نمی‌آید  
 خوشم به یاد شکرخنده وطن، ورنه  
 من آن خیال غریبم درین خراب آباد

## ۶۳۷۲

حصار آهن من گشت شیشه جانی من  
 ز کامرانی خصم است کامرانی من  
 درین قلمرو وحشت سبک‌عنانی من  
 همیشه بود سیل آب زندگانی من  
 که صرف پیر مغان گشت نوجوانی من  
 که خونچکان نشد از چهره خزانی من  
 نکرده راست نفس صبح شادمانی من  
 چو شمع سوخت مرا آتشین زبانی من

رحیم شد دل دشمن ز ناتوانی من  
 ز خار سبز به رهرو نمی‌رسد آسیب  
 نیارمید چو موج سراب نیم نفس  
 به هیچ تشنه جگر روی تلخ ننمودم  
 به حسن عاقبت خود امیدها دارم  
 که را فتاد به رویم نظر ز سنگدلان؟  
 رسید بر لب بام زوال خورشیدم  
 مرا شکایتی از آستین فشانان نیست

منم چو شبنم گل آبروی گلزارش      نمی‌شود نکند حسن دیده‌بانی من  
 مخور چو غنچه مرا بر دل ای چمن پیرا      که رنگ گل پرد از بال و پرفشانی من  
 دل شکفته نماند درین جهان صائب  
 اگر ز پرده برآید غم نهانی من

## ۶۳۷۳

کسی که می‌نهد از حد خود قدم بیرون      دلیل راحت ملک عدم همین کافی است  
 همیشه کوی خرابات ازان بود معمور      سفر اگر چه دوگام است بی‌مشقت نیست  
 ز مال طول امل حرص را نگردد کم      اثرگذار که صد دور رفت و می‌آید  
 سخن شناس به حرف آورد سخنور را      شده است دست کرم خشک میوه‌داران را  
 ز ماه داغ کلف می‌برد به آسانی      تمام شب جگرخویش می‌خورم چون صبح  
 ز آسمان که‌نسال چشم جود مدار      خراب ساقی دریا دلم که می‌آرد  
 ز حلقه در جنت شود گزیده چو مار      عجب که خاک شود دست مشفق صائب  
 کبوتری است که می‌آید از حرم بیرون      که طفل گریه‌کنان آید از عدم بیرون  
 که آید از در او بی‌دماغ کم بیرون      که ناله در حرکت آید از قلم بیرون  
 ز اژدها نبرد گنج پیچ و خم بیرون      هنوز از دهن جام نام جم بیرون  
 به پای خود گهر آید ز بحر کرم بیرون      مگر که سرو کند دستی از کرم بیرون  
 کسی که از کف ممسک برد درم بیرون      که بی‌غبار برآرم ز دل دودم بیرون  
 نمی‌دهد چو سبو کهنه گشت نم بیرون      به یک پیاله مرا از هزار غم بیرون  
 دلی که آید ازان زلف خم بخم بیرون      که ناشکفته برنش ز گلستان بیرون  
 عجب که خاک شود دست مشفق صائب  
 که آرد از دل احباب خار غم بیرون

## ۶۳۷۴

ز تن شکفته رود جان صادقان بیرون      حضور خانه خود مغتنم شمار که تیر  
 کسی که چشم گشایش ز بستگی دارد      به التماسم اگر خضر بخشد آب حیات  
 ترحم است بر آن غنچه گرفته جبین      که تیر راست جهد صاف از کمان بیرون  
 به زور می‌رود از خانه کمان بیرون      قدم چو در نگذارد ز آستان بیرون  
 عقیق صبر نمی‌آرم از دهان بیرون      که ناشکفته برنش ز گلستان بیرون

کسی است عاشق یکرنگ گلستان صائب  
که از چمن نرود موسم خزان بیرون

۶۳۷۵

لب ترا خط سبز آمد از کمین بیرون  
به مهر خال شود تنگ جا درین محضر  
هوای کوی خرابات آنقدر شوخ است  
به استخوان نرسد تا ز فقر تیغ ترا  
ز عشق او دل تنگی شده است قسمت من  
ز کار بسته من عاجزست تردستی  
نشسته نقش کجی آنچنان درین ایام  
که نام، راست نمی آید از نگین بیرون

اگرچه ناله من چرخ را زجا برداشت  
نیامد از لب کس صائب آفرین بیرون

۶۳۷۶

غم حریص ز دینار می شود افزون  
جنون ز سنگ ملامت نمی کند پروا  
میر به گلشن جنت مرا که از کوثر  
ازان به خاک قناعت نموده ام چون مور  
مرا به بیکسی خویشتن کنید رها  
شود ز هاله کمر بسته حسن ماه تمام  
یکی هزار شد از عندلیب شورش من  
امیدها به خطش داشتم، ندانستم  
نمی شود ز مگس خیرگی به راندن دور  
اگر چه بار ز دلها به برگ می خیزد  
به قدر آنچه دهی ره به دل تمنا را  
سبک شدی به نظرها و از تهی مغزی  
شکست هر قدر افزون رسد به گوهر من

ز گنج پیچ و خم مار می شود افزون  
که شور سیل ز کهسار می شود افزون  
خمار تشنه دیدار می شود افزون  
که حرص من ز شکرزار می شود افزون  
که درد من ز پرستار می شود افزون  
ز خط فروغ رخ یار می شود افزون  
که ذوق کار ز همکار می شود افزون  
که شب گرانی بیمار می شود افزون  
ز منع، حرص طمعکار می شود افزون  
ز برگ بر دل من بار می شود افزون  
تردد دل افکار می شود افزون  
علاقه تو به دستار می شود افزون  
امید من به خریدار می شود افزون

چه حالت است که از سر زدن مرا چو قلم کشش به عالم گفتار<sup>۱</sup> می شود افزون  
 ز حرف تلخ مرا خار خار دل صائب  
 به آن دو لعل شکر بار می شود افزون

## ۶۳۷۷

ز نقش چپ رود آب سیه به جوی نگین  
 گهر اگر چه عزیزست هر کجا باشد  
 بلند نامی غربت زیاده از وطن است  
 نیاز خود نبرد پیش غیر، پاک گهر  
 ز قرب، رزق نگرده نصیب بی قسمت  
 توان به زحمت بسیار نامدار شدن  
 ز بخت تیره نتابند نامجویان روی  
 خیال لعل تو هم می رود ز دل بیرون  
 ز نقش راست نگرده سیاه روی نگین  
 بود به خانه خود بیش آبروی نگین  
 که پشت نقش بود درنگین به روی نگین  
 بود به آب رخ خویشتن وضوی نگین  
 که هست در جگر آب خشک، جوی نگین  
 که پشت خاتم خم شد به جستجوی نگین  
 که گردد از سیهی راست گفتگوی نگین  
 اگر رود ز نگین خانه آرزوی نگین\*  
 ز آرزو دل ما ساده می شود صائب  
 به دست محو شود نقش اگر ز روی نگین

## ۶۳۷۸

ز بیکراری من می کند سفر بالین  
 همان ز پستی بالین نمی برد خوابم  
 ز بیکراری من چون سپند جست از جای  
 ز گرمی جگرم لعل آتشین گردد  
 ز دست و تیغ خزان گویا خبر دارد  
 مرا سری است که چون لاله داغدار شود  
 عجب نباشد اگر بال و پر برون آرد  
 کسی به ملک غربی عزیز می گردد  
 چگونه خواب پریشان نسازدم بیدار؟  
 ز دست خویش کنم چون سبب مگر بالین  
 ز گرد بالش گردون کنم اگر بالین  
 نشست هر که مرا چون چراغ بر بالین  
 به وقت خواب کنم خشت خام اگر بالین  
 که می کند گل این بوستان سپر بالین  
 کنم ز کاسه زانوی خود اگر بالین  
 کشید از سر من بس که در دسر بالین  
 که در وطن کند از سنگ چون گهر بالین  
 که کج گذاشت مرا زلف زیر سر<sup>۲</sup> بالین\*  
 همیشه داشت ز سر گرمیم خطر بالین\*

۱- س، د: به جانب گفتار ۲- فقط ف: سیر سر، اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد.

رهین پرتو منت چرا شوم صائب؟  
مرا که از تب گرم است شمع بر بالین<sup>۱</sup>

۶۳۷۹

در آتش است نعل می ناب دیگران  
اشکی که شوید از دل غمگین غبار درد  
بیداری که جمع شود با خیال دوست  
پهلوی لاغری که کند کار بوریا  
تا هست نم ز خون جگر در پیاله ام  
تا می توان ز رخنه دل فتح باب جست  
تا می توان نمود قناعت به آب خشک  
با آبرو بساز که چون آب تلخ و شور  
باشد ز خود چو گوهر شب تاب نور من  
چون خانه ای بود که بر آرد زخویش آب  
آن دست خشک باد که همچون سبو نشد  
صائب مرا ز نام چه حاصل، که چون نگین  
تر می کنم زمین خود از آب دیگران

۶۳۸۰

خون دل است باده گلغام عاشقان  
گلبانگ عاشقان ز ثریا گذشته است  
موجی است ماه عید ز بحر نشاط عشق  
شد ذره ذره ساغر زرین آفتاب  
یا قوت رنگ باخت ز سرمای حادثات  
سیمرغ عقل را به نظر در نیاورد  
مانند داغ لاله نماید سیه گلیم

چون لاله داغدار بود کام عاشقان  
گردون چگونه حلقه کند نام عاشقان؟  
چون صبحدم شکفته بود شام عاشقان  
در عین گردش است همان جام عاشقان  
سرخ است همچنان رخ گلغام عاشقان  
هر جا بساط پهن کند دام عاشقان  
خورشید بر صحنه ایام عاشقان

۱- ف، چ اضافه دارند:

ز خاک بستر خود کرد و از حجر بالین

خوشا کسی که چو خورشید در جهان خراب

انگشت زینهار برآورد ز آه گرم      صحرای محشر از اثر گام عاشقان  
 عشق از جواب خشك تسلی نمی‌شود      روغن ز ریگ می‌کشد ابرام عاشقان  
 صائب دهان فشسته به آتش چو آفتاب  
 زنهار بر زبان نبری نام عاشقان

## ۶۳۸۱

چرخ مقوئس است ترا خانه کمان      بگذر چو تیر راست ز کاشانه کمان  
 دست از ستم بدار که در هر گشادتیر      شیون بلند می‌شود از خانه کمان  
 تن در مده به عجز که در قبضه جهان      گردد کباده، نرم چو شد شانه کمان  
 مگذر ز حرف راست که از تیر نی بود      وقت مصاف نعره شیرانه کمان  
 باران تیر چون نکند خانه‌ها خراب؟      کز روی اوست هاله مه خانه کمان  
 ایمن مشو ز خصم که در پشت کردن است      هنگام جنگ حمله مردانه کمان  
 صائب نکرده راست دل خویش را چوتیر  
 زنهار پا برون منه از خانه کمان

## ۶۳۸۲ \* (ف، چ)

گشتم غبار و غیرت ناورد من همان      در چشم خصم خاک زند گرد من همان  
 میخانه را به آب رسانید ساغرم      گل می‌کند خزان ز رخ زرد من همان  
 صبح قیامت از تب خورشید شد خلاص      از استخوان برون نرود درد من همان  
 دارم چو صبح اگر چه به بر آفتاب را      خون می‌تراود از نفس سرد من همان  
 با بحر اگر چه دست در آغوش کرده است      چون موج می‌تپد دل بیدرد من همان  
 صائب اگر چه کرد برابر مرا به خاک  
 دارد سپهر دون سر ناورد من همان

## ۶۳۸۳

مژگان او زسنگ کند جوی خون روان      ازسنگ این خدنگ کند جوی خون روان

آن بلبلم که دیدن بال شکسته‌ام  
از ناخن شکسته چه آید، که این گره  
رخسار او دو آتشه چون گردد از شراب  
زلف مسلسل تو ز بسیاری گره  
بر هر زمین که بگذرد ابرو کمان من  
از دیده نظارگان سرو ناز من  
دل‌های پینه بسته ابنای روزگار  
با کشتی شکسته ما تا چها کند  
فریاد دلخراش تو صائب زروی درد  
از سنگ بی‌درنگ کند جوی خون روان

## ۶۳۸۴

چند ای دل غمین به مدارا گریستن؟  
از گریه خوشه‌های گهر چید دست تاک  
صبح امید می‌دمد از دیده سفید  
آرد نفس گسته برون صبح وصل را  
از آه حسرت است اگر هست صیقلی  
کار دل شکسته پر خون من بود  
این آب از فشردن دل می‌شود روان  
ریزش سفید می‌کند ابر سیاه را  
بر استقامت نظر شمع شاهدست  
با اشک الفتی که بود دیده مرا  
گلگون اشک، تشنه میدان وسعت است  
بر فوت وقت هم بفشان یک دو قطره اشک  
بعد از هزار سعی که بی‌پرده شد رخسار  
شوریده گر چنین شود اوضاع روزگار  
افسوس جان پاک بر این جسم بی‌ثبات

عیب است قطره قطره ز دریا گریستن  
دارد درین حدیقه ثمرها گریستن  
دارد در آستین ید بیضا گریستن  
با سوز دل چو شمع به شبها گریستن  
آن را که دل سیاه شد از نا گریستن  
چون شیشه شکسته سراپا گریستن  
حاصل نمی‌شود به تمنا، گریستن  
روشن شود دل از دل شبها گریستن  
یکسان به سور و ماتم دنیا گریستن  
طفل یتیم را نبود با گریستن  
مجنون صفت خوش است به صحرا گریستن  
تا کی به فوت مطلب دنیا گریستن؟  
شد دیده را حجاب تماشا گریستن  
باید به حال مردم دنیا گریستن  
بر مرگ خر بود ز مسیحا گریستن



بختش همیشه سبز بود، هر که را بود  
 زنگ هوس ز آینه دل نمی برد  
 بی دخل مشکل است کرم، ورنه ابر را  
 نم در دل محیط نماند، اگر مرا  
 شد شمع را دلیل به پروانه نجات  
 از چشم زخم، گوهر خود را نهفتن است  
 چون گریه است عاقبت هر شکفتگی  
 صد پیرهن عرق ز خجالت کنیم روز  
 صائب شبی که فوت شد از ما گریستن

## ۶۳۸۵

خامی بود سر از پی دنیا گذاشتن  
 بی انتظار دامن ساحل گرفتن است  
 دل را ز اشک تلخ سبکبار می کند  
 دیوانه ای، ز سنگ ملامت متاب روی  
 تاهست سنگ در کف طفلان شهر و کوی  
 ای عشق، خود بگوی کر انصاف دور نیست  
 در عالمی که عبرت ازو موج می زند  
 کاین صید رام می شود از وا گذاشتن  
 چون موج دست بر دل دریا گذاشتن  
 سر بر خط پیاله چو مینا گذاشتن  
 بازیچه نیست سلسله برپا گذاشتن  
 دیوانگی است روی به صحرا گذاشتن  
 ما را به اختیار خرد وا گذاشتن؟\*  
 نتوان مدار خود به تماشا گذاشتن  
 سرسبز باد خامه صائب که حق اوست  
 سر در ره سخن عوض پا گذاشتن

## ۶۳۸۶ \* (ف، ج)

امروز رخ نشسته به خون جگر سخن  
 هر نقطه شاهدهی است که بر صفحه وجود  
 روزی که از شکاف قلم چشم باز کرد  
 داغ ستاره سوختگی داشت بر جبین  
 از بس که رو به هر طرفی کرد و ره نیافت  
 تا کی الف به سینه کشد کلک ییگناه؟  
 از صلب خامه آمده باچشم تر سخن  
 هرگز نداشت جز گره دل ثمر سخن  
 در خاک تیره رفت فرو تا کمر سخن\*  
 روزی که شد ز کلک قضا جلوه گر سخن\*  
 از شرم، روی صفحه ندارد دگر سخن\*  
 دندان ز نقطه چند نهد بر جگر سخن؟

در عهد این سیاه‌دلان آبِ جوی شد      گر داشت آبرویی ازین پیشتر سخن\*  
 سیر آمدم ز قسمت ایام، تا به چند      چون خامه حاصلم بود از خشك [و] تر سخن\*  
 از چشم اهل هند، سخن آفرین ترم      عاجز نیم چو طوطی کم حرف در سخن\*  
 باشق خامه<sup>۱</sup>، شق قمر را چه نسبت است؟  
 بیرون نیامده است ز شق قمر سخن\*

## ۶۳۸۷

بوی گل و نسیم صبا می‌توان شدن      گر بگذری ز خویش چها می‌توان شدن  
 شبنم به آفتاب رسید از فتادگی      بنگر که از کجا به کجا می‌توان شدن  
 از آسمان به تربیت دل گذشت آه      گر درد هست، زود رسا می‌توان شدن  
 از روی صدق اگر ره مقصود سرکنی      گام نخست راهنما می‌توان شدن  
 چوگان مشو که از تو خورد زخم بردلی      تا همچو گوی، بی‌سروپا می‌توان شدن  
 چون نور آفتاب سبکروح اگر شوی      بی‌چوب منع در همه‌جا می‌توان شدن  
 گر هست در بساط تو مغز سعادت‌ی      قانع به استخوان چو هما می‌توان شدن  
 در دوزخی ز خوی بد خویش، غافل‌ی      کرخلاق خوش بهشت خدا می‌توان شدن  
 زهار تا گره نشوی بر جبین خاك      در فرصتی که عقده‌گشا می‌توان شدن  
 دوری ز دوستان سبکروح مشکل است      ورنه ز هر چه هست جدا می‌توان شدن  
 اوقات خود به فکر عضا پوچ می‌کنی      در وادی که رو به قفا می‌توان شدن  
 صائب در بهشت گرفتم گشاده شد  
 از آستان عشق کجا می‌توان شدن؟

## ۶۳۸۸

پیش قضای حق دم چون و چرا مزن      در بحر یکنار عبث دست و پا مزن  
 تا در دل تو داعیه اعتراض هست      خاموش باش و دم ز مقام رضا مزن  
 کوتاه شود زبان ملامت ز احتیاط      با دیده گشاده قدم بی‌عصا مزن  
 سهل است ناامید ز بیگانگان شدن      با جان پر امید در آشنا مزن  
 در آتش است نعل سفر رنگ و بوی را      دامن گره به دامن این بیوفا مزن

۱- فقط ف: با شق ماه، سهوالقلم کاتب بوده است، اصلاح شد.

در خاك كن نهان قلم استخوان من      آتش به دفتر پر و بال هما مزن  
مجنون گرفت دامن محمل به دست صبر      بیهوده قطره در طلب مدعا مزن  
صائب کباب شد دل عالم ز ناله‌ات  
در پرده بیش ازین سخن آشنا مزن

## ۶۳۸۹

خاکم به چشم در نگه واپسین مزن      زنهار بر چراغ سحر آستین مزن  
افتاده را دوبار فکندن کمال نیست      آن را که خاك راه تو شد بر زمین مزن  
کافی است بهر سوختم يك نگاه گرم      آتش به جانم از سخن آتشین مزن  
بگذار چشم فتنه خوابیده را به خواب      ناخن به داغ سینۀ اندوهگین مزن  
انصاف نیست آیۀ رحمت شود عذاب      چینی که حق زلف بود بر جبین مزن  
چون شیشه توتیا شود از سنگ فارغ است      بر سنگ خارۀ شیشه ما بیش ازین مزن  
خواهی که گیرد از تو سپهر برین حساب      زنهار ناشمرده قدم بر زمین مزن  
صائب به گوشۀ دل خود تا توان خزید  
زنهار حلقه بر در خلد برین مزن

## ۶۳۹۰

دل‌های صیقلی بود آینه‌دار حسن<sup>۱</sup>      آینه چشم شور بود در دیار حسن  
دایم بود به طبع هوسناك سازگار      بیگانه‌پرورست هوای دیار حسن  
از عرض ملك نخوت شاهان فزون شود      در دور خط زیاده شود اقتدار حسن  
چون خط مشکبار، بود پیچ و تاب من      روشن ز روی آینه بی‌غبار حسن  
از یکدگر گزیر ندارند حسن و عشق      رنگین ز داغ عشق بود لاله‌زار حسن  
گردی است خط زلشکر زلف سبك‌عنان      مژگان صفی است از سپه بی‌شمار حسن  
چشم وفا مدار ز خوبان که می‌کند      در هر نگاه جامه بکدل نوبهار حسن  
در زیر خاك مانند نهان چون زر بخیل      هرکس نکرد خردۀ جان را نثار حسن  
کوه از خروش سیل محابا نمی‌کند      فریاد عاشقان چه کند با وقار حسن؟

از صبر و عقل و هوش به خون دست خویش شست  
روزی که گشت صائب بیدل شکار حسن

۶۳۹۱

دل را بهم شکن که فروزان شود ز حسن  
گر تن دهد به کاوش مژگان اسیر عشق  
هر سینه‌ای که هست در او خار خار عشق  
شورابه سرشک اسیران تلخکام  
سنگ ملامتی که به خونین دلان رسد  
هر آه سرد کز دل عشاق سر کشد  
بخت سیاه من چه عجب سبز اگر شود

صائب بهشت نقد که جویای اوست خلق  
مخصوص دیده‌ای است که حیران شود ز حسن

۶۳۹۲

دل را به آتش نفس گرم آب کن  
چون شعله خوش برآی به دل‌های خونچکان  
از عمر هر نفس که به افسوس بگذرد  
ویرانه را چه فرش به از نور آفتاب؟  
در شیشه کرده است ترا آسمان چو دیو  
بر خاطر لطیف بزرگان مشو گران  
تنهائیت مباد به عصیان کند دلیر  
شمع از برای سوختن و راه رفتن است  
عاجز بود ز حفظ عنان دست رعشه‌دار  
این رنگ‌های عاریتی نیست پایدار  
پیش فلک شکایت شبهای خود مبر

بی‌ابر مشکل است تماشای آفتاب  
صائب نظاره رخ او در نقاب کن

## [۶۳۹۳]

ساقی دمید صبح قدح پر شراب کن  
 زان پیشتر که یاسمن صبح بشکفتد  
 چون غنچه تا به چند توان پوست خنده زد؟  
 آواز می مباد به گوش عس خورد  
 چون برق، فیض صبح عنان ریز می رود  
 از روی آفتاب قدح چشمی آب ده  
 آینه شکسته زمین را فرو گرفت  
 شمشیر آبدار چو موج از میان بکش  
 ای آن که می دوی به سر زلف چون نسیم  
 بر روی فرد باطل کثرت قلم بکش  
 صائب بگیر رطل گرانی سبک ز من  
 عقل سبک عنان را پا در رکاب کن

## ۶۳۹۴

از آب زندگی به شراب التفات کن  
 دست و دل گشاده عنانگیر دولت است  
 غافل ز تلخکامی بی حاصلان مشو  
 از زخم سنگ نیست در بسته را گزیر  
 از وضع ناگوار جهان، دیده را پیوش  
 از عمر جاودان، اثر خیر خوشترست  
 بیهوده نقد عمر مکن صرف کیمیا  
 بال و پر نهال امیدست نو بهار  
 در کنه ذات حق نرسد فکر دورگرد  
 شرط وصول حق ز خلائق گستن است  
 تا تخته بند جسم تو از هم نریخته است  
 تا مهره ات ز ششدر حیرت شود خلاص  
 صائب به بی جهت رخ خود از جهات کن

۶۳۹۵

چون آفتاب و ماه نظر را بلند کن  
 این راه دور بیش از يك نعره وار نیست  
 خون می خورد ز شوق لقای تو جوی شیر  
 این کارخانه ای است که خون شیر می شود  
 این ناخنی که بر جگر ما فشرده ای  
 ای آن که سنگ را به نظر لعل می کنی  
 از دست خود مده طرف احتیاط را  
 نقد دو کون در گره آستین توست  
 راهی که مشکل است ز همت سمند کن  
 ای کمتر از سپند، صدایی بلند کن  
 از تنگنای نی سفری همچو قند کن  
 هر چیز ناپسند تو باشد پسند کن  
 از بهر امتحان به دل سنگ بند کن  
 بخت مرا به نیم نظر ارجمند کن  
 از گرگ بیشتر، حذر از گوسفند کن  
 بخت بلند خواهی، دستی بلند کن

هر کس به قدر همت خود کرد ریزشی

صائب تو نیز دانه دل را سپند کن

۶۳۹۶

ساقی دمید صبح علاج خمار کن  
 رنگ شکسته می شکند شیشه در جگر  
 فیض صبح پا به رکاب است، زینهار  
 شرم از حضور مرده دلان جهان مدارا  
 گوهر اگر چه لنگر دریا نمی شود  
 درد پیاله ای به گریبان خاک ریز  
 خود را شکفته دار به هر حالتی که هست  
 مپسند شمع دولت بیدار را خموش  
 هر چند زخم می چکد از تیغ روزگار<sup>۲</sup>  
 شبم زیان نکرد ز سودای آفتاب  
 تا از میان کار توانی خبر گرفت  
 دست گهر فشان به ثمر زود می رسد  
 دندان خامشی به جگر چون صدف گذار  
 خورشید را ز پرده شب آشکار کن  
 از می خزان چهره ما را بهار کن  
 این سیل را به رطل گران پایدار کن  
 این قوم را تصور سنگ مزار کن  
 پیمانه ای به کار من بقرار کن  
 سنگ و سفال را چو عقیق آبدار کن  
 خونی که می خوری به دل روزگار کن  
 خاک سیه به کاسه خواب خمار کن\*  
 این درد را دوا به می خوشگوار کن\*  
 در پای یار گوهر جان را نثار کن  
 چون موج ازین محیط تلاش کنار کن  
 چون شاخ پر شکوفه زر خود نثار کن  
 دامن خود پر از گهر شاهوار کن

غافل مشو ز پرده نیرنگ روزگار      سیر خزان در آینه نوبهار کن\*  
 تا کی توان به مصلحت عقل کار کرد؟      يك چند هم به مصلحت عشق کار کن  
 حسن ازل به قدر صفا جلوه می‌کند      تا ممکن است آینه را بی‌غبار کن\*  
 مغز از نسیم سوختگی تازه می‌شود  
 صائب شبی به روز درین لاله‌زار کن

## ۶۳۹۷

مژگان خود به اشك جگرگون طراز کن      وان گاه چشم بر رخ فردوس باز کن  
 فرصت سبك‌عنان و شب عمر کوتاه است      از آه نیمشب شب خود را دراز کن  
 محتاج را چه عقده ز محتاج و اشود؟      ز اهل نیاز رو به در بی نیاز کن  
 از آرزو به خاك فتاد آدم از بهشت      ز بهار ترك صحبت این فتنه ساز کن  
 ناسازی فلک ز نسیم شکایت است      خامش نشین و پرده افلاک ساز کن  
 این رشته را که طول امل نام کرده‌ای      ز تار می‌شود، ز میان زود باز کن  
 تا کی دراز پیش طبیبان کنی دو دست؟      يك بار هم به عالم بالا دراز کن  
 سرشته شفا و مرض در کف خداست      از چاره روی دل به در چاه ساز کن  
 در چشم بستن است تماشای هر دو کون      زین رو ببند چشم و ازان روی باز کن\*  
 بند قبا حریف فراموشی تو نیست      این کار را حواله به زلف دراز کن\*  
 صائب بدوز دیده نامحرمان فکر  
 آنگه ز روی بکر سخن پرده باز کن

## ۶۳۹۸

یا حلقه ارادت ساغر به گوش کن      یا عاقلانه ترك در می‌فروش کن  
 چون می‌درین دوهفته که محبوس این خمی      سر جوش زندگانی خود صرف جوش کن  
 بسیار نازك است سخنهای عاشقان      بگذار گوش را و سرانجام هوش کن  
 چون صبح در پیاله زرین آفتاب      خونابه‌ای که می‌دهد ایام نوش کن  
 از یقناری تو جهان است پر خروش      این بحر را به لنگر تمکین خموش کن  
 زان پیشتر که خرج کند گفتگو ترا      پهلوی تهی ز صحبت این خودفروش کن  
 از روی تلخ توسل چنین مرگ ناگوار      این زهر را به جبهه واکرده نوش کن

وصل گل از ترانه شب عندلیب یافت      زنهار در کمینگه شبها خروش کن  
از نافه می توان به غزال ختن رسید      جان را فدای مردم پشمینه پوش کن  
ساقی صبوح کرده ز میخانه می رسد  
صائب وداع صبر و دل و عقل و هوش کن

### ۶۳۹۹ \* (سج، چ)

عمر عزیز را به می ناب صرف کن      این آب را به لاله سیراب صرف کن  
هر کس که زر دهد به زر اهل بصیرت است      فصل شکوفه را به می ناب صرف کن  
سر جوش عمر را گذرانندی به دُردِ می      دُرد حیات را به می ناب صرف کن  
توان گرفت دامن دریا به سعی خویش      این مشت خاک در ره سیلاب صرف کن\*  
صائب توان ز رخنه دل ره به دوست برد  
اوقات در گشودن این باب صرف کن\*

### ۶۴۰۰

پیش از وصال، ترك تمنای خام کن      تا گل نیامده است علاج ز کام کن  
در همت از عقیق فرومایه کم مباش      تن در خراش دل ده و تحصیل نام کن  
بردار اگر کشند ملامتگران ترا      برخود به صبر، روضه دارالسلام کن  
چیزی اگر طلب کنی از خلق، می طلب      دستی اگر دراز کنی پیش جام کن  
مانیم مست و نرگس ساقی است نیم خواب      از نیم شیشه عشرت ما را تمام کن  
چشمست اگر به دولت بیدار می پرد      بر چشم خویش خواب فراغت حرام کن  
قانع مشو به دولت ده روزه جهان      از نام نیک، دولت خود مستدام کن\*  
هر نقش پای، گرده خورشید عارضی است      در پیش پای خویش بین و خرام کن\*  
هر چند نیست صید ترا رتبه قبول      بال شکسته ناخن چشم دام کن\*

صائب سری بکش به گریبان بیخودی

گلگون فکر خویش ثرتا خرام کن

### ۶۴۰۱

دل از گناه پاک چو دارالسلام کن      خاک سیاه بر سر مینا و جام کن



چون برق، ذوق باده بود پای در رکاب  
خواهی چوشعله چشم و چراغ جهان شوی  
آب حیات در ظلمات است، زینهار  
چون سرو پا به دامن آزادگی بکش  
در زیر زلف یأس بود چهره امید  
آب حیات دولت فانی است نام نیک  
هرچند ناله تو کند دانه را سپند  
ما خون گرم خویش حلال تو کرده ایم  
بزم شراب، بی مزه بوسه ناقص است  
خواهی که بر رخ تو در فیض واشود  
چون صائب اقتدا به حدیث و کلام کن

### ۶۴۰۲ \* (ف، چ)

از زنگِ کبر آینه خویش ساده کن  
چون مور مدتی کمر بندگی بیند  
سامانِ خاستن نبود شبِ نیم مرا  
احسانِ آفتاب به مقدار روزن است  
در قبضه تصرف چرخ زبون مباش  
بر توسن سبکرو همت سوار شو  
تقصان نکرده است کس از آب زندگی<sup>۲</sup>  
تا چون سبوعزیز خراباتیان شوی  
صائب هلاک ساده دلان است حسن دوست  
تا ممکن است آینه خویش ساده کن

### ۶۴۰۳

از خود برون نرفته هوای سفر ممکن  
این راه را به پای زمین گیر سر ممکن

۱- ف اضافه دارد:

جنت عبارت است از خلق گشاده روی

۲- ف: کسی ز آب... ۳- ایضاً: صافی حیات

جان رامقیم روضه دارالسلام کن

در قلزمی که ابر کرم موج می‌زند  
گوهر چه صرفه می‌برد از روی سخت سنگ؟  
با قصد کار بنده مأمور را چه کار؟  
از زخم خار يك دهن خنده است گل  
سود سفر بود گذراندن ز هم‌رهان  
معشوق تازه رو خط آزادی غم است  
ای زاهد فسرده، دل از عشق جمع دار  
خواهی نریزد از مژغات اشك آتشین

در توست هر چه می‌طلبی صائب از جهان  
بیرون ز خود به هیچ مقامی سفر مکن<sup>۱</sup>

۶۴۰۴

در کارزار عشق حدیث جگر مکن  
بی بادبان سفینه به ساحل نمی‌رسد  
جوش بهار آبله در خار بسته است  
خون را نشسته است به خون هیچ ساده‌دل  
از ماجرای پشته و نمرود پند گیر  
گر آه سردی از جگر اینجا کشیده‌ای  
غیرت کن و ز آه برافروز شمع خویش  
خواهی که چون شکوفه ازین باغ برخوردی  
پای حنا گرفته به جایی نمی‌رسد  
تا دیده‌ات ز نور یقین غیب‌بین شود

این آن غزل که اهلی شیرین کلام گفت<sup>۲</sup>

می در پیاله نوبت من بیشتر مکن

۱- سج اضافه دارد:

بحر وجود، مشرق موج حوادث است  
این يك نفس که فرصت عرض نیاز نیست  
رم می‌دهی هزار دل آرمیده را

لنگر درین محیط پر از شور و شر مکن  
خون هزار ساله مرا در جگر مکن  
چون آهوی رمیده، به هر سو نظر مکن

۲- چ: اهلی شیراز گفته است. چنین غزلی در کلیات اهلی شیرازی که به کوشش حامد ربانی به چاپ رسیده است، دیده نشد.

## ۶۴۰۵

بیجا سخن چو طوطی شکرشکن مکن  
تا ممکن است جامهٔ احرام ساختن  
پیوند دوستی بیر از سرو قامتان  
در خون فتاد نان عقیق از تلاش نام  
قصری که از فروغ تجلی است زرنگار  
از پا درآر دشمن خود را و خاک شو  
در دیدهٔ ستاره نمک ریخت انتظار  
صائب حیا ز دیدهٔ نرگس به وام گیر  
گستاخ چشم باز به روی چمن مکن\*

## ۶۴۰۶ \* (سج، چ)

عرض صفا به اهل هنر می‌کنی مکن  
صدق عزیمت است دلیل ره طلب  
قطع ره طلب به تأمل نمی‌شود  
چون سیل، بی‌ملاحظگی خضر این ره است  
فکر و خیال محرم این شاهراه نیست  
بی‌جذب آفتاب دلیلت اگر شود  
در ره شکنجه‌ای بتر از کفش تنگ نیست  
در قلزمی که یکجهتان دم نمی‌زنند<sup>۲</sup>  
آزادگان چو سرو به یک جامه قانعند  
از رشک عشق، غیرت حسن است بیشتر  
اکنون که برد بیخبری هر چه داشتیم

پیش کلیم دست بدر می‌کنی مکن  
تو سست عزم، عزم دگر می‌کنی مکن  
در پیش پای خویش نظر می‌کنی مکن  
این راه را به قاعده سر می‌کنی مکن  
هر دم خیال [و] فکر دگر می‌کنی مکن  
از خود سفر به نور شرر می‌کنی مکن  
با خوی بد هوای سفر می‌کنی مکن  
هر دم زدن هوای دگر می‌کنی مکن  
هر روز یک لباس به بر می‌کنی مکن  
در ماه و آفتاب نظر می‌کنی مکن  
ما را ز حال خویش خبر می‌کنی مکن

۱- مقطع ف:

صائب اگر شکایت آن زلف سر کند  
و نیز این بیت را اضافه دارد:از لامکان چو برق سبکسیر درگنر  
۲- چ: جلوه می‌کنند

گوش رضا به حرف پریشان سخن مکن

چون کرم قرز (دراصل: قرص) اطلس گردون کفن مکن

پاس شکوه فقر و قناعت نگاهدار در پیش گنج، دست به زر می‌کنی مکن  
صائب یکی ز حلقه بگوشان زلف توست  
او را نظر به چشم دگر می‌کنی مکن

## ۶۴۰۷

در بیخودی گذشت زمان شباب من  
نگذاشت آب درجگرم عشق خانه سوز  
نسبت به شور من رگ خوابی است گردباد  
هرگز نمی‌برم به خرابات دردسر  
درمانده نهفتن رازم که می‌پرد  
آن گوهرم که کشتی طوفان رسیده است  
مانند سرو پای فشردم درین چمن  
چون گل خمار خنده شیرین کشیده‌ام  
خط ابر رحمت است گلستان حسن را  
چون ماه نو همان ز تواضع دوتا شوم  
جمعیتی که از دل ویران به من رسید  
از ناله شیشه در جگر سنگ بشکند  
صائب برون نمی‌روم از فکر آن غزال  
چین کردن کند بود پیچ و تاب من

## ۶۴۰۸

بارست خنده بر دل کلفت پرست من  
مینا زبان مار شود در شکستگی  
قمری بود ز حلقه بگوشان سرو و من  
گیرنده‌تر ز دست شده است آستین من  
در بزم وصل از من بیدل اثر مجو  
تا خط غنبرین نکند نامه‌اش سیاه  
آتش به زیر پاس است چو شبنم مرا ز گل  
پرخون بود دهان گل از پشت دست من  
رحم است بر کسی که بود در شکست من  
آن قمریم که سرو بود پای بست من  
اکنون که رفته دامن فرصت ز دست من  
کز خود تمام برده مرا نیم مست من  
ایمان نیاورد به خدا خودپرست من  
شوید اگر چه گرد ز دلها نشست من

يك بار تير من به غلط بر هدف نخورد      با آن که می برد کجی از تیر، شست من  
 هر نخل سرکشی که درین<sup>۱</sup> سبز طارم است      از زور می چو تاك بود زیر دست من  
 دیگر غبار دامن هیچ آشنا نشد      تا آشنا به دامن شب گشت دست من  
 چون موج در خَمِ خس و خاشاك نیستم  
 صائب نهنك می کشد از بحر شست من

## ۶۴۰۹

در کاسه سپهر کند خاک گرد من      رحم است بر کسی که شود هم نبرد من  
 در شهر بند عافیت از خاکساریم      دیوار می کشد به ره سیل گرد من  
 بی اختیار آب روان می کند ز چشم      چون آفتاب دیدن رخسار زرد من  
 يك نقطه است اشك ز مجموعه غم      يك مصرع است آه ز دیوان درد من  
 گرد یتیمی از گهرم گرچه می چکد      بر هیچ خاطری ننشسته است گرد من  
 قسمت چو ابر گرد جهان می دواندم      تا از کدام بحر بود آب خورد من  
 هر چند پایه تو بلند اوفتاده است      غافل مشو ز ناله گردون نورد من  
 نقصان نمی کند کسی از دستگیریم      پایش فرو به گنج رود پایمرد من  
 صائب ز می مرا نتوان لاله رنگ ساخت  
 چون شعله رنگ بست بود روی زرد من

## ۶۴۱۰ \* (سج، ل)

يك دل نشد گشاده ز گفت و شنید من      با هیچ قفل راست نیامد کلید من  
 در سنگ از شرار و شرر می دهم خبر      افلاك يك ستاره ندارد به دید من  
 با تیغ پاك کرده ام اینجا حساب خود      از خاک، روی شسته برآید شهید من  
 مردان هزار فوج ز همت شکسته اند      غافل مباش از سپه ناپدید من  
 ابر سیاه، پرده سیلاب<sup>۲</sup> فتنه است<sup>۱</sup>      ایمن مشو ز آفت چشم سفید من  
 این آن غزل که گفت مسیحای زنده دل  
 کاین خلق نیست در خور گفت و شنید من

۱- س، د: براین، متن مطابق ۱ (خط صائب)

۲- ل: ... سیاه برچه سیلاب فتنه... سج: ... پرده سیلاب کشته (گشته)... ، متن اصلاح شد.

## ۶۴۱۱

در پرده دل است گره نوبهار من  
 دریا ترست از گهر آبدار من  
 گهواره‌ای است بهر یتیمان کنار من  
 بر صفحه دلی که نشیند غبار من  
 از گرد بیکسی گهر شاهوار من  
 میخانه‌ها کم است برای خمار من  
 خاری که سر برآورد از رهگذار من  
 سروی که قد کشد به لب جویبار من  
 چون غبرست از نفس خود بهار من  
 همواری من است چو صحرا حصار من  
 از وحشت کناره طلب لاله‌زار من  
 تا آرمیده گشت دل بیقرار من  
 چون پای در رکاب کند شهسوار من  
 در سینه صدف گهر شاهوار من

همچشم آبله است دل اشکبار من  
 کشتی در آب گوهر من کار می‌کند  
 از پاك گوهری چو صدف در دل محیط  
 از ضعف نیست خاستش چون خط غبار  
 دارد نشاط روی زمین در کنار بحر  
 چون حرف دور از ان لب میگون فتاده‌ام  
 چون گردباد، بال و پرسیر من شود  
 از سایه تخم سوخته را سبز می‌کند  
 در راه ابر نیست مرا چشم انتظار  
 آسوده از خرابی سیلاب فتنه‌ام  
 هر وادی که آید ازو بوی خون، بود  
 بر صفحه زمین اثر از کوه غم نماند  
 خورشید چون هلال شود پای در رکاب  
 دل می‌خورد ز قحط خریدار، عمرهاست

صائب مرا نظر به خزان و بهار نیست  
 بر يك قرار جوش زند چشمه‌سار من

## ۶۴۱۲

چون آشیان خوش است خزان و بهار من  
 بر هیچ دیده بار نباشد غبار من  
 مرهم چه می‌کند جگر داغدار من  
 گوهر شود یتیم ز جیب و کنار من  
 موقوف زخم خار بود نوبهار من  
 بر راه کبک خنده زند کوهسار من  
 دریا ترست از گهر آبدار من

دایم به يك قرار بود مشت خار من  
 گرد یتیمی گهر آفرینش  
 از ابر، تخم سوخته افسرده‌تر شود  
 بر روی هم گذاشته‌ام دست چون صدف  
 چون عقده‌های آبله از پاك گوهری  
 خوابم بود به دولت بیدار همعنان  
 کشتی در آب گوهر من کار می‌کند

صائب مرا به باغ و بهار احتیاج نیست  
باغ و بهار من بود از خار خار من

## ۶۴۱۳

دلدار رفت و برد دل خاکسار من  
رفتی و رفت با تو دل بیقرار من  
می بود سهل کار دل غم کشیده ام  
واحسرتا که چون گل رعنا به باد رفت  
از نیم جان من به چه تقصیر دست داشت؟  
باری مرا به داغ جدایی چو سوختی  
صبری که بود پشت امیدم ازو به کوه  
باغ و بهار من ز جهان دامن تو بود  
آیا بود به گریه شادی بدل شود

یکبار<sup>۱</sup> شد ز دست کمند و شکار من  
یکبار<sup>۲</sup> شد تهی ز دو گوهر کنار من  
بودی به جای خویش اگر غمگسار من  
در يك نفس خزان من و نوبهار من  
شوخی که برد صبر و شکیب و قرار من  
غافل مشو ز حال دل داغدار من  
در روزگار هجر نیامد به کار من  
دیگر به دامن که نشیند غبار من؟  
این گریه های تلخ شب انتظار من؟

صائب ترانه ای که بشوید زدل غبار  
امروز نیست جز سخن آبدار من

## ۶۴۱۴

دل کی رسد به وصل تو ای سرو ناز من؟  
چون بوی گل که می شود از برگ بیشتر  
غیر از بهار خشک مرا در بساط نیست  
خونی که بود در دل من مشک ناب شد  
از خامیی که در رگ و در ریشه من است  
خونابه اش به صبح قیامت شفق دهد  
دلها اگر ز سنگ بود می شود کباب  
با من همیشه بود فلک در مقام ناز  
زان دست پیش رو به دعا برده ام، مباد

يك كوچه است زلف ز راه دراز من  
بی پرده شد ز پرده بسیار راز من  
ای وای اگر قبول نیفتد نیاز من  
تا شد بدل به عشق حقیقی مجاز من  
نه بوته تافته است فلک در گداز من  
ناخن به هر دلی که زند شاهباز من  
در محفلی که باده کشد دلنواز من  
این پرده ها نگشت موافق به ساز من  
بر روی من زنده ملایک نماز من

صائب جز آن یگانه که در دست اوست دل  
فارغ بود ز هر دو جهان پاکباز من

۱، ۲- چنین است در هر سه نسخه س، د، ن، و مولانا اکثراً به جای «یکباره» یکبار به کار می برد.

## ۶۴۱۵

چون تخم سوخته است ز سودا دماغ من  
منت کند سیاه، دل روشن مرا  
از خرقه داغهای مرا می توان شمرد  
مجنون من ز وصل لباسی است بی نیاز  
نومید چون ز توبه سنگین خود شوم؟  
از بوستان به برگ خزان دیده ای خومم  
زنگ از دلم به باده گلگون نمی رود  
شیرین لبان به رخصت من آب می خورند  
گر آب زندگی عوض می به من دهند  
از خویش رفته را نتوان نقش پای یافت

صائب گذشته ام ز سر خویش عمرهاست

برخود ز باد صبح نلرزد چراغ من

## ۶۴۱۶

موقوف انقطاع بود اتصال من  
خار شکسته ای است تن من ز لاغری  
چون ساز، گوشمال مرا ساز می کند  
آبی که نیست در جگرم می کنم سبیل  
در روز حشرشته شود پاک، نامه ها  
سر رشته خیال من از خواب نگسلد  
بر گوهرم غبار یتیمی فزون شود  
از من فراغبال درین بوستان مجو  
با صد هزار عقده چو سروم گشاده روی

صائب چو مار سرزده پیچم به خویشتن

موری اگر به سهو شود پایمال من



## ۶۴۱۷

دل می‌برد ز قند مکرر کلام من  
در قطع ره ز جاده بود خضر بی‌نیاز  
در گفتگوی نازک من نیست کوتاهی  
در يك نفس ز مصر به کنعان کند نزول  
يك روز [ه] چون کبوتر بغداد می‌رود  
از گوش پیشتر به دل مستمع رسد  
از خلق در حجاب سیاهی نهفته نیست  
صور قیامت است مرا کلک خوش صریر  
کاغذ حریف آتش سوزان نمی‌شود  
بر سنگ می‌زنند ز دل‌های همچو سنگ  
از مدح و هجو و هزل و طمع شسته‌ام ورق  
نسبت به فکرهای قدیدش مکن که هست  
اندیشه‌اش ز ناخن یا جوج دخل نیست  
چون مار پا به راه نهد کشته می‌شود  
گردید خشک همچو صدف پوست بر تنم  
يك نقطه خرده بین نتواند به سهو یافت  
ای وامصیبتاه که شد خرج مردگان

صائب چو آفتاب ز دل تا نفس کشید  
آفاق را گرفت سراسر کلام من

## ۶۴۱۸

از دستبرد ناله آتش زبان من  
تا دست می‌زنی به هم، از دست رفته‌ام  
گلچین به جای گل کف افسوس می‌برد  
انگشت اگر شود خس و خاشاک این چمن  
ذرات روزگار بود خوشه‌چین مرا  
از بانگ صور، لذت افسانه می‌برد

چون جوی شیر، آب شده است استخوان من  
بر بادپای گرد سوارست جان من  
از باغ و بوستان همیشه خزان من  
نتوان سخن چو غنچه کشید از زبان من  
گرم است ازان چومهر جهانتاب نان من  
درمانده است حشر به خواب گران من

تیر از تنم چو موی برون آید از خمیر  
 یارب چه کرده‌ام، که دو منزل یکی کند  
 چون غنچه صدهزار خم و پیچ خورده است  
 از خار خار سینه مرا آشیان بس است  
 از موج گریه دامی در خاک کرده است  
 تا لعل آتشین ترا بوسه داده‌ام  
 پاک است همچو خانه آینه، خانه‌ام  
 از سنگ بس که نرم شده است استخوان من  
 گرد کسادی از عقب کاروان من  
 در تنگنای مهر خموشی زبان من  
 گو برق حادثات بسوز آشیان من  
 در هر گل زمین مژده خون فشان من\*  
 چون لاله سوخته است زدل تا زبان من\*  
 راز نهان بود گل باغ عیان من\*  
 صائب هزار حیف که در روزگار نیست  
 يك اهل دل که فهم نماید زبان من

## ۶۴۱۹

فیض نسیم صبح بود با فغان من  
 رنگ روان بادی بی‌نشانیم  
 چون برق، متهای نفس منزل من است  
 دستش ز تیر زودتر افتد به خاک راه  
 چون دانه سپند، بر آتش نشسته است  
 مشنوز من دروغ که از راست خانگی  
 انصاف نیست مانع نظارگی شدن  
 بستم به خاک نقش و همان میل می‌کشد  
 بر شاخ گل گران نبود آشیان من  
 سرگستگی است راهبر کاروان من  
 بیچاره رهروی که شود همعان من  
 آن ساده دل که زور زند بر کمان من  
 مهر خموشی از لب آتش بیان من  
 پیچیده نیست جوهر تیغ زبان من  
 کز جوش گل شکست در بوستان من  
 در چشم دشمنان، قلم استخوان من  
 صائب زبس مراد که در خاک کرده‌ام  
 خاک مراد خلق شده است آستان من

## ۶۴۲۰

در روز حشر سایه کوه گناه من  
 اندیشه از شکست ندارم که همچو موج  
 گر ماه و آفتاب شود هر ستاره‌ای  
 سوزد به ناتوانی من دل غنیم را  
 گردید از آفتاب قیامت پناه من  
 افزوده می‌شود ز شکستن سپاه من  
 روشن نمی‌شود شب بخت سیاه من  
 دود از نهاد برق برآرد گیاه من

نبود به ناز بالش مردم مرا نیاز  
 برباد داد خرمن عمر من و هنوز  
 در چشمخانه بر در و دیوار می‌تند  
 کم نیست فیض گردش تسبیح من ز جام  
 در وادی که خلق نظر بسته می‌روند  
 هرچند می‌کشم می‌گلرنگ در لباس  
 در تنگنای سینه ازان خوی آتشین  
 چون شمع پیش پای نسیم اوفتاده‌ام  
 هرچند از حجاب ندارم زبان عذر  
 صائب بس است خجلت من عذرخواه من

## ۶۴۲۱

گمراه شد ز غفلت من رهنمای من  
 پیدا نشد کسی که به فریاد من رسد  
 از دست خود بود چو سب و متکا مرا  
 تا سر کشیده‌ام به گریبان بیخودی  
 همصحبت خسیس کند نفس را خسیس  
 از بس گداخته است مرا داغ تشنگی  
 هر بیجگر به من نتواند طرف شدن  
 آسوده‌تر ز دیده قربانیان شده است  
 چون آتش است در شب تاریک رهنما  
 خاک مرا به اشک ندامت سرشته‌اند  
 صائب بغیر سینه پر جوش عشق نیست  
 امروز ساغری که شود غم‌زدای من

## ۶۴۲۲

آرد به وجد سوختگان را نوای من  
 دل‌های خامسوز چه داند که چون کباب  
 مردافکن است باده‌مرد آزمای من  
 خون می‌چکد ز ناله‌درد آشنای من

در هر دلی که نیست در او کوه درد و غم  
سیلی که پشت پای زند هر دو کون را  
از گنج نامه پی به سر گنج می‌برند  
چون صبحدم فروغ من از نور راستی است  
چشم دلم به خرمن دونان نمی‌پرد  
صائب همان زمان جگرم ریش می‌شود  
خاری اگر شکسته شود زیر پای من

## ۶۴۳

شد خشك از گشودن لب آبروی من  
خون می‌خورد کریم ز مهمان سیر چشم  
خون مشك در پیاله من خود بخود نشد  
از تشنگی زبس که شدم خشك چون سبو  
در لعل آبدار ز برگشته طالعی  
تا سر کشیده‌ام به گریبان خامشی  
گردد مرا گره چو صدف در دل از غرور  
صائب زبس که درد مرا در میان گرفت  
بیچاره شد ز چاره من چاره‌جوی من

## ۶۴۴

نازک‌ترست از رگ جان گفتگوی من  
گردون سفله لقمه روزی حساب کرد  
چون موج شد کشاکش حرصم زیادتر  
از دامن صدف چه غبار از دلم رود؟  
شیری که خورده بودم در عهد کودکی  
صائب در آن محیط که موجش فلاخن است  
از آب چون درست برآید سبوی من؟

## ۶۴۳۵

زین گریه‌ها که هست گره در گلوی من  
 نزدیک شد که جوش شکایت برآورم  
 یارب چه طالع است که هرگز خطا نشد  
 شد گردنم ز گردن قمری سیاه‌تر  
 از یکسی به آینه گر روبرو شوم  
 چون صبح، چاک سینه من بخیه گیر نیست  
 عقلم برون نمی‌رود از سر به زور می  
 آینه‌ام ز گرد کدورت برهنه است  
 هر چند خاکمال مرا داد روزگار  
 صائب زبس که حرف گل روی او زدم<sup>۱</sup>  
 صد عندلیب مست شد از گفتگوی من

## ۶۴۳۶

هر شبمی است دیده بینا درین چمن  
 آینه تو زنگ گرفته است، ورنه هست  
 چون بوی گل جریده روان شو که کرده است  
 حاجت به باده نیست که از سرو و گل، بهار  
 از برگ گل که هر طرفی باد می‌برد  
 از لاله نوبهار سبک‌دست کرده است  
 زنهار ناشمرده منه پا درین چمن  
 هر برگ سبز طوطی گویا درین چمن  
 هر غنچه برگ عیش مهیا درین چمن  
 آماده است ساغر و مینا درین چمن  
 در گردش است ساغر صها درین چمن  
 چندین هزار پیشه<sup>۲</sup> مهیا درین چمن

۱- چ، مر، ل: ازبس که حرف آن گلو در چمن زدم، مقطع غزل در این نسخه‌ها چنین است:

شد تازه زخم غیرت عرفی به زیر خاک  
 تا زلف شانه زد قلم مشکبوی من  
 از آنجا که صائب همواره از گذشتگان و معاصران با احترام یاد کرده است، بی‌گمان بعدها براین بیت که از سروده‌های جوانی او بوده خط بطلان کشیده است. چون بیت مورد بحث در نسخ معتبر س و د نیز وجود ندارد از وارد کردن آن در متن غزل خودداری شد.

۲- هزار پیشه (و هزار پیشه) صندوقچه کم قطری دارای دو طبقه که مسافران سابقاً همراه می‌بردند و آن به‌خانه‌های بزرگ و خرد به اشکال مختلف قسمت می‌شد و هر خانه‌ای جای یکی از لوازم سفر مانند جای چای، ... قند، .. استکان، ... قاشق و چنگال و غیره [بود] (فرهنگ معین)

هزارپیشه: هرچیزی که توی او چیزهای دیگر باشد مثلاً کاردی که در دسته‌اش مقراض و منقاش و قلم و دوات و امثال آن باشد، یا ظرفی که ظروف دیگر در توی او گذارند و عندالحاجت برآرند و این از اهل زبان شنیده بل پیش ایشان دیده (بهار عجم).

چه غم اگر تهی از باده جام و شیشه ماست؟  
 که چشم پرفرن ساقی هزار پیشه ماست  
 (بخش مطالع دیوان حاضر)

هر کس که در خمار نهد پا درین چمن  
از جوش گل نمائده زبس جا درین چمن  
استاده است سرو به یک پا درین چمن  
نگذاشته است راه تماشا درین چمن  
آن را که هست ساقی رعنا درین چمن  
آماده است سلسله پا درین چمن  
از حیرت نظاره گلها درین چمن  
یادی نظاره گل رعنا درین چمن  
هر سرو در هوای تماشا درین چمن  
از خنده شکوفه به شبها درین چمن  
خجلت ز پرفزون کشد از پا درین چمن  
بالد چو سرو سبزه مینا درین چمن  
دارد ز بس که ذوق تماشا درین چمن  
جوش نشاط پنبه ز مینا درین چمن  
گلپانگ عشرت است مهیا درین چمن

کیفیت از هوا چو می ناب می چکد  
صائب چه حاجت است به صبا درین چمن؟

## ۶۴۲۷

زین باغ، آب رو به قفا می رود برون  
با میهمان ز خانه صفا می رود برون  
درد از دل شکسته ما می رود برون  
کز دست همچو رنگ حنا می رود برون  
کز جوش گل نسیم صبا می رود برون  
خون مشک چون شود زخما می رود برون  
زود از سر حباب هوا می رود برون

از ساغری چو لاله سیه مست می شود  
گردد به گرد باغ ز بیرون در نسیم  
تنگ است بس که جای نشستن ز جوش گل  
در را میندای چمن آرا که جوش گل  
در اوایلین پیاله دوبالاست نشاءاش  
پای سفر کراست، که هر شاخ سنبلی  
آب روان چو آینه گردیده است خشک  
از اتحاد عاشق و معشوق می دهد  
از طوق قمریان شده سر تا به پای چشم  
افتد ز صبح مرغ سحرخیز در غلط  
طاوس از نظاره گلهای رنگ رنگ  
نشو و نما ترقی اگر این چنین کند  
هر برگ گل شده است ز شبم تمام چشم  
چون مست سر برهنه نسازد، که برگرفت  
مطرب چه حاجت است، که از شور بلبان

گریان زکوی او دل ما می رود برون  
رفتی و رفت روشنی از چشم و دل مرا  
گر درد استخوان رود از مغز بوریا  
بر رنگ و بوی عالم امکان میند دل  
بلبل چگونه بال گشاید درین چمن  
دل را نجات داد ز زندان جسم، عشق  
یک ساعت است گرمی هنگامه هوس

از سختی زمانه شود چرب نرم دل  
این رعشه‌ای که در تن ما پی‌فشرده است  
آرام نیست مویِ برآتش‌فکنده را  
از رهروان عشق مجوید کجروی  
سهل است اگر به باد رود نقد جان ما  
قارون ز کوی عشق گدا می‌رود برون

صائب ز هرطرف که صدایی شود بلند  
از خود دل‌رمیده ما می‌رود برون

## ۶۴۲۸

از تن خجل ز شرم گنه رفت جان برون  
از پیر، حرص زر به مداوا نمی‌رود  
خونم اگردهی به سگان، می‌کنم حلال  
بوی عبیر پیرهن از گرد ره نرفت  
چون باغ را ز خاطر ما می‌برد بدر؟  
باید به خیره چشمی شب‌نم بود صبور  
خونش به گردن است که درموج خیزگل  
هرکس نشد به حسن غریب تو آشنا  
گنج گهر به غارت سیلاب داده‌ای است  
گردد ز خامشی جگر تشنه آبدار  
در حلقه‌های زلف تو پیچد به خویشتن  
در عقده‌های سراسری چرخ عاجزست  
بردار دل ز عمر چو سال تو شصت شد

صائب به محفلی که در او نیست روی دل  
آینه را میار ز آینه‌دان برون

## ۶۴۲۹

هر تیره‌دل کجا شود بوی پیرهن؟  
یعقوب ما ز چشم چو دستار خویشتن  
دل‌های با صفا شوند بوی پیرهن  
بی‌منت صبا شوند بوی پیرهن

از فیض عام حسن بهار آن که آگه است  
چون آفتاب سر ز گریبان برآورد  
دل داده‌ای که با خبر از شرم یوسف است  
هر کس که راه برد به آن معنی لطیف  
روزی که بود دامن یوسف به دست من  
زان یوسف لطیف حجاب است هر چه هست  
تا دل به جاست پرده‌نشین است فیض حسن  
در دعوی محبت گل گردو روی نیست  
هر کس که از جهان فنا گوشه‌ای گرفت  
صائب چنین که مست شکر خواب غفلتیم  
مشکل که مغز ما شود بوی پیرهن

## \* ۶۴۳۰ (سج، ج)

افشان خال بر رخ آن دلربا بین<sup>۲</sup>  
با غیر التفات نماید به رغم من  
بیمار را چو پرسش بیمار رسم نیست  
تا کی توان به مردم بیگانه شد طرف؟  
باقامت تو سرو به دعوی برآمده است  
صائب حریف آه ندامت نمی‌شوی  
در ابتدا به عاقبت کارها بین

## ۶۴۳۱

در انتهای کار خود از ابتدا بین  
خود بین کجا، وصال حیات ابد کجا؟  
توان ز پشت آینه روی مراد دید  
زان پیشتر که خالک شوی زیر پا بین  
آینه را به سنگ زن آب بقا بین  
برتاب روز عالم فانی، لقا<sup>۳</sup> بین

۱- س، د، ف، ل: غفلت است، متن مطابق ن، ج.

۲- ۱ (بخش مطالع): در لعل یار خنده دندان نما بین. مطلع متن - که در سج و ج هم آمده - در نسخ س، د نخستین مطلع غزل بعدی نیز هست. بهتر دیدیم که با ابیات دیگر این دو نسخه غزل مستقلی باشد.

۳- ب، ه، ل: بقا



گردون دهان شیر ز خوی پلنگ توست  
از آشنا همین سخنی را شنیده‌ای  
خود را چو برگ‌کاه سبک‌کن زهرچه هست  
توان مرا به دیده خود بین تمام دید  
بیماری طمع دو جهان را گرفته است  
خشک است آب در نظر زاهدان خشک  
حجّ پیاده را به نظر می‌توان خرید  
زان فارغی ز ما که نداری ز خود خبر  
گر نیست باورت که دل از ما گرفته‌ای  
از اضطراب تشنه دیدار غافل  
صائب یکی ز حلقه بگوشان زلف توست  
یک بار هم به جانب آن مبتلا بین

## ۶۴۳۲

آن چشم مست و غمزۀ هشیار را بین  
صبح امید در دل شب گر ندیده‌ای  
چشم از دهان خوش سخن یار برمدار  
خود بینی از نظاره جانان حجاب توست  
دوران عیش بسته به آرامش دل است  
باریک شو چو رشته درین بوته گداز  
عالم سیه به چشم تواز خواب غفلت است  
با باطلان مگوی چو منصور حرف حق  
از جمع سیم و زر نشود آرمیده حرص  
از راه حرف مور سلیمان شناس شد  
جنس تو در دکان ز گران‌قیمتی به‌جاست  
شب خون مرده است به چشم سیه‌دلان  
اوتاد در مقام رضایند استوار  
در عین خواب، دولت یی‌دار را بین  
در زیر زلف چهره دلدار را بین  
گنجینه جواهر اسرار را بین  
چشم از خودی بیوش [و] رخ‌یار را بین  
بر گرد نقطه گردش پرگار را بین  
در قطره سیر بحر گهربار را بین  
بگشای چشم، عالم انوار را بین  
خونین ز حرف راست سر دار را بین  
بر روی گنج پیچ و خم مار را بین  
ای خوش سخن نتیجه گفتار را بین  
بشکن بهای خویش، خریدار را بین  
دل صاف کن صفای شب تار را بین  
در زیر تیغ، لنگر کهسار را بین

صائب نظر به روی عرقناك يار كن  
در آفتاب، ابر گهربار را ببین

۶۴۳۳

ما از صفای سینۀ بی‌کینه بر زمین  
از راه خلق مطلب ما خار چیدن است  
آن خودپرست اگر نه گرفتار خود شده است  
می‌گشتمش چو کعبه به اخلاص گرد سر  
در وصف خطّ او نرسد پای کلک من  
عالم فروز گردد اگر آه گرم من  
صائب درین زمانه ز پیران زنده دل  
يك تن نمائنده جز می‌دیرینه بر زمین

۶۴۳۴

بی‌درد مشکل است سخن گفتن این چنین  
خامش‌نشین و خون جگر خور که می‌شود  
بی‌نقش شو که خواب پریشان بینش است  
سیلاب شکوه است سخن چون گره شود  
هر غنچه‌ای که هست هلاک شکفتن است  
کارِ من سیاه گلیم است در چمن  
زلف تو برد دین و دل و عقل و هوش من  
آلوده می‌کند به هوس عشق پاک را  
از خواب ناز نرگس او وا نمی‌شود  
در پیش باطلان جهان حرف حق مگو  
رنگین شود سخن ز جگر سفتن این چنین  
خون غزال، مشک ز بنهفتن این چنین  
آیینۀ وار نقش پذیرفتن این چنین  
شد حرف من دراز ز ناگفتن این چنین  
ما خوش برآمدم به نشکفتن این چنین  
مانند داغ لاله به خون خفتن این چنین  
شب پاک خانه را نتوان رفتن این چنین  
عذر گناه غیر پذیرفتن این چنین  
در آفتابرو نتوان خفتن این چنین  
منصور شد هلاک ز حق گفتن این چنین  
کار من است صائب و این جان بقرار  
با دست رعشه‌دار گهر سفتن این چنین

۶۴۳۵

با دُرد بود صاف دل ساغر مستان      نخوت نفروشد به خرف گوهر مستان

پروای کله گوشه خورشید ندارد  
 عقل است که در پرده ناموس حصاری است  
 خواهی که ترا عقل عسبند نسازد  
 کفتاره هم صحبتی زهد فروشان  
 روزی که ز ختم جام هلالی بدر آید  
 تا هیچ کس از قافله در راه نماند  
 از باطن صاف می گلرنگ حذر کن  
 شیرازه جمعیت ما موج شراب است  
 گر افسر شاهان بود از لعل گرانسنگ  
 از ابر خورد آب، دماغ ترستان  
 پوشیده و پنهان نبود جوهرستان  
 مگذار برون پای خود از کشورستان  
 آن است که هشیارنشینی برستان  
 طالع شود از برج شرف اخترستان  
 شرط است که مستانه رود رهبرستان  
 بر سنگ به بازیچه مزن گوهرستان  
 بی باده شود زیر و زبر دفترستان  
 از باده گلرنگ بود افسرستان

صائب صفت گوهرستان چه ضرورست؟

از سینه دریاست عیان گوهرستان

۶۴۳۶

صاف است به گردون دل بی کینه مستان  
 در آینه هر نقش کجی راست نماید  
 آینه ز خاکستر اگر نور پذیرد  
 در گلشن وحدت گل رعنا نتوان یافت  
 در ناف غزالان ختن مشک نهان است  
 گنجوری گوهر طلبد حوصله بحر  
 جامی که توان دید در او راز جهان را  
 سرینجه خورشید به شبنم نتوان تافت  
 حسنی که ز خط بر سر انصاف نیاید  
 زنگار نگیرد به خود آینه مستان  
 کین مهر شود در دل بی کینه مستان  
 از دُر دکشی صاف شود سینه مستان  
 یکرنگ بود شبنه و آدینه مستان  
 غافل مشو از خرقه پشمینه مستان  
 هر دل نشود محرم گنجینه مستان  
 در عالم ایجاد بود سینه مستان  
 دل صاف کن ای محتسب از کینه مستان  
 بی فیض بود چون شب آدینه مستان

صائب پی روشن گهران گیر که زنگار

طوطی شود از پرتو آینه مستان

۶۴۳۷

تا از خودی خود نبریدند عزیزان<sup>۱</sup> چون نی به مقامی نرسیدند عزیزان

۱- ت، تب: تا پا ز نیستان نکشیدند عزیزان، متن مطابق ۱ (خط صائب)، س، د.

چون عمر سبکسیر ازین عالم پرشور دادند به معشوق حقیقی دل و جان را دیدند که در روی زمین نیست پناهی تا قطره خود گوهر شهوار نمودند تا آب نمودند دل خویش چو شبنم خارست نصیب تو ز گلزار، و گرنه فقری که تو امروز به هیچش نستانی در قید فرنگ آن که نیفتاده چه داند کردند به اکسیر رضا شهد مصفاً نظارگیان تو ز کونین بریدند

صائب نرسیدند به سر منزل مقصود

تا پای به دامن نکشیدند عزیزان

## ۶۴۳۸

حیرت زدگان را نشود خواب پریشان آبی است که آئینه ریحان بهشت است در دایره ماه همان پرده نشین است با وحدت پرتو چه کند کثرت روزن؟ چون آینه کز نقش، پریشان شودش خواب در پیرهن بحر شود گرد یتیمی ما در چه شماریم، که دریا شده از موج زنهار مده راه به دل عیش جهان را

صائب نشود جمع به شیرازه محشر

هردل که شد از دوری اجاب پریشان

## ۶۴۳۹

سیلاب حواس است نظرهای پریشان تخم نگرانی است خبرهای پریشان چون دانه تسبیح بود رشته الفت شیرازه جمعیت سرهای پریشان<sup>۱</sup>

داغی است به هر پاره دل من زنگاری  
دارم ز خیال سر زلف تو دماغی  
چون ناولك بازیچه اطفال درین دشت  
افسوس که چون آینه از بیخبری<sup>۱</sup> شد  
چون سکه هر شهر به زرهای پریشان  
آشفته تر از زلف خبرهای پریشان  
تا چند توان کرد سفرهای پریشان؟  
بینایی ما صرف نظرهای پریشان  
صائب مشو آشفته ز جمعیت اشرا  
يك لحظه بود عمر شررهای پریشان

## ۶۴۴۰

از ریگ توان روغن بادام گرفتن  
از بس که فتاده است لطیف آن لب نازك  
بوسی که ز کنج لب ساقی نگرفتم  
از وصل نیم شاد که از آهوی وحشی  
با صدق عزیمت نبود راحله در کار  
چون دست برآرم به گرفتن، که ز غیرت  
از نام گذر کن که کند روی سیاهت  
صائب ز فلک کام گرفتن به تملق  
از مردم نوکیسه بود وام گرفتن

## ۶۴۴۱

گر محو ز خاطر شود اندیشه مردن  
هر مایده از خوردن بسیار شود کم  
ابرام محال است به امساك برآید  
در عالم انصاف ز مردان حسابی است  
پتر گوهر شهوار کند درج دهن را  
در قبض ز بسط است فزون بهره سالك  
خالی به کشیدن نشد از آه، دل من  
اول ثمر پیشرش عمر دوباره است  
ممکن بود از دل غم صد ساله ستردن  
جز مایده غم که شود بیش ز خوردن  
تتوان عرق از سنگ گرفتن به فشردن  
آن را که به انگشت توان عیب شمردن!  
دندان تأسف به لب خویش فشردن  
گردید گهر قطره باران ز فشردن  
از آینه جوهر نشود کم به ستردن  
دم را چو دم صبح به خورشید سپردن

از دست نوازش تپش دل نشود کم ساکن نشود زلزله از پای فشردن  
صائب به زرو سیم تسلی نشود حرص  
آتش چه خیال است شود سیر ز خوردن؟

## ۶۴۴۲

بی آب نگردد گهر حسن ز دیدن تا در دل صیاد تمثای شکارست  
چون تیر گذشت از نظر آن سرو خرامان آگاهی ما در گرو بیخبری نیست  
طول سفر عشق ز دل واپسی ماست از وصل تسلی نشدن لازم عشق است  
فریاد که چون شمع درین محفل افسوس ارباب دل از تیغ اجل رنگ نبازند  
چون زهر چرا سبز نگردد سخن من؟  
صائب چو سخن سرکند از مولوی روم  
شیران بنیارند در آن دشت چریدن!

## ۶۴۴۳

خونابه درد از دل غم پیشه طلب کن آن شان عمل را که در آفاق نگنجد  
از جذبه آهن شرر از سنگ برآید با مرکب چوبین نتوان رفت به جایی  
سرمایه تشویش بود ملک سلیمان از دل طلب آن گنج که در عالم گل نیست  
آن باده گلرنگ ازین شیشه طلب کن از پرده زنبوری اندیشه طلب کن  
دل سخت چو گردیدم از تیشه طلب کن بال و پری از برق درین پیشه طلب کن  
وحدت ز پریخانه اندیشه طلب کن در قاف چو نبود پری از شیشه طلب کن

صائب نکند حرف اثر در دل سنگین  
جایی که توان برد فرو ریشه طلب کن<sup>۱</sup>

### ۶۴۴۴ \* (ب، سج، ه، ل)

اندیشه زاد از سر بی مغز بدر کن  
شکرانه بیداری ازین راه مرو تند  
چون همّت آزاده روان بدرقه توست  
مقراض ره دور، نظرهای بلندست  
کوتاهی ره در قدم فرد روان است  
تا با جگر تشنه توان راه بریدن  
در دامن ساحل چه بود غیر خس و خار  
چون گل، سخن نغمه سریان چمن را  
چون ماه تمام از دل خود زاد سفر کن  
هر خفته که یابی، به سر پای خبر کن  
با اسب نی از آتش سوزنده گذر کن  
قطع نظر از مردم کوتاه نظر کن  
نقش قدم قافله را خاک به سر کن  
مردانه سر از روزن خورشید بدر کن  
یک چند سفر در دل دریای خطر کن  
زین گوش چوبشیدی<sup>۲</sup>، ازان گوش بدر کن  
زان پیش که صحبت اثر خود بنماید  
صائب ز حریفان دغا باز حذر کن

### ۶۴۴۵

در عشق اگر صادقی از قرب حذر کن  
زان چهره کز او جای عرق می چکد آتش  
زان چاه زنخدان که پراز آب حیات است  
دل باز نمی آید ازان زلف دلاویز  
چون آینه از دور قناعت به نظر کن  
در کار من سوخته دل نیم شرر کن  
یک قطره عنایت به من تشنه جگر کن  
زان یار سفر کرده قناعت به خبر کن

۱- محمد افضل سرخوش لاهوری صاحب کلمات الشعرا در ترجمه حال مولانا صائب آورده است: «قدرت سخن آفرینی و جدت طبع به حدی داشت که روزی راقم که یکی از شاگردان او بود (مقصود میرزا سعدالدین راقم مشهدی است) مصرعی مهمل طرز بر سبیل امتحان گفته گمانش این که پیش مصرعه آن رسانیدن از جمله محالات است، الحق غیر از طبع صائب که را مجال که چنین پیش مصرعه رساند و این بیت را معنی دار کند؟ صائب بدیهه پیش مصرع رساند:

مصراع راقم: از شیشه بی می، می بی شیشه طلب کن  
پیش مصرع صائب: حق را زدل خالی از اندیشه طلب کن

غزل صائب با این ردیف و قافیه به صورتی است که در بالا مشهودست و بیت مذکور به ضبط تذکره نصرآبادی (ص ۸۳) از میرزا تقی مستوفی است، و بجای از شیشه، زین شیشه صوابست.

احمد گلچین معانی

۲- فقط سج: که بشنیدی، به قرینه معنی اصلاح شد.

منمای به کوتاه نظران چهره خود را  
 با تیره دلی چهره مطلب نتوان دید  
 تسلیم بود جوشنِ داودی آفات  
 لنگر نتوان کرد درین عالم پرشور  
 چون سرو اگر از جمله آزاده روانی  
 هر چند ز ما هیچکسان کار نیاید  
 بی‌رشته محال است که گلدسته شود جمع  
 شاید که به آن گوهر نایاب بری راه  
 از آه من ای آینه رخسار حذر کن  
 این آینه را صیقلی از آه سحر کن  
 در رهگذر تیر قضا سینه سپر کن  
 چون موج ازین بحر پر آشوب گذر کن  
 با بار دل خویش قناعت ز ثمر کن  
 کاری که به همت رود از پیش، خبر کن  
 شیرازه اوراق دل از آه سحر کن  
 يك چند ز سر پای درین بحر خطر کن  
 صائب چو صدف گر لب دریوزه گشایی  
 حاجت طلب از مردم پاکیزه گهر کن

## ۶۴۴۶

دزدیده در آن ابروی پیوسته نظر کن  
 در رشته بی‌طاقت جان تاب نمانده است  
 دزدان دل شب دست به تاراج بر آرند  
 از دامن خواهش بفشان گرد تعلق  
 تا افسر شاهان جهان تخت تو گردد  
 در قبضه خاك آن گهر پاك ننگجد  
 ز بهار ازین دزد کمر بسته حذر کن  
 شیرازه اوراق دل آن موی کمر کن  
 در دور خط از خال رخ یار حذر کن  
 چون موج میان باز به دریای خطر کن  
 از بحر به يك قطره قناعت چو گهر کن  
 گر عارفی از کعبه و بتخانه گذر کن\*  
 کمتر نتوان بود درین باغ ز شبنم  
 صائب سری از روزن خورشید بدر کن

## ۶۴۴۷

از زلف پر از پیچ و خم یار حذر کن  
 در حلقه گرداب ز دریاست خطر بیش  
 بر سنگ زن این آینه عیب‌نما را  
 سهل است اگر از سنگ محابا تمنایی  
 آلوده مگردان به زنا دامن عصمت  
 هر چند فسونسازی ازین مار حذر کن  
 از مردم کم حوصله زنهرا حذر کن  
 در بزم می از مردم هشیار حذر کن  
 از هم‌گهر ای گوهر شهوار حذر کن  
 از صحبت بی‌فایده زنهرا حذر کن



سنگ ره توفیق بود پای گرانخواب  
صائب ز رفیقان گرانبار حذر کن

۶۴۴۸

جانا که ترا گفت که ترک می و نی کن؟  
بر کشتی می نغمه نی باد مرادست  
تا چند پی کبک به کهسار برآیی؟  
تا روی کند عیش و طرب، پشت به ختم ده  
هان خضر، تو آب در میخانه ییفشان  
یک جرعه براین خاک سیه کاسه ییفشان  
سنگ کف طفلان حشم زنگ برآورد  
بردار لب از ساغر و خون در دل می کن  
ای مطرب کوتاه نفس، باد به نی کن  
در پای خم امروز شکار بط می کن  
تا پشت کند محنت و غم، روی به می کن  
هان ای دم عیسی، تو هواداری نی کن  
قارونکده خاک پر از حاتم طی کن  
بیدرد، ز صحرای جنون روی به حی کن  
صائب همه کس گوش به فریاد تو دارد  
یک ناله جانسوز درین بزم چو نی کن

۶۴۴۹

ای دل به خرابات حقیقت گذری کن  
با مردم دیوانه قلم را نبود کار  
کردی سفر دور بسی سود نبخشید  
با آب و زمین عذر ز دهقان نپذیرند  
از قیمت گوهر خبری نیست صدف را  
در هیچ زمین نیست که فیضی نبود فرش  
زر را به زر آن کس که دهد اهل تمیزست  
چون رشته دو تا شد ز گسستن ایمن  
کمتر نتوان بود به همت ز نگینی  
در دایره ییخبران است خبرها  
سیرت نکند جلوه در آینه فولاد  
خود را به دو پیمانه جهان دگری کن  
از داغ جنون تیر قضا را سپری کن  
یک بار هم از خود سفر مختصری کن  
تقصیر مکن دانه خود را شجری کن  
گنجینه خود عرض به صاحب نظری کن  
چون پرتو خورشید به هر جا گذری کن  
نقد دل و جان صرف بت سیمبری کن  
پیوند دل زار به موی کمری کن  
هر کار که نامی است به نام دگری کن  
تحقیق خبر از دل هر ییخبری کن  
زنهار در آینه زانو نظری کن

۱- ل اضافه دارد:

این لعل گرانمایه به هر تاج نبخشند

سرگرم شو و خنده به تاج سر کی کن

در پرده دل گر همه يك قطره خون است      چون آبله صرف قدم نیشتری کن  
ای چرخ ازین بیش مده جلوه خورشید      این داغ جهانسوز به کار جگری کن  
این آن غزل والهی ماست که فرمود  
رو داغ به جانی نه و خون درجگری کن<sup>۱</sup>

## ۶۴۵۰

لب تشنگی حرص ندارد جگر من      خشك از قدح شیر برآید شکر من  
در مشرب جان سختی من رطل گران است      هر سنگ که از حادثه آید به سر من  
از مشرق مغرب گُل خورشید برآمد<sup>۲</sup>      در خواب بهارست نسیم سحر من  
چون ریگ روان منزل من پایه رکاب است      هر سست عنانی نشود همسفر من  
در خانه و صحراست به لطف تو آمیدم      ای خانه نگهدار من و همسفر من  
زان زخم نمایان که ز تیغ تو ربودم      افتاد خیابان بهشت از نظر من  
در حسرت يك مصرع پرواز بلندست      مجموعه برهم زده بال و پر من  
مکتوب وفا در بغلم زنگ برآورد      در بیضه عنقااست مگر نامه بر من؟\*

صائب منم امروز که در ته صدف چرخ  
پیدا نتوان کرد کسی هم گهر من

## ۶۴۵۱

هرچند به ظاهر چو روان در بدنم من      چون معنی بیگانه غریب وطنم من  
با یوسف اگر در ته يك پیرهنم من      از شرم همان ساکن بیت الحزنم من  
در ظاهر اگر در تن خاکی است قرارم      چون معنی بیگانه غریب وطنم من  
روی سخن من به کسی نیست جز از خود      با آینه چون طوطی اگر در سخنم من  
در وقت خوش من نرسد دیده بدین      پوشیده تر از خلوت در انجمنم من  
چون شانه زدوری است همان سینه من چاک      هرچند در آن زلف شکن بر شکنم من  
دارم به می ناب درین میکده امید

۱- چ اضافه دارد:

چون بیخبران دامن فرصت مده از دست

تا هست پر و بال ز عالم سفری کن

۲- در هر شش نسخه س، د، ب، ج، ه، ل: برآید، و تواند بود که شاعر کلمه «اگر» را در آغاز مصراع در تقدیر گرفته باشد. متن تصحیح قیاسی است.

هرچند که شبنم به سبکروحي من نیست      چون سبزه بیگانه گران بر چمن من  
صائب چو گل از جبهه واکرده درین باغ  
محشور به صد خار ز خلق حسنم من

## ۶۴۵۲

از داغ بود چهره افروخته من      از شرر زنده دل سوخته من  
چون آتش سوزان ز طرب نیست، که باشد  
چون لاله ز می نیست مرا سرخی رخسار  
پوشیدن چشم است مرا خانه صیاد  
تا چشم کند کار، سیه خانه لیلی است  
فریاد که چون غنچه پی سوختن دل  
صائب کند از سایه خود وحشت صیاد  
رم کرده غزالی که شد آموخته من

## ۶۴۵۳

يك چند خواب راحت بر خود حرام گردان      در ملك بی نشانی خود را بنام گردان  
كار جهان تمامی هرگز نمی پذیرد  
سودای آب حیوان بیم زیان ندارد  
در يك جهان مكرّر نتوان معاش کردن  
از صحبت لثیمان چون برق و باد بگریز  
از بندگی به شاهی راهی است چون كف دست  
چون دور هستی ما ساقی به آخر آید  
يك نیم مست مگذار ساقی درین خرابات  
دست از ركاب همت كوته مكن چو صائب  
نه توسن فلك را با خویش رام گردان

## ۶۴۵۴

شیرازۀ نشاط است چون رشته‌های باران  
 کاین سبزه همعنان است با ابر نوبهاران  
 مغزی که آرمیده است در جوش نوبهاران  
 حاشا که زرد گردد رخسار لاله‌کاران  
 از خانه برنیایند زهتاد روز باران  
 بی‌حاصلی است ما را حاصل ز روزگاران  
 دیوانه را نباشد پروای سنگباران  
 ایمن نمی‌توان بود از مکر سبجه‌داران  
 نزدیک شام باشند خوشوقت روزه‌داران  
 روزی که بود آن طفل درسک نی‌سواران  
 سیلاب عقل و هوش است این قطره‌های باران  
 پاس نفس ضرورست<sup>۱</sup> در بزم باده‌خواران  
 هرچند پست باشد دیوار خاکساران  
 زشت است دختر رز در چشم هوشیاران  
 در بوتۀ گدازند آسوده خوش عیاران  
 کاین آب بر نگرده دیگر به جوباران

چون آب زندگانی صائب به من گواراست  
 روز مرا سیه کرد هر چند روزگاران

## ۶۴۵۵

امروز خوش قماش ختم است بر صفاهان  
 بر دستگاه خوبی حسن دگر صفاهان  
 دارد چو سرمه حقی بر هر نظر صفاهان  
 در چار فصل باشد صاحب ثمر صفاهان  
 تشریف خاکساری دایم به بر صفاهان

اشکی که از ندامت ریزند باده‌خواران  
 ایام خط مگردید غافل ز گل‌عذاران  
 تخمی است بوج درخاک، خونی است مرده‌در پوست  
 روی زمین ازیشان رنگ نشاط دارد  
 ایام نوبهاران غمناز شوره‌زارست  
 از روزگار حاصل هرکس به قدر دارد  
 دریا ز جوش گوهر اندیشه‌ای ندارد  
 دام فریب پنهان در زیر خاک دارند  
 آغاز خط مشکین عیدی است عاشقان را  
 بر شیر، نیستان بود انگشت زینهار  
 زان چهره عرقناک زهار بر حذر باش  
 غواص را ز دریا بیرون خموشی آرد  
 درپیش سیل آفت‌کوهی است پای برجا  
 آینه پیش زنگی بی‌آبروی باشد  
 دوزخ بهشت گردد پاکیزه‌طینتان را  
 ایام نوجوانی غافل شو ز فرصت

دارد متاع یوسف در هر گذر صفاهان  
 چون دلبران نوحط هر روز می‌فزاید  
 روشن شود نظرها از دیدن سوادش  
 همچون درخت طوبی از اعتدال موسم  
 چون چشم خوبرویان از گرد سرمه دارد

از گرد کلفت و غم شستند دست دلها  
در ظلمت سوادش آب حیات درج است  
بر جلوۀ ظهورش تنگ است آسمانها  
پهلوی زند به همت خاکش ز سربلندی  
روزی که بر میان بست از پل کمر صفاهان  
در وقت شام دارد فیض سحر صفاهان  
در هر صدف نگنجد همچون گهر صفاهان  
زان سوی آسمانها دارد خبر صفاهان  
از صحت هوایش صائب نمی توان یافت  
جز چشم خوبرویان بیمار در صفاهان

## ۶۴۵۶

چون غنچه هر که نشست در خار تابه گردن  
چون شمع هر که افراخت گردن به افسر زر  
بتوان ز روزن دل دیدن جهان جان را  
چون خم همان دهانش خمیازه ریز باشد  
یک طوق پیرهن دان پرگار آسمان را  
یک بار غنچه او بر روی باغ خندید  
صبح بیاض گردن صاحب شفق نگردید  
زهار با بزرگان گستاخ در نیایی  
از می نشد چو مینا سرشار تا به گردن  
در اشک خود نشیند بسیار تا به گردن  
زین رخنه سر برآور یک بار تا به گردن  
در می اگر نشیند خمار تا به گردن  
تا در وصال باشی با یار تا به گردن  
در موج گل نهان شد دیوار تا به گردن  
نگرفت خون ما را دلدار تا به گردن  
تیغ جگر شکافی است کهسار تا به گردن\*  
جمعی که سر ندادند در راه عشقبازی  
مستغرقند صائب در عار تا به گردن

## ۶۴۵۷

ای قامت بلندت معراج آفریدن  
پرواز طایر شوق مقراض قطع راه است  
مرد آن بود که چون می در شیشه گرکنندش  
روزی که حلقه کردند زلف کمند او را  
در خالک تیره دیدن نور صفا، کمال است  
در عشق پیش بینی سنگ ره وصال است  
ای عنکبوت غافل، در تنگنای گردون  
یک شیوه خرامت در پیش پا ندیدن  
صد ساله راه طی شد دل را به یک تپیدن  
چون رنگ می تواند از خود برون دویدن  
از فکر وحشیان جست اندیشه رمیدن  
هر طفل می تواند مه را در آب دیدن  
شد سیل محو در بحر از پیش پا ندیدن  
آخر دلت نشد سیر زین پرده ها تنیدن؟

ملای روم صائب ما را بود سخن کش  
احسنت ای کشنده، شاباش ای کشیدن!

۶۴۵۸ \* (ف، سج)

ای خطت رهنمای سوختگان	لب لعلت دوای سوختگان
خوابِ مخمل شود ز همواری	خار در زیر پای سوختگان
می‌کند آب تلخ، کار گلاب	در مقام رضای سوختگان
دل آینه را دهد پرداز	چهره با صفای سوختگان
مژه آفتاب می‌سوزد	از فروغ لقای سوختگان
گاه را می‌کند زدانه جدا	رخ چون کهربای سوختگان
نقش امید می‌زند برپای (کذا)	موجه بورپای سوختگان
برنگردد ز آستان اثر	دست خالی، دعای سوختگان

خال رخساره قبول بود

طاعت بی‌ریای سوختگان

۶۴۵۹ \* (ج، مر)

گوشه آن نقاب را بشکن	ورق انتخاب را بشکن
دل ظالم شکسته می‌باید	زلف پر پیچ و تاب را بشکن
در دل شب به چشم منتظران	روزبازار خواب را بشکن
دل بی‌عشق را به دور انداز	شیشه بی‌شراب را بشکن
برو ای اشک و بر سر دریا	بیضه‌های حباب را بشکن

چون سؤال از دلت کند صائب

در لب خود جواب را بشکن

۶۴۶۰

مکن منع تماشایی ز دیدن	که این گل کم نمی‌گردد به چیدن
کسی چون چشم بردارد ز رویی	که مانع شد عرق را از چکیدن

تو چون در جلوه آیی، سرو و گل را  
 مرا دست از دهان شکوه برداشت  
 ز خط گر پر بر آری چون پریزاد  
 چو ابروی بتان محراب خود کن  
 مرا از خرمن افلاک، چون چشم  
 دل وحشی چنان رام تو گردید  
 کمند گردن صید مرادست  
 درین محفل گر از روشندلانی  
 به منزل بار خود افکنده بودم  
 نگردد قطع راه عشق بی شوق  
 به از جوش سخای چشمه سارست  
 قناعت کن که چشم حرص را نیست  
 مزین ز بهار لاف حق شناسی  
 پس ازین چندین کشاکش، دام خود را

فرامش می شود قامت کشیدن  
 گل از تغییر رنگ یار چیدن  
 ز دام عشق نتوانی پریدن  
 کمانی را که نتوانی کشیدن  
 پر گاهی است حاصل از پریدن  
 که جست از خاطرش فکر رمیدن  
 ز مردم رشته الفت بریدن  
 چو شمع انگشت خود باید گزیدن  
 اگر می رفت ره پیش از تپیدن  
 به پای خفته نتوان ره بریدن  
 جواب تلخ از دریا شنیدن  
 به زیر خاک چون دام آرمیدن  
 چو نتوانی به کینه خود رسیدن  
 تهی می باید از دریا کشیدن

کم از کشور گشایی نیست صائب  
 گریبانی به دست خود دریدن

## ۶۴۶۱

رهن می ناب شد، جبّه و دستار من  
 مطرب قانون عشق پرده دری ساز کرد  
 رشته عشق مجازا سر به حقیقت کشید  
 مهر ادب چون سپند از لب اظهار جست  
 کرد نمکدان نگون در جگرم شور عشق  
 آتش و آب جهان باغ و بهار من است  
 رنگ چو مهتاب را حاجت مهتاب نیست  
 کوه غم روزگار بر سر دست من است  
 در چمن من نسیم آه ندامت شود

رفت به باد فنا، خرمن پندار من  
 شد کف دریای خون پرده اسرار من  
 حلقه توحید شد حلقه زتار من<sup>۲</sup>  
 از صدف آمد برون گوهر شهوار من  
 صبح قیامت دمید از دل افکار من  
 شوق تو تا گشته است قافله سالار من  
 چهره زرین بس است شمع شب تار من  
 گرچه ز ناز کدلی شیشه بود بار من  
 غنچه برون می رود دست زگلزار من

بخت ز خواب بهار دیده غفلت گشود  
 ریشه دوانید عشق در جگر تشنه ام  
 خون شفق جوش زد زهره صبح آب شد  
 کوکب اقبال من چون نشود آفتاب؟  
 از سر من همچو برق سیل حوادث گذشت  
 خانه من چون حباب بر سر بحر فناست  
 رتبه بط در شکار هیچ کم از کبک نیست  
 عزت ارباب درد خواری و افتادگی است  
 گر نکنند هیچ کس جمع کلام مرا  
 گر سوی کاشان روی بهر عزیزان بیر<sup>۲</sup>  
 پرده آب حیات گشت شب تار من \*  
 سوختگی دودا کرد از دل افکار من \*  
 در دل گردون گرفت آه شرربار من \*  
 صبح بناگوش گشت مشرق انوار من \*  
 قلعه فولاد گشت پستی دیوار من<sup>۳</sup> \*  
 جنبش موجی کند رخنه به دیوار من \*  
 پای خم می بس است دامن کهسار من \*  
 جای به مژگان دهد آبله [را] خار من \*  
 سینه مردم بس است نسخه اشعار من \*  
 این غزل تازه را صائب از افکار من<sup>۴</sup> \*

زمزمه فکر من وجد و سماع آورد

تا غزل مولوی است سرخط افکار من \*

۶۴۶۲

پاك كن از لوح جهان زنگ من  
 چند شود جامه ييرنگ دل  
 گرچه لبم نامه سربسته ای است  
 گردش چشمت به فلاخن گذاشت  
 نیست رهایی سر زلف ترا  
 گنج چراغ دل ویرانه شد  
 مهره گهواره اطفال کرد  
 دیده من کان بدخشان شده است  
 ناله من چون نبود پایدار؟  
 چاشنی صلح دهد در مذاق  
 تا برهد عشق تو از ننگ من  
 چون پر طاوس ز نیرنگ من؟  
 نامه وا کرده بود رنگ من  
 عقل من و دانش و فرهنگ من  
 گر به فلک می روی، از چنگ من  
 راه مگردان ز دل تنگ من  
 شوخی او عقل گرانسنگ من  
 از رخت ای ساقی گلرنگ من  
 کوه غم اوست هم آهنگ من  
 جنگ تو ای دلبر خوش جنگ من

آن غزل مولوی است این که گفت

پیشتر آ ای صنم شنگ من

۱- سج: دور، اشتباه کاتب بود.

۲- سج: قطعه فولاد... پستی دیوار...، سهوالقلم کاتب بوده، اصلاح شد. ۳- سج: نزد عزیزان...

۴- ایضا: اشعار من م- مقطع سج. همه ابیات ستاره دار از همان نسخه نقل شده است.



## ۶۴۶۳

شد گلستان خار خار من به من  
 من غمش را غمگسار خود کنم  
 چشم آن دارم که نگذارد ز لطف  
 سخت می ترسم که آن بیدادگر  
 می کند چون بوی گل در جیب گل  
 سبز شد در آتش سوزان سپند  
 کس به من در ضعف نتواند رسید  
 گرد من بر آسمان خواهد رسید  
 شد غبار من فلك سیر و هنوز  
 ناز شبنم می کند بر برگ گل

آه سرد و رنگ زردی مانده است

صائب از باغ و بهار من به من

## ۶۴۶۴

روز چگونه شب شود، زلف گشا که همچنین  
 سیل چسان روان شود، جلوه نما که همچنین  
 هر که در بهشت را گوید و او شود چسان  
 هر که پیرست گره از دل تنگ عاشقان  
 هر که بگوید که شب صبح امید چون شود  
 هر که پیرست که چون آینه صیقلی شود  
 هر که پیرست که گل مایل خار چون شود  
 هر که پیرست که چون مهر طلوع می کند  
 گفت زغیب چون رسد روزی روح، سایی  
 عمر دوباره گفتمش چون به کسی دهد قضا؟  
 گفتم دور چون شود آهوی وحشی از نظر؟  
 خواهی اگر ادا کنی حق وفای عاشقان

صبح سفید چون شود، خنده نما که همچنین  
 فتنه بلند چون شود، خیز زجا که همچنین  
 لطف نما و باز کن بند قبا که همچنین  
 باز چگونه می شود، لب بگشا که همچنین  
 زلف زروی همچو مه دور نما که همچنین  
 باز کن از جبین گره بهر خدا که همچنین  
 مست به دوش عاشقان تکیه نما که همچنین  
 جام صبح خورده از خانه برآ که همچنین  
 کرد تبسم آن لب روح فرا که همچنین  
 داد به دست خواهش زلف دوتا که همچنین  
 رفت و ندید يك نظر جانب ما که همچنین  
 نیم شبی به کلبه ام مست درآ که همچنین

گفت کسی که چون بود ساز شکسته را صدا؟  
صائب دلشکسته شد نغمه سرا که همچنین

## ۶۴۶۵

لاله رنگ از خون دل شد نرگس سیراب او      هر طرف صبح امیدی هست از چشم سفید  
تا کجا طالع شود خورشید عالمتاب او      مطربی تردست می خواهم که چون آب روان  
روز و شب باشد مسلسل نغمه سیراب او      باخرامش هردو عالم مشت خاری بیش نیست  
خار خشک ما چه باشد در ره سیلاب او      از خمار ما کجا دارد خبر میخواره ای  
می توان دریافت از خمیازه محراب او      این که زهد زاهد افسرده بی کیفیت است  
هردلی کز حیرت دیدار، صائب آب شد  
جلوه مهر خموشی می کند گرداب او

## ۶۴۶۶

من که در فردوس افتادم به تقد از یاد او      بی نیازم از تمنای بهشت آباد او  
از سر کون و مکان آزاد برخیزد چوسرو      بر سر هر کس که افتد سایه شمشاد او  
رتبه بیداد او بالاترست از التفات      وای بر آن کس که دارد شکوه از بیداد او  
آدم مسکین به یک خامی که در فردوس کرد      چاک شد چون دانه گندم دل اولاد او  
می تواند داد صائب آسمان را خاکمال  
هر که را بر کوه باشد پشت از امداد او

## ۶۴۶۷

دیده روشن می شود از خطه عنبربار او      می برد رنگ از دل آینه ها زنگار او  
جامه فانوس گردد پرده شرم و حیا      بفرورد از شراب لعل چون رخسار او  
کوه تمکینش زبان بند فغانها گشته است      بر نمی آید صدا از کبک در کهسار او  
از خرامش بس که کیفیت تراوش می کند      نقش پا رطل گران می گردد از رفتار او  
ما به بوی پیرهن کردیم چون یعقوب صلح      وقت چشمی خوش که روشن گردد از دیدار او  
بستر آرام پروانه است خواب روز شمع      وای بر آن کس که بیدارست دایم یار او

هر که دارد ناله‌ای، صائب در آن کو محرم است  
بلبل خاموش را ره نیست در گلزار او

## ۶۴۶۸

بوسه ریزد گاه حرف<sup>۱</sup> از لعل شکربار او  
پاك می‌سازد ز دین و دل بساط خاك را  
دیده خورشید عالمتاب با آن خیرگی  
جای گل در دیده بلبل نمی‌گیرد گلاب  
می‌خورد چون آب خون خلق را در خواب ناز  
بر نمی‌دارد سر از بالین حیرت تا به حشر  
هر نظر بازی ز رویش نسخه‌ای دارد جدا  
گوهر از گرد یتیمی خاك بر سر می‌کند  
گرچه از مستی سخن بی‌پرده گوید، می‌شود  
آب می‌گردد به چشم صورت دیوارها  
تا چه باشد حسن گل صائب که از زیندگی  
ریشه در دل می‌دواند همچو مژگان خاراو

## ۶۴۶۹

عشق سلطان و زمین میدان، فلک چو گان در او  
عالم از حسن ازل يك چهره آراسته است  
از سپر سفله تشریف تن آسانی مخواه  
گر به این عنوان کمان چرخ خواهد حلقه شد  
بحر خونخواری است بی‌ساحل جهان آب و گل  
بعد عمری آسمان گر لقمه‌ای احسان کند  
از گلستانی که من دارم امید برگ عیش  
بر سر بازار آب زندگی آینه‌ای است  
نیست گر چرخ سیه دل خصم روشن گوهران

سرفرازان جهان چون گوی سرگردان در او  
در بهشت افتاد هر چشمی که شد حیران در او  
پیرهن از چاه دارد یوسف کنعان در او  
خنده سوفار گردد غنچه پیکان در او  
کز تریهای فلک دایم بود طوفان در او  
استخوان خشکی متت بود پنهان در او  
نیست جز زخم نمایان يك لب خندان در او  
چهره هر کس به نوبت می‌کند جولان در او  
از چه باشد درسیاهی چشمه حیوان در او؟

۱- آ، پر، و نیز نسخه بدل ق، ی: جای حرف، متن مطابق س، پو، ق، ت، ی، یا و نیز نسخه بدل پر.

چون صدف هر سینه کز گرد علایق پاك شد      گوهر شہوار گردد قطره باران دراو  
 بحر را هر چند در درگاه چوب منع نیست      هست چندین دست رد ازینجه مرجان دراو  
 نیست صائب دل غمین از تنگی زندان جسم  
 چون صدف تنگ است گوهر می شود غلطان دراو

## ۶۴۷۰

آتشین رویی که شد آینه دل آب ازو      مرکز پرگار حیرت می شود سیماب ازو  
 نامسلمانی که تسبیح مرا زتار کرد      چون دل قندیل می لرزد دل محراب ازو  
 گوهری را کز محیط عشق من خوش کرده ام      خاتم جم می شود هر حلقه گرداب ازو  
 ماه شبگردی کز او ویرانه من روشن است      چاکها در سینه دارد چون کتان مهتاب ازو  
 گل چه باشد پیش روی لاله رنگش، کز شفق      خون خود را می خورد خورشید عالم تاب ازو  
 حسن عالمسوز او هر چند در صد پرده بود      سرمه شد در دیده من پرده های خواب ازو  
 حرف گفتن در میان عشق و دل انصاف نیست      صاحب منزل ازو، منزل ازو، اسباب ازو  
 از حجاب عشق صائب روی چون خورشید او  
 رفت درابر خط و چشمی ندادم آب ازو

## ۶۴۷۱

عشق صیادی است گردون حلقه فتراك او      هر دو عالم در رکاب توسن چالاک او  
 تا که را از خاک برگیرد، که را در خون کشد      نساوک مشکل پسند غمزه بیباک او  
 کشته پیکان او را شستشو در کار نیست      می تراود چشمه کوثر زشت پاك او  
 کیست در روی زمین با او تواند دست کوفت؟      کآسمان با این زبردستی بود در خاک او  
 جوهر غیرت بر او ختم است از صاحب دلان      می گریزد برق عالمسوز از خاشاک او  
 چون پر پروانه سوزد پرده افلاك را      چون برافروزد ز می رخسار آتشناک او  
 صائب از نخجیرگاه او به ناکامی بساز  
 نیست هر صید زبون شایسته فتراك او

## ۶۴۷۲

هر که را دل آب شد از روی آتشناک او      شبنم گلزار جنت گشت چشم پاك او  
 سر برآورده است اینجا از گریبان بهشت      هر که را باشد سری با حلقه فتراك او

بادۀ لعلی که خون در ساغر من می‌کند  
دامن حیرت به دست‌آور که سرّ عشق را  
ناتوانی را که شد افتادگیها دستگیر  
بنده کوی خراباتم که می‌سازد گهر  
تازه رو از گریه شادی است دایم تاك او  
در نیابی تا نگردي عاجز از ادراك او  
روی دریا شد کبود از سیلی خاشاك او  
هر که ریزد تخم اشکی در زمین پاك او  
این چنین کز باده نازست صائب یار مست  
کی به فکر عاشقان افتد دل بیباک او؟

## ۶۴۷۳

می‌دود هر کس زخود بیرون به استقبال او  
بس که سرو قامت او دلپذیر افتاده است  
نقش پای او به خون بیگناهان محضری است  
ما ز بوی پیرهن قانع به یاد یوسفیم  
ظاهر از شام غریبان است احوال غریب  
سکته تا آورد در زر روی، گردانید پشت  
در میان پشت و روی مارا اگر فرقی بود<sup>۲</sup>  
شد در آن کنج دهن از خرده بینی گوشه گیر  
دستگاه بوسه را زیر نگین آورده است  
می‌کند قالب تهی تا حسن گردانید روی  
سایه چون نقش قدم می‌ماند از دنبال او  
بر ندارد دل به رفتن آب از تمثال او  
بس که گردیده است خون عاشقان<sup>۱</sup> پامال او  
نعمت آن باشد که چشمی نیست درد دنبال او  
حال دل پیدا است از زلف پریشان حال او  
ای خوشا جرمی که عذری هست درد دنبال او  
نیست از ادبار گردون فرق تا اقبال او  
داغ دارد گوشه گیران جهان را خال او  
دست اگر یابم، به دندان می‌کنم تبخال او!  
بر امید جان نو آینه از تمثال او  
چون مسیحا همّت هر کس بلند افتاده است  
آسمان صائب بود چون بیضه زیر بال او

## ۶۴۷۴

دل‌نشین افتاده است از بس که خط و خال او  
حیرت آن روی آشناك مهر لب شده است  
صورت دیوار می‌آید به جان بی‌نفس  
نیست چون تیر کمان سخت بر گردیدنش  
ریشه در آینه چون جوهر کند تمثال او  
ورنه صد فریاد دارد هر سپند خال او  
وقت بیرون آمدن از خانه در دنبال او  
می‌دود هر کس زخود بیرون به استقبال او

۱- ۱ (خط صائب)، پر، ق: مردمان، متن مطابق اصلاح صائب در نسخه س. ۲- آ: هیچ فرقی در میان  
پشت و روی مار نیست، متن مطابق س، ت. و نیز اصلاح صائب در نسخه ق.

دورباش نازاو ازبس غیور افتاده است  
می‌توان از نقش پای او شنیدن بوی خون  
روی خوبان دگر از باده رنگین گر شود  
در مقام دلبری ساکن‌تر از مرکز بود  
قامت او گر به این عنوان کند نشو و نما  
می‌کند چندین دل آشفته را گردآوری  
صائب از هر حلقه‌ای زلف پریشان حال او

## ۶۴۷۵

زهر آب زندگانی می‌شود در جام او  
قاصدان را لب ز پیغام زبانی می‌شود  
چون خط عنبرفشان، پیچ و خم تار نگاه  
می‌کند از طوق قمری حلقه نام سرو را  
می‌کند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان  
عالمی چون سایه زیر پای او افتاده‌اند  
بر گرفتاران ره اندیشه پرواز بست  
اینقدر گیرندگی در خاک هم می‌بوده است؟  
هر که صائب همچو مجنون می‌شود یکرنگ عشق  
هر کجا وحشی غزالی<sup>۱</sup> هست گردد رام او

## ۶۴۷۶

خضر اگر در خواب بیند خنجر مژگان او  
حسن شرم‌آلود او زیور نمی‌گیرد به خود  
آستین از شاخ گل دارند دایم بر دهن  
همچو آب زندگانی نیم‌خورده خضر نیست  
می‌شود زخم نمایان عمر جاویدان او  
شب‌نم بیگانه را ره نیست<sup>۲</sup> در بستان او  
غنچه‌ها از شرم شکرخنده پنهان او  
سر به مهر شرم باشد چشمه حیوان او<sup>۳</sup>

۱- س، د، ه، ل: نگاهی، متن مطابق: آ، پر، پو، ق.

۲- س، د: ... بیگانه محرم نیست، متن مطابق آ، پر، پو، ق، ت، ن، ل.

۳- آ، پر، پو، ق، ت: غنچه خندان او.

نعل شبّمن را ز برگ لاله بر آتش نهاد  
دامن از دست نگارین زلیخا می کشد  
عالمی چون گوی گردون بی سرو پا گشته اند  
خود فروشیهاش می شد با خریداری بدل  
از خط شبرنگ آورده است فرمانی رخس  
روز محشر را به آسانی به شب می آورد  
تا چه باشد مشت خاک من، که کوه طور را  
صائب از اندیشه ترتیب دیوان فارغ است  
هر که باشد سینه روشن دلان دیوان او

## ۶۴۷۷

از نگاه گرم گردد آفتابی روی او  
همچو بوی گل که صد تومی شود از برگ خویش  
در گریبان صبا مستی عرق گردیده است  
با هزاران دست نتواند عنان دل گرفت  
از گداز شرم با آن خیرگی گردد هلال  
چون صف مژگان دو عالم را کند زیرو زبر  
می رود دایم سراسر در خیابان بهشت  
می زند چون گل دو عالم موج آغوش امید  
نیست در دامن گل شبّمن، که تا روی تو دید  
چون تواند دیده صائب به گرد او رسید؟

خاک زد در دیده اختر رم آهوی او

## ۶۴۷۸

قسمت آینه محرومی است از دیدار تو  
آب را کز بیقارای نعل در آتش بود  
خنده گل چون شکست شیشه اش در دل خلد  
آب در گوهر نبندد زنگ از استادگی  
عکس ممکن نیست دل بردارد از رخسار تو  
خشک چون آینه سازد حیرت گلزار تو  
گوش هر کس آشنا گشته است با گفتار تو  
پسته ای چون گشت از خط لعل گوهر بار تو؟

از صف مژگان خوش چشمان بود گیرنده تر      دامن نظّاره را خار سر دیوار تو  
هست گیراتر ز خون بیگناهان چهره ات      چون تماشایی نظر بردارد از رخسار تو؟  
دست می‌شوید ز آب روح بخش زندگی  
هر که را دل زنده گردد صائب از افکار تو

## ۶۴۷۹

نیست ممکن برگرفتن دیده از دیدار تو      ختم شد گیرندگی بر مصحف رخسار تو  
رحم کن بر تلخکامان پیش از آن کز زهر خط      سبزتر از پسته گردد لعل شکر بار تو  
هر که شد بی‌رو، بود آسوده از رو ساختن      شد زیبای رویی طرف آینه با رخسار تو  
سروها از شرم آب و آبها گردند خشک      بر گلستان بگذرد چون<sup>۱</sup> سرو خوش رفتار تو  
از عرق مردم به طوفان می‌دهد پیراهنی      ماه کنعان از حجاب گرمی بازار تو  
مغزها شیرین شود در استخوان چون نیشکر      چون به شکر خند آید لعل شکر بار تو  
می‌کند نظّارگی را شرم رخسار تو آب      دست گلچین غنچه بیرون آید از گلزار تو  
قطعه یاقوت و ریحان شد غبار دیده‌ها      تا به روی کار آمد خط غنبر بار تو  
بگذرد چون موج از آب زندگی دامن فشان  
هر که را دل زنده گردد صائب از افکار تو

## ۶۴۸۰ \* (ف، مر، ل)

می‌خورد خون فراغت تشنه آزار تو      دست از دست مسیحا می‌کشد بیمار تو  
نیم جانی داشتم نزدیک لب آورده‌ام      بر سر حرف است اگر شیرینی گفتار تو  
بر سر اقبال با هم گفتگوها کرده‌اند      سایه بال هما با طره دستار تو  
سرو می‌ترسم که بال قمریان را بشکنند      سخت می‌یچد به خود از غیرت رفتار تو  
صائب این طرز سخن<sup>۲</sup> را از کجا آورده‌ای؟  
خنده بر گل می‌زند رنگینی اشعار تو

## ۶۴۸۱

می‌زند ناخن به دل خار سر دیوار تو      چون تماشایی نظر بردارد از گلزار تو؟

۱- س، د: بگذرد گر، متن مطابق آ، پر، پو، ق، ی، یا. ۲- مر: غزل



دل نگرده چون خراب از جلوه مستانه‌ات؟  
هر که يك پهلوفتد، با و طرف گشتن خطاست  
چون دهم از شکوه دردسرترا، کز نازکی  
می‌شود باریک سرو از رخنه دیوار باغ  
گر نباشد بردلت مرگ پرستاران گران  
مستی حسن ترا پیمانه‌ای در کار نیست  
خنده گل در گلوی غنچه می‌گردد گره  
از عرق ترمی‌کند هر روز چندین پیرهن  
سیر چون بیند ترا عاشق، که از لغزندگی  
چون نسازد خانه تنگ صدف راسینه‌چاک؟

گر ز آب زندگی لب تر نسازد دور نیست  
هر که را دل زنده گردد صائب از گفتارتو

## ۶۴۸۲

جرم اندك را نبخشد رحمت بسیار تو  
ای خرام آب حیوان گرده رفتار تو  
از غبار خط سبز چشم روشن می‌شود  
خط ز خال و چشم از مژگان بود خونخوارتر  
از شمار بیقراران تو آگه نیستم  
چشم خونخوارت به خون تلخ کامان تشنه‌است  
سایه بال‌ها را خط آزادی دهد  
هر غمت سرمایه خوشحالی صد ساله است  
در فلاخن می‌گذارد شوق آخر کعبه را  
همچو داغ لاله گردد کعبه از خون شکار  
پنجه شاهین شمارد نقش بال خویش را  
آسمان بیهوده سر در جیب فکرت برده‌است  
آنچنان بیدار کن دل را که چون نوبت رسد  
از سویدای دل ما ای فلک غافل مشو

سنگ کم را نیست وزنی در سر بازار تو  
رقص فانوس فلک از شعله دیدار تو  
می‌برد زنگ از دل آینه‌ها زنگار تو  
آیه رحمت ندارد مصحف رخسار تو  
گل یکی از غنچه خسان است در گلزار تو  
شربت شیرین نمی‌گیرد به لب بیمار تو  
بر سر هر کس که افتد سایه دیوار تو  
زعفرانی می‌کند خار و خس گلزار تو  
تا به کی بردل گذارد دست بی دیدار تو؟  
تیغ چون بیرون کند مژگان بی‌زنهار تو  
کبک از بس دست و پا گم کرد از رفتار تو  
چون تویی باید که سر بیرون برد از کار تو  
خاک را بیدار دل سازد دل بیدار تو  
بر سر این نقطه جولان می‌کند پرگار تو

سرو می‌ترسم که بال قبریان را بشکند      سخت می‌پیچد به خود از غیرت رفتار تو  
کیست صائب تا نگردد محو در اول نگاه؟  
شد دو عالم محو در آئینه رخسار تو

## ۶۴۸۳

می‌کشد گردن هدف از اشتیاق تیر تو      زخم را آغوش رغبت می‌کند شمشیر تو  
از جراحت روی گردان کی شود نخجیر تو؟      زخم را آغوش رغبت می‌کند شمشیر تو  
از دم تیغ تو هر زخم آیه رحمت بود      از جراحت روی گردان کی شود نخجیر تو؟  
رتبه حرف گلو سوز تو بیش از شکرت      شیرۀ جان بوده در طفلی همانا شیر تو  
آنچنان کز جان روشن جسم می‌گردد لطیف      می‌کند بال پری آئینه را تصویر تو  
شوخی حسن تو دارد برق را در پیچ و تاب      چون تواند خون عاشق گشت دامنگیر تو؟  
کیستم من در شمار آیم، که آهوی حرم      چون هدف گردن کشد از اشتیاق تیر تو  
می‌زند بر کوچه دیوانگی بی‌اختیار      هر که را افتد نظر بر زلف چون زنجیر تو  
گوهر از گرد یتیمی می‌شود کامل عیار  
شد غبار خط مشکین باعث تعمیر تو

## ۶۴۸۴

نیست صید لاغر من قابل نخجیر تو      از سبکرو حی مگر بر خاک افتد تیر تو  
بر شکوهش گرچه تنگی می‌کند این ته‌رواق      نیست خالی ذره‌ای از حسن عالمگیر تو  
هست در هر حلقه‌اش دام تماشایی دگر      دل‌چسان آید برون از زلف چون زنجیر تو؟  
غمزه‌ات گردید در ایام خط خونریز تر      می‌کند زنگار کار زهر با شمشیر تو  
گر کند نقاش از بال سمندر خامه را      می‌شود چون موی آتش‌دیده از تصویر تو  
شیشه دل چون پرزاد ترا گردد حریف؟      بر نیاید کوه قاف از عهده تسخیر تو  
مانع از جولان نمی‌گردد شفق خورشید را      خون عاشق چون تواند گشت دامنگیر تو؟  
صائب از رخ گرد می‌شوید به آب زندگی  
می‌کند چون خضر هر کس سعی در تعمیر تو

## ۶۴۸۵

صدربان در پرده دارد غنچه خاموش تو      جوش غیرت می‌زند خون بهار از جوش تو

بشکند چون زلف، بازار بتان سنگدل  
 عطسه مغز نافه را خالی کند از بوی مشک  
 آب خضر از شرم رفتار تو برجا خشک ماند  
 نوش و نیش عالم صورت به هم آمیخته است  
 نشأه بیهوشی حیرت بلند افتاده است  
 خاطرت از شکوه ما کی پریشان می شود؟  
 همچو مژگان دو عالم را به هم انداخته است  
 بوی پیراهن ز بیتابی گریبان می درد  
 در میان گوش و گوهر نسبت دیرینه است  
 نیست جا گفتار صائب را چرا در گوش تو؟

## ۶۴۸۶

می چکد آب حیات از سبزه زار خط تو  
 قطعاً یا قوت افتاده است مردم را ز چشم  
 آنچه گرد ماه تابان می نماید هاله نیست  
 چشم حسرت می شود هر حلقه زان زلف سیاه  
 سنبل فردوس ریزد خار در پیراهنش  
 در لباس کفر آوردن به ایمان خلق را  
 خواندن فرمان شاهان را نثاری لازم است  
 عاقبت با دیده ام کار جواهر سرمه کرد  
 یاد کن ما را به پیغامی که ده روز دگر  
 چون خط استاد کز ماندن شود حسنش زیاد  
 حلقه هادر گوش خورشید درخشان می کشد  
 می کنم برنامه رادی با کمال شوق صبر  
 قسمت آن زلف صائب<sup>۱</sup> با رسایها نشد  
 امتدادی را که دارد گیرودار خط تو

۱- چنین است در هر دو نسخه س، د، که تخلص سخت نامربوط افتاده است. شاید در اصل، زلف مشکین - یا چیزی از این قبیل - بوده و جایگزین کردن صائب تصرفی کاتبان باشد.

## ۶۴۸۷

از پریشانی نیندیشد گدای زلف تو  
محو گردد نقطه‌اش در مدّ عمر جاودان  
رشته جمعیت اوراق از شیرازه است  
برنگیرد دانه تسبیح دلها را زخاک  
در کنار آب حیوان افتد از موج سراب  
هر طرف چون نافه صدخونین جگرافتاده است  
هیچ مغزی نیست کزدیوانگی معمور نیست  
کاسه دریوزه سازد ناف را آهوی چین  
دل که می افشاند دامن بر عبیر پیرهن  
چون توأم صائب از فرمان او گردن کشید؟  
من که از عالم بریدم از برای زلف تو

## ۶۴۸۸

ای بهار آفرینش خطّ چون ریحان تو  
گرچه دارد عید از قربانیان حیران بسی  
جای برخوبان شده است از شوکت حسن تو تنگ  
یوسف مصری کز او چشم جهانی روشن است  
پای خواب آلوده دامان صحرا می کند  
تا قیامت پایش از شادی نیاید بر زمین  
می دهندش روشن آسمان در دیده جا  
زان بود پر گل گلستان، که از حیرت شود  
از خریداران به سیم قلب یوسف قانع است  
از رگ گردن سرخود زود بیند بر سنان  
از اطاعت بندگان را بنده پرور می کنی  
در سر کوی تو دایم فصل گلریزان بود

صبح عید نیک بختان چهره خندان تو  
می شود چون دیده قربانیان حیران تو  
گل یکی از غنچه خسبان است در بستان تو  
از فراموشان بود در گوشه زندان تو  
آهوی رم کرده را گیرایی مژگان تو  
هر که سر را گوی سازد در خم چوگان تو  
از زمین گردی که برمی خیزد از جولان تو  
دست گلچین پای خواب آلود در بستان تو  
هر کجا دکان گشاید حسن با سامان تو  
هر سبک مغزی که گردن پیچد از فرمان تو  
می شود فرمانروا هر کس برد فرمان تو  
بس که می ریزد دل عشاق از جولان تو

چشمه حیوان همین يك خضر را سیراب کرد  
 بس که دامان تو رنگین شد زخون عاشقان  
 می کند چون غنچه تنگی پوست بر اندام او  
 خاک از دست گهر بار تو دریا گشته است  
 تیغ جان بخش تو سرو جویبار زندگی است  
 زنده جاوید گردد هر که شد قربان تو  
 عالمی سرسبز شد از چشمه حیوان تو  
 خار را سر پنجه مرجان کند دامان تو  
 هر که زانو ته کند بر سفره احسان تو  
 خوشه گوهر به دامن می کند دهقان تو  
 زنده جاوید گردد هر که شد قربان تو  
 گر شد از وصف تو عاجز کلک صائب دور نیست  
 موج را سوزد نفس در بحر بی پایان تو

## ۶۴۸۹

خون رغبت را به جوش آورد لب میگون تو  
 می شود هر روز بر زنجیرش افزون حلقه ای  
 چون لباس غنچه از بالیدن گل شق شود  
 شور مجنون توشهری را بیابان گرد ساخت  
 طوق قمری بر کمر زئار گردد سرو را  
 مانع یتابی دریا نمی گردد گهر  
 چون عنانداری کند مجنون دل بیتاب را؟  
 بوسه را آتش عنان سازد رخ گلگون تو  
 هر که می گردد گرفتار خط شبگون تو  
 در دل هر کس که باشد حسن روز افزون تو  
 فتنه عالم شود هر کس که شد مفتون تو  
 در گلستانی که باشد قامت موزون تو  
 کی شود سنگ ملامت لنگر مجنون تو؟  
 می کند رقص روانی کوه در هامون تو  
 عالم مکتار را مکر تو عاجز کرده است  
 چون بر آید صائب بیچاره با افسون تو؟

## ۶۴۹۰

می شود روشن چراغ از چهره رنگین تو  
 مور هیئات است بیرون آید از دریای شهد  
 جای سیلی نقش بندد بر عذار نازکت  
 بر فلک از هاله آغوش گردد جای تنگ  
 گرچه مسطر مانع از جولان نگردد خامه را  
 عاجز از نشو و نما گشته است چون رگهای سنگ  
 مور از اقبال سلیمان می شود شیرین سخن  
 بیمی از کشتن ندارد شمع بر بالین تو  
 سبزه خط چون برآمد از لب شیرین تو؟  
 دامن گل همچو شبنم گر شود بالین تو  
 بدر گردد از سواری چون هلال زین تو  
 خشک می گردد نگاه از جبهه پرچین تو  
 سبزه امیید ما از پله تمکین تو  
 بال شهرت می دهد گفتار را تحسین تو  
 رتبه فکر ترا صائب عروج دیگرست  
 می کند تحسین خود هر کس کند تحسین تو

## ۶۴۹۱

گرچه شد از سرنوشت من نگارین پای تو  
من چسان دل را عنان‌داری کنم جایی که هست  
گرچه نتوان یافت می‌دانم به جست‌وجو ترا  
نیست ممکن بر ندارد سایه خود را ز خاک  
اشک چون پروانه می‌گردد به گرد او مدام  
از تغافل می‌کند خون در جگر آینه را  
چشم آهو گرچه بازیگوش و شوخ افتاده است  
خوشر از لطف بجای گل‌رخان دیگرست  
زیر پای خود اگر می‌دید استغنائی تو  
بی تأمل نقد جان صائب به پایت می‌فشاند

## \* ۶۴۹۲ (ه، ل)

از کدامین داغ سوزد عاشق شیدای تو؟  
سروها چون سبزه خوابیده می‌آید به چشم  
طوطیان را همچو مغز پسته گیرد در شکر  
از گل خورشید گیرد آتش خجلت گلاب  
پیش یکدیگر نظر بازند سر تا پای تو  
در گلستانی که گردد جلوه گر بالای تو  
چون تبسم ریز گردد لعل شکرخای تو  
چون برافروزد ز می رخساره حمرای تو  
سرو را از طوق قمری حلقه‌ها در گوش کرد  
در چمن تاجلوه گر شد قامت رعنائی تو

## \* ۶۴۹۳ (سج، ب، ه، ل)

ای بهار آفرینش کرده سیمای تو  
جوی خون از دیده خورشید می‌سازد روان  
خاک تا گردن میان آب پنهان گشته است  
دامن بیطاققان را خاک نتواند گرفت  
گوهر دلها ز گلزار تو عقد شب‌نمی است  
خاک شد بیدار از خواب گران نیستی  
تیغ اگر بارد به فرقش، همچنان آسوده است  
بس که حیران است صائب در رخ زیبای تو  
رشته جانها خس و خاشاکی از دریای تو  
چهره خاک از فروغ لاله حمرای تو  
بس که می‌سوزد دلش از آتش سودای تو  
چون شرر از سنگ می‌آید برون جویای تو  
رشته جانها رگ ابری است از دریای تو  
از عرق افشانی رخسار جان افزای تو

## ۶۴۹۴

ای قیامت پیش‌خیز قامت رعنای تو  
 نیست خالی يك سرموی تو از سودای تو<sup>۱</sup>  
 در ته خاکستر قمری نهان گردیده‌اند  
 پرده‌های دیده‌اش پیراهن یوسف شود  
 معنی روشن بود در لفظهای دلفریب  
 زود باشد اشك تلخش نقل محفلها<sup>۲</sup> شود  
 در غبار خاطر مجنون حصاری گشته است  
 نازنین‌تر می‌شوی هر روز از روز دگر  
 برگریزان است در کوی تو ایام بهار  
 زیر پای سرو افتاده است چون زنجیر آب  
 چون غرور خسروان از گرد لشکر شد زیاد  
 کعبه را چون محمل لیلی بیابان گرد ساخت  
 حیرت رویت ثوابت می‌کند سیاره را  
 عاشقان را سختی ایام سنگ راه نیست  
 می‌کشد در گوش سرو از طوق قمری حلقه‌ها

می‌شود صائب بساط جوهری روی زمین  
 گرچنین گوهر به ساحل افکنند دریای تو

## ۶۴۹۵

جوش غیرت می‌زند خون حنای پای تو  
 پنبه در گوش از صدای خنده گل می‌نهد  
 خوش نماید چون شراب لعل در جام بلور  
 گرچه باشد شمع کافوری به‌خوش‌ساقی علم  
 داغ دارد هاله مه را ز روشن دیدگی  
 تا که بوسیده است گستاخانه جای پای تو؟  
 گوش هر کس آشنا شد با صدای پای تو  
 عاشقان را در نظر رنگ حنای پای تو  
 پای طاوس است نسبت با صفای پای تو  
 حلقه خلخال از نور و ضیای پای تو

۱- س، د: ... موی تو از ناز و نیاز، متن مطابق آ، پ، پ، ق، ت، ن، ل. این نسخه‌ها مطلع نخستین را ندارند.

۲- س، د، ت: مجلسها

بس که در يك جا ز شوخیا نمی گیری قرار      ساده باشد وادی امکان زجای پای تو  
 خجلت روی زمین از تنگدستی می کشد  
 نقد جان را گر کند صائب فدای پای تو

## ۶۴۹۶

بس که تندی کرد با پهلونشینان خوی تو      تیغ می لرزد چو برگ بید در پهلوی تو!  
 نسخه حسن تو از حرف مکرر ساده است      پیچ و تاب خاص دارد چون کمرهموی تو  
 تخم قابل در زمین پاك، گوهر می شود      دانه یاقوت می سازد عرق را روی تو  
 از حیا روی تو گر بیرون نیاید از نقاب      دور گردان را به مطلب می رساند بوی تو  
 ناخن الماس می گردد به چشمش ماه عید      دیده هر کس که افتاده است بر ابروی تو  
 سیل بی زنهار چون گرداب می گردد گره      بس که افتاده است دامنگیر خاك کوی تو  
 طوق قمری سرو را گردید طوق بندگی      تا به سیر گلشن آمد قامت دلجوی تو  
 چون حنا کز رفتن هندوستان گردد سیاه      خون دلها مشک شد در حلقه گیسوی تو  
 می شمارد دیده صیاد، داغ لاله را      بس که وحشت دارد از نظارگی آهوی تو  
 می شود هر شعله اش انگشت زنهار دگر      آتش سوزان اگر گردد طرف با خوی تو  
 چون گهر چند پهلوی تو چرب افتاده است      رنج باریك است رزق رشته از پهلوی تو  
 شمعها سر در گریبان خموشی می کشند      بفروزد از شراب آتشین چون روی تو!  
 آفتدرها مست و بیباکی که خون عاشقان      می شود آب خمار نرگس جادوی تو  
 من که نامحرم شمارم دیده آینه را      چون توانم بوالهوس را دید همزانوی تو؟  
 گل فتد در دیده اش از دیدن خورشید و ماه<sup>۱</sup>  
 چشم صائب آشنا گردید تا با روی تو

## ۶۴۹۷

ای زبان شعله از زنهاریان خوی تو      شاخ گل لرزان ز رشك قامت دلجوی تو  
 پرتو زوی تو شمع خلوت روشندان      جوهر آینه از زنجیریان موی تو  
 سایه خود را که دایم در رکابش می رود      خانه صیاد می داند رم آهوی تو

۱-۱ (خط صائب): از شراب لاله گون چون بفروزد روی تو، متن مطابق س، د، که مناسبتر است.

۲-۱: ... در دیده اش صائب ز ماه و آفتاب، سهوالقلم مولانا ست.



پنجۀ شمشاد را از شانه بیرون کرده است  
 عمرها شد تا ز چشم اعتبار افکنده است  
 گرچه نرگس بر نمی دارد نظر از پیش پا  
 چون تماشایی نگردد از تماشای تو مست؟  
 می کند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان  
 چون زخم مژگان به یکدیگر، که خون مرده را  
 رنگ می بازد زخوی آتشینت آفتاب  
 کیست صائب تا دلیر آید به طوف کوی تو؟

## ۶۴۹۸

بر نمی آید کسی با خوی یک پهلوی تو  
 تیغ جوهردار با جوهر زبان بازی کند  
 تنگتر از خانه چشم است بر سیلاب اشک  
 شب نمی گر هست وقت صبح گل را بر عذار  
 می کند در عطسه ای تسلیم جان را همچو صبح  
 از سرش افتد کلاه عقل در اوئل نگاه  
 حسن عالمسوز را بی پرده دیدن مشکل است  
 نیست حسن شوخ را از پیچ و تاب او نجات  
 مشت خاک من کی آید در نظر جایی که هست  
 می گذارد پنبه در گوش از نوای بلبلان  
 هر که صائب آشنا گردد به گفت و گوی تو

## ۶۴۹۹

نافۀ چین را گریبان پاره سازد موی تو  
 گرچه از رخسار گلگون نوبهار عالمی  
 تا چها با خون گرم لاله حمرا کند  
 چشم حیرت وام می گیرد ز طوق قمریان  
 تا نفس دارد نمی افتد به فکر باز گشت  
 بوی پیراهن گره بندد به دامن بوی تو  
 می زند بر سینه سنگ آتش زدست خوی تو  
 خار بش را نافۀ چین می کند آهوی تو  
 سرو در وقت خرام قامت دلجوی تو  
 هر که از خود می دود بیرون به جست و جوی تو

زیر دیوار خجالت معتکف گردیده است      قبله اسلام از شرم خم ابروی تو  
 نقش را بر آب در آتش بود نعل سفر      حیرتی دارم که چون استاد خطبر روی تو  
 گر به سهو از غنچه و گل بالش و بستر کنی      می شود نیلوفری از بوی گل پهلوی تو  
 چون نگرده صائب از کیفیت حسنت خراب؟  
 می شود میگون لب ساغر ز گفت و گوی تو

## ۶۵۰۰

دوست را از دیگران ای عاشق شیدا مجو      آنچه شد در خانه گم از دامن صحرا مجو  
 چون هوسناکان دورویی نیست کار عاشقان      در بهارستان یکرنگی گل رعنا مجو  
 حقه حنظل چه دارد غیر زهر جابستان؟      عیش شیرین در میان قبه خضرا مجو  
 چون صدف نسبت به ابر نو بهاران کن درست      در میان بحر باش و آب از دریا مجو  
 ظاهر آریان سراسر محو دیدار خودند      چشم پوشیدن ز خود از صورت دیبا مجو  
 در رکاب دیده بیناست هر نعمت که هست      از خدا چیزی بغیر از دیده بینا مجو  
 شبنم از همّت به خورشید بلند اختر رسید      شهپر پرواز غیر از همّت والا مجو  
 مرد آزار رقیبان نیستی، عاشق مشو      بر نمی آیی به دنیا دوستان، دنیا مجو  
 نخل مومین<sup>۱</sup> چون تواند پنجه زد با آفتاب؟      صبر از ما بیش ازین ای آتشین سیما مجو<sup>۲</sup>  
 هر نفس در عالمی جولان کند همچون جباب      کشتی بی لنگر ما را درین دریا مجو<sup>۳</sup>  
 سربسر گفتار صائب پخته و سنجیده است  
 میوه خام از نهال سدره و طوبی مجو

## ۶۵۰۱ \* (ف، مر، ل)

نیست همدوشی به نخل قامت او، شان سرو      مصرع حسن دوبالا نیست در دیوان سرو  
 خون گل از بس که جوش غیرت از رشک تو زد      می چکد چون شمع آتش از سرمژگان سرو  
 دوستی با تازه رویان عمر می سازد دراز      وقت قمری خوش که خود را می کند قربان سرو  
 با همه بی حاصلی در چار موسم تازه روست      صد نهال غنچه پیشانی بلاگردان سرو  
 حرز آزادی بلاگردان چندین آفت است      نیست تاراج خزان را دست بر دامان سرو

۱- فقط سج: مومی      ۲- ایضاً: نازنین سیما      ۳- ایضاً: کشتی من لنگر... صحرا مجو، هر سه مورد اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد.

گرچه طوق بندگی عمری است دارم برگلوا<sup>۱</sup> برگ سبزی نیستم شرمنده احسان سرو  
صائب آن شمشاد قدهر که به بستان می رود  
می شود صد طوق گردن بیشتر نقصان سرو

## ۶۵۰۲

عقده ای نگشود آزادی زکارم همچو سرو  
گرچه ز اسباب جهان يك جامه دارم در بساط<sup>۲</sup>  
محو نتوان ساختن از صفحه خاطر مرا  
خاطر آزاده من فارغ است از انقلاب  
گرچه برگشتن ندارد جویبار زندگی  
از رعونت نقش هستی در بساطم زنگ بست  
تا به زانو پایم از گرد کدورت در گل است  
طوق قمری در بساطم چشم حیرت می شود  
سایه من میکشان را دامگاه عشرت است  
باغ را بی برگ در فصل خزان نگذاشتم  
سربرون از يك گریبان کرده ام با راستی  
نشکند چون پشت شاخ میوه دار از غیرتم؟  
بی بری برخاطر آزاده من بار نیست  
سرفرازی نیست از نشو و نما مطلب مرا  
نیست بر تحسین بلبل گوش من چون شاخ گل  
سبزه بختم درین بستان سرا پامال شد  
آن کهن گبرم که از طوق گلوی قمریان  
فرصت خاریدن سر نیست از حیرت مرا  
يك سر مو نیست از تیغ زبان اندیشه ام  
خجلت روی زمین از سنگ طفلان می کشم  
شمع سبز من به کوری سوخت در بزم وجود  
گرچه برگ و بار من غیر از کف افسوس نیست

زیر بار دل سرآمد روزگارم همچو سرو  
زیر بار منت چندین بهارم همچو سرو  
مصرع برجسته باغ و بهارم همچو سرو  
در بهار و درخزان برك قرارم همچو سرو  
بر سر يك پا همان در انتظارم همچو سرو  
آب روشن گرچه بود آینه دارم همچو سرو  
گرچه دایم در کنار جویبارم همچو سرو  
بس که سرگرم تماشای بهارم همچو سرو  
میوه ای هر چند در ظاهر ندارم همچو سرو  
کام تلخی گر نشد شیرین ز بارم همچو سرو  
نیست فرقی در نهان و آشکارم همچو سرو  
باتمیدستی رخ خود تازه دارم همچو سرو  
سرفراز از نخلهای میوه دارم همچو سرو  
خواهم از گل ریشه خود را بر آرم همچو سرو  
زین گلستان باخود افتاده است کارم همچو سرو  
پنجه ای رنگین نگردید از نگارم همچو سرو  
بر میان صد حلقه زتار دارم همچو سرو  
دست خود را در بغل پیوسته دارم همچو سرو  
می کند پیرایش افزون اعتبارم همچو سرو  
بس که از بی حاصلها شرمسارم همچو سرو  
آتشین بالی نشد هرگز دچارم همچو سرو  
از برومندی همان امیدوارم همچو سرو

میوه من جز گزیدنهای پشت دست نیست  
برگ عیش نوبهاران است<sup>۱</sup> روی تازه ام  
زنگ ذاتی را به خاکستر زدل نتوان زدود  
بار من آزادگی و برگ من دست دعاست  
کوه را از پا درآرد تنگدستیها و من  
گرچه گل بر هیچ کس دست دراز من نزد  
نارسای داردم از سنگ طفلان بی نصیب  
بس که خوردم زهر غم، چون ریزد از هم پیکرم  
در چنین فصلی که گل از پوست می آید برون

با هزاران دست، دایم بود در دست نسیم  
صائب از حیرت عنان اختیارم همچو سرو

## ۶۵۰۳

رزق ما نظاره خشکی است از بالای سرو  
در گلستانی که شمشاد تو آید در خرام  
طوق قمری می کند این جمع را گردآوری  
از نظربازان شود حسن نکویان دیده ور  
طوق قمری چون خط پیمانه می آید به چشم  
مردم آزاده را عین الکمالی لازم است  
نیست در سر دره وایان قرب نیکان<sup>۲</sup> را اثر  
تیر را از بال و پر بیرحمی افزون می شود  
بیخودان از جستجو در وصل فارغ نیستند  
جامه بسیار، دارد کهنگی در آستین

نیستند آزادگان فارغ زشت و شوی دل  
در کنار آب باشد بیش صائب جای سرو

۱- س، د، ن: بینوایان است، متن مطابق آ، پر، یو، ق، ت، ی، یا.

۲- د: ... سرو شد بالای سرو، متن مطابق س. ۳-أ (خط صائب)، پر، ق، ت، ی، ل پند نیکان، متن مطابق

س، د، که مناسبتر است.

## ۶۵۰۴

محو چون خواهی شد آخر محو آن رخسار شو  
 بر نمی دارد گرانی راه صحرای طلب  
 در سیه کاری سرآمد روزگارت چون قلم  
 جامه احرام را بر خود کفن کردن خطاست  
 چون جباب از حرف پوچ است این تهیدستی ترا  
 در خرایهای تن تردست چون سیلاب باش  
 سخت رویی موجه آفات را آهن رباست  
 چند چون پرگار خواهی گشت بر گرد جهان؟  
 خرابی گل چند خواهی بود از تیغ زبان؟

گنج را بی رنج ممکن نیست صائب یافتن  
 بی تأمل در دهان اژدها و مار شو<sup>۲</sup>

## ۶۵۰۵

قانع از رزق پریشان با دل صدپاره شو  
 تا درین میخانه باشی بر حریفان خوشگوار  
 چون به خلوت روگذاری دل چو قرآن جمع کن  
 گر طمع داری که آید روزیت بیرون ز سنگ  
 شربت عیسی پی بیمار گردد در بدر  
 گر نگردد بر مراد ما فلک آسوده ایم  
 سنگ را دلجویی اطفال گوهر می کند

تا ز چشم پاک چون آینه دارندت عزیز  
 صائب از سیمین بران قانع به یک نظاره شو

۱- در نسخه ۱ (خط صائب) دو مصراع با تقدیم و تأخیر آمده است. متن مطابق س، د، ق، ت.

۲- ف اضافه دارد:

خواب امن و دولت بیدار، آب و آتشند قانع از بال هما با سایه دیوار شو

## ۶۵۰۶

خوشدلی می‌خواهی از هوش و خرد بیگانه شو  
 از خرابی می‌توان شد خازن گنج گهر  
 پلئه افتادگی را سرفرازی در قفاست  
 از فضولی میهمان بر میزبان گردد گران  
 می‌تواند سبحة صد دانه شد هر مشت گل  
 روزگار زندگانی را به غفلت مگذران  
 خانه‌ای کز وی نیاساید دلی، در بسته به  
 در حضور هوشیاران حرف را سنجیده گوی  
 ترك افیون را علاجی بهتر از تقلیل نیست  
 نیست راهی قرب را از سوختن نزدیکتر  
 مشرق خمیازه می‌سازد دهن را حرف پوچ  
 خانه دل را ز نقش غیر چون پرداختی  
 مهره گل پیش طفلان به زعقد گوهرست  
 ریزش پیرمغان را خواهشی در کار نیست  
 صرف کن در عشق اوقات عزیز خویش را  
 نیست آسان، ساختن صائب سخن رابی گره  
 چاک کن دل را، دگر در زلف معنی شانه شو

## ۶۵۰۷

تلخرو از هر نسیم سهل چون دریا مشو  
 آفت شهرت ندارد خلوت در انجمن  
 بر رخ هر کس که نگشاید از ودل چون نسیم  
 موج دریا را حجاب دیدن ساحل مکن  
 می‌توان تا گشت باغ دلگشا اطفال را  
 چون به احسان می‌توان آزادگان را بنده کرد  
 دولت از دست دعا دارد حصار عافیت  
 تیغ اگر چون موج بارد بر سرت ازجا مشو  
 بهر شهرت گوشه گیر از خلق چون عنقا مشو  
 در گلستان جهان چون غنچه گل وا مشو  
 در میان کار دنیا غافل از عقبی مشو  
 همچو مجنون گردباد دامن صحرا مشو  
 از بخیلی بنده سیم و زر دنیا مشو  
 در بزرگی غافل از دریوزه دلها مشو

قطره در گوهر ز موج انقلاب آسوده است      مرد طوفان حوادث نیستی دریا مشو  
 رشته مریم چه باشد تازهم نتوان گسیخت؟      پای بند رشته آمال چون عیسی مشو  
 صائب از شبگیر راه دور کوتاه می‌شود  
 پای خواب آلوده این دامن صحرا مشو

## ۶۵۰۸

از گرانجانی گران بر خاطر دنیا مشو      تا توان برداشت باری بار بر دلها مشو  
 تا نمی در جویبارت چون سبوی باده هست      بار دوش خلق از کوتاه دستیها مشو  
 تا توانی گوهر شهوار شد، از فکر پوچ      چون کف بی مغز بار خاطر دریا مشو  
 بادبان را کشتی پربار لنگر می‌کند      روح را از نعمت الوان حنای پا مشو  
 جمع کن چون غنچه اوراق دل از چین جبین      چون گل بیدرد خرج خنده بیجا مشو  
 از جهان آب و گل بگذر سبک چون گردباد      چون ره خوائیده بار خاطر صحرا مشو  
 خوبه صحبت کرده را تنهایی از مردم بلاست      خوبه تنهایی کن از همصحبان تنها مشو  
 روز اگر شان بزرگیه است دامنگیر تو      در دل شب غافل از دریوزه دلها مشو  
 از سحرخیزی رسد شبنم به وصل آفتاب      چشم بگشای غافل از بیداری شبها مشو  
 هر چه در آفاق باشد هست در آن نفس تمام  
 سیرکن در خویشتن صائب جهان پیمای مشو

## ۶۵۰۹

در برون رفتن ز بزم زندگی کاهل مشو      نیستی خضر از گرانجانان این محفل مشو  
 تا توان چون موج دریا را کشیدن در کنار      چون خس و خاشاک محو جلوه ساحل مشو  
 تا زدوش رهروان باری توان برداشتن      از گرانجانی غبار خاطر منزل مشو  
 آسمان نقد ترا چندین گره آماده است      زینهار ای پست فطرت خرج آب و گل مشو  
 جسم را تعمیر کن چندان که صاحب دل شوی      چون به لیلی راه بردی واله محمل مشو  
 می‌رسد چون عطسه بی تمهید گلبانگ رحیل      از سرانجام سفر در هر نفس غافل مشو  
 چیست بخت سبز تا از آسمان خواهد کسی      زان بهار بی خزان قانع به این حاصل مشو  
 می‌کند در ناخنت نی خامه تکلیف عقل      عشرت طفلانه می‌خواهد دلت، عاقل مشو  
 می‌شود باز یچه باد صبا خاکسترت      بی طلب زینهار چون پروانه در محفل مشو

فربهی از خوان مردم رنج باریک آورد  
ایمن است از سوختن تا نخل صاحب میوه است  
سرمه خاموشی سیل است دریای محیط  
می توان صائب به لاجولی شکست ابلیس را  
همچو ماه نو به نور عاریت کامل مشو  
در ریاض زندگی چون بید بی حاصل مشو  
تابه شهرت تشنه ای چون ناقصان واصل مشو  
زینهار از حمله این بیجگر بیدل مشو  
نیست صائب جز ندامت آرزو را حاصلی  
بیش ازین فرمان پذیر آرزوی دل مشو

## ۶۵۱۰

در کهنسالی ز مرگ ناگهان غافل مشو  
امن نتوان زیست از اقبال و ادبار فلک  
از چراغی می توان افروخت چندین شمع را  
تا در ایام خزان برگ و نوایی باشدت  
برگ از افدک نسیمی دست و پا گم می کند  
دیدی از اخوان چه پیش آمد عزیز مصر را  
هر کجا چون شمع گرم محفل آرایشی شوی  
تا زبان شکر جای سبزه باشد حاصلت  
تابجا نبود سخن، مگشا لب گفتار خویش  
بر ندارد دولت بیدار غفلت، زینهار  
برگ چون شد زرد از باد خزان غافل مشو  
از دم شمشیر و از پشت کمان غافل مشو  
دولتی چون رودهد از دوستان غافل مشو  
در بهار از بلبان ای باغبان غافل مشو  
تا نفس باقی است از پاس زبان غافل مشو  
زینهار از مکر اخوان زمان غافل مشو  
از دهان گاز ای آتش زبان غافل مشو  
از زمین تشنه، ای آب روان غافل مشو  
از هدف چون تیر در بحر کمان غافل مشو  
در کنار بام از خواب گران غافل مشو

رشته هستی به قدر فکر می گردد بلند

صائب از تحصیل عمر جاودان غافل شو

## ۶۵۱۱

از نسیم ای ساکن بیت الحزن غافل مشو  
چون نمی آید به چشم از بس لطافت نوبهار  
دیدنی دارند جمعی کز سفر باز آمدند  
میوه فردوس می بخشد حیات جاودان  
چشم می خواهی ز بوی پیرهن غافل مشو  
از تماشای گل و سرو و سمن غافل مشو  
زینهار از تازه رویان چمن غافل مشو  
ای دل بیمار از ان سیب ذقن غافل مشو



چون زمخفل پای نتوانی کشیدن همچو شمع  
چون خرابی نیست معماری بنای جسم را  
صبح و شام چرخ کم فرصت به هم پیوسته است  
گرچه از گفتار شیرین چون شکر دل می‌بری  
از چکه خس پوش می‌دارند بینایان خطر  
شکر این معنی که در غربت عزیزی یافتی  
چون عقیق از سیم وزر هر چند یابی خانه‌ها  
نیست چون مستی کلیدی مخزن اسرار را  
خاک غربت را زبوی خوش معنبر ساختی  
دیدنی از اخوان چه پیش آمد عزیز مصر را  
چشم پاک من نگه دارد ز آفت حسن را

در سیاهی صائب آب زندگانی مژدغم است  
زینهار از خال آن کنج دهن غافل مشو

## ۶۵۱۲

بی‌طلب زینهار برخوان کسان مهمان مشو  
می‌توان کشتن، چون بود آب، آتش را به خاک  
خویش را در بندگی انداختن از عقل نیست  
تا نبینی پشت و روی عیبهای خویش را  
مهره گردان نمی‌ماند به حال خویشتن  
جلوه کردن در لباس عاریت دون‌همتی است  
نیستی آینه تا باشی زمعنی بی‌نصیب

در مصاف چرخ صائب همت از پیران طلب  
تا نباشد اسب چو گانی به این میدان مشو

## ۶۵۱۳

غافل از داغ جنون ای دیده روشن مشو  
دامن رستم به دست جذبه سوی خویش کش  
گر رهایی چشم داری غافل از روزن مشو  
دل نهاد این چکه تاریک چون بیژن مشو

دست و دامان تهی ز نهار ازین خرمن مشو  
پیش این تردامنان آئینه روشن مشو  
همچو موسی بی عصا در وادی ایمن مشو  
چون شدی روشن، غبار خاطر گلخن مشو  
بر مسیحای سبکرو بار چون سوزن مشو  
نیش مردم بر نمی تابی رگ گردن مشو  
از نگاه خیره گل را خار پیراهن مشو  
چون نداری چشم تر، در حلقه شیون مشو  
یوسف گل پیرهن را خار پیراهن مشو  
تا توان فانوس شد، ای سنگدل دامن مشو

جستجو صائب به جایی می رساند خویش را  
هر قدر سختی بینی سست در رفتن مشو

## ۶۵۱۴

چو برخیزد زجا، از جای برخیزد زمین با او  
سلیمان می شود هر کس که باشد این نگین با او  
بر آرد گر یدیبضا سر از یک آستین با او  
صدف لب بسته باشد تا بود دُرِ ثمین با او  
که نیشی ماند از صدخانه پرا انگین با او

من از شرح پریشان حالی دل عاجزم صائب  
به سرگوشی مگر گوید دوزلف عنبرین با او

## ۶۵۱۵

که می شوید سیاهی را عقیق آبدار او  
ز تمکین بر نمی خیزد غبار از رهگذار او  
به خاطر بگذرانند هر که زلف مشکبار او  
در آن محفل که با مجربه رقص آید شرار او  
زیاد از چشم باشد فیض لعل آبدار او

گر نچینی خوشه ای، چون مور بر چین دانه ای  
این سیه کاران سزاوار توجه نیستند  
احتیاط از کف مده هر چند در راه حقی  
باش زیر چرخ تا آئینه ات دارد غبار  
دامن اهل تجرد با گرانجانی مگیر  
خون فاسد در بدن آهن ربای نشتست  
جمع کن چون شبنم گل پا به دامان ادب  
آبرویی نیست در گلزار ابر خشک را  
شکوه ناسازی گردون به اهل دل مبر  
بر چراغ ما کز او چشم جهانی روشن است

چو بنشیند، شود صد کوه تمکین همنشین با او  
ز فیض داغ سودا دام و دد شد رام با مجنون  
نظر با ساعد سیمش چراغ صبح را ماند  
لب دعوی گشودن می دهد یادی ز بی مغزی  
مال خواجه ممسک به زنبور عسل ماند

نگردد بی صفا از خط لب گوهر نثار او  
سهی سروی که چشم من سفید از انتظارش شد  
شود چون ناف آهو مشک خون در حلقه چشمش  
کجا خودداری از پروانه بیتاب می آید؟  
می مزوج را از صرف بهتر می توان خوردن

دو عالم گر شود زیر و زبر از جا نمی‌خیزد      سپندی را که بر آتش نشاند انتظار او  
 تمام عمر باشد روزش از روز دگر خوشتر      شبی چون زلف هر کس سر گذارد در کنار او  
 حالش باد هر آبی که می‌نوشد درین گلشن      چو تالك آن کس که گردد آب می‌درجویار او  
 به جای اشك، آب زندگی در دیده‌اش گردد  
 دل هر کس که چون صائب شود آینه‌دار او

## ۶۵۱۶

جنون گنجی است گوهر خیز، زنجیر ازدهای او      تهیدستی نبیند هر که شد در گنج پای او  
 ز قحط دل چه خواهد کرد خط جانفزای او      که دل در سینه‌ها نگذاشت خال دلربای او  
 ز دست کوتاه عشاق کاری بر نمی‌آید      مگر بالیدن از هم بگسلد بند قبای او  
 لب چون شکرش از گرمی شیر آب می‌گردد      مگر از شیرۀ جانها کند مادر غذای او  
 گذارد از ترازو در فلاخن ماه کنعان را      عزیز مصر اگر بیند جمال جانفزای او  
 چرا از پرده بیرون آید آن غارتگر جانها؟      که چشمی نیست در عالم سزاوار لقای او  
 نیم آگاه از زلف رسایش، اینقدر دانم      که از دلها ترازو گشت مژگان رسای او  
 چو داغ تازه از زیر سیاهی بر نمی‌آید      زلال زندگی از شرم لعل جانفزای او  
 مگر بر بی‌زبانیهای من<sup>۱</sup> رحمی کند، ورنه      تمنا را زبان در کام می‌سوزد حیای او  
 چنان در بر کشم چون پیرهن آن سرو سیمین را؟      که رنگم می‌پرد از دیدن رنگ قبای او  
 ز کار دل‌گره، چون اشك از مژگان، فرو ریزد      چو آید در تبسم غنچه مشکل‌گشای او  
 طلبکار تو دارد اضطرابی در جهانگردی      که پنداری زمین‌رامی کشند از زیر پای او  
 تلاش قرب فقر از هر جگرداری نمی‌آید      که نقش پنجه شیرست نقش بور پای او  
 سبکسیری که از داغ جنون سر گرمی دارد      چراغان می‌شود دامان دشت از نقش پای او  
 مرا آینه‌رویی چون سکندر تشنه لب دارد      که عمر جاودان تاری است از زلف رسای او \*  
 مگر ذوق خود آرایی نقابش را بر اندازد      و گر نه عاشق مسکین چه دارد رونمای او؟ \*  
 نمی‌دانم عیار لطف و قهرش را، همین دانم      که چون تیر قضا در دل نشیند هرادای او \*  
 نمی‌دانم کجا آن شاخ گل را دیده‌ام صائب  
 که خونم را به جوش آورد رنگ آشنای او

## ۶۵۱۷

چه خوش باشد که گردد دیده روشن از عذار تو  
 تو مشغول شکار باز و شاهینی، چه می دانی  
 غزالان حرم را داغ دارد از سرافرازی  
 خروش<sup>۱</sup> عاشقان گرکوه را از جای بردارد  
 روان گردد به صحرا رود نیل از زهره شیران  
 نشد پامال موری از توای سروسبک جولان  
 کهن سقف فلک نزدیک بود از یکدگر ریزد  
 زلیخا گر جوان شد در زمان ماه کنعانی  
 نگرده غنچه بال و پر زدلسوزی ملایک را  
 شود خاک مراد اهل عالم طاق ابرویش  
 سکندر برد در خاک آرزوی آب حیوان را  
 به این یاکی ندارد گوهری در نه صدف گردون  
 چه داند جنبش کلک قضا را چشم کوتاه بین؟

زحزم دورین گشتی دعای جوشن عالم  
 که هر جا باشی، از دست دعا باشد حصار تو

## ۶۵۱۸

چه باشد حاصل مرغ چمن ای گل عذار از تو؟  
 مکرر بر سر بالین شبنم آفتاب آمد  
 مرا شرمنده کردی از دل امتیوار خود  
 شد از سنگینی بیماریم دل نرم دشمن را  
 به تلخی می توانی شکرستان کرد عالم را  
 به جامی دستگیری کن خمار آلوده خود را  
 مرا خود نیست یارای سؤال، آخر<sup>۲</sup> چه می گویی  
 به قسمت راضیم ای سنگدل دیگر چه می خواهی؟

که از گل می خورد صد کاسه خون هر دم بهار از تو  
 نشد روشن شود یک بار چشم اشکبار از تو  
 مبادا هیچ کافر در جهان امتیوار از تو!  
 به پنهان دیدنی هرگز نگشتم شرمسار از تو  
 که دارد آرزوی بوس و امتیاد کنار از تو؟  
 چرا ای ابر رحمت بردلی ماند غبار از تو؟  
 اگر پرسد گناه من کسی روز شمار از تو  
 خمار بی شراب از من، شراب بی خمار از تو

نمی‌شد زخمی تیغ تغافل اینقدر صائب  
اگر می‌بود ممکن قطع امید ای نگار از تو

## ۶۵۱۹

بهار آفرینش را نگاری نیست غیر از تو  
بهاری هست در هر سال مرغان گلستان را  
به‌ظاهر گرچه هر موجی عنان سیر خود دارد  
به‌خود مشغول کن از آفرینش چشم حیران را  
به‌فانوس حمایت شمع ما را پرده‌داری کن  
زمین گیر فنا مگذار گرد هستی ما را  
مکن مانا نقصان رایارب از سنگ محك رسوا  
چرا چون خار در دامن موجی مردم آویزم؟  
بگردان روی دل از هر چه غیر توست در عالم  
نگهدار از هواهای مخالف جان نالان را  
مرو ز نهار ای پیکان یار از سینه‌ام بیرون

به رحمت سبز گردان دانه امید صائب را  
که این بی‌برگ را باغ و بهاری نیست غیر از تو

## ۶۵۲۰

زهی گردون کف بی‌مغزی از دریای عشق تو  
ز شرم ناکسی چون اشک می‌غلطد به خاک و خون  
درین راه به دل نزدیک، گمراهی نمی‌باشد  
ز کوتاهی خجالت می‌کشد با آن<sup>۱</sup> ر سایبها  
ز خورشید قیامت آب در چشمش نمی‌گردد  
شود هر پاره‌اش مپاره‌ای دریا نوردان را  
چو خورشید قیامت گرم می‌سازد جهانی را  
به دل دارد چو عمر جاودان زخم نمایانی

دو عالم يك گریبان چاك از سودای عشق تو  
سر خورشید عالمتاب زیر پای عشق تو  
که جای سبز خیزد خضر از صحرای عشق تو  
قبای اطلس افلاك بر بالای عشق تو  
دهد هر کس که چشمی آب از سیمای عشق تو  
هر آن کشتی که گردد غرقه<sup>۲</sup> دریای عشق تو  
سر هر کس که گردد گرم از صهبای عشق تو  
درین هنگامه خضر از تیغ استغنائی عشق تو

چه باشد دل، که کرد از شوخی این سقف معلق را  
 نمی گیرد به خود خاکسترش شیرازه محشر  
 به هر خرمن که افتد برق بی پروای عشق تو  
 به اسرار حقیقت چون لب منصور شد گویا  
 لب جام از می منصوری مینای عشق تو  
 فروغ مهر تابان ذره را در وجد می آرد  
 و گر نه کیست صائب تا شود جویای عشق تو

## ۶۵۲۱

ندارد اختیار در گشودن باغبان تو  
 زابروی تو دارد هر سرمو شوخی مژگان  
 ز منعم کاسه همسایه خالی بر نمی گردد  
 جهد از طوق قمری سرو چون تیر از کمان بیرون  
 سخن چندان که خود را چون الف باریک می سازد  
 نمی دارد به زودی رشته همتاب دست از هم  
 ازان از دیدن خورشید در چشم آب می گردد  
 به بی برگان چنان ای شاخ گل مستانه می خندی  
 نمی گردد زبان جرأت من، ورنه می گفتم  
 تو جولان می کنی از سرکشی در اوج استغنا  
 کجا افتد به دست کوتاه صائب عنان تو؟

## ۶۵۲۲

من آن بخت از کجا دارم که پیچم بر میان تو  
 من و اندیشه برگرد سرگشتن، معاذ الله  
 خیال موشکافان سر برون نآورد از جایی  
 متاع یوسفی کردیدنش شد چشمها روشن  
 سری دارد به ره گم کردگان وادی حیرت  
 زلال خضر از گرد کسادی خاك می لیسد  
 به زیر بال بلبل می شود گل از حیا پنهان  
 بگردم چون خط شبرنگ برگرد دهان تو  
 که شادی مرگ می گردم چو بوسم آستان تو  
 مگر خط آورد بیرون سراز راز دهان تو  
 به گرد بی نیازی می رود در کاروان تو  
 نمی آید عبث بیرون ز کج لب زبان تو  
 که سیر از آب حیوان کرد عالم را دهان تو  
 در آن گلشن که باشد چهره چون ارغوان تو

پَریشان گرد زلفم، گوشه گیری نیست کار من  
 شکوه حسن عالمسوز ازین افزون نمی باشد  
 مگر خود ساقی خود بوده ای ای شاخ گل امشب؟  
 ز آغوش لحد چون گل بغل واکرده می خیزد  
 مرا همچون شکار جرگه دایم در میان دارد  
 نفس در سینه باد صبا مستانه می رقصد  
 نباشد جای حیرت گر نقاب از چهره نشناسم  
 مگر در خلوت آینه تنها یافتی خود را؟

ترا بس در میان سرو قدان این سرافرازی  
 که باشد همچو صائب بلبل در بوستان تو<sup>۱</sup>

## ۶۵۲۳

خط شیرنگ بالعل لب جانان زند پهلوی  
 زرعنایی قدش نازک نهالان را خجل دارد  
 مشو چون ابر غافل در بهار از گوهر افشانی  
 ز خود کامی به خون خوردن سرآمد روزگار من  
 دم عیسی دم تیغ است بیمار محبت را  
 به چشم این راه را سرکن اگر بینایی داری  
 مروءت مانع از نومیدی خصم است عارف را  
 به تنهایی علم بر قلب لشکر می زند خود را  
 به عشق آهنین بازو طرف شد عقل ازین غافل

مگردان روی از تیغ قضا چون بیدلان صائب  
 که دل سی پاره چون گردید بر قرآن زند پهلوی

## ۶۵۲۴

زمین از اشک پر شورم به طوفان می زند پهلوی  
 ز آب گوهرم ساحل به عثمان می زند پهلوی

۱- ف اضافه دارد:

که يك دل نیست در دست صنوبر در زمان تو  
 ۳- م، د، ق: بر ۴- م: با

چه مژگان سبک دست و چه چشم دل شکارست این  
 ۲- س، ق، ی: بر، متن مطابق ۱ (خط صائب)، د، پر

ندارد کوتهی درد لر بایی زلف ازان عارض  
 ز فکر کاکل او خاطر آشفته ای دارم  
 ز خون کشتگان پروا ندارد تیغ بیباکش  
 غزال وحشی من چشم خواب آلوده ای دارد  
 تو از بیجوهری بر نیم جان خویش می لرزی  
 دل سرگشته عاشق چه باشد پیش چو گانش  
 نمی گیرد به ظاهر گرچه دست من سر زلفش  
 مده دامان عشق از کف سر شهرت اگر داری  
 ز چشم بد خدا خاک قناعت را نگه دارد!  
 زاقبال قناعت مور من زیر ننگین دارد  
 چه خواهد بود صائب نوش خند آن لب شیرین  
 که حرف تلخ او بر شکرستان می زند پهلوی

## ۶۵۴۵

هر که چون شبنم گل پاک بود گوهر او  
 چشم بد دور زمگان سبک دست تو بادا  
 هر که را برق نگاه تو کند خاکستر  
 لب تیغی که لب زخمی ازو تر نشود  
 عشق پر شور تو دریای گرمی گهری است  
 سر خورشید ازان در خم ته چو گان است  
 چرخ اگر عود مرا سوخت، به خود نقصان کرد  
 هر که در موسم گل باده گلگون نخورد  
 عمر شیرازه گلهای چمن ده روزست  
 نیست مخصوص دل آشفته دماغی صائب  
 غنچه ای نیست پریشان نشود دفتر او

## ۶۵۴۶

بر خوری زان لب میگون که زانیدنه او  
 مست شد عالم و متهرست همان شیشه او



بیستون خانه زنبور شود از فرهاد  
از فلک چشم مدارید درستی زنهار  
هر که را فکر سر زلف تو برهم<sup>۱</sup> پیچید  
رخنه در بیضه فولاد کند چون جوهر  
دل هر کس هدف ناوک بیداد تو شد  
برق بیرون تتواند رود از بیشه او

مرو از راه به دلجویی خالش صائب  
که جگر خواری عشاق بود پیشه او

## ۶۵۲۷

کشت بی خوسه خجالت کشد از روی درو  
گردش چرخ بدو نیک ز هم شناسد  
با لب خشک سکندر ز سیاهی برگشت  
در شکستن حذر از شیشه فزون باید کرد  
عشق از حال پریشان شدگان غافل نیست  
برق از تندی خود زود فنا می گردد  
سبحه از دست بینداز که بر دل بارست  
چه بود دولت دنیا که به آن فخر کنند؟

تازه عاشق تتواند که نگرید صائب  
بیشتر آب تراوش کند از کوزه نو

## ۶۵۲۸

نه خط است این که دمید از لب جان پرور تو  
دل دونیم است ز لعل لب جان پرور تو  
می چکد بس که می از لعل می آلود ترا  
پرده شرم از آن چهره نواخت بردار  
عمر جاوید به نظار گیان می بخشد  
که به دل بردن ما بست کمر شکر تو  
باز مانده است دهان صدف از گوهر تو  
تهی از باده به خوردن نشود ساغر تو  
چند باشد چو زره زیر قبا جوهر تو؟<sup>۲</sup>  
هر که چون زلف شبی روز کند دربر تو

۱- د، ن: درهم، متن مطابق اصلاح صائب در نسخه س.

۲- آ، پر، پو، ق: چون زره زیر قبا چند بود... متن مطابق س، د.

می‌پرد چشم جهان در طلبش چون مه عید  
تا به دامان قیامت گل ازو می‌ریزد  
گردن سنگ شود نرم ز پروانه عزل  
راه چون خانه در بسته دراو نتوان یافت  
لب زخم من و اظهار شکایت، هیئات  
این غزل آن غزل خواجه سنایی است که گفت  
خنده گیرند همی سوختگان در بر تو

۶۵۲۹

چشم را خیره کند پرتو زیبایی تو  
در ریاضی که تو باشی، به نظر می‌آید  
سایه نبود ز لطافت قد رعنا ترا  
هرگز از شرم در آینه ندیدی خود را  
ازنگاهی که به دنبال کند مشک شود  
بر سر منصب پروانه چه خونها می‌شد  
سر بسر زهره جبینان جهان چون انجم  
طوطی را که به شیرین سخنی مشهورست  
می‌کند خال لب چشمه کوثر رضوان  
مو بمو چون مژه احوال مرا می‌دانی  
صائب از شرم ندیدی رخ او را هرگز  
يك نظر باز ندیدم به شکیبایی تو

۶۵۳۰

چرب نرمی ز رقیبان ستمکار مجو  
مغز تحقیق ز ارباب عمايم مطلب  
با علایق سخن از عالم تجرید مزین  
سخنی کز لب خاموش تراود بکمرست  
در ترازوی قیامت نتوان یافت کجی  
گل بی‌خار ز خار سر دیوار مجو  
آنچه در سر نتوان یافت ز دستار مجو  
پیشی از قافله با جان گرانبار مجو  
گوهر سفته ز گنجینه اسرار مجو  
حیف و میل از دل و از دیده بیدار مجو

سرو را دست تهی خط امان شد ز خزان  
 دل آسوده مخواه از فلک زنگاری  
 عمر اگر می‌طلبی روزی بسیار مجو  
 خوشه از سبزه بی‌حاصل زنگار مجو  
 سایه بال هما خواب گران می‌آرد  
 در سراپرده دولت دل بیدار مجو  
 خون‌چوشد مشک، محال است دگر خون گردد  
 دل خود صائب از ان طرئه طرار مجو

## ۶۵۳۱

کی دویین می‌شود از سایه تماشایی سرو؟  
 نشود دیده حق‌بین دودل از کثرت خلق  
 هر سیه‌رو نشود پرده یکتایی سرو  
 چه‌خلل می‌رسد از برگ به یکتایی سرو؟  
 حسن گل‌های چمن پا به رکاب است تمام  
 از سرافرازی حسن است نه از کوتاهی  
 پای برجاست مخلد چمن‌آرایی سرو  
 به زمین گر نکشد دامن رعنایی سرو  
 دو سه روزی است نظربازی بلبل با گل  
 سفر عالم بالا به قدم نتوان کرد  
 مانع نشو و نما نیست گران پای سرو  
 زان مبدل نکند جامه خود را هرگز  
 کز تن خویش بود جامه زیبای سرو  
 دست آزاده و دریوزه حاجت، هیئات  
 برنیاید ز بغل پنجه گیرایی سرو  
 می‌شود دیده‌ور از فیض نظربازان حسن<sup>۱</sup>  
 قمری از طوق بود دیده بینایی سرو  
 دل آزاده نگردد ز گرفتاران باز  
 کم ز قمری نشود وحشت تنهایی سرو  
 راستی پیشه خودکن که بود سبز مدام  
 مجلس افروزی شمع و چمن‌آرایی سرو  
 نفس سرد خزان باد بهارست او را  
 نیست در باغ نهالی به شکیبایی سرو  
 گر زند با قد او لاف رعونت، از آه  
 می‌کنم فاخته‌ای جامه مینایی سرو  
 آسمان در نظر همت مردان پست است  
 نرسد سبزه خوابیده به رعنایی سرو  
 کاهلان سنگ ره گرمروان می‌گردند  
 که زمین گیر شود آب ز همپایی سرو  
 صائب از عالم بالا به توفیضی نرسد  
 تا چو قمری نشوی واله و شیدایی سرو

## ۶۵۳۲

از سر کوی قناعت به در شاه مرو  
 چون خسیسان ز پی مال و زر و جاه مرو

۱- فقط س: پابه رکابند، متن تصحیح قیاسی است. ۲- س: حسن را می‌کند از اهل بصیرت عاشق، متن مطابق ت.

شب تارست جهان، سیم وزرست آتش آن  
 طعمه خاك شد از پستی همت قارون  
 چاه این بادیه از نقش قدم بیشترست  
 گل پژمرده به زهنگه فردوس مبر  
 دامن فرد روان گیر اگر حق طلبی  
 در رکاب علم آه بود فتح و ظفر  
 سیقل آن نیست که بر آینه بیداد کند  
 صائب از دامن آزاده روان دست مدار  
 به نشان قدم قافله از راه مرو

## ۶۵۳۳

ای دل غافل از اسباب جهان دست بشو  
 همچو اوراق خزان پایه رکاب است حواس  
 تا به آن کان ملاحظ نمکی تازه کنی  
 دست اگر از خودی خود نتوانی شستن  
 تخم چون سوخت برومند نگردد هرگز  
 آفتدر باش درین بوته که دل آب شود  
 پیشتر زان که بشویند به خون رخسارت  
 تا به شیرین جهان چون شکر و شیرشوی  
 هست تا در جگر از اشك ندامت آبی  
 صائب از دامن ابنای زمان دست بشو

## ۶۵۳۴

بیا که سوخت مرا هجر بی مروت تو  
 ازین زیاده توقف مکن که نزدیک است  
 هرآنچه می رود از دیده گر ز دل برود  
 ز صحبت تو من از عمر کامیاب شدم  
 رسیده بود به لب جان هجر دیده من  
 کباب کرد مرا درد و داغ فرقت تو  
 که جان من سفری گردد از اقامت تو  
 چرا زیاده ز دوری شود محبت تو؟  
 کنم چگونه فراموش، حق صحبت تو؟  
 گرفت دامن جان را امید رجعت تو

چو گریه باده گزده در گلولی شیشه شده است  
 و حرف سرد ملامتگران نیندیشد  
 درازتر ز شب هجره نامه ای باید  
 من آن زمان چو قلم بر ز سجده بردارم  
 چو گوی دو خم چو گان حادثات افتد  
 و حکم تیغ قضا بر نمی توان پیچید  
 زبان ز عهده تقریر بر نمی آید  
 اگر خموش بود صائب از شکایت تو

## ۶۵۳۵

عنان به طول امل داده ای دریغ از تو  
 دلی که هر دو جهان رونمای او نشود  
 چو سرو با همه باری که بسته ای بردل  
 برای خرده سہلی که می رود بر بناد  
 فتاده است مکرر ز چشم ما دنیا  
 به محفل که ادب پا به احتیاط نهد  
 درین چمن که گل از شوق آب می گردد  
 در امید که هرگز نبسته ای بر خلق  
 به روی صائب نگشاده ای دریغ از تو

## ۶۵۳۶

ز کعبه سنگ به دل می زند خلیل از تو  
 چه آرزوی شهادت کنم که سوخته است  
 کیم من و چه بود قدر صید لاغر من؟  
 مگر به خویش دلالت کنی مرا، ورنه  
 چه در که تو بزرگی نمی رسد به کسی

آن اضافه دارد:

هفت طلعتی امّا ز خوبی همله نشان  
 برای عمر سبکرو ز تار و پود امل

هزار دوزخ آمده ای دریغ از تو  
 هزار سلسله آمده ای دریغ از تو

چرا کلیم تو از شور بحر اندیشه؟ که شاهراه نجات است زود نیل از تو  
 برات سینه گرم مرا به دماغ نویس بهشت و کوثر و تسنیم و سلسبیل از تو  
 چو برگهای خزان دیده می‌تپد بر خالک زبان عقل و پر و بال جبرئیل از تو  
 ترجم است بر آن ساده دل که چون صائب کند ز حال قناعت به قال و قیل از تو

## ۶۵۳۷

رسید خانه زین عاقبت به کام از تو هلال یکشبه اش شد مه تمام از تو  
 چه نسبت است به خورشید رنگ روی ترا؟ که ریگ بادیه گردید لعل فام از تو  
 ز نقش پای چه گلدسته‌ها به سر زده است زمین ساده دل ای سرو خوش خرام از تو  
 ز من پیام خود ای شهسوار باز بگیر که تازیانه شوق است هر پیام از تو  
 مرا ز تیغ تغافل بیس است ایماپی  
 من آن نیسم که توقع کنم سلام از تو

## ۶۵۳۸

زمین نشسته به خاک سیاه از غم تو کبودپوش بود آسمان ز ماتم تو  
 ز اشتیاق تو خورشید داغ می‌سوزد چه محو لاله و گل گشته است شبنم تو؟  
 به حرف پوچ نفس خرج می‌کنی، غافل که نیست گنج دو عالم بهای یک دم تو  
 به نور عقل ز ظلمات نفس بیرون آی مگر به عید مبتدل شود محرم تو  
 در نشاط و طرب می‌زنی، نمی‌دانی که حلقه در مرگ است قامت خم تو  
 بس است در غم دنیا گریستن، تا چند به شوره‌زار شود صرف آب زمزم تو؟  
 چه جای چشم، که هر توك خار این وادی سزد که گریه کند خون به ابر بی‌نم تو  
 ترحمی به سلیمان عقل کن، تا چند به دست دیو خورد خون خویش خاتم تو؟

مدار خود به نصیحت نهاده‌ای صائب

ترا گرفته غم عالم و مرا غم تو

## ۶۵۳۹

ز گل فزود مرا بخار خار خنده تو که نیست خنده گل در شمار خنده تو

مرا ز سیر گلستان نصیب خمیازه است  
 شده است گل عبث از برگ سربس ناخن  
 تو چون دهن به شکر خنده واکنی چون صبح  
 گشود لب به شکر خنده غنچه تصویر  
 در آئی از درم ای صبح آرزومندان  
 ز آفتاب چرا مهر بر دهن دارد؟  
 کند نسیم گریبان غنچه را صد چاک  
 طرف چگونه شود بارخ تو ماه، که صبح  
 ز شور حشر نمکسود تا به کی گردد؟  
 دهان غنچه به لب مهر دارد از شب  
 بود ز قند مکرر حلاوتش افزون

چو شمع صبح همین آرزوست صائب را  
 که جان خویش نماید تبار خنده تو

## ۶۵۴۰

چه دل گشایدم از باغ و بوستان بی تو؟  
 خبر به آینه می گیرم از نفس هر دم  
 ز جنبش تقسم چون جرس فغان خیزد  
 چو تخم سوخته کز خاک بر نمی آید  
 به پای بوس تو خواهد رسید همچو رکاب  
 بیا و صلح ده این دل رمیده را با تن  
 یکی هزار کنم شور عندلیبان را  
 زمین ز پاره دل لاله زار می گردد  
 چنان که لاله گرفته است داغ را به میان  
 به طوق فاخته و سرو اگر نظر فکنم  
 گریوه هاست ز گرد ملال در راهش  
 امان نمی دهم همچو تیغ زهر آلود  
 به کاروان سبکسیر اشک کوچه دهد

که شد ز تنگدلی غنچه گلستان بی تو  
 به زندگی شده ام بس که بدگمان بی تو  
 زبس که در دهنم خشک شد زبان بی تو  
 گره شده است مرا حرف در دهان بی تو  
 چنین که رفته ز کف اشک را عنان بی تو  
 که بر جناح سفر از لب است جان بی تو  
 اگر روم به تماشای گلستان بی تو  
 اگر چو غنچه گل واکنم دهان بی تو  
 گرفته داغ مرا در میان چنان بی تو  
 چو تیر می جهمد از حلقه کمان بی تو  
 اگر به لب نرسد جان ناتوان بی تو  
 اگر به سایه سروی کنم مکان بی تو  
 اگر گشاده شود چشم خوفشان بی تو

زند چه آب بر آتش شراب لعل مرا؟ کز آب خضر فتد آتشم به جان بی تو  
ازان لب شکرین همچو نی مرا بنواز که ناله است مرا مغز استخوان بی تو  
بغل گشاده به شمشیر می دود چون زخم  
رسیده صائب بیدل ز بس بجان بی تو

## ۶۵۴۱

شکفتگی نشود سبز در چمن بی تو عنان برق و نسیم خزان و سیل بهار  
نرفته اند زدست آنچنان که من بی تو ز شبم تو چمن بود تازه رو چون گل  
شده است برگ خزان دیده ای چمن بی تو بگیر پرده ز رخسار لاله زار و بین  
که کاسه کاسه خون می خورد چمن بی تو گل حضور وطن بوده است دیدن دوست  
حضور دل به سفر رفت از وطن بی تو ز ما توقع پیغام و نامه بیخبری است  
گره فتاده به سر رشته سخن بی تو به چشم شبنم این بوستان گل افتاده است  
زبس گریسته در عرصه چمن بی تو به می گریختم از هجر تلخ، ازین غافل  
که داغ تازه کند باده کهن بی تو جدا ز آینه طولی سخن نمی گوید  
چگونه صائب انشا کند سخن بی تو؟

## ۶۵۴۲

زبان چو پسته شود سبز در دهن بی تو نفس گسسته چو تیری که از کمان بجهد  
برون ز خانه دود شمع انجمن بی تو صدف ز دوری گوهر، چمن ز رفتن گل  
چنان به خاک برابر نشد که من بی تو بیا و صلح ده این همدان دیرین را  
که همچو روغن و آبند جان و تن بی تو تو تا برون شده ای از چمن، ز لاله و گل  
هزار کاسه خون می خورد چمن بی تو دگر چه طرف ز ایام می توان بستن؟  
که صبح عید کند جلوه کفن بی تو شود ز شیشه خالی خمار می افزون  
غبار دیده فزاید ز پیرهن بی تو کجا رسد به تو پیغام ناتوانی من؟  
که تا رسیدن لب، خون شود سخن بی تو تو رفته ای به غریبی و از پریشانی



تپتم تو بتو باغ دلکشای چمن چو غنچه سر به گریبان کشد چمن بی تو  
 به روی گرم تو ای نوبهار حسن قسم به روی تو  
 که شد فسرده دل صائب از سخن بی تو

۶۵۴۳

زمن شکیب به قدر دل فگار بجو  
 موا به برگ زکوی تو پای رفتن نیست  
 شکستگی طلبم از میان اگر بروم  
 گهر فشانی بحر سیناه مشهورست  
 چو دور من بر آید ز گردش دورانی  
 دلی که داشتی ای جان شده است هرجایی  
 نکرده گریه تمنای بخت سبز مکن  
 به امتحان بکشن از ریگ روغن بادام  
 چه ذره بی سرو پا شو درین جهان صائب  
 دگر به حضرت خورشید عشق بار بجو

۶۵۴۴

چو از تو دیده و دل کامیاب شد هردو  
 دو مصرع است دوزلف از بیاض عارض او  
 فغان که جوهر شمشیر یار و موی هیان  
 مدای دست ز دامن دل که کعبه و دیر  
 موا ز دینده و دل بود چشم بیداری  
 دویغ و درد که عصیان ما و طاعت ما  
 ممکن ملاحظه از مردمان که دیده من  
 چه طرف بستم ازان روی آتشین صائب؟  
 جز این که چشم و دل من پر آب شد هردو

۶۵۴۵

مشو چو موج شالین به هر کنار و برو  
 کمند طبول ایل را فراهم آر و برو

جهان تیره نه جای سپیدکاران است  
بریز برگ تعلق ز خود مسیحاوار  
قمار عشق ندارد ندامت از دنبال  
نثار توست همه گنجهای روی زمین  
مکن چو شمع به یک خانه عمر خود را صرف  
جهان شکار و تو چون برق بر جناح سفر  
چو پیش روی تو آید هر آنچه می کاری  
چو رفتن از سر کوی وجود ناچارست  
ز انتظار مکش طایران قدسی را  
به یک رفیق موافق بساز در عالم  
ز لاله زار جهان نیست حاصلی جز داغ  
نسیم مضر طلبکار پاک چشمان است  
مشو مقید ویرانه جهان چون سیل  
زفیض بی ثمری سرو فبارغ از سنگ است  
زمین پاک درین روزگار اکیرست  
به قدر سعی، صفا یافتند راهروان  
هزار زخم نمایان اگر خوری بر دل  
مباد دولت بیدار را به خواب دهی  
چو می برند بخواهی بخواهی از دمت  
حریف راهزنان عدم نمی گزندی  
میانجی می و مینا نه کار سنگ بود  
جهان کرایه دیدن نمی کند صائب

جوان آن غزل است این که گفت عارف روم  
به هر زمین که رسی دانه ای بکار و برو\*

۱- فقط سج: چون داغ، سهو کاتب بوده است، اصلاح شد.  
۲- فقط سج: گنار، ظاهراً سهو کاتب بوده (با توجه به قافیۀ بیت قبل) به قرینه معنی اصلاح شد.  
۳- مقطع سج: سایر ابیات ستاره دار نیز از همان نسخه نقل شده است.

## ۶۵۴۶

ز شرم قند بلند تو آب گردد سرو  
در آن چمن که نهال تو جلوه گر گردد  
زبس خراب شد از جلوه تو، نزدیک است  
بلند نام ز عشق است حسن هرجا هست  
به خار و خس نتوان کشت شعله را، ترسم  
ز طوق فاخته گردابها کند تصویر  
به زیر خاک نهان از حجاب گردد سرو  
ز طوق فاخته پا در رکاب گردد سرو  
که آشیانه جغد و غراب گردد سرو  
ز جوش فاخته مالک رقاب گردد سرو  
ز سوز سینه قمری کباب گردد سرو  
اگر ز شرم تو زین گونه آب گردد سرو  
در آن ریاض که صائب قلم به کف گیرد  
عجب که سبز دگر از حجاب گردد سرو

## ۶۵۴۷

ز جلوه های صنوبر قدان ز راه مرو  
دل دو نیم نداری به گوشه ای بنشین  
به تیغ بازی امواج بر نمی آیی  
چو غنچه دست ورخی تازه کن به شب نامشک  
ز چشم نرمی دشمن فریب عجز مخور  
سپاه غیرت حق با شکستگان یارست  
زمین وقف دل زنده را به خاک کند  
مرا ز خضر طریقت نصیحتی یادست  
نگاهداری دل کن، پی نگاه مرو  
به لافگاه محبت به یک گواه مرو  
حباب وار درین بحر با کلاه مرو  
نشسته روی به دیوان صبحگاه مرو  
دلیر بر سر این آب زیر گاه مرو  
چو فتح روی دهد از پی سپاه مرو  
اگر ز زنده دلانی به خاقان مرو  
که بی گواهی خاطر به هیچ راه مرو  
سزای توست تپیدن به خاک و خون صائب  
نگفتمت پی آن ترك کج کلاه مرو؟

## ۶۵۴۸

روزی که پسته دید لب همچو قند او      شد خنده زهر در دهن نیم خند او

۱- با آن که چشم نرمی به ضبط فرهنگها کنایه از بی شرمی است، گاه در معنای مخالف آن هم به کار رفته. بهار  
عجم این بیت امیر خسرو را شاهد مدعا آورده است:  
در ره اسلام دلی بخش نرم  
خود صائب نیز در غزلی دیگر گفته:  
آب شم شیر فزون می شود از دیده نرم  
نگه عجز به قاتل چه تواند کردن؟

لیلی وشی که شورش سودای من ازوست  
 جان می‌دهد به نرگس بیمار خلق را  
 از لطف همچو اشک شود آب پیکرش  
 آید به رنگ سبزه خوابیده در نظر  
 یوسف ز بند عشق عزیز زمانه شد  
 از چشم تر به آب رسانند عاشقان  
 خون همچو نافه در جگرش مشک می‌شود  
 آن آتشین عذار به گلزار چون رود  
 هرچند صید لاغر من نیست کشتنی  
 صائب شده است خانه زبور سینه‌ام  
 از دستبازی مژه‌های بلند او

## ۶۵۴۹

شد خط مشکبار عیان از عذار او  
 فرصت کم است دولت پا در رکاب را  
 از پیچ و تاب حلقه کند نام آفتاب  
 در چار فصل سبزه خط تو تازه است  
 آه از غرور حسن که در روزگار خط  
 برگ خزان رسیده شمارد سهیل را  
 دامن ز صحبت گل بی‌خار می‌کشد  
 چون زلف دست در کمر عیش حلقه کرد  
 خالی نمی‌شود ز می لعل ساغرش  
 آن سوخته است عشق که سازد یکی هزار  
 جوهر نما شد آینه بی‌غبار او  
 غافل مشو ز دور خط مشکبار او  
 خطی که گشته است به گرد عذار او  
 موقوف وقت نیست چو عنبر بهار او  
 در خواب ناز می‌گذرد روزگار او  
 حیرانی عقیق لب آبدار او  
 در هر دلی که ریشه کند خار خار او  
 هر کس که روز کرد شبی در کنار او  
 چون لاله هر دلی که بود داغدار او  
 هر خرده شرر که کند جان تار او  
 صائب همین نه داغ رخ لاله رنگ اوست  
 بی‌داغ نگذرد کسی از لاله‌زار او

۱- م، د، ن، ل: چون نافه خون گرم شود مشک در تنش  
 متن مطابق آ، پر، پو، ق.

پیچد به هرشکار که....

## ۶۰۰۰

خطت که رفت در بغل هاله ماه ازو      پوشیده است کعبه پلاس سیاه ازو  
 من بستم لب طمع، امّا نگار من      دارد دهان بوسه فریبی که آه ازو!  
 عشق کریم سایه فکنده است بر سرت      هر آرزو که می‌کشدت دل، بخواه ازو  
 باغ و بهار چشم و دل قانع من است      صحرای ساده‌ای که نروید گیاه ازو  
 زلفت به مشک اگر رقم بندگی کشد      آن‌خون گرفته کیست که خواهد گواه ازو؟  
 تا جلوه داد قد قیامت خرام را      آمد هزار منکر محشر به راه ازو  
 در دودمان خامه صائب نهفته است  
 برقی که روی صفحه شود همچو ماه ازو

## ۶۰۰۱

میخانه‌ای که شوق تو باشد مدام او      دایم به زور باده زند دور، جام او  
 سنگ ملامتی که بهم بشکند ترا      چون کعبه واجب است به جان احترام او  
 طومار درد و داغ عزیزان رفته است      این مهلتی که عمر درازست نام او  
 رحم است بر کسی که شود خرج مردگان      چون حافظ مزار سراسر کلام او  
 در هر سری که هست تمتای گلرخی      از بوی گل پری زده گردد مشام او  
 در هر دلی که عشق الهی کند نزول      چون کعبه جای کسب هوا نیست بام او  
 صائب بس است قسمت من خون دل ز عشق  
 دست که می‌رسد به می لعل فام او؟

## ۶۰۰۲

از گرد خط گرفته مباد آفتاب تو      چندان که خاک اوست روان باد آب تو  
 خوشتر بود ز باده سرجوش دیگران      در انتهای خط می‌پا در رکاب تو  
 وقت زوال سایه خورشید کم شود      چون سایه‌دار گشت ز خط آفتاب تو؟  
 خط گرچه پرده‌سوز حجاب است حسن را      از خط فزود پرده شرم و حجاب تو  
 زان لعل آبدار خوشم با جواب خشک      چون آب زندگی است گوارا سراب تو  
 از ما می‌پوش صحبت شب را که می‌زند      خمیازه موج از لب همچون شراب تو  
 هرگز نبود رسم ترا خواب صبحگاه      ما را به صد خیال فکنده است خواب تو

کوتاهتر بود ز شب وصل عاشقان / روز حساب برستم بی حساب تو  
 من نیستم حریف زبانت، مگر زخم / از بوسه مهر بر لب حاضر جواب تو  
 در پرده سوخت روی تو هر جا دلی که بود / ای وای اگر به یک طرف افتد نقاب تو  
 صائب ز کیمیای سعادت غنی شود  
 هر کس رسیده است به فکر صواب تو

### ۶۵۵۳ \* (ف، مر، ل)

چون سر زند ز مشرق زین آفتاب تو / صد شاخ گل پیاده رود در رکاب تو  
 در پرده حرف گوی که تبخمال بی ادب / دندان نگیرد از لب حاضر جواب تو  
 فردا که صبح حشر زند چاک پیرهن / دست من است و دامن بند نقاب تو  
 بر وعده های پوچ تو ما بسته ایم دل / خوشتر بود ز چشمه کوثر حباب تو  
 امروز باز خون که پامال کرده ای؟ / خون می چسکد ز حلقه چشم رکاب تو  
 تعویذ چین حمایل ابرو چه می کنی؟ / حسن ترا بس است نگهبان حجاب تو  
 صائب هنوز اوّل جوش طبیعت است  
 افسرده تر ز شبیب چرا شد شباب تو؟

### ۶۵۵۴

از بس زخونم ما شده گلگون عقیق تو / در ساغر سهیل کند خون عقیق تو  
 می برد اگر عقیق ازین پیش تشنگی / سازد به عکس، تشنگی افزون عقیق تو  
 هر قطره خون من جگر داغ دیده ای است / تا شد دگر ز خون که گلگون عقیق تو؟  
 یاقوت آبدار شود اشک شمعها / در محفلی که گردد میگون عقیق تو  
 خورشید اگر کند عرق خون، ز صلب سنگ / بیرون نیاورد گهری چون عقیق تو  
 موج سراب رشته یاقوت می شود / گر پرتو افکند سوی هامون عقیق تو  
 شب بیشتر کند دل خونخوار را سیاه / در عهد خط زیاده کند خون عقیق تو  
 دایم به خوشدلی گذرانده است روزگار / از خط ندیده است شبیخون عقیق تو  
 نقش امید بوسه به وجه حسن نشست / تا شد نهفته در خط شبگون عقیق تو  
 یک نقش بیش نیست نگینهای ساده را / دارد هزار نکته موزون عقیق تو

هر چند فکر صائب ما خون خویش خورد

ما را ساخت از صله ممنون عقیق تو

## ۶۰۰۰

خون لاله لاله می‌چکد از رنگ آل تو  
افتاده است خال تو از چشم شوختر  
عریان ز آفتاب قیامت نمی‌کشد  
عالم ز نقش پای تو گردید لاله‌زار  
ذوق وصال می‌گزد از دور پشت دست  
هرچند عارض تو بهشتی است دلگشا  
نقاش بر ورق نتواند کشیدنش  
خواهی حنای پاکن و خواهی نگار دست  
گلگونه هند جلال و جمال تو  
این نافه پیش پیش دود از غزال تو  
خورشید آنچه می‌کشد از انفعال تو  
شد بس که خون بیگنهان پایمال تو  
گرم است بس که صحبت من با خیال تو  
صد پرده خوشترست ز عارض خصال تو  
از بس که سرکش است قد چون نهال تو  
من مشت خون خویش نمودم حلال تو  
صائب چنین که طبع تو شد برسختن سوار  
خواهد گرفت روی زمین را خیال تو

## ۶۰۰۶

توان در آب و آینه دیدن مثال تو  
صید حرم نداشت ز تیغ تو جان دریغ  
از من نمانده عشق بجای غیر درد و داغ  
مور حریص دانه به منزل نمی‌برد  
چون بوی گل که می‌شود از برگ بیشتر  
وصل مدام به بود از وصل گاه گاه  
شد قامت نهال ز آب دو چشم من  
گلگونه عذار شود آفتاب را  
عاشق ترا به گریه چسان رام خود کند؟  
چون با رخ تو ماه برآید، که آفتاب  
صائب شده است تنگ شکرگوش عالمی  
از گفتگوی طوطی شیرین مقال تو  
چون مدء آه، سایه ندارد نهال تو  
من خون خویش را نکند چون حلال تو؟  
آن به که نگذرم به دل بی‌ملال تو  
زینسان که می‌برد دل عشاق خال تو  
در پرده بیش فیض رساند جمال تو  
مستغنی از وصال توام با خیال تو  
انصاف نیست برنخورم از نهال تو  
شد خون هر که همچو شفق پایمال تو  
کز بوی خون خویش کند رم غزال تو  
خون از شفق عرق کند از انفعال تو  
صائب شده است تنگ شکرگوش عالمی  
از گفتگوی طوطی شیرین مقال تو

## ۶۰۰۷

از بس که سرکش است قد چون نهال تو  
 از حسن بی‌مثال کند ناز بر جهان  
 هر چند بخت کوتاه و ایام نارساست  
 چندان که دل فزون‌شکنی شوختر شوی  
 در سینه زعفران شودش ریشه ملال  
 دایم بود ز خون شفق تازه رو چو صبح  
 فردای حشر مایه اشک ندامت است  
 یارب چه آتشی، که گلاب چکیده شد  
 خورشید آیدش ورق شسته در نظر  
 در جام صبح و در قدح آفتاب نیست  
 دامن خاک پرده دام است سر بسر  
 گردیگران به وصل تو خوشوقت می‌شوند  
 صائب دلش خوش است به فکر و خیال تو

## ۶۰۰۸ \* (ف، مر، ل)

ای فتنه سایه‌پرور سرو روان تو  
 از خاک چون تو شاخ‌گلی برنخاسته است  
 خون خورده شرم تاچمنت رارسانده است  
 صد ترکش از خدنگ ملامت برد به خاک  
 مردم در آرزوی شبیخون بوسه‌ای  
 خورشید عمر من به لب بام بوسه زد  
 شرمست به پاسبان خط آزادگی دهد  
 نموده خویش را و دل از من ربوده است  
 مه در کمند کاکل عنبرفشان تو  
 بر سرو، کج نگاه کند باغبان تو \*  
 رنگ حجاب می‌چکد از ارغوان تو  
 خورشید اگر بلند شود در زمان تو \*  
 یارب به خواب مرگ رود پاسبان تو \*  
 تا کی به حرف مهر نگردد زبان تو \*  
 در پای سرو خواب کند باغبان تو  
 بسیار نازک است ادای میان تو  
 حاجت به خاک کردن دام فریب نیست  
 صائب برون نمی‌رود از گلستان تو \*



## ۶۰۰۹ \* (ف، مر، ل)

تا کرد تیغ غمزه حمایل نگاه تو شد سرمه گوشه گیر ز چشم سیاه تو  
 ما امتحان دشنة الماس کرده ایم از يك سرست با مژة کینه خواه تو  
 یادم ز جلوه های قد یار داده ای ای کبک خوش خرام سر ما و راه تو  
 در چشم شور حشر نمك کرد انتظارا در پرده تا به چند نشیند نگاه تو؟  
 ای شاخ گل بیال که با این<sup>۲</sup> غرور حسن گل کج ندیده است به طرف کلاه تو  
 صائب بهوش باش مبادا دل شبی آتش به خرمنی بزند برق آه تو

## ۶۰۶۰

ای شاخ گل شکسته طرف کلاه تو پیچ و خم بنفشه ز خط سیاه تو  
 بوی گل از ادب نکند پای خود دراز در سایه گلی که بود خوابگاه تو  
 از پیچ و تاب حلقه کند نام آفتاب خطی که گشت هاله رخسار ماه تو  
 خون همچو نافه در جگرش مشک می شود پیچد به هر دلی که خط دل سیاه تو  
 دیگر شکسته دل خود را نکرد راست افتاد چشم هر که به طرف کلاه تو  
 در چشم اهل دید، خیابان جثت است هر چاك سینه ای که شود شاهره تو  
 فردا چه خاکهای ندامت به سر کند امروز هر دلی که نشد خاک راه تو  
 دل چون جهد ز بند تو بیدادگر، که هست يك حلقه چشم شوخ ز دام نگاه تو  
 با قامت خمیده ازین در کجا رود؟ صائب که باخت تقد جوانی به راه تو

## ۶۰۶۱

در خون نشست لاله ز چشم سیاه تو گل گوشه گیر گشت ز طرف کلاه تو  
 هرگز به زیر پای نمی بینی از غرور بیچاره عاشقی که شود خاک راه تو  
 زلف این چنین زدست تو گرمی کشد عنان خواهد گرفت روی زمین را سپاه تو  
 چشم غزال، داغ سیاهی فکنده ای است در معرض سیاهی چشم سیاه تو

۱- مر: روزگار

۲- چنین است در هر سه نسخه و ظاهراً «آن» مناسبتر می نماید.

آگاه نیستی که چه دلها شکسته است  
هرچند دست و پای زند بسته‌تر شود  
از هاله زود حلقه کند نام ماه را  
از بیم چشم زخم ، ز مژگان آبدار  
صد پیرهن عرق کند از شرم، بوی گل  
از بس که در ربودن دل تیز چنگ بود  
نقش دگر در او نتواند گرفت جای  
در خون آهوان حرم کاسه می‌زنی  
صائب چگونه امن شود در پناه تو؟

## ۶۵۶۲

مپسند پر ز داغ کنم از جفای تو  
در جبهه ستاره من این فروغ نیست  
طومار شکوه را نکنم طی به حرف و صوت  
پیمانه‌ای که دست تو باشد در آن میان  
هرچند می‌کشد ز درازی به روی خاک  
آب خضر ز چشمه سوزن روان شود  
شرم تو گفتم از خط شبرنگ کم شود  
بیگانه‌پروری چو تو در کاینات نیست  
شادم به مرگ خود که هلاک تو می‌شوم  
دایم به روی دست دعا جلوه می‌کنی  
هرگز ز ناز اگر چه به دنبال ننگری  
بسیار در لطافت دل سعی می‌کنی  
بیگانه‌وار می‌نگری در مثال خویش  
فارغ بود ز جلوه رنگین نوبهار  
خط هم دمید و گوش نکردی به حرف من

گربشنوی ازو دوسه حرفی چه می‌شود؟

صائب چها شنید ز مردم برای تو

آن کیسه‌ها که دوخته‌ام بر وفای تو  
یارب به طالع که شدم مبتلای تو؟  
تا همچو زلف سر نگذارم به پای تو  
گر زهر قاتل است بنوشم برای تو  
دست که می‌رسد به دو زلف رسای تو؟  
آید چو در حدیث لب جانفزای تو  
یک پرده هم فزود ز خط بر حیای تو  
بیچاره عاشقی که شود آشنای تو  
با زندگی خوشم که بمیرم برای تو  
هرگز ندیده است کسی نقش پای تو  
افتاده‌اند هر دو جهان در قفای تو  
از پرده دل است همانا قبای تو  
من چون کنم به این دل دیر آشنای تو؟\*  
هرکس که چید گل ز خزان حای تو\*  
داد مرا مگر ز تو گیرد خدای تو\*

## ۶۵۶۳

کردم اگر چه هر دو جهان رونمای تو  
 آید به حال خود ز تماشای آفتاب  
 صد پرده است بیش ز ظلمت حجاب نور  
 اشکش چو آب آینه بر جای خشک ماند  
 از دامن تو دست ندارم به سرکشی  
 چون روی ماه مصر ز سیلی شود کبود  
 از دورباش ناز تو، از سر گذشتگان  
 چون برخورد ز دیدن رویت، که می شود  
 بر خویشتن بیال که در قلمزم وجود  
 از نکبت دو روزه گل بی نیاز کرد  
 افغان که کرد دست من موشکاف را

انصاف نیست راندنش از آستان خویش  
 صائب که ساخت نقد دل و دین فدای تو

## ۶۵۶۴

در هیچ پرده نیست، نباشد نوای تو  
 هر چند کاینات گدای در تواند  
 تاج و کمر چو موج و حباب است ریخته  
 آینه خانه ای است پر از آفتاب و ماه  
 هر غنچه را زحمت تو جزوی است در بغل  
 یک قطره اشک سوخته، یک مهره گل است  
 خاک سیه به کاسه نمرود می کند  
 در مشت خاک من چه بود لایق نثار؟  
 عام است التفات کهن خرقة عقول  
 غیر از نیاز و عجز که در کشور تو نیست  
 عمر ابد که خضر بود سایه پرورش

عالم پرست از تو و خالی است جای تو  
 يك آفریده نیست که داند سرای تو  
 در هر کناره ای ز محیط سخای تو  
 دامن خاک تیره ز موج صفای تو  
 هر خار می کند به زبانی ثنای تو  
 دریا و کان نظر به محیط سخای تو  
 هر پشته ای که بال زند در هوای تو  
 هم از تو جان ستانم و سازم فدای تو  
 تشریف عشق تا به که بخشد عطای تو  
 این مشت خاک تیره چه دارد سزای تو؟  
 سروی است پست بر لب آب بقای تو\*

صائب چه ذره است و چه دارد فدا کند؟  
ای صدهزار جان مقدس فدای تو!

۶۵۶۵

ای دل گشاد کار خود از آن و این مجو  
روی دل از خسیس نهادان طلب مکن  
حال دل گرفته به هر بی‌بصر مگوی  
زنبور کافرنند سراسر ستارگان  
خواهی که بر تو آتش سوزان شود بهشت  
شناس استخوان و طباشیر را ز هم  
در هر کس آنچه هست همان را ازو طلب  
آرامش دل تو برون است از آب و گل  
شایستگی کلید بود قفل بسته را  
توان به بال عاریه بیرون شدن ز خویش  
گم کرده تو از تو برون نیست، زینهار  
از دست رعشه‌دار پریشان شود رقم  
از دیده می‌دهند خبر پاک دیدگان

هرگز ز قفل، قفل گشایش ندیده است  
صائب گشایش از دل اندوهگین مجو

۶۵۶۶

دام و کمند گردن دلهاست آرزو  
در دامن گشاده صحرای سینه‌ها  
دل مشت خار و موجّه دریاست آرزو  
چون موجّه سراب سبکپاست آرزو  
تا چون گره به رشته جانهاست آرزو  
از چشم سوزن است دل خلق تنگتر

۱- سج اضافه دارد:

مدّی است کوتاه از قلم مشکسای تو  
هر غنچه‌ای که سر نهد در هوای تو  
جنس گرامی که شود رونمای تو  
بازیچه‌ای است چرخ ز عشرت‌سرای تو

زلفی که می‌کشد به کمند آفتاب را  
سر بر نیلورد ز گریبان انفعال  
بی‌پرده چون شوی، که ندارد جهان خاک  
از عالم نشاط تو غمخانه‌ای است چرخ

هر لحظه خار پیرهن یوسفی شود  
 گردی پدید نیست ازان آرزوی دل  
 از آرزوست عالم ایجاد منتظم  
 چون خربه گل زهمت پست تومانده است  
 باقی شود چو صرف کنی در امور خیر  
 تا در تو هست خار هوس همچو گردباد  
 عیسی به چرخ از دل بی آرزو رسید  
 مهر سکوت با دل بی آرزو خوش است  
 هر کوچه ای که هست چو خورشید می دود  
 با خاک شد برابر ازین طفل مشربان  
 زاهد اگر ز لذت دنیا گذشته است  
 در روزگار پاکی دامان حسن تو  
 کوتاه نیست دست تمنا ز هیچ کام  
 از آرزو اثر نبود در دل درست  
 نتوان زدن به تیر هوایی نشانه را  
 صائب چو مومیایی و چون سنگ روز و شب

این آن غزل که مولوی روم گفته است  
 گر گوهری بین که چه دریاست آرزو

## ۶۵۶۷

يك صافدل در انجمن روزگار کو؟  
 هر جا که هست صاف ضمیری شکسته است  
 چون ریگ، تشنه اند حریفان به خون هم  
 خونین دلی چو نافه درین دشت پرشکار  
 تا تیغ کهکشان بدر آرد ز دست چرخ  
 بی خون دل ز چرخ فراغت طمع مدار  
 پروانه تا به شمع رسید آرمیده شد  
 ای آن که دم ز رهروی عشق می زنی  
 عالم گرفت تیرگی آینه دار کو؟  
 آینه درست درین زنگبار کو؟  
 در قلزم فلك گهر آبدار کو؟  
 کافاق را کند به نفس مشکبار کو؟  
 يك مرد سر گذشته درین روزگار کو؟  
 بر خوان سفلہ نعمت بی انتظار کو؟  
 دریای بیقراری ما را کنار کو؟  
 در پرده نظر، اثر زخم خار کو؟

چون شمع اگر ترا به جگر هست آتشی  
تا صبر هست درد به درمان نمی‌رسد  
تب لرزه آفتاب جهان را گرفته است  
در آتش است نعل سفر کوه طور را  
چون شمع زیر دامن صحرای روزگار  
ناصر عبث ز ریگ روان سبجه می‌زند  
دولت بود به پای تو مردن به اختیار  
اما نیازمند ترا اختیار کو؟\*

این آن‌غزل که حضرت عطار گفته است

از آتش سماع دلی بیقرار کو؟

## ۶۵۶۸

خط‌بر عذار ساده نباشد مباحش گو  
چون هست در نظرب میگون و چشم مست  
گل را که خرده‌ای نبود غنچه خوشترست  
آمیزش حلال و حرام است آب و می  
حق می‌برد به مرکز خود راه بی‌دلیل  
چون برق، راه خویش کند پاک گرمرو  
مژگان یار از خط و خال است بی‌نیاز  
چون نیست چشم شور به دنبال نقش کم  
دست گشاده عقده ز دل باز می‌کند  
دریا غریق را دهد از موج بال و پر

صائب چو دور ساختی از نفس سرکشی

سر پیش پا فتاده نباشد مباحش گو

## ۶۵۶۹

از اهل حق اگر نظری یافتی بگو  
بی‌خون دل اگر گه‌ری یافتی بگو  
از توتیای اهل نظر خاک مفلس است  
زین توتیا اگر قدری یافتی بگو

از رشته وجود سری ما نیافتیم  
 ما در هوای صاف قمر را نیافتیم  
 جز نعل واژگونه درین دشت پرفریب  
 در پرده حباب بجز آب هیچ نیست  
 آنان که یافتند خبر بیخبر شدند  
 ما از چمن به برگ خزان دیده ساختیم  
 گم کرده ایم ما سر و پا در محیط عشق  
 ای ذرّه در سراسر بازار کاینات  
 زین تیره خاکدان به خیابان باغ خلد  
 در حلقه وجود که گرداب فتنه است  
 مرگ است چاره زندگی ناگوار را  
 غیر از فکندن سپر اینجا سلاح نیست  
 جز حسرت و ندامت و افسوس بی شمار  
 غیر از دل گرامی دریاکشان عشق  
 سوگند می دهم به سر زلف خود ترا

این آن غزل که قاسم انوار گفته است

از سر کار اگر خبری یافتی بگو

### ۶۵۷۰

شد ریشه پیری پر و بال طلب تو  
 انگور شود غوره چو بسیار بماند  
 پیری که زدی آب بر آتش دگران را  
 عمرت شد و یک ساغر تبخال ندامت  
 در فکر سفر باش که هر موی سفیدی  
 این یک دو نفس را ز سر درد برآور  
 غافل مشو ایام خزان از نفس سرد  
 شوخی مکن ای پیر که هر موی سفیدی  
 در هرچه شود صرف بجز آه حرام است

يك جو نشد افسرده ز کافور تب تو  
 شد غوره درین باغ ز مهلت غنّ تو  
 شد هیزم خشکی پی نار غضب تو  
 بر سر نکشید از کف افسوس لب تو  
 از غیب رسولی است برای طلب تو  
 در غفلت اگر صرف شد اوقات شب تو  
 در خنده سرآمد چو بهار طرب تو  
 شمشیر زبانی است برای ادب تو  
 چون صبح ز عمر این نفس منتخب تو

گاهی به لگد، گاه به پهلوی دهی آزار  
پیری که ز اسباب وقارست بشر را  
هر لوح مزاری ز فراموشکده خاک  
صائب به ادب باش که گردون ز حوادث  
در مرگ و حیات است زمین در تعب تو  
مپسند که بی وقر شود از سبب تو  
دستی است برون آمده بهر طلب تو  
صد دست برآورده برای ادب تو

## ۶۵۷۱

وحشی‌تر از آهوست نشان قدم تو  
کوتاه نگردد به گره رشته عمرش  
هر فتنه سرگشته که در روی زمین بود  
زین بیش دل خود نتوان خورد به امید  
هرچند به پای دگری ره نتوان رفت  
چون چشم که در خواب گران است حضورش  
بر سنبل فردوس کند ناز نگاهش  
صائب چه خیال است نیفتد به زبانها  
هر شعر که آید به زبان قلم تو

## ۶۵۷۲

چون شب‌نم روشن گهر باخار و گل یکرنگ شو  
یک‌رنگی ظاهر بود دارالامان عافیت  
دل زود می‌گردد سیه زین طارم زنگارگون  
زنهار در دار فنا انگور خود ضایع مکن  
جز دل نمی‌باشد مکان آن لامکان پرواز را  
خالی نمی‌ماند ز زردستی که احسان می‌کند  
راه از زمین‌گیری بود در دامن منزل سرش  
خضم درونی از برون بارست بردل بیشتر  
چون آسمان از گوشمال آهنگ می‌سازد ترا  
هر چند خون باشد ترا روزی ازین وحشت سرا  
بگذار رعنائی ز سر بیزار از نیرنگ شو  
در حلقه دیوانگان زنهار بی‌فرهنگ شو  
بگذر ازین ماتم سرا آیین بیزنگ شو  
گر باده نتوانی شدن منصور و آونگ شو  
خواهی به بر تنگش کشی دلتنگ شو دلتنگ شو  
تقصیر در ریزش مکن خورشید زرین چنگ شو  
بشکن به دامن پای خود چون راه پیشاهنگ شو  
بادشمنان کن آشتی باخویشتن در جنگ شو  
بی‌گوشمال آسمان آهنگ شو آهنگ شو  
چون لعل از چشم بدان پنهان درون سنگ شو



از می پرستی گل بود پیوسته صائب سرخ رو  
پیمانه را از کف مده گلرنگ شو گلرنگ شو

۶۵۷۳

ای دل زاوضاع جهان بیگانه شو بیگانه شو  
از اهل دنیا نیستی در فکر عقبی نیستی  
یک چند در خواب گران بردی سرچون غافلان  
از دیده هر روشنی در غیب باشد روزنی  
آن گنج با شمع گهر ویرانه جوید در بدر  
خواهی زدست یکدگر گیرند میخواران ترا  
از هوشیاری نقش پاسد سکندر می شود  
تا در حریم زلف او گستاخ گردی همچو بو  
در پلته دیوانگی فرش است سنگ کودکان  
خود را نسوزی پاک اگر از عیب خود را پاک کن  
شبنم ز راه نیستی با مهر تابان شد یکی

از عارف رومی شنوگر حرف صائب نشنوی  
حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو

۶۵۷۴

چشمی که فتاد بر لقای تو  
هر روز هزار بار می میرد  
جان داد به خضر چشمة حیوان  
می شد چو شکوفه مغزها رقصان  
پیوسته به آب خضر شد جویش  
بر خاک چو برگ لاله می ریزد  
می کرد هزار باغبان در خاک  
می داشت بصیرتی اگر رضوان  
صیاد ترا چو آهوی مشکین  
شد مشرق گوهر از صفای تو  
هر کس که نمرد از برای تو  
از غیرت لعل جانفزای تو  
می داشت بهار اگر هوای تو  
جان داد کسی که زیر پای تو  
خونی که نمی شود حنای تو  
گل را می بود اگر وفای تو  
می داد بهشت رونمای تو  
بوی تو بس است رهنمای تو

پای اندازی است اطلس گردون      در رهگذر برهنه پای تو  
آینه به آب چشم درماند      بی‌پرده اگر شود لقای تو  
شمیر برهنه می‌شود در دل      آبی که خورند بی‌رضای تو  
اکسیر حیات جاودان دارد  
چشم صائب ز خاک پای تو

## ۶۵۷۵

خامش گویا بود چشم سخنگوی تو      نقطه بسم الله است خال بر ابروی تو!  
خال سیه‌فام تو مرکز وحدت بود      دایره کثرت است سلسله موی تو\*  
نعل در آتش نهد بر ورق برگ گل      شبنم آسوده را شوق گل روی تو  
پنجه مرجان کند شانه شمشاد را      از دل خون گشتگان سلسله موی تو  
عطسه پریشان کند مغز غزالان چین      گر به ختا بگذرد نکبت گیسوی تو  
پرده گوش مرا چون ورق لاله کرد      از سخن آتشین لعل سخنگوی تو  
گر نبرد شمع پیش پرتو رخساره‌ات      شانه کند راه گم در خم گیسوی تو\*  
پرده یگانگی چند بود در میان؟      سوختم، از جیب گل چند کشم بوی تو؟  
تا اثر از ماه نو بر ورق چرخ هست  
قبله صائب بود گوشه ابروی تو<sup>۲</sup>

## ۶۵۷۶

بوالهوس از خط نظر پوشید زان روی چوماه      خط به چشم بیسوادان می‌کند عالم سیاه  
گفتم از خط خارخار عشق من کمتر شود      شد خطش دام تماشای دگر بهر نگاه  
از غبار خط یکی صد گشت پیچ و تاب زلف      شد علم انگشت زنهاری زگرد این سپاه  
وصف کردم تا به ماه آن چهره را از سادگی      از زمین تا آسمان ممنون من گردید ماه!  
بر گواهان لباسی گرچه نبود اعتماد      ماه کنعان را بود بس چاک پیراهن گواه  
تن به امداد خسیسان درمده چون ماه مصر      کافکنند از قیمت نازل ترا دیگر به چاه  
بر سبکروحان گرانی می‌کند اندک غمی      لنگر پرواز گردد دیده‌ها را برگ کاه

۱- در نسخه ف و نیز در بخش مطالع نسخه آ، ردیف «او» است. ۲- ف اضافه دارد:  
حسن گرانسنگ تو چون بگشاید دکان      بار دو عالم بود سنگ ترازوی تو

هر که بر حرفم نهاد انگشت، ریزد خون خویش      کشته گردد مار کجرو چون گذارد پا به راه  
دست بی ریزش فقیران را و بال گردن است      ابر بی باران کند دل‌های روشن را سیاه  
در بلا بودن بود صائب به از بیم بلا  
از هوا گیرد خموشی را چراغ صبحگاه

## ۶۵۷۷

نفس ظلمانی نمی‌دارد محابا از گناه      نیست پروا طفل زنگی را زیستان سیاه  
از هوا گیرند بی مغزان حدیث پوچ را      کهر با را می‌برد چشم از برای برگ کاه<sup>۱</sup>  
می‌کند دل را سیه نور چراغ عاریت      نیست ممکن شستن داغ کلف از روی ماه  
زینهار از کنج عزلت پای خود بیرون منه      کز بها افتاد یوسف تا برون آمد ز چاه  
نیست در پایان عمر از رعشه پیران را گزیر      بر فروغ خویش می‌لرزد چراغ صبحگاه  
سجده شکرش به دامان قیامت می‌کشد  
هر که را صائب شود آن طاق ابرو قبله گاه

## ۶۵۷۸

می‌کند دل را سیه‌چندان که خواب صبحگاه      می‌نماید آتقدر روشن شراب صبحگاه  
نقد انجم را به یک جام صبوخی می‌دهد      خوب می‌داند فلك قدر شراب صبحگاه  
چهره خورشید اگر طالع نگردد گو مگرد      لذت دیدار می‌بخشد نقاب صبحگاه  
چهره‌ای می‌باید از خورشید تابان شسته‌تر      جای هر ناشسته رو نبود جناب صبحگاه  
هردمی کز روی صدق از مشرق دل‌سرزند      هست پیش قدردانان در حساب صبحگاه  
غفلت پیران جاهل را سبب درکار نیست      فارغ است از منت افسانه خواب صبحگاه  
پیش از آن کز چشم خواب آلود گان‌نورش رود      آب ده چشم از رخ چون آفتاب صبحگاه  
از شفق تا خون نگردیده است شیر صاف او      شیرمست فیض شو از فتح باب صبحگاه  
دل سیاهان می‌کشند از سینه صافان انفعال      چهره شب شد عرق ریز از حجاب صبحگاه  
گرچه می‌گویند باران نیست در ابر سفید      فیض می‌بارد ز سیمای سحاب صبحگاه  
می‌شود چون چهره خورشید زرتین چهره‌اش      هر که رو از صدق مالد بر رکاب صبحگاه  
می‌دهد یاد از سبک جولانی دوران عیش      عارفان را خنده پا در رکاب صبحگاه

تیغ سیراب تو در آغوش زخم عاشقان      هست در کام خسار آلود، آب صبحگاه  
 گر بیاض گردن مینای می افتد به دست      می توان شد دردل شب کامیاب صبحگاه  
 چشم اگرداری که چون خورشید روشنل شوی  
 همتی صائب طلب کن از جناب صبحگاه

## ۶۵۷۹

حسن را از چشم بدشرم و حیا دارد نگاه      شمع را فانوس از باد صبا دارد نگاه  
 از توکل می توان آمد سلامت برکنار      کشتی ما را خدا از ناخدا دارد نگاه  
 شمع دولت را زدست افشانی صبح زوال      در پناه خود مگر دست دعا دارد نگاه  
 چون گسست از رشته سوزن، زود خود را کم کند      شوخ چشمان را نگهبان از خطا دارد نگاه  
 برق را در دست خود نبود عنان اختیار      حسن هیأت است خود را از جفا دارد نگاه  
 گاه می آید به دنبالش چو گندم سینه چاک      گر عنان جذبه خود کهر با دارد نگاه  
 تیر بی پر را کمان بال و پر جولان شود      چون عنان عمر را قد دوتا دارد نگاه؟  
 راز عشق پرده در از گفتگو گل می کند      بوی گل را در گریبان چون صبا دارد نگاه؟  
 از هوسناکان کند پرهیز، چشم شرمگین      همچو بیماری که خود را از هوا دارد نگاه  
 همچو مرغ دام بیش از دانه می آیم به کار      از گرفتاران اگر زلفش مرا دارد نگاه  
 کوه را صحرا نورد آن جلوه مستانه کرد      در ره سیل بهاران کیست جا دارد نگاه؟  
 پیش این سیلاب را اقبال نتواند گرفت      دامن دولت مگر دست دعا دارد نگاه  
 دل چو سودایی شود در تن نمی گیرد قرار      نافه را چون ناف آهوی ختا دارد نگاه؟  
 لقمه بی استخوان پیش سگان می افکند      آن که مثنی استخوان را از هما دارد نگاه  
 دل نبازد هر که را باشد سلاحی از صلاح<sup>۱</sup>      پیش چندین صف به جرأت مقتدا دارد نگاه  
 می زنم بر کوچه ییگانگی دیوانه وار  
 کیست صائب پاس چندین آشنا دارد نگاه؟

## ۶۵۸۰

چون به یاد شرم می افتم در اثنای نگاه      می زند غیرت ز مژگان تیشه بر پای نگاه  
 تخته مشق خط شبرنگ یارب چون شود      صفحه رویی که می ماند براو جای نگاه

حسرت جاوید را حیرت تلافی می‌کند  
همچو آن سرچشمه کز کاوش فرو نترمی شود  
اشک شبنم بوی گل را مانع پرواز نیست  
این چه حسن عالم آشوب است کز نظاره اش  
گرچه چشمش را ز بیماری دماغ ناز نیست  
از نگاه ما که در باغ تجلی محرم است  
داغش از چشم غزالان می‌شود ناسورتر  
تا به گرد گلشن رخسار او گردیده است  
شرم در بیرون در چون حلقه می‌پیچد به خود  
این جواب آن غزل صائب که می‌گوید رهی  
چون پری از دیده غایب شد در اثنای نگاه\*

## ۶۵۸۱

از مزار اهل حق جز دولت عقبی نخواه  
آبرو چون جمع شد دریای گوهر می‌شود  
نیش منت را به زهر جانگزا پرورده اند  
صورت دیباست، باشد هر که در بند لباس  
مردم افتاده را استادگان گیرند دست  
دل چوروشن گشت صائب می‌شود روشن حواس  
از خدای خویش چیزی جز دل بینا نخواه

## ۶۵۸۲

از سر عشاق در زیر فلک سامان نخواه  
از جهان بیوفا با تلخ رویی صلح کن  
صدر سستی شیشه گر را در شکست شیشه هست  
اختیار از گوی عاجز در خم چوگان نخواه  
نقش یوسف بردرو دیوار این زندان نخواه  
گردلت را عشق برهم بشکند تاوان نخواه

۱- مقطع سج، ب، ه، ل. در نسخه سج به اشتباه به جای رهی ظهیر است. سج اضافه دارد:

شهر جبریل را آتش به دفتر می‌زند  
هر قدر دل را عنان داری کند تمکین عشق  
روی آتشناک او را نیست پروای نگاه  
می‌تراود اشک یتابی ز سیمای نگاه

مرگ بی‌منت گوارتر ز آب زندگی است  
خانه آباد پیش پای سیل افتاده است  
جز جواب خشک، موجی نیست در بحر سراب  
نیست بحر نعمت بی‌خواهش حق را کنار  
زینهار از آب حیوان عمر جاویدان مخواه  
خاطر معمور جز در خانه ویران مخواه  
مدّه احسان زینهار از دفتر دوران مخواه  
چون صدف گرب گشایی هیچ جز دندان مخواه  
شرم‌دار از حق، مبرصائب نیاز خود به خلق  
بر سر خوان سلیمان دانه از موران مخواه

## ۶۵۸۳

تا ز خط پشت لب جان بخش جانان شد سیاه  
چشمه خورشید در گرد کدورت غوطه زد  
شد به اندک فرصتی فرمانروای رود نیل  
روشنی بخش نظر باشد ز بوی پیرهن  
تیرگی در آستین دارد لباس عاریت  
روم تاب از سیلی دوران که مغز افروز شد  
دیده‌ای کز سیر چشمی سرمه بینش نیافت  
گوشه چشمی ز لیلی قسمت مجنون نشد  
صبر کن بر تیره بختیها که طفل شیر را  
درنگیرد صحبت آینه با آب روان  
جلوه لیلی به تحسینی ز خاکم برنداشت  
از گشودن روز محشر را سیه سازد چو شب  
بس که صائب نامه عمرم ز عصیان شد سیاه

## ۶۵۸۴

تا مه روی تو پرتو بر جهان انداخته  
پنجه زورآوران فکر را اندیشه‌ات  
گوهر شهوار را در عهد شکر خند تو  
خطه ریحانت که نی در ناخن یاقوت کرد  
چون کف خونین به خاک راه خون لعل را  
پیش هر ویرانه گنج شایگان انداخته  
بر زمین عجز چون برگ خزان انداخته  
از دهن بیرون صدف چون استخوان انداخته  
منشیان را چون قلم شق در بنان انداخته  
از دهن در دور یاقوت تو کان انداخته

صبح خیزان قیامت را نگاه گرم تو  
 اشتیاق حلقه گوش تو در صلب صدف  
 کودك این بوم و بررا حاجت تعلیم نیست  
 از دل صحرایی خود چشم تا پوشیده‌ام  
 در غلط از فتنه آخر زمان انداخته  
 در گهرها پیچ و تاب ریسمان انداخته  
 تا الف گفته است، ناولك برنشان انداخته  
 خویشان را در فضای لامكان انداخته  
 من کیم صائب که خلاق سخن در این مقام  
 كلك معنی آفرین را از بنان انداخته

## ۶۵۸۵

لعل او را بین به دلها بی حجاب آویخته  
 چون تهیدستی که یابد بر کلید گنج دست  
 خط مشکین گرد رخسار جهان افروز او  
 چون زنند اهل تظلم دست در زنجیر عدل؟  
 شوق آسایش نمی‌داند، و گرنه بی حجاب  
 هیچ کاری از بزرگان بر نیاید بی شفیع  
 ساده لوحانی که در دنیای دون پیچیده‌اند  
 از خیال چشم مخمور تو صائب عمرهاست  
 پرده‌ها بر روی بینایی ز خواب آویخته

## ۶۵۸۶

یارب از عرفان مرا پیمانه‌ای سرشارده  
 هر سر موی حواس من به راهی می‌رود  
 در دل تنگم ز داغ عشق شمعی برفروز  
 مدتی شد تا ز سرمشق جنون افتاده‌ام  
 نشاء پا در رکاب می‌ندارد اعتبار  
 در لباس تن‌پرستی پایکوبی مشکل است  
 چشم بینا، جان آگاه و دل بیدار ده  
 این پریشان سیر را در بزم وحلت بار ده  
 خانه تن را چراغی از دل بیدار ده  
 سرخطی از نو به این مجنون بی‌پرگار ده  
 مستی دنباله‌داری همچو چشم یار ده  
 دامن جان را رهایی زین ته دیوار ده

۱- س، د، ن، ب، ه، ل: خامه معجز بیان، متن مطابق (خط صائب)، آ، پر، پو. مقصود از خلاق سخن،  
 کمال الدین اسماعیل اصفهانی مشهور به خلاق المعانی است و اشاره به این قصیده او:

ای جلال تو بیانها را زبان انداخته  
 عزتت نات یقین را در گمان انداخته  
 (یادداشت استاد گلچین معانی)

عام کن این لطف را، بخشی به این افکار ده  
 قوت بازوی توفیقی مرا در کار ده  
 گنج را از من بگیر و پیچ و تاب مار ده  
 رخصت جولان مرا در عالم انوار ده  
 شربت آبی به من زان تیغ بی زنهار ده  
 روزگاری هم به من کردار بی گفتار ده  
 پای از آهن به این سرگشته چون پرگار ده  
 رخصت دیدار دادی، طاقت دیدار ده  
 کارفرمایی به من از غیرت همکار ده  
 صد دهن در ناله کردن همچو موسیقار ده\*

قسمت خاصان بود هر چند درد و داغ عشق  
 بر نمی آید به حفظ جام، دست ریشه دار  
 پیچ و تاب بیقراری رشته صد گوهرست  
 چار دیوار عناصر نیست میدان سماع  
 چند مالم سینه برریگ روان از تشنگی؟  
 مدتی گفتار بی کردار کردی مرحمت  
 چند چون مرکز گره باشد کسی در یک مقام؟  
 شیوه ارباب همت نیست جود ناتمام  
 کار را بی کار فرما پیش بردن مشکل است  
 سینه ای چون چنگ لبریز فغانم داده ای

بیش ازین میسند صائب را به زندان خرد

از بیابان ملک و تخت از دامن کهسارده

### ۶۵۸۷

عیشهای شب پریشان گشته را آواز ده  
 چنگ را بگذار، قانون محبت ساز ده  
 از صف دریاکشان آنگه مرا آواز ده  
 شاهباز لامکان را شهر پرواز ده\*  
 پیش یوسف طلعتان آینه را پرداز ده  
 اختیار دل به آن زلف کند انداز ده  
 بوسه ها چون شمع روشن بر دهان گاز ده  
 گرتوانی بوی پیراهن به یوسف باز ده  
 از قصص نالندگان<sup>۲</sup> را رخصت پرواز ده

صبح شد برخیز مطرب گوشمال ساز ده  
 هیچ ساز از دلنوازی نیست سیر آهنگتر  
 جام را لبریزتر از دیده عشاق کن<sup>۲</sup>  
 مرغ دل را بیش ازین میسند در بند قفس  
 تیره منشین در حریم میکشان چون زاهدان  
 موجه دریای رحمت کار خود را می کند  
 سر میچ از بیدلی زنهار از زخم زبان  
 کوری بی منت از چشم به منت خوشترست  
 قابل احسان نمی باشند کافر نعمتان

۱- سج اضافه دارد:

این سده دولت را به من از فضل خود یکبار ده  
 بال پروازی به من چون جعفر طیار ده  
 بعد از آن را هم به سیر عالم انوار ده  
 جمله را بستان ز من، یک آه آتشبار ده

مستی [و] دیوانگی [و] عشق دارم آرزو  
 از دو عالم کرده ای کوتاه چون دست مرا  
 سینه گرمی کرامت کن به من چون آفتاب  
 هر چه دارم در بساط روزگار (زندگی؟) از نقد و جنس

۲- س، د، ن: ... از دیده عشاق کن لبریزتر، متن مطابق آ، پر، یو، ق. ۳- د: نالیدگان



خنده‌های بیغمی در کوهساران مفت نیست  
 شبم از روشندلی آئینه خورشید شد  
 ناله حاضر جواب کوهکن استاده است  
 ای کم از شبم تو هم آئینه را پرداز ده  
 دل ز سنگ خاره کن در بیستون آواز ده\*  
 چون نمودی سیرو دورخویش راصائب تمام  
 روشنی چون مه به خورشید درخشان بازده

## ۶۵۸۸

این چه خورشیدست یارب از افق تابان شده؟  
 می شود خورشید تابان را گلاب پیرهن  
 می دود گوی سعادت در رکاب دولتش  
 شکوه از پست و بلند دهر کافر نعمتی است  
 می برد دل بس که شیرین کاری فرهاد من  
 گردخواری پیش خیز کاروان عزت است  
 روزن خورشید را کرده است دود دل سیاه  
 از شکوه خود سبک کرده است کوه قاف را  
 چرب نرمی را نباشد چوبکاری در قفا  
 می تواند شهر اقبال چون شاهین گشود  
 در دل صافم غبار کینه نتوان یافتن  
 ماه عیدم در غبار از چشم پنهان گشته است  
 گشتم از اشک ندامت مخزن گنج گهر  
 هر که را آئینه گشت از خودنمایی سده راه  
 کز تماشایش فلک یک دیده حیران شده  
 هر که را دل آب چون شبم درین بستان شده  
 قامت هر کس ز بار درد چون چوگان شده  
 سیل در کهسار از سختی سبک جولان شده  
 خانه آئینه بر شیرین لبان زندان شده  
 حسن یوسف خوش قماش از سیلی اخوان شده  
 بس که دل بر آتش رخسار او بریان شده  
 هر که چون عنقا ز چشم مردمان پنهان شده  
 از خلال آسوده است آن کس که بی دندان شده  
 پیش هر کس چون ترازو سنگ وزر یکسان شده  
 مهره گل در محیطم گوهر غلطان شده  
 تابه ساحل کشتیم زین بحر بی پایان شده  
 خانه من چون صدف معمور ازین باران شده  
 چون سکندر ناامید از چشمه حیوان شده  
 از کمان آسمان صائب گشاد دل مجو  
 خنده سوار اینجا غنچه چون پیکان شده

## ۶۵۸۹

نوبهارست این به احیای گلستان آمده؟  
 این لطافت نیست در باد بهاران، یوسف است  
 اینقدر شوخی ندارد برق جانسوز بهار  
 یا قیامت بر سر خاک شهیدان آمده  
 در لباس بوی پیراهن به کنعان آمده  
 شهسوار ماست پنداری به جولان آمده

جلوهٔ بال پریزادان کند موج سراب  
هر سرخاری زبان شکرپردازی شده است  
می برد در پرده دل رخسار بیرنگ بهار  
از حجاب دیدهٔ شب‌نم، فروغ نوبهار  
می تواند کاسه برفرق نظربازان شکست  
از چراغ دولت بیدار گل برخورده است  
خواب گردیده است صائب برنواسنجان حرام  
بلبل پرشور ما تا در گلستان آمده

## ۶۵۹۰

عمر خود صرف نصیحت ساختم بی فایده  
چون جرس از نالهٔ بیهوده در این کاروان  
بود وصل کعبهٔ مقصود در بی توشگی  
بود در بی خانمانی عشرت روی زمین  
هیچ نقشی بر مراد چشم من صورت نبست  
از سبک مغزی درین دریای بی ساحل چوموج  
در خطرگاهی که دامن بر کمر بسته است کوه  
بود بیرون از جهت آن کعبهٔ حاجت روا  
با وجود بی بیری، در حلقهٔ آزادگان  
چون دولب تیغ دودم صائب زبستن می شود

من چرا تیغ زبان را آختم بی فایده؟

## ۶۵۹۱

در گلستان برگ عیش اندوختم بی فایده  
کیمیای رستگاری بود در دست تهی  
گشت از ترك ادب هر بی حیایی کامیاب  
گوهر مقصود در گنجینهٔ دل فرش بود  
چون گل از جمعیت خود سوختم بی فایده  
من ز غفلت سیم و زر اندوختم بی فایده  
من درین محفل ادب آموختم بی فایده  
من درین دریا نفس را سوختم بی فایده

نیست جز تسلیم ساحل عالم پرشور را  
 ساده می‌بایست کردن دل زهرنقشی که هست  
 نیست رقت در دل سر در هوایان یک شرر  
 از جواهر سرمه من دیده‌ای بینا نشد  
 نیست در آهن دلان پیوند نیکان را اثر  
 این جواب آن‌غزل صائب که می‌گوید حکیم  
 عمرها علم و ادب آموختم بی‌فایده<sup>۱</sup>

## ۶۵۹۲

بی‌توام در دل شراب ناب می‌گردد گره  
 قطره‌آبی که دریا را فرامش می‌کند  
 کارهر آلوده دامان نیست بر دریا زدن  
 این‌ره خوابیده کز غفلت‌مراپیش آمده است  
 چون صدف از منت خشک سحاب نوبهار  
 از هجوم اشک در چشم نگردد مردمک  
 در گشاد طره شبهای بی‌پایان من  
 حسن بی‌پروای او آتش‌عنان افتاده است  
 تنگی آغوش مانع نیست از جولان ترا  
 حیرت من بس که سرشارست، بر آینه‌ام  
 کرد ترك عشق مشکل کار آسان مرا

بس که می‌پیچم به خود صائب ز بیم خوی او  
 همچو پیکان در دلم خواب می‌گردد گره

## ۶۵۹۳

در گلویم اشک رنگارنگ می‌گردد گره  
 نیست آغوش فلاخن جای لنگر سنگ را  
 کاروان در راههای تنگ می‌گردد گره  
 در سر مجنون کجا فرهنگ می‌گردد گره؟

۱- مقطع س به جای مقطع متن - که در نسخه د آمده - چنین است (و بیت هفتم را ندارد):  
 نیست صائب در دل سر در هوایان هیچ رحم  
 در حضور شمع خود را سوختم بی‌فایده  
 ۲- س: سیل در هرگام، متن مطابق د.

از تراوش زخم اگر مانع شود خوناب را  
بعد عمری چون صدف گر قطره آبی خورم  
در بیابانی که من چون گردباد افتاده‌ام  
نعره از مستان تراوش می‌کند بی اختیار  
در کمان پیوسته می‌آید مرا بر سنگ تیر  
لنگر طاقت حریف خرده اسرار نیست  
پیچ و تاب می‌آتش‌دیده را لازم بود  
از دل خونگرم من دامن کشیدن مشکل است  
مرغ را در بیضه بال و پر گشودن<sup>۲</sup> مشکل است  
فکر صائب در زمین تنگ می‌گردد گره

## ۶۵۹۴

در دل من رشته آمال می‌گردد گره  
نطق من در وقت عرض حال می‌گردد گره  
گرد سرگردیدن ما گرد دل گردیدن است  
صحبت افسردگان افسردگی می‌آورد  
آتشین تبخال باشد حاصل موج سراب  
بستگی دارد گشایشها مهیا پیش دست  
خرج خالک تیره می‌گردد چوقارون دانه‌اش  
از تأمل می‌شود کوتاه راه دور عشق  
رزق من امروز تنگ از چشم تنگ چرخ نیست  
هست هر کس را که باغ دلگشایی در نظر  
رنگ و بو هم می‌شود روشندلان را سنگ راه  
مهر خاموشی نگیرد پیش آه گرم را  
عقده مشکل حریف ناخن الماس نیست  
ناله من هر کجا طومار خونین وا کند  
همچو مردان بکسل از سوزن کز این دجال چشم

زلف در این تنگنا چون خال می‌گردد گره  
حال چون آمد زبان قال می‌گردد گره  
در حضور شمع ما را بال می‌گردد گره  
اشک نیشان در صدف فی الحال می‌گردد گره  
در دل آخر رشته آمال می‌گردد گره  
گفتگو کم در زبان لال می‌گردد گره  
در دل هر کس که حرص مال می‌گردد گره  
راهرو اینجا ز استعجال می‌گردد گره  
آب من پیوسته در غربال می‌گردد گره  
در پس زانو چو اهل حال می‌گردد گره  
گر عرق بر چهره‌های آل می‌گردد گره  
تب کجا در عقده تبخال می‌گردد گره؟  
آرزو کی در دل اقبال می‌گردد گره؟  
بلبلان را سر به زیر بال می‌گردد گره  
رشته بی‌قید را دنبال می‌گردد گره

بر لب آتش بیان صائب از دلبستگی  
گفتگوی عشق چون تبخال می گردد گره

۶۵۹۵

در دل از نادان فزون صاحب هنر دارد گره  
در گلستان جهان هر لاله رخساری که هست  
در گرفتاری حلاوت‌های عالم مضمهرست  
بس که می پیچم دل شبها به یاد زلف او  
از دوناخن گر گره وا می شود، چون از صدف  
آه سردی از لب هر کس که می گردد بلند  
رشته نگسسته باشد بی گره، چون اشک من  
نیست جای پرفشانی تنگنای آسمان  
تا شدم از غنچه خسبان، شد پراز گل دامنم  
چون گشاید کار من زان در که در بانش ز منع  
از سبک مغزی به فرقی تیغ می بارد مدام  
یک گره افزون نباشد رشته ز تار را  
ریخت چون برگ خزان از عقده دل ناخنم  
در تلاش رشته کار من بی دست و پا  
قرب حق در قبض بیش از بسط عارف را بود  
عقده زود از جبهه اهل کرم وا می شود  
نیست ممکن سر بر آرد از گریبان گهر؟  
نیست صائب دلخراشی کار اشک صافدل  
ورنه در هر قطره ای صد نیستی دارد گره

۶۵۹۶

با وجود بی بری در هیچ محفل پا منه      برنداری باری از دل، بار بر دلها منه

۱- خط صائب) بیشتر نخل برومند از ثمر دارد گره، متن مطابق س، ت، و نسخه چاپ مدراس که مناسبتر است.  
۲- س: ... گشاد عقده ها    ۳- ت: نسبت دیگر به پهلوی گهر ... متن مطابق س.    ۴- ت: صائب از جیب گهر، متن مطابق س. این بیت، مقطع نسخه ت و چاپ مدراس است.

شمع از گردن فرازی سربه جای پا نهاد  
حیرت و آسودگی را فرق کن از یکدگر  
مانع سیل سبک جولان نگردهد کوچه بند  
گر نمی‌خواهی شود پامال حسن خدمت  
نام هر کس در خور سنگ نشان گردد بلند  
در نیام تنگ نتواند دو تیغ آسوده شد  
رحم کردن برستمکاران، ستم بر عالمی است  
دست خالی بر دل محتاج می‌باشد گران

روح قدسی را مکن صائب اسیر آب و گل  
شرم کن، بار خزان بر گردن عیسی منه

## ۶۵۹۷

بی‌تأمل بر بساط پاکبازان پا منه  
قسمت صیّاد از صید حرم دل خوردن است  
چون نداری ترجمانی همچو عیسی در کنار  
گوشه‌گیری در میان خلق تنها بودن است  
بر سبک‌روحان گران گردیدن از انصاف نیست  
چاه‌خس‌پوشی است در هر گام این وحشت‌سرا  
گوشه‌گیر از خلق چون آینه‌ات بی‌زنگ شد  
آه سرد ناامیدی می‌کند کار خزان  
می‌شود بر زود سیریه‌ها گواه پابجا  
می‌شود سنگ ملامت در کف طفلان غرب  
بالش‌خار است سراز خواب چون سنگین شود  
شهر پر پروانه نتواند نقاب شمع شد  
نسخه‌داغی به دست آر از دل پر شور ما  
از تواضع‌های رسمی می‌کنندت سنگسار

تا نشویی دست از جان پای در دریا منه  
امن می‌خواهی، زحده خویش بیرون پا منه  
مهر خاموشی چو مریم بر لب گویا منه  
بر دل خود بار کوه قاف چون عنقا منه  
بر نداری باری از دل، بار بر دلها منه  
بی‌عصا زنه‌ار در صحرای امکان پا منه  
خرمن خود را چو کردی پاک در صحرا منه  
چوب منع ای باغبان در پیش راه ما منه  
وقت رفتن میهمان را کفش پیش پا منه  
رو چو مجنون از سواد شهر در صحرا منه  
زیر سر چون تن پرستان بالش خارا منه  
پرده بر رخسار خود ای آتشین سیما منه  
دل به داغ بی‌نمک چون لاله حمرا منه  
تا می‌سر می‌شود از خانه بیرون پا منه

دیده را از خون دل مگذار صائب بی نصیب  
آنچه می باید به ساغر ریخت<sup>۱</sup> در مینا منه

## ۶۵۹۸

بر دل ارباب حاجت دست خود بی زر منه  
دولت ده روزه دنیا بود نقشی بر آب  
چشم بر راه تو دارد از نگین دان تاج زر  
بستر آرام رهرو دامن منزل بود  
جز در دل نیست امید گشاد از هیچ در  
تا در آتش می توان بودن، مکن یاد بهشت  
نقد خود را نسیه کردن نیست کار عاقلان  
تا نسازی قطره خود را درین دریا گهر

می به روی تازه رویان نشاء دیگر دهد  
در بهاران صائب از کف شیشه و ساغر منه

## ۶۵۹۹

دل ز غفلت چون خود آریان به رنگ و بومنه  
نام خود را کوهکن کرد از سبکدستی بلند  
بستر بیگانه را هر تار، مار خفته ای است  
جوهر بیگانه ای این تیغ را در کار نیست  
بر نمی دارد شراکت، حسن یکتا آمده است  
بلبلان را دل به دست آور به شکر خنده ای  
پاس وقت صحبت نازک خیالان را بدار  
نبض جان را نیست جز دست مسیحامحرمی

شیر مردان از کمی صائب فزونی جسته اند  
رتبه خود را برابر با سگ آن کو منه

۱- د: کرد، متن مطابق س. ۲- د، ن، بهار عجم، بر روی دست، متن مطابق اصلاح صائب در نسخه س.

## ۶۶۰۰

از دل سودایی ما آسمان رنگ است کوه  
 بس که از فریاد من در سینه اش پیچیده درد  
 عقل را عاجز کند کوه غم از گردنکشی  
 چرخ را ناسازی ما این چنین ناساز کرد  
 بر تو از سنگین رکابی دامن صحرا شده است  
 چهره کهسار لعلی از فروغ لاله نیست  
 پیش کوه درد ما باشد سبک چون برگ کاه  
 پیش ازین گوناخن از فرهاد آتش دست داشت  
 از شکوه کوهکن چون سنگ طفلان شد سبک  
 بی شجاعت کار نگشاید بزرگان را به محلم  
 بیخبر از صورت احوال حسن و عشق نیست  
 بادبان عیش را چون ابر برگردون رسان  
 از هلال تیشه ما آتشین چنگ است کوه  
 با فلک از خشک مغزی بر سر چنگ است کوه  
 زیر ران شهسوار عشق شبرنگ است کوه  
 ورنه با هر کس که آهنگ است، آهنگ است کوه  
 ورنه بر سیل بهاران سینه تنگ است کوه  
 از شرار تیشه ما آتشین رنگ است کوه  
 ورنه در میزان بیدردان گرانسنگ است کوه  
 این زمان از تیشه ما آتشین چنگ است کوه  
 گرچه از تمکین سراپا عقل و فرهنگ است کوه  
 در مقام بردباری تیغ در چنگ است کوه  
 گرچه چون آینه دایم در ته زنگ است کوه  
 از فروغ لاله چندان که گلرنگ است کوه\*

نیست صائب هیچ کس محروم از احسان عشق  
 گرچه از صحراست میدان صاحب اورنگ است کوه

## ۶۶۰۱

تیشه زد بر پای خود هر کس که زد بر پای کوه  
 پای پیچیده است در دامان تمکین زیر تیغ  
 خازنی چون سنگ نبود گوهر اسرار را  
 هر که دارد پشتمانی، غم نمی داند که چیست  
 می شود شیرازه دل عارف آگاه را  
 پیش او خورشید اندازد سپر هر صبحگاه  
 نیست از درد طلب آسودگی اوتاد را  
 از لب لعل تو هر خونی که پنهان می خورد  
 روزی ثابت قدم از عالم بالا رسد  
 گرد کلفت از دل من هم گرانی می برد  
 دست کوتاه دار چون فرهاد از ایذای کوه  
 داغ دارد پردلان راطبع بی پروای کوه  
 زین سبب باشند روشن گوهران جویای کوه  
 خنده مستانه کبک است از بالای کوه  
 از تجلی گرچه می باشد زهم اجزای کوه  
 زین سبب بر ابر سایه تیغ استغنائی کوه  
 بر سر آتش بود از لاله زان روپای کوه  
 می کند از لاله گل هر سال از سیمای کوه  
 می شود ابر بهاران بوستان پیرای کوه  
 از سر فرهاد اگر بیرون رود سودای کوه



پای پیچیده است در دامان تسلیم و رضا  
بر سر گنج است از آن پیوسته صائب پای کوه

## [۶۶۰۲]

صبحا آب در گلزارش از جوی گهر بسته  
سری از کوچه هر رگ بر آورده است مژگانش  
پریشانان همه جمعند و آن نازک میان حاضر  
نگردد چون کف افسوس هر برگ نهال من؟  
بر آورده است از دل جوش چندین عقده مشکل  
نفس از سینه مجروح چون زخمی برون آید  
همانا دل شکست از من درین دریا حبابی را  
که چندین صف کمر در کشتنم موج خطر بسته

## ۶۶۰۳

به ساغر نقل کرد از خم شراب آهسته آهسته  
فریب روی آتشناک او خوردم، ندانستم  
زبس در پرده افسانه با او حال خود گفتم  
کباب نازک دل آتش هموار می خواهد  
مکن تعجیل تا از عشق رنگی بر کند کارت  
جدایی زهر خود را اندک اندک می کند ظاهر  
سرایبی را که صاحب نیست ویرانی است معمارش  
به نور سینه بی کینه دشمن را حواله کن  
مشود لنتنگ اگر یک چند اشکت بی اثر باشد  
به این خرسندم از نسیان روز افزون پیریا  
خط اوریش شد آخر، که را می گشت در خاطر  
دلی نگذاشت در من وعده های پوچ او صائب

بر آمد از پس کوه آفتاب آهسته آهسته  
که خواهد خورد خونم چون کباب آهسته آهسته  
گران گشتم به چشمش همچو خواب آهسته آهسته  
بر افکن از عذار خود نقاب آهسته آهسته  
که سازد سنگ رالعل آفتاب آهسته آهسته  
که گردد تلخ در مینا گلاب آهسته آهسته \*  
دل بی عشق می گردد خراب آهسته آهسته  
که می ریزد کتان رامهتاب آهسته آهسته  
که سازد خاک را گلزار، آب آهسته آهسته \*  
که از دل می برد یاد شباب آهسته آهسته  
که گردد آیه رحمت عذاب آهسته آهسته؟  
شکست این کشتی از موج سراب آهسته آهسته ۲

۱- فقط ل: کلمه ای شبیه لوح یا نوح.

۳- ف، ه، ل اضافه دارند:

۲- این بیت، تنها در نسخه ه آمده است.

که طوطی می شود شیرین کلام آهسته آهسته  
که تیغ کج برآید از نیام آهسته آهسته

همین معنی است بر حسن مدارا حجت ناطق  
ندارد اشتیاق نیستی جان گنهکاران

نبود از خضر کمتر در رسایی عمر من صائب  
گره شد رشته ام از پیچ و تاب آهسته آهسته

## ۶۶۰۴

به مطلب می رسد جویای کام آهسته آهسته  
به مغرب می تواند رفت در یک روز از مشرق  
به همواری بلندی جو که تیغ کوه را آرد  
ز تدبیر جنون پخته کار عقل می آید  
مشو از زیر دست خویش ایمن در زبردستی  
خیال نازک آخر می فروزد چهره شهرت  
دلی از آه می گفتم شود خالی، ندانستم  
به شکر خند از آن لبهای خوش دشنام قانع شو  
اگرچه رشته از بار گهر پیچان و لاغر شد  
ز دریا می کشد صیّاد دام آهسته آهسته  
گذارد هر که چون خورشید گام آهسته آهسته  
به زیر پای، کبک خوشخرام آهسته آهسته  
که مجنون آهوان را کرد رام آهسته آهسته  
که خون شیشه را نوشید جام آهسته آهسته  
مه نو می شود ماه تمام آهسته آهسته  
که پیچد بر سراپایم چو دام آهسته آهسته  
که خواهد تلخ گردید این مدام آهسته آهسته  
کشید از مغز گوهر انتقام آهسته آهسته  
اگر نام بلند از چرخ خواهی صبر کن صائب  
زیستی می توان رفتن به بام آهسته آهسته

## ۶۶۰۵

به من شد نرم آن نامهربان آهسته آهسته  
ز بس گردشش گشتم ز بس درپایش افتادم  
از آن نازک نهال ای دل به بوی گل قناعت کن  
همین معنی است بر حسن مدارا حجت ناطق  
به کم کردن توان از دست افیون جان بدر بردن  
ز پیری می کند برگ سفر یک حواس من  
دل روشن درین وحشت سرا دایم نمی ماند  
به مویی می توان از چرب نرمی برد گویی را  
بلی کم زور می گردد کمان آهسته آهسته  
به من مایل شد آن سرو روان آهسته آهسته  
به حاصل می رسد نخل جوان آهسته آهسته  
که مرغی یاد می گیرد زبان آهسته آهسته  
ببر پیوند از خلق جهان آهسته آهسته  
ز هم می ریزد اوراق خزان آهسته آهسته  
هوای گیر داین شمع از میان آهسته آهسته  
چه دلها برد آن نازک میان آهسته آهسته\*

حریف دلبران شهر قزوین نیستی صائب  
بکش خود را به شهر اصفهان آهسته آهسته<sup>۱</sup>

## ۶۶۰۶

که گوهرها برون از مخزن اسرار افتاده  
که از خمیازه دست شاخ گل از کار افتاده  
زبس شمشیر ابروی تو جوهردار افتاده  
متاع یوسفی در هر سر بازار افتاده  
به دست رعه دارم ساغر سرشار افتاده  
که این گنج گهر در سایه دیوار افتاده  
سر منصور از خامی به پای دار افتاده  
سپر پوچ است باتیغی که لنگردار افتاده  
زبس سیلاب عمر من سبکرفتار افتاده  
وگر نه رشته تسبیح از زتار افتاده  
اگرچه تیشه فرهاد شیرین کار افتاده  
که مهر عالم آرا را ز سر دستار افتاده

نه تبخاله است برگرد دهان یار افتاده  
کدامین سرو بالا را گذار افتاده بر گلشن؟  
به چین عاریت دامان استغنا نیالاید  
نگیرد پرده غفلت اگر چشم عزیزان را  
به آب روی خود در منتهای عمر می لرزم  
مجو در سایه بال هما امنیت خاطر  
که می گوید ثمر در پختگی برخاک می افتد؟  
فلک بیهوده می گردد طرف با آه گرم من  
نشوید گرد خواب غفلت از چشم گرانخواهم  
بود غافل زدام زیر خاکم چشم ظاهرین  
زند بر سنگ سر از غیرت کلک گهر بارم  
کدامین سرو بالا را خدایا در نظر دارد

ازان صائب سر از پای خجالت بر نمی دارم  
که رزقم چون قلم گفتار بی کردار افتاده

## ۶۶۰۷

که از بی روغنیها در چراغم آتش افتاده  
به ظاهر می نماید رام، اما سرکش افتاده  
سرو کار خدنگم باکمان پثرکش افتاده  
به ظاهر می نماید رام، اما سرکش افتاده  
که از بیداد شیران در نیستان آتش افتاده

مدان از بی نیازی طبع من گرسرکش افتاده  
نهان در پرده تزویر دارد درد ناکامی  
نگه دارم به قد خم چسان عمر سبکرو را؟  
مرو از ره به حسن باده لعلی که این گلگون  
به مظلومان سرایت می کند فعل بد ظالم

۱- سج، ل اضافه دارند:

به همواری به منزل می توان بردن ضعیفان را  
سج اضافه دارد:

زتندی برق اکثر در میان راه می سوزد

کند طی کوه و صحرا را شبان آهسته آهسته

به گلشن می رود سرو روان آهسته آهسته

مرا در بیقراى چون فلك معذور مى دارد نگاه هر كه بر رخساره آن مهوش افتاده  
نیفتاده است برخاك گلستان سایه اش صائب  
زبس نخل بلند ققامت او سرکش افتاده

## ۶۶۰۸

مگر در باغ راه جلوه جانانه افتاده؟  
ز آبادی نظر بر سنگ طفلان است مجنون را  
در آن محفل که می سوزم چو شمع از داغ ناکامی  
نمی گردد ز جولان سختی ره سیل رامان  
درین دریای گوهر آن حباب سست بنیادم  
ز فیض خاکساری رزق من بی خواست می آید  
ز نم بر قلت لشکر چون علم خود را به تنهایی  
به چشم آب می گردد چو خورشید از قدح امشب  
ندارم يك نفس آرام در يك جا ز شوق او  
به قدر آنچه آن حسن غریب است آشنا بادل  
نبندد بر زمین چون نقش صائب ناله زارم؟  
که ناقوس من از طاق دل بتخانه افتاده

## ۶۶۰۹

شنیدم آه گرمی با تو گستاخانه سر کرده  
گل رخسارت از دلسوزی تب آتشین گشته  
خمار خون مظلومان که بی قیدانه می خوردی  
رگ دست ترا کز رشته جان است نازکتر  
به امتیدی که با نبض تو دستی آشنا سازد  
ترا صائب اگر پای عیادت هست خوش باشد  
که ما را این خبر از هستی خود بیخبر کرده

## ۶۶۱۰

که یارب گرم در رخسار آن نازك میان دیده؟  
که آن موی کمر چون موی آتش دیده پیچیده

مهیای دعا شو چون روان شد اشک از دیده  
خموشی پرده پوش عیب باشد بی کمالان را  
کمال ناقصان در شهرت بی عاقبت باشد  
به آزادی ز تاراج خزان سالم توان جستن  
مکن گردنکشی با خلق اگر از هوشیارانی  
اگر صد سال سالک چون فلک گرد جهان گردد  
نگردد سنگ راه فکر رنگین دوری منزل  
که نقش مهر گیرد خوب کاغذهای نم دیده  
زبیداران بود در زیر دامن پای خوابیده  
کز انگشت اشارت ماه نو برخویش بالیده  
که سر سبزست دایم سرو از دامان برچیده  
که فیل مست گردون چون ترا بسیار مالیده  
نگردد تا به گرد خود، نمی گردد جهان دیده  
حنایک شب به هندستان رود پای خوابیده  
به موزونی علم نتوان شدن صائب به آسانی  
که بهر مصرعی یک عمر خود بر خود سرو پیچیده

## ۶۶۱۱

می دهد عشق به شمشیر صلا بسم الله  
ای که موقوف رفیقان موافق بودی  
ز اهل دل قافله ای بر سر راه است امروز  
چند گویند درین راه خطر بسیارست؟  
دست و بازوی تو چو گان بلند اقبالی است  
بی گنه کشتن من بر تو اگر هست گران  
سبب کشتن عشاق اگر بیگنهی است  
من نه آنم که به تیغ از تو بگردانم روی  
گر تمتای تماشای قیامت داری  
وعدۀ صحبت بی پرده به دیر انجامید  
روز را می گذراندی که برون آید خط  
وعدۀ جلوه به فردای قیامت دادی  
چشم بد دور از آن زلف دلاویز که هست  
گر سر صحبت یاران موافق داری  
همچو منصور اگر فکر کناری داری  
باز گشت تو اگر بود به پیری موقوف  
گر چو منصور ترا داعیۀ سربازی است  
تازه کن جانی ازین آب بقا بسم الله  
می رود بوی گل و باد صبا بسم الله  
گر نرفته است به گل پای ترا بسم الله  
این ره پر خطرست و سرما بسم الله  
گوی توفیق ز میدان یربا بسم الله  
دارم اقرار به تقصیر و خطا بسم الله  
ابتدا کن ز من بی سرو پا بسم الله  
امتحان کن به دو صد زخم مرا بسم الله  
بگذر بر سر خاک شهدا بسم الله  
دوسه جامی بکش از شرم برآ بسم الله  
خط برآمد، ز در لطف درآ بسم الله  
شد قیامت، قد رعنا بنما بسم الله  
از دوسو مصحف رخسار ترا بسم الله  
منم و فکر و خیال تو، بیا بسم الله  
دار آغوش گشاده است درآ بسم الله  
صبح شد، می گذرد وقت دعا بسم الله  
ایستاده است بیا دار فنا بسم الله

بود موقوف به پل گرگذر از عالم آب      قدت از بار گنه گشت دوتا بسم الله  
 چون ز قدّ تو فلک ساخت مهیا چو گان      از میان گوی سعادت بر با بسم الله  
 صیقلی نیست به از قامت خم پیران را      خواهی آینه اگر داد جلا بسم الله  
 باز کرده است در مخزن گوهر صائب  
 می خری گر گهر بیش بها بسم الله

## ۶۶۱۲

خنکی در اسد از مهر جهانگیر مخواه      نفس سرد ز کام و دهن شیر مخواه  
 ناخن عقده گشایی ز گره چشم مدار      فتح باب دل ازین عالم دلگیر مخواه  
 هست در قبضه تقدیر گشاد دل تنگ      حل این عقده ز سر پنجه تدبیر مخواه  
 حرص را اگر سنه چشمی شود از نعمت بیش      هیچ نعمت ز خدا جز نظر سیر مخواه  
 طلب عافیت از عالم پر شور مکن      نکمت ناف غزال از دهن شیر مخواه  
 دیده شود بود لازم شیرینی رزق      باش خرسند به تلخی، شکر و شیر مخواه  
 سپر انداختن اینجا زره داودی است      نصرت از پشت کمان و دم شمشیر مخواه  
 نیست در دیده حیرت زدگان نقش دویی      غیر یک صورت از آینه تصویر مخواه  
 همت پیر برد کار جوان را از پیش      بی کمان قطع ره از بال و پر تیر مخواه  
 جای شکرست چو شد قبض مبدل با بسط      خونبهای شکر ای ساده دل از شیر مخواه  
 دامن دولت جاوید نگه داشتنی است      خط آزادی از ان زلف چو زنجیر مخواه  
 چه سعادت به ازین است که خون مشک شود؟      خونبهای دل از ان زلف گر هگیر مخواه  
 رحم زنهار از ان غمزه خونخوار مجو      غیر تکبیر فنا از دم شمشیر مخواه  
 مرشدی نیست به از ترك علایق صائب  
 از جهان چشم پیوشان، نظر از پیر مخواه

## ۶۶۱۳

سرو من طرح نو انداخته ای یعنی چه؟      جامه را فاخته ای ساخته ای یعنی چه؟  
 تو که از شرم به مشاطه نمی پردازی      یک جهان آینه پرداخته ای یعنی چه؟  
 تو که در خانه ز شوخی نشینی هرگز      خانه در ملک کسان ساخته ای یعنی چه؟  
 شیر در بیشه خشم تو جگر می بازد      رنگ چون بیجگران باخته ای یعنی چه؟

عالمی زیر و زیر کردی و از پرکاری  
تشنه خون منی همچو صراحی در دل  
تیر بر سینه اهل نظر انداخته‌ای  
گرد پاپوش نیفشانده به صحرای وطن  
علم زلف نگون ساخته‌ای یعنی چه؟  
دست در گردنم انداخته‌ای یعنی چه؟  
بعد ازان سینه سپر ساخته‌ای یعنی چه؟  
باز طرح سفر انداخته‌ای یعنی چه؟\*

شرمی از حافظ شیراز نداری صائب؟  
این چنین تیغ زبان آخته‌ای یعنی چه؟

## ۶۶۱۴

یارب آشفته‌گی زلف به دستارش ده  
تا به ما خسته دلان بهتر ازین پردازد  
چاک چون صبح کن از عشق گریبانش را  
از تهیدستی حیرت زدگان بیخبرست  
چشم بیمار بگیر و دل بیمارش ده  
دلی از سنگ خدایا به پرستارش ده  
سر چو خورشید به هر کوچه و بازارش ده  
دستش از کار بیراه به گلزارش ده  
همچو سرو از گره خاطر خود بارش ده  
شمع بالین ز دل و دیده بیدارش ده  
چندی از خون جگر ساغر سرشارش ده  
به کف آینه‌ای از حیرت دیدارش ده  
پیچ و تاب به برگ و ریشه چو زتارش ده  
کز نکویان به خود ای عشق سروکارش ده

صائب این آن‌غزل مرشد روم است که گفت  
ای خداوند یکی یار جفاکارش ده

## ۶۶۱۵

چه شبی بود که آن فرگس خواب آلوده  
نکند طالع نامرد اگر کوتاهی  
باش تا پیش لب آرند ترا دلسوزان  
از شفق چرخ کهنسال به می می غلطد

دست در گردنم انداخت شراب آلوده  
می کشم پرده ازان روی حجاب آلوده  
مکن آن دست نگارین به کیاب آلوده  
من به می گر شدم ایام شباب آلوده

۱- ف اضافه دارد:

تو که محتاج به خاکستر پروانه نه‌ای  
اول از خشت وفاخانه دل ساخته‌ای

قامت شمع برافراخته‌ای یعنی چه؟  
بعد ازان اسب جفا تاخته‌ای یعنی چه؟

بوسه از تشنه لبی سینه گذارد بر خاک  
 زرد رویی کشد از قلزم رحمت فردا  
 تا شد از خط لب لعل تو تثراب آلوده  
 میسند ای فلک پیر که چون صبح، شود  
 دامن هرکه نگردد به شراب آلوده  
 هیزم خشک به آتش چه تواند کردن؟  
 روز خود را نتوان کرد به نیرنگ سیاه  
 از شفق موی سفیدم به شراب آلوده  
 هیچ زاهد نشود از می ناب آلوده  
 حیف باشد که شود موی خضاب آلوده  
 می بی آب بود آتش سوزان صائب  
 لطف خوب است که باشد به عتاب آلوده

### ۶۶۱۶ \* (ف، مر، ل)

به ستم کی رود از جای دل غم دیده؟  
 زخم ناسور من از حسرت مشک است کباب  
 این سپندی است که مرگ بسی آتش دیده  
 گوهر راز مرا بر کف اظهار گذاشت  
 شانه زلف سیاهش به سمن پیچیده\*  
 چه غم از ناز خریدار گرانجان دارد؟  
 دیدۀ اشک فشان از نگه دزدیده  
 از خیال گل رخسار تو هر قطره اشک  
 آن که از گرمی بازار دکان برچیده\*  
 گل ابری است که در خون شفق غلطیده\*  
 گوهری را که ظفر خان نبود جوهرش  
 نشمارندش ارباب خرد سنجیده\*

### ۶۶۱۷

بجان رسید دل روشنم ز بخت سیاه  
 گذشت آه من از ته فلک ز پستی قدر  
 کند درازی شب عمر شمع را کوتاه  
 به حرف و صوت سرآمد حیات من، غافل  
 که نارسایی طالع بود رسایی آه  
 شد از سفیدی موی بیش دل سیاهی من  
 که راه زود به افسانه می شود کوتاه  
 ز ناله ام جگر سنگ چون نگردد آب؟  
 مرا ز قیمت نازل فکنده اند به چاه  
 مراست دیده دل از حطام دنیا سیر  
 نیم شرار که سرکش شوم به مشت گیاه  
 علاقه سر مویی به دل بود بسیار  
 بس است لنگر پرواز چشم یک پرگاه  
 ز ذکر جهر مکن منع صوفیان زاهد  
 که عاشقند به بانگ بلند بر الله  
 کسی به مرتبه سروری سزاوارست  
 که ریشه کن ز دل خود کند محبت جاه



دو روزه دولت فصل بهار چندان نیست  
 مخور فریب سعادت ز چرخ شعبده باز  
 ز داغ لاله سیراب می توان دریافت  
 محیط پر خطر عشق ازان وسیع ترست  
 زیاده شد ز خط سبز سر گرانی حسن  
 ز قطع رشته امید چند تاب خوری؟  
 که کج به طرف سرخود نهی چو غنچه کلاه  
 که بیضه بهر شکستن نهند زیر کلاه  
 که می کند ته دل را شراب لعل سیاه  
 که برکنار افتد موجه ای ازو به شنای  
 غرور شاه یکی صد شود ز گرد سپاه  
 ازین کلافه وسواس دست کن کوتاه  
 به من حرارت دوزخ چه می کند صائب؟  
 چنین که آب مرا کرده است شرم گناه

## ۶۶۱۸

ز آستان تو کرد آن که پای ما کوتاه  
 کجا به دامن آن قبله مراد رسد؟  
 درازدستی دربان ز چوب منع نکرد  
 مگر به لطف خموشم کنی و گرنه چوشم  
 ز عمر کوتاه خود آقدر امان خواهم  
 نبرد از دل فرعون زنگ، دست کلیم  
 به وصف زلف، شب هجر نارسایی کرد  
 نمی رسد به گریبان عافیت دستت  
 توان به صبر خمش کرد هرزه نالان را  
 ز پیچ و تاب دل افزود بیش طول امل  
 کند بلندی دعوی برهنه عورت جهل  
 به تیغ، رشته عمرش کند قضا کوتاه!  
 که هست دست من از دامن دعا کوتاه  
 ز آستانه امید، پای ما کوتاه  
 نمی شود به بریدن زبان مرا کوتاه  
 کران دو زلف کنم دست شانه را کوتاه  
 ز صبحدم شب ما می شود کجا کوتاه؟  
 کند درازی افسانه راه را کوتاه  
 نکرده دست ز دامن مدعا کوتاه  
 که از مقام شود ناله درا کوتاه  
 شود زتاب زدن گرچه رشته ها کوتاه  
 که از کشیدن قد می شود قبا کوتاه  
 زبس که بر در یگانگی زدم صائب  
 شد از خرابه من پای آشنا کوتاه

## ۶۶۱۹

بمیر تشنه، منه پای برکناره چاه  
 مجوی آب مروت ازین تهی چشمان  
 که خم کند قد استاده را نظاره چاه  
 که تشنگی نبرد از جگر نظاره چاه

به رهنمایی کوتاه نظر ز راه مرو  
 ز کاهلان بگسل تا به منزلی بررسی  
 که پیش پا نتوان دید با ستاره چاه  
 که نقش پای گرانان بود قواره چاه  
 سخن چو تازه برآید ز کلک، بیقدرست  
 چو یوسفی که فروشند برکناره چاه  
 به وادی که منم رهنورد آن صائب  
 بود ز نقش قدم بیشتر شماره چاه

## ۶۶۲۰

کشیده دار ز نظاره اش عنان نگاه  
 ز گرمی نفسش سنگ آب می گردد  
 گران رکابی صبر و شکیب چندان است  
 چگونه زان گل رعنا دو چشم بردارم؟  
 کمند زلفش از آن حلقه حلقه گردیده است  
 اگر چه خط به لبش راه گفتگو بسته است  
 به گوشمال خط سبز چشم بد مرصادا  
 از آن زمان که ره زلف یار را دانست  
 ز فکر شد دل من ریشه ریشه چون مجنون  
 امید هست که هم صحبت تو گرداند  
 میان اهل نظر امتیاز من صائب  
 همین بس است که فهمیده ام زبان نگاه

## ۶۶۲۱

گر از طعام تن عام می شود فربه  
 کف کریم ز ریش به خویش می بالد  
 غذای روح بود قسمت لب خاموش  
 اگر چه درخور صیاد نیست طعمه من  
 ز درد و داغ محبت تمام گردد دل  
 گداخته است کسی را که شوق بوس و کنار  
 تن کریم ز اطعام می شود فربه  
 زمی تهی چو شد این جام می شود فربه  
 قدح ز باده گلنغم می شود فربه  
 ز صید لاغر من دام می شود فربه  
 ز پختگی ثمر خام می شود فربه  
 کجا ز نامه و پیغام می شود فربه؟

زمین شور دهد بال و پر به موج سراب  
اگر تو پنبه غفلت برآوری از گوش  
نصیب چرب زبانان شود حلاوت عیش<sup>۱</sup>  
چرا خورم غم روزی، که مرغ قانع من  
به چشم شور کندش چو ماه دنبه گداز  
علاج ثقل به زینت نمی توان کردن  
به زخم سنگ پریشان کنند مغزش را

ضعیف گشته چنان دین به عهد ما صائب  
که نفس کافر از اسلام می شود فربه

## ۶۶۲۲

ز رفتن تو ز جسم ضعیف جان رفته  
دو دولت است که یکبار آرزو دارم  
به نوبهار چنان غم‌های که پنداری  
امید گوشه چشم به دستگیری توست

همای از سر این مشت استخوان رفته  
تو در کنار من و شرم از میان رفته  
که خار در قدم موسم خزان رفته  
که در رکاب تو از دست من غان رفته

کلاه گوشه دودم به عرش ساییده است  
حدیث عشق تو هرگاه بر زبان رفته\*

## ۶۶۲۳

به صد دلیل نرفتن ره خدای که چه؟  
گذشته اند ز چه بی عصا سبکپایان  
ز برق و باد سبق می برند گرمروان  
ز آفتاب شود پخته هرکجا خامی است  
ز ابر قطره به دریا رساند گوهر خویش  
قضا نتیجه کردارهای باطل توست  
چو سرو جامه آزادگان یکی باشد  
قرارگاه تو در زیر خاک خواهد بود

به صد چراغ ندیدن به پیش پای که چه؟  
تو می روی به ته چاه با عصای که چه؟  
فتاده ای تو به دنبال رهنمای که چه؟  
تو می دوی ز پی سایه همای که چه؟  
تو چون حباب کنی خانه را جدای که چه؟  
تو ساده لوح کنی شکوه از قضای که چه؟  
تو هر دو روز بدل می کنی قبای که چه؟  
تو می ببری به فلک پایه بنای که چه؟

گدای کوچۀ عشق است چرخ ازرق پوش  
ترا که بهره‌ای از نوش نیست غیر از نیش  
به گنجهای گهر زخم عشق ارزان است  
ترا که در سر هرمو گر هگشایی هست  
ز سنگ لاله برآمد زخاک سبزه دمید

جواب آن غزل است این که گفت مختاری

غنی به کبر و به دل خواستن گدای که چه؟

## ۶۶۲۴

بر آن عذار نه زلف مشوش افتاده  
ترا به چشم محال است میکشان نخورند  
قلم ز نامه شوقم به خویش می‌لرزد  
ز شانه‌ای که به زلفت کشیده است نسیم  
به دست باده گلگون عنان مده ز نهار  
غلط به خامه مو می‌کنند بیخبران  
چگونه محو نگردي ز ساده لوحیها؟  
دل از نظاره آن لب چگونه سیر شود؟  
ز دانه دل من دود تلخ می‌خیزد  
عجب که ناله عاشق شود عنانگیرت  
ز سنگ می‌گذرد صاف تیر مژگانش  
حضور دل ز غم و درد عشق می‌داند

به حال سوختگان رحم می‌کند صائب

نگاه هر که بر آن روی مهوش افتاده

## ۶۶۲۵

رخي به شبنم می همچو برگ لاله بده  
نمی‌دهی قدح بی‌شمار اگر ساقی  
دگر به هر که دلت می‌کشد پیاله بده  
شمار قطره باران کن و پیاله بده!

حریفِ دَوَرِ گران سیرِ نیستم ساقی  
به یاد هرچه خوری می، همان نشاط دهد  
نهاده بر رخ گل قطه‌های شکِ شب‌نم  
نمک ز زهر خصومت جگر گداز ترست  
بهار شد، چه بجا خشک مانده‌ای ای ابر؟  
سزای شیشه تقوی به سنگ ژاله بده\*

نشست شعله آواز بلبلان صائب  
برای خاطر گل ترک آه و ناله بده

## ۶۶۴۶

نه سرخ چهره خورشید را شفق کرده  
بگو به غمزه که شمشیر در نیام کند  
کجا خورد غم دل کودکی که مصحف را  
شده است زورق خورشید و ماه طوفانی  
ز روی ساده به هرکس که هم سبق شده‌ای  
فتد چو کار به سر، کار ذوالفقار کند  
ز خلق صائب هرکس که روی گردان شد  
به هر طرف که کند روی، رو به حق کرده

## ۶۶۴۷

عرق به برگ گلت می‌دود شتاب زده  
چه خانه‌ها که رساند به آب، طوفانش  
ز خنده‌اش جگر آفتاب می‌سوزد  
مگر حجاب شود پرده تو، ورنه نقاب  
نظر به آن خط مشکین که می‌تواند کرد؟

۱- ل اضافه دراد:

به يك پياله می گوشمال لاله بده  
کلید خانه دل همزه قبالة بده  
ترا که گفت که فتوی به خون لاله بده؟  
به گرد ماه تیسین به یاد هاله بده

ز رنگ داغی خود ناز بر چمن دارد  
ز چشم خانه برانداز او ملاحظه کن  
سزای توست به خون روی شستن ای فرهاد  
برآر سر ز نهانخانه رخس ای خط

ز داغ من جگر سنگ آب گردیده  
 نشاط روی زمین فرش آستان کسی است  
 گشاده روی به دیوان آفتاب رود  
 فغان که شبنم مغرور ما نمی‌داند  
 بیاض گردن او را زقطه‌ریزی خال  
 کجاست فرصت دل برگرفتن از عالم؟  
 توفکر خویش کن ای شیخ، کار من سهل است  
 مباد سایه بلبل کم از چمن، کامال  
 زبان دعوی خورشید را تواند بست  
 تلاش وصل بتان با حیا مکن صائب  
 که هست از دل خود روزی حجاب زده

## ۶۶۲۸

ز خط عذار تو تا عنبرین نقاب شده  
 خطی که روی بتان را برآورد ز حجاب  
 ز زلف چون به خط افتاد کار خوشدل باش  
 نچیده است گل از روی دولت بیدار  
 بیاض گردن او را چه نسبت است به صبح  
 تمام عمر نیاید بهم ز خنده لبش  
 یکی هزار کند شور عندلییان را  
 به حسن عاقبت قطره‌ای است رشک مرا  
 شکسته است به دریا کلاه گوشه فخر  
 گلاب پیرهن آفتاب گردیده است  
 حریف نخوت نو دولتان نمی‌گردید  
 مگر مرا ز خجالت برآورد در حشر  
 فکنده است ز هم دور آشنایان را  
 زمین قلمرو سیلاب حادثات بود  
 مریز رنگ اقامت درین تماشاگاه  
 ز هاله خوبی مه پای در رکاب شده  
 مه عذار ترا پرده حجاب شده  
 که خط سبز دعایی است مستجاب شده  
 کسی که غافل از ان چشم نیمخواب شده  
 که از قلمرو ایجاد انتخاب شده  
 پیاله‌ای که ز لعل تو کامیاب شده  
 چنین که عارض او گلگل از شراب شده  
 که همچو شبنم گل خرج آفتاب شده  
 سری که پر ز هوای تو چون حباب شده  
 درین ریاض چو شبنم دلی که آب شده  
 حذر کنید ز خونی که مشک ناب شده  
 ز زندگانی من آنچه صرف خواب شده  
 تکلفی که درین روزگار باب شده  
 مکن بنای عمارت درین خراب شده  
 که گل ز گرمرویه‌ای خود گلاب شده

بغیر بلبل آتش نوای من صائب  
دگر که از نفس گرم خود کباب شده؟

۶۶۲۹ \* (ف)

به هر کجا که خوری باده تن به خواب مده  
ز خیره چشمی تردامنان ملاحظه کن  
بهار عصمت تو ره<sup>۱</sup> به خشکسالی بست  
بین که مستحق التفات کیست نخست  
به عاشقانِ جگر تشنه رحم کن ساقی  
خراب کرده دلی را [ز] خویش کن معمور  
هنوز پای دل از ساعد تو می لغزد  
مرا به گردش چشمی خمار می شکند

بنای خانه ناموس را به آب مده  
کنان عصمت خود را به ماهتاب مده  
به هیچ تشنه جگر نیم قطره آب مده  
زکات حسن به هر کس به اضطراب مده  
ته پیاله خود را به آفتاب مده  
چو گنج تن به هم آغوشی خراب مده  
به دست اهل هوس دست بی حجاب مده  
عبث پیاله به این عاشق خراب مده

حریف موجه غیرت نمی شوی<sup>۲</sup> صائب  
ز روی بحر، نظر آب چون حباب مده

۶۶۳۰

ز بس لب تو به ابرام می دهد بوسه  
چو جام پشت لب یار تاز خط شد سبز  
چگونه پای تو بوسم، که آفتاب ترا  
به جای نقل دهد بوسه شب حریفان را  
کباب طالع پروانه ام که شمع او را  
هوس به آب رسانید لعل یار و هنوز  
لبش به باده کشی نیست آنقدر مایل  
ز جبهه اش چو مه عید نور می بارد  
به هر که می رسد امروز آن لب میگون  
زدانه طایر وحشی کی آرمیده شود؟<sup>۳</sup>

به کام تلخی دشنام می دهد بوسه  
به هر لبی چو لب جام می دهد بوسه  
به ترس و لرز لب بام می دهد بوسه  
به من لبی که به پیغام می دهد بوسه  
به جای نامه و پیغام می دهد بوسه  
حجاب عشق به پیغام می دهد بوسه؟  
به رغم من به لب جام می دهد بوسه  
لبی که بر رخ گلغام می دهد بوسه  
چو جام باده به ابرام می دهد بوسه  
به دل رمیده چه آرام می دهد بوسه؟

۱- فقط ف: رو ۲- ایضاً: نمی شود، هر دو مورد اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد.

۳- فقط د: کجا رمیده شود، متن تصحیح قیاسی است.

لب مرا ز زمین بوس خویش منع مکن      که عمرهاست سرانجام می دهد بوسه  
 به طرح بوسه به اغیار می دهد صائب  
 به من لبی که به پیغام می دهد بوسه

## ۶۶۳۱

بریده نعل ز عشق که بر جگر لاله؟  
 کند به زاهد و میخواره يك روش تأثیر  
 سبك به باد فنا چون شرار خواهد رفت  
 ز لطف طبع بهاران مگر خبر دارد؟  
 شکوفه صبح بهارست و لاله است شفق  
 ز زهد خشك اثر در جهان نخواهد ماند  
 اگر نه از رخ گلرنگ یار منفعل است  
 به وقت لاله می لاله رنگ حاجت نیست  
 ز درد و صاف تهی نیست جام سوختگان  
 ز خاك تیره چه می جوید و چه گم کرده است؟  
 سواد شهر به خونین دلان کند تنگی  
 مدار دست ز مینا و جام در فصلی  
 به هر دو دست سر خویش توبه می گیرد  
 به چشم هر که جو مجنون سوادخوان شده است  
 به داغ عشق سرآمد توان ز اقران شد  
 اگر چه لاله بسی هست نوبهاران را  
 به نقل و باده درین موسم احتیاجی نیست  
 به يك پیاله نگردد کس این چنین مدهوش  
 پس از شکوفه مده سیر لاله زار از دست  
 به برگ لاله نه شبیم بود، که دندان را  
 چنان که در جگر لعل آب پنهان است  
 عجب که توبه سنگین ما کمر بندد

به سنبل که سیه کرده چشم تر لاله؟  
 فتاده است چو آتش به خشك و تر لاله  
 اگر ز کوه زند دست بر کمر لاله  
 که دود آه گره کرده در جگر لاله  
 پس از شکوفه ازان گشت جلوه گر لاله  
 اگر چنین شود از باغ شعله ور لاله  
 چرا ز خاك برآید فکنده سر لاله؟  
 که همچو جام صبحی کند اثر لاله  
 که نصف خون بود و نصف مشک تر لاله  
 که برفروخت چراغی به هر گذر لاله  
 به کوه و دشت کند جوش بیشتر لاله  
 که شیشه ساز شود غنچه، کاسه گر لاله  
 چو تاج لعل نهد کج به طرف سر لاله  
 سیاه خیمه لیلی است داغ هر لاله  
 که از سراسر گلهاست تا جور لاله  
 ز چهره تو ندارد برشته تر لاله  
 که هم شراب بود هم کباب تر لاله  
 سیاه مست شد از باده دگر لاله  
 که هست چون شفق صبح در گذر لاله  
 ز رشك روی تو افشوده بر جگر لاله  
 نهان شده است چنان تیغ کوه در لاله  
 که کوه را زده از جوش بر کمر لاله



به مشّت خار و خس مادل که خواهد سوخت؟  
 ز نور عاریه مستغنی اند سوختگان  
 دو روزه مهلت خود صرف میگساری کرد  
 دلش چوپای چراغ است ازان سیاه مدام  
 توان به خون جگر گوهر بصیرت یافت  
 ز شرم، روی تو هر جا عرق فشان گردد  
 مگر خیال شبیخون تازه ای دارد؟  
 شکوفه چون سپهر روی گردانده است

در آن ریاض که گردیده<sup>۱</sup> پی سپر لاله  
 به روشنائی خود می کند سفر لاله  
 چه غافل است به این عمر مختصر لاله  
 که روز و شب بود از باده بیخبر لاله  
 که شد ز خوردن خونابه دیده ور لاله  
 شکسته کاسه در یوزه ای است هر لاله  
 که یکه تاز<sup>۲</sup> برون آمده است هر لاله  
 شده است تا چو قزلباش جلوه گر لاله

بناز بر جگر داغدار خود صائب  
 که هیچ باغ نمی دارد اینقدر لاله

## ۶۶۳۲

روشن ز نور صدق بود جان صبحگاه  
 ز انجم سپهر زر همه شب جمع می کند  
 عمر ابد که یافت ز آب حیات، خضر  
 گر خضر یافت زندگی از آب زندگی  
 چون آب خضر نیست سیه کاسه و بغیل  
 از نور صدق، دیده شوخ ستارگان  
 بادام چشم را به شکر غوطه ها دهد  
 آید ز فیض صدق طلب بی مزاحمت  
 چون مغز پسته غوطه به تنگ شکر دهد  
 تا از شفق نگشته به خون شیر او بدّل  
 وقت طلوع را به شکر خواب مگذران  
 ز نهار رو متاب ازین آستان که هست<sup>۳</sup>  
 فریاد مرغکان سحرخیز این بود  
 در دیده تو پرده خواب دگر شود

بی وجه نیست چهره خندان صبحگاه  
 بهر نیاز مقدم سلطان صبحگاه  
 يك مدّ نارساست ز دیوان صبحگاه  
 عالم حیات یافت ز احسان صبحگاه  
 عام است فیض چشمه حیوان صبحگاه  
 گردید محو چهره تابان صبحگاه  
 قند مکرر لب خندان صبحگاه  
 گرم از تنور سرد برون نان صبحگاه  
 طوطی چرخ را شکرستان صبحگاه  
 بردار کام خویش ز پستان صبحگاه  
 چشم آبده ز شمه ایوان صبحگاه  
 چرخ از ستاره، ریزه خور خوان صبحگاه  
 کای خوابناک، جان تو وجان صبحگاه!  
 خالی اگر کنند نمکدان صبحگاه

۱- د، آ، پو: گردید، متن مطابق س، پر، ق. ۲- هردو نسخه س، د: یکمتاج، سهوالقلم کاتبان است. اصلاح شد. ۳- س: که چرخ هست از ستاره...، متن مطابق د.

صائب رخ گشاده بود مشرق امید  
کوته مساز دست ز دامان صبحگاه

## ۶۶۳۳

از آه سرد ماست رگ جان صبحگاه  
مدتی بود ز دفتر احسان صبحگاه  
شکرشکن کند شکرستان صبحگاه  
شد سر بسر گشاده ز دندان صبحگاه  
پیشانی گشاده ایوان صبحگاه  
پرشور عشق شد ز نمکدان صبحگاه  
هرکس بود وظیفه خور خوان صبحگاه  
قد می کشد چو سرو، خیابان صبحگاه  
غافل مشو ز چاک گریبان صبحگاه  
آماده است در لب خندان صبحگاه  
فریاد بلبلان خوش الحان صبحگاه  
ترکن لبی چو طفل زیستان صبحگاه  
گوی سعادت از خم چوگان صبحگاه  
کز تیغ کیست زخم نمایان صبحگاه

از جبهه گشاده به مطلب توان رسید  
صائب مدار دست ز دامان صبحگاه

## ۶۶۳۴

باشد سفال تشنه و ریحان سوخته  
تر می کنم به خون جگر نان سوخته  
از می چگونه تازه شود جان سوخته؟  
خاکسترست گرد بیابان سوخته  
آتش چه می کند به زیستان سوخته؟  
بینایی شرر بود از جان سوخته

از اشک ماست پاکی دامان صبحگاه  
دستی بلند ساز که عمر دراز خضر  
در بیضه طوطی دل زنگار بسته را  
هر عقده ای که در دل از انجم سپهر داشت  
تنگی ز دل، گرفتگی از سینه می برد  
از شب چو خون مرده جهان آرمیده بود  
فانش همیشه گرم بود همچو آفتاب  
از اشتیاق جلوه آن آفتاب رو  
دایم به روی خلق در فیض یاز نیست  
عمر دوباره ای که شود تازه جان ازو  
بیدار می کند دل در خواب رفته را  
چون گاهواره خشک چه برجای مانده ای؟  
مردان به آه گرم مکرر ربوده اند  
چون آفتاب شد شفقی چهره ام ز رشک

در جسم خاکسار مرا جان سوخته  
چون لاله گرچه چشم و چراغم بهار را  
تخمی که سوخت سبز نگردد ز نوبهار  
خیزد نفس ز سینه گرم به رنگ آه  
از مرگ فارغند حریفان پاکباز  
از خاک پای سوختگان است سرمه ام

چون داغ لاله است زمین گیر آه من      از دل به لب نمی رسد افغان سوخته  
جان تازه شد ز سینه بی آرزو مرا      گلزار رهروست بیابان سوخته  
صائب ز خوان نعمت الوان نوبهار  
قانع شدم چو لاله به يك نان سوخته

## ۶۶۳۵

لاله است این که از جگر خاك سرزده؟      یا لیلی است سر زسیه خانه برزده  
عنبر به جام باده گلگون فکنده اند؟      یا بخت ماست غوطه به خون جگر زده  
در چادر شکوفه نهفته است برگ سبز؟      یا طوطی است غوطه به تنگ شکر زده  
از اشتیاق روی تو ای نوبهار حسن      دستی است شاخ گل که گلستان به سر زده  
چون و نمی کند گره از دل، چه حاصل است      زان دستها که سرو به طرف کمر زده؟  
صائب چو زخم سینه گل بخیه گیر نیست  
زخمی که روزگار مرا بر جگر زده

## ۶۶۳۶

ای عالم از ظهور صفات عیان شده      بست و گشاد دست تو دریا و کان شده  
پیدایی تو دست اشارات کرده قطع      عریانی تو پرده چشم جهان شده  
از بی دریغ بخشی حسن کریم تو      هر ذره ای به هستی خود بدگمان شده  
چندین هزار فاخته از مرغزار قدس      در جستجوی سرو تو بی آشیان شده  
هر سبزه ای که از جگر خاك سرزده است      از جویبار ذکر تو رطب اللسان شده  
اندیشه بلند خیالان عرش سیر      از دور باش کنه تو در دل نهان شده  
آب روان ز حکم تو گردیده است سنگ      سنگ از حجاب حسن تو آب روان شده  
از صد هزار فتنه یکی از ریاض تو      گل کرده است و نرگس چشم بتان شده  
با يك زبان، بهشکر تو هر سبزه ده زبان      با صد زبان، به حمد تو گل يك زبان شده  
يك قطره عرق ز رخ لاله رنگ تو      بر برگ گل چکیده، لب دلستان شده

۱- ف اضافه دارد:

پروانه ای که پر به چراغ دگر زده  
رویی که آب خود به گره چون گهر زده

نامحرم است در حرم روی آتشین  
افزون شود ز گرد یتیمی طراوتش

بیرون فتاده، خال لب دلبران شده  
در زیر بار عشق توخم چون کمان شده  
ورنه چنان که هست جمالت عیان شده  
عالم سیاه در نظر سرمه‌دان شده  
دوزخ فسرده است که باغ جنان شده

از خاک دانه‌سوز تو یک دانه ضعیف  
چندین هزار قامت از تیر راست‌تر  
خواب گران به دیده ما پرده بسته است  
بی سرمه چشم را که چنین می‌کند سیاه؟  
گل را به روی تازه آتش چه نسبت است؟

این است اگر فریب تو، فرداست دیده‌ام  
صائب یکی ز جمله دُردی‌کشان شده

## ۶۶۳۷

خورشید حسن بر سر دیوار آمده  
یا فوج طوطی به شکرزار آمده  
این یوسفی که بر سر بازار آمده  
تا عندلیب مست به گلزار آمده  
در کوی او سر که به دیوار آمده؟  
دیوانه‌ای به کوچه و بازار آمده؟  
منصور زین سبب به سردار آمده  
ورنه ز ذره ذره پدیدار آمده  
هرکس برون ز پرده پندار آمده  
بی‌زخم، گل برون ز خس و خار آمده  
تا جان برون ز عالم انوار آمده

خط غبار گرد رخ یار آمده  
از خط شده است پشت لب آن نگار سبز؟  
خالی کند خزانه عزیزان مصر را  
رنگ حیا ز چهره گلها پریده است  
امروز نیست در سر عشاق مغز هوش  
زندانی شده است خانه به طفلان، مگر زدشت  
سر می‌رود به باد ز افشای راز عشق  
خفتاش را ز دیدن خورشید بهره نیست  
آسان بود شکستن سد سکندرش  
خلق خوش است جوشن داود بیدلان  
رزقش ز آسمان و زمین است دود و گرد

دارد خبر ز راحت جان از وداع جسم  
بیرون کسی که از ته دیوار آمده

## ۱- سج اضافه دارد:

گردی ز جلوه‌گاه سمند سبک‌روت  
از آب و رنگ چهره شبنم‌فشان تو  
آسوده‌ام ز رشک که تا رخ گشاده‌ای  
کافر ز رشک بر در انکار می‌زند  
افزوده است بهر دل اسباب خارخار (اصل: خار را)  
آسوده از تردد خاطر نمی‌شود  
هر رخنه‌ای که بر جگر پاره من است

بالا گرفته است و سواد جهان شده  
دامان خاک پر زگل و ارغوان شده  
شرم تو چشم بند تماشا بیهان شده  
پیدایی تو بر همه عالم عیان شده  
تا سبزه خط از گل رویت عیان شده  
کوته نظر به خضر اگر هم‌نمان شده  
از درد و داغ حلقه روحانیان شده

## ۶۶۳۸

پرشورتر ز صبح قیامت برآمده  
حوری است بی نقاب ز جنت برآمده  
دیوانه‌ام به سنگ ملامت برآمده  
رحم است بر کسی که به صحبت آمده  
با آبرو ز قلزم رحمت برآمده  
بال همای ما به سعادت برآمده  
طفل یتیم ما به مشقت برآمده  
آینه‌ام به زنگ کدورت برآمده  
از ناله‌ام ز خواب فراغت برآمده  
آسوده خاطری که به وحدت برآمده  
موری که در ا بهشت قناعت برآمده  
از گوش هر که پنبه غفلت برآمده

جام صبح خورده ز خلوت برآمده  
در مستی از دهان تو گفتار بی حجاب  
چون لاله‌ای که از کمر کوه سرزند  
در کنج عزلت است اگر هست وحدتی  
از سیلی صدف گهر شاهوار ما  
ما کسب اعتبار ز جایی نکرده‌ایم  
از گوشمال چرخ ندارد شکایتی  
بر روی طوطیان در گفتار بسته‌ام  
هر جا که بلبل است درین باغ و بوستان  
خاشاک چار موجّه کثرت چسان شود؟  
نعلش به روی دست سلیمان در آتش است  
هر خار خشک، تیغ زبانی است آبدار

صائب ز آفتاب سیه‌روزتر شود  
خفّاش سیرتی که به ظلمت برآمده

## ۶۶۳۹

آه از نهاد چشمه حیوان برآمده  
یوسف صفت به محنت زندان برآمده  
دلوی که خالی از چه کنعان برآمده  
برسنگ، پای هر که زدامان برآمده  
صبح قیامتش ز گریبان برآمده  
رزق شکوفه از بن دندان برآمده  
مژگان من به خواب پریشان برآمده\*  
این مه ز مشرق دل انسان برآمده\*

تا سبزه خط از لب جانان برآمده  
عشق است نازپرور راحت، و گرنه حسن  
در بزم وصل، داغ تهی‌چشمی من است  
داند که من زدامن صحرا چه می‌کشم  
آن غنچه را که من به نفس باز کرده‌ام  
ما بی‌تو کلیم، و گرنه درین چمن  
چون سبزه‌ای که در قدم بید بشکند  
از داغ عشق، جن و ملک را نصیب نیست

کی درهم از دم خنک تیغ می‌شود؟  
صائب به سرد مهری دوران برآمده

## ۶۶۴۰

چون غافل است دل ز حق ازدل چه فایده؟  
 سیری زمال نیست تهی چشم حرص را  
 از وصل شد تردد خاطر فزون مرا  
 چون هست در تصرف دریا عنان موج  
 زنجیر موج مانع رفتار سیل نیست  
 پرزر نساخت چون دهن عندلیب را  
 موج سراب سلسله جنبان تشنگی است  
 چون می شود زیاده ز ایشار، سیم و زر  
 تا شهرت است مطلب از احسان سیم و زر  
 پیکان دلش ز خنده سوفار وانشد  
 بی لیلی از نظاره محمل چه فایده؟  
 غربال را ز کثرت حاصل چه فایده؟  
 پروانه را ز بودن محفل چه فایده؟  
 رفتن نفس گسسته به ساحل چه فایده؟  
 یتاب شوق را ز سلاسل چه فایده؟  
 گل را ز نقد خویش چه حاصل، چه فایده؟  
 حق جوی را ز عالم باطل چه فایده؟  
 بستن در سؤال به سایل چه فایده؟  
 از ریزش کریم چه حاصل، چه فایده؟  
 چون نیست خرمی ز ته دل چه فایده؟

چون گرد خجلت از رخ قاتل نمی برد  
 صائب ز پرفشانی بسمل چه فایده؟

## ۶۶۴۱

آن را که نیست دلبری از دل چه فایده؟  
 زنجیر تازیانه بود فیل مست را  
 این سیل رخنه در دل فولاد می کند  
 از تیغ صبح شمع محال است جان برد  
 اکنون که شد سفید مرا چشم انتظار  
 مجنون چو نسخه از رخ لیلی گرفته است  
 آن را که هست چون گهر از آب خود خطر  
 در چشم تنگ مور جهان چشم سوزن است  
 چشم گرسنه سیر ز نعمت نمی شود  
 تا روشن است دل زدو عالم بشوی دست  
 جایی که برق نیست ز حاصل چه فایده؟  
 دیوانه ترا ز سلاسل چه فایده؟  
 بستن به روی عشق در دل چه فایده؟  
 گردنکشی ز خنجر قاتل چه فایده؟  
 از سرمه سیاهی منزل چه فایده؟  
 دیگر ز پرده داری محمل چه فایده؟  
 از لنگر سلامت ساحل چه فایده؟  
 دلتنگ را ز وسعت منزل چه فایده؟  
 غربال را ز کثرت حاصل چه فایده؟  
 چون غوطه خورد آینه در گل چه فایده؟

صائب ترا که طاقت دیدار یار نیست  
 از انتظار دوست چه حاصل، چه فایده؟

## ۶۶۴

محبوب را ز صحبت جانان چه فایده؟  
حیرت بجاست حسنی اگر در نظر بود  
پیکان بود ز خنده سوفار بی نصیب  
آب حیات را نبود نشاء شراب  
از خنده دل ز خون نتوان ساخت چون تهی  
هر برگ گل بر آتش سوداست دامنی  
خورشید بی نیاز ز سیر ستاره است  
با چشم شرمگین نتوان گل ز حسن چید  
برق فناست حاصل باران بی محل  
نشر سبک عنان نکند خون مرده را

پوشیده چشم را ز گلستان چه فایده؟  
آئینه را ز دیده حیران چه فایده؟  
دلتنک را ز چاک گریبان چه فایده؟  
مخمور را ز چشمه حیوان چه فایده؟  
ما را چو پسته از لب خندان چه فایده؟  
پروانه را ز سیر گلستان چه فایده؟  
خاک شهید را ز چراغان چه فایده؟  
لب بسته را ز نعمت الوان چه فایده؟  
در عهد شیب دیده گریان چه فایده؟  
افسرده را ز سلسله جنبان چه فایده؟

چون نیست هیچ کس که به داد سخن رسد  
صائب ز جمع کردن دیوان چه فایده؟

## ۶۶۵

در دور خط به حرف رسیدن چه فایده؟  
خط نیست دشمنی که بتابد ز تیغ روی  
سر رشته نگاه چو از دست رفت، رفت  
اکنون که شعله زد ز جگر سوزش نهان  
ابر تنک نهان نکند آفتاب را  
پست و بلند پیش نسیم خزان یکی است  
گل می کند پیاله کشی از بهار رنگ  
چون تیر می جهد ز کمان گفتگوی حق  
تیغ زمانه را به جگر آب رحم نیست

در وقت عزل شکوه شنیدن چه فایده؟  
برروی خویش تیغ کشیدن چه فایده؟  
دنبال صید جسته دویدن چه فایده؟  
چون شمع دست خویش گزیدن چه فایده؟  
بر داغ عشق پرده کشیدن چه فایده؟  
چون تالک بر درخت دویدن چه فایده؟  
پیمانه را نهفته کشیدن چه فایده؟  
منصور را به دار کشیدن چه فایده؟  
خون خوردن و به خاک تپیدن چه فایده؟

صائب چو یار با دگران باده می کشد  
گردن ز انتظار کشیدن چه فایده؟

## ۶۶۴۴

کی بخت خفته وا کند از کار ما گره؟  
 از ناخن هلال طرب وای نمی شود  
 در دل هزار مطلب و یارای حرف نه  
 با سخت گیری فلك سفته چون کنیم؟  
 ناخن نماید در سر انگشت شانه را  
 از ابروی تو چین به دم تیغ تکیه زد  
 از رشته هیچ کس نگشاید به پا گره  
 عهدی که بسته است به ابروی ما گره  
 صد عقده بیش دارم و دست از قفا گره  
 با ناخن شکسته چه سازیم با گره؟  
 در زلف و کاکل تو همان جابجا گره  
 از کاکلت فتاد به دام بلا گره\*  
 تا چند سایه بر سر این ناکسان کند؟  
 ای کاش می فتاد به بال هما گره!

## ۶۶۴۵

بگشا ز بال همت عالی مکان گره  
 هر مشکلی ز صدق طلب باز می شود  
 سنگ نشان به دامن منزل رسید و ما  
 قطع طریق عشق به قدر تأمل است  
 جوش نشاط از دل خم کم نمی شود  
 از رهبر و دلیل بود سیل بی نیاز  
 سختی نمی رسد به قناعت رسیدگان  
 این عقده ها که در دل مردم فتاده است  
 فتح سخن به پنجه تدبیر خلق نیست  
 نتوان به دست عقده زکار جهان گشود  
 بایست عقده باز شود از دل جرس  
 آسان نمی توان گره از موی باز کرد  
 در گام او تالین، کمر راه بشکند  
 تا کی شوی چو بیضه درین آشیان گره؟  
 ماند کی از حساب برآب روان گره؟  
 در راه گشته ایم ز خواب گران گره  
 هر چند می شود ز کشیدن عنان گره  
 طوفان درین تنور بود جاودان گره  
 در راه شوق نیست ز سنگ نشان گره  
 در لقمه هما نشود استخوان گره  
 چون وا شود، زمین گره و آسمان گره  
 ناخن چگونه باز کند از زبان گره؟  
 کو برق تا گشاید ازین نیستان گره؟  
 از دل شدی گشوده اگر از فغان گره  
 چون وا شود مرا ز دل ناتوان گره؟  
 رهرو کند چو دامن خود بر میان گره  
 صائب سری برآر که فرصت ز دست رفت  
 تا کی شوی چو غنچه درین گلستان گره؟



## ۶۶۴۶

در دل چو غنچه چند کنی رنگ و بو گره؟  
 جز تیغ آبدار درین روزگار نیست  
 وقت است شق چو نار شود پوست بر تنم  
 بیهوده شاخ گل همه تن دست گشته است  
 بی ابر دامن صدفش پر گهر شود  
 در عین وصل باخبر از حسرت من است  
 از هجر و وصل نیست گشایش دل مرا  
 راه سلوک تنگتر از چشم سوزن است

صائب هزار عقده دل باز می‌شود  
 گر وا شود ز جبهه آن تندخو گره

## ۶۶۴۷

ای راز ته فلک ز جبینت عیان همه  
 اسرار چار دفتر و مضمون ته کتاب  
 قدوسیان به حکم خداوند امر ونهی  
 روحانیان برای تماشای جلوه‌ات  
 کردی جدا به تیغ زبان اسم هرچه هست  
 در عرض حال بسته زبانان عرش و فرش  
 از قطره تا به قلزم و از ذره تا به مهر  
 از بهر خدمت تو فلکها چو بندگان  
 در کار توست چرخ بلند و زمین پست  
 غیر از تو هرکه هست درین میهمانرا  
 افلاک پیش قامت همچون خدنگ تو  
 غیر از تو نیست شعله دیگر درین بساط  
 جستند از فروغ دل زنده‌ات چو صبح  
 غیر از تو نیست مردمکی چشم چرخ را  
 شیران ببر صولت و فیلان جنگجوی

در دامن تو حاصل دریا و کان همه  
 در نقطه تو ساخته ایزد نهان همه  
 پیش تو سر گذاشته بر آستان همه  
 چون کودکان برآمده بر آسمان همه  
 نام از تو یافت چرخ و زمین و زمان همه  
 یکسر نموده اند ترا ترجمان همه  
 پیش تو کرده راز دل خود عیان همه  
 ز اخلاص بسته‌اند کمر بر میان همه  
 از بهر رزق توست نعیم جهان همه  
 نان تو می‌خورند بر این گرد خوان همه  
 خم کرده‌اند پشت ادب چون کمان همه  
 افلاک و انجمند شرار و دخان همه  
 دلمردگان خاک ز خواب گران همه  
 روشن به توست چشم زمین و زمان همه  
 دادند عاجزانه به دست عنان همه

در خدمت تو تازه نهالان بوستان  
پیش تو سر به خاک مذکت نهاده‌اند  
در گوش کرده حلقه فرمان‌پذیریت  
نه آسمان ز شوق لب درفشان تو  
پاس نفس بدار و قدم را شمرده زن  
این آن غزل که اوحدی خوش‌کلام گفت  
ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه

## ۶۶۴۸

هرچند هست مشرق دیدار آینه  
جوهر شده است خواب پریشان به دیده‌اش  
تا از عرق شده است گهربار روی یار  
چون آب زیر سبزه خوابیده شد نهان  
از نقش، ساده چون دل بی‌مدتها شده است  
چون روی شرمناک کند جلوه در نظر  
شوقم به دلبر از دل روشن زیاده شد  
در بسته خانه‌ای است که قفلش ز جوهرست  
چون نامه دریده ز شرم عذار او  
بر روی کار، بخیه‌اش از جوهر افتاد  
دارد ز انفعال رخ تازه‌خط او  
تا صفحه عذار ترا دیده‌ام، شده است  
از چشم شور، امن ز بخت سیه شدم  
توان به فکر راز فلک یافتن که هست  
صحرای ساده‌ای است که دروی گیاه نیست  
شام گرفته‌ای است که دل می‌کند سیاه  
صائب نظر به عارض دلدار آینه

## ۶۶۴۹

تا کرد خانه از رخ او روشن آینه  
گیرد ز آفتاب به گل روزن آینه

جوهر مکن خیال، که از بیم غمزه‌اش  
در دیده نظارگیان جمال تو  
در روشنی به جبهه خوبان نمی‌رسد  
رفتم سیاه نامه ازین تیره خاکدان  
روشن‌دلان به نیم نفس تیره می‌شوند  
آورد چشم من به هوای خطش غبار  
تا این غزل ز خامه صائب نبست نقش  
روشن نشد که ذهن کند روشن آینه

## ۶۶۵۰

ساقی قدحی از می اسرار مرا ده  
هر لحظه به جامی نتوان کرد دهن تلخ  
مستی است کلید در گنجینه اسرار  
سامان نگه داشتن راز ندارم  
بیماری من روی به بهبود ندارد  
از رد و قبول دگران باک ندارم  
نه خاتم جم خواهم و نه ملک سلیمان  
آئینه من حوصله جلوه ندارد  
مجموعه فردوس به کامل خردان بخش  
تلخ است ز شیرینی جان کام و دهانم  
یا سهل نما کار جگرخوار جنون را

این آن غزل آدم عشق است که فرمود  
آن جام لبالب کن و بردار مرا ده<sup>۲</sup>

۱- ف اضافه دارد:

چون نور مه بدر زند از روزن آینه  
آتش گرفت چون شجر ایمن آینه  
هرگز نداشت جوهر گل چیدن آینه

در محفلی که روی تو عرض صفا دهد  
می‌خواست عرض جوهر ذاتی دهد به حسن  
حیрт ملازم دل ما بود از ازل

۲- سج اضافه دارد:

نوق الم و لذت دیدار مرا ده

نه گنج گهر خواهم و نه دامن پرزر

## ۶۶۵۱

گل گشته به تعظیم تو از شاخ پیاده  
 سر بر خط مشکین تو خورشید نهاده  
 آهوی تو از سایه خود پیش فتاده  
 در گوهر اگر سبز شود آب ستاده  
 آن را که میسر نشود حج پیاده  
 در زندگی آن کس که بسیرد به اراده  
 بال و پر توفیق، دل و دست گشاده  
 اندازه اگر حفظ توان کرد به باده

تا سرو ترا راه به گلزار فتاده  
 مه حلقه ابروی تو در گوش کشیده  
 دنباله چشم تو گذشته است ز ابرو  
 دل نیز سیه می شود از گوشه نشینی  
 آن به که به گرد دل درویش کند طوف  
 یابد ز اجل چاشنی قند مکرر  
 تقصیر مکن در مدد خلق که باشد  
 از خوردن خون ظالم خونخوار شود سیر

صائب نشد از توبه مرا نفس به فرمان  
 گیرندگی سگ نشود کم به قلاده

## ۶۶۵۲

گیرندگی سگ شود افزون ز قلاده  
 کز طول زمان سبز شود آب ستاده  
 عنوان سعادات بود روی گشاده  
 در چهره نوخط نرسد چهره ساده  
 چون سیل چرا دست نشوید زاراده؟  
 در بادیه حاجت به دلیل است نه جاده  
 کز موج شود تشنگی ریگ زیاده  
 در قبضه من چرخ مقوس چو کباده  
 نازل ز بها، لعل و گهر شد چو پیاده

از توبه شود سرکشی نفس زیاده  
 چون خضر می فشار درین خاک سیه پای  
 از فیض چه گلها که نچیدیم دم صبح  
 دامان نگه صفحه ننوشته نگیرد  
 آن را که بود تخت روان از کشش بحر  
 از سطرشماری نتوان راه به حق برد  
 زان تیغ به صدا زخم تسلی نشود دل  
 سخت است کمان تو، و گرنه بود از آه  
 از جامرو از هر سخن پوچ که گردد

صائب ز گرانباری دل در سبکی کوش  
 کز قافله پیوسته بود پیش پیاده

## ۶۶۵۳

زلفی که بر آن طرف بناگوش فتاده  
 پروانه پر سوخته شمع تجلی است  
 از اشک تهی همچو دُر گوش نگردد  
 هر لحظه کند چاک ز خمیازه گریبان  
 باز آیی که بی قامت رعنا ی تو دستم  
 از خط نکنم ترک لب یار که این می  
 سر بر تن من نیست ز آشفته دماغی  
 سر گرمی افلاک ز عشق است که بی عشق  
 سیلی است به دریای حقیقت شده واصل  
 در خامشی از نطق فزون نشاء توان یافت

صائب چه زنم بر لب خود مهر خموشی؟  
 کز راز من دلشده سرپوش فتاده

## ۶۶۵۴

از حسن تو يك رقعہ به گلزار رسیده  
 زان دست که حسن تو فشانده است به گلزار  
 از دیدن گل مست و خرابند جهانی  
 کو دیده یعقوب که بی پرده بیند  
 شاخ گل ازان جلوۂ مستانه که دارد  
 ظلم است کسی خرده جان را نکند خرج  
 دامن نسیم سحری گیر و روان شو  
 کاشانه اش از نقش مرادست نگارین  
 دیگر چه خیال است که از سینه کند یاد  
 از کوچۂ آن زلف که سالم بدر آید؟  
 از شور قیامت بودش مرهم کافور

از زلف تو يك نوافه به تاتار رسیده  
 دامن پر از گل به خس و خار رسیده  
 این جام همانا به لب یار رسیده  
 صد قافله از مصر به یکبار رسیده  
 پیداست که از خانه خمار رسیده  
 امروز که گل بر سر بازار رسیده  
 کز غیب رسولی است به این کار رسیده  
 چشمی که به آن آینه رخسار رسیده  
 هر دل که به آن طرۂ طرار رسیده  
 کآنجا سر خورشید به دیوار رسیده  
 زخمی که مرا بر دل افکار رسیده

از شرم برون آی که تسلیم نمایم جانی که مرا بربل اظهار رسیده  
صائب زند آتش به جهان از نفس گرم  
هر نی که به آن لعل شکر بار رسیده

۶۶۵۵ \* (ف، مر، ل)

از ناله نسیمیش به بستان نرسیده  
عشقی نفشورده است به سر پنجه دلش را  
این جلوه فروشی، گل آن است که هرگز  
رنگش نرسانده است پرو بال پریدن  
از فیض نگهبانی شرم است که هرگز  
دندان شکن خواهش ارباب هوس باش  
ای آه زلیخا سر راهی به صبا گیر  
زنهار به جیب کفن من بگذارید  
در غنچگیش گوشه دستار رباید

صائب دوسه روزی بخور از طرف عذارش

تا از طرف شرم نگهبان نرسیده

۶۶۵۶

تا دیده خود کرد چو دستار شکوفه  
در آینه بینش ما چشم به راهان  
در دیده بی پرده ارباب بصیرت  
در پرده اسباب نماند دل روشن  
در دیده کوتاه نظران گرچه تقابی است  
در چشم گرانخواب نمک ریز، که گردید  
از خرده چندی که ز اسرار برون داد  
ناقص نظران گرچه شمارند براتش  
از هوش نرفتن ز گرانجانی عقل است

بر کرد سر از پیرهن یار شکوفه  
یکی بود از جانب دلدار شکوفه  
فردی بود از دفتر اسرار شکوفه  
از برگ شود زود سبکبار شکوفه  
روشنگر چشم است چو دیدار شکوفه  
صاحب ثمر از دیده بیدار شکوفه  
منصور صفت شد به سر دار شکوفه  
نقدی است ز گنجینه اسرار شکوفه  
امروز که شد قافله سالار شکوفه

پرده است به چشم من هشیار شکوفه  
جایی که فشاند سر و دستار شکوفه  
کاری که کند با دل افکار شکوفه  
زین جرم که شد شاخ به دیوار شکوفه  
یا سر بدر آورده ز اشجار شکوفه  
آورد جهان را به سر کار شکوفه  
باشد نمک سینه افکار شکوفه  
شوری که فکنده است به گلزار شکوفه

ساقی برسان باده گلرنک که بی می  
بر خرقة تن لرزش ما محض گرانی است  
هرگز به جراحت نکند مرهم کافور  
مغزش ز نسیم سحری گشت پریشان  
لیلی است نمایان شده از پرده محمل؟  
چون صبح که بیدار کند مرده دلان را  
از سیر گلستان نگشاید دل مجروح  
هرگز تفکنده است نمک در دل آتش

صائب مشو از نامه پرشکوه خود بار  
بر تازه نهالی که بود بار شکوفه

## ۶۶۵۷

چون ریگ روان قافله ماست روانه  
مانند کمان پاك فروشم ز دو خانه  
بشتاب که خود را بدر آری ز میانه  
باشد به میان رفتن من بهر کرانه  
در بحر کمان روی مگردان ز نشانه  
عمر ابدی خضر به يك جام شبانه  
چون خانه ندارم خبر از صاحب خانه  
هرکس که ز ثابت قدمان شد چو نشانه  
خوش باش به ناسازی اوضاع زمانه  
آشوب دماغند چو حمام زنانه

در مجمع ما نیست کسی را غم خانه  
از هر دو جهان حاصل من ناولك آهی است  
رزمی است پر آشوب مصیبتکده خاك  
چون تیر که در وصل کمان است گشادش  
با قامت خم حلقه بگوش در دل باش  
در پرده شب نوش می ناب که دریافت  
هرچند برآورده آن جان جهانم  
بس تیر سبکسیر که بر خاك نشاند  
دل زود توان کند ز یاران مخالف  
جمعی که به معنی فرسیدند ز دعوی

فریاد که چون صورت دیوار ندارم  
صائب خبر از خانه و از صاحب خانه

## ۶۶۵۸

مژگان ترا مردمك دیده نشانه  
پیغام صبوحی است به مخمور شبانه

ای چشم تو خونریزتر از دور زمانه  
مجروح دم تیغ ترا مؤده کشتن

ربطی که سر زلف ترا هست به‌شانه  
چون مور حریصی که برد دانه به خانه  
کز تیر هوایی بود آسوده نشانه  
سرپنجهٔ مرجان شود از زلف تو شانه  
می‌داشت اگر آتش حسن تو زبانه  
هرچند به تیری نتوان زد دو نشانه  
آواز دف و بانگ نی و صوت چغانه

می‌بود اگر با دل صد چاک چه می‌شد؟  
خال تو کمر بسته به دل بردن عشاق  
عاشق حذر از آه هوسناک ندارد  
زلف تو چنین گر دل عشاق کند خون  
پروانهٔ پر سوخته می‌بود فلکها  
مژگان تو از دیده و دل گشت ترازو  
در رفتن هوش است عجب طبل رحیلی

صائب نکشی تا به گریبان سر خود را  
هرگز نبیری گوی سعادت ز میانه

## ۶۶۵۹

کنج قفس بهشت است، بر مرغ پرشکسته  
جز دل غذا ندارد شهباز چشم بسته  
آن را که از ره عشق خاری به پا نشسته  
از زخم سنگ باشد ایمن در نبسته  
گوهر نمی‌شود بند در رشته گسته  
کز راه هرزه‌خندی است پر خون دهان پسته  
فتح چنین که کرده است بالشکر شکسته  
از بحر غم برآورد ما را به دست بسته

دلگیر نیست از تن، جانهای رنگ بسته  
آن را که هست شرمی خون خوردن است کارش  
مشکل ز پا نشیند تا دامن قیامت  
از حرف سخت باشند فارغ گشاده رویان  
مژگان من نشد خشک تا شد جدا ز رویت  
تا ممکن است ز نهار لب را به خنده مگشا  
حسنت<sup>۱</sup> به زلف پرچین تسخیر ملک دل کرد  
دست سبوی می‌را از دست چون گذاریم؟

این آن غزل که صائب آخوند محتش گفت  
دل بردن به این رنگ کاری است دست بسته

## ۶۶۶۰

طوفان عنان کشتی از ناخدا گرفته  
باغ و بهار بوسه است دست‌خنا گرفته  
هرذره از فروغش جامی جدا گرفته

عشق اختیار دل را از دست ما گرفته  
روشنگر نگاه است رخسار مه‌جبینان<sup>۲</sup>  
هرچند در خرابات یکتاست جام خورشید

۱- پر، ت: رویت، متن مطابق س، ۱.

۲- پر (بخش متفرقات): ... نگاه است روی جلا گرفته، و مطلع نخستین را ندارد...



هر شیوه‌ای ز حسنش ملکی جدا گرفته  
 چون نقش حسن شیرین در سنگ جا گرفته؟  
 منزل به خواب بیند پای حنا گرفته  
 خار علایق از بس دامان ما گرفته  
 از دست کور بسیار طفلی عصا گرفته  
 تا سایه از سر من بال هما گرفته  
 آب زیاد گردش از آسیا گرفته  
 تا سیر هند کرده است پای حنا گرفته  
 بیم خطا ندارد تیر هوا گرفته  
 هرگز ز پا نیفتد دست دعا گرفته  
 نشکسته دانه خود از آسیا گرفته  
 هرکس به وقت پیری ترك عصا گرفته  
 هر رهروی که پیشی بر رهنما گرفته  
 تا سرزده است خورشید شبم هوا گرفته

ملك جهان مغرور شرکت نمی‌پذیرد  
 تمثال شاخ چشمان يك جا نگیرد آرام  
 رنگ از جهان پیرنگ نتوان به رنگ و بویافت  
 سیلاب ریشه ما نتواند از زمین کند  
 برهان بی بصیرت باطل شود به حرفی  
 از زیر تیغ بیرون آورده ام سری مفت  
 از دور، می‌مجویش در انجمن که بسیار  
 نشو و نما توقع از بخت خفته دارم  
 جان هواپرستان در فکر عاقبت نیست  
 سرو از دعای قمری پیوسته پای برجاست  
 از زیر چرخ هر کس دل را درست برده است  
 فرموده از رعونت کار قلم به انگشت  
 خواهد شدن ز حیرت چون نقش پا زمین گیر  
 ز افتادگی به مقصد آسان توان رسیدن

ما از سخن گرفتیم صائب حیات جاوید  
 گر خضر از سیاهی آب بقا گرفته

## ۶۶۶۱

ما را ز خویش بستان خود را دمی به ما ده  
 از دست رفتگانیم دستی به دست ما ده  
 در زیر چشم ما را پیمان‌های جدا ده  
 در عذر خشم بیجا يك بوسه بجا ده  
 گر آشنا نگردي پیغام آشناده  
 از حسن خود زکاتی گاهی به این گدا ده  
 چون برگ که سبک شو خود رابه کهر با ده

بیگانگی ز حد رفت ساقی می صفا ده  
 از پا افتادگانیم در زیر پا نظر کن  
 هر چند بوالفضولی است از دوریش جستن  
 دیوان ما و خود را مفکن به روز محشر  
 گر بوسه‌ای نبخی، دشنام را چه مانع؟  
 ای پادشاه خوبی در شکر بی‌نیازی  
 بی‌جذبه از تردد کاری نمی‌گشاید

از تیرگی تو صائب محروم از لقایی  
 چندان که می‌توانی آینه را جلا ده

## ۶۶۶۲

آن خوش پسر برآمد از خانه می کشیده  
 ناز بهانه جو را بر یک طرف نهاده  
 مالیده آستین را تا بوسه گاه ساعد  
 بوی کباب دلها پیچیده در لباسش  
 چشم از فسانه ناز در خواب صبحگاهی  
 برق سبک عنان را مژگان خوش نگاهش  
 گل زانفعال رویش در خار گشته پنهان  
 مژگان ز شوخ چشمی برهم نهاده شمشیر  
 خود را به چشم عاشق بر خویش جلوه داده  
 برقی ز ابر جسته هرجا که رم نموده

دیگر ندیده خود را تا دامن قیامت  
 صائب کسی که اورا مست و خراب دیده

## ۶۶۶۳ \* (ف، مر، ل)

چون چنگ هر رگ من، دارد سری به ناله  
 با تیره روزگاران ماتم چه کار سازد؟  
 جز خون دل نصیبی از خوان قسمتم نیست  
 صحبت ز پرتو او رنگ نشاط دارد  
 در دست آه من نیست بر گرد او نگشتن  
 کیفیت است مطلب از عمر، نه درازی  
 خضر و حیات جاوید، ما و می دو ساله

## ۶۶۶۴

خراب گشت ز می زاهد شراب ندیده  
 ز فکر، رشته جانی که پیچ و تاب ندیده  
 اگر چه هست بر آن زلف پیچ و تاب مسلم  
 که تاب آب ندارد سفال تاب ندیده  
 خیال گوهر شهوار را به خواب ندیده  
 نظر به موی میان رشته ای است تاب ندیده

بیاض گردن بی‌خال اوست حجت ناطق  
 مکن چو بیجگران از عتاب تلخ شکایت  
 تو مست ناز چه دانی عیار سوختگان را؟  
 مجوی خواب فراغت ز دیده من حیران  
 نچیده است گل از آفتاب در دل شبها  
 پلنگ تندی خوی ترا خیال نکرده  
 روانی از سخنم برد خشک مغزی زاهد  
 مجوی پختگی از منکران عشق ز خامی  
 مرادلی است درین بوستان چوغنچه پیکان  
 منم که پاکی چشم از نظاره نیست حجابم  
 کجا ز صورت احوال ماست باخبر آن کس  
 به تلخکامی دُردی کشان چگونه نخندد؟  
 ز بحر شعر نصیب سخنوران لب خشکی است

که از نظارگیان داغ انتخاب ندیده  
 که لطف دوست گلابی است آفتاب ندیده  
 که چشم شوخ اتو جز دود ازین کباب ندیده  
 که چشم آینه پوشیدگی به خواب ندیده  
 ترا کسی که به گلگشت ماهتاب ندیده  
 غزال مستی چشم ترا به خواب ندیده  
 که سیل کند رود در زمین آب ندیده  
 که نارس است ثمرهای آفتاب ندیده  
 که از نسیم گشایش به هیچ باب ندیده  
 و گر نه کیست که بی‌رویی از نقاب ندیده؟  
 که عکس خویش در آینه از حجاب ندیده  
 که آن لب نمکین تلخی از شراب ندیده  
 صدف تمتعی از گوهر خوشاب ندیده

ز چهره رنگ رود از نگاه گرم تو صائب  
 مبین دلیر به گل‌های آفتاب ندیده

### ۶۶۶۵ \* (ف، سج)

به جرم این که کله کج نهاده است شکوفه  
 گره ز کیسه پر زر گشاده است شکوفه  
 غنیمت است بگیر از چمن برات نشاطی  
 چگونه فرق کند کوچه را کسی ز خیابان؟  
 هوا گرفته ز باغ وجود، فرّ جوانی<sup>۲</sup>  
 اگر نه صحن قیامت شده است عرصه گلشن  
 بساط عیش چرا روزگار پهن نسازد؟  
 پیاله گیر که تا چشم باز می‌کنی از هم

به روی خاك مذلت فتاده است شکوفه  
 صلاي جود به آفاق داده است شکوفه\*  
 درین دوهفته که دفتر گشاده است شکوفه  
 که همچو برف به هر جا فتاده است شکوفه\*  
 شگفت نیست اگر پیرزاده است شکوفه\*  
 به دست باد چرا نامه داده است شکوفه\*  
 گره ز رشته گوهر گشاده است شکوفه\*  
 کلاه خسروی از سر نهاده است شکوفه\*

همیشه می‌پرد از شوق همچو دیده صائب  
 ز جلوه که دل از دست داده است شکوفه؟\*

## ۶۶۶۶ \* (مر، ل)

مباش از سخن سخت در شکست پیاله      که بهتر از ید بیضاست پشت دست پیاله  
 هزار شیشه تقوی خورد به سنگ ملامت      چو گرم عشوه شود چشم نیم مست پیاله  
 چرا تراود ازو صد هزار سجده رنگین؟      اگر صراحی می نیست پای بست پیاله  
 زهوش ناقص ما بیدلان چه کار گشاید؟      که عقل می خورد امروز روی دست پیاله  
 بغیر سینه صائب به هیچ جا ننشیند  
 خدنگ غمزه چو بیرون جهد زشت پیاله

## ۶۶۶۷

به حوالی دو چشمش حشم بلا نشسته  
 خط و خال بر عذارش همه جابجا نشسته  
 ننشسته ناز چندان به حوالی دو چشمش  
 سرو کار من فتاده به غزال شوخ چشمی  
 به دو دست پرنگارش بنگر ز کشتن من  
 نه مروت است ما را زجنون کناره کردن  
 که گنشته زین گلستان شب دوش مست و خندان؟  
 چه عجب اگر خدنگش به سرم فکند سایه؟  
 تو که عکس خود ندیدی ز حجاب و شرم هرگز  
 به زکات حسن بگذرسوی گلستان که گلها  
 ز نسیم بال بستان به نظاره گلستان  
 ز دو سنگ دانه مشکل به کنار سالم آید

چو قبیله گرد لیلی همه جابجا نشسته  
 نرود ز دیده نقشی که به مدعا نشسته  
 که به حلقه های زلفش دل مبتلا نشسته  
 که درون دیده من ز نظر جدا نشسته  
 که پس از هلاک تقشم چه به مدعا نشسته  
 که به هر گذار طفلی به امید ما نشسته  
 که به روی گل ز شبنم عرق حیا نشسته  
 که به خواب دیده بودم به سرم هما نشسته  
 به رخت عرق چه دانی که چه خوشنما نشسته  
 همه با کف گشاده ز پی دعا نشسته  
 که چراغ لاله و گل به ره صبا نشسته  
 نهم قدم به بزمی که دو آشنا نشسته

(۱) محمد ابراهیم سالک قزوینی، زنده در ۱۰۸۴ نیز گفته است:

به حوالی دو چشمش حشم بلا نشسته      ره کاروان دلها زده برملا نشسته

مصراع مزبور از امیر خسرو دهلوی متوفی ۷۲۵ هجری است، در این بیت:

به ستم دل اسیران به کجا گریزد از تو؟      به حوالی دو چشمش حشم بلا نشسته

این توارد یا اقتباس را دوست دانشمند آقای پیر حسام الدین راشدی دریافته و ذیل بیت سالک قزوینی در تذکره شعرای کشمیر (۳۱۱/۱) مرقوم داشته اند.

بعضی از شعرای متأخر نیز به شوخی و جدی آن را تضمین کرده اند.

به دو چشم ز خاطر غم روزگار شویم که غبار بردل من ز ته آسیا نشسته  
 به ثبات حسن خوبان دل خود مبنده صائب  
 که به روی خار دایم گل بیوفا نشسته

## ۶۶۶۸

کشد گر به صورت ز دل صد زبانه  
 مکن روی در قبله بی صدق نیت  
 برون آی از جسم خاکی به همت  
 به وصل هدف می رسد دور بینی  
 خوشا رهنوردی که چون صبح صادق  
 مشو بار روشن ضمیران که گردد  
 تو آن روز برخیزی از خواب غفلت  
 به دست تهی می گشایم گرهما  
 فزون گشت غفلت ز موی سفیدم  
 بخواه آنچه می خواهی از خاکساران  
 حرام است مستی بر آن عندلیبی  
 چه ترسانی از مرگ، آزاده ای را  
 که خرسند می شد به فقر و قناعت؟  
 ز نعمت تهی چشم سیری ندارد  
 گشایش گر از بستگی چشم داری  
 مرو بی تکلف به مهمانسرای  
 نسوزی اگر خویش را چون سمندر  
 ز استادن آب روان سبز گردد

به معنی بود نور آتش یگانه  
 که رسوا کند تیر کج را نشانه  
 که دریا شود تنگ ظرف از کرانه  
 که چون تیرجسته است صاف از دوخانه  
 نفس راست چون کرد، گردد روانه  
 ز یک تن پر از خلق آینه خانه  
 که سازند اهل جهانت فسانه  
 ز کار سیه روزگاران چوشانه  
 رگ خواب من گشت این تازیانه  
 که خاک مرادست این آستانه  
 که خامش شود در خزان از ترانه  
 که طبل رحیلش بود شادیانه  
 نمی بود اگر انقلاب زمانه  
 شود دام را حرص افزون ز دانه  
 منه پا برون چون در از آستانه  
 که پای تکلف بود در میانه  
 چه حاصل ز خار و خس آشیانه  
 مجو چون خضر هستی جاودانه

سعادت به پرواز بسته است صائب  
 هما کم ز جفدست در آشیانه

## ۶۶۶۹

ای که از شغل عمارت غافل از دل گشته ای از سگ خاموش گیر خاک غافل گشته ای

تو به چندین بال و پر عاجز چه در گل گشته‌ای؟  
 خرج آب و گل نمی‌گرددی اگر دل گشته‌ای  
 خواهی افتادن به هر جانب که مایل گشته‌ای  
 پا به دامن کش اگر جویای ساحل گشته‌ای  
 کز گران‌خواهی گره در ره چو منزل گشته‌ای  
 از زبان آتشین گر شمع محفل گشته‌ای  
 گر به کوه قاف در معنی مقابل گشته‌ای  
 تن به ظلمت ده اگر روشن‌گر دل گشته‌ای  
 کوسماع بلبان گرزان که بسمل گشته‌ای؟  
 کاسه در یوزه یک شهر سایل گشته‌ای  
 بی سبب خار و خس دامن محمل گشته‌ای  
 چاره دیوانگی کن ای که عاقل گشته‌ای  
 اینقدر عاجز چرا در عقده دل گشته‌ای؟

چون به درها می‌روی صائب چو ارباب طلب؟  
 در حقیقت آشناگر با در دل گشته‌ای

## ۶۶۷۰

دل به دریا کرده‌ای، کشتی به طوفان داده‌ای  
 موری از دست سلیمان بر زمین افتاده‌ای  
 از ازل شد قسمت هر کس دل آزاده‌ای  
 وادی امکان ندارد همچو من افتاده‌ای  
 نیست در صحرای محشر نامه نگشاده‌ای  
 جز غم روزی ندارد روزی آماده‌ای

علم رسمی می‌کند صائب دل روشن سیاه  
 عارفان! رابس بود چون صبح لوح ساده‌ای

دانه با بی‌دست و پایی سر بر آورد از زمین  
 تختش از تاج است هرسنگی که شد یا قوت و لعل  
 کهنه دیوار ترا دارد دو عالم در میان  
 نیست غیر از گوشه‌گیری بحر عالم را کنار  
 چون توانی کعبه مقصود را دریافتن؟  
 می‌گذازندت به چشم شور این نادیدگان  
 ترک دعوی کن که می‌گرددی سبک چون برگ کاه  
 آب حیوان را ز تاریکی به دست آورده‌اند  
 همچو خون مرده سامان پیدن در تو نیست  
 دست خواهش از طلب اکنون که کوتاه کرده‌ای  
 رام مجنون لیلی از دامن فشانی می‌شود  
 عقل را هرگز کند عاقل به سودا اختیار؟  
 ناخن آه است در مشکل گشاییها عَلم

کیستم من، مشت خار در محیط افتاده‌ای  
 نیست ممکن چون سپند آرام راییند به خواب  
 جنت در بسته‌ای با خود به زیر خاک برد  
 بر نمی‌خیزد به صرصر نقشم از دامن خاک  
 می‌توان از جبهه عشاق راز عشق خواند  
 با جگر خوردن قناعت کن که این مهمانسرا

## ۶۶۷۱

بوسه‌ای قیمت ازان لبها به صدجان کرده‌ای  
گرد ننشیند به دامانت که چون سیل بهار  
می‌دهند از پرفشانی خرمن گل را به باد  
نور ایمان در لباس کفر جولان می‌کند  
رو نگردانیده‌ای از خط و خال عنبرین  
تا خط مشکین به دور عارضت صف بسته است  
از کبودی نیل چشم زخم دارد پیکرت  
تا به سیر گلستان آورده‌ای بی‌پرده روی  
پاک گشته است از قبول نقش لوح ساده‌اش  
از لطافت دست سیمینت نگارین گشته است  
کرد اگر روشن جهان آب و گل را آفتاب  
دعوی خون را به اشک شادی از دل شسته‌اند

گرچه ریحان خواب می‌آرد، توازنیرنگ حسن  
خواب صائب تلخ ازان خط چور ریحان کرده‌ای

## ۶۶۷۲

بالباس عنبرین امروز جولان کرده‌ای  
از دل شب پرده بر رخسار روز افکنده‌ای  
چون سکندر تشنگان را سربه صحرا داده‌ای  
کعبه‌سان بر تن لباس شبروان پوشیده‌ای  
در لباس اهل ماتم جلوه گر گردیده‌ای  
در میان روز و شب خون در میان است از شفق  
آفتاب تیغ زن چون گل سپر افکنده است  
در چنین روزی که گوهر کرد آب خود سبیل  
آب خوردن از مروت نیست در عاشور و تو  
آه اگر شاه شهیدان از تو پرسد روز حشر

سرو را در جامه قمری خرامان کرده‌ای  
شعله را در پرنیان دود پنهان کرده‌ای  
ابر ظلمت را نقاب آب حیوان کرده‌ای  
عالمی را از لباس صبر عربان کرده‌ای  
روز را بر عاشقان شام غریبان کرده‌ای\*  
چون بهم این هردو را دست و گریبان کرده‌ای؟  
تا تو با تیغ و سپر آهنگ میدان کرده‌ای  
تشنگان را منع ازان چاه ز نخدان کرده‌ای  
چشم میگون را ز خون خلق مستان کرده‌ای  
آنچه از بیداد با ما تلخکامان کرده‌ای

صائب از بس کز زبان کلک شکر ریختی  
سرمه زار اصفهان را شکرستان کرده ای

۶۶۷۳

تا به روی کار خط مشکفام آورده ای  
می فشانم آستین بر افسر گوهرنگار  
از عبادت بر قبول خلق اگر داری نظر  
می کشی دست نوازش هر نفس بردوش زلف  
نیست از غیرت به هر کس عرض دادن بی حجاب  
دیده رغبت گراز دنیای دون پوشیده ای  
یک قلم روشن سوادان را به دام آورده ای  
تا سرم را زیر پای خوش خرام آورده ای  
روی در بتخانه از بیت الحرام آورده ای  
تا کدامین مرغ زیرک را به دام آورده ای  
دختر رز را چو در عقد دوام آورده ای  
در همین جا روی در دارالسلام آورده ای

آرزوی عمر جاویدان ترا صائب بجاست  
بی غم از ایام اگر صبحی به شام آورده ای

۶۶۷۴

از نمکدان تو محشر گرد بیرون رانده ای  
پیش ابرویت مه نو یوسف زندانی  
از مه عید و شفق زخم درونم تازه شد  
دید تادرس نوشتن خون ز چشمش جوش زد  
مشک بر ناسورم امروز از شماتت می فشاند  
خاک خور، می گفت و گردخرمن دوان مگرد  
زرپرستی را بتر از بت پرستی گفته است  
هر که را بینی به درد خویشتن درمانده است  
برق پیش خوی تندت پای در گل مانده ای  
پیش رویت لاله شمع آستین افشاندن  
کس چه گل چیند گراز تیغ در خون رانده ای؟  
نامه تا انجام از سیمای عنوان خوانده ای  
در سر مستی سر زلف ترا پیچانده ای  
خاک استغنا به چشم حرص و آزار افشاندن  
حرص را چون سگ ز صحن مسجد دلرانده ای  
از که جوید نسخه درمان خود درمانده ای؟

کیست جز صائب به لوح خاک از اهل سخن  
گرد پاپوش قلم در لامکان افشاندن

۶۶۷۵

در تمام عمر اگر یک روز عاشق بوده ای  
از حساب زندگی روز شمار آسوده ای



چون می گلرنگ خون عاشقان غمناز نیست  
از پشیمانی مشو غافل که روز بازخواست  
بیقراران نیستند آسوده در زیر زمین  
بحر رحمت از تو هر ساعت به رنگی می شود  
تا ز خود بیرون نمی آیی سفر ناکرده ای  
ترك هستی کن که خاکت می فشارد در دهن  
رو اگر در کعبه آری سجده بت می کنی  
گرچه داری در میان خرمن افلاک جای  
پیش پای سیل افتاده است صحرای وجود

عشق را در پرده ناموس پنهان می کنی  
چهره خورشید را صائب به گل اندوده ای

## ۶۶۷۶

ای در آتش از هوایت نعل هر سیاره ای  
می تواند مهربان کرد آن دل بیرحم را  
بیقراری گر کند معذور باید داشتن  
در شکست ماست حکمتها که چون کشتی شکست  
در سخن پیچیده ام زان رو که چون طفل یتیم  
غیر اشک خود ندارم مهره گهواره ای  
قطع کن امید صائب یارب از اهل جهان  
چند جوید چاره خود را ز هر بیچاره ای؟

## ۶۶۷۷ \* (ف، مر، ل)

می کشد دل را ز دستم دلربای تازه ای  
افسر سرگرمیم از طرف سر افتاده است  
گو صبا از خاک کویش کحل بینایی میار  
گر ز مشقت استخوان من نمی گیری خبر  
در ختم دین که دارد، در پی ایمان کیست؟  
در کشاکش دارم زور آزمای تازه ای  
ساغری می گیرم از گلگون قبای تازه ای \*  
نقش خود را دیده ام در نقش پای تازه ای \*  
سایه خواهد کرد بر فرقم همای تازه ای  
در سر زلف تو می بینم هوای تازه ای \*  
همچو شبنم خیمه زن مردم به جای تازه ای

صائب از طرز نوی کاندز میان انداختی  
دودمان شعر را دادی بقای تازه‌ای\*۱

## ۶۶۷۸

نیست در مغز زمین چون گردبادم ریشه‌ای  
فارغ از ملك سلیمانم که از روشندلی  
گل‌عذاران می‌ربایندم ز دست یکدگر  
گر نسازم کار عشق از ناتمامیها تمام  
گرچه از خط دور حسن او به آخرها رسید  
سنگ را هرچند می‌سازم به آه گرم نرم  
جز سفر در دل نمی‌گردد مرا اندیشه‌ای  
در نظر دارم پریزادی ز هر اندیشه‌ای  
جز نظربازی ندارم همچو شبنم پیشه‌ای  
کار خود را می‌کنم آخر تمام از تیشه‌ای  
چون تنك ظرفان مرا کافی بود ته‌شیشه‌ای  
در دل سخت تو نتوانم دواندن ریشه‌ای  
تلخی عالم مرا صائب شراب تلخ بود  
گر درین وحشت سرا می‌بود عاشق پیشه‌ای

## ۶۶۷۹

ای جهانی محوریت، محو سیمای که‌ای؟  
عالمی را روی دل در قبله ابروی توست  
شمع و گل چون بلبل و پروانه شیدای تواند  
نعل در آتش ز سودای تو دارد آفتاب  
چون دل عاشق نداری يك نفس يك جاقرار  
تلخی زهر از حلاوت‌های عالم می‌کشی  
چشم می‌پوشی ز گلگشت خیابان بهشت  
نشکنی از چشمه کوثر خمار خویش را  
ای تماشاگاه عالم، در تماشای که‌ای؟  
تو چنین حیران ابروی دلارای که‌ای؟  
ای بهار زندگی آخر تو شیدای که‌ای؟  
ای سمن سیما تو سرگردان سودای که‌ای؟  
سر به صحرا داده زلف چلیپای که‌ای؟  
چاشنی گیر لب لعل شکرخای که‌ای؟  
در کمین جلوه سرو دلارای که‌ای؟  
از خمار آلودگان جام صهبای که‌ای؟  
نیست غمنازی طریق عاشقان پرده‌پوش  
ورنه صائب خوب می‌داند که رسوای که‌ای

## ۶۶۸۰

ای ز روی آتشینت هر دل آتشیخانه‌ای  
از لب میگون تو هر سینه‌ای میخانه‌ای

آبروی خود عبث خورشید می‌ریزد به‌خاک  
حرف تلخ عاقلان ما را نمی‌آرد به هوش  
ابر نیسان را ز استغنا کند خون در جگر  
شور محشر گرچه می‌ریزد نمک در چشم خواب  
تیر بی‌پر در کمان آن به‌که باشد گوشه‌گیر  
خاک پای بیخودی را سرمه گرسازم رواست  
این خمار آلودگان کوتاه‌بین افتاده‌اند  
حسن عالمسوز بیتاب است در ایجاد عشق  
لاله دل‌مرده بیرون آمد از زندان سنگ  
کی نظر سازد به آب زندگی صائب سیاه؟  
هر که را چون لاله هست از خون دل پیمانه‌ای

## ۶۶۸۱

ای زمین از سبحة ذکر تو کمتر دانه‌ای  
از جلالت برق عالمسوز در هر خرمنی  
با که گویم، و ر بگویم هم که باور می‌کند  
دل‌چو بردی از کم‌ای زلف دست از جان‌بدار  
آسمان نیلگون يك مشت خاکستر بود  
می‌کند چشم سیاهش سرمه‌سای، ورنه هست  
آسمانها در شکست ما چه یکدل گشته‌اند  
درس این غافلان طول امل‌دانی که چیست؟  
صائب آزاده را مگذار در قید جهان  
چند در زنجیر باشد عاشق دیوانه‌ای؟

## ۶۶۸۲

هر که دارد با پریزادان معنی خلوتی  
در بساط هر که باشد ساغری از خون دل  
فقر اگر فرمانروای عالم ایجاد نیست  
از چه می‌گیرند شاهان از فقیران همتی؟  
همچو مارش می‌گزد هر حلقه جمیعی  
کی چو مینا سر فرود آرد به هر کیفیت

خار خار سیر گلشن نیست در خاطر مرا  
 بخت شور مازاشك لاله گون شرمنده نیست  
 می توانستیم کردن سایلان را بی نیاز  
 چون ندانم آیه رحمت خط سبز ترا؟  
 زهر درزیر نگین چون سبزه باشد زیر سنگ  
 شکر کز جمعیت خاطر پریشان نیستم  
 نیست صائب گر مرا چون دیگران جمعیتی

## ۶۶۸۳

از شراب لعل تا رخسار را افروختی  
 دخل بی اندازه را ناچار خرجی لازم است  
 در دل فولاد جوهر موی آتش دیده شد  
 آن که عمرش صرف شد در دلبری آموختن  
 بی پر و بالی پروبالی است<sup>۱</sup> در راه طلب  
 قسمت خاك است هر دخلی که بیش از خرج شد  
 يك دل سنگین نگرید از دم گرم تو نرم  
 در سخن هر چند صائب بیش خود را سوختی

## ۶۶۸۴

يك نفس فارغ ز وسواس تمنا نیستی  
 فکر شنبه تلخ دارد جمعه اطفال و تو  
 گرچه شد محتاج عينك دیده بی شرم تو  
 می کند از هر سرمویت سفیدی راه مرگ  
 از ندامت بر نیاری آه سردی از جگر  
 از جمال حور مردان چشم پوشیدند و تو  
 در مبد این خانه تاریك را یکبارگی  
 گرچه تیرت با کمان از قده خم پیوسته شد

گرچه دندان را ز نعمتهای شیرین باختی      جز به حرف شکوه‌های تلخ گویا نیستی  
 خامشی را از خدا خواهند دانایان و تو      خون خود را می‌خوری يك دم چو گویا نیستی  
 خواب سنگین تو صائب کمزکوه قاف نیست  
 گرچه از عزلت گزینان همچو عنقا نیستی

## ۶۶۸۵

دوش باما سرگران بودی چه در سر داشتی؟      باده می‌خوردی و خون ما به ساغر داشتی  
 سبزه باغ و بهار ما زبان شکر بود      از سر ما سایه رحمت چرا برداشتی؟  
 کی به دست غمزه بیباک می‌دادی تو تیغ؟      بر مسلمانان اگر رحمی تو کافر داشتی  
 نیست امروز این گرانی پلته ناز ترا      شیر در گهواره می‌خوردی که لنگر داشتی  
 نونیاز ناز چون خوبان دیگر نیستی      دایم از شوخی تو در پیراهن اخگر داشتی  
 ماه رخسار تو ناگردیده در خوبی تمام      هر طرف چون ماه نو صید لاغر داشتی  
 این زمان باغیر همدوشی، و گر نه پیش ازین      تیغ دريك دست و دريك دست خنجر داشتی  
 جان نثارت کرد و از اخلاص می‌کردی نثار  
 صائب مسکین اگر صد جان دیگر داشتی

## ۶۶۸۶

سرو من گر بر سر خاك شهیدان آمدی      دعوی خون هم‌درین عالم به پایان آمدی  
 تنگ شد بر من جهان از عشق، و رنه پیش ازین      چشم مورم در نظر ملك سلیمان آمدی  
 شوخی از حد می‌برد چابك سوار روزگار      کاش طفل نی‌سوار من به میدان آمدی  
 در وطن گر می‌شدی هر کس به آسانی عزیز      کی ز آغوش پدر یوسف به زندان آمدی؟  
 گر به صید لاغر آن شمشیر کردی التفات      خضر بالبهای خشك از آب حیوان آمدی  
 تنگ گشتی آسمان از موج آغوش امید      گر در آغوش کس آن سرو خرامان آمدی  
 کی شدی پروانه ما را مجال پرزدن؟      شمع اگر از جامه فانوس عریان آمدی  
 دانه‌ای از خرمن هستی نمی‌ماندی بجا      بی‌حجاب ابر اگر آن برق جولان آمدی  
 گر نمی‌شد جلوه او را لطافت پرده‌دار      سرورا هر طوق قمری چشم حیران آمدی  
 در کمند آه می‌آمد گر آن وحشی غزال      در رکاب آه عاشق رابه لب جان آمدی  
 گر عنان سیر خود گردون توانستی گرفت      این سر شوریده ماهم به سامان آمدی

گر غریبی سرمه سازد استخوانت را رواست  
صائب از بهره بیرون از صفاهاں آمدی؟

۶۶۸۷

زاهد از خشکی سبکرو خانه بیرون آمدی  
خواجه هم می آمد از اندیشه دنیا برون  
برگرفتی آب اگر از اشک تلخ من سحاب  
خون عرق کرد از شفق خورشید تابان زانفعال  
دست کوتاهم به زلف سرکش او می رسید  
گر به می لبهای جان بخش تو کردی التفات  
شاهد دامن پاک من همین معنی بس است  
شاخ گل دست زلیخا شد به دامنگیریت  
عشق آتش دست اصلاح تو نتوانست کرد  
از ضعیفان گر بودی لاف قدرت ناپسند  
آسیا گر پیکرت را توتیا سازد رواست  
چون سمندر در طلب بودی اگر کامل عیار  
نیست صائب چار دیوار بدن جای حضور  
خوب کردی زود ازین غمخانه بیرون آمدی

۶۶۸۸

هر کجا گیری گلی در آب معمار خودی  
سر سری مگذر ز تعمیر دل بیچارگان  
هر چه از دلها کنی تعمیر پشتیبان توست  
پرده پوشی پرده بر افعال خود پوشیدن است  
هر که را از پا در آری پا به بخت خود زنی  
در گلستان رضا غیر از گل بی خار نیست  
حق پرستی چیست، از بایست خود برخاستن  
دردهای عارضی را می کند درمان طیب  
کار هر کس را دهی انجام در کار خودی  
کار محکم کن که در تعمیر دیوار خودی  
سعی در آبادی دل کن چو معمار خودی  
عیب هر کس را کنی پوشیده ستار خودی  
جانب هر کس نگه داری نگهدار خودی  
تو ز خود داری همیشه زخمی خار خودی  
تا خدا را بهر خود خواهی پرستار خودی  
با تو چون عیسی بر آید چون تو بیمار خودی؟

تخم نارو نور باخود می‌بری زین خاکدان  
 نیست در آینه دل هیچ کس را جز تو راه  
 از لحد خاک شکم پرور دهان واکرده است  
 دردل توست آنچه می‌جویی به صد شمع و چراغ  
 فکر ایام زمستان می‌کنی در نوبهار  
 دشته تا دارد گره از چشم سوزن نگذرد  
 عارفان سر در کنار مطربان افکنده‌اند  
 نشکنی تا جنس مردم را، نگردي مشتری  
 خویش را بشکن اگر صائب خریدار خودی

## ۶۶۸۹

هر دو عالم يك قدم باشد به پای بیخودی  
 بلبل هر بوستان و جغد هر ویرانه نیست  
 عقده دل را مبر سربسته با خود زیر خاک  
 بالب پر خنده چون سوفار می‌آید برون  
 بر سر هر موی خود صد کوه آهن بسته‌ای  
 یار کار افتاده را یاری هم از یاران بود  
 مدتی در تنگنای آب و گل گشتی بس است  
 دانه ما روسفید از گردش این آسیاست  
 دیده مور آیدش ملک سلیمان در نظر  
 این جواب آن غزل صائب که ملامت گفته است  
 ای سری و سرور بها خاک پای بیخودی

## ۶۶۹۰

پیش اغیار از بهار تازه رو گلشن‌تری  
 با رقیبان می‌دهی از کف عنان اختیار  
 خار شرم آلود ما را دست دامنگیر نیست  
 چون نشد آغوش موری از تو هرگز کامیاب  
 از دل خود در شکست کار من آهن‌تری  
 با اسیران از دو چشم شوخ خود توسن‌تری  
 ورنه صد پیراهن از گلزار، تردامن‌تری  
 زین چه حاصل کز گل‌بی خار خوش خرمن‌تری؟

تا به هشیاری چه باشد نور رخسارت، که تو  
 داری از شرم گنه سر در گریبان چون قدح  
 بر چراغ ما که می میرد برای سوختن  
 خار عریانی چو باید دامن از دنیا فشانند  
 از بهار و باغ این بستانسرا ای عندلیب  
 خانه دل تیره از چشم پریشان سیر توست  
 در این جواب آن غزل صائب که گوید مولوی  
 در دو چشم من نشین ای آن که از من من تری

## ۶۶۹۱

بی تأمل زینهار از نقطه دل نگذری  
 تیر کج را از هدف دست تصرف کوتاه است  
 با وجود تن پرستی زاهل دل نتوان شدن  
 سالها چون رشته پیچ و تاب اگر خواهی زدن  
 راه هفتاد و دو ملت می شود اینجا یکی  
 نوشها درج است در هر نیش این عبرت سرا  
 خط آزادی نگیری صائب از بی طاقتی  
 تا زجان خود چو مرغ نیم بسمل نگذری<sup>۱</sup>

## ۶۶۹۲

گر به چشم پاک در صنع الهی بنگری  
 چشم و حلت بین به دست آری اگر چون آفتاب  
 عینک از آئینه زانوی خود کن چون حباب  
 خویش را روشن دل از چشم غلط بین دیده ای  
 قحط معشوق زبان دان بی زبان دارد مرا  
 کعبه مقصود را در هر سیاهی بنگری  
 در دل هر ذره ای نور الهی بنگری  
 تا در او چون جام جم هر چیز خواهی بنگری  
 صاف کن آئینه را تا روسیاهی بنگری  
 دادرس بنما به من تا داد خواهی بنگری

۱- ف اضافه دارد:

تا به دست موج نسپاری عنان خویش را

سج اضافه دارد:

می کند افتادگی نزدیک، راه دور را

گر بر آری پر (دراصل: سر) ازین دریای هایل نگذری

تا نگردی خاک، از قطع منازل نگذری



چشم و گوشی باز کن دریای وحدت را بین  
 عقده مشکل شناسد قدر ناخن را که چیست  
 سرمه واری وام کن از خاک پای اهل دید  
 می توانی یافت رنگ حق و باطل بی حجاب  
 تا ز خاک پای درویشی توانی سرمه کرد  
 چند در چشم حباب و گوش ماهی بنگری؟  
 غنچه شو تا فیض باد صبحگاهی بنگری  
 تا مگر اشیای عالم را کماهی بنگری  
 گر به روی شاهدان وقت گواهی بنگری  
 خاک در چشم است اگر در پادشاهی بنگری\*

این جواب آن غزل صائب که می گوید ملک  
 چشم بینش باز کن تا هر چه خواهی بنگری

۶۶۹۳

می کند تن هم دل بیتاب را گردآوری  
 عشق هم در پرده ناموس می ماند نهان  
 پنجه مژگان عنان اشک نتواند گرفت  
 نافه خونین جگر بیهوده می پیچد به خویش  
 پهن شد در دامن صحرا فغانم، گرچه من  
 در خطر گاهی که سر باید گرفتن بادو دست  
 لب بیند از گفتگوی پوچ مانند حباب  
 گرد دل گشتن بود شیرازه صاحب دلان  
 رشته جان بیشتر زین تاب پیچیدن نداشت  
 می کند چون کوزه لب بسته، هر کس شد خموش  
 از سپهر تنگ چشم امید بخشایش خطاست  
 هر که در آزادی ثابت قدم شد، می کند  
 گرچنین خواهد شدن عمامه واعظ بزرگ  
 دست و پا گم می کنم از جلوه مستانه اش  
 کرد شمع زیر دامن خط فروغ حسن را  
 آدمی را در نظرها آبرو دارد عزیز  
 صبح شد، هنگام بیداری است، چشمی باز کن  
 حسن هر جایی است، در یک جانی گیرد قرار  
 مشت خاکی گر کند سیلاب را گردآوری  
 از کسان آید اگر مهتاب را گردآوری  
 رعه داری چون کند سیماب را گردآوری؟  
 نیست ممکن بوی مشک ناب را گردآوری  
 چون جرس کردم دل بیتاب را گردآوری  
 می کنند این غافلان اسباب را گردآوری  
 چون صدف کن گوهر سیراب را گردآوری  
 می کند سرگشتگی گرداب را گردآوری  
 چون گره کردیم پیچ و تاب را گردآوری  
 در خم گردون شراب ناب را گردآوری  
 می کند غریبال اینجا آب را گردآوری  
 چون صنوبر صد دل بیتاب را گردآوری  
 همچو گنبد می کند محراب را گردآوری  
 من که کردم بارها سیلاب را گردآوری  
 شب کند خورشید عالمتاب را گردآوری  
 چون گهر کن زینهار این آب را گردآوری  
 تا کی از مژگان نمایی خواب را گردآوری؟  
 می کند روزن عبث مهتاب را گردآوری

ایمن از صرصر بود صائب چراغ دولتش  
 هر که در دولت کند احباب را گردآوری

## ۶۶۹۴

دل چسان غمهای جانان را کند گردآوری؟  
 چون دل تنگی شود غمهای عالم را محیط؟  
 يك سپراز عهد از عهد صد تیغ چون آید برون؟  
 غمزه بی پرواست در جمعیت دلها، مگر  
 گر صدف آغوش نگشاید درین دریای تلخ  
 نیست چون آغوش عاشق حسن را شیرازه ای  
 در کف اهل کرم گوهر نمی گیرد قرار  
 ناتوانان را حمایت می کند حفظ اله  
 بر گل بی خار جولان می کند در خارزار  
 چون تواند بست در بروی بوی پیرهن؟  
 پای جوهر بند نتواند بر این آینه شد  
 در شکر خند آن لب نوحه ندارد اختیار  
 نیست پروا سیل بی زنهار را از کوچه بند  
 شهر نتواند حصاری ساخت مجنون مرا  
 ابر نتوانست پیچیدن عنان برق را  
 شد پریشانتر ز افسر مغزن، داغی کجاست  
 می توان تسخیر عالم کرد از کوچکدلی  
 کرد صائب آه رسوا داغ پنهان مرا  
 چون صبا بوی گلستان را کند گردآوری؟

## ۶۶۹۵

فرستی کو تا دل از دنیا کنم گردآوری؟  
 تا به کی چون گردباد بادپیما از هوس  
 در چنین دشتی که برق و باد از هم نگسلد  
 می رسد مردم مرا زخمی ازین آهن دلان  
 چند روزی توشه عقبی کنم گردآوری  
 خار در دامان این صحرا کنم گردآوری؟  
 چون ز آفت خرمن خود را کنم گردآوری؟  
 چون شرار خویش درخارا کنم گردآوری؟

می‌توانم چون صدف گشتن ز گوهر بی‌نیاز  
 هست گوهر از حباب افزون درین دریا و من  
 عمرها شد رفته است از کار دست و دل مرا  
 می‌کنم باروی خندان صرف جام تشنه لب  
 از دل صدپاره‌ام هرپاره‌ای در عالمی است  
 می‌رود برباد عمر از خنده بیجا چو گل  
 گل به دامن جمع می‌سازند بیدردان و من  
 عاجزم در حفظ دل، هرچند کوه قاف را  
 می‌توانم غوطه در سرچشمه خورشید زد  
 از ثبات پا، چو افتد کار بر سر، چون علم  
 همچو صحرای قیامت سینه‌ای می‌خواستم  
 چون صدف کو گوشه امنی، که از موج خطر  
 برامید وعده دیدار او چون مردمک

می‌شکافد این شرار شوخ صائب سنگ را

سوز دل را چون من شیدا کنم گردآوری؟

### ۶۶۹۶

خق کن با خلق تا از زندگانی برخوردار  
 با حضور دل ز لذتهای دنیا صلح کن  
 طاعت خود را ز چشم مردمان پوشیده‌دار  
 جهد کن پیش از طلوع صبح چشمی باز کن  
 خون دل خور، مهر زن یک چند برب غنچه‌وار  
 کوزه سربسته خشک از بحر می‌آید برون  
 همچو عیسی روح خود را صاف کن از درد تن  
 تلخ گویان را هدایت می‌کند بادام قند  
 چون گل رعنا در ایام بهاران سعی کن

بر دل پیران مخور تا از جوانی برخوردار  
 تاهم اینجا از بهشت جاودانی برخوردار  
 چشم اگر داری که از لطف نهانی برخوردار  
 تا ز فیض سر به مهر آسمانی برخوردار  
 تا درین باغ از نسیم شادمانی برخوردار  
 نیست ممکن بآبدن زان یار جانی برخوردار  
 تا ز سر جوش شراب آسمانی برخوردار  
 کز وصال شکر از شیرین زبانی برخوردار  
 کز دل پر خون و از رنگ خزانی برخوردار

لذت باقی به دست آور درین پایان عمر  
تا به کی صائب ز لذت‌های فانی برخورداری؟

۶۶۹۷

از فَنای پیکر خاکی چرا خون می‌خوری؟  
در قفس روزی زیرون می‌خورد مرغ قفس  
ای که می‌سازی زمی<sup>۱</sup> رخسار خود را لاله‌گون  
حفظ کن اندازه را در می که گردد ناگوار  
کاهش و افزایش این نشاء با یکدیگرست  
می‌رسد در سنگ صائب رزق لعل از آفتاب  
اینقدر زان‌دیشه روزی چرا خون می‌خوری؟

۶۶۹۸

یاد دارد تخت شاهان قلم خضرا بسی  
خاکها در کاسه سر کرده چون موج سراب  
ترك دنیا پیش دنیا دوستان باشد عظیم  
نه همین قارون فرو رفته است در خاک سیاه  
خاکساری چون سرافرازی نمی‌دارد زوال  
ترك جرأت کن که بیرون کرده‌اند از راه عجز  
شیشه پر زهر گردون چیست در دیرمغان  
آسمان سنگدل از گریه ما فارغ است  
از هزاران کس که می‌بینی یکی صاحب‌دل است  
دست‌بردار از خم آن زلف چون چوگان که کرد  
سروران را گوی میدان صائب این سودا بسی

۶۶۹۹

زیر پای چرخ کج رفتار چون خوابد کسی؟  
در ره این سیل بی‌زنهار چون خوابد کسی؟

۱- پر (خط صائب)، ت: ای که از می می‌کنی، متن مطابق ۱ (خط صائب)، س، د.

۲- س: درین، متن مطابق د.

خواب مستی از درو دیوار می جوشد چومی  
 در سرایی کز در و دیوار سیل آید برون  
 نوک خاری از گلستان جهان بیکار نیست  
 تشنه خون است تیغ آبدار کهکشانشان  
 شور بلبل سبزه خوابیده در گلشن نهشت  
 چشم بیداری است هر کوکب درین وحشت سرا  
 آسمان چون خانه زنبور آتش دیده است  
 در خرابات جهان هشیار چون خوابد کسی؟  
 بیخبر چون صورت دیوار چون خوابد کسی؟  
 در چنین هنگامه ای بیکار چون خوابد کسی؟  
 زیر این شمشیر بی زنهار چون خوابد کسی؟  
 در چنین فصلی درین گلزار چون خوابد کسی؟  
 در میان اینقدر بیدار چون خوابد کسی؟  
 در ته این سقف آتشبار چون خوابد کسی؟  
 تنگنای چرخ صائب نیست مأوای حضور  
 در دهان شیر و کام مار چون خوابد کسی؟

## ۶۷۰۰

دل چه افتاده است در این خاکدان بندد کسی؟  
 پای خواب آلود منزل را نمی بیند به خواب  
 باقد خم گشته راه عشق رفتن مشکل است  
 تا به چند از سادگی بر کشتی جسم گران  
 در گلستانی که روید دام چون سنبل ز خاک  
 این بیابان را به تنهایی بریدن مشکل است  
 از نزول درد و غم اظهار دلگیری خطاست  
 چون قفس در هر رگم چاکی سراسر می رود  
 در تنور سرد از بهر چه نان بندد کسی؟  
 بازمین گیری چه طرف از آسمان بندد کسی؟  
 در جوانی به که این زه بر کمان بندد کسی؟  
 هر نفس لنگر به جای بادبان بندد کسی؟  
 به که بر شاخ بلندی آشیان بندد کسی؟  
 چون جرس خود را مگر بر کاروان بندد کسی؟  
 حیف باشد در به روی میهمان بندد کسی؟  
 دست عشق لا ابالی را چسان بندد کسی؟  
 راه امن بیخودی را کاروان درکار نیست  
 دل چرا صائب به این افسردگان بندد کسی؟

## ۶۷۰۱

تکیه چند از ضعف بردوش عصادارد کسی؟  
 این بنای سست را تا کی بیا دارد کسی؟  
 اعتمادی نیست بر جمعیت بی نسبتان  
 چند پاس آتش و آب و هوا دارد کسی؟

۱- سج اضافه دارد:

یا چرا در دامن خواب گران بندد کسی؟  
 چند ماه پرده در را در کتان بندد کسی؟  
 به که از طفلی کمر چون نیستان بندد کسی؟

در بیابانی که سیش می رباید کوه را  
 پرده ناموس را تاب فروغ عشق نیست  
 نیست پیرآموز، صید شیرمردان جهان

چند بتوان عقده در کار نفس زد چون حباب؟  
 عمر با صد ساله الفت بیوفایی کرد و رفت  
 من که دارم تا غبار افشانند از بال و پرم؟  
 مطلب کونین در آغوش ترك مدعاست  
 استخوانم توتیا شد از گرانیهای جان  
 رنج میل آتشین و پرتو منت یکی است  
 خار صحرای ملامت خواب مخمل می شود  
 می شود آخر بیابان مرگ، بی درد طلب  
 هر که با حق آشنا شد، از جهان بیگانه شد  
 بی تکلف، آب خوردن بی رفیقان مشکل است  
 پرده جمعیت خاطر بود صائب حجاب

این جواب آن غزل صائب که می گوید ملک

چند پاس وعده هر بیوفا دارد کسی ۴۲\*

### ۶۷۰۲

شوق اگر شهپر شود پروا نمی دارد کسی  
 مریم خاموش عیسی را به گفتار آورد  
 ما و صحرای جنون، کز خاك اگر جای گیاه  
 نیست ممکن چون صدف گنجینه گوهر شود  
 مستی دیوانگان از خود بود چون چشم یار  
 لطف حق ما را زدنای دنی دارد درین  
 جز خط تسلیم کآنجا سیر گردد منتهی

تن به پیچ و تاب ده صائب که چون موج سراب

اختیار خود درین صحرا نمی دارد کسی

۱- چ: ... بود شرم و حیا ۲- مقطع سج، چ. این دو نسخه بیت زیر را هم اضافه دارند:  
 وقت آن کس خوش که دزدش بی دوا افتاده است پاس عیسی چند از بهر دوا دارد کسی؟

## ۶۷۰۳

چند از ان آرام بخش جان جدا باشد کسی؟  
 سایه خود را نمی باید دریغ از خاك داشت  
 يك نگاه آشنا كشته است ای ظالم که را؟  
 با چنان زلفی که برخاك از رسایی می کشد  
 هم تو خود انصاف ده، خوب است با این دستگاه  
 مست شو چون گل، گریبانی به مستی چاك كن  
 می شود از تلخ رویان زندگانی ناگوار  
 شد حصاری شمع در فانوس از پروانه ها  
 با وجود عشق، عاقل بودن از دیوانگی است

در کمان چشم از هدف برداشتن صائب خطاست  
 به که در هنگام پیری با خدا باشد کسی

## ۶۷۰۴

چند در ایام گل عزلت گزین باشد کسی؟  
 حسن یوسف در خزان از زردی آینه است  
 جذبه ای کو کز نگین دان این نگین را بر کنند؟  
 تا مگر آهوی فرصت را تواند صید کرد  
 نام اگر نيك است اگر بد، سنگ راه سالک است  
 زلف جانان را چه نسبت با حیات جاودان؟  
 جامه خاکستری آب حیات آتش است  
 خنده کردن، رخنه در قصر حیات افکندن است

آب صاف و تیره صائب دشمن آینه است  
 به که فارغ از خیال مهر و کین باشد کسی

## ۶۷۰۵

بر زبان و دل چو کج باشد نبخشاید کسی  
 از دم عقب! گره جز سنگ نگشاید کسی

از ثمر شیرین نسازی گر دهان خلق را  
جز شب و روز مکر در بساطش هیچ نیست  
می شود بال و پر توفیق هنگام رحیل  
در جهان آگهی<sup>۱</sup> خضری دچار من نشد  
می شود افزون سرانجام گدازش همچو شمع  
نیست داغ عشق را حاجت به الماس و نمک  
نیست غیر از گوشه دل در جهان آب و گل  
شور سیلاب حوادث سنگ را بیدار کرد  
می توان کرد آشنا با خاك پشت آسمان  
صائب از همت اگر اقبال فرماید کسی

## ۶۷۰۶

بیش ازین آتش مزین در عالم ای جان کسی  
می زند بحر ازل خشك صدف موج سراب  
چون کتان در هر قدم صد سینه چاك افتاده است  
پیش از ان کز شکرستان بر آرد گردمور  
شد گلوی قمریان از اشك حسرت طوق دار  
چند زخم از بخیه زنجیر تقاضا بگسلد؟  
پیش از ان کز شرم خط بر رو گذاری آستین  
دیده کنعانیان از انتظارت شد سفید  
در بهاران خاطر بلبل بجو، تا در خزان  
دست تاراج خزان در آستین [تا] غنچه است  
می تواند ملك عالم را به آسانی گرفت  
لشکر دل گر بود صائب به فرمان کسی

## ۶۷۰۷

گرچه در سیر بهشتم از گل روی کسی  
دوزخی در هربن مو دارم از خوی کسی



می نهد زنجیر برگردن صبا را نکهتش  
 من که شکر را به تلخی می چشیدم، این زمان  
 من که راز آفرینش مو یسمو دانسته ام  
 غافلی از پیچ و تاب عاشقان شبهای تار  
 اضطراب دل مرا سر در بیابان می دهد  
 از که دارم چشم یاری، با که گویم حال خود؟  
 از شفق چون می کند هر صبح و شامی خون عرق؟  
 آسمان تا بود، در ناسازگاری طاق بود  
 از شکایت گرچه صد طومار در دل داشتم  
 اینقدر پیچیدگی بوده است بابوی کسی؟  
 می خورم صد کاسه زهر از چشم جادوی کسی  
 مانده ام در کوچه بندسحیرت از موی کسی  
 بر رگ جانت نیچیده است گیسوی کسی  
 محرمیت گر دهد جایم به پهلوی کسی  
 یک تن از اهل مروت نیست در کوی کسی  
 نیست گر خورشید تابان در تکاپوی کسی  
 راست نامد این کمان هر گز به بازوی کسی  
 شست از لوح دلم آینه روی کسی\*  
 آتش دوزخ نمی گردد به گردش روز حشر  
 هر که شد صائب سپند آتش خوی کسی<sup>۱</sup>

## ۶۷۰۸

مستی و خمیازه بر خون دل ما می کشی  
 قهر خود را در لباس لطف جولان می دهی  
 با کمند آتشین چون آفتاب از صحن باغ  
 یک جهان غمناز را در پشت درجا می دهی  
 گردنی داریم ازان موی میان باریکتر  
 آفتاب از حرشش هر روز گردن می کشد  
 آه رعنا می شود هر چند رعنا می شوی  
 همزبانی با لب او نیست صائب کار تو  
 شرم بادت، چون نفس پیش مسیحا می کشی؟  
 صد خم می داری و حسرت به مینا می کشی  
 پرده از آب گهر بر روی دریا می کشی  
 شبم افسرده ما را به بالا می کشی  
 از لب منصور در مستی سخن وا می کشی  
 سر نمی پیچیم اگر بردار ما را می کشی  
 این کمند عنبرینی را که در پا می کشی  
 آرزو قد می کشد چندان که بالا می کشی

## ۶۷۰۹ \* (ف، ل)

سنگ را در جذبه از دست فلاخن می کشی<sup>۲</sup>  
 در نظرها اعتبارت نیست چون موی زیاد  
 جامه خاکستری از دوش گلخن می کشی  
 تا چو خار از هر سردیوار گردن می کشی

۱- سج اضافه دارد:

سینه چون پروانه بر دریای آتش می زند

۲- ف: سنگ را از جذبه دست...

هر که در دنبال دارد تیغ ابروی کسی

[نعمه افسوس از مرغ چمن خواهی شنید  
 [شعله شوخی، نداری در دل مجمر قرار  
 [رشته تابی از تعلق هست تا در گردنت  
 يك سروگردن بلندست از توخار این چمن  
 سوز پنهانی چو شمع آخر گریبانم گرفت  
 می فشاند گرد رنگ از بال، طاوس چمن  
 رخت اگر با این گرانجانی به گلشن می کشی  
 گاه بر بام و گهی خود را به روزن می کشی  
 در پی عیسی عبث پاهمچو سوزن می کشی  
 نرگس این افتادگی<sup>۲</sup> از چشم روشن می کشی  
 از گریبان سرزند از هر چه دامن می کشی  
 وقت نازک شد اگر خود را به گلشن می کشی  
 می بری صائب ز هندستان به اصفاهان سخن  
 گوهر خود را ز بیقدری به معدن می کشی

## ۶۷۱۰

دانه ما در ضمیر خاك بودی کاشکی  
 آن که آخر سر به صحرا داد بی بال و پرم  
 هر چه از دل می خورم از روزیم کم می کنند  
 آن که منع ما ز پرواز پریشان می کند  
 دست چون افتاد خالی، همت عالی بلاست  
 تلخی از دریای بی گوهر کشیدن مشکل است  
 می گشاید چشم بر روی تو پیش از آفتاب  
 لب گشودم، غوطه در اشک پشیمانی زدم  
 آن که می ریزد به راه آشنایان خار منع  
 آینه سطحی است، غور حسن نتواند نمود  
 یا چو سرزد در زمان دهقان درودی کاشکی  
 روز اوّل این قفس را در گشودی کاشکی  
 در حریم سینه من دل نبودی کاشکی  
 فکر آب و دانه ما می نمودی کاشکی  
 آنچه دارم در نظر در دست بودی کاشکی  
 دیده را هم غمزه اش بادل ربودی کاشکی  
 چشم ما هم طالع آینه بودی کاشکی  
 گلبن من تا قیامت غنچه بودی کاشکی  
 سبزه بیگانه را اوّل درودی کاشکی  
 پیش چشم ماتقاب از رخ گشودی کاشکی  
 آن که درد غیر را پیش از شنیدن چاره کرد  
 شمه ای صائب ز درد ما شنودی کاشکی

## ۶۷۱۱ \* (ف)

خاك ما در گوشه میخانه بودی کاشکی  
 ناشدی محواز بساط<sup>۲</sup> آفرینش تخم شیکد  
 حشر ما با شیشه و پیمانه بود کاشکی  
 نقل مستان سبحة صد دانه بودی کاشکی \*

۱- فقط ل: گلخن، متن تصحیح قیاسی است. ۲- دل: افکندگی

۳- فقط ف: نشاط، اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد.

در غم روی زمین افکند معموری مرا  
در حریم زلف، بی مانع سراسر می رود  
چند با ییگانگان عمر گرامی بگذرد؟  
حسن را دارا لامانی نیست چون آغوش عشق  
سیل دایم فرش این ویرانه بودی کاشکی\*  
دست ما را اعتبار شانه بودی کاشکی\*  
آشنارویی درین غمخانه بودی کاشکی\*  
شمع در زیر پر پروانه بودی کاشکی  
آشنایی در محبت پرده ییگانگی است  
بامن آن نا آشنا ییگانه بودی کاشکی\*

## ۶۷۱۲

تابش برق و حیات مختصر باشد یکی  
تلخی و شیرینی عالم به هم آمیخته است  
در ا قناعت می شود هر ناگواری خوشگوار  
دولت بیدار کوته دیدگان روزگار  
خاکیان بی بصیرت بر زمین چسبیده اند  
با توکل فکر زاد راه کافر نعمتی است  
هر چه از اندازه بیرون رفت دل رامی گزد  
از گرانباری است کشتی را ز هر موجی خطر  
نیست از نازک خیالی قسمتم جزییچ و تاب  
آخرت را جمع نتوان کرد با دنیای دون  
خوشه رانشیده ای صائب که سر باشد یکی؟

## ۶۷۱۳

بندگی کردن پسندیده است با آزادگی  
صد بهار تازه رو را سرو شد شمع مزار  
می شود هر کس به مقدار تواضع سربلند  
ساده لوحان بهره ور گردند از نقش مراد  
هر چه در میزان ینش از گرانقدران بود  
سرو را خطه امان شد از خزان استادگی  
می کشد از چشمه سار خضر آب آزادگی  
قطره ناچیز گردد گوهر از افتادگی  
می شود آئینه گلزار، آب از سادگی<sup>۲</sup>  
از سبک سنگان بود در پلئه افتادگی

۱- نسخه دانشگاه علیگره (که عکس يك برگ از آن در پایان جلد دوم تذکره شعرای کشمیر آمده): از

۲- د (در تکرار غزل) می شود آئینه گل، آباز استادگی

رد نمی گردد دعای پاک دامانان که اشک  
بس که ننشستم ز پا از بیقراریهای شوق  
من که صدمیخانه می کردم به مخموران سیل  
صحبت روشن ضمیران زنگ از دل می برد  
قتره العین اجابت شد ز مردم زادگی  
بر مجنون را برون آوردم از بی جادگی  
می مکم اکنون لب پیمانه از بی بادگی  
آب در گوهر نگرده سبز از استادگی  
ساده کن صائب دل خود را ز هر نقشی که صبح  
می کشد خورشید تابان را به بر از سادگی

## ۶۷۱۴

نیست نقشی دلپذیر عشق غیر از سادگی  
از سر بی حاصلان دست حوادث کوتاه است  
آب شد روی زمین از سجده های گرم من  
قطره نیسان که باشد، شبنم افسرده کیست؟  
با چنین بختی که از دریا خبر می آورد  
قطع امید از مال ساده لوحی چون کنم؟  
نیست صائب چرخ مینا رنگ مرد جنگ ما  
با نفس آینه می گردد طرف از سادگی

## ۶۷۱۵

شهره می سازد سخن را در جهان استادگی  
از تأمل مستمع سازد سخن را خوش عنان  
زندگی با تازه رویان عمر می سازد دراز  
دل چو آگاه است کم آشفته می گردد حواس  
از اقامت سبز شد در جوی خضر آب حیات  
تا هدف را می توان در زیر بال و پر کشید  
راحت منزل بود بر زهنسوردان سنگ راه  
در چنین وقتی که گل واکرده آغوش وداع  
پای دردامن کشیدن نیست بر پیران گران

می کند این آب روشن را روان استادگی  
تیر را بخشد پر وبال از نشان استادگی  
سرو را دارد جوان در بوستان استادگی  
گوسفندان را کند امن از شبان استادگی  
می شود زنگار بر آب روان استادگی  
تیر را خوش نیست در بحر کمان استادگی  
می کند آب گوارا را گران استادگی  
در گشاد در مکن ای باغبان استادگی  
بار باشد بر دل سرو جوان استادگی

از ثبات پا توان بر دشمنان فیروز شد      سرو را خطه امان شد از خزان استادگی  
 کعبه را چون محمل لیلی به راه انداختم      شوق من نگذاشت درسنگ نشان استادگی  
 لازم پیری است صائب برگریزان حواس  
 در فتادن چون کند برگه خزان استادگی؟

## ۶۷۱۶

سرفرازی را نباشد جنگ با افتادگی      دولت خورشید را دارد بپا افتادگی  
 از تواضع دولت افزایش سعادتمند را      خوش بود چون سایه از بال هما افتادگی  
 از عزیزی می گذارد پا به چشم آفتاب      هر که گیرد همچو شبنم از هوا افتادگی  
 مرکز بر گرد سر گردیدن افلاک کرد      نقطه بی دست و پای خاک را افتادگی  
 رفت در بیهوده گردی عمر ما چون گردباد      ما سبک مغزان کجاییم و کجا افتادگی  
 مردم بی دست و پا را مرکبی در کار نیست      می رود منزل بمنزل جاده با افتادگی  
 جابه کنج گلخن و صحن گلستان داده است      شعله را گردن فرازی، آب را افتادگی  
 دانه را سرسبز سازد، قطره را گوهر کند      در جهان خاک باشد کیمیا افتادگی  
 بی پر و بالی کند نزدیک راه دور را      برد بر افلاک چون شبنم مرا افتادگی  
 گرچه باشد بر زمین پست جاری حکم آب      می شود سده ره سیل بلا افتادگی  
 شعله شد مغلوب خاکستر به اندک فرصتی      سرکشان را زود آرد زیر پاء افتادگی  
 دیگران گر از خدا خواهند اوج اعتبار  
 می کند دریوزه صائب از خدا افتادگی

## ۶۷۱۷

بی نیازست از دلیل و رهنما افتادگی      می رود منزل بمنزل جاده با افتادگی  
 از تنزل می توان آسان ترقی یافتن      بی رسن از چه بر آرد عکس را افتادگی  
 شد دل هر کس زدنیاسرد چون برگه خزان      با کف لرزنده گیرد از هوا افتادگی  
 از سپر انداختن گل امن شد از نیش خار      می کند کوته زبان خصم را افتادگی  
 آقدر کز نقش پا گردن فرازی بدنماست      خوش نماید از سران چون نقش پا افتادگی  
 سرکشی از سربنه چون آتش سوزان که کرد      سجده گاه سرفرازان خاک را افتادگی  
 چون دهم از دست دامان تنزل را، که کرد      سیر معراج اجابت اشک با افتادگی

با گرانقدران تواضع کن که برمی آورد  
ذوق منصب دیده را اندیشه ای از عزل نیست  
خاکساری پیشه خود کرده ام تا داده است  
داد شبنم را درین بستانسرا چون مردمک  
بگنذر از تقصیر دشمن چون شدی غالب، که هست  
پا به دامن کش در ایام کهنسالی که هست  
نیست از راه تواضع خاکساری دام را  
از تواضع می شود ظاهر عیار پختگی  
از ته دیوارها می آورد سالم برون  
عالمی جویند از پستی، بلندی چون غبار  
بر زمین ناورد صائب پشت ما را هیچ کس  
با زمین تا پشت ما کرد آشنا افتادگی

## ۶۷۱۸

نیست اکسیری به عالم بهتر از افتادگی  
از تواضع افسر خورشید زرین گشته است  
خضم سرکش را به نرمی می توان خاموش کرد  
می تواند يك نفس آفاق را تسخیر کرد  
از برای پرتو خود مهر می کرد اختیار  
رتبه افتادگی این بس که شاهان جا دهند  
بر سر شاهان عالم می تواند پا گذاشت  
قطره ناچیز گردد گوهر از افتادگی  
کم نمی گردد فروغ گوهر از افتادگی  
پست سازد شعله را خاکستر از افتادگی  
هر که چون پرتو کند بال و پر از افتادگی  
رتبه ای می بود اگر بالاتر از افتادگی  
سایه بال هما را بر سر از افتادگی  
هر که چون خورشید سازد افسر از افتادگی\*  
خضم بالا دست را خواهی اگر عاجز کنی  
هیچ فتی نیست صائب بهتر از افتادگی

## ۶۷۱۹

نیست جز داغ عزیزان حاصل پابندگی  
بی رفیقان موافق آب خوردن سهل نیست  
از سبکرو حان دل روشن گرانی می کشد  
بر نمی دارد شراکت طبع ارباب طمع  
خضر، حیرانم چه لذت می برد از زندگی  
خضر هیئات است گردد سبز از شرمندگی  
می کند آینه را تاریک آب زندگی  
خضم درویشان بود سگ از ره گیرندگی

بید مجنون در تمام عمر سر بالا نکرد  
عذر نامقبول را بر طاق نسیان نه، که نیست  
دیده‌ای کز سرمه توفیق روشن می‌شود  
از طریق کسب نتوان در نظرها شد عزیز  
در لباس ابر باشد تیغ بازیمای برق  
می‌کند مژگان شرم‌آلود در دل رخنه بیش  
می‌کند با مزرع امید صائب کار برق  
چون زمقدار ضرورت بیش شد بارندگی

## ۶۷۳۰

جلوه برقی است نور آفتاب زندگی  
از وجود ما گل‌آلودست این آب زلال  
جلوه صبح نشاطش خنده‌واری بیش نیست  
جز پشیمانی ندارد حاصلی عمر دراز  
عمر جاویدان اگر دل را نمی‌سازد سیاه  
هر نفس فردی به خاک افتد ز اوراق حواس  
هر چه باشد نیستی در پی ندارد بیم مرگ  
خاک و باد و آب و آتش را به یکدیگر گذار  
سایه ارباب دولت شمع راه ظلمت است  
خاک صحرای عدم را می‌شمارد توتیا  
از قد خم گشته پیران ندارد هیچ شرم  
گر درین عالم بودی موج اشک و مدّ آه  
بر گران‌خوابان بود کوتاه شبهای دراز

من شدم دلگیر صائب زین حیات پنج روز

خضر چون آورد تا امروز تاب زندگی؟

۱- چ اضافه دارد:

گرچه می‌آید تَنَك در چشم، آب زندگی  
می‌زند دایم به زردی آفتاب زندگی  
پرد: چشم [تو] گردیده است خواب زندگی

کشتی يك تن ازو سالم نیاید بر کنار  
چهره گلگون نمی‌باشد درین ماتم‌سرا  
نیست بر عارض نقابی چهره مقصود را

## ۶۷۲۱

در ته ابرست دایم آفتاب زندگی  
می شود از تلخی تعبیر، زهر ناگوار  
تا نفس در سینه ها مشق سراسر می کند  
نیست چندانى که سازد گرم چشم روزنى  
بر سکندر شد گوارا تشنگى، تاخضر را  
تلخی دارد که ساغر را به فریاد آورد  
تشنه می سازد به تیغ آبدار نیستى  
من گرفتم برنیارد موج شمشیر از نیام  
در درازی عمر ما از خضر کوتاهی نداشت  
هر که دیوار یتیمی را چو خضر آباد کرد  
تا نگریده است از قدۀ دوتا پا در رکاب  
بهره ای بردار صائب از شراب زندگی

## ۶۷۲۲

چشم خونبارست ابر نوبهار زندگی  
نیست غیر از لب گزیدن ثقیلى این پیمانه را  
برگ او از دست افسوس و ثمر بار دل است  
دیده از روی تأمل بازکن چون عارفان  
می برد با خود ز بیتابی کمند و دام را  
اعتمادی نیست بر شیرازۀ موج سراب  
يك دم خوش راهزاران آه حسرت در قفاست  
بادۀ يك ساغرند و پشت و روی يك ورق  
از تزلزل بیخودان نیستى آسوده اند  
در شبستان عدم باشد حضور خواب امن  
چون حباب پوچ از یاس نفس غافل مشو  
بارها سرداد بر باد و همان از سادگی  
دارد از برق سبك جولان طمع استادگی

آه افسوس است سرو جویبار زندگی  
دردسر بسیار دارد میگسار زندگی  
دل منه چون غافلان بر برگ و بار زندگی  
کز نگاهی ریزد از هم بود و تار زندگی  
در کمند هر که می افتد شکار زندگی  
دل منه بر جلوه ناپسایدار زندگی  
خرج بیش از دخل باشد در دیار زندگی  
چون گل رعنا خزان و نوبهار زندگی  
بر نفس پیوسته لرزد شیشه بار زندگی  
نیست جز تشویش خاطر در دیار زندگی  
کز نسیمی رخنه افتد در حصار زندگی  
شمع گردن می کشد از انتظار زندگی  
هر که از غفلت دهد با خود قرار زندگی



چون نگرده سبز در میدان جانبازان عشق؟  
 گر به سختی بیستون گردیده‌ای، چون جوی شیر  
 مرگ چون موی از خمیر آسان کشد بیرون ترا  
 چون شرر باروی خندان خرده جان کن نثار  
 تا نگر دیده است دست از رعشهات بی اختیار  
 موج آب زندگانی می‌شمارد تیغ را  
 می‌تواند شد شفیع روزگاران دگر  
 تا دم صبح قیامت نقش بنسد بر زمین  
 خاك صحرای عدم را توتیا خواهیم کرد  
 سبزه زیر سنگ نتوانست قامت راست کرد  
 برگ سبزی می‌کند ما بینوایان را نهال

دارد از هر موجهای صائب‌درین وحشت‌سرا

نعل بیتابی در آتش جویبار زندگی

### ۶۷۲۳

گریه تلخ است صهبای ایاغ زندگی  
 سرخ‌رو از باده می‌گردد ایاغ زندگی  
 هر که در کار جهان سوزد دماغ زندگی  
 می‌کند زافتادگی نشو و نما نخل حیات  
 آشنایی با سبک‌روحان سبک‌روخانه کن  
 می‌شود خاموش از تر دامنی شمع حیات  
 همچو ماه‌عید می‌جوید به صد شمع و چراغ  
 در جوانی دادِ مستی ده که در انجام عمر  
 چون زبار محنت پیری شود قامت دوتا  
 آب روشن تیره می‌گردد زیر هم خوردگی  
 همچو شمع صبح می‌لرزد به جان خویشتن  
 مهلت ده روزه باشد بر سبک‌روحان گران  
 تیره روزی لازم آب حیات افتاده است

آه باشد سرو پابرجای باغ زندگی  
 کار روغن می‌کند می با چراغ زندگی  
 دود تلخی دارد از نور چراغ زندگی  
 خاکساری می‌شود دیوار باغ زندگی  
 از گرانجانی مشو موی دماغ زندگی  
 پاکدامانی است فانوس چراغ زندگی  
 تیغ خونریز فنا را بی‌دماغ زندگی  
 يك دهن خمیازه می‌گردد ایاغ زندگی  
 ناخن الماس می‌گردد به داغ زندگی  
 صاف می‌گردد زخودداری ایاغ زندگی  
 از سفیدیهای موی من چراغ زندگی  
 تا قیامت خضر اگر دارد دماغ زندگی  
 می‌کند دل را سیه دود چراغ زندگی

سایه بید است خورشید قیامت بر سرش  
بر سکندر کرد عالم را سیاه این جستجو  
تلخی می را خمار باده شیرین می کند  
دست هر کس را که می گیری درین آشوبگاه  
سوخت هر کس را که اینجاد دروداغ زندگی  
تا چه باشد قسمت ما از سراغ زندگی  
شد گوارا مرگ تلخ از درد و داغ زندگی  
می شود دست حمایت بر چراغ زندگی  
گر به این دستور گردد رعه پیری زیاد  
نم نخواهد ماند صائب در ایام زندگی

## ۶۷۳۴

بر سر آب است بنیاد جهان زندگی  
تا نفس را راست می سازی درین بستان سرا  
فکر زاد راه بر خاطر گرانی می کند  
نقش بندد تا به دامان قیامت بر زمین  
از خدنگ عمر، خودداری طمع کردن خطاست  
پرده از روی متاع خویش تا واکرده ای  
توتیا سازد به رغبت خاک صحرای عدم  
هر که را دیدیم دارد شکوه از روز سیاه  
عمر را بسیاری گفتار کوتاه می کند  
پایداری کردن از دندان طمع، پوچ است پوچ  
تا بشویی دست زود از خاکدان زندگی  
می رود برباد اوراق خزان زندگی  
می رود از بس به سرعت کاروان زندگی  
هر که از دوش افکند بار گران زندگی  
حلقه گردد چون زبیرها کمان زندگی  
تخته از تابوت می گردد دکان زندگی  
هر که واکرده است چشمی در جهان زندگی  
هست در ظلمت نهان آب روان زندگی  
چون سبک مغزان مده از کف عنان زندگی  
اختر ثابت ندارد آسمان زندگی  
نیست صائب از هزاران تن یکی از زندگان  
زنده دل بودن اگر باشد نشان زندگی

## ۶۷۳۵

کی کند غافل دل آگاه را خوابیدگی؟  
از دل بیدار کوتاه می شود راه دراز  
در حجاب ابر غافل نیست از ذرات، مهر  
جمع سازد در کمین صیاد خود را بیشتر  
تیغ لنگردار را در قطع، دست دیگرست  
در زمین گیران غفلت پند را تأثیر نیست  
از رسیدن نیست مانع راه را خوابیدگی  
دور می سازد ره کوتاه را خوابیدگی  
پرده بینش نگردد شاه را خوابیدگی  
می کند بیدارتر آن ماه را خوابیدگی  
بال و پر گردد دل آگاه را خوابیدگی  
از جرس کمتر نگردد راه را خوابیدگی

فتنه را بیداری دولت بود خواب گران خوش نباشد صاحبان جاه را خوابیدگی  
 خصم چون هموار شد از مکر او ایمن مشو فتنه باشد آب زیرکاه را خوابیدگی  
 چون تواند سبزه زیر سنگ قامت راست کرد؟  
 سنگ ره شد صائب گمراه را خوابیدگی

## ۶۷۳۶

چاره از من می کند پرهیز از بیچارگی چاره این چاره جویان را مکرر کرده ام  
 چاره این چاره جویان را مکرر کرده ام  
 نیستم بر خاطر صحرا گران چون گردباد  
 گر نمی آری چراغی آه سردی هم بس است  
 چاک تهمت بود اگر بر جامه یوسف گران  
 ما عبث در زلف او دل بر اقامت بسته ایم  
 روزی روشندان دل خوردن است از آسمان  
 عیبه را کیمیای فقر می سازد هنر  
 غم به گرد من نمی گردد ز بی غمخوارگی  
 امتحان از دردمندیها همان بیچارگی  
 کرده ام تا راست قامت، می برم آوارگی  
 پا مکش ای سنگدل از خاک ما یکبارگی  
 عاقبت شد شهر پرواز کنعان، پارگی  
 حاصل سنگ از فلاخن نیست جز آوارگی  
 قسمت اخگر ز خاکستر بود دلخوارگی  
 بر لباس تنگدستان پینه نبود پارگی  
 داشت صائب چاره جویی در بدر دایم مرا  
 پشت بر دیوار راحت دادم از بیچارگی

## ۶۷۳۷

خط حجاب آن رخ گلرنگ شد یکبارگی خط حجاب آن رخ گلرنگ شد یکبارگی  
 چین ابرو کرد شمشیر تغافل در نیام  
 خط ظالم بس که لعل آبدارش را مکید  
 روی چون آینه او از غبار خط سبز  
 صفحه رویی که مد زلف بروی بار بود  
 چون شرر از شوخ چشمهای خط سنگدل  
 شد دراز از خط مشکین دست تاراج خزان  
 خط کشید از دست من سر رشته آن زلف را  
 زین ستم کز خط به حسن اورسید، از سر مرا  
 یکدم از سرگشتگی یکجا نمی گیرد قرار  
 دستگاه بوسه ما تنگ شد یکبارگی  
 چشم جادو تائب از نیرنگ شد یکبارگی  
 در نظرها خشکتر از سنگ شد یکبارگی  
 بردل روشن، گران چون زنگ شد یکبارگی  
 تخته مشق خط شیرنگ شد یکبارگی  
 شوخی حسنش نهان در سنگ شد یکبارگی  
 شاخ گل عریان ز آب و رنگ شد یکبارگی  
 طالع ناساز بی آهنگ شد یکبارگی  
 عقل و هوش و دانش و فرهنگ شد یکبارگی  
 با فلاخن زلف او همسنگ شد یکبارگی

سبزه بیگانه خط باغ را تسخیر کرد غنچه خندان او دلتنگ شد یکبارگی  
روی چون خورشید او صائب ز آه و دود خط  
با سیه روزان خود همرنگ شد یکبارگی

۶۷۳۸

عقل و هوش و دین نگردد جمع بادیوانگی  
ابر را خورشید تابان زود می پاشد زهم  
چون قلم برداشته است از مردم دیوانه حق؟  
هر سرائی را به معماری حواله کرده اند  
نیست از یکسر اگر جوش گل و جوش جنون  
در تلاش بستر نرم است عقل شیشه دل  
چون در آرام پای در دامن، که بیرون می کشد  
داغ دارد صحبت برق و گیاه خشک را  
روشناس عالمی گرداندش چون آفتاب  
صیقلی دارد درین غمخانه هر آینه ای  
پیش چشم ساده لوحان پنجه شیرست نقش  
ذوق مستی اولی دارد ولی بی آخرست  
صحبت خاصی است با هر ذره ای خورشید را  
بی دماغان را دماغ گفتگوی عقل نیست  
رتبه دیوانگی بالاتر از ادراک ماست  
عقل طرح آشنایی با جهان می افکند  
روی ننماید به هر ناشسته رویی همچو عقل  
زور غیرت می گشاید بند بندم را ز هم  
بی رنگ سودا دماغی نیست در ملک وجود  
صورت آرای بی نگردد جمع با عشق غیور

خانه پردازست چون سیل فنا دیوانگی  
کی شود پوشیده در زیر قبا دیوانگی؟  
از ازل گر نیست ترخان خدا دیوانگی  
خانه زنجیر را دارد پیا دیوانگی  
چون بهاران می کند نشو و نما دیوانگی؟  
می کند از سنگ طفلان متکا دیوانگی  
هر نفس از خانه ام چون کهر با دیوانگی  
صحبت گرمی که ما داریم با دیوانگی  
هر که را چون سایه افتد در قفا دیوانگی  
می دهد آینه دل را جلا دیوانگی  
کی نهد پهلوی به روی بوریا دیوانگی؟  
خوش بود از ابتدا تا انتها دیوانگی  
شورشی دارد به هر مغزی جدا دیوانگی  
چاره این هرزه گومستی است یا دیوانگی  
ما تهی مغزان کجاییم و کجا دیوانگی  
آشنا را می کند نا آشنا دیوانگی\*  
سینه ای چون صبح خواهد رو نما دیوانگی\*  
می گشاید هر کجا بند قبا دیوانگی\*  
با جهان عام است چون لطف خدا دیوانگی\*  
راه بسیارست از فرهاد تا دیوانگی\*

این جواب مصرع اوجی که وقتی گفته بود  
پادشاهی عالم طفلی است یا دیوانگی

## \* ۶۷۲۹ (ف)

سر فرو نارد به گردون اختر دیوانگی  
 میزند پردر فضای لامکان با آن که هست  
 می شمارد در شمار داغهای خامسوز  
 سهل باشد کوهکن گر سربه جای پا گذاشت  
 کاش تیغش از نیام خاك می آمد برون  
 هست تا سنگ ملامت برقرار خویشتن  
 بحر عقل است آن که هر موجی به زنجیرش کند  
 سینه بر دریای آتش می زنم همچون سپند  
 در دیار ساده لوحان نقش بار خاطرست<sup>۱</sup>  
 چرخ را در نیم جولان زیر پا می آورد  
 بستر بیمار عقل از يك عرق گردد خنك  
 گرد خاکستر نگیرد اخگر دیوانگی  
 زیر سنگ کودکان بال و پر دیوانگی  
 آفتاب روز محشر را سر دیوانگی\*  
 کوه را از پا درآرد ساغر دیوانگی\*  
 تا به مجنون می نمودم جوهر دیوانگی  
 پشت خود بر کوه دارد لشکر دیوانگی\*  
 نیست لنگرگیر بحر اخضر دیوانگی\*  
 تا به مغزم خورد بوی مجمر دیوانگی\*  
 محو سازد سکه را از خود زر<sup>۲</sup> دیوانگی\*  
 سنگ طفلان گر نگرده لنگر دیوانگی\*  
 تا قیامت گرم باشد بستر دیوانگی\*  
 هر که خود را فرد باطل کرد درد دیوان عقل  
 همچو صائب می شود سردفتر دیوانگی\*

## \* ۶۷۳۰ (ف)

گرچه خالی کردم از خون صدایاغ از تشنگی  
 ساغر خون خوردنم چون لاله نم بیرون نداد  
 بحر اگر در کاسه ام ریزند می گردد سراب  
 چشم احسان دارم از آهن دلان روزگار  
 حال من دور از لب جان بخش اوداند که چیست  
 دل همان در سینه سوزد چون چراغ از تشنگی  
 بس که دل در سینه من بود داغ از تشنگی  
 خشك شد از بس مرا مغز و دماغ از تشنگی  
 آب را از تیغ می گیرم<sup>۳</sup> سراغ از تشنگی  
 چون سکندر هر که گردیده است داغ از تشنگی  
 شهر طاوس می باید که باشد سبز و تر  
 نیست صائب هیچ [غم] گرسوخت داغ از تشنگی

## ۶۷۳۱

شب که مغزم را به جوش آورد شور بلبل  
 بود دامن دگر بر آتش من هر گلی

۱- فقط ف: برخاطرست ۲- ایضاً: سر، هر دو مورد اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد.

۳- فقط ف: می کردم، متن تصحیح قیاسی است.

چشم عبرت بین نداری، ورنه هر شاخ گلی  
 نیست بی خون جگر در گلشن عالم گلی  
 یادم آمد طرء مشکین آن رعنا غزال  
 نیست ممکن خنده بر روز سیاه من کند  
 زینهار از لاله رخساران به دیدن صلح کن  
 قامت خم گشته می گفتم حصار من شود  
 دست و دامان تهی رفتم برون صائب زباغ  
 بس که مغزم را به جوش آورد شور بلبلی

## ۶۷۳۲

قطره ای از قلزم توحید باشد هردلی  
 گرد هستی در سفر دارد ترا چون گردباد  
 می گشاید عقده فولاد را آتش چو موم  
 تا درین وحدت سرا خود را جدادانی زخلق  
 کشتی را يك معلّم بس بود بهر نجات  
 بر گرانان مشکل است از بحر بیرون آمدن  
 سالها باید درین وادی ز خود وحشی شدن  
 باربرداری است بهر توشه فردای تو  
 گرچه با هر کس کنی نیکی، نمی بینی زیان  
 حفظ کن تا می توانی آبروی خویش را  
 هست در دنبال هم پست و بلند روزگار  
 بیشتر از طول خواهد بود عرض راه تو  
 نوبهار زندگی در خواب غفلت صرف شد  
 از مال خویشتن صائب چه چندین غافل؟

## ۶۷۳۳

ابر مظلّم تیره گرداند جهان را در دمی  
 يك ترشرو تلخ سازد عیش را بر عالمی

شب‌نمی بردامن گلهای بی‌خارست بار  
در تجرّد می‌شود اندک حجابی سدّ راه  
کوتهی در زخم ناخن این خسیسان می‌کنند  
بر نمی‌خیزد به تنهایی صدا از هیچ دست  
رتبه کوچکدلی در دیده من شد بزرگ  
گریه نتوانست سوز عشق را تخفیف داد  
واصل خورشید می‌گردد به یک مژگان زدن  
گوشها را یک‌قلم می‌ساختم تنگ شکر  
سبز می‌شد کشت امیدم درین مدت، اگر  
قابل افسوس نبود دوری افسردگان  
مرگِ خون مرده را صائب نباشد ماتی

## ۶۷۳۴

تا نسوزد، عود در مجمر ندارد آدمی  
تا نیچند سر ز دنیا، سر ندارد آدمی  
تا نگردد استخوانش توتیا از بار درد  
تا نبندد راه خواهش بر خود از سدّ رمق  
تا نگردد در طریق پساکبازی یک جهت  
تا ز آه سرد و اشک گرم باشد بی‌نصیب  
تا نیفشاند غبار جسم از دامان روح  
تا به عیب خود نپردازد ز عیب دیگران  
رویش هرچند بی‌اندیشه می‌آید ز غیب  
جز وبال و حسرت و افسوس، هنگام رحیل  
خطّه باطل می‌توان بر عالم از سودا کشید  
کی ربایندش ز دست هم عزیزان جهان؟  
عمر جاویدست مدّی کوتاه از احسان او  
بی‌سرپر شور، تن‌دیگ ز جوش افتاده‌ای است  
می‌شود تیغ حوادث زین سپر دنداندار

تا نگیرد، آب در گوهر ندارد آدمی  
تا نریزد برگ از خود، بر ندارد آدمی  
جان روشن، دیده انور ندارد آدمی  
در نظرها، شان اسکندر ندارد آدمی  
راه بیرون شد ازین ششدر ندارد آدمی  
سایه طوبی، لب کوثر ندارد آدمی  
بادّه بی‌درد در ساغر ندارد آدمی  
حاصلی از دیده انور ندارد آدمی  
غیر ازین اندیشه دیگر ندارد آدمی  
بهره‌ای از جمع سیم وزر ندارد آدمی  
بی‌جنون مغز خرد در سر ندارد آدمی  
پشت خود چون سکه تاب‌رزر ندارد آدمی  
یادگاری از سخن بهتر ندارد آدمی  
بی‌دل بیتاب، بال و پر ندارد آدمی  
بی‌کلاه فقر برتن سر ندارد آدمی

عیسی از راه تجرّد بر سر آمد چرخ را پایه‌ای از فقر بالاتر ندارد آدمی  
چون نمکدانی است صائب کز نمک خالی بود  
شورشی از عشق اگر در سر ندارد آدمی

## ۶۷۳۵

گر به کار خویشتن چون شمع بینا بودمی  
اختیاری نیست سیر من ز دریا چون گهر  
باده تلخ مرا می‌بود اگر حبّ وطن  
سوختم در قید هستی، کاش در زندان خاک  
صاف اگر می‌بود با این خوشگوار ی خون من  
گر نمی‌شد دامِ راهم رشته طول امل  
گر نمی‌زد راه مجنون مرا تدبیر عقل  
محو می‌کردم اگر از دل غبار جسم را  
بی‌سر و پایی فلک را حلقه آن در نمود  
رفته‌ام بیرون ز خویش و در حجابم همچنان  
رو نمی‌گرداند صائب از من آن آینه‌رو  
از صفای دل اگر آینه سیما بودمی<sup>۱</sup>

## ۶۷۳۶

کاش من از روز اوّل بوالهوس گردیدمی  
گاه در پای تو بیخود چون زمین افتادمی  
این که می‌بوسم زمین از دور و حسرت می‌برم  
پاکدامانی مرا در پرده دارد، ورنه من  
پاس ناموس محبّت گر نمی‌شد خار راه  
گر عنان شرم را چون زلف از کف دادمی

۱- ف اضافه دارد:

چون شکن محرم در آن زلف چلیپا بودمی  
گر به زیر سایه آن سرو بالا بودمی  
دلنشین چون نقطه خال سويدا بودمی

جوهر غیرت اگر می‌داشت تیغ آه من  
از گریبان کلم دست قضا کوتاه بود  
فقر اگر در (در اصل: بر) نیل می‌زد جامه بخت مرا



گر دهن می‌داشتم چون طوطیان در عاشقی  
بند نهادی اگر بردست و پایم شرم عشق  
زخم دندان ندامت خون من کی ریختی؟  
کافرم گر با تو می‌کردم به یک مسجد نماز  
آن خدا ناترس را بر جان من کی می‌گماشت؟  
عشق بی‌زنهار، اگر من از خدا ترسیدمی  
در محبت این که کوشیدم به جان عمر دراز  
چند روزی کاش صائبدر هوس کوشیدمی

## ۶۷۳۷

گر سر دنیا نداری تاجدار عالمی  
از پیریشان خاطری در راه سیل افتاده‌ای  
از سیه‌کاری نهان از توسل اسرار جهان  
چون صدف دریوزه گوهر زنیسان می‌کنی  
کاروانسالار گردون است روح پاک تو  
نعمه شوخی ندارد چون تو قانون فلک  
گر توانی بر لب خود مهر خاموشی زدن  
پای در دامن کش، از سنگ ملامت سرمیچ  
می‌توان بر توسن گردون به همت شلسوار  
گنج قدسی، در خراب‌آباد دنیا مانده‌ای  
همچو بوی گل که در آغوش گل از گل جداست  
فکر بی‌حاصل ترا مغلوب غمها کرده است  
ورنه از تدبیر صائب غمگسار عالمی

## ۶۷۳۸

جامه زرین نگردد جمع با سیمین تنی  
صبر چون بادام کن برخشک مغزیهای پوست  
گوشه چشمی ز غمخواران چون بود غم بلاست  
بی‌دهانی تیره دارد مشرب عیش مرا  
یوسف از چه بر نمی‌آید ز بی‌پیراهنی  
جنگ دارد با زبان چرب نان روغنی  
اژدهایی می‌شود هر خار در بی‌سوزنی  
دود پیچیده است در این خانه از بی‌روزی

رو نگردانند از شمشیر صاحب جوهران  
 از حناستن نگردهد پای رفتارش گران  
 آدمی را چشم عبرت بین اگر باشد بس است  
 عشق اگر داری جهان گو سربسر زنجیر باش  
 از سیه کاران حدیث توبه جرم دیگرست  
 اشک را در دیده روشن دلان آرام نیست  
 همت پیران گشاید کارهای سخت را  
 بی لباسی دارد از زخم زبان ایمن مرا  
 می کند موج خطر بر پشت دریا جوشنی  
 هر که چون برگه خزان شد از گلستان رفتنی  
 آنچه آمد بر سر ابلیس از ما و منی  
 صاحب سوهان نیندیشد ز بند آهنی  
 جامه خود را همان بهتر نشوید گلخنی  
 ذره می رقصد در آن روزن که باشد روشنی  
 رخنه در خارا کند تیر کمان صد منی  
 فارغم از دارو گیر خار از بی دامن  
 بر نمی دارم نظر از پشت پای خویشتن  
 بس که دیدم صائب از نادیدگان نادیدنی

۶۷۳۹

برد شبنم را برون از باغ، چشم روشنی  
 طور از برق تجلئی شهر پرواز یافت  
 تلخ می شد زندگی از نوحه دلمردگان  
 بی دل بینا فزاید پرده ای بر غفلت  
 غنچه بادست نگارین پوست را بر تن شکافت  
 گرمی سازی خراب این خانه را چون عاشقان  
 وادی خونخوار سودا را چو مجنون دیده ام  
 حسن عالمسوز را مشاطه ای در کار نیست  
 با دل روشن تو محو آب و رنگ گلشنی  
 از گرانجانی تو پابرجا چو کوه آهنی  
 مرده دل را اگر می بود رسم شیونی  
 با مه کنعان اگر در زیر یک پیراهنی  
 تو زستی همچنان زندانی پیراهنی  
 باز کن چون عاقلان از چشم عبرت روزنی  
 جز دهان شیر دروی نیست دیگر مأمی  
 می زند هر برگ گل بر آتش گل دامن  
 گر نداری گوشه ای صائب در اقلیم رضا  
 از تو باشد گر همه روی زمین، بی مأمی

۶۷۴۰

ای ز رویت برق عالمسوز در هر خرمنی  
 ای ز رویت در کف هر خار نبض گلشنی  
 از رخ اختر فشانت کهکشان هر کوچه ای  
 هر حبابی را درین دریا ز حسن بیحدت  
 وز نسیم جلوه ات هر آتشی را دامن  
 هر گلی را در ته دامن چراغ روشنی  
 وز خم ابروی تو پر ماه نو هر برزنی  
 خلوتی با ماه کنعان در ته پیراهنی

هر سپیدی را ز یاد روی آتشناك تو  
 ابر احسان تو آتش را گلستان کرده است  
 از فروغ آفتاب لامكان جولان تو  
 وحشی دامان صحرای تو هر سرگشته‌ای  
 سوزنی دارد زمزگانت جدا هر رشته‌ای  
 پرتو یکتائیت افتاده بر دیوار و در  
 ز اشتیاق برق تیغست می‌کشد در هر بهار  
 جلوه در پیراهن ییجرم یوسف می‌کند  
 چون خلیل‌الله در آتش حضور گلشنی  
 در بهشت افتاده هر دیوانه‌ای در گلخنی  
 حلقه ذکر است گرم از ذره در هر روزنی  
 ماهی دریای بیرنگ تو هر سیمین‌تی  
 رشته‌ای دارد جدا از طرّهات هر سوزنی  
 آفتابی سر برآورده است از هر روزنی  
 هر سرخاری درین صحرا چو آهو گردنی  
 بر لب دریای غفران تو هر تردامنی  
 جای حیرت نیست گر کاغذ ید بیضا شود  
 كلك صائب زین غزل گردید نخل ایمنی

## ۶۷۴۱

گرینه‌ها در چشم تر دارم تماشا کردنی  
 نیست مهر خامشی از بی‌زبانی بر لبم  
 گرچه سودایی و مجنونم، ولی باکودکان  
 گر به ظاهر خار بی‌برگم ولی از داغ عشق  
 بسته‌ام گر چشم چون یعقوب، عذرم روشن است  
 باغ اگر بر من شد از جوش تماشایی قفس  
 چون ز زلفش چشم بردارم، که از هر حلقه‌ای  
 کبک من خورده است طبل از دیدن سنگین‌دلان  
 کو سبکدستی که من چون پنبه مینای می  
 چرخ اگر کم‌فرستی و عمر کوتاهی نکرد  
 در جگر چندین محیط یکنار از خون دل  
 سردی دوران به من دست ودلی نگذاشته است  
 در صدف چندین گهر دارم تماشا کردنی  
 تیغها زیر سپر دارم تماشا کردنی  
 صحبتی در هر گذر دارم تماشا کردنی  
 لاله‌زاری در جگر دارم تماشا کردنی  
 ماه مصری در سفر دارم تماشا کردنی  
 باغها در زیر پر دارم تماشا کردنی  
 در نظرها دام دگر دارم تماشا کردنی  
 ورنه صد کوه و کمر دارم تماشا کردنی  
 فتنه‌ها در زیر سر دارم تماشا کردنی  
 سرو نازی در نظر دارم تماشا کردنی  
 زان دهان مختصر دارم تماشا کردنی  
 ورنه دستی در هنر دارم تماشا کردنی  
 همچو شبنم صائب از فیض سحرخیزی مدام  
 گله‌گذاری در نظر دارم تماشا کردنی

## ۶۷۴۲

حیرتی از چشم مست یار دارم دیدنی  
 گرچه چون مرکز زمین گیرم به چشم غافلان  
 نیستم ایمن ز چشم شور، ورنه من زداغ  
 کوه غم برخاطر آزاده من بار نیست  
 گرچه مهر خامشی دارم به ظاهر بر دهن  
 دل ز گرد خاکساری برگرفتن مشکل است  
 آب مروارید آورده است چشم جوهری  
 در خراش سینه ها بی دست و پا افتاده ام  
 نیست در روی زمین جوهرشناسی، ورنه من  
 نیل چشم زخم من دارد جمال یوسفی  
 گرچه از بس بی وجودی در نمی آیم به چشم  
 ملك و مالی نیست صائب گرچه در عالم مرا<sup>۱</sup>  
 باغی از رنگینی گفتار دارم دیدنی

## ۶۷۴۳

بی تأمل صرف نقد وقت در دنیا کنی  
 دست خود از چرك دنیا گر توانی پاکشست  
 سنبل و ریحان شود در خوابگاه نیستی  
 عیب خود جویند بینایان به صد شمع و چراغ  
 تا نگردیده است پشتت خم<sup>۲</sup> به بالا کن سری  
 چون صدف سهل است کردن قطره را در خوشاب  
 چند در اختر شماری صرف سازی تقدعمر؟  
 تا به کی چون غنچه در بستانسرای روزگار

۱- س، د: گرچه صائب ملك و مالی نیست از عالم مرا، پر، یو، ق، چ: ملك و مالی نیست... از عالم مرا، متن مطابق آ.

۲- س، د: آنچه صرف آه و افغان در دل شبها...، متن مطابق نسخه دانشگاه علیگره (عکس يك برگ از این نسخه در پایان جلد دوم تذکره شرای کشمیر آمده و این غزل در حاشیه به خط صائب است)

۳- ت (خط صائب) و نیز نسخه دانشگاه علیگره: خم پشت ۴- س، د: ملك وجود

سیل را روشنگری چون اتصال بحر نیست      سعی کن تا در دل روشن ضمیران جا کنی  
دست اگر چون موج شویی از عنان اختیار      می توانی در دل دریا کمر را وا کنی  
چون صدف گنجینه گوهر ترا صائب کنند  
رزق خود در یوزه گر از عالم بالا کنی

## ۶۷۴۴

چند اسباب اقامت جمع در عالم کنی؟      ریشه تاکی در زمین عاریت محکم کنی؟  
چند در پیری زفوت مطلب دنیای دون      قامت خم گشته خود حلقه ماتم کنی؟  
فکر آب و نان برآورد از حضور دل ترا      ترك جنت بهر گندم چند چون آدم کنی؟  
می شود بی منت مرهم چو داغ لاله خشك      داغ خود را گر ز خون گرم خود مرهم کنی  
می توانی همچو عیسی آسمان پرواز شد      سوزن خود گر جدا از رشته مریم کنی  
گر کنی گردآوری خود را درین بستانسرا      سر برون از روزن خورشید چون شبنم کنی  
خون دل چون آب حیوان بر تو گردد خوشگوار      با سفال خود قناعت گر ز جام جم کنی  
آستانت بوسه گاه راست کیشان می شود      از عبادت چون کمان گر قامت خود خم کنی  
گردل خود را به تیغ آه سازی چاك چاك      پنجه در سر پنجه آن زلف خم در خم کنی  
جز شکار دل که بوی مشك می آید ازو      بوی خون آید ز هر صیدی که در عالم کنی  
در گریبان تنك ظرف اخگری افکنده ای      هر که را جز دل به راز خویشتن محرم کنی  
می شوی از شش جهت روشندان راقبله گاه      صلح اگر چون کعبه با شورابه زمزم کنی  
می کنی پیدا به حرف و صوت دشمن بهر خود      از ره برهان و حجت هر که را ملزم کنی  
هیچ کس انگشت بر حرف تو نتواند نهاد      گربه نقش راست از چپ صلح چون خاتم کنی

کشف گردد بر توصائب جمله اسرار جهان

کاسه زانوی خود را گر تو جام جم کنی

## ۶۷۴۵

تا به کی دل را سیاه از نعمت الوان کنی؟      چند در زنگار این آینه را پنهان کنی؟  
کشتی از دریای خون سالم به ساحل برده ای      صلح اگر بانان خشك از نعمت الوان کنی  
می توانی خرمنی اندوخت از هر دانه ای      خرده خود صرف اگر در راه درویشان کنی  
سر نمی پیچد ز فرمان تو گوی آفتاب      از عبادت قامت خود را اگر چو گان کنی

عاشقان خون از برای گریه کردن می‌خورند  
 از عزیزی می‌شوی فرمانروای ملک مصر  
 توستم گرمی خوری خون‌تالبی خندان کنی  
 صبر اگر بر چاه و زندان چون مه‌کنعان کنی  
 جوهر ذاتی ترا چون تیغ می‌گردد لباس  
 از لباس عاریت خود را اگر عریان کنی  
 چند از تیغ شهادت جان خود داری دریغ؟  
 تا به کی ضبط نفس در چشمه حیوان کنی؟  
 می‌شود از کیمیای صبر درمان دردها  
 چند صائب درد خود آلوده درمان کنی؟

## ۶۷۴۶

ای که فکر چاره بیماری دل می‌کنی  
 نیست جای خرمی ماتم‌سرای آسمان  
 می‌کند از هر سر مویت سفیدی راه‌مرگ  
 می‌توانی صد دل ویرانه را آباد کرد  
 باتو از دنیا نیاید جز عمل چیزی به‌خاک  
 قدچو خم گردید غافل زیستن از عقل نیست  
 ای که دنبال تکلف می‌روی چون غافلان  
 نیست جای دانه امشید این محنت‌سرا  
 رشته عمری که دام مطلب حق می‌شود  
 بی‌تأمل می‌کنی فرموده ابلیس را  
 چون رسد نوبت به کار خیر، دل‌دل می‌کنی

## ۶۷۴۷

در عمارت زندگانی چند باطل می‌کنی؟  
 عاقبت این خانه‌ها ماتم‌سرای می‌شود  
 دادخواهی می‌شود فردای محشر پیش حق  
 نیست از صید تو غافل يك نفس صیاد مرگ  
 در بهار حشر خواهد از زمین سر بر زدن  
 می‌کشی دست نوازش سالها بردوش خویش  
 رفته‌ای از کار تا سامان منزل می‌کنی  
 زعفران گر جای برگ‌کاه در گل می‌کنی  
 هر نفس کز زندگانی صرف باطل می‌کنی  
 گرچه خود را از اجل دانسته غافل می‌کنی  
 از بد و از نیک هر تخیلی که در گل می‌کنی  
 پاره نانی اگر در کار سایل می‌کنی

عارفان در انجمن خلوت کنند از خلق و تو  
 راه پیمایان دو منزل را یکی سازند و تو  
 پشت بر ساحل بود دریانوردان را و تو  
 می شود اسباب حسرت وقت رفتن زین جهان  
 با توسنگین پای، چون رهبر تواند ساختن؟  
 عاشق سیم وزری چندان که خون خویش را  
 تا نگر دیده است گرد کاروان غایب ز چشم  
 پای نه در راه صائب چند دل می کنی؟

## ۶۷۴۸

من به حال مرگ و تودرمان دشمن می کنی  
 بد نکردم چون تویی را برگزیدم از جهان  
 می توان دل را به اندک روی گرمی زنده داشت  
 نیستی گردون، ولی بر عادت گردون توهم  
 گرم می پرسی مرا بهر فریب دیگران  
 این ستمها چیست ای بیدرد برمن می کنی؟  
 خاک عالم را چرا در دیده من می کنی؟  
 آتش ما را چرا محتاج دامن می کنی؟  
 می کشی آخر چراغی را که روشن می کنی  
 در لباس دوستداران کار دشمن می کنی  
 نیست با سنگین دلان هرگز سروکاری ترا  
 خنده بر سر گشتگیهای فلاخن می کنی

## ۶۷۴۹

پشت پازن بر دو عالم تا فلک پیمای شوی  
 شد حباب از خود نمایی گوی چو گان فنا  
 طوطی از خاموشی آینه می آید به حرف  
 بینش ظاهر غبار دیده باطن بودا  
 غورکن در بحر هستی تا گهر آری به کف  
 از سر دنیا و دین برخیز تا رعنای شوی  
 سعی کن تا در محیط عشق ناپیدا شوی  
 مهر خاموشی به لب زن تا به دل گویا شوی  
 خاک زن در چشم ظاهر تا به جان بینا شوی  
 ورنه بادست تهی چون کف ازین دریا شوی  
 با هوسناکان به یک پیمانه نتوان می کشید  
 سعی کن صائب شهید تیغ استغنا شوی

## ۶۷۵۰

صبر کن بر آب تلخ و شور تا گوهر شوی  
 هستی هر کس درین دیوان به قدر نیستی است  
 سهل باشد قلب دشمن را پریشان ساختن  
 برق را پهلوی لاغر کهربای خرمن است  
 خاطر از وضع مکرر زود درهم می شود  
 تا نریزی آب نو میدی بر آتش حرص را  
 مرد عشقی بر سر بازار رسوایی برآی  
 مهر خاموشی اگر صائب کنی نقش نگین  
 این جواب آن غزل صائب که یاران گفته اند  
 مگذر از ییگانگی هر چند محرم تر شوی<sup>۴</sup>\*

## ۶۷۵۱

ترك عجب وكبر كن تا قبله عالم شوی  
 گرچه تلخی، دامن اهل صفایی را بگیر  
 روی پنهان كن كه خار تهمت ابنای دهر  
 چند باشی در كشاكش، دامن ساقی بگیر  
 ره به آدم گرچه يك گام است از راه نسب  
 آنقدر سر از سر زانوی كلفت بر مدار  
 تاغمی حاصل كنند از باب دل خون می خورند  
 چون سلیمان قدر دل اكنون نمی دانی كه چیست  
 سیرت ابلیس را بگذار تا آدم شوی  
 تا مگر شیرین به چشم خلق چون زمزم شوی  
 می درد از هم ترا گر دامن مریم شوی  
 تادرین عالم ازین عالم به آن عالم شوی  
 ره ترا بسیار در پیش است تا آدم شوی  
 تا میان عاشقان سر حلقه ماتم شوی  
 توستم گرمی كنی صد حیلۀ تا بی غم شوی  
 آن زمان انگشت می خایی كه بی خاتم شوی  
 در بساط عالم هستی كه بیشی در کمی است  
 می زنی روزی دوشش صائب كه نقش كم شوی

۱- س، د: آدم دیگر، متن مطابق پر، ف. ۲- فقطف: بر چشمه... ۳- ایضاً: بگذر، هردو مورد در متن تصحیح قیاسی است.  
 ۴- ف اضافه دارد:

تاچو شمع از روی گرمی آتشین افسر شوی  
 در شبستان کفن یا حور همبستر شوی

جمع کن زلف پریشان حواس خویش را  
 شهوت خود را در اینجا خاک اگر ریزی به چشم



## ۶۷۵۲

سرمپیچ از داغ تا سرحلقه مردان شوی  
می شود در تنگنای جسم کامل جان پاك  
چون زلیخا دست از دامان یوسف برمدار  
با سر آزاده<sup>۱</sup> چون سرو از بهاران صلح کن  
از تو بیرون نیست هر نقشی که در نه پرده هست  
تا به چند این سبزه خوا بیده زنجیرت شود؟  
یوسف از زندان قدم بر مسند عزت گذاشت  
خضر آب زندگی دست از علایق شستن است  
سکه پشت خویش بر زرداد، در زر غوطه زد  
نیست جز افسوس حاصل سیر بی پرگار را  
چند روزی مهر خاموشی به لب زن غنچه وار  
آب کن صائب دل خود را به آه آتشین  
تا چو شبنم محرم گل های این بستان شوی

## ۶۷۵۳

سر به جیب فکر بر تا از فلك بیرون شوی  
لب ببند از گفتگو تا راه گفتارت دهند  
آسیا گردد به گرد دانه چون گردید پاك  
خسروان را دشمنی چون کشور بیگانه نیست  
خاك پای خاکساران کیمیای حکمت است  
از میان بردار دیوار صدف را ای گهر  
از خیال چشم لیلی شرم کن ای شوخ چشم  
سیم وزر رانیست در میزان بینش اعتبار  
سرو را يك مصرع از قید خزان آزاد کرد  
علت از معلول و رزق از جان نمی گردد جدا  
چند صائب زیر بار منت هردون شوی؟

۱- آ، پر، پو، ق، ت، چ: با دل آزاده، متن مطابق س، د.

## ۶۷۵۴

شکوه‌ای دارم به شرط آن که پنهان بشنوی  
 درخزان ای شاخ گل گرد سرت پرمی‌زند  
 چون سهیل از دیدن رنگش به خون غلطیده‌ای  
 ناله زنجیر، مغناطیس شور عاشق است  
 تا به خون خود توانی کرد لب شیرین، مباد  
 نکمت پیراهن او سر به مهر غیرت است  
 ناله ناقوس هم راهی به مقصد می‌برد  
 از مؤذن چند صائب بانگ ایمان بشنوی؟

## ۶۷۵۵

خنده بیجا مزن تا طعن بیجا نشنوی  
 تا تو حسن و عشق را از یکدگر دانی جدا  
 کوه در رد صدای اختیار افتاده است  
 گوش خود را چون صدف سنگین کن از آب گهر  
 گوش تن چون حلقه از بیرون در دارد خبر  
 سطحیان چون کف ندارند از دل دریا خبر  
 کافران بت را به معبودی ستایش می‌کنند  
 طالع شهرت ندارد در وطن فکر غریب  
 بوی عنبر تا بود صائب به دریا نشنوی

## ۶۷۵۶

خار دیوارست چون از اشک شدمژگان تهی  
 نیست چون درسرخرد، دستار بر سر گومباش  
 از نکویان در نظر دایم عزیزی داشتم  
 گوی سبقت هر که برد از دیگران مردست مرد  
 فکر دنیا بر نمی‌آید حریصان را ز دل  
 ابر بی‌باران بود دستی که شد ز احسان تهی  
 می‌شود مستغنی از سرپوش چون شد خوان تهی  
 هرگز از یوسف نبود این گوشه زندان تهی  
 ورنه هر زالی است رستم، چون شود میدان تهی  
 نیست هرگز از هجوم جعداین ویران تهی

سرمه آواز می گردد سواد شهرها  
 منزل ویران نباشد جای آرام و قرار  
 موسم گل را ز خواب نوبهاران باختم  
 می رود فکر برون رفتن ز دل اقبال را  
 می شود از مغز قانع چشم ظاهرین به پوست  
 عکس در آئینه تصویر پابرجا بود  
 کی خیالات غریب من به غربت می فتاد؟  
 شبم رخسار گل اشک یتیمان می شود  
 از ضعیفان جوی همّت چون قوی افتاد خصم  
 کوه طاقت بر نمی آید به استیلاي عشق  
 در بیابان دل مگر سازد جرس زافغان تهی  
 در کهنسالی دهن می گردد از دندان تهی  
 بعد عمری می روم زین گلستان دامان تهی  
 گر در ارباب دولت گردد از دربان تهی  
 ورنه از واجب نباشد عالم امکان تهی  
 نیست از معشوق هرگز دیده حیران تهی  
 از سخن سنجان نمی گردید اگر ایران تهی  
 هر گلستانی که گردید از نواسنجان تهی  
 کاین نیستان نیست از شیرسبک جولان تهی  
 بحر را لنگر کجا می سازد از طوفان تهی؟  
 عیش ظاهر صائب ازدل کی زداید زنگ غم؟  
 پسته را از خون نسازد دل لب خندان تهی

## ۶۷۵۷

جام هیئات است از صهبا کند پهلوی تهی  
 آستانش سجده گاه سرفرازان می شود  
 رفت بر باد فنا در يك نفس عمر حباب  
 دامن نقصان مده از کف که چون گردد تمام  
 اهل بینش [را] گزیر از سختی ایّام نیست  
 زین گرانجانان که کوه قاف ازیشان شد سبک  
 در گلستانی که اشک ما سراسر می رود  
 از تبیخون اجل صائب نگرده مضطرب  
 هر که پیش از مرگ از دنیا کند پهلوی تهی

## ۶۷۵۸

از بلند و پست نبود چاره تا گرد رهی  
 خاکساران می شوند آخر ز مطلب کامیاب  
 گد هستی برفشان از خود اگر مرد رهی  
 دامن خوامی به دست آورد اگر گرد رهی  
 رو مگردان از دم شمشیر اگر مرد رهی  
 سختی راه طلب سنگ فسان رهروست

خواب هیئات است گردد جمع بادرد طلب  
 کی توانی چشم در دامان منزل گرم کرد؟  
 با تن آسانی به مقصد راه برون مشکل است  
 از هدف چون تیر کج رزق تو خاک تیره است  
 فرد را نتوان پریشان همچو دفتر ساختن  
 تیغ عریان می کند کوتاه زبان خصم را  
 پای مکش صائب به دامن گر هم آورد رهی

۶۷۵۹

چمن را داغ دارد رویت از گلهای پی در پی  
 زهی اقبال روز افزون، زهی امید گوناگون  
 در آغاز خط از نظاره رویش مشو غافل  
 ز خاک نرم گردد نخل را نشو و نما افزون  
 چه بال و پر گشاید عندلیب ما در آن گلشن  
 تو کل کن که شد از سنگ طفلان روزی مجنون  
 مرا از چرب نرمیهای خط یار روشن شد  
 مراد دارد دودل پیوسته در خوف و رجا صائب  
 نوازشهای گوناگون، تغافلای پی در پی

۶۷۶۰

نباشد دولت بیدار را چون انقلاب از پی؟  
 لب سیراب ایمن از گزند چشم چون باشد؟  
 میاور بر زبان حرفی که نتوانی شنید آن را  
 حدیث راست در یک دم کند آفاق را روشن  
 ز چشم زخم، غواص گهر سالم کجا ماند؟  
 ز اشک تالک بر روشندان روشن شد این معنی  
 مشو زنفار ایمن از خمار باده عشرت  
 ز خط گفتم شود کم خواب ناز او، ندانستم  
 که دارد شبنم این باغ چشم آفتاب از پی  
 که از تبخال دارد تشنگی چشم پر آب از پی  
 که در کفسار باشد هر سؤالی را جواب از پی  
 که می دارد لوای صبح صادق آفتاب از پی  
 که آب تلخ دریا را بود چشم حباب از پی  
 که دارد گریه تلخ پشیمانی شراب از پی  
 که دارد خنده گل گریه تلخ گلاب از پی  
 که دارد بوی ریحان لشکر سنگین خواب از پی

عجب دارم ز خواب مرگ گردد گرم مژگانش      هر آن آتش که دارد اشک جانسوز کباب از پی  
نفس نشمرده کردم صرف در کار سخن صائب  
ندانستم که این عقد گهر دارد حساب از پی

## ۶۷۶۱

مرا از عشق داغی بر دل افکار بایستی      چراغی بر سر بالین این بیمار بایستی  
نمی شد فرصت خاریدن سر باد دستان را      به مقدار خرابی گر مرا معمار بایستی  
غلط کردم نیفتادم به فکر ظاهر آرای      به جای عقل در سر طرّه دستار بایستی  
نباشد تکیه گاهی غنچه را بهتر ز شاخ گل      سر منصور را بالین ز چوب دار بایستی  
جنون را می نماید چون فلاخن سنگ دست افشان      دل دیوانه ما بر سر بازار بایستی  
به آبم راند غفلت، ورنه این عمر گرامی را      که در گفتار کردم صرف، در کردار بایستی  
دهان مور را پر خاک دارد بی زبانیها      مرا تیغ زبان چون مار بی زنهار بایستی  
نشد از چشم شوخ او نگاهی قسمتم هرگز      مرا هم بهره ای زین دولت ییدار بایستی  
یکی صد شد ز تسبیح ربایی عقده کارم      مرا از خطّ ساغر بر کمر زتار بایستی  
به تار اشک صائب می کشیدم ریگ هامون را<sup>۱</sup>  
به قدر جرم اگر تسبیح استغفار بایستی

## ۶۷۶۲

مرا باغ و بهاری از می گلفام بایستی      به دستی گردن مینا، به دستی جام بایستی  
دماغ سیر و دورم نیست چون پیمانه و مینا      مرا در پای خم چون خشت خم آرام بایستی  
پریشان می کند آزادی اوراق حواسم را      پرو بال مرا شیرازه ای از دام بایستی  
اگر می بود مجنون مرا ذوق نظر بازی      مرا هم شوخ چشمی از غزالان رام بایستی  
چه ناخوش می گذشت اوقات عمر ما جو بیدردان      اگر وقت خوشی ما را هم از ایام بایستی  
بر آرد دود روی آتشین از خرمن هستی      مرا راهی به مجرم همچو عود خام بایستی  
ز کوه صبر و طاقت ساده می شد وادی امکان      من بیتاب را گر لنگر آرام بایستی  
زدستم رفت چون سر رشته آغاز از غفلت      ز آگاهی به کف اندیشه انجام بایستی  
ز بدبختی<sup>۲</sup> نیم چون لایق بوس و کنار او

۱- آ، پر، یو، چ: صحرا را، متن مطابق س، د، ق.      ۲- پر، یو، ق، ی، یا، چ: کم بختی

ندیدم از زبان چربِ خود، کامی بجز تلخی      مرا هم طالعی از قنبد چون بادام بایستی  
به تنهایی کشم تا چند صائب جام خون بر سر؟  
درین وحشت سرا یک رند خون آشام بایستی

## ۶۷۶۳

مکن طول امل را پیروی تا پیشوا گردی      غنان خود به هر موجی مده تا ناخدا گردی  
خس و خاشاک ساحل این سخن باموج می گوید      که از دریا برون آیی اگر بی دست و پا گردی  
درین وادی که هر سو چون خضر آواره ای دارد      نمی گردی بیابان مرگ اگر از خود جدا گردی  
به قدر آشنایان از سخن بیگانگی داری      در بیگانگی زن تا به معنی آشنا گردی  
به ترك آرزو بر آرزو دل دست می یابد      بر آید مدعا هایت اگر بی مدعا گردی  
به دنبال هوای دل ز غفلت می روی، امّا      بجان خواهی رسیدن زین سفر روزی که وا گردی  
درین درگاه سعی هیچ کس ضایع نمی ماند      به قدر آنچه فرمان می بری فرمانروا گردی  
تجلی تیغ بازی می کند در هر سر سنگی      به گرد طور تا کی در تمتای لقا گردی؟  
مستای کسی خوب است با اسمش یکی باشد  
تو باین نام، صائب تا به کی گرد خطا گردی؟

## ۶۷۶۴ \* (ع)

تو آن هوش از کجا داری که از خود بیخبر گردی؟      همان بهتر که خرج این جهان مختصر گردی  
به محض گفت نتوانی زار باب بصیرت شد      زدنی تا نپوشی چشم کی صاحب بصر گردی؟  
قدم بیرون منه از پیروی گر عافیت خواهی      که در دنبال داری صد بلا گراهر گردی  
شود از چرب نرمی اودها مار رگ گردن      همان بهتر که با این سخت رویان نیشتر گردی  
ترا از آتش دوزخ کند فردا سپرداری      گر از دست حمایت ناتوانان را سپر گردی  
چوهست از سفره قسمت ترانان جوین صائب  
چرا چون مهر تابان گرد عالم در بندر گردی؟

## ۶۷۶۵

به ظاهر نیست عاشق را اگر بردست و پا بندی      بهر مودارد از پاس وفاداری جدا بندی

چنان دلبستگی دارم به اسباب گرفتاری  
درجست به رویش بی تکلف واکند رضوان  
مدان آزادگان را غافل از حال گرفتاران  
به دور انداز از رطل گرانسنگی مرا ساقی  
ز شیرینی شدم قانع به شکر خواب درویشی  
مده از کف عنان جور بیباکانه ای ظالم  
چه سازد مهر خاموشی به سوز سینه عاشق؟  
ز کار عشق هیاهات است آرد عقل سربیزون  
همان از ناله صائب می‌کنم آزاد دلها را  
به هر بندم گذارد عشق اگر چون فی‌جدا بندی

### ۶۷۶۶ \* (ج، مر، ل)

چراغ گل اگر در زیر بال بلبان بودی  
کجا گل بر سر بازار رسوایی دکان چیدی؟  
دماغ بال افشانی ندارد عندلیب ما  
گره در کار من افتاد از تنگ دهان او  
من آن روزی که چون شبنم عزیز این چمن بودم  
نهشتی گرد راه از خود بشوید یوسف مارا  
کنون خار سر دیوار دامن می‌کشد از تو  
خوشا روزی که صائب شبنم این بوستان بودی

### ۶۷۶۷

نمی‌آیم چون یوسف به چشم هر خریداری  
متاع آشنایی روی گردان گشته از دلها  
به زلف حرف ما آشفته‌گان بسیار می‌پیچی  
چو مجنون خانه‌ای در دامن صحرا هوس دارم  
بر افتاده است رسم مردمی از گلشن عالم  
بحمدالله متاع ما ندارد روی بازاری  
همین از آشنارویان بجا مانده است دیواری  
سرو کارت نیفتاده است با زلف سیه کاری  
که غیر از گردباد آنجا نیاید هیچ دیتاری  
ندارد نرگس بیمار بر بالین پرستاری

اگر سیّاره گردون سراسر مشتری گردد      نیفتد بر سر من سایه دست خریداری  
اگر دشمن سرت خواهد چو گل در دامنش افکن      چو شاخ گل برون بر از چمن دوش سبکباری  
ازین دشت بلاخیز حوادث چون روم صائب؟  
دهن وا کرده است از هر طرف آتش زبان ماری<sup>۱</sup>

## ۶۷۶۸

ز مطلب در حجابی تانظر بر مدّعا داری      ز گهی از آسمان داری شکایت، گاه از انجم  
گل بی خار می گردد اگر دور افکنی از خود      تا مثل راه ناهموار را هموار می سازد  
ازان چون طایر یک بال کوتاه است پروازت      گهی از بحر گوهر، گاه از کان لعل می جویی  
ز گل نعل سفردارد در آتش خاک این گلشن      در اول گام خواهی پشت پا زد سایه خود را  
به مقدار تعلق بر تو آفت دست می یابد      عبت خون می خورم، بیهوده بر سر خاک می ریزم  
نبینی روی ظلمت در شبستان فنا صائب  
اگر گم کرده راهان را چراغی پیش پاداری

## ۶۷۶۹

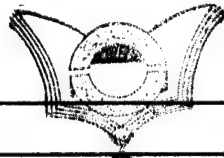
نمی آید ز دل با جلوّه مستانه خودداری      کند با ترکناز سیل چون ویرانه خودداری؟  
ز خطّه سبز افزون می شود بیتابی عاشق      کجا در نوبهاران آید از دیوانه خودداری؟  
به ساقی احتیاجی نیست در میخانه وحدت      که نتواند ز زور می کند پیمانه خودداری  
تجلی کوه را کبک سبک پرواز می سازد      نیاید در حضور شمع از پروانه خودداری

۱- ل اضافه دارد:

گل کاغذ چه سازد پیش مرغ شعله منقاری؟  
نشیند گر غبار خاطر بر روی دیواری  
ز ناوکه های خونین پهلوی هم راست بازاری

به آه گرم من خورشید سوزان بر نمی آید  
چنان افتد که دیگر سیلش ازجا برنخیزاند  
به بازی بازی آن ابرو کمان در سینه من زد  
۲- د: آشنا با خویش، نسخ دیگر مانند متن.





تراوش می‌کند بی‌خوابی از چشم مخمورش  
 ز مرکز گردش پرگار طاقت می‌برد اینجا  
 شود گر آب دل در سینه گرم عجب نبود  
 تکلف می‌کند بیگانه از هم‌آشنایان را  
 ز خاموشی شود سودای عشق ای همنفس افزون  
 بشکر این که چون عیسی دم جان‌پروری داری  
 دل صدپاره را گفتار حق در وجد می‌آرد  
 در آغاز محبت لازم عشق است یتابی  
 کند خورشید تابان سینه‌ات را مخزن گوهر  
 ز غلظانی سرشک از چشم من بی‌خواست می‌ریزد  
 نگیرد یک نفس آرام دل در سینه گرم  
 بود در راه‌های دل‌نشین آسایش منزل  
 ز شمع استادگی زیباست، از پروانه‌جانبازی  
 مپوش از روی آتشک‌خوبان چشم‌وقت‌خط

کند چون در سخاوت همت مستانه خودداری؟  
 مجو در حلقه اطفال از دیوانه خودداری  
 کند این نخل مومین چون در آتشخانه خودداری؟  
 مکن با آشنا چون مردم بیگانه خودداری  
 مکن بادیده بیخواب در افسانه خودداری  
 مکن در پرسش بیمار، بیدردانه خودداری  
 نیاید وقت ذکر از سبحة صددانه خودداری  
 نیاید از می ناپخته در خمخانه خودداری  
 کنی چون کوه زیر تیغ اگر مردانه خودداری  
 نیاید در صدف از گوهر یکدانه خودداری  
 کند در تابه تفسیده‌ای چون دانه خودداری؟  
 نمی‌آید در آن زلف دراز از شانه خودداری  
 ز عاشق بیخودی خوش باشد، از جافانه خودداری  
 مکن پیش چراغ صبح ای پروانه خودداری

مرا نظاره آن لعل می‌گون بس بود صائب

کند ساقی اگر در دادن پیمانه خودداری

### ۶۷۷۰

به ظاهر گرد ریغ از نامرادان روی خود داری  
 نیایی گریه‌رون از خانه آینه معذوری  
 کجا فکر نظر بازان به گرد خاطرت گردد؟  
 ز روی آتشینت چشمه سیماب می‌گردد  
 نریزد رنگ یوسف طلعتان چون از تماشایت؟  
 اگر چه می‌نمایی رام در ظاهر، زیر کاری  
 چه حد دارد نگاه خیره گردد گرد خسارت؟  
 تو چون از بس لطافت نیست ممکن در نظر آبی  
 ز نکمت عذر خواهی می‌کند زلف رسای تو

روانشان تازه از مد رسای بوی خودداری  
 که باغ دل‌گشایی در نظر چون روی خودداری  
 که صددام تماشا در نظر از موی خودداری  
 اگر آینه فولاد پیش روی خودداری  
 که بوی پیرهن را سینه‌چاک از بوی خودداری  
 پلنگ خشمگین را داغدار از خوی خودداری  
 که چین زلف را پیوسته در ابروی خودداری  
 چه ذرات جهان را گرم جست و جوی خودداری؟  
 به ظاهر گرد ریغ از دور گردان روی خودداری

مکن در پیش این سنگین دلان چون تیغ گردن کج  
ز عکس خود کنی همچون پلنگ خشمگین وحشت  
ز قسمت آب باریکی اگر در جوی خودداری  
اگر در وقت خشم آینه پیش روی خودداری  
گلابش کن ز آه آتشین پیش از خزان صائب  
اگر دلبستگی چون گل به رنگ و بوی خودداری

## ۶۷۷۱

اگر چون نرگس نادیده بر کف جام زرداری  
ترا چون سبزه زیر سنگ دارد کاهلی، ورنه  
چرا ای موج چون آب گهر یک جا گره گشتی؟  
توانی دست در آغوش کردن تنگ با دریا  
تو کز حیرت چو قمری حلقه بیرون در گشتی  
ترا چون باده در زندان گل، افسردگی دارد  
مشود رهم رخت گر شد کبود از سیلی اخوان  
چه می لرزی چو کشتی بر سر یک بادبان دایم؟  
چه حاصل زین که می از ساغر خورشید می نوشی  
مشو مغرور گفتار شکر ریز خود ای طوطی  
ترا بایک نظر چون سیر بیند دیده عاشق؟  
از آن بارست بردل جلوه ات ای سرو بی حاصل  
تواند قطره اشکی بهم پیچید دوزخ را  
همان بر خرده گل از تهی چشمی نظر داری  
به آهی می توانی چرخ را از جای برداری  
که در هر جنبشی دام تماشای دگرداری  
اگر دست از عنان اختیار خویش برداری  
چه حاصل زین که یار خویش را در زیر برداری؟  
به جوشی می توانی زین سر خشم خشت برداری  
که بی این نیل از چشم خریداران خطرداری  
چو خود را بشکنی صد شهر از موج خطر داری  
همان بر چهره این داغ کلف را چون قمر داری  
که این شیرینی از حسن گلو سوز شکر داری  
که در هر پرده ای چون برگ گل روی دگرداری  
که با چندین گره دست از رعونت بر کمرداری  
چه می اندیشی از آتش چو با خود چشم ترداری  
ندارد حاصلی جز داغ، گلزار جهان صائب  
غنیمت دان اگر چون لاله داغی بر جگرداری

## ۶۷۷۲

گران دلک نیکی از دستت آید در نظر داری  
دو روزی نیست افزون عمر ایام برومندی  
ز ریزش کشتی اسباب خود را کن گران لنگر  
به ظاهر گرچه بالین کرده ای چون خم زخمت، اما  
زعیب پیش یا افتاده خود نیستی واقف  
بت خود می کنی سنگی اگر از راه برداری  
مشو غافل ز حال تلخ کامان تا ثمر داری  
درین دریا اگر اندیشه از موج خطرداری  
هزاران فتنه خوابیده پنهان زیر سر داری  
که چون طاوس از غفلت نظر بر بال و پرداری

ز طوق بندگی راه نفس شد تنگ بر قمری  
به بیداری سرآور روزگار زندگانی را  
دل مردم به ظاهر می‌بری از نوشخند، اما  
ز آب زندگی ظلمت بود رزقت چو اسکندر  
نه‌ای یک‌مشت گل افزون و از اندیشه روزی  
به جان بی‌نفس جان می‌توان بردن ازین وادی  
ز سیر سرسری چون موج خار و خس بدست آید  
مدار از دامن دل دست اگر از کعبه جویانی  
میر با خود به زیر خاک این مار سیه صائب  
همین جا نامه خود را بشو تا چشم ترداری<sup>۱</sup>

## ۶۷۷۳

مکن تقصیر در افسوس تاجان در بدن داری  
جهان از تنگ خلقی بر تو زندانی است پر وحشت  
به غربت گرشوی قانع، گل بی‌خار می‌گردد  
مهیتا باش زخم گاز را در پرده شبها  
پیوشان از دو عالم دیده و مستانه راهی شو  
مهیتا باش صائب زخم چندین خار بی‌گل را  
گل بی‌خاری از دوران اگر در پیرهن داری

## ۶۷۷۴

مکن با تلخکامان روترش تاشکری داری  
چو دور شادمانی راست نعل سیر در آتش  
چه از بیم خزان ای تنگدل برخویش می‌بیچی؟  
وصال شسته رویان تازه می‌سازد؟ دل و جان را  
نگردد شربت لطف تو چون زهر غضب بر من؟  
که همچون مور خط در چاشنی غارتگری داری  
غنیمت‌دان اگر در دست چون گل ساغری داری  
غمی بر باد ده چون غنچه تামشت زری داری  
بهشت‌نسیه ات تقدست اگر سیمین‌بری داری  
که بامن حرف می‌گویی و دل بادیگری داری

۱- ف اضافه دارد:

مشو خرج بدن تا هست نقد جان ترا بر کف

۲- س: می‌دارد، متن مطابق د.

برون آهمچو مردان زین نفس تابال وپرداری

شود پڑمرده نیلوفر ز خورشید و توجادو گر  
 کرم کن از کباب خام ما دامن کشان مگذر  
 توانی دست کردن در کمر نازک میانان را  
 نسوزد گر دلت بر عاشق ای آئینه معذوری  
 ز زنگ آئینه تاریک خود امروز روشن کن  
 کباب تر، زبان شعله را کوتاه می سازد  
 نباشد پرده بیگانگی جز بال و پر صائب  
 مکن درسوختن تقصیر اگر بال و پری داری

## ۶۷۷۵

زمین از دامن تر عالم آب است پنداری  
 ز شوخی گرچه آسایش<sup>۲</sup> نفهمیده است مژگانش  
 مراکز دوری او با در و دیوار در جنگم  
 به خون تشنه است چندان که از خط خاک می لیسند  
 ز لغزیدن میستر نیست پردازد به خود داری  
 ز سوز عشق می بالم به خود چون شعله هر ساعت  
 ز بس کز منت خشک کریمان زخمها خوردم  
 دل آزاده می گردد سیاه از پرتو منت  
 نییچند از کجی سر، تیغ اگر بر فرقشان بارد  
 چنان شد زندگانی تلخ بر من زین ترش رویان  
 ز سوز سینه، گرافتد به دریا راه من صائب  
 به چشم تشنه ام صحرای بی آب است پنداری

## ۶۷۷۶

ز شیرینی عتاب او شکر خندست پنداری  
 به پیچ و تاب ملی می گردد ایام حیات من  
 چو شاخ گل به هرجا از سرپایش نظر افتد  
 زبانی در کام او بادام در قندست پنداری  
 رگ جانم به آن موی میان بندست پنداری  
 چو آن لبهای شیرین در شکر خندست پنداری

۱- آ، پر، یو، ق، چ: از آتش ۲- س، د: آسودن، متن مطابق آ، پر، یو، ق، ت، چ. ۳- س، د: شاداب.

کند چون حلقه‌های دام و حشت از نظر بازان  
 به عیب خود نیفتد دیده هرگز عیبجویان را  
 پرکاهی ز احسان سبک مغزان بی حاصل  
 به استقبال لیلی بر نمی‌خیزد ز جای خود  
 ندارد بی پر پروانه آب و تاب در محفل  
 به چشم هر که پوشیده است چشم از عالم امکان  
 نگاه او غزال جسته از بندست پنداری  
 به چشم بی بصیرت عیب فرزندست پنداری  
 به چشم غیرت من کوه الوندست پنداری  
 ز چشم آهوان مجنون نظر بندست پنداری  
 نهال شمع، سبزا از برگ پیوندست پنداری  
 فلك بر طاق نسیان شیشه‌ای<sup>۱</sup> چندست پنداری  
 نمی‌آید به چشم موشکافان صائب از تنگی  
 دهان تنگ او رزق هنرمندست پنداری

## ۶۷۷

ز زهر چشم او رگ در تنم مارست پنداری  
 ندارد اختیاری در گریستن چشم پر خونم  
 ز شوخی در میان حلقه خط نقطه خالش  
 گراز سنگین دلان گردد زمین دامن پر سنگی  
 ز حیرانی یکی گردیده هجران و وصال من  
 ز دردش لذتی دارم که از درمان بود خوشتر  
 به فکر چاره ما هیچ صاحب‌دل نمی‌افتد  
 شهادتگاه ما در چشم آن سرو سبک جولان  
 چنان لرزد دل کافر نهادم بر حیات خود  
 به زیر تیغ او مردان سرآشفته خود را  
 به هر کس می‌کنم اظهار درد خویش، می‌سوزم  
 درو دیوار در وجد آمد و از جا نمی‌جنبد  
 ز حال گوشه‌گیران چشم او در عین مستیها  
 سر هر موی بر تن نیش خونخوارست پنداری  
 به دست رعشه‌داران جام سرشارست پنداری  
 جو مرکز گرچه پا برجاست سیارست پنداری  
 به کبک مست من دامن کهارست پنداری  
 گریبان در کف من دامن یارست پنداری  
 ز عشق او غمی دارم که غمخوارست پنداری  
 دل ما دردمندان چشم بیمارست پنداری  
 به باد صبحدم دامن گلزارست پنداری  
 که قطع رشته جان، قطع ز تارست پنداری!  
 چنان وامی‌کنند از سر، که دستارست پنداری  
 دل من زخمی و عالم نمکزارست پنداری  
 ز زهد خشک، زاهد زیر دیوارست پنداری  
 چنان آگاهی دارد که هشیارست پنداری  
 ز شیادان عالم بس که دیدم رهزنی صائب  
 به چشم رشته تسبیح ز تارست پنداری

۱- کاتبان نسخه‌ها طبق معمول «شیشه» نوشته‌اند، که در اینجا - و با همان تلفظ - از نظر معنی غلط نیست، ولی شیشه‌ای مناسبتر می‌نماید.

## ۶۷۷۸

فروغ زندگانی برق شمشیرست پنداری  
چنان از موج رحمت شد زمین و آسمان خالی  
طراوت نیست چون گهواره در سیمای این طفلان  
به مشقت خالک خود کامروز و فردامی برد بادش  
مرا از زندگانی سیر کرد از لقمه اوئل  
سرآمد عمر و گامی طی نشد از وادی مطلب  
کمر بسته است چون گل از پریشانی به خون من  
ز شان عشق، عاشق در نظرها شوکتی دارد  
چنان در رشته طول امل پیچیده ای صائب  
که صحرای طلب راز لف شبگیرست پنداری

## ۶۷۷۹

ز وحشت چرخ بر من حلقه دام است پنداری  
ز تیغش تاجدا شد زخم در خمیازه می افتد  
درین وادی به آهو چشمی افتاده است کار من  
زیبیدردی به زیر سایه گل عندلیب من  
فزود از منع، حرص بی بصر را در بدر گردی  
زبان هر چند بی اندیشه در گفتار نگشایم  
به چشم هر که صائب شد سرش گرم از می عرفان  
فلک چون شیشه پرمی، زمین جام است پنداری

## ۶۷۸۰

خرد در سر مرا در خم فلاطون است پنداری  
ز اقبال جنون بر سینه هر داغی کز او دارم  
غزال شوخ چشم من ز مردم وحشتی دارد  
پریشان می تراود گفتگوی عشق از کلکم  
نمی بینم ز خون غلطیدگان یک کف زمین خالی  
هوس در دل مراد رخا که قارون است پنداری  
به چشم خیمه لیلی و هامون است پنداری  
که در آغوشم از آغوش بیرون است پنداری  
نهال خامه من بید مجنون است پنداری  
بساط خاک میدان شبیخون است پنداری

نمایان ساخت از خمیازه زخم عشق‌بازان را دم شمشیر او لبهای میگون است پنداری  
 زبس از مردم بی‌حاصل عالم کجی دیدم به چشم بید معجون سرو موزون است پنداری  
 خط ساغر به دور بادۀ یاقوت گون صائب  
 به گردلعل جانان خط‌شبگون است پنداری

## ۶۷۸۱

ز زلف پرشکن بتخانه چین است پنداری  
 چنان شد از شراب لعل رنگین چشم مخمورش  
 رسا افتاده است از بس کمند زلف مشکینش  
 نگه دارد خدا از چشم بد، رعنائی دارد  
 ازان رخسار عالمسوز در دل آتشی دارم  
 نپردازد به خار پای خود از بی‌دماغیها  
 شکوهی در نظر جا کرده از حسن گرانسنگش  
 بهاران رفت و بلبل مهر از لب بر نمی‌دارد  
 زبس نازک شده است از گریه صائب پرده چشم  
 نگه در ۲ دیده من خواب سنگین است پنداری

## ۶۷۸۲

مجو چون غافلان از عالم اسباب بیداری  
 مشو از سجده آن طاق ابرو يك نفس غافل  
 نصیحت بی‌ثمر باشد زمین گیران غفلت را  
 به عنوانی که سوزد شمع روشن پرده شب را  
 دل آگاه تا دارد نفس از پای ننشیند  
 ز ماه آسمان گردد درو بام نظر روشن  
 نگردد سینه پاک از آرزوها با گران خوابی  
 ز روی شب‌نم افشان خواب ناز او گراتر شد  
 مده در گوش خود ره گفتگوی اهل غفلت را  
 که پیدا کم شود در پرده‌های خواب بیداری  
 که می‌خواهد به جای شمع این محراب بیداری  
 نینگیزد ره خوابیده را از خواب بیداری  
 فزاید زنده دل را بستر سنجاب بیداری  
 نگیرد هیچ‌جا آرام چون سیماب بیداری  
 درون خانه دل را بود مهتاب بیداری  
 بود این خار و خس را آتشین سیلاب بیداری  
 اگر چه هست خواب آلود را از آب بیداری  
 که می‌گردد ازین افسانه مست خواب بیداری

دل روشن بود از دیده بیهواب مستغنی  
شد از افسانه حسن تو از بس خوابها شیرین  
ز يك بیدار دل صدمرده دل بیدار می گردد  
که عالم را دهد خورشید عالمتاب بیداری  
چراغ روز باشد در شب مهتاب بیداری  
نهان شد از نظر چون گوهر نایاب بیداری  
مشو غافل ز پیچ و تاب اگر دل زنده ای صائب  
که جوهر دار می گردد ز پیچ و تاب بیداری

## ۶۷۸۳

ندارد سرو این گلزار تاب شیون ای قمری  
ترا سر حلقه عشاق اگر خوانند جفا دارد  
تعجب دارم از طوق گلوی نغمه پردازت  
لگد بر بخت سبز خود مزمن از من سخن بشنو  
نسیم بسی ادب را می نهادم بند بر گردن  
به امید رهایی با تو حال خویش می گفتم  
چرا زنگ کدورت از تو دارد سرو در خاطر؟  
نداند سرو موزون از کدامین رخنه بگریزد  
چو گردد كلك صائب جلوه گر در گلشن ای قمری  
بنه از سر مه طوق خامشی بر گردن ای قمری  
که دایم بر فراز سروداری مسکن ای قمری  
که از يك حلقه زنجیر خیزد شیون ای قمری  
پر پرواز را گرمی توانی بشکن ای قمری  
سر این طوق اگر می بود در دست من ای قمری  
تو هم يك حلقه افزودی به زنجیر من ای قمری  
ز خاکستر اگر آینه گردد روشن ای قمری\*

## ۶۷۸۴

زدل بیرون رفت از قرب جانان داغ مهجوری  
به امید نگاهی خاک ره گشتم، ندانستم  
تویی در دیده ام چون نور و محروم ز دیدارت  
نظر بازان از آن باشند که دیوانه که عاقل  
توان بی پرده دیدن در لباس آن سرو سیمین را  
بود واصل به جانان هر که را پر رخنه گردد دل  
ز حد خویش پایرون منه تادیده و رگدی  
بود بسیار، اندك کلفتی دلهای نازك را  
ز حرف حق درین ایام باطل بوی خون آید  
نمی سازد خنك بیمار رادل شمع کافوری  
که زیر پا تویی پروا نمی بینی ز مغروری  
نمی دانم ز نزدیکی کنم فریاد یا دوری  
که در يك کاسه دارد چشم او مستی و مستوری  
که در فانوس عریاتر نماید شمع کافوری  
که نبود مانع نظاره چون پرده است ز نبوری  
که بینایی شود در خانه خود کور را کوری  
به مویی می شود خاموش چینی های فغفوری  
عروج دار دارد نشاء صهبای منصوری



نمی گردد حلاوت با ملاحت جمع در يك جا  
چسان صائب در آن لب جمع شد شیرینی و شوری؟

۶۷۸۵

گره در سینه هر کس که باشد گوهر رازی  
مکن در دل گره راز محبت را که می گردد  
چنان مجنون من محوست در نظاره لیلی  
نمی باشد ز غمنازان تهی بزم خموشان هم  
من بی مایه را سرمایه امیدواری شد  
ز شیرین نغمه هایم گوشها تنگ شکر می شد  
نمی ماند اینقدر در پلک پستی نوای من  
منم کز یک کسی فریاد بی فریاد رس دارم  
گشاد اهل دولت بستگی در آستین دارد  
دل صد چاک مارا می کند گردآوری مطرب  
که را از دلربایان است این حسن تمام اجزا؟  
میسر نیست از من واکشیدن حرف چون طوطی

نیم از هرزه پروازان درین بستان سرا صائب  
همین در خانه خود می کنم چون چشم پروازی

۶۷۸۶

ز موج گریه ما بر فلک اختر کند بازی  
عبث خورشید تابان می زند سر پنجه با آهم  
ز زور باده من شیشه گردون خطر دارد  
سر مژگان خونریز تو آسایش نمی داند  
سزاوار دل بیتاب صحرائی نمی بایم  
مرا چون اشک هر سومی دواند چشم پرکاری  
به بازی بازی از من می برد دل طفل بیباکی  
تمام روز دارد داغ از شوخی معلم را  
ز شور قلمز ما در صدف گوهر کند بازی  
سر خود می خورد شمع که با صرصر کند بازی  
به کام دل چسان این باده درساغر کند بازی؟  
ز شوخی آب این شمشیر با جوهر کند بازی  
سپند من مگر در وادی محشر کند بازی  
که هر مژگان او در عالم دیگر کند بازی  
که گر افتد رهش در دامن محشر کند بازی  
تمام شب نشیند گوشه ای از بر کند بازی!

تکلم چون کند گوش صدف از در گران گردد  
 گشاید چون دهن، شیرینی جان می شود ارزان  
 دل دیوانه ای دارم که برزنجیر می خندد  
 ز سوز جان کف خاکستری گردید آخر دل  
 اگر من از ضمیر روشن خود پرده بردارم  
 چنان آینه دل را ز من بر سنگ بیرحمی  
 غبار جسم تا کی پرده رخسار جان باشد؟  
 چه بال و پر گشاید دل به زیر آسمان صائب؟  
 چسان در خانه تنگ صدف گوهر کندبازی؟

## ۶۷۸۷

مرا چون دیگران گرزان که اسبابی نشد روزی  
 گوارا کرد بر من درد می را خاکساریها  
 به کوری سوختم چون شمع در بتخانه غفلت  
 مگر از اشک حسرت دامن دریا به دست آرد  
 ندارد حاصلی جمعیت بسیار بی قسمت  
 ندید آسایش ساحل درین دریای پروحشت  
 چه حاصل زین که دریا را به شور آورد طبع ما؟  
 به کوری شست دست از تار و پود زندگی صائب  
 کنان شور بختی را که مهتابی نشد روزی

## ۶۷۸۸

چهار طول امل از حرص بیباکانه آویزی؟  
 به روی آتشین عشق صلح از لاله رویان کن  
 به این زلف پریشان هر نفس چون شانه آویزی  
 به شمع هر زمان تا چند چون پروانه آویزی؟  
 حرمت باد اگر در دام بهر دانه آویزی  
 به هر نا آشنا تا چند ای بیگانه آویزی؟  
 چه در دامان مادر اینقدر طفلانه آویزی؟  
 ترا هست آشنایی کز جهان بیگانهات سازد  
 ز آغوش پدر هم یاد کن ای بیخبر گاهی

به قیل و قال نتوان در حریم کعبه محرم شد  
 نخواهی شد دگر محتاج دامنگیری مردم  
 به همت گوهر یکدانه چون مردان به دست آور  
 مبین آینه را بسیار در خلوت که می ترسم  
 همان بهتر که این ناقوس در بتخانه آویزی  
 اگر یک بار در دامن شب مردانه آویزی  
 چو زاهد تابه کی در سبحة صددانه آویزی؟  
 که در دامن پاك خویش بیتابانه آویزی  
 زمغزنگ صائب نقش شیرین را برون آری  
 به کار عشق اگر چون کوهکن مردانه آویزی

## ۶۷۸۹

ز عاشق حرف درد و داغ پرس، از دل چه می پرسی  
 خدا داند دل آواره ما را چه پیش آمد  
 محیط قطره نتواند شدن چشم حباب من  
 حساب موج دریا را بیابانی چه می داند؟  
 سپند از گرمی خاکستر پروانه می سوزد  
 مبادا رحم کم فرصت مجال گفتگو یابد  
 توکز خود یک قدم هرگز برون ننهاده ای صائب  
 سراغ کعبه مقصد زاهد دل چه می پرسی؟  
 حدیث راه بسیارست از منزل چه می پرسی؟  
 سرانجام نسیم از سرو پادر گل چه می پرسی؟  
 زمن احوال این دریای بی ساحل چه می پرسی؟  
 صفات عشق را از مردم عاقل چه می پرسی؟  
 ز روی آتشین شمع این محفل چه می پرسی؟  
 گناه خویش ای بیدرد از قاتل چه می پرسی؟

## ۶۷۹۰

فلک یک حلقه چشم است اگر صاحب نظر باشی  
 به همت می توانی قطع کردن آسمانها را  
 روان شو چون شراب صبح در رگهای مخموران  
 تمنای تو دارد نعل در آتش عزیزان را  
 پریشان می کنی از فکر گوهر قطره خود را  
 زبرک لاله می آید به گوش این مژده عاشق را  
 براندازد چو اخگر از گریبان قبضه خاکت  
 تو بی آن چشم را مردم اگر روشن گهر باشی  
 چرا با این چنین تیغی نهان زیر سپر باشی؟  
 گره تاچند بر یک جای چون آب گهر باشی؟  
 چو یوسف چند زندانی در آغوش پدر باشی؟  
 نمی دانی که خود را جمع اگر سازی گهر باشی  
 که داغ از سینه می روید اگر خونین جگر باشی  
 اگر چون آفتاب گرم و روشن گهر باشی  
 اگر شب رانداری زنده صائب جهد کن باری  
 فلک را تیر روی ترکش از آه سحر باشی

## ۶۷۹۱

چو طفلان کس به هر افسانه تا کی وا کند گوشي؟  
 زبان مصرع پیچیده اسرار فهمیدن  
 سیه شد پرده گوشم چو برگ لاله، می خواهم  
 ز بی پروایی همصحبان چون غنچه خاموشم  
 شرر می ریزد از تیغ زبان چون تیشه عاشق را  
 به آسانی درین دریاسخن چون مستمع یابد؟  
 حباب ساده دل بیجا دهن پر باد می سازد  
 تواند بی تأمل یافت راز سینۀ خم را  
 کسی را می رسد شاهی که گرموری سخن گوید  
 کف دعوی چو صبح کاذب از لب پاک می سازد  
 زبان نکته پردازی است هر خاری درین گلشن

به انشای سخن صائب عبث چون غنچه می پیچی  
 که را داری ز اهل دل به این انشا کند گوشي؟

## ۶۷۹۲ \* (ج)

از ان پیچیده ام همچون صدادر ظرف خاموشي  
 نسازد سرمۀ آفاق شبگردی نفس گیرش  
 از ان رزق صدف گردید فیض عالم بالا  
 همین بس فضل خاموشي که در هرا نجنم باشد

بود چون پسته بی مغز، صائب باد در دستش  
 نبندد از لب گفتار هر کس طرف خاموشي\*

## ۶۷۹۳

نگه چون شمع در گیرد ز روی روشن ساقی  
 دماغ عیش می گردد دوبالا می پرستی را  
 خراب گردش ساغر به حال خویش می آید  
 ید بیضا شود دست از بیاض گردن ساقی  
 که در هر ساغری چینه گلی از گلشن ساقی  
 مبادا هیچ کس بیخود ز چشم پرفن ساقی

اگر می نیست ساقی را مهل از پای بنشیند  
 مرا آن روز از پستی برآید اختر طالع  
 رفیق راه دور یخودی شایسته می باید  
 چراغ بی فروغ صبح را ماند ز لرزانی  
 که بیش از دور ساغر نشاء بخشد گشتن ساقی  
 که سریرون کنم چون تکمه از پیراهن ساقی  
 مده در منتهای مستی از کف دامن ساقی  
 بیاض گردن مینا، نظر با گردن ساقی  
 غم عالم نمی گردد به گرد میکشان صائب  
 مشو تا می توانی دور از پیرامن ساقی

۶۷۹۴

حجاب جسم را از پیش جان بردار ای ساقی  
 به تنگم از وجود خود، شرابی آرزو دارم  
 می انگوری تنها مرا از پا نیندازد  
 برهنه روی می خواهم بینم دختر رز را  
 به یک رطل گران بردار بارهستی از دوشم  
 به راهی می رود هرتاری از زلف حواس من  
 چرا از غیرت مذهب بودکم غیرت مشرب؟  
 چراغ طور در فانوس مستوری نمی گنجد  
 شراب آشتی انگیز مشرب را به دور آور  
 ادیب شرع می خواهد به زورم توبه فرماید  
 ز انصاف و مروت نیست در عهد تو روشنگر  
 ندارد باز گشتی کفر و دین غیر از سرکوش  
 مرا مگذار زیر این کهن دیوار ای ساقی  
 که زور او شکافد شیشه را چون نار ای ساقی  
 سراسر باغ را بر یکدگرا بفشار ای ساقی  
 حجاب شیشه و پیمانه را بردار ای ساقی  
 من افتاده را مگذار زیر بار ای ساقی  
 مرا شیرازه کن از موج می زنه ای ساقی  
 مرا در حلقه اهل ریا مگذار ای ساقی  
 برون آور مرا از پرده پندار ای ساقی  
 بده تسبیح را پیوند با زتار ای ساقی  
 به حال خود من شوریده را مگذار ای ساقی  
 زند آینه من غوطه در زنگار ای ساقی  
 به دریا می رود هر سیلی از کهسار ای ساقی

به شکر این که داری شیشه ها پر باد و وحدت  
 به حال خویش صائب را چنین مگذار ای ساقی

۶۷۹۵

به شکر این که داری دست بر میخانه ای ساقی  
 مصفاکن ز عقل و هوش ارواح مقدس را  
 خمار می پریشان دارد اوراق حواسم را  
 مرا از دست غمستان به یک پیمانه ای ساقی  
 چمن را پاک کن از سبزه ییگانه ای ساقی  
 مرا شیرازه کن چون گل به یک پیمانه ای ساقی

ز دژد باده کن تعمیر این ویرانه ای ساقی  
 که دارم آرزوی گریه مستانه ای ساقی  
 خلاصی ده مرا زین عالم بیگانه ای ساقی  
 به دور انداز ساغر را توهم مستانه ای ساقی  
 جدا کن عقل را از ما چو کاه ازدانه ای ساقی  
 که می خواهم کنم خون در دل پروانه ای ساقی  
 زهم مگذار اجزای مرا بیگانه ای ساقی  
 بریز از پرتو می رنگ آتشیخانه ای ساقی  
 به راهی می رود هر خشت این غمیخانه ای ساقی

اگر از خاک برداری به یک پیمانه صائب را  
 چه کم می گردد از سامان این میخانه ای ساقی؟

۶۷۹۶

ز مرغان سخنگو هم شود هندوستان خالی  
 جگر گاه زمین می شد ز خواب آلودگان خالی  
 نباشد لقمه این سنگدل از استخوان خالی  
 چنان دل را کند از گریه چشم خون نشان خالی؟  
 نگردیده است تا از گوهر دندان دهان خالی  
 نشد در حلقه گشتن از کشاکش این کمان خالی  
 چنین گردد اگر از صورت و معنی جهان خالی  
 نمی باشد زبوی پیرهن این کاروان خالی  
 اگر از نو خطان باشد بهشت جاودان خالی  
 که نتوان بی تکلف دید جای دوستان خالی  
 و گرنه نیست زان جان جهان کون و مکان خالی  
 ز آتشپاره ای هرگز نبود این دودمان خالی  
 به مستی می توان کردن دلی از آسمان خالی

اگرچه آب و خاک من عمارت بر نمی دارد  
 يك امشب ساغر اندازه را بر طاق نسیان نه  
 برآر از پرده مینا شراب آشمارو را  
 به خورشید سبک جولان فلک بسیار می نازد  
 حریف باده بیغش زغشها پاك می باید  
 به چرخ آور مرا چون شعله جواله از مستی  
 کشاکش می برد هر ذره خاکم را به صحرایی  
 مراسمای زهد خشک چند افسرده دل دارد؟  
 نگردد پشیمان رطل گران گر قصر هستی را

ز جوای سخن گران چنین گردد جهان خالی  
 به قدر درد اگر می ساختم دل از افغان خالی  
 درشتیها بود در پرده نریمهای گردون را  
 گل ابری چه آب از قلم زخار بردارد؟  
 لب افسوس را رنگین کن از زخم پشیمانی  
 همان با قامت خم می کشم ناز جوانان را  
 نخواهد بست صورت زندگانی اهل معنی را  
 نفس بی یاد حق از هوشمندان بر نمی آید  
 زمین پاکش از روشن سوادان ساده خواهد شد  
 زخم بر سنگ اگر مینای خالی، نیست از مستی  
 لطافت پرده چشم است بینایان عالم را  
 ندارم یاد بی داغ محبت سینه خود را  
 کند زور شراب لعل کار سنگ با مینا

سرمویی ترا از صبح پیری کم نشد غفلت ندانم کی شود چشم تو زین خواب گران خالی  
ز درد و داغ خالی نیست صائب سینه عاشق  
نباشد خانه اهل کرم از میهمان خالی

۶۷۹۷

مکن با ارتکاب جرم اظهار پشیمانی منہ زنهار دل بر مهلت صد ساله دنیا  
ترا گردند چون پروانه گرد سر پرزادان نه امروزست از اشک یتیمی دامنم دریا  
مکن چین چین زنهار در کار گرفتاران ازین آشفته تر کن ای صبا آن زلف مشکین را  
در آن گلشن که آن شمشاد بالا جلوه گر گردد من حیران چه سازم کز تماشای خرام او  
مگویی پرده پیش خلق حال خود چوبی شرممان  
تجربہ قطع زتار علایق می کند صائب  
سلاحی نیست تیغ تیز را بهتر ز عریانی

۶۷۹۸

کرامت کن مرا ای ابر رحمت چشم گریانی غزال از دور باش وحشت من راه گرداند  
غزال از دور باش وحشت من راه گرداند کند بردیده سودایی من شهر را زنندان  
نمی گردید بی شیرازه اوراق وجود من نهان شد مهر تابان دید تا آن روی گلگون را  
نبردازی به عاشق از غرور حسن، ازین غافل ز خط غنبرین گفتم سرسبز امیدم  
تو از ظلمت چو صبح آینه دل را مصفا کن ازان مانع ز آب خضر شد دولت سکندر را  
به پایان می رسانیدم من آتش زبان صائب  
اگر افسانه آن زلف را می بود پایانی

## ۶۷۹۹

بمعنی همچنان گنگ است باچندین زبان معنی  
براین کشتی بود هم لنگر و هم بادبان معنی  
وگر نه هست در هر نقطه<sup>۲</sup> پنهان يك جهان معنی  
كف بی مغز باشد لفظ و بحر بیکران معنی  
که می بخشد چو آب خضر عمر جاودان معنی  
ازان از لفظ پوشد جامه عباسیان معنی  
ازان در پرده الفاظ می گردد نهان معنی  
مخلد زنده مانده که را بخشید جان معنی  
تو چون خاموش گردی می شود صاحب بیان معنی  
که در هر خار پوشیده است چندین گلستان معنی  
نسازد تاخدنك قامتت را چون کمان معنی  
ندارد چون بهار عنبرسارا خزان معنی  
که بردلها زلف پوچ می گردد گران معنی  
به قدر پافشردن می دود گرد جهان معنی

اگرچه دارد از الفاظ چندین ترجمان معنی  
زمعنی لفظ می گردد زمین گیر و جهان پیمای  
ندارد دیده کوتاه بینان نور آگاهی  
لباس نارسای لفظ، معنی را کجا پوشد؟  
به تاریکی مکن انقاس را ضایع چو اسکندر  
جمال آب حیوان نیل چشم زخم می خواهد  
زیب چشم بد، یوسف لباس بندگان پوشد  
در احسان نارسایی نیست ارباب مروت را  
مسیحا را به گفتار آورد خاموشی مریم  
اگر باریك گردی بر تو این معنی شود روشن  
به دلها چون هلال عید نتوانی زدن ناخن  
سخن آسوده است از سردی ناز خریداران  
یکی صد گشت ثقل زاهد از عمامه آرای  
چنان کز مرکز ثابت قدم پرگار می گردد

ز پشت تیره گردد رونما آئینه روشن

به قید لفظ تن در می دهد صائب ازان معنی

## ۶۸۰۰

حنای شهر پرواز طاوس است رنگینی  
شود آب گوارا ناگوار از کاسه چینی  
ز بند نی نمی آید برون شکر ز شیرینی  
که گردد دردهای نسیه تقداز عاقبت بینی  
که می سازد فلاخن را سبك پرواز سنگینی  
که طوطی محرم آئینه گردد با سخن چینی؟

خود آرا را برابر می کند با خاک خود بینی  
قناعت با سفال خویش کن کز ظاهر آرای  
سپهر سفله بر شیرین زبانان تنگ می گیرد  
متاب از ساده لوحی روا اگر آسودگی خواهی  
ز بار دل یکی صد شد پریشان گردی زلفش  
رخش با خط برآمد خوش، که مرا می گشت در خاطر

برون آ از خودی تادیده ات حق بین شود صائب

که خود بینی نگردد جمع هرگز با خدایی



## ۶۸۰۱ \* (ع)

به این پستی فراز چرخ جای خویش می خواهی  
 سلیمان یافت از ترك هوا زیر نگین عالم  
 نداری بر رضای حق نظر چون كوته اندیشان  
 گلوی نفس چون فرعون را محكم به دست آور  
 سرافلاك را در زیر پای خویش می خواهی  
 تو عالم را به فرمان هوای خویش می خواهی  
 جهان را جمله محكوم رضای خویش می خواهی  
 چو موسی از دها را گر عصای خویش می خواهی  
 به غفلت صرف کردی تقد ایام جوانی را  
 ز بی شرمی همان عمر از خدای خویش می خواهی

## ۶۸۰۲

جنونم پهن شد صبر از من شیدا چه می خواهی؟  
 کف خاکستر من سرمه چشم غزالان شد  
 نمی آیم به کار سوختن انصاف اگر باشد  
 نه دینم ماند نه دنیا، نه صبرم ماند نه یارا  
 شمار داغهای سینه ما را که می داند؟  
 ترا چون نعمان نگذاشت بند عافیت برپا  
 ز قید دار و گیر عقل فارغبال می گردی  
 ز سنگ کودکان داری به کف منشور آزادی  
 درین دریا سرشك ابرنیشان سنگ می گردد  
 نفس را تازه کردی بر گرفتگی توشه عقبی  
 برآمد گرد از سیل گرانشك بهار اینجا  
 به نور شمع حاجت نیست چون خورشید طالع شد  
 نمی آید به ساحل کشتی از آب مثنك سالم  
 مسخر کرده ای بالا بلندان معانی را  
 عنان داری زمن در دامن صحرا چه می خواهی؟  
 دگر زین مشت خارا ی برق بی پروا چه می خواهی؟  
 ز نخل بی برمن ای چمن پیرا چه می خواهی؟  
 نمی دانم که دیگر از من رسوا چه می خواهی؟  
 ازین دریای پر آتش نشان پا چه می خواهی؟  
 ازین به نعمت ای درویش از دنیا چه می خواهی؟  
 ازین به سودی ای بیدرد از سودا چه می خواهی؟  
 ازین به حاصلی ای سرو قارعنا چه می خواهی؟  
 سراغ گوهر مقصود ازین دریا چه می خواهی؟  
 ازین بیش از رباط کهنه دنیا چه می خواهی؟  
 نشان قطره ناچیز ازین دریا چه می خواهی؟\*  
 دل بینا چو داری، دیده بینا چه می خواهی؟\*  
 بزنی بر قلب خم، از ساغر و میتا چه می خواهی؟\*  
 دگر ای شوخ چشم از عالم بالا چه می خواهی؟\*

جمال شاهدان غیب را بی پرده می بینی  
 دگر صائب از ان روشنگر دلها چه می خواهی؟

## ۶۸۰۳

درون دل بود یار از جهان گل چه می خواهی؟  
 سرآزاده ای چون سرو ازین بستان سراداری  
 فشاندی گردهستی را برین وحشت سرا از خود  
 کلید از خانه باشد غنچه سربسته دل را  
 به جنس خویش می گویند هر جنسی بود مایل  
 دعای بی غرض در سینه باشد بی نیازان را  
 فروغ حسن لیلی می کند در لامکان جولان  
 نشد از محو گشتن چشم حیران ترا مانع

سرو جان باخت در راحت، دل و دین ریخت در پایت

دگر ای سنگدل از صائب بیدل چه می خواهی؟

## ۶۸۰۴

به ظاهر گر به چشمم ای سمن سیما نمی آیی  
 اگر نگرفته خار بدگمانی دامن پاکت  
 ز چشم بد خطر دارند خوبان بی بلاگردان  
 چو آید پیش ما هر جا بلایی هست در عالم  
 ز شوق پای بوست بوسه بر لب می زند جانم  
 ز جان بی نفس آسیب نبود شمع روشن را  
 فیچد سر ز فرمان کمان تیر سبک جولان  
 به امید وفای وعده پاس زندگی دارم

نگاه بی ادب در چشم قربانی نمی باشد

چرا بی پرده پیش صائب شیدا نمی آیی؟

## ۶۸۰۵

چرا هرگز به سر وقت من بیدل نمی آیی؟  
 چنین کردیده غافل می روی غافل نمی آیی

صنوبر با تهیدستی به دست آورد صد دل را  
به دل ناخن زدن مردانه ای، اما چو کار افتد  
نگاه بی ادب در چشم قربانی نمی باشد  
کنان جسم را در دامن مه تا نیندازی  
چو می گیرد ترا حق نمک در هر کجا باشی  
ادب در بزم شاهان پاسبانی می کند سر را  
نسازی صاف تا چون صبح با عالم دل خود را  
حریف این جهان بی سرو بئن نیستی صائب  
چرا بیرون ازین دریای بی ساحل نمی آیی؟

## ۶۸۰۶

چرا از سینه ای آه سحر بیرون نمی آیی؟  
نمی سازند تاج پادشاهان پایتخت تو  
ز آب شور دریا صلح کن با تلخی غربت  
به پیاد عالم بالا زدل گاهی بکش آهی  
خندنگ راسترو را همچو ترکش نیست زندانی  
ترا بر یکدگر تا نشکند دوران سنگین دل  
چو خون مرده تن دادی به زیر پوست از غفلت  
تسلئی با خبر تا کی ز ملک بیخودی باشی؟  
نه ای گرتیغ چو بین و ز شجاعت جوهری داری  
مشو از ناله افسوس غافل چون جرس باری  
چو بیرون می کند زین خانه ات سیل فنا آخر  
درین عبرت سرا گر همچو مژگان صد زبان گردی  
چه افتاده است کاوش بادل پر خون من کردن؟  
بگو کز آه درد آلود عالم را سیه سازم  
چومن از خویش بیرون در نگاه اولین رفتم  
چنان در خانه آینه محو دیدن خویشی  
به دیداری زبان داد خواهان می توان بستن

سبک چون تیغ ازین زیر سپیرون نمی آیی؟  
ز زندان صدف تا چون گهر بیرون نمی آیی  
که چون عنبر ز خامی بی سفر بیرون نمی آیی  
ز زندان تن خاکی اگر بیرون نمی آیی  
چرا زین نیستان چون شیر نریرون نمی آیی؟  
ز بندیخانه نی چون شکریرون نمی آیی  
ز جای خود به زخم نیشتریرون نمی آیی  
ز خود یک ره چرا ای بی خبریرون نمی آیی؟  
چرا یک ره ز خود ای بی جگریرون نمی آیی؟  
اگر از کاروان همچون خبریرون نمی آیی  
چرا زین جسم خاکی پیشتریرون نمی آیی؟  
ز شکر بی قیاس یک نظریرون نمی آیی  
تو چون از عهده این چشم تریرون نمی آیی  
به سیر ماهتاب امشب اگر بیرون نمی آیی  
چرا از پرده شرم ای پسریرون نمی آیی؟  
که گر عالم شود زیر و زبریرون نمی آیی  
چرا از خانه ای یدادگریرون نمی آیی؟

نسازی آب تا دل را به آه آتشین صائب  
درست از کارگاه شیشه گر بیرون نمی آیی

## ۶۸۰۷

نمی باید ترا مشاطه ای بهر خود آرای  
لطافت بیش ازین در پرده هستی نمی گنجد  
ز روی عالم افروز تو دلها آب می گردد  
اگر شبم رباید آفتاب از نیزه خطی  
ز نقش پاگذاری دست بر دل خاکساران را  
به امید تماشا چشم واکردم، ندانستم  
کمند زلف در گردن گذشتی روزی از صحرا  
چه خونها کرد در دل عاشقان رالعل میگون  
درو دیوار شد آینه پرداز از جمال تو  
امیدم بود کز خط شرم رخسار تو کم گردد  
تو آتش دست تا پادر رکاب شوخی آوردی  
به عزم صید چون آیی به صحرا، در تماشایت  
به امید تو از صد آشنا بیگانه گردیدم  
همان بهتر که لیلی در بیابان جلوه گر باشد

به صحرا می روی، از خانه آینه می آیی  
که چون نور نظر در پرده ای پنهان و پیدایی  
گر از خورشید گردد آب در چشم تماشایی  
تو با آن قد رعا حلقه های چشم بر بایی  
اگر چه زیر پای خود نمی بینی زر عنایی  
نگه را خون کند ناز تو در چشم تماشایی  
هنوز از دور گردن می کشد آهوی صحرایی  
چه کشتیها درین يك قطره خون گردید دریایی  
چه خواهد شد اگر زنگ از دل من نیز بزدایی؟  
ندانستم که از خط پرده دیگر بیفزایی  
فلاخن سیر شد صد کوه تمکین و شکیبایی  
چومرگان از دو جانب صف کشد آهوی صحرایی  
چه دانستم که حق آشنایی را نمی پایی؟  
ندارد تنگنای شهر، تاب حسن صحرایی

درین ایام شد ختم سخن بر خامه صائب  
مسلم بود اگر زین پیش بر سعدی شکر خایی

## ۶۸۰۸

ز خوبان قامت جانان علم باشد به یکتایی  
نمی گردد حجاب بحر وحدت موجه کثرت  
حجاب نور وحدت عالم اسباب می گردد  
الف را هیچ حرفی بر نمی آرد ز رعنائی  
نمی آرد برون سی پاره مصحف را زیکتایی  
شود محبوب اگر در پرده های چشم بینایی

مکن از چشم بداندیشه کز شرم عذار تو  
که را می گشت در خاطر کز آن آرام بخش جان  
غزالان را ز وحشت باز می دارد تماشایش  
ز فیض گوشه گیری قطره ناچیز گوهر شد  
به اندک فرصتی طی می شود عمر گرانخوا بان  
به کوشش باز نتوان کرد از سرتیره بختی را  
زبان تیغ را سنگ فسان در جوهر افزاید  
ز گلچین نیست پروا چهره گلرنگ جانان را  
سپرداری کن از مهر خموشی زندگانی را  
که دارد یاد حسن عالم آرایی چنین صائب؟  
که می بیند به هر جانب که رو آرد تماشایی

## \* ۶۸۰۹ (چ، هر، ل)

شنیدم بلبل خود را ستایش کرده ای جایی  
من و عقل نخستین را به جنگ یکدگر افکن  
ز طبع موشکافم شانه پشت دست می خاید  
چراغ دودمان شهرتم از شعله فطرت  
میان هندلیان دگر افتاده غوغایی  
زمن تیغ زبان در کار بردن وز تو ایمایی  
به گردم کی رسد همچون صبا هر بادپیمایی؟  
ندارد آسمان امروز چون من نکته پیرایی  
به دیوان خیابانش سراسر گشته ام صائب  
ندارد بوستان چون مصرع من سرو رعنایی

## ۶۸۱۰

مرا افکنده رخسار عرقناکش به دریایی  
نمی شد اینقدر بیماری جانکاه من سنگین  
گریبان چاک می گردید در دامان این صحرا  
ز فکر سنگ می کردم سبک دامان طفلان را  
که دارد هر حبابش<sup>۲</sup> در گر هطوفان خودرایی  
ز درد من اگر آن سنگدل می داشت پروایی  
اگر می داشت لیلی همچون مجنون شیدایی  
اگر می بود چون مجنون مرا دامان صحرایی  
اگر از گوشه ابروی او می بود ایمایی  
به چشم این راه را چون مهر تابان قطع می کردم

۱- د: بغیر از پشت پای خود نمی بیند، متن مطابق س، ت. ۲- د: زسنگینی شود. ۳- س، د: هر حبایی، متن مطابق آ، پر، پو، ق، چ.

ز وحشت خانه زنبور می شد خلوت مجنون  
به اندك فرصتی گردد حدیثش نقل مجلسها  
مرا آن روز خاطر جمع گردد از پریشانی  
به تردستی زخارا نقش شیرین محو می کردم  
زهرخاری گل بی خار در جیب و بغل ریزد  
چه خونها می تواند کرد درد دل گله‌داران را  
مپرس از زاهد کوتاه‌بین اسرار عرفان را  
نخوردم بردل خاری، نگشتم بار بر سنگی  
به این آزادگی چون سرو بارم بردل گردون  
ترا گر هست درد دل آرزویی خون خود می خور  
که جز ترك تمنا نیست صائب را تمنایی

### ۶۸۱۱ \* (سج، چ)

که غیر از سنگ طفلان می کند دیوانه آرایی؟  
تمام عمر اگر با کعبه در یک پیرهن باشم  
عنان کجروی پیچیدن از گردون نمی آید  
مهیای تپیدن شو که آن صیاد سنگین دل  
مرا بر غفلت سرشار بلبل خنده می آید  
کسی تا چند مزدور هوای نفس خود باشد؟  
به حرف عقل گوش انداختم دیوانه گردیدم  
نه ناقوس دلی نالان، نه زتار تنی پیچان  
که غیر از گنج گوهر می کند ویرانه آرایی؟  
همان در کعبه دل می کنم بتخانه آرایی\*  
مکن در راه سیلاب فنا کاشانه آرایی\*  
ندارد هیچ کاری غیر دام و دانه آرایی\*  
که در ایام گل دارد دماغ خانه آرایی\*  
نگشتی بی دماغ از خانه طفلانه آرایی؟\*  
مرا در خواب غفلت کرد این افسانه آرایی\*  
مکن با این تجمل دعوی بتخانه آرایی  
اگر از اهل شوقی مگذر از اندیشه صائب  
که چون باد باران می کند دیوانه آرایی\*

### ۶۸۱۲

به توحید خدا همچون الف گویاست تنهایی  
تجربه‌پیشگان رانیست کثرت مانع از وحدت  
به اندك سختی رو از تو گردانند همراهان  
دویی در پلئه شرك است و بی همتاست تنهایی  
که در دریای لشکر چون علم تنهاست تنهایی  
روی گر در دهان اژدها همپاست تنهایی

حدیث قاف و عنقار امدان افسانه چون طفلان  
 دل رم کرده هر کس را بود در سینه، می داند  
 تجرد شهر پرواز گردون شد مسیحا را  
 چو مرغ خانگی برگرد آب و گل نمی گردد  
 چو بوی گل که در آغوش گل با گل نیامیزد  
 ز خود دور افکند چون نافه صائب سایه خود را  
 غزال وحشی دامان این صحراست تنهایی

## ۶۸۱۳

ندارم یاد خود را فارغ از عشق بلاجویی  
 به برگ سبز چون خضر از ریاض جان شدی قانع  
 از آن در جیب گل بسیار بیدردانه می ریزی  
 مرا چون مهر خاموشی بهم پیچیده<sup>۱</sup> حیرانی  
 تسلتی می کند خود را به حرف و صوت از لیلی  
 همان حسن انجمن آراست در هر جا که می بینم  
 به حسن شاهدان معنی از صورت قناعت کن  
 ز صحبت های عالم بی نیازم با دل روشن  
 دلی دارم ز لوح سینۀ اطفال روشنتر  
 اگر روی زمین يك چهره آتش فشان گردد  
 مروت نیست از پروانه ما یاد ناوردن  
 وصال تازه رویان زنگ از دل می برد صائب  
 خوشا قمری که در آغوش دارد دقده دلجویی

## ۶۸۱۴

چهره را صیقلی از آتش می ساخته ای  
 ای بسا خانه تقوی که رسیده است به آب  
 خبر از خویش نداری که چه پرداخته ای  
 تا ز منزل عرق آلود برون تاخته ای  
 دل و دین است که بریکدگر انداخته ای

مگر از آب کنی آینه دیگر، ورنه  
چون ز حال دل صاحب نظرانی غافل؟  
تو که از ناز به عشاق نمی پردازی  
نیست يك سرو درین باغ به رعنائی تو  
آتشی را که ازان طور به زهار آید  
برخوری چون رهی از ساغر معنی صائب  
که درین تازه غزل، شیشه تهی ساخته‌ای<sup>۱</sup>\*

## ۶۸۱۵

تا ز رخسار چو مه پرده برانداخته‌ای  
در سراپای تو کم بود بلای دل و دین؟  
دولت حسن تو وقت است شود پایه رکاب  
تو که در خانه ز شوخی نشینی هرگز  
تلخکامان تو از مور فزونند، چرا  
گرچه در باغ تو گل بر سر هم می ریزد  
نیست در باغ نهالی به برومندی تو  
شکوه از تلخی دریای مکافات مکن  
دل شب مجلس اغیار برافروخته‌ای  
کار صائب به دعای سحر انداخته‌ای<sup>۲</sup>

## ۶۸۱۶

تا رخ از بادۀ گلرنگ برافروخته‌ای  
نیست صیدی که دلش زخمی مژگان تو نیست  
جگر لاله عذاران چمن سوخته‌ای  
گرچه از شرم وحیا باز نظر دوخته‌ای

۱- مقطع سج، این بیت را هم اضافه دارد:

چه تمتع برد از آه جگر سوخته‌ای

۲- سج اضافه دارد: ب، ه، ل اضافه دارند:

می توانست به روی تو برابر گشتن

این دوبیت ظاهراً به علت معیوب بودن قوافی در نسخ معتبر نیامده‌اند.

ناز پرورده تمکینی و چون ابر بهار

چون به آوازه گرفته است جهان را حسنت

خاک در کاسه منصور به بازیچه کند

چشم رغبت نگشایی به تماشای بهشت

چهارمین سرود را غوش کشد (اصل: کند) فاخته‌ای

ماه می داشت اگر چهره ناساخته‌ای

این دوبیت ظاهراً به علت معیوب بودن قوافی در نسخ معتبر نیامده‌اند.

سایه دورم به زمین دگر انداخته‌ای

بوی خود را چه عبت در بدر انداخته‌ای؟

شور عشقی که مرا در جگر انداخته‌ای

می توان یافت که بر خود نظر انداخته‌ای



می‌توانی به نگاهی دو جهان را دل داد  
مژه در دیده نظارگیان خواهد سوخت  
سوزنی نیست که در خرقه ما نشکسته است  
می‌شود کار دو عالم چو به یک شیوه تمام  
من کجا هجر کجا، ای فلک بی‌انصاف  
اینقدر دل که تو بروی هم اندوخته‌ای  
این چراغی که تو از چهره برافروخته‌ای  
چه نظر بردل صد پاره ما دوخته‌ای؟  
اینقدر شیوه تو از بهر چه آموخته‌ای؟  
به همین داغ بسوزی که مرا سوخته‌ای!  
می‌دهد بوی دل سوخته صائب سخت  
می‌توان یافت درین کار نفس سوخته‌ای

## ۶۸۱۷

روی دل با همه کس در همه جا داشته‌ای  
تو که باور نکنی سوز من سوخته را  
از دل خسته ما نیست غباری برجا  
روی نرم تو نقاب دل سنگین بوده است  
دامن پاک من و پرده شرم است یکی  
نیست در رشته شب اختر تابان چندان  
مانع گردش افلاک توانی گردید  
سخن آبله پیش گرهی بر بادست  
چارپهلو شکم نه فلک از سفره توست  
خجل از روی سلیمان زمان خواهی شد  
در ته پرده نیرنگ چها داشته‌ای  
دست بر آتشم از دور چرا داشته‌ای؟  
دل ما خوش که خبر از دل ما داشته‌ای  
چه زرها که نهان زیر قبا داشته‌ای  
به چه تقصیر ز خود دور مرا داشته‌ای؟  
که تو دل در خم آن زلف دوتا داشته‌ای  
به همان گوشه چشمی که مرا داشته‌ای  
تو که در راه طلب پا به حنا داشته‌ای  
پیش پرورده خود دست چرا داشته‌ای؟  
بردل موری اگر ظلم روا داشته‌ای  
تو که سیراب کنی ریگ روان را به خرام  
صائب سوخته را تشنه چرا داشته‌ای؟

## ۶۸۱۸

دست اگر در کمر راهبر دل زده‌ای  
دامن خضر رها کن که دلیل تو بس است  
می‌شود شهر توفیق، اگر برداری  
باز کن از سر خود زود تن آسانی را  
گوهری نیست اگر رشته امتید ترا  
بی‌تردد به میان دامن منزل زده‌ای  
پشت‌پایی که براین عالم باطل زده‌ای  
دست عجزی که به دامان وسایل زده‌ای  
که عجب قفل گرانی به در دل زده‌ای  
گنه توست که چون موج به ساحل زده‌ای

چون به عیب و هنر خویش توانی پرداخت؟  
 از تمنا گهری رشته عمر تو نداشت  
 چون نداری دل آگاه، در اول قدمی  
 پاس دم دار که شمشیر دودم خواهد شد  
 در قیامت سپر آتش دوزخ گردد  
 چاک در پرده ناموس تو خواهد انداخت  
 زان به چشم تو صدف جلوه گوهر دارد  
 نیست ممکن که ترا آب نسازد صائب  
 آتشی کز نفس گرم به محفل زدهای

## ۶۸۱۹

طعمه مور شوی گرچه سلیمان شدهای  
 ای که چون موج به بازوی شنا می نازی  
 عالم خاک بجز صورت دیواری نیست  
 دست در دامن دریای کرم زن، ورنه  
 می کند هستی فانی ترا باقی، مرگ  
 چرخ نه جامه فانوس مهیا کرده است  
 مصر عزت به تمتای تو نیلی پوش است  
 چرخ و انجم به دوصد چشم ترا می جوید  
 آسیای فلک از بهر تو سرگردان است  
 شکوه از درد نمودن گل بیدردیهاست  
 بود سی پاره اجزای تو هریک جایی  
 کمر و تاج به هر بی سرو پایی ندهند  
 دامن دولت خورشید چو شبهم به کف آرد  
 چون به میزان قیامت همه را می سنجند  
 بیخودی جامه فتح است درین خارستان  
 زال می گردی اگر رستم دستان شدهای  
 عنقریب است که بازیچه طوفان شدهای  
 چه درین صورت دیوار تو حیران شدهای؟  
 تشنه می میری اگر چشمه حیوان شدهای  
 توچه از دولت جاوید گریزان شدهای؟  
 بهر شمع تو، تو از بهر چه گریان شدهای؟  
 چه بدآموز به این گوشه زندان شدهای؟  
 در زوایای زمین بهر چه پنهان شدهای؟  
 تو ز اندیشه روزی چه پریشان شدهای؟  
 شکر کن شکر که شایسته درمان شدهای  
 این چنین جمع به سعی که چو قرآن شدهای؟  
 به چه خدمت تو سزاوار دل و جان شدهای؟  
 چه مقید به تماشای گلستان شدهای؟  
 بهر سنجیدن مردم تو چه میزان شدهای؟  
 تو درین خانه زنبور چه عریان شدهای؟

پیش عفو و کرم و رحمت یزدان صائب  
کم گناهی است که از جرم پشیمان شده‌ای؟<sup>۱</sup>

۶۸۳۰

شوخ و میخواره و شبگرد و غزلخوان شده‌ای  
هرچه در خاطر عاشق<sup>۲</sup> گذرد می‌دانی  
تو که هرگز سخن اهل سخن نشنیدی  
تو که از خانه ره کوچی نمی‌دانستی  
تو که از شرم در آیینی ندیدی هرگز  
تا پریروز شکرخند<sup>۳</sup> نمی‌دانستی  
بر نهال تو صبا دوش به جان می‌لرزید  
پیش ازین بود نگاه تو به یک دل محتاج  
بود آواز تو چون خنده گل پرده‌نشین  
یوسف از قافله حسن تو غارت زده‌ای است  
جای قد، سرو خجالت کشد از روی بهار  
دل و جان خواه ز عشاق که با آن رخ و زلف  
می‌توان مرد برای تو به امید حیات  
از ادای سخن و از نگه عذرآمیز  
چون فدای تو نسازد دل و دین<sup>۴</sup> را صائب؟  
که همان‌طور که می‌خواست بدانسان شده‌ای

۶۸۳۱

در کدامین چمن ای سرو به بار آمده‌ای؟ که رباینده‌تر از خواب بهار آمده‌ای

۱- سج اضافه دارد:

گرچه از رخنه دیوار به بستان شده‌ای  
تا تو چون دانه ازین خاک نمایان شده‌ای  
گرچه از قامت خم‌گشته چو چوگان شده‌ای  
۳- س، ن، ه، ل: شکرخنده

می‌کنند ز در باغ به خواری بیرون  
ابر آفت کمر برق بلا می‌بندد  
نرسد گوی سبکسیر به گرد تو ز حرص

۲- س، د، ن، ب، ه، ل: خاطر هرکس، متن مطابق آ، پر، پو، ق، ت.

۳- س، د، ن، ب، ه، ل: دل و جان

با گل روی عرقناک، که چشمش مرصاد!  
چشم بد دور که چون جام و صراحی زازل  
آفتدر باش که اشکی بدود بر مژگان  
قلم موی حواس تو پریشان شده است  
بارها کاسه خورشید پر از خون دیدی  
نوشداروی امان در گره حنظل نیست  
تازه کن خاطر ما را به حدیثی صائب  
تو که از خامه رگ ابر بهار آمده‌ای<sup>۱</sup>

## ۶۸۳۲

دلربایانه دگر بر سر ناز آمده‌ای  
از عرق زلف تو چون رشته گوه‌ر شده است  
در بغل شیشه و در دست قدح، در بر چنگ  
بگذر از ناز و برون آی ز پیراهن شرم  
می‌بده، می‌بستان، دست‌بزن، پای بکوب  
آفتدر باش که من از سر جان برخیزم  
بر دل سوخته‌ام رحم کن ای ماه تمام  
دل محراب ز قنبدیل فرو ریخته است  
چون نفس سوختگان می‌رسی ای باد صبا  
چون نگرده<sup>۲</sup> دل صائب ز تماشای تو آب؟  
نیست ممکن که مصور شود آن حسن لطیف  
صائب از دل چه عبث آینه‌ساز آمده‌ای<sup>۳</sup>

۱- سچ اضافه دارد: زور در دست کمند افکن تقدیر نماند تا  
۲- آ (خط صائب)، س: نشود چون، متن مطابق ق (خط صائب) ۳- مقطع پر (خط صائب) مقطع این غزل  
در نسخ د، پو، ی، یا، ن، ل چنین است (و نیز در نسخ آ، پر، ق قبل از اصلاح صائب):  
سخن بیخبران رنگ حقیقت دارد  
تا تو صائب به سر کوی مجاز آمده‌ای  
بعداً صائب در سه نسخه اخیر بر بالای بیت نوشته است «زیاد» و مقاطعی را که ما در متن گذاشته‌ایم نوشته است.

## ۶۸۲۳

ای که از بی‌بصران راه خدا می‌طلبی  
 ای که داری طمع وقت خوش از عالم خاك  
 ای که داری طمع مهر و وفا از خوبان  
 کردی انفاس گرامی همه در باطل صرف  
 به تو نااهل ز الوانِ نعم بی‌خواهش  
 آسمان است ترا ضامن روزی، وز حرص  
 از دل زنده توان هستی جاویدان یافت  
 هست درمان تو با درد مدارا کردن  
 نرسد دولت دیدار به روشن گهران  
 نیست چون ریگ روان نرم روان را آواز  
 نتوان راه به حق برد ز صحراگردی  
 پاك كن روزنه دیده خود را ز غبار  
 استخوانی به دو صد خون جگر می‌یابد  
 نفس گرم کند غنچه دل را خندان  
 چون نبندند به روی تو در فیض، که تو  
 با دل پرهوس از آه اثر داری چشم  
 کرده‌اند از در خود دور چو سگ از مسجد  
 کعبه رغنا تر ازان است که محجوب شود

چون ز دیوان رساننده روزی صائب

می‌رسد رزقِ تویی خواست، چرامی طلبی؟

## ۶۸۲۴

نی خود را بشکن گر شکری می‌طلبی  
 خبری نیست که در بیخبری نتوان یافت  
 از خودی تا اثری هست، دعا بی‌اثرست  
 پا به دامن‌کش و ازهر دوجهان چشم بیوش  
 برگ از خود بنشان گر ثمری می‌طلبی  
 بیخبر شو ز جهان گر خبری می‌طلبی  
 بی‌اثر شو، ز دعا گر اثری می‌طلبی  
 گر ازین خانه تاریك دری می‌طلبی

صبر چون غنچه به خاموشی و دلتنگی کن  
 دهن خود چو صدف پاك درین دریاكن  
 خضر توفیق پی گمشدگان می گردد  
 داد از پرتو خود بال به شبم خورشید  
 صدف آبله باشد کف افسوس ترا  
 چون شرر دیده روشن ز جهان کن تحصیل  
 خضر چون سبزه زنده موج درین دامن دشت  
 آب خود صاف کن از پرده گلها صائب  
 گر ز خورشید چو شبم نظری می طلبی

### ۶۸۲۵ \* (ف، چ، مر، ل)

می گزد راحت می ای خار مغیلان مددی  
 تا به کی خواب گران پنبه نهد در گوشم؟  
 دانه ام خال رخ خاك شد از سوختگی  
 چند حنظل زهر خویش خورد طوطی من؟  
 گل خمیازه به صد رنگ برآمد زخمار  
 دیگر از بهر چه روزست هواداری تو  
 چشم داغم به ته پنبه زغم گشت سفید  
 زردرویی تتوان در صف محشر بردن  
 زخم ناسور مرا مرهم مشک است علاج  
 چند پایم به ته سنگ نهد خواب گران؟  
 چند بی سرمه مشکین سوادت باشم؟  
 خار خار وطنم نعل در آتش دارد  
 چشم دارم که کند شام غریبان مددی

### ۶۸۲۶

چه ثمر می دهد آن دل که نه آتش کردی؟ به کجا می رسد آن پا که به خوابش کردی؟

نگهی را که کمند گهر عبرت بود  
خار پیراهن آرام بود عارف را  
دیده‌ای را که ازو خوشه گهر می‌ریخت  
دل که قندیل حرم بود ز روشن گوهری  
سر آزاده که از مغز خرد بود سمین  
دل بیدار که شمع سر بالین تو بود  
می تلخی که گوارایی ازو می‌زد موج  
نفس را کردی از اندیشه فردا فارغ  
هر که چون کوزه لب بسته لب از خواهش بست  
دل هر کس که به شوق تو برید از دوجهان  
بود آینه صد شاهد غیبی صائب  
دیده‌ای را که سراپرده خوابش کردی

## ۶۸۲۷

نیست چون صبح ترا جز نفس معدودی  
نیست سرمایه عمر تو بجز يك دوسه دم<sup>۱</sup>  
دود اگر زلف ایازست بثر پیوندش  
چون سیاووش گذشتند ز آتش مردان  
چه کنی چون دل شب تیره اش از هردودی؟  
چه کنی صرف به دودی که ندارد سودی؟  
حیف باشد که به زنجیر بود محمودی  
ما به همت نتوانیم گذشت از دودی  
عیش خود تلخ مکن صائب ازین دود کثیف  
گر به آتش نگذاری به تکلف عودی

## ۶۸۲۸

عیب صاحب هنر<sup>۲</sup>ان چند به بازار آری؟  
هیچ کس گل نزند بر تو درین سبز چمن  
از کجان گر گذری راست درین عبرتگاه  
ضامنم من که غباری به دلت ننشیند  
چند از ان<sup>۳</sup> گلبن پر گل کف پر خار آری؟  
گل اگر در قفس مرغ گرفتار آری  
سالم انگشت برون از دهن مار آری  
اگر از خلق جهان روی به دیوار آری

۱- د: يك دونفس، متن مطابق س.

۲- د، ل: صاحب نظران، متن مطابق س، آ، پر، پو، ق، ج. ۳- س: ازین

در دیاری که خرف را ز گهر نشناسند  
 دیده ظاهر اگر پرخس و خاشاک کنی  
 به ازان است که صد نخل برومند کنی  
 چون حبابند سراپای نظر جوهریان  
 حرف افسرده دلان باعث آشوب دل است  
 می توانی به سراپرده خورشید رسید  
 چند چون سکه زر در نظر صیرفیان  
 روی چون آینه پنهان مکن از طوطی ما  
 رحم کن بر دل بیطاقت ما ای قاصد  
 روشن است از دهن زخم چه گل خواهد کرد  
 اگر از پاس نفس رشته سرانجام دهی  
 صائب از بحر برون گوهر شهوار آری

## ۶۸۲۹

اگر از موج خطر چشم به ساحل داری  
 از دل تنگ کنی شکوه، نمی دانی حیف  
 گر شوی آه، نفس راست نخواهی کردن  
 چون توانی سبک این بادیه را طی کردن؟  
 نسبت حسن چو خورشید به ذرات یکی است  
 یاد پروانه کجا گردد دلت می گردد؟  
 آب از دیده آینه روان می گردد  
 می توان یافتن از تلخی گفتار ترا  
 پرده شرم تو غماز تر از فانوس است  
 از نظربازی این لاله عذاران صائب  
 چه بغیر از جگر سوخته حاصل داری؟

## ۶۸۳۰

پرده بردار ز رخسار که دیدن داری  
 سر برآور ز گریبان که دیدن داری



مت خشك چرا می کشی از آب حیات؟  
 چشم بد دور ز مژگان شکار اندازت  
 می چکد گرچه طراوت ز تو چون سرو بهشت  
 فکر تسخیر تو چون در دل عاشق گذرد؟  
 می کنم رحم به دلسوختگان ای لب یار  
 تو که قدرت به لب خویش مکیدن داری  
 که بر آهوی حرم حق تپیدن داری  
 قامتی تشنه آغوش کشیدن داری  
 که در آینه ز خود فکر رمیدن داری  
 گر بدانی که چه مقدار مکیدن داری  
 صائب این پنبه آسودگی از گوش برآر  
 صائب این پنبه آسودگی از گوش برآر  
 اگر از ما هوس ناله شنیدن داری

## ۶۸۳۱

رخصت بوسه اگر از لب جامی داری  
 سرفرازان جهان جمله سجود تو کنند  
 اگر از داغ جنون یافته ای مهر قبول  
 گوشه ای گر به کف آورده ای از ملک رضا  
 ای عقیق از من لب تشنه فراموش مکن  
 سرو از دایره حکم تو بیرون نرود  
 بسته ای در گره از ساده دلی دوزخ را  
 چون گره شد به گلو لقمه غم باده طلب  
 ای صبا چشم من از آمدنت روشن شد  
 بر خوری زان لب میگون که چو صهبای صبح  
 تلخ منشین که عجب عیش مدامی داری  
 در حریم دل اگر راه سلامی داری  
 چشم بد دور که خوش ماه تمامی داری  
 باش آسوده که شایسته مقامی داری  
 که درین دایره امروز تو نامی داری  
 تا تو چون فاختگان حلقه دامی داری  
 در سر خود اگر اندیشه خامی داری  
 به حلالی خور اگر آب حرامی داری  
 مگر از یوسف گم کرده پیامی داری؟  
 در رگ و ریشه جان طرفه خرامی داری  
 صائب این آن غزل حافظ مشکین نفس است  
 بشنو ای خواجه اگر زان که مشامی داری

## ۶۸۳۲

هر کس از اهل نظر را به بیانی داری  
 روی چون آینه را در بغل خط مگذار  
 چه ضرورت به شمشیر تغافل کشتن؟  
 چشم شوخ تو به انصاف نمی پردازد  
 چشم بد دور که خوش تیغ زبانی داری  
 تو که چون شرم و حیا آیندانی داری  
 تو که چون ابروی پیوسته کمائی داری  
 ورنه در هر نظری ملک جهانی داری\*

تلخکامی ز تو هرگز به نوایی نرسید  
 ای گل شوخ که مغرور بهاران شده‌ای  
 خدمت پیر خرابات ز توقیفات است  
 غم این وادی پر خار چرا باید خورد؟  
 در شبستان تو سی‌شب مه عیدست مقیم  
 می‌شود عاقبت کار چراغت روشن  
 پای در دامن تسلیم [و] رضا محکم کن  
 برزبان حرف نسجیده میاور صائب  
 اگر از مردم سنجیده نشانی داری  
 تو هم ای غنچه دلت خوش که دهانی داری  
 خبرت نیست که در پی چه خزانی داری  
 از جوانمردی اگر نام و نشانی داری  
 تو که چون بیخبری تخت روانی داری  
 اگر از خوان قناعت لب نانی داری  
 در حریم دل اگر سوز نهانی داری\*  
 مرو از راه که در دست عنانی داری\*

## ۶۸۳۳

کوش تا دل به تماشای جهان نگذاری  
 چاه این بادیه از نقش قدم بیشترست  
 نفس تند، عنان دادن عمرست از دست  
 چشم بستن ز تماشای دو عالم سهل است  
 دشمن خانگی از خصم برونی بترست  
 نخل امّید تو آن روز شود صاحب برگ  
 زاد راه سفر دور توکل این است  
 به دو صد چشم، نشان راه ترا می‌یابد  
 عزلتی کز تو بود نام چو عنقا سهل است  
 تا در خانه بی‌منت دوزخ بازست  
 عمر چون قافله ریگ روان درگذرست  
 قطره را بحر کرم گوهر شهوار کند  
 حسن کردار ز هر عضو زبانی دارد  
 نرم کن نرم رگ گردن خود را زنهار  
 ما به امّید عطای تو چنین بیکاریم  
 داغ افسوس بر آئینه جان نگذاری  
 پای مستانه به صحرای جهان نگذاری  
 با خبرباش که از دست عنان نگذاری  
 سعی کن سعی که دل را نگران نگذاری  
 اختیار سر خود را به زبان نگذاری  
 که سبکباری خود را به خزان نگذاری  
 که در انبان خود اندیشه نان نگذاری  
 تیر تا راست نباشد به کمان نگذاری  
 جهد کن جهد که از نام نشان نگذاری  
 دست رغبت به در باغ جنان نگذاری  
 تا بنا بر سر این ریگ روان نگذاری  
 نم خون در مژه اشک فشان نگذاری  
 تا توان کرد نصیحت به زبان نگذاری  
 تا سر خویش به بالین سنان نگذاری  
 کار ما را به امید دگران نگذاری  
 نیستی مرد گرانباری غفلت صائب  
 سر خود در سر این بار گران نگذاری

## ۶۸۳۴

بیخبر شو ز جهان گر خبری می‌گیری      چون گل از پوست برآ گر ثمری می‌گیری  
 می‌شود خواب گران شهپر پرواز ترا      اگر از صدق طلب راهبری می‌گیری  
 چون به سر منزل مقصود رسی، کز غفلت      خبر خانه خود از دگری می‌گیری  
 از حیاتم نفس پا به رکابی مانده است      از من ای آینه‌رو گر خبری می‌گیری  
 در دل خویش گره‌ساز نفس را صائب  
 اگر از سینه دریا گهری می‌گیری

## ۶۸۳۵

تاکی از خواب گران پرده دولت سازی؟      چشمه خضر نهان در دل ظلمت سازی  
 خلوت گور ترا جنت در بسته شود      گر درین نشأه به تنهایی و عزلت سازی  
 صد در فیض به روی تو گشایند از غیب      سینه را گر سپر سنگ ملامت سازی  
 می‌شود خاک شکرزار تو بی‌دیده شور      گر تو چون مور به اکسیر قناعت سازی  
 مشت خونی که بود حق سرشک سحری      چند گلگونه رخسار خجالت سازی؟  
 رشته‌ای را که توان ساخت کمند وحدت      حیف باشد که تو شیرازه صحبت سازی  
 در قیامت گل بی‌خار تو خواهد گردید      پشت دستی که تو زخمی ز ندامت سازی  
 تو که از دیدن گل می‌روی از خود صائب  
 به ازان نیست که از دور به نکبت سازی

## ۶۸۳۶

چه بر این آتش هستی چودخان می‌لرزی؟      چون شرر بر سر این خرده جان می‌لرزی  
 دانه قابل نه مزرع سبز فلکی      نیستی برگه، چه از باد خزان می‌لرزی؟  
 آفتاب از تو و چرخ تو فراغت دارد      توجه ای ذره ناچیز به جان می‌لرزی؟  
 سود جان بر سر هم ریخته در عالم عشق      تو بر این عالم پرسود و زیان می‌لرزی  
 کرده‌ای خضر ره خود خرد ناقص را      چون عصا در کف بیمار ازان می‌لرزی  
 عالمی محو تجلی و تو از بیجگری      در پس پرده هستی چو زنان می‌لرزی  
 کیلی از خرمن حسن تو بود ماه تمام      بر سر دانه چه ای مور میان می‌لرزی؟

زخم شمشیر زبان صیقل ارباب دل است  
 بقراران تو از برگ خزان بیشترند  
 چون پرگاه، وصال تو و هجر تویکی است  
 بخیه بر دیده ظاهرزن و آسوده نشین  
 ناوگراست روی، چشم هدف در ره توس  
 در زمستان فنا حال تو چون خواهد بود؟  
 در کف دست سلیمانی و از ییخبری  
 لرزش جان تو ای بحر نه از طوفان است  
 جسم آن رتبه ندارد که براو لرزد جان  
 صائب اندیشه روزی ز دل خود بردار  
 بر سر خوان سلیمان چه به نان می لرزی؟

## ۶۸۳۷

نیست پروای بهارم، من و کنج قفسی  
 سطحیان غور معانی نتوانند نمود  
 دل افسرده نگردد به نصیحت ییبار  
 زود هموار ز جمعیت منزل گردد  
 شد دل روشن ما از سخن پوچ سیاه  
 گوشه گیری که بود شاد به صیادی خلق  
 دور گردان تو دارند مرا داغ و کباب  
 هست در دست قضا بست و گشاد در عیش  
 یکسان راست خدا حافظ از آفات زمان  
 صائب از خواهش بیجا دل من گشت سیاه  
 وقت آن خوش که ندارد ز جهان ملتسمی

## ۶۸۳۸

بوسه از کنج لب یار نخورده است کسی  
 من و یک لحظه جدایی ز تو، آن گاه حیات؟  
 ره به گنجینه اسرار نبرده است کسی  
 اینقدر صبر به عاشق نسپرده است کسی

لب نهادم به لب یار و سپردم جان را  
ریزش اشک مرا نیست محرتک در کار  
آب آینه ز عکس رخ من نیلی شد  
غیر از آن کس که سر خود به گریبان برده است  
تا به امروز به این مرگ نمرده است کسی  
دامن ابر بهاران نقش شده است کسی  
اینقدر سیلی ایّام نخورده است کسی  
گوی توفیق ازین عرصه نبرده است کسی  
داغ پنهان مرا کیست شمارد صائب؟  
در دل سنگ شرر را نشمرده است کسی

## ۶۸۳۹

در سر مرده دلان شور ندیده است کسی  
سبزه شوره زمین نیست بجز موج سراب  
خاک زیر قدم نرم روان آسوده است  
از عرق چهره گلرنگ تو بیهوشم ساخت  
هر که چون آب خورد باده، نگر در دسرخوش  
کیست گیرد خبر از قافله گرمروان؟  
شادی از پیر که سال نمی یابد جست  
نقشبندان خیالند نظر بازانش  
شد ز خط چهره گلرنگ تو افروخته تر  
سرو بالای ترا جوش بهارست مدام  
نفس گرم ز کافور ندیده است کسی  
حاصل از عالم پر شور ندیده است کسی  
گرد از قافله مور ندیده است کسی  
می ممزوج به این زور ندیده است کسی  
مستی از نرگس مخمور ندیده است کسی  
که بجز آتشی از دور ندیده است کسی  
خنده هرگز ز لب گور ندیده است کسی  
ورنه آن چهره مستور ندیده است کسی  
ماه در ابر به این نور ندیده است کسی  
برگریز از شجر طور ندیده است کسی  
نیست این غمکده بی سیل حوادث صائب  
زیر گردون دل معمور ندیده است کسی

## ۶۸۴۰ \* (ج)

غوطه در خاک زند دل ز گریبان<sup>۱</sup> کسی  
تا پریشان نشود خاطر چون برگ گلت  
نازم آن ضعف<sup>۲</sup> زبون کرده بی طاقت را  
خون ما در تن ازان مرده که در روز جزا  
می کشد هر نفس از شوق زخویشم بیرون<sup>۳</sup>  
ناله در خون تپد از شوخی مژگان کسی  
نروی سر زده در خواب پریشان کسی  
که به امداد صبا رفت به قربان<sup>۴</sup> کسی  
ندهد زحمت اندیشه دامان کسی  
نگه مست جفایشته آیان کسی

۱- فقط ج: به گریبان ۲- ایضاً: بازم از ضعف ۳- فرمان ۴- جوشم مردن

میوه باغ شکیب دل ما را دریاب      سیب صبرست که دورست ز دندان کسی  
می برد باد صبا شب همه شب شهر بشهر      بوی پیراهن یوسف ز گریبان کسی  
شور از کشور دلهای پریشان برخاست      نمکی تازه نکردم ز نمکدان کسی  
قرص خورشید و مه ارزانی گردون باشد      نخورد همت ما نان جو از خوان کسی  
عدم اولاست درین واقعه بیماری را<sup>۱</sup>  
که به جان می کشدش<sup>۲</sup> منت درمان کسی

## ۶۸۴۱

خارخاری به دل افتاده ز مژگان کسی      که نیچیده نگاهش به رگ جان کسی  
میوه خلد به کوتاه نظران ارزانی      دست امید من و سیب زنخدان کسی  
به یکی بوسه که جان در تن عاشق آید      چه شود کم زلب لعل تو ای جان کسی؟  
دامن دشت به سودازدگان ارزانی      نکشد آتش ما منت دامن کسی  
همچو خورشید سر آمد تتوانی گردید      مدتی تا نیروی درخم چوگان کسی\*  
تا قناعت به سر انگشت توان کرد چو شمع      نخورد کودک ما شیر ز پستان کسی\*  
زاهد بی مزه و سیر خیابان بهشت      من سودازده و چاک گریبان کسی\*  
به دمی آب که دل سوخته ای آساید      خشک مغزی مکن ای چشمه حیوان کسی\*  
چون به چشمش ندهم جای که در پرده دل      اشک من شور شد از گرد نمکدان کسی\*  
سنبل یک چمن و جوهر یک آینه اند      طره بخت من و زلف پریشان کسی\*  
خبرش نیست ز سرگشتگی ما صائب  
هر که سرگوی نکرده است به میدان کسی

## ۶۸۴۲

آنچه من یافتم از چهره زیبای کسی      به دو عالم ندهم ذوق تماشای کسی  
از خدا می طلبم عمر درازی چون زلف      که کنم موی بمو سیر سراپای کسی  
تیغ از جوهر خود سلسله جنبان دارد      نیست ابروی ترا چشم به ایمای کسی  
آن که در خلوت آینه ندارد آرام      چه خیال است شود انجمن آرای کسی؟  
بخت سبزی ز خدا همچو حنا می خواهم      که بمالم رخ پر خون به کف پای کسی

چشم دارم که مرا از دو جهان طاق کند  
 خار در پیرهنم جلوۀ یوسف دارد  
 خاک دریا شده از موجۀ آغوش امید  
 من که از تلخی دشنام شوم شادی مرگ  
 طاق مردانۀ ابروی دلارای کسی  
 تا شدم بیخبر از ذوق تماشای کسی  
 تا کجا جلوه کند قامت رغزای کسی  
 چه توقع کنم از لعل شکرخای کسی؟  
 جای رحم است بر آن قطرۀ شبنم صائب  
 که نظر آب نداد از رخ زیبای کسی

## ۶۸۴۳

نه چنان دانۀ دل سوخت ز سودای کسی  
 آب از آن در قدم سرو به خاک افتاده است  
 خانه زادست سیه مستی صاحب نظران  
 من گرفتم نکنم راز نهان را اظهار  
 دعوی جلوۀ مستانه مکن ای شمشاد  
 نه چنان شعله کشیده است که خاموش شود  
 چه خیال است که از سینه دگر یاد کند  
 نه چنان گشت پریشان دل صدپاره من  
 سر بسر فاختگان حلقۀ بیرون درند  
 سرمه در دیدۀ انجم کشد از بیتابی  
 هر نفس می زنم آتش به جهان از غیرت  
 که شود سبز ز آب رخ زیبای کسی  
 که ندارد خبر از قامت رغزای کسی  
 چون قدح چشم ندارند به صهبای کسی  
 چه کنم آه به غمنازی سیمای کسی؟  
 کاین قبایی است که زیباست به بالای کسی  
 آتش شوق من از دامن صحرای کسی  
 دل هر کس رود از جا به تماشای کسی  
 که مرا جمع کند زلف دلارای کسی  
 سرکش افتاده زبس سرو دلارای کسی  
 مشت خاکسترم از آتش سودای کسی  
 که مبادا شکند خار تو در پای کسی  
 از غم روی زمین تنگ نگردد صائب  
 گرچه در سینه عاشق نبود جای کسی

## ۶۸۴۴

چند در فکر سرا و غم منزل باشی؟  
 در سرانجام سفر باش و سبک کن خود را  
 کعبه در گام نخستین کند استقبال  
 چشم بگشای که خاک تو همان خواهد بود  
 گذرد قافله عمر و تو غافل باشی  
 تو نه آن دانۀ شوخی که درین گل باشی  
 از سر صدق اگر همسفر دل باشی  
 همچو دیوار به هر سوی که مایل باشی  
 هیچ تدبیر چنان نیست که یکدل باشی  
 عزم برهم زدن هر دو جهان گر داری

گر در آرایش ظاهر دگران می‌کوشند  
دل دریا صدف گوهر شهوار بود  
گرچه خون تو به شمشیر تغافل ریزد  
کشتی تن بشکن، چند درین قلم خون  
در خزان مانع سوداست اگر بی‌برگی  
حاصل هر دو جهان صرف اگر باید کرد  
غم بی‌حاصلی خویش نخوردی يك بار  
دوری راه تو صائب ز گرانباریهاست  
بار از خویش بینداز که منزل باشی

## ۶۸۴۵

سینه باغی است که گلشن شود از خاموشی  
بیشتر فتنه عالم ز سخن می‌زاید  
مهر زن بر لب گفتار که در بزم جهان  
دل که در رهگذر باد حوادث شمع است  
بلبل از زمزمه خویش به بند افتاده است  
هیچ طفلی نشنیدیم درین عبرتگاه  
دل ز روشنگر حیرت ید بیضا گردد  
گر توانی سپر از مهر خموشی انداخت  
دل آزاد تو آن روز شود بی‌زنگار  
خاك اگر در دهن رخنه گفتار زند  
نیست جز مهر خموشی به جهان جام جمی  
گر زبان را ز سخن پاك توانی کردن  
رشته عمر که بر سستی خود می‌لرزد  
کثرت و تفرقه در عالم گفتار بود  
از ره حرف بود رنجش مردم صائب  
کس ندیدیم که دشمن شود از خاموشی



## ۶۸۴۶

سوختی در عرق شرم و حیا ای ساقی  
از می و نقل به یک بوسه قناعت کردیم  
چند چون شمع ز فانوس حصارى باشی؟  
پنبه را وقت سحر از سر مینا بردار  
بوسه دادی به لب جام و به دستم دادی  
شده ام برگ خزان دیده ای از رنج خمار  
دهم از لب شیرین تو شد تنگ شکر  
شعله بی روغن اگر زنده تواند بودن  
[زحمت رنگ حنا بر ید بیضا میسند  
[خضر اگر بوی ز کیفیت ساغر ببرد  
[قطره ای گر بچکد از می خونگرم به خاک

دوسه جامی بکش از شرم بر آ ای ساقی  
رحم کن بر جگر تشنه ما ای ساقی  
بی تکلف بگشا بند قبا ای ساقی  
تا بر آید می خورشید لقا ای ساقی  
عمر باد و مزه عمر ترا ای ساقی!  
در قدح ریز می لعل قبا ای ساقی  
چون بگویم به دو لب شکر ترا ای ساقی؟  
طبع بی می نکند نشو و نما ای ساقی  
می کند پرتو می کار حنا ای ساقی  
آب حیوان بدهد روی نما ای ساقی  
روید از شوره زمین مهرگیا ای ساقی

صائب تشنه جگر را که کمین بنده توست  
از نظر چند برانی به جفا ای ساقی؟

## ۶۸۴۷ \* (ف)

قطره را بحر نماید سفر یکرنگی  
از میان گل و خاشاک دویی برخیزد  
چون دو آئینه صافند که حیران همنند  
جبهه صاف من و داغ دورنگی هیاهات  
پخته از حوصله شاخ برون می آید  
بحر هر روز به صد رنگ اگر جلوه کند  
چشم یکرنگی ازین چرخ دغا باز مدار

ذره خورشید شود از اثر یکرنگی  
چمن افروز شود چون شرر یکرنگی  
هر دو عالم ز فروغ گهر یکرنگی  
خبر از رنگ ندارم به سر یکرنگی  
رگ خامی<sup>۱</sup> نبود در ثمر یکرنگی  
حده موج است ببندد<sup>۲</sup> کمر یکرنگی  
نیست در نه صدف او گهر یکرنگی

صائب از هم نکند تفرقه لطف و عتاب  
گل و خارست یکی در نظر یکرنگی

۱- فقط ف: رنگ خامی، به قرینه موارد متعدد در شعر مولانا، اصلاح شد. ۲- ایضاً: دگر، سهوالقلم کاتب بوده است. ۳- ایضاً: نبندد، با آن که اگر مصراع به صورت استفهامی خوانده شود، «نبندد» هم خالی از معنی نیست، به احتمال اشتباه کاتب و نیز با توجه به رساتر شدن معنی، اصلاح شد.

## \* ۶۸۴۸ (چ، مر، ل)

می وصل تو به کم حوصله‌ها ارزانی  
ما تهی‌دستی خود را به دو عالم ندهیم  
دست ما کم شود از چاکِ گریبان خالی  
همت ما نکشد منت یاری ز کسی  
گر نمی‌شد ادبم بند زبان، می‌گفتم  
در چمن‌خانه گرفتن گلِ فارغالی است  
نشأه خون جگر باد به ما ارزانی  
نقد وصل تو به این مشت گدا ارزانی  
دست اغیار به آن بند قبا ارزانی\*  
بوی پیراهن یوسف به صبا ارزانی\*  
بوسه بر دست تو دادن به حنا ارزانی\*  
چار دیوار قصص باد به ما ارزانی  
صائب آن گل نکند گوش اگر بر سخت  
گلشن حسن مبادش به صفا ارزانی\*

## ۶۸۴۹

دل نبندند عزیزان جهان در وطنی  
صبح پیری شد و از خواب نگشتی بیدار  
می‌شود سنگ نشان کعبه مقصودش را  
راز من از لب خامش به زبانها افتاد  
مژه میوه فردوس نمی‌داند چیست  
در سپند من سودا زده آتش مزینید  
نیست از وصل بجز خون جگر قسمت من  
کرد يك تنگ شکر روی زمین را صائب  
که شنیده است چنین طوطی شکرشکنی؟

## ۶۸۵۰

چه شود گر به پیامی دل من شاد کنی؟  
می‌کند يك سخن تلخ مرا شادی مرگ  
رتبه عشق خداداد ز خوبی کم نیست  
زیر دامن گل از داغ غریبی سوزد  
دل آباد مرا زیر و زیر گرسازی  
باطن عشق بود تیغ دودم ای خسرو  
پیش ازان روز که بسیار مرا یاد کنی  
گر نخواهی به شکرخنده دلم شاد کنی  
ناز تا چند به این حسن خداداد کنی؟  
بلبلی را که تو از دام خود آزاد کنی  
به ازان است که صد بتکده آباد کنی  
مصلحت نیست که خم در خم فرهاد کنی

حسن را شکوه عشاق کند ظالمتر  
صائب از دوست مبادا گله بنیاد کنی

## ۶۸۵۱

تا کی اندیشه این عالم پرشور کنی؟ خلوت خاص تو در خانه دل خواهد بود  
چند در خواب رود عمر تو ای بی پروا؟ شب پیر خواب تو بس نیست، که از یخبری  
خردی را که نجات تو ازو خواهد بود رستم از سیلی تقدیر به خاک افتاده است  
اگر از خوان قناعت نظری آب دهی نقد حال تو شود بیغمی عالم قدس  
خوشه اش روز جزا تاج سلیمان باشد سر چه باشد که درینغ از سخن حق دارند؟

صائب از دردسر هر دو جهان باز رهی  
سر اگر در سر عطار نشابور کنی

## ۶۸۵۲

از سر صدق اگر سینه خود چاک کنی در قیامت گل بی خار ثمر می بخشد  
ابر از گوهر شهوار ترا لقمه دهد از تو هر پاره دل برگ نشاطی گردد  
پیش از آن دم که کند خاک ترا در دل خون گله خار ز پیراهن یوسف بیجاست  
حسن شد پا به رکاب از خط مشکین، بشتاب برگ عشرت مکن ای غنچه که ایام بهار  
مشو ای گل طرف آن رخ نازک که تری فیض صبح از نفس پاک خود ادراک کنی  
نیش خاری که تو از آبله نمناک کنی دهن خویش اگر همچو صدف پاک کنی  
صبر چون غنچه اگر بر دل غمناک کنی می به دست آر که خون در جگر خاک کنی  
تا به کی شکوه ز ناسازی افلاک کنی تا مگر گردی ازین قافله ادراک کنی  
آقدر نیست که پیراهن خود چاک کنی عرقی نیست که از جبهه خود پاک کنی

سرو اگر بنده آن قامت رعنا نشود      طوق بر فاختگان حلقه فتراك كنى  
 روی ناشسته به درگاه تو خوبان آیند      گر تو چون آینه دامنِ نظر پاك كنى  
 تخم چون سوخت برومند نگرده صائب  
 دانه اشك به امید چه در خاك كنى؟

## ۶۸۵۳

دل چون شیشه خود گر تهی از باده كنى  
 آنچه از مهلت ایام نصیب تو شده است  
 بنده آزادکنان بند خود افزون سازند  
 می شود چتر تو خورشید قیامت فردا  
 گریه ای کز سر مستی است، نکردن اولاست  
 نشود جمع نظر بازی خوبان با زهد  
 شربتی نیست غم او که به تلخی نوشند  
 چون صدف آبله دست تو گوهر گردد  
 دل چو آزاد شد از خدمت او دست بدار  
 کوری دیو هوا، پتر ز پریزاده كنى  
 آنقدر نیست که برگ سفر آماده كنى  
 سعی کن سعی، دل از خواجگی آزاده كنى  
 دست خود گر سپر مردم افتاده كنى  
 آب تا چند ز تزویر درین باده كنى؟  
 این گلی نیست که در دامن سجاده كنى  
 روترش چند به این رزق خدا داده كنى؟  
 اگر از زنگ هوس آینه را ساده كنى  
 این نه سروی است که در پیش خود استاده كنى  
 پرده عثرت جاوید بود غم صائب  
 تو بر آنی که دل از قید غم آزاده كنى

## ۶۸۵۴

تا تو چون شانه دل چاك مهیا نكنی  
 بر کلاه خرد و هوش اگر می لرزی  
 روزگارت شود از آب گهر شیرین تر  
 دست چون موج به گردن نكنی ساحل را  
 می شود درد دل از سر به هوایان افزون  
 نقد اوقات عزیزست گرامی دارش  
 رشته گوهر سنجیده عبرتها را  
 خانه در چشم تو سازد چومگس رو یابد  
 نشوی طعمه شاهین حوادث چون كبك  
 پنجه در پنجه آن زلف چلیپا نكنی  
 به که نظاره آن قامت رعنا نكنی  
 چون صدف گر حذر از تلخی دریا نكنی  
 تا درین قلم خونخوار کمر وا نكنی  
 دفتر شکوه چو گل پیش صبا وا نكنی  
 روز خود پوچ ز اندیشه فردا نكنی  
 با خبر باش که ضایع به تماشا نكنی  
 به که با مردم بی شرم مدارا نكنی  
 اگر از ساده دلی خنده بیجا نكنی

با دل چاك بساز ای صدف خام طمع      تا تو باشی دهن خود به گهر وا نکنی!  
 نیست ممکن به تو دنیای دنی رو آرد      تا چو آزاده روان پشت به دنیا نکنی  
 می شود درد جگرسوز تو درمان صائب  
 از تئنك ظرفی اگر فکر مداوا نکنی

## ۶۸۵۵

از خودی چشم بیوشان اگر اهل دینی      که خداین نشود دیده هر خودینی  
 در سرانجام سفر باش که از سنگ مزار      خیمه بیرون زده خوش قافله سنگینی  
 سازد از سینه پرجوش جهان را خوشوقت      هر که از خشت کند چون خم می بالینی  
 زود باشد که ز يك ناله به فریاد آید      آن که چون کوه سپرده است به خود تمکینی  
 می که در روی سپر چین نگذارد ز نشاط      نیست ممکن ز جبین تو گشاید چینی  
 گرچه سر در سر گفتار نهادم صائب  
 نشیدم ز کسی از ته دل تحسینی!

## ۶۸۵۶

چند چون چشم هوسناك به هر سو بینی؟      جمع شو تا هم از آینه خود رو بینی  
 دیده برشت گشا، چند ز کوتاه نظری      تیر مژگان ز کمانخانه ابرو بینی؟  
 حسن لیلی نبود پرده نشین ای مجنون      چند بنشینی و بر دیده آهو بینی؟  
 بالغ آن روز شود جوهر بینایی تو      که تو این دایره را چشم سخنگو بینی  
 گوی شو در خم چوگان سبکدست قضا      تا چو گردون سر خود در قدم او بینی  
 جنگ با گردش افلاك ز کوتاه نظری است      جنبش تیغ همان به که ز بازو بینی  
 تو که بر سینه الف می کشی از جلوه سرو      آه از آن روز که آن قامت دلجو بینی  
 صحبت جسم و روان زود ز هم می پاشد      این نه سروی است که دایم به لب جو بینی  
 کشتی شرم تو آن روز شود طوفانی      که نهان کرده خود را به ترازو بینی  
 می کنی دست طلب از مژه شوخ دراز      از تهی چشمی، اگر کاسه زانو بینی!  
 صائب از پرده افلاك قدم بیرون نه  
 تا چو خورشید دوصد لاله خود رو بینی

## ۶۸۵۷

چه به هر سوی چو کوران به عصا می‌بینی؟  
 يك كف خاك ز تردامیت خشك نماند  
 بر زر و جامه بود چشم تو از نور و صفا  
 اعتقاد تو به زر بیشتر از اعجازست  
 چشم ما بر هنر و چشم تو بر عیب بود  
 به تو خواهند نظر کرد به فردا در حشر  
 گوش را کر کن و بشنو که چها می‌شنوی  
 می‌توان رفت به يك چشم پریدن تا مصر  
 خنده چون گل به تهیدستی خاشاك مزین  
 که ز دمسردی ایام سزا می‌بینی\*  
 صائب آن به که خطا را انگزینی به صواب  
 چون درین دار مکافات جزا می‌بینی

## ۶۸۵۸

خاك شو خاك ازان پیش که برباد روی  
 مرگ چون موی بر آرد زخمیرت آسان  
 روزگار از تو و مرگ تو فراغت دارد  
 من نه آنم که به جان بخل کنم باتو، ولی  
 پی رزق دگران قطره زدن بی‌اثرست  
 شرم جاوید تقاب رخ جنت گردد  
 ریگ در قطع ره عشق نفس می‌دزد  
 بندگان پیش که برباد روی  
 مرگ چون موی بر آرد زخمیرت آسان  
 روزگار از تو و مرگ تو فراغت دارد  
 من نه آنم که به جان بخل کنم باتو، ولی  
 پی رزق دگران قطره زدن بی‌اثرست  
 شرم جاوید تقاب رخ جنت گردد  
 ریگ در قطع ره عشق نفس می‌دزد  
 صائب این بخت نگوئی که نصیب توشده است  
 عجبی نیست گر از راه به ارشاد روی

## ۶۸۵۹

به خبر چند تسلی ز رخ یار شوی؟ سعی کن سعی که شایسته دیدار شوی

۱- ف اضافه دارد:

عقل بیهوده دکان هوسی واکرده است

تو نه آن طفل غیوری که به استاد روی

چند چون طوطی بی حوصله از بی بصری  
این که از داغ جدایی جگرت می سوزند  
نیست چون حوصله دیدن بی پرده ترا  
تا تو از شادی عالم نکنی قطع امید  
بادپیمایی گفتار ندارد ثمری  
چون نداری پرو بالی که شوی واصل بحر  
گرچه چون صبح ترا موی سیه گشت سفید  
وضع دنیا شود از مستی غفلت هموار  
مبر از درد شکایت به طبییان زنهار  
پرده بردار ز پیش نظر کوتاه بین  
توان دل ز عزیزی به سهولت برداشت

به سخن قانع ازان آینه رخسار شوی؟  
غرض این است که لب تشنه دیدار شوی  
به که قانع به نگاه در و دیوار شوی  
به غم عشق محال است سزاوار شوی  
لب فرو بند که گنجینه اسرار شوی  
در ره سیل همان به که خس و خار شوی  
نشد از خواب درین صبح تو بیدار شوی  
مصلحت نیست درین غمکده هشیار شوی  
که ز یک درد به صد درد گرفتار شوی  
مگر از عاقبت خویش خبردار شوی  
جهد کن جهد که در چشم کسان خوار شوی

گر بری غنچه صفت سر به گریبان صائب  
بی نیاز از گل و دلسرد ز گلزار شوی

### ۶۸۶۰ \* (ف، چ، مر، ل)

غنچه را راه<sup>۲</sup> در آن چاک گریبان ندهی  
دست بیعت به گل داغ چودادی، زنهار  
می خورد شهر بهم گر تو ستمگر یک روز  
سینه بر سینه خم گر چو فلاطون بنهی  
از دلت چشمه زمزم نبرد گرد ملال  
گر به صحرای تعلق گذر افتد ناچار  
می چکد شور قیامت ز شکر خنده او  
ای فلک در گذر از قسمت ما، شرم بدار<sup>۳</sup>  
نان و دندان به هم ار می دهیم احسان است

به کف طفل نوآموز گلستان ندهی  
فرصت بند گشودن به گریبان ندهی  
سیل زنجیر جنون سر به بیابان ندهی  
خشت خم را به کتب خانه یونان ندهی  
اگر از آبله آبی به مغیلان ندهی  
خار را فرصت گیرایی دامان ندهی  
دل مجروح به آن پسته خندان ندهی  
چند در کاسه خود دست به مهمان ندهی؟  
چند نان بخشیم ای سفله و دندان ندهی؟

صائب از سوختگی گر به سرت دودی هست  
مشت خاک سیه هند به ایران ندهی

۱- د: میکده، متن مطابق س.

۲- مر: جای ۳- هر چهار نسخه: شرم مدار ۴- ایضا بر، هردو مورد در متن تصحیح قیاسی است.

## ۶۸۶۱

بی‌حجابانه به آغوش کجا می‌آیی؟  
 مگر از سیر خود ای ماه لقا می‌آیی؟  
 می‌چکد خون ز دم تیغ نگاهت امروز  
 کیست زان جلوهٔ مستانه نگردد بیهوش؟  
 می‌توان یافت ز رخسارهٔ گندم‌گونت  
 که به رخسار تو گستاخ نظر کرده، که باز  
 سرخوئیز که داری، که زخلوتگه نازا  
 چون تشار قدمت خردهٔ جان را نکند؟  
 چون کنند از تو نهان راز دل<sup>۲</sup> خود عشاق؟  
 کرده‌ام هاله‌صفت قالب خود را خالی  
 در بساطم نگه باز پسینی مانده است  
 می‌کنی خون به دل باغ بهشت از تمکین  
 گشت خورشید جهات‌تاب ز مغرب طالع  
 روی چون آینه پنهان مکن از سوختگان  
 مشکبو گشت ز جولان غزال تو زمین  
 برخوری چون گل از ان چهرهٔ خندان یارب!  
 باش چندان که دل رفته به جا باز آید  
 بی‌سبب خضرِ خطرِ سبز دلیل توشده است  
 گربدانی که چه خون می‌خورم از دوری تو<sup>۳</sup>  
 گربدانی چه قدر تشنهٔ دیدار توایم  
 آنقدرها ننشینی که به گردت گردیم  
 رو به خلوتگه اغیار جلوریز روی  
 نیست چون فاصله در آمدن و رفتن تو  
 ای صبا بوی تو امروز جنون می‌آرد

که به صد ناز در اندیشهٔ ما می‌آیی  
 که عجب در نظر من بصفا می‌آیی  
 مگر از طوف مزار شهدا می‌آیی؟  
 که ز سر تا به قدم هوش ربا می‌آیی  
 کز بهشت ای صنم حور لقا می‌آیی  
 شسته‌رو از عرق شرم و حیا می‌آیی  
 مست و خنجر به کف ولعل قبا می‌آیی  
 که روان‌بخش‌تر از آب بقا می‌آیی  
 که به رخسارهٔ اندیشه‌نما می‌آیی  
 گر به آغوش من ای ماه لقا می‌آیی  
 گر به سر وقت من ای سست وفا می‌آیی  
 تو به غمخانهٔ عشاق کجا می‌آیی؟  
 کی ز مشرق بدر ای ماه لقا می‌آیی؟  
 که ز خاکستر دلها به جلا می‌آیی  
 می‌توان یافت که از ناف ختا می‌آیی  
 که به آغوش من آغوش‌گشا می‌آیی  
 گر به دلجویی این بی‌سرو پا می‌آیی  
 کی تو سرکش به ره از راهنما می‌آیی؟  
 تا به غمخانهٔ من<sup>۴</sup> پا به حنا می‌آیی  
 عرق‌آلود به سر منزل ما می‌آیی  
 بعد عمری که به ویرانهٔ ما<sup>۵</sup> می‌آیی  
 به سر وعدهٔ ما رو به قفا می‌آیی  
 ای جگر خون‌کن عشاق چرا می‌آیی؟  
 مگر از سلسلهٔ زلف دوتا می‌آیی؟

۱- س، ت: زخلوت امروز، متن مطابق د.  
 ۲- ت: از تنهایی ۴- د: ویرانهٔ من  
 ۳- د: حال ...  
 ۵- ت: سرمنزل ما



نکشی پای ز ویرانه صائب هرگز  
گر بدانی که چه مقدار بجای می آیی

## ۶۸۶۲

رخ برافروخته دیگر به نظر می آیی  
از صدف گوهر شهوار نیاید بیرون  
می چکد آب حیات از گل رخسار ترا  
کیست گستاخ به روی تو تواند دیدن؟  
اثر از دین و دل و هوش خرامت نگذاشت  
چون کسی<sup>۲</sup> از تو برد سر به سلامت چو حباب؟  
من به یک چشم کدامین سر ره را گیرم؟  
چه عجب عاشق یکرنگ اگر نیست ترا؟  
کشته ناز تو در روی زمین کیست که نیست؟  
آفتدر باش که چون نی شوم از خود خالی  
بر نیامدمه رویت به می از پرده شرم  
از حیاتم نفس پا به رکابی مانده است  
ثمر از بید و گل از سرو نمایان گردید  
شود آن حسن گلوسوز یکی صد چو شرار  
وحشت از صحبت عاشق مکن ای تازه نهال  
جان نو در عوض جان کهن می بابد  
به چه تدبیر کسی از تو برومند شود؟  
این لطافت که ترا داده خدا، حیرانم  
گشت خورشید جهاتتاب ز مغرب طالع

از شکار دل گرم که دگر می آیی؟  
به صفایی که تو از خانه بدر می آیی  
چشم بد دور که خوش تازه وتر می آیی  
که عرقناک ز آینه بدر می آیی  
دیگر از خانه به امید چه بر می آیی؟  
که سبکالتر از موج خطر می آیی؟  
که تو در جلوه ز صد راهگذر می آیی  
که تو هر دم به نظر رنگ دگر می آیی  
که چو خورشید تو با تیغ و سپر می آیی  
گر به آغوش من ای تنگ شکر می آیی  
کی دگر از ته این ابر تو بر می آیی؟<sup>۳</sup>  
می رود وقت، به بالینم اگر می آیی  
کی تو ای سرو گل اندام به بر می آیی؟  
به کنار من دلسوخته گرم می آیی  
که ز پیوند نکوتر به ثمر می آیی  
هر که را در دم رفتن تو به سر می آیی  
نه به زاری، نه به زور و نه به زر می آیی  
که چنان اهل نظر را به نظر می آیی  
کی تو ای سنگدل از خانه بدر می آیی؟

جان زشوق تو رسیده است به لب صائب را  
هیچ وقتی به ازین نیست اگر می آیی

۱- د، ت: نکشی پای خود از کلیه صائب...

۲- د (در تکرار غزل): کیست تا ۳- د (در تکرار غزل): بدر می آیی

## ۶۸۶۳

عیش فرش است در آن محفل روح افزایی  
گرد کلفت نشیند به جبین در بزمی  
مردمک مهر خموشی است نظربازان را  
یوسف از قحط خریدار دل خود می خورد  
چشم ازان حسن جهانگیر چه ادراک کند؟  
در تماشای تو افتاد کلاه از سر چرخ  
سر خورشید درین راه به خاک افتاده است  
کوه را ناله من سر به بیابان داده است  
جلوه بیهده ضایع مکن ای باغ بهشت  
تنگی خاک مرا بر سر آن می آرد  
عشرت روی زمین خانه بدوشان دارند

که فتد شیشه می جایی و ساقی جایی  
که بود دستفشان سرو سهی بالایی  
در حریمی که نباشد نظر گویایی  
حسن مغرور تو می داشت اگر پروایی  
در حبابی چه قدر جلوه کند دریایی؟  
خبر از خویش نداری چه قدر رعنایی  
که به افتادگی سایه کند پروایی؟  
نیست در دامن این دشت چو من شیدایی  
که من از گوشه دل یافته ام مأوایی  
کز غبار دل خود طرح کنم صحرایی  
جای رشک است بر آن کس که ندارد جایی

هر کف خاک ز اسرار حقیقت لوحی است  
صائب از سمره توفیق اگر بینایی

## ۶۸۶۴

باش در ذکر خدا دایم اگر جویایی  
پای من بر سر گنج است ز جمعیت دل  
لاله را نعل بود بر سر آتش در کوه  
چشم خفتاش ز خورشید ندارد قسمت  
طوق هرفاخته ای دیده حیرت زده ای است  
چشم کوتاه نظر آینه ظاهرین است

کاین براقی است که تا عرش ناستد جایی  
نیست در دستم اگر چون دگران دنیایی  
در ره سیل حوادث تو چه پابرجایی  
ورنه در دیده روشن گهران پیدایی  
در ریاضی که بود سرو سهی بالایی  
ورنه در سینه هر قطره بود دریایی

صائب از هردو جهان قطع نظر آسان است  
اگر از جانب معشوق بود ایمایی

## ۶۸۶۵

بهار گشت ز خود عارفانه بیرون آی  
بود رفیق سبکروح تازیانه شوق

اگر ز خود نتوانی ز خانه بیرون آی  
نگشته است صبا تا روانه بیرون آی

اگر به کاهلی طبع بر نمی‌آیی  
 براق جاذبه نوبهار آماده است  
 اسیر پرده ناموس چند خواهی بود؟  
 ز سنگ لاله برآمد، ز خاک سبزه دمید  
 صغیر مرغ سحر تازیانه شوق است  
 کنون که کشتی می‌راست بادبان از ابر  
 چو صبح، فیض بهار شکوفه یک‌دوم است  
 هوا ز ناله مرغان شده است پرده ساز  
 در ید غنچه مستور پیرهن تا ناف  
 چه همچو صورت دیوار محو خانه شدی؟  
 ازین قلمرو کثرت، که خاک بر سر آن  
 ترا میان طلبی از کنار دارد دور  
 حجاب چهره جان است زلف طول امل  
 ز خاک یک سرو گردن به ذوق تیر قضا

کمند عالم بالاست مصرع صائب  
 به این کمند ز قید زمانه بیرون آی

## ۶۸۶۶

مباش معجب و خودبین که در بلا افتی  
 به هر سخن مرو از جا که جان رسد به لب  
 چو گل به خنده میالا دهان خویش، مباد  
 چنان برآ ز تعلق که نقش نپذیری  
 به درد غربت و زندان بساز چون یوسف  
 به ماجرای من و عشق پی توانی برد  
 جهان و هرچه در او هست پوچ و بی‌مغزست  
 ز ناله‌های غریبانه منع ما نکنی  
 ز عزم سست چنان کاهلی که گر خاری  
 بسر رسیدن ره در فتادگی بندست

مئین در آینه بسیار کز صفا افتی  
 چو عضو رفته ز جا تا دگر بهجا افتی  
 به خاک راه به یک سیلی صبا افتی  
 اگر برهنه در آغوش بوریا افتی  
 مرو به جانب کنعان که از بها افتی  
 اگر به کشتی خصمانه با قضا افتی  
 مباد در پی او همچو کهربا افتی  
 اگر دل شبی از کاروان جدا افتی  
 به دامن تو زند دست، بر قفا افتی  
 ز دست تیشه مینداز تا ز پا افتی

عنان به دست هوا داده‌ای چو برگ خزان  
به زیر پای درآور سپهر را، تا چند  
چو آفتاب ز سر پا کنند گرمروان  
چو آفتاب عزیز جهان شوی صائب  
اگر چو پرتو او زیر دست و پا افتی<sup>۱</sup>

## ۶۸۶۷

تو تا ز هستی خود بیخبر نمی‌افتی  
ازین جهان و سرانجام آن مشو غافل  
مساز عیب هنرهای ذاتی خود را  
ز چرخ همچو صدف گوهر تو بی‌قدرست  
ستاره تو ازان است زود میر که تو  
عقیق را ز خراش جگر برآمد نام  
اگر ترا<sup>۲</sup> رگ خامی نکرده در زنجیر  
ز مو بموی تو راه اجل سفیدی کرد  
هزار گمشده را در نیاز می‌یابی  
به پای قافله قطع طریق کن صائب  
ز برق و باد اگر پیشتر نمی‌افتی

## ۶۸۶۸

ز خط سیه رخ چون لاله‌زار خود کردی  
همان ز ماه تمام تو نور می‌بارد  
هزار دیده‌تر در قفا ز شب‌نم داشت  
مرا که ساخته بودم به داغ نومیدی  
هزار شکوه جانسوز داشتم در دل  
ستم به روز من و روزگار خود کردی  
اگر چه هاله خط را حصار خود کردی  
گلی که از رخ خود در کنار خود کردی  
دگر برای چه امیدوار خود کردی  
مرا به نیم نگه شرمسار خود کردی

۱- ف اضافه دارد:

که دست و پا زنی تا ز دست و پا افتی  
چو گرد چند زجا خیزی و بهجا افتی؟نخست شرط شنای محیط عشق این است  
بگیر دامن عزم درست و واصل شو

۲- س، د: ترا اگر، متن مطابق ن، ج.

نکرد برق جهانوز با خس و خاشاک  
نگشت حرمت دین سنگ راه شوخی تو  
ز وعده‌ای که دلت را خبر نبود ازان  
مباد آفت پژمردگی بهار ترا  
چها کنی به دل آب کرده عاشق  
گهر ز گرد یتیمی گرانبها گردد  
هنوز کوه به خدمت نبسته بود کمر  
تو از کجا و تعلق به آب و گل صائب؟  
ستم به آینه بی‌غبار خود کردی

## ۶۸۶۹

اگر مقید کسب هوا نمی‌گردد  
لباس فقر بود پینه بر سراپایت  
رضای حق به رضای تو بسته است از حق  
ایا کسی که به هنگام ارتکاب گناه  
ز خلق بیش، ز خود شرم کن که خلق از تو  
ز تخم پوچ تو بی‌مغز روشن است چو آب  
نشسته دست ز دامان دولت دنیا  
تو تا خموش نگرددی به صد زبان دراز  
ز آشنایی مردم گزیده تا نشوی  
مدار دست ز دامان پیروان صائب  
اگر ز بی‌بصری رهنما نمی‌گرددی

## ۶۸۷۰

دل مرا به نگاهی ز من برآوردی  
به روی گرم، دوصد شمع پای درگل‌را  
چه سروها و چه شمشادهای موزون را  
به يك اشاره شهیدان غرقه در خون را  
سخن نکرده مرا از سخن برآوردی  
نفس گداخته از انجمن برآوردی  
به يك نسیم خرام از چمن برآوردی  
چو آفتاب ز صبح کفن برآوردی

ز میوه‌های بهشتی، هزار زاهد را  
 به بوی زلف معنبر، غزال مشکین را  
 دل رمیده چه باشد، که ماه کنعان را  
 گرفت شعله حن تو رنگ نیلوفر  
 به آب و رنگ عقیق تو چشم بد مرساد!  
 به جلوه دادن سیب ذقن برآوردی  
 چو نافه موی کشان از ختن برآوردی  
 به شیوه‌های غریب از وطن برآوردی  
 بنفشه تا ز گل و یاسمن برآوردی  
 که خون ز چشم سهیل یمن برآوردی  
 عنان به خامه آتش زبان مده صائب  
 که دود از دل اهل سخن برآوردی

## ۶۸۷۱

هزار عقد محبت به این و آن بندی  
 ترا که هر مژه تیغ کجی است زهرآلود  
 ز تلخ گویی من عیش عالمی تلخ است  
 درین دوهفته که گل می‌توان زروی توچید  
 به جرم خیرگی بوالهوس مسوز مرا  
 چه نیست رنگ وفا بر عذار گل صائب  
 درین ریاض چه افتاده آشیان بندی؟  
 همین به کشتن من تیغ بر میان بندی  
 چه لازم است که شمشیر بر میان بندی؟  
 به بوسه‌ای چه شود گر مرا دهان بندی؟  
 در وصال چه بر روی دوستان بندی؟  
 گناه گرگ چرا بر سگ شبان بندی؟

## ۶۸۷۲

اگر سرای جهان در خور سزا بودی  
 اگر به زور تردد شدی فراوان رزق  
 اگر حیات مقدر به زر فزون گشتی  
 اگر نه کام جهان در کنار ناکامی است  
 اگر نه مصلحت خلق در غم و شادی است  
 اگر به پای طلب روزی آمدی در دست  
 به قدر حاجت اگر اعتبار می‌افزود  
 به جان یکدگر این ناکسان چه می‌کردند  
 اگر به جاه رسیدی کسی به استحقاق  
 ز خوان رزق شکر روزی هما بودی  
 تمام حاصل عالم ز آسیا بودی  
 کجا دوهفته گل سرخ را بقا بودی؟  
 کلید گنج نه در کام اژدها بودی  
 همیشه بام عناصر به یک هوا بودی  
 کلید گنج سعادت هزار پا بودی!  
 نمک چو جان گرامی گرانها بودی  
 اگر نه روزی هر کس جدا جدا بودی  
 مقام اهل سخن عرش کبریا بودی\*

به قدر همت اگر هر کسی گرفتی اوج  
مقام صائب بر ذروه سما بودی<sup>۱</sup>

## ۶۸۲۳

اگر نسیم سحرگاه مهربان بودی  
عنان گسته نمی رفت باد پای نفس  
گهر غبار یتیمی فشاندی از دامن  
شدی ز شکوه خونین من جگرها داغ  
زدی غرور سعادت به مغز من آتش  
اگر به چشم تر ما ملایمت کردی  
اگر نهفته نمی بود کارفرمایی  
هنوز بود زمین گیر چرخ مینایی  
ز روی گرم تو آتش به جانم افتاده است  
شکرفشانی نطق تو نیست امروزی  
ستاره تو دلا آن زمان سعادت داشت  
فرب دانه به چشم تو خاک زد چون دام

جهان ز طوطی صائب شکرستان بودی  
اگر ز آینه رویان سخن کشی می داشت

## ۶۸۲۴

غم دو دیده پر خون ما کجا داری؟  
ز برق و باد گرو می برد به گرمروی  
شراب ما سر منصور را به چرخ آرد  
گره ز غنچه تصویر باز کرد نسیم  
دلیم به حال تو ای سینه سخت می سوزد  
رسد چو حادثه ای با فلك در آویزی

به سرمه چشمی و چشمی به توتیا داری  
ز عذر لنگ، سمندی که زیرپا داری  
تو زود مست کجا ظرف جام ما داری؟  
تو از حجاب همان بند برقبا داری\*  
که خانه پهلوی آتش ز بوریا داری  
همیشه طعنه طوفان به ناخدا داری

۱- ف اضافه دارد:

اگر زوال نمی بود هرکمالی را

همیشه مهر جهانتاب بر سما بودی

غم گرفتگی دل چه می‌خوری صائب؟  
ز خامهٔ شکرافشان گر هگشا داری

۶۸۲۵

ز برگریز، دل ییقرار ازان داری  
برآوری ز گریبان رستگاری سر  
جوی غم تو ندارد جهان بی‌پروا  
سپهر سایهٔ جان بلند پایهٔ توست  
مکن به مشورت نفس زن صفت کاری  
سفینه‌ای به کف آرزو شکست خود چون موج  
زبان شکر تو چون سبزه در تهننگ است  
ز کیمیای قناعت نگشت چشم تو سیر  
برات رزق تو بر آسمان نوشته خدای  
ز آستانهٔ دل پا برون منه صائب  
اگر هوای تماشای لامکان داری

۶۸۲۶

دگر چه شد که به عشاق سرگران داری؟  
دگر ز دیدهٔ گستاخ ما چه سر زده است؟  
به دیگران سپر انداختن بود کارت  
ز برق و باد گرو می‌برد به گرمروی  
ز آب لطف تو چون آتشی خموش نشد  
خمار سوختگان را به بوسه‌ای بشکن  
مسلّم است به سرو تو نازک اندامی  
دهان تنگ تو فریاد می‌کند بی‌حرف  
دلم ز قرب تو ای خطهٔ عنبرین داغ است  
ز بلبلان قفس مانده ناله‌ای برسان  
مکن چو باد خزان کار با چمن یکرو  
چو لاله حرف جگرسوز در دهان داری  
که تلختر ز نگه حرف بر زبان داری  
رسد چو نوبت ما تیر در کمان داری  
زعذر لنگ، سمندی که زیر ران داری  
ازین چه سود که روی عرق‌فشان داری؟  
به شکر این که لب لعل می‌چکان داری  
که پیچ و تاب سر زلف در میان داری  
که سر به مهر خبرها ز بی‌نشان داری  
که راه حرف به آن غنچهٔ دهان داری  
تو ای نسیم که راهی به گلستان داری  
که بازگشت به این باغ و بوستان داری



ز دستگیری افتادگان ز پا منشین      چو خضر اگر هوس عمر جاودان داری  
چنان مکن که به دریا شود صدف محتاج      چو ابر تا دل و دست گهرشان داری  
منه ز گوشه دل پای خود برون صائب  
اگر توقع آسایش از جهان داری

## ۶۸۷۷

هزار حیف که از رهگذار بی‌بصری      درین بهار که فصل چراندن نظرست  
فغان که خرج زمین شد تمام در خامی      همان ز بیم شکستن به خویش می‌لرزد  
رسید یید به وصل نبات آخر کار      به نور عاریه فربه مشو که عمر هلال  
مخور ز دل سیاهی بر دل سحرخیزان      ز من توقع پیغام و نامه بیخبری است  
به آفتاب رسانید خویش را شبنم      مسنج ساده‌رخان را به نوحطان، که بود  
عیار حسن گلوسوز را چه می‌دانند؟      خبر چگونه توانم گرفت از دگران؟  
دراز کن به اثر عمر خویش را صائب  
که هست مرگ دگر<sup>۲</sup> در زمانه بی‌اثری

## ۶۸۷۸

درین حدیقه پر میوه تا جگر نخوری      ترا به چشمه حیوان گذار خواهد بود  
بود به قدر هنر داغهای محرومی      به ناروایی خود صبر اگر توانی کرد  
ترا که چیدن گل در خیال می‌گردد      ز نخل زندگی خویشتن ثمر نخوری  
جگر ز رفتن این عمر مختصر نخوری      فریب شهرت بی‌حاصل هنر نخوری  
ز سکه زخم به رخسار همچو زر نخوری      نمی‌شود که ز هر خار بیشتر نخوری

توان به همت عالی ز عشق گل چیدن  
 گناه مایده بی‌دریغ رحمت چیست؟  
 جهان سفله چه دارد کز او طمع داری؟  
 چو مغز پسته ترا صبح در شکر گیرد  
 هزار لقمه ندارد زیان در آگاهی  
 اگر گزیر نداری ز آشنایی خلق  
 قضا به دست تو زان داده است لنگر عقل  
 به هیچ دل نرنی همچو ماه نو ناخن  
 کمر مبند به آزار هیچ کس صائب  
 که زخم تیغ مکافات بر کمر نخوری

۶۸۷۹

دگر چه شد که ز حالم خبر نمی‌گیری  
 فرب می‌دهی از وعده دروغ مرا  
 دل رمیده من در کمین پروازست  
 در آستانه دیگر سراغ خواهی کرد  
 دل شکسته نخواهد به این کسادی ماند  
 متاع یوسفی من به جا نمی‌ماند  
 شکار مفت مرا شاهباز بسیارست  
 بگو صریح که از انتظار خون نکنم  
 همیشه دور به کام کسی نمی‌گردد  
 درازدستی آه مرا به لطف ببخش  
 چگونه دل به تو بندد کسی، که با این ربط  
 خبر ز صائب خونین جگر نمی‌گیری

۶۸۸۰

مال تیغ زبان نیست غیر سربازی  
 به زیر تیغ کنی چند گردن افزای؟

که می‌کند به زبان شکسته غمّازی  
گرفت دامن خورشید از نظربازی  
به آه سوختگان همچو زلف خود بازی  
نبرد قرب گل از طبع خار ناسازی  
ز خار و خس کند آتش فزون سرافرازی  
که کرد موسم گل صرف آشیان سازی  
مرا خلاص درین روزگار، خودسازی  
چو عنکبوت سر آمد به ریمان بازی  
که خامه را ید طولاست در سخساز  
هزار ناله خونین ز بی هم‌آوازی  
که روشن است سوادم ز سینه‌پردازی

هوای وصل هدف هست اگر ترا صائب  
مکن چو تیر هوایی بلند پروازی

## ۶۸۸۱

تلاش کن که به دل فارغ از جهان باشی  
ترا که نیست میسر شکرستان باشی  
مبتر ز پیر خرابات تا جوان باشی  
همان به است به دنبال کاروان باشی  
همیشه چشم و چراغ روندگان باشی  
که همچو سرو سرافراز بوستان باشی  
اگر چو موج سبکروح خوش‌عنان باشی  
به دل چو نقطه پرگار در میان باشی  
که بی‌زبان چو شوی بحر را زبان باشی  
چنان مباش که برخطری گران باشی

به مور وقت سخن دست طرح ده صائب  
گرت هواست سلیمان این جهان باشی

ز اهل درد مرا رنگ من خجل دارد  
شدم به چشم خود امیدوار تا شب‌نهم  
فتاده کار به سنگین دلی مرا که کند  
به می ز طینت زاهد نرفت خشکی زهد  
شد از لباس خشن بیشتر رعونت نفس  
ترحم است بر آن غن‌دلیب کوتاه‌بین  
ز خاکبازی طفلانۀ عمارت کرد  
فغان که عمر گرامی مرا ز طول امل  
مده به محفل خود ره سیه زبانان را  
چو داغ لاله مرا در جگر گره شده است  
مرا به آینه چون طوطی احتیاجی نیست

اگر به جسم درین تیره خاکدان باشی  
چونی به خوش‌نفسی وقت خلق را خوش‌دار  
ز خنده‌رویی صبح است تازه‌رویی مهر  
ترا که دیده منزل شناس دو خواب است  
اگر تو از دل شبها چو شمع سرمه کنی  
حجاب دست تهی‌ساز تازه‌رویی را  
رود محیط گرانمایه در رکاب ترا  
اگر چه چون خط پرگار می‌روی به کنار  
چو ماهیان دهن بی‌زبان به دست آور  
به شکر این که زمین گیر نیستی چون کوه

## ۶۸۸۲

کجاست دولت آنم که یار من باشی؟  
 اگر شراب خوری ساقی تو من باشم  
 غرور حسن کجا می‌دهد ترا رخصت؟  
 مرا به نیم ننگه شرمسار کن از خود  
 ز ساده لوحی امید چشم آن دارم  
 عجب که آینه گیری ز دست آینه دار  
 ز شرم عشق همان ناامیدیم برجاست  
 ترا که هست دوصد کار غیر پرکاری  
 کجا به فکر سرانجام کار من باشی؟

## ۶۸۸۳

قدم برون مگذار از حصار خاموشی  
 ز خاموشی دهن غنچه مشکبو گردید  
 اگر خمش نشوی حرف زن شمرده که هست  
 سفینه‌ای است که از دست داده لنگر را  
 زبان چوبرگ خزان دیده خاک می‌لیسد  
 ز چار موجه رد و قبول یافت نجات  
 سخن که تیغ زبانها ازوست جوهردار  
 به چار بالش دل تکیه کرده است نفس  
 سخن اگر چه متین است بادپیمایی است  
 چو کودکی که کند در کنار مادر خواب  
 چه فارغند ز شکر و شکایت عالم  
 که دیده است گره را گر هگشا باشد؟  
 شهید زخم ندامت نمی‌شود هرگز  
 در خزینه اسرار را کلید شود  
 به حرف و صوت مرا متهم مساز که هست  
 گرفته است زبان را به قند چون بادام

که خواب امن بود در دیار خاموشی  
 خوشا لبی که بود مهردار خاموشی  
 نفس شمرده زدن در شمار خاموشی  
 سبکسری که ندارد وقار خاموشی  
 در آن چمن که کند گل بهار خاموشی  
 رسید هر که به دارالقرار خاموشی  
 خسی است در قدح خوشگوار خاموشی  
 ز آرمیدگی روزگار خاموشی  
 نظر به لنگر کوه وقار خاموشی  
 به خواب رفته زبان در کنار خاموشی  
 نفس گداختگان دیار خاموشی  
 گشاده شد دل من از شعار خاموشی  
 هر آن لبی که بود پرده دار خاموشی  
 زبان هر که شود رازدار خاموشی\*  
 دهن گشودن من از خمار خاموشی  
 حلاوت لب شکر نثار خاموشی

بهای گوهر ناسفته می‌کند فریاد  
 ز انقلاب خزان و بهار آسوده است  
 خموشی که بود خار خار حرف در او  
 سخن که شاهسوار قلمرو هستی است  
 که هست به ز سخن اعتبار خاموشی  
 هوای مملکت بی‌غبار خاموشی\*  
 به کیش ما نبود در شمار خاموشی\*  
 شکست می‌خورد از کارزار خاموشی\*  
 شود به میوه مقصود بارور صائب  
 ز برگریز زبان شاخسار خاموشی

## ۶۸۸۴

اگر چه هست به ظاهر خراب درویشی  
 ترا ز دردِ سر آن جهان خلاص کند  
 ازان به خرقه پشمین چو نافه ساخته است  
 هزار گوهر شهوار در دل شبها  
 همیشه روزیش از خوان فیض آماده است  
 ترا به روز حساب این سخن شود معلوم  
 ازان به گوهر مقصود راه یافته است  
 تمام موجّه دریا اگر شود شمشیر  
 حصار زیر و زبر گشتن است ویرانی  
 ز لوح سینه من نقش هر دو عالم شست  
 نقابدار کند آفتاب را صائب  
 اگر برافکند از رخ نقاب درویشی

## ۶۸۸۵

قرار گیر به دارالقرار درویشی  
 پیاده‌ای است زمین‌گیر، آفتاب بلند  
 کند به دامن اشفاق، ابر رحمت پاک  
 مکن شتاب که یکجا رسد به روز حساب  
 به يك قرار چو آب گهر بود دایم  
 کسی که سکه مردی ز جبهه‌اش خواناست  
 که انقلاب ندارد دیار درویشی  
 نظر به همت گردون سوار درویشی  
 به روی هر که نشیند غبار درویشی  
 ز خازنان کرم، مزد کار درویشی  
 زیاد و کم نشود جویبار درویشی  
 رسیده است به دارالعیار درویشی

صفای صبح بود چهره‌ای غبارآلود  
 به قدر روزن داغ است روشنایی دل  
 به روز حشر سبک از صراط می‌گذرد  
 بود فشاندن دست از جهان و بردن بار  
 کنند از گل بی‌خار دامنش لبریز  
 به پای هر که خلیده است خار درویشی  
 چه حاجت است به غمخواری کسان صائب؟  
 که هست رحمت حق غمگسار درویشی

## ۶۸۸۶

حضور فرش بود در جهان درویشی  
 خط مسلمی از انقلاب دوران یافت  
 ز برگریز جهان ایمنند بی‌برگان  
 کف پرآبله‌ای بیش نیست ابر بهار  
 چه حاجت است نگهبان، که بی‌سرانجامی  
 به آفتاب مکن نسبت ز خامیها<sup>۱</sup>  
 ترا ز سلطنت فقر نیست آگاهی  
 به مومیایی تسلیم می‌کند پیوند  
 چو دانه در دهن آسیا اگر افتد  
 به حرف اگرچه توان یافت حال هر کس را  
 نشان و نام رهاکن که بی‌نشان شدن است  
 سیاهی است که خالی ز آب حیوان نیست  
 خدنگش از جگر سنگ خاره می‌گذرد  
 گذشته است مکرر ز ماه گردون سیر  
 جهان بود رمه‌ای بی‌شبان، اگر نبود  
 شده است نقطه خاك سیه چو نافه مشک

سر نیاز من و آستان درویشی  
 رسید هر که به دارالامان درویشی  
 به يك هواست بهار و خزان درویشی  
 نظر به همت دامن فشان درویشی  
 بس است بدرقه کاروان درویشی  
 که بی‌زوال بود قرص نان درویشی  
 و گرنه چرخ بود گرد خوان درویشی  
 اگر شکسته شود استخوان درویشی  
 به حرف شکوه نگردد زبان درویشی  
 لب خموش بود ترجمان درویشی  
 میان اهل بصیرت نشان درویشی  
 اگر سیاه بود دودمان درویشی  
 اگر چه سست نماید کمان درویشی  
 براق همت چابک عنان درویشی  
 نگاهبان جهان پاسبان درویشی  
 معطر از نفس خونچکان درویشی<sup>۲</sup>

۱- آ، پر، پو، ق، ت، چ، ل: به آفتاب جهانتاب چون کتم نسبت، متن مطابق س، د.

۲- این بیت و پنج بیت بعدی تنها در نسخه یا آمده است و در حاشیه. به علت پارگی صفحه دو بیت ناقص شده است که تا حد امکان به قرینه معنی تکمیل کردم.

گل همیشه بهارست روی بی‌برگان  
[ ]<sup>۱</sup> اسباب، سیل آفت را  
فردگی نبود در جهان درویشی  
گلش بود جگر تازه و دل مجروح  
به دیده خاك زند خانمان درویشی  
که زردرو نشود گلستان درویشی  
ز چشم [سیر] مکرر کریم طبعان را  
شکسته است به سرکاسه، خوان درویشی  
که برگ سبز بود [قرص خوان] درویشی  
به روی تازه [سرو از ثمر] قناعت کن

سپهر سبزه خوابیده‌ای بود صائب

نظر به همت عالی مکان درویشی

## ۶۸۸۷

قدم برون مگذار از سرای درویشی  
اگر ز سیل حوادث جهان شود ویران  
که مار گنج بود بورای درویشی  
زخود چو مردم بیگانه راست می‌گذرم  
خلل‌پذیر نگردد بنای درویشی  
زبان درازی تیغ و سنان بود چندان  
ازان زمان که شدم آشنای درویشی  
کف سؤال نمودار نعل وارون است  
که از نیام برآید عصای درویشی  
چه دل، که غنچه پیکان شکفته می‌گردد  
وگر نه بر سر گنج است پای درویشی  
به آب دیده خود آفتاب درماند  
ز گرمی دم مشکل‌گشای درویشی  
به کار هر که فتد عقده‌ای درین عالم  
اگر ز پرده برآید صفای درویشی  
بهشت اگر چه مقامات دلنشین دارد  
همای فقر به هر کس نمی‌کند اقبال  
به قدر مہر بود اعتبار محضر را  
دل شکسته به درمان نمی‌شود پیدا  
دو عالم از نظرش چون دو قطره اشک افتد  
به عاشقان چو رسی ترك بوالفضولی کن  
چه حاجت است مکان جان لامکانی را؟  
به ناز بالش پر سر فرو نمی‌آرد  
کند ز دولت باقی به شهریاران ناز  
ز ملک بلخ برآورد پور ادهم را  
که مار گنج بود بورای درویشی  
خلل‌پذیر نگردد بنای درویشی  
ازان زمان که شدم آشنای درویشی  
وگر نه بر سر گنج است پای درویشی  
اگر ز پرده برآید صفای درویشی  
شود گشاده ز دست دعای درویشی  
نمی‌رسد به مقام رضای درویشی  
وگر نه نیست سری بی‌هوای درویشی  
ز پینه عار ندارد قبای درویشی  
اگر ز گرد فتد آسیای درویشی  
به دیده هر که کشد توتیای درویشی  
که آستانه عشق است جای درویشی  
برون ز هردو جهان است جای درویشی<sup>۲</sup>  
ز دست خویش [بود] متکای درویشی  
به هر که سایه‌فکن شد همای درویشی  
کمند جاذبه کهربای درویشی

۱- چیزی از قبیل: ترك گفتن، یا: زواگذاری باید باشد. ۲- این بیت و نه بیت بعدی تنها در نسخه یا آمده است و در حاشیه.

ز تخت و تاج و نگین بی نیاز می گردد  
 مکن به سبزه خوابیده سرو را نسبت  
 از آن چولاله درین باغ سرخ روست، که هست  
 بهوش باش که دریاکشان نمی گردند  
 به فقر از دو جهان می توان غنی گردید  
 همیشه سبز درین بوستان بود چون خضر  
 رسید هر که به دولتسرای درویشی  
 که برترست ز گردون لوای درویشی  
 ز پاره جگر خود غذای درویشی  
 حریف باده مرد آزمای درویشی  
 خوشا سری که شود خاک پای درویشی  
 رسید هر که به آب بقای درویشی  
 منه چو مرکز ازین حلقه پا برون صائب  
 که دل به وجد درآرد نوای درویشی

## ۶۸۸

از آن همیشه بود تازه روی درویشی  
 ز تندباد حوادث نمی شود خاموش  
 چو خضر سبز شود هر کجا گذارد پای  
 ز جام زر می بی در دسر مدار طمع  
 یکی ز پرده نشینان اوست آب حیات  
 عبیر پیرهن یوسفی به باد رود  
 بهوش باش که در گوش چرخ حلقه بسی  
 در آن محیط که کشتی نوح در خطرست  
 سفیدنامه تر از صبح نیک بختان است  
 ز چشمخانه آینه بی غبار ترست  
 ز حرف شکوه لب سایلان از آن تلخ است  
 بشوی ازدو جهان دست چون فقیر شدی  
 تو نامراد نه ای، زان به مدعا نرسی  
 اگر غنی به حضور فقیر راه برد  
 ز صائب این غزل تازه را بخوان مطرب  
 به مجمعی که رود گفتگوی درویشی



## ۶۸۸۹

ز عشق شد همه غمهای بی شمار یکی  
 ز آشکار و نهانی که می رسد به نظر  
 دو برگ نیست موافق ز صنع رنگ آمیز  
 شرار در جگر سنگ چشم بینا یافت  
 به هر دلی نکند درد و داغ عشق اقبال  
 ز رهروان که درین ره غبار گردیدند  
 ز اختیار، فضولی است گفتگو کردن  
 به هر چه چشم گشایی چو آب در گذرست  
 به روزگار جوانی شکسته دل بودم

ز نامه ها که نوشتم به خون دل صائب  
 مرا بس است اگر می رسد به یار یکی

## ۶۸۹۰

گذشت عمر و تو مست شراب گلرنگی  
 درید پرده گوش فلک ز ناله صور  
 به پرتوی و نسیمی زهم فرو ریزی  
 زمین به خشم پلنگ تو تنگ میدان است  
 ز دیدن تو خورد برهم آبگینه و آب  
 اگر چه روی زمین نیلی از گرانی توست  
 گواه مردی آزادگان دم و قدم است  
 ز داغ لاله زمین دلت سیاه ترست  
 زیار حرص نداری قرار بر یک جا  
 به دیده همه عالم چو خار ناسازی  
 چو دست پیش تو دارد کسی گره گردی  
 مکن چو اهل کرم دعوی فراخ دلی  
 ز نه سپهر گذشتند گرم رفتاران  
 نوای زاغ درین باغ نیست بی تأثیر

دمید صبح و تو چون سبزه در ته سنگی  
 همان تو گوش بر آواز نغمه چنگی  
 سبک رکاب چو بو، بی ثبات چون رنگی  
 به ماه در جدل و با ستاره در جنگی  
 غبار آینه اهل دید چون زنگی  
 چو برگ کاه به میزان عقل بی سنگی  
 درین دو پلک تو نامرد گنگی و لنگی  
 به چهره چون ورق لاله گرچه خوش رنگی  
 گران و پر حرکت همچو آسیا سنگی  
 به لقمه همه کس ناگوار چون سنگی  
 ولی به وقت خراش دل آهین چنگی  
 که همچو دایره خلق مفسدان تنگی  
 تو سست عزم همان در شمار فرسنگی  
 تو بی اثر چه نوایی، کدام آهنگی؟

ز ناله تو دل سنگ آب شد صائب  
مگر به عارف خاک فرج هم آهنگی؟ (۱)

۶۸۹۱

شکستگی نبود در جهان بیرنگی	ز ماه رنگ نبازد کتان بیرنگی
میان آتش و آب جهان بیرنگی	غبار تفرقه ای نیست همچو شیر و شکر
گلی نچیده ای از بوستان بیرنگی	فریب رنگ چو مطلقان ربوده است ترا
رسیده ایم به دارالامان بیرنگی	ز انقلاب خزان و بهار آزادیم
چنان رسی ز پی کاروان بیرنگی؟	گرفته است ترا رنگ همچو خون دامن
نخورده ای می صاف جهان بیرنگی	دلت خوش است به میهای لاله رنگ جهان
ستاره سوز بود آسمان بیرنگی*	به روی آینه سیماب را قراری نیست
ز چشم بحر صدف را نهان کند صائب	
فروغ گوهر روشن روان بیرنگی	

۶۸۹۲

به ناله صد دل خونین جگر کند خالی	نبی که جیب و کنار از شکر کند خالی
که چون صدف دل خود را گهر کند خالی	فغان که نیست درین بحر آفتدر وسعت
کسی که قالب خود چون سپر کند خالی	به روز معرکه از تیغ رو نگرداند
که جای گوهر عبرت نظر کند خالی	نه در محبت دنیا است چشم من گریان
کسی که خانه ز خود پیشتر کند خالی	دهد ز سیل فنا پشت خویش بر دیوار
که دل ز ناله جرس در سفر کند خالی	ملول نیست دل عارف از گذشتن عمر
چو شمع دل به گریستن مگر کند خالی	زبان سبک نکند دل ز شکوه عاشق را
که یک پیاله به خون جگر کند خالی	کشد چگونه به سر شیشه را مثنی ظرفی
ز فکر پوچ حبابی که سر کند خالی	ز وصل بحر گرانمایه پر گهر گردد

(۱) خاک فرج شهر قم است و مقصود از عارف خاک فرج، مولانا عبدالرزاق فیاض لاهیجی قمی است چنان که خود آن جناب در ترجیع بندی فرموده است:

از نسبت خاک ملک گیلان  
آتش زنده هوای کاشان  
احمد گلچین معانی

درویشی را نتیجه دارم  
از خاک فرج، قم دهد آب

فغان که نیست درین باغ نغمه پردازی      که غنچه کیسه خود را ز زر کند خالی  
 مرو ز حلقه ذکر خدا برون زنهار      که دل چو سبجه ز صدرهگذر کند خالی  
 بغیر آه مرا نیست همدمی صائب  
 که غنچه دل به نسیم سحر کند خالی

۶۸۹۳

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی      همیشه خرمن گل در کنار داشتمی  
 هزار خانه چو زنبور کردمی پر شهد      اگر گزیدن مردم شعار داشتمی  
 ز دست راست ندانستمی اگر چپ را      چه گنجها به یمین و یسار داشتمی  
 به ابر اگر دهن خود گشودمی چو صدف      هزار عقد گهر در کنار داشتمی  
 به گرد شمع تو پروانه وار می گشتم      اگر به گردش خود اختیار داشتمی  
 به درد عشق اگر مبتلا نمی گشتم      چه دلخوشی من ازین روزگار داشتمی؟  
 خزان فسرده نمی کرد روزگار مرا      اگر امید جنون از بهار داشتمی  
 اگر غبار تعلق فشاندمی از خویش      دل سبک چو نسیم بهار داشتمی  
 اگر غبار دل خود نشستمی به سرشک      هزار قافله در زیر بار داشتمی  
 قفس به دوش سفر کردمی ازین گلشن      اگر ز درد طلب خار خار داشتمی  
 اگر به عالم بیرنگیم فتادی چشم      کجا نظر به خزان و بهار داشتمی؟  
 ز آه کشتی دل بادبان اگر می داشت      ازین محیط امید کنار داشتمی  
 گذشته بودی اگر دل ز پرده اسباب      کجا ز چرخ به خاطر غبار داشتمی؟  
 به عیب خویش اگر راه بردمی صائب  
 به عیجوئی مردم چه کار داشتمی؟

۶۸۹۴

تو قدر درد و غم جاودان چه می دانی؟      حضور عافیت رایگان چه می دانی؟  
 نکرده ای سفری در رکاب بیهوشی      گذشتن از سرکون و مکان چه می دانی؟  
 زبرگ و بار تعلق نگشته ای دلسرد      تو قدر سیلی باد خزان چه می دانی؟

۱- د: تن، ه: ل، من، متن مطابق س:

اگر چو شمع مرا در دل آتشی می بود

۲- سح اضافه دارد:

دل حزین، مژه اشکبار داشتمی

نیافتی نظر از شبنم سبک پرواز  
دلت خوش است که داری ثمر درین بستان  
فرب خوردۀ نیرنگِ نوبهارانی  
تمام عمر به تنِ پروری برآمده‌ای  
در آفتاب قیامت نسوخته است دلت  
تو کز حصار تن خود نرفته‌ای بیرون  
ترا که کار نیفتاده با جهان صائب  
سبک رکابی عهد جهان چه می‌دانی؟

## ۶۸۹۵

مکش چو تنگدلان آه از پریشانی  
دل چو آینه زان روند پاکباز طلب  
دهد به باد فنا آنچه جمع آورده است  
کدام درد به این درد می‌رسد که کسی  
نمانده است به دستم ز تار و پود حیات  
ز خرمی که به عمر دراز کردم جمع  
کمال فقر همین بس که ایمن است فقیر  
همان که راه نموده است توشه خواهد داد  
به سیم قلب چو یوسف فروختند مرا  
نسیم سنبل فردوس، روح تازه کنده  
اگر چه هست ولی نعمتی چو خورشیدش  
مساز دامن زلف دراز خود را جمع  
نماز و روزه منعم نمی‌رسد صائب  
به آه و ناله جانکاه از پریشانی

## ۶۸۹۶

ز من مدار توقع سخن در انجمنی  
که نیست باعث گفتار چشم خوش سخنی

به گرد چهره خوبان چو زلف سیری کن  
 به شوخی تو چراغی درین شبستان نیست  
 ز طوطی نتوان بود کمتر ای بلبل  
 چنان زعشق تو ویران شدم که نتوان ساخت  
 مکش زیاد وطن آه، کاین همان وطن است  
 ز اشک و آه ضعیفان خاکسار بترس  
 مکن چو خال قناعت به گوشه دهنی  
 که هم در انجمنی هم برون انجمنی  
 تو هم ز بال و پر خویش سبز کن چمنی  
 اگر ضرور شود، از زبان من سخنی  
 که از لباس به یوسف نداد پیرهنی  
 که بود مشرق طوفان تنور پیرزنی  
 شکست قدر شکر را به گفتگو صائب  
 که دیده است چنین طوطی شکرشکنی؟

## ۶۸۹۷

چه خون که در جگر ماه و آفتاب کنی  
 تو کز مکیدن لب ثقل باده می سازی  
 به دامن تو غبار ملال ننشیند  
 ز بس یکی شده ام با تو جای حیرت نیست  
 یکی هزار ز شبنم شود طراوت گل  
 تو چون به باغ روی سرو پای در گل را  
 فسرده از دم سرد خزان نخواهی شد  
 نقاب دولت بیدار می شود فردا  
 درین محیط گهر، چند از هوا جویی  
 دمید صبح قیامت ترا ز موی سفید  
 چو شمع، رشته جان راست کوتاهی لازم  
 سفید کن دل خود را ز نقشها، تا چند  
 ترا سیاهی رو نیست بس، که از غفلت  
 ز قطع و فصل شوی مالک الرقاب جهان  
 رخ لطیف چو گلرنگ از شراب کنی  
 چه لازم است دل خلق را کباب کنی؟  
 هزار خانه چو سیلاب اگر خراب کنی  
 اگر به دیدن خود، دیدنم حساب کنی  
 ز چشم پاک چه افتاده اجتناب کنی؟  
 ز طوق فاختران پای در رکاب کنی  
 به آه گرم گل خود اگر گلاب کنی  
 ز عمر هرچه درین نشاء صرف خواب کنی  
 به هیچ و بوج نفس صرف چون حباب کنی؟  
 هنوز وقت نیامد که ترک خواب کنی؟  
 چه لازم است تو کوتاه زیب و تاب کنی؟  
 سواد دیده خود روشن از کتاب کنی؟  
 سیاه موی سفید خود از خضاب کنی؟  
 اگر چو تیغ قناعت به یکدم آب کنی

به آفتاب جهاتتاب می رسی صائب  
 درین چمن دل خود گر چو شبنم آب کنی

## ۶۸۹۸

به محفلی که رخ از بادیه لاله زار کنی  
دگر به صید غزالان نمی کنی رغبت  
کجا به فکر من بی شراب می افستی؟  
به لاله زار گر افتد رخت، زپَرکاری  
تو کز حیا نکنی شانه زلف را هرگز  
ز عطسه خون غزالان به خاک می ریزد  
چه خنده ها که به وضع جهان کنی چون صبح  
به فکر دوری بی اختیار اگر باشی  
نفس بر آتش سوزنده بال و پر گردد  
چه حاجت است به جام جهان نما صائب  
اگر تو آینه سینه بی غبار کنی

## ۶۸۹۹

براین مباش که خون در دل نیاز کنی  
خوش است غارت دلها، ولی نه چندان  
نهایتش گهری چند وا کند از زلف  
نظر به جانب من کن که چند روز دگر  
به قدر مرتبه حسن خویش ناز کنی  
که عمر جلوه خود صرف ترکناز کنی  
ز دست کوتاه ما چند احتراز کنی؟  
غبار خط نگذارد که چشم باز کنی  
وفا جیلتی خوبان نمی شود صائب  
چه لازم است سخن را عبث دراز کنی؟

## ۶۹۰۰

چرا به سلسله زلف او نظر نکنی؟  
شب دراز کمند غزال مقصودست  
اگر تو آدمیی و ز نژاد دیو نه ای  
کدام غبن به این می رسد که فصل بهار  
به آه و دود مکافات بر نمی آیی  
زبان به کام تو چون میوه بهشت شود  
چرا به عالم بی منتها سفر نکنی؟  
چرا به آه شب خود درازتر نکنی؟  
ز شیشه خانه گردون چرا گذر نکنی؟  
کنار خود چو صدف مخزن گهر نکنی؟  
به حال سوختگان خنده چون شرر نکنی  
اگر تو دست چو طفلان به هر ثمر نکنی

غبار منت احسان گراتر از دردست  
 به روشنایی دل راز نه فلك خوانی  
 ز پردلی گهر از بحر می برد غواص  
 نسیم صبح نگردیده در سبکروحي  
 دل سیاه نقاب جمال خورشیدست  
 عجبر از تو ندارد جهان تماشاگاه  
 حیات خضر چه باشد نظر به همت عشق؟  
 ز اهل توحید آن روز می شمارندست  
 نرفته است سر رشته تا ز دست برون  
 اگر به روی تو در چاك سینه باز کند  
 زمین سرای مصیبت بود، تو می خواهی  
 به هوشیاری من نیست هیچ کس در بزم  
 چو خون مرده، گرانخواهی تو بی پروا  
 به پای سعی محال است قطع وادی عشق  
 کنون که مرکب توفیق زیر ران داری  
 خبر ز راز دل بحر می توانی یافت  
 ترا به سر ندهد جا سپهر مینایی  
 رفیق خانه بدوشان جریده می باید  
 زبان شکوه من در نیام خاموشی است

حریف اشك ندامت نمی شوی صائب

چو تارك دست به هر شاخ در کمر نکنی

### ۶۹۰۱

برون نیامده از خویشتن سفر نکنی  
 کنون که بال و پری هست مرغ جانت را  
 چو قطره سر به کف دست ابر تا نهی  
 ترا چو آبله از خار بشکفد صد گل  
 ز خویش تا نبری راه عشق سر نکنی  
 چرا ز بیضه افلاك سر بدر نکنی؟  
 هوای صحبت این بحر پرخطر نکنی  
 اگر ملاحظه از زخم بیشتر نکنی

چو آفتاب به گرد جهان برآمده گیر  
ترا که برگ سفر هست همچو شبنم گل  
بس است شوق طلب خضر راه گرمروان  
کمند وحدت گرداب موج خطرست  
گره زکار تو چون غنچه وا شود به دمی  
در آفتاب قیامت دلیر نتوان دید  
نداده آینه خویش را جلا صائب  
چو آفتاب سر از جیب صبح برنکنی

## ۶۹۰۲

صفای وقت درین خاکدان چه می‌خواهی؟  
برون ز عالم رنگ است اگر نشاطی هست  
نکرده جمع دل خویش، غنچه ازهم ریخت  
برات رزق تو برآسمان نوشته خدا  
تویی طیب و دو عالم دو چشم بیمارست  
نکرد کعبه به سنگ نشان ترا رهدان  
برای سرکشی نفس عقل در کارست  
نمی‌شود نکند عشق داغ عالم را  
ز آسمان وزمین شکوه می‌کنی شب و روز  
خلاصه دوجهان در وجود کامل توست  
غبار لازمه آسیا بود صائب  
امان ز حادثه آسمان چه می‌خواهی؟

## ۶۹۰۳

دل عزیز به این تیره خاکدان چه دهی؟  
عنان به طول امل دادن از بصیرت نیست  
ترا گذر به غزالان قدس خواهد بود  
به مفت یوسف خود را به کاروان چه دهی؟  
گهر ز دست به امید ریمان چه دهی؟  
به هرشکار سگ نفس را عنان چه دهی؟



ز عقل نیست به دریای خون شنا کردن  
دم فسرده به تاراج می دهد دل را  
بساط اطلس گردون تراست پای انداز  
حیات ضامن روزی است دل قوی می دار  
ملایمت به حریفان سفلہ بی ثمرست  
ز اشتیاق تو فردوس می خورد دل خویش  
توکز گنه دل خود همچو شب سیه کردی  
به جوی شیر تسلی نمی شود عاشق

جواب آن غزل است این که او حلی فرمود

مراد دشمن و تشویش دوستان چه دهی؟

۶۹۰۴

همین نه در نظر ای سیمبر نمی آیی  
ز چشم شور تو چون ایمنی ز غلطانی  
همیشه در نظری و ز لطافت سرشار  
کناره کردن از آغوش نامرادان چیست؟  
سری به گوشه دل می توان نهفته کشید  
چو می کند خبر آمدن مرا بیهوش  
اشاره کن که دلت را به آه نرم کنم  
ستم به دست و لب خود بساکه خواهی کرد  
به بوی پیرهنی یاد کن عزیزان را  
شود نهفته مه از دیده درمهی دوسه روز  
به وعده ای دگر امیدوار ساز مرا  
مرا بس است پیامی برای جان بخشی

قدم ز خانه برون نه به فصل گل صائب

به رنگ غنچه گر از پوست بر نمی آیی

ز سرکشی تو به اندیشه در نمی آیی  
چرا برون ز صدف چون گهر نمی آیی؟  
مرا چو نور نظر در نظر نمی آیی  
تو کز کمال لطافت به بر نمی آیی  
مرا به ظاهر اگر در نظر نمی آیی  
چرا به کلبه من بیخبر نمی آیی؟  
اگر به سرکشی خویش بر نمی آیی  
نفس گسسته مرا گر به سر نمی آیی  
اگر ز مصر به کنعان دگر نمی آیی  
تو ماه ماه ز منزل بدر نمی آیی  
ز سرکشی به سر وعده گر نمی آیی  
به پرسش من دلخسته گر نمی آیی

## \* ۶۹۰۵ (سج، ج)

فکنده شور محبت مرا به صحرایی  
ندانم آن خط سحر آفرین چه مضمون است  
خیال من که به دامان عرش پای زده  
چه شور در جگر خاک ریخت ابر بهار؟  
اگر تو پنبه غفلت برآوری از گوش  
در انتظار تو هر هفت کرده است بهشت  
ازان همیشه بهارست لاله خورشید  
چه حاجت است به ترتیب لشکر خط و خال؟

که موج می‌زند از هر کنار دریایی  
که در قلمرو دلهاست طرفه غوغایی \*  
ندیده است به این رتبه سرو بالایی \*  
که هست در سر هر برگ لاله سودایی \*  
کدام خار ندارد زبان گویایی؟  
نظر سیاه مگردان به هر تماشایی  
که صلح کرد ز عالم به چشم بینایی \*  
تصرف دل مارا بس است ایمایی \*

برآورد ز خیابان خلد سر صائب  
کسی که رفت به یاد بلند بالایی \*

## ۶۹۰۶

گرفته است مرا در میان تماشایی  
برآستان تو دل از شکسته پایان است  
همین نه بهر سلیمان کشیده‌اند بساط  
چنان ز کار تو غافل شوند بینایان؟  
نمانده است ز اقبال عشق در دل من  
کجاست جذبه توفیق دست ما گیرد؟  
خمش چو آب گهر می‌رویم تا دریا  
سپهر سبزه خوابیده‌ای است در قدمش  
به من زجوش طرب همچو آب روشن شد  
مرا که پاره دل ماهواره گردیده است  
گران به سنگ ملامت شده‌است این مجنون  
بجان رسیدم ازین شهر بندِ پروحشت

که در خیال نیاورده هیچ بینایی  
اگر چه می‌کشدم دیده هر نفس جایی  
که هست در دل هر مور مجلس آرای  
که هست جنبش هر موی کارفرمایی  
بغیر ترک تمنا دگر تمنایی  
که می‌کشیم ز دنبال کاروان پای  
نچیده‌ایم به خود همچو سیل غوغایی  
که دیده است به این رتبه سرو بالایی؟  
که هست در دل پر خون من دلارایی  
نیایدم به نظر هیچ ماه سیمایی  
فغان که نیست درین شهر طفل بینایی  
جنون کجاست که خود راکشم به صحرایی

۱- ج: زده است ۲- فقط سج: ... به عالم ز چشم... به قرینه معنی اصلاح شد. ۳- یادآور این بیت  
خواجه حافظ است:

به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید که می‌رویم به داغ بلند بالایی

به آفتاب جهاتتاب کی رسد صائب؟  
اگر چه در سر هر ذره هست سودایی

۶۹۰۷

ز حسن شوخ تو نظاره تماشایی  
مرا چو سایه نهالی که می کشد برخاک  
به بوی خون بتوان یافت همچو نافه مشک  
چگونه قطره کشد در کنار دریا را؟  
فلک ز جلوه او چو کتان زهم می ریخت  
ز اشتیاق تو دست ز کار رفته من  
به رغم من لب خود می گری، نمی دانی  
زبان خموش پسندیده است در پیروی  
به عیب خویش چو صائب کسی که راه نبرد  
گلی نچید ز نور چراغ بینایی

۶۹۰۸

نماند دشت جنون را رمیده آهویی  
چو قبله گمشدگان است دیده سرگردان  
چو داغ لاله به هر جایی که می نگرم  
چو شمع گریه مستانه را غنیمت دان  
شود ز یک دل بیدار، عالمی بیدار  
از آن سپند درین بزم شد بلند آواز  
ازین چه سود که مویت سفید گردیده است؟  
حضور معنی بیگانه را غنیمت دان  
مرا که ملک جهان در نظر نمی آمد  
مراد مردم آزاده شستن دستی است  
نه من زدل، نه دل از حال من خبر دارد

که پیش وحشت من ته نکرد زانویی  
به محفلی که در او نیست طاق ابرویی  
مرا احاطه نموده است آتشین روی  
که هرنفس بود این آب تلخ در جویی  
هزار خفته برآید ز خواب از هوئی  
که ساخت خرده جان صرف آتشین روی  
ترا چو نیست غم عاقبت سر موئی  
درین زمانه که قحط است آشنارویی  
خراب ساخت تماشای طاق ابرویی  
مرا بس است چو سرو از جهان لب جویی  
چو نافه ای که فتد از رمیده آهویی

شود چو فاخته صائب ز پاس دل آزاد  
کسی که داد دل خود به سرو دلجویی

۶۹۰۹

ای آن که دل به ابروی پیوسته بسته‌ای  
ای زلف یار اینقدر از ما کناره چیست؟  
امروز از نگاه تو دل آب می‌شود  
روی زمین مقام شکر خواب امن نیست  
گرد سفر زخویش فشانند هم‌رهان  
سر می‌دهی به باد به اندک اشاره‌ای  
خواهی قدم به پلّه قارون نهاد زود  
اینک رسید موسم بی‌برگی خزان  
در مخفی که برق تجلی است بی‌زبان  
در وادی که خضر در او با عصا رود  
از جبهه غرور، عرق پاک می‌کنی  
در خاکدان دهر، که زیر و زبر شود!

غافل مشو که در ته طاق شکسته‌ای  
ما دلشکسته‌ایم و تو هم دلشکسته‌ای  
گویا به روی گرم خود از خواب جسته‌ای  
در راه سیل پای به دامن شکسته‌ای  
تو بیخبر هنوز میان را نبسته‌ای  
تا همچو پسته رخنه لب را نبسته‌ای  
کوه تعلقی که تو بر خویش بسته‌ای  
از باغ روزگار چه گل دسته بسته‌ای  
ماییم چون کلیم و زبان شکسته‌ای  
از دست رفته‌تر ز عنان گسته‌ای  
گویا طلسم هر دو جهان را شکسته‌ای!\*

صائب هزار دام تماشا ز موج هست  
زین بحر چون حباب چرا چشم بسته‌ای؟

۶۹۱۰

ای آن که دل به دولت بیدار بسته‌ای  
ای بیخبر که تقویت نفس می‌کنی  
در پیش هر که غیر خدا بسته‌ای کمر  
یکسو فکنده‌ای ز نظر پرده حیا  
سازی روان ز هر مژه صد کاروان اشک  
سیلاب حادثات ترا می‌کند ز جا

در راه برق، سدّ خس و خار بسته‌ای  
غافل مشو که گرگ به پروار بسته‌ای  
زنهار پاره‌ساز که زتار بسته‌ای  
بر دل هزار پرده زنگار بسته‌ای  
گر وا کنند آنچه تو در بار بسته‌ای  
دامن اگر به دامن کهسار بسته‌ای

۱- ت: اینهمه ۲- مقطع سج، ف، ه، ل:

صائب هوای صحبت (سج: صحت) اگر هست در سرت

بیمار چشم یار شو، آخر نه خسته‌ای؟

تاج زرست جای تو کوتاه‌بین و تو      دل بر صدف چو گوهر شهوار بسته‌ای  
خواهی به باد داد سر سبز خود چو شمع      زینسان که دل به طرّه‌ طرار بسته‌ای  
جز شکوه حرفی از تو تراوش نمی‌کند      از شکر یکقلم لب اظهار بسته‌ای  
نقد حیات داده‌ای از دست رایگان      چون سکه دل به درهم و دینار بسته‌ای  
غیر از سیاه کردن اوراق عمر خویش<sup>۱</sup>  
صائب دگر چه طرف ز گفتار بسته‌ای؟

## ۶۹۱۱

از زهر چشم، چشم من زار بسته‌ای      راه عیادت از چه به بیمار بسته‌ای؟  
راه هزار قافله دل می‌زند به مکر      از شرم پرده‌ای که به رخسار بسته‌ای  
قانع به يك نظاره خشکیم ما زدور      بر روی ما چرا در گلزار بسته‌ای؟  
نه حرف می‌زنی، نه نگه می‌کنی، نه ناز      بر من در امید به یکبار بسته‌ای  
شبم ز گلشن تو نظر آب چون دهد؟      کز شرم، چشم رخنه دیوار بسته‌ای  
چون قیمت تو در گره روزگار نیست      از روی لطف راه خریدار بسته‌ای  
صائب ز یار از ته دل نیست شکوهات  
این نغمه را به زور براین تار بسته‌ای

## ۶۹۱۲

طومار عمر طی شد و غافل نشسته‌ای      برخاست شور حشر و تو کاهل نشسته‌ای  
در وادی که برق خورد نیش کاهلی      از غفلت آرمیده چو منزل نشسته‌ای  
نیلوفر سپهر به خون تو تشنه است      ای لاله شکفته چه غافل نشسته‌ای  
خضر رمی<sup>۲</sup> و پشت به دیوار داده‌ای      آینه‌ای، چه سود که در گل نشسته‌ای  
بر چهره‌ات چگونه در فیض وا شود؟      آخر کدام شب به در دل نشسته‌ای؟  
در کعبه‌ای<sup>۳</sup> و پشت به محراب کرده‌ای      هم محملی به لیلی و غافل نشسته‌ای  
چندین هزار مرحله می‌بایدت برید      تا روشنت شود که به منزل نشسته‌ای  
این آن غزل که فیضی شیرین کلام گفت  
در دیده‌ام خلیده و در دل نشسته‌ای<sup>۴</sup>

۱- د: خود، متن مطابق س. ۲- سج اضافه دارد.

هرچند بی‌جهت نکند جلوه در جهان

هرسو که رو کنیم مقابل نشسته‌ای

## ۶۹۱۳

ای صید پیشه‌ای که دل از ما گرفته‌ای  
جز دود تلخ حاصل این مشت خار چیست؟  
جای تو در بهشت برین است بی سخن  
گر هست وحشتی به دل از مردمان ترا  
آیات حق مشاهده از دل نکرده‌ای  
داری گمان که عشق شکار تو گشته است  
در هر دراز کردن دستی ز روی صدق  
بی‌انتظار یافته‌ای خانه در بهشت  
هرگز برون دویده‌ای از خویش بی خبر؟  
صائب چنین که در پی رسم اوفتاده‌ای  
فرداست رنگ مردم دنیا گرفته‌ای

## ۶۹۱۴

روی زمین به زلف معنبر گرفته‌ای  
چشم ستمگر تو کجا، مردمی کجا  
حیف آیدت به قیمت دل خاک اگر دهی  
خورشید را به حلقه فتراک بسته‌ای  
در آب و آتش مفکن روز بازخواست  
آتش ز نغمه توام ای نی به جان فتاد  
لوح مزار دشمن بیهوده گو شود!  
صائب تو از کجا، روش مولوی کجا؟  
چون پرده حیا ز میان بر گرفته‌ای؟

۱- ن: چه ۲- ف اضافه دارد:

بتوان در آب زندگیت چون جباب دید  
ایمان من ز نرگس مست تو تازه شدهر بوسه‌ای که از لب ساغر گرفته‌ای  
ساغر مگر ز ساقی کوثر گرفته‌ای؟

## ۶۹۱۵

از مردمان اگر چه کناری گرفته‌ای  
 بر هر چه جز خدای دل خویش بسته‌ای  
 قانع به رنگ و بوشده‌ای همچو شاخ گل  
 در زیر برگ سرمکش از تیغ آفتاب  
 چون گل ترا به آتش سوزان شود دلیل  
 قانع چو سرو و بید به برگ از ثمر مشو  
 صبح امید در شکن آستین توست  
 در هر گشودن نظر و بستن نظر  
 زین دعوی بلند که با خلق می‌کنی  
 از جهل کرده‌ای دل خود زنده زیر خاک  
 ماهی است پیش راه تو در ظلمت فنا

خواهد فتاد دامن منزل به دست تو  
 صائب اگر رکابِ سواری گرفته‌ای

## ۶۹۱۶

در خاک و خون کشید مرا ترک زاده‌ای  
 بر باد پای وعده خلافی نشسته‌ای  
 چون دزدِ خال، نقب به دلها رسانده‌ای  
 چون ابر نوبهار ز روی عرق فشان  
 چون آه گرم ریشه به دلها دوانده‌ای  
 خود را به چشم عرض تجمل ندیده‌ای  
 دلهای بیقرار ز مردم گرفته‌ای  
 چون عافیت ز خاطر عاشق رمیده‌ای  
 چین در کمند زلف تصرف فکنده‌ای  
 نشتر ز غمزه در رگ دلها شکسته‌ای  
 در لافگاه دعوی دل، طوق عاجزی  
 مژگان به ناز بالش دل تکیه داده‌ای  
 چون سیل در قلمرو دلها فتاده‌ای  
 چون زلف، بند بر رگ جانها نهاده‌ای  
 چندین هزار خانه به سیلاب داده‌ای  
 چون برق بی‌امان به نیستان فتاده‌ای  
 بر روی آبگینه نظر ناگشاده‌ای  
 با خویشتن قرار نکویی نداده‌ای  
 دنبال شوخ چشمی خود، سر نهاده‌ای  
 خنجر به خون بیگنهان آب داده‌ای  
 سیلاب خون ز دیده مردم گشاده‌ای\*  
 از تیغ کج به گردن شیران نهاده‌ای

از ترکش شهاب فلک تیر بی‌پری      در قبضه‌اش کمان مه نو کباده‌ای  
 دلهای برق سیر پریشان خرام را      از چین زلف سلسله برپا نهاده‌ای  
 در انتظار صحبت پروانه مشربان      چون شمع تا به صبح به یک پا ستاده‌ای  
 اوراق شادمانی گلهای باغ را      در پیش چشم بلبل، بر باد داده‌ای  
 غیر از عرق که می‌کند از روی یار گل  
 صائب که دید شبنم خورشید زاده‌ای؟

## ۶۹۱۷

ای آن که دل به عمر سبکرو نهاده‌ای      در رهگذار سیل میان را گشاده‌ای  
 کوری نمی‌رود به عصاکش برون ز چشم      خود خوب شو، چه در پی خوبان فزاده‌ای؟  
 پیراهنی که می‌طلبی از نسیم مصر      دامن فرصتی است که از دست داده‌ای  
 آرام نیست بوی گل و رنگ لاله را      تو بیخبر چو سرو به یک جا ستاده‌ای  
 تا می‌کشد دل تو به این تیره خاکدان      هرچند بر سپهر سواری، پیاده‌ای  
 بر روی هم هرآنچه گذاری و بال توست      جز دست اختیار که برهم نهاده‌ای  
 امروز خانه‌ای به صفای دل تو نیست      گر روزنش ز دیده عبرت گشاده‌ای  
 داغ ندامت است سرانجام رنگ و بوی  
 صائب چه محو بوی گل و رنگ باده‌ای؟

## ۶۹۱۸ \* (هر، ل)

از دل می‌رس، خانه به سیلاب داده‌ای      تعلیم یققراری سیماب داده‌ای  
 در زیر تیغ، بستر راحت فکنده‌ای      در چشم فتنه دارِ شکرخواب داده‌ای  
 عقد خرد به دختر رز برفشانده‌ای      نقد حیات را به می ناب داده‌ای  
 بر دستبرد تیغ قضا دل نهاده‌ای      پهلوی چرب خویش به قصّاب داده‌ای  
 چون خار و خس ز کجروشیه‌های روزگار      خود را به دست سیلی سیلاب داده‌ای  
 در ابروی تو دید و قضای گذشته کرد      ایمان به چین ابروی محراب داده‌ای  
 می‌گفت صفحه رخ او خوش قلم ترست      جولان بوسه بر رخ مهتاب داده‌ای



صائب ز خارخار محبت چه آگه است؟  
پهلوی به روی بستر سنجاب داده‌ای

۶۹۱۹ \* (ف)

من کیستم، چو پل دل خود آب کرده‌ای  
در جستجوی ماهی سیمین لباس او  
چون طفل، گوش هوش به افسانه داده‌ای  
درگاه خلق را به خدا برگزیده‌ای  
چون ابر، دامن از کف دریا کشیده‌ای  
از صحبت هدف ز هواهای مختلف  
آغوش باز در ره سیلاب کرده‌ای<sup>۱</sup>  
تن را درین محیط چو قلاب کرده‌ای  
در رهگذار سیل فنا خواب کرده‌ای  
بتخانه را تصویر محراب کرده‌ای  
دل در هوای وصل گهر آب کرده‌ای  
قطع نظر چو ناوک پرتاب کرده‌ای  
دست از جهان بشوی، چه فارغ نشسته‌ای؟  
صائب ترا که هست دل آب کرده‌ای

۶۹۲۰ \* (مر، ل)

با زهر چشم خنده هم‌آغوش کرده‌ای  
داریم چون قبا سربندت هزارجا  
تا چشم را بهم زده‌ای، از سپاه ناز  
در پیش آفتاب چه پرتو دهد چراغ؟  
حق نمک چگونه فراموش من شود؟  
شکر توام ز تیغ زبان موج می‌زند  
بادام تلخ را چه شکرپوش کرده‌ای؟  
ما را چه ناامید ز آغوش کرده‌ای؟  
تاراج عافیتکده هوش کرده‌ای\*  
گل را خجل ز صبح بناگوش کرده‌ای\*  
داغ مرا به خنده نمک‌پوش کرده‌ای\*  
چون آب اگرچه خون مرا نوش کرده‌ای  
صائب ز فکرهای ثریا نثار خود  
ما را چه حلقه‌هاست که در گوش کرده‌ای\*

۶۹۲۱

تا چهره گلگل از می گلفام کرده‌ای  
چشم بدت مباد، که نقل و شراب من  
از روی ناز تا به لب خود رسانده‌ای  
صد مرغ دل اسیر به گلدام کرده‌ای  
آماده از دو چشم چو بادام کرده‌ای  
خونها ز باده در جگر جام کرده‌ای

۱- فقط ف: آغوش نمازده سیلاب...، متن تصحیح قیاسی است.

رام کسی اگر نشوی از تو دور نیست  
 لعل لب ترا چه کمی از حلاوت است؟  
 زان خطّ مشکفام، که روزش سیاه باد!  
 روی زمین قلمرو سیلاب آفت است  
 سرمایه تو نیست بغیر از کف تهی  
 روی تو چون سیاه نگرده، که چون نگین  
 از روز و شب دواسبه سفر می کند حیات  
 صائب چه اعتماد به ایّام کرده ای؟

## ۶۹۲۲

بی پرده رو در آینه ما نکرده ای  
 در خلوتی که آینه بیدار بوده است  
 امروز بند پیرهن خود نبسته ای  
 ریزی ازان چو سرو و صنوبر به خاک راه  
 از جلوه های سرو پریشان خرام خود  
 يك نقطه نیست در خم پرگار نه فلك  
 ما آنچه کرده ایم، فدای تو سر بسر  
 زان شکوه داری از دل غمگین که همچو ما  
 با زلف دستبازی ازان می کنی که تو  
 می نازی ای صدف به گهرهای پاك خود  
 زان تنگ عیش چون گهر افتاده ای که تو  
 در رستخیز رو به قفا حشر می شوی  
 خشک است ازان دهان تو صائب که چون صدف

دریوزه ای ز عالم بالا نکرده ای

## ۶۹۲۳

دارم ز اشك گرم دل تاب خورده ای  
 چون خار و خس تپانچه سیلاب خورده ای

خون خوردنم تراوش ازان کم کند که من  
صبح امید من ز تریهای روزگار  
آید به چشم بی تو شب و روز عاشقان  
حاشا که در لباس شکایت کند ز فقر  
کی آب می خورد دلش از جام زرنگار؟  
از زاهدان خشک چه مرهم طمع کند؟  
انصاف نیست بر در بیگانگی زند؟  
بسیار آشنا به نظر جلوه می کنی  
این رنگ لاله گون ز کجا آب می خورد؟  
امروز گفتگوی ترا رنگ دیگرست  
صائب ز ساغر که می ناب خورده ای؟

## ۶۹۴ \* (ف)

ای دل چه در قلمرو میخانه مانده ای؟  
از بهر آشنایی این خونی حیا  
جای تو نیست کنج خرابات بیغمی  
وقت است غیرتی کنی و یک جهت شوی  
جوشی اگر برآوری از دل بر رسی  
همطالع همایی و از کاهلی چو جغد  
عبرت<sup>۲</sup> زشانه و دل صد چاک او بگیر  
زنهار دل مبنده به طفلان که عنقریب  
فرداست در نقاب خزان گل خزیده است  
همراه توست رزق به هرجا که می روی  
بس نیست سقف چرخ، که در موسمی چنین  
در<sup>۳</sup> سنگ لاله، در جگر خاک گل نماند  
خود را به نشاء ای برسان، ورنه عنقریب

حیران می چو دیده پیمانه مانده ای  
از صد هزار معنی بیگانه مانده ای  
آنجا به ذوق گریه مستانه مانده ای  
پژدر میان کعبه و بتخانه مانده ای  
چون دژ اگر چه در ته پیمانه مانده ای  
بی بال و پر به گوشه ویرانه مانده ای  
در دودمان زلف چه چون شانه مانده ای؟  
طفلان رمیده اند و تو دیوانه مانده ای  
در کنج آشیانه غریبانه مانده ای  
در گوشه قفس چه پی دانه مانده ای؟  
در زیر بار سقف ز کاشانه<sup>۴</sup> مانده ای؟  
ای خانمان خراب چه در خانه مانده ای؟  
رفته است نوبهار و تو فرزانه مانده ای

۱- فقط ف: میخانه ۲- ایضاً: غیرت، هر دومورد اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد. ۳- ایضاً: موتمن، متن تصحیح قیاسی است. ۴- به کاشانه نیز تواند بود. ۵- ایضاً: از، سهوالقلم کاتب بوده است.

نعل حرم زشوق تو صائب در آتش است  
غمگین! چرا به گوشه بتخانه مانده‌ای؟

۶۹۳۵

چون آب در لباس گل و خار بوده‌ای  
چون لاابالیان همه‌جا جلوه کرده‌ای  
موری اگر ز سینه برآورده است آه  
چون آب دایم آینه سازی است کار تو  
از خود به صد نگاه تسلی نمی‌شوی  
ما غافل و تو از دل بیدار روز و شب  
چون مهر ما به خانه گدایی افتاده‌ایم  
امروز یوسف تو دکان را نبسته است  
این آن غزل که اوحدی خوش کلام گفت  
ای کم نموده<sup>۲</sup> رخ تو چه بسیار بوده‌ای

۶۹۳۶ \* (ف)

ای کوه بیستون که چنین سرکشیده‌ای  
ای دل که در هوای خط و زلف می‌پری  
امروز مستی تو دو بالای باده است  
داری خبر ز روی زمین، گرچه از حیا  
شوخی چنان که تانظر از هم<sup>۱</sup> گشودهام  
واقف نه‌ای ز لذت عشق نهان ما  
از خون گرم روز جزا سر برآورد  
چون داغ، دل به لاله باغ جهان میند

بازوی آهنین مرا دور دیده‌ای!  
آخر کدام دانه ازین دام چیده‌ای؟\*  
معلوم می‌شود لب خود را مکیده‌ای\*  
جز پشت پای خویش مقامی ندیده‌ای  
ازدل چو اشک برسر مژگان دویده‌ای\*  
یک گل به ترس و لرز زگلشن نچیده‌ای\*  
در هر دلی که نشتر مژگان خلیده‌ای\*  
مرده است این چراغ، نفس تا کشیده‌ای\*

۱- ایضاً: کنا، و ظاهراً: چندین و یا کلمه‌ای دیگر در این حدود.

۲- س، د: خار، متن مطابق ب، ه، ل، ۳ س، د، ه: ناموده، متن مطابق دیوان اوحدی و نیز ب، ل. (در دیوان شاعر که به اهتمام حمید سعادت به چاپ رسیده، به جای تو، «که» است) نسخه ب این بیت را اضافه دارد: جنس هزار نره بی دست و پای را

۳- فقط ف: چنان که از نظر هم

گوش هزار نغمه سرا بر دهان تو ست  
صائب چه سر به جیب خموشی کشیده ای؟\*

۶۹۲۷

ای غنچه لب که سر به گریبان کشیده ای  
برق سبک عنانی و کوه گران رکاب  
تمکین لفظ و شوخی معنی است در توجع  
صد پیرهن غریب تر از یوسفی به حسن  
چشم بد از تو دور که چون طفل اشک من  
در پلته غرور تو دل گرچه بی بهاست  
در پرده ای و پرده عالم دریده ای  
در هیچ جانه و همه جا<sup>۱</sup> آرمیده ای  
در جلوه ای و پای به دامن کشیده ای  
در مصر ساکنی و به کنعان رسیده ای  
هر کوچه ای که هست به عالم، دویده ای  
ارزان مده زدست که یوسف خریده ای  
غیر از نگاه عجز که از دور می کند  
ای سنگدل ز صائب مسکین چه دیده ای؟

۶۹۲۸ \* (ف، مر، ل)

آتش به خرمن از گل باغی ندیده ای  
پروانه وار سلی آتش نخورده ای  
با ناله يك سراسر گلشن نرفته ای  
از لاله زار آبله يك گل نچیده ای  
با چاك سینه دست و گریبان نبوده ای  
عمرت چو گل به خنده شادی گذشته است  
جوش جنون ز چشمه داغی ندیده ای  
در دودمان آه چراغی ندیده ای\*  
با عنذلیب گوشه باغی ندیده ای\*  
در پای شوق، خار سراغی ندیده ای\*  
در دست خود ز داغ ایانی ندیده ای\*  
زخمی نیازموده و داغی ندیده ای  
صائب زمرگ اینهمه اندیشه ات ز چیست؟  
هرگز ز عمر خویش فراغی ندیده ای

۶۹۲۹

مارا بس است سلسله جنبان اشاره ای  
تا پای بر فلک نگذاری ز مهد خاك  
همت بلنددار که با همت بلند  
کافی است بزم سوختگان را شراره ای  
مویت اگر چو شیر شود شیرخواره ای  
هرجا روی به توسن گردون سواره ای

۱- ایضاً: نغمه سرای دهان...، سهو القلم کاتب بوده است، هر دو مورد اصلاح شد.

۲- س: نه ای همه جا، متن مطابق د، ن، ب، ه، ل.

از اهل فکر باش که با دورباش فکر  
از آفتاب تجربه گردید سنگ موم  
از هستی دو روزه به تنگند عارفان  
یک بار نقش پای خود ای بیخبر ببین  
شرط است ریختن عرق سعی موج را  
مردان عنان به دست توکل نداده اند  
از روزگار تیره و بخت سیاه روز  
توان به کنه عشق رسیدن ز فکر پوچ  
از دست من اگرچه نجسته است هیچ کار  
تا آفتاب عشق تو تیغ از میان کشید  
این آتشی که چهره او برفروخته است  
صائب ز آفتاب رخ یار شرم کن  
از ره مرو به روشنی هر ستاره ای

## ۶۹۳۰

آن را که هست گردش چشم غزاله ای  
ما را ز کهنه و نو عالم بود کفاف  
تا گل شکفته شد گرو می فروش کرد  
بگذار حرف محکمی توبه را به طاق  
بلبل چگونه مست نگردد، که می دهد  
چون عندلیب قسمت من نیست از بهار  
می کرد داغ، سینه کان عقیق را  
یک هاله در بساط همه چرخ بیش نیست  
صائب چو تاك نیست غم سر بریدنش  
هرکس به یادگار گذارد سلاله ای

## ۶۹۳۱

ای شمع طور از آتش حسنت زبانه ای  
عالم به دور زلف تو زنجیرخانه ای

شد سبز و خوشه کرد و به خرمن کشید رخت  
 از هر ستاره چشم بدی در کمین ماست  
 چون سر برون برد به سلامت سپند ما؟  
 چون بباد صبح رزق من از بوی گل بود  
 عاشق کسی بود که درین دشت آتشین  
 ناف مرا به نغمه عشرت بریده اند  
 زین بیشتر چگونه کند سعی، دانه‌ای؟  
 با صد هزار تیر چه سازد نشانه‌ای؟  
 زین بحر آتشین که ندارد کرانه‌ای  
 مرغ قفس نیم که بسازم به دانه‌ای  
 پروانه وار خوش نکند آشیانه‌ای  
 چون نی نمی‌زنم نفس بی‌ترانه‌ای  
 صائب فسرده‌ایم، بیا در میان فکن  
 از قول مولوی غزل عاشقانه‌ای

## ۶۹۳۲

ای جان به قید گنبد خضرا چگونه‌ای؟  
 ای شبنم بهشت که خورشید داغ توست  
 ای لاله‌ای که چشم به صحرا گشوده‌ای  
 ای باده‌ای که خم ز تو بشکافت چون انار  
 ای شیشه‌ای که سایه گل بر تو سنگ بود  
 ای باد خوشخرام که گل سینه چاک توست  
 ای شعله‌ای که طور سپند فروغ توست  
 ای شاهباز دامن صحرای لامکان  
 ای برق خانه سوز که نعلت در آتش است  
 ای قطره از جدایی قلزم چه می‌کنی؟  
 دریا ز انتظار تو بر خاک می‌تپد  
 ای باده در شکنجه مینا چگونه‌ای؟  
 از اشتیاق عالم بالا چگونه‌ای؟  
 زیر سیه گلیم سویدا چگونه‌ای؟  
 در قید شیشه خانه دلها چگونه‌ای؟  
 در زیر دست حمله خارا چگونه‌ای؟  
 در کوچه بند زلف چلیپا چگونه‌ای؟  
 در مجمر شکسته دلها چگونه‌ای؟  
 در تنگنای بیضه دنیا چگونه‌ای؟  
 در تابخانه جگر ما چگونه‌ای؟\*  
 ای منوج بی‌کشاکش دریا چگونه‌ای؟  
 ای قطره از جدایی دریا چگونه‌ای؟  
 صائب جواب آن غزل مولوی است این  
 کای گوهر فزوده ز دریا چگونه‌ای؟

## ۶۹۳۳

طفلی کز او مراست تمثای آشتی  
 از عجز ما قرار به تسلیم داده‌ایم  
 دارد به جنگ رغبت حلوی آشتی  
 هم لطف او مگر کند انشای آشتی

هر کس که کرده است تماشای جنگ ما  
امید صلح اگر چه ندارد کسی ز تو  
در طبع جنگجوی تو هر چند رحم نیست  
شامی است دل سیاه که صبحش پدید نیست  
حیرت فکنده است به دارالامان مرا  
صائب کسی که چاشنی جنگ یار یافت  
گردید بی نیاز ز حلوای آشتی

۶۹۳۴

ای زلف مشکبار تو از رحمت آیتی  
جز سایه قد تو که ای پادشاه حسن  
خامش نشین که زلف درازش نه آن شب است  
آن کس که بر جراحت ما می زند نمک  
پروانه مراد به گردش کند طواف  
چشمی کز اوست خانه امید من خراب  
از گرهی منال که خورشید داده است  
بیدار از نسیم قیامت نمی شود  
در خامشی است عیش نفسهای سوخته  
تدبیر جان سپردن و آسوده گشتن است  
از تند باد حادثه شمع مرا بخر  
چون صبح، فتح روی زمین در رکاب اوست  
تنگ است وقت آن دهن از خط عنبرین  
گر می کنی به صائب بیدل عنایتی

۶۹۳۵ \* (سج، ج)

ای حسن خط ز مصحف روی تو آیتی  
درد کهن به پرسش رسمی نمی رود  
از خوبی تو قصه یوسف حکایتی  
کی می دهد تسلی عاشق عنایتی؟



پاس ادب عنان سخن را کشیده داشت روزی که داشت درد دل ما نهایتی  
ما را زبان شکوه چو صائب نداده‌اند  
می‌داشت کاش درد دل ما نهایتی

## ۶۹۳۶

ای دل مرا به عالم امکان چه می‌بری؟  
چون شکر این فشار که من خورده‌ام بس است  
دل‌های بیغمان چمن می‌شود کباب  
چون اشک می‌دود به رخ شمع، بی‌حجاب  
از عشق، بدعت است تمثای خون‌بها  
از دست رعه‌دار گشادی نمی‌شود  
این دزدها تمام شریکند با عس  
شیر روان ز مایه زمین‌گیر می‌شود  
دل را به خاک‌بازی طفلانه باختی  
دیوانه را به حلقه طفلان چه می‌بری؟  
بار دگر مرا به نیستان چه می‌بری؟  
این بی‌دماغ را به گلستان چه می‌بری؟  
پروانه مرا به شبستان چه می‌بری؟  
ای خودفروش عرض شهیدان چه می‌بری  
دیوان دل به زلف پریشان چه می‌بری؟  
پیش فلک شکایت دونان چه می‌بری؟  
هشیار را به مجلس مستان چه می‌بری؟  
از شهر ارمغان به بیابان چه می‌بری؟  
صائب وداع بخت سیه‌کار خویش کن  
این سرمه را به خاک صفاهاں چه می‌بری؟

## ۶۹۳۷

حیف است عمر صرف تماشا کند کسی  
آینه است عالم و سیماب رهروان  
از دار پا به کرسی افلاک می‌نهد  
در منزل نخست فنا می‌شود تمام  
زین خار و خس که ریخت علایق به راه ما  
عالم تمام یک گل بی‌خار می‌شود  
آهن‌دلان<sup>۲</sup> به آه ملایم نمی‌شوند  
اظهار درد، مرگ گلوگیر دیگرست  
چون باز بی‌شکار نظر وا کند کسی  
آسودگی چگونه تمنا کند کسی؟  
خود را اگر سبک<sup>۲</sup> چو مسیحا کند کسی  
هرچند زاد راه مهیا کند کسی  
فرصت کجاست چشم به بالا کند کسی؟  
دل را اگر زکینه مصفا کند کسی  
چون قفل بسته را به نفس وا کند کسی؟  
چون عرض درد خود به مسیحا کند کسی؟

۱- هردو نسخه: کشیده است، متن تصحیح قیاسی است.

۲- س، د: سبک اگر، متن مطابق آ، پر، پو، ق، ت، ج، ل. ۳- س، د: سنگین‌دلان

شیرین کنیم کام چو طوطی به حرف خوش<sup>۱</sup>      گر در شکر مضایقه با ما کند کسی  
 خالی نکرده دامن اطفال را ز سنگ      ظلم است رو به دامن صحرا کند کسی  
 چون عاقبت گذاشتی و گذشتی است  
 صائب چه التفات به دنیا کند کسی؟

## ۶۹۳۸

بر مردم زمانه چه رحمت کند کسی؟      با بی مروتان چه مروت کند کسی؟  
 گرداب را به گردش خود اختیار نیست      از گردش فلک چه شکایت کند کسی؟  
 در ساحت جهان نبود غیر پای خم      یک گل زمین که خواب فراغت کند کسی  
 آفاق را غبار کدورت گرفته است      کو گوشه‌ای که رفع کدورت کند کسی؟  
 صبح وطن به دیده من کام اژدهاست      یارب مباد خوی به غربت کند کسی  
 میزان غربت از زر و گوهر لبالب است      در پلّه وطن چه اقامت کند کسی؟  
 نمرود را ز پای درآورد پشته‌ای      بر دشمن ضعیف چه رحمت کند کسی؟  
 عمر شرار چشم ز هم باز کردنی است      با این حیات سهل چه عشرت کند کسی؟  
 پیر مغان اگر ندهد رخصت شراب  
 صائب چگونه رفع کدورت کند کسی؟

## ۶۹۳۹

قطع نظر چگونه ز جانان کند کسی؟      از ماه مصر آینه پنهان کند کسی  
 در حفظ خنده آن دهن تنگ عاجزست      چون شرر حشر را به نمکدان کند کسی؟  
 کوته زبان خامه و مکتوب تنگ ظرف      اظهار شوق خود<sup>۲</sup> به چه عنوان کند کسی؟  
 واصل توان به بحر ازین جویبار شد      با تیغ چون مضایقه در جان کند کسی؟  
 دردی است درد عشق زجان خوشگوارتر      این درد را برای چه درمان کند کسی؟  
 بستن نظر ز تازّه خطان بی بصیرتی است      چون در بهار پشت به بستان کند کسی؟  
 تا ممکن است گوشه گرفتن ز مردمان      اوراق عمر را چه پریشان کند کسی؟  
 در حفظ عشق، پرده ناموس عاجزست      چون ماه را نهفته به دامان کند کسی؟  
 در شوره زار، تخم ندامت ثمر دهد      افتادگی چرا به خسیان کند کسی؟

عمر دوباره یافت زلیخا ز ماه مصر  
تا می‌توان ز تیغ شهادت حیات یافت  
تا می‌توان شدن هدف سنگ کودکان  
در تنگنای جسم زند دل چه دست و پا؟  
با خلق حرف سخت زدن از جنون بود  
یوسف شنیده‌ای که ز اخوان چها کشید  
صائب چه اعتماد به اخوان کنند کسی؟

## ۶۹۴۰

تا کی به هر مشاهده از جا رود کسی؟  
دامان خشک، موج ز دریا نمی‌برد  
دور حباب نیم نفس نیست بیشتر  
چاکی که دست عشق زند بخیه‌گیر نیست  
در پرده دل است تماشای هر دو کون  
شبم به آفتاب ز همت رسیده است  
هرجا شدیم مرکز چندین بلا شدیم  
دست از رکاب جذبه توفیق برمدار  
غافل شود ز حق به تماشا رود کسی  
پساک از گنه چگونه ز دنیا رود کسی؟  
از حرف پوچ بهر چه از جا رود کسی؟  
تاکی به چشم سوزن عیسی رود کسی؟  
بیرون ز خود چرا به تماشا رود کسی؟  
بی‌بال و پر چگونه به بالا رود کسی؟  
در قعر دل مگر چو سویدا رود کسی\*  
آن راه نیست عشق که تنها رود کسی\*  
در چشم این سیاه دلان نور شرم نیست  
صائب مگر به دیده عنقا رود کسی

## ۶۹۴۱

تاکی غبار خاطر صحرا شود کسی؟  
می‌بایدش هزار قدح خون بر کشید  
اوضاع زشت مردم عالم ندیدنی است  
روشن‌دلی که لذت تجرید یافته است  
تا می‌توان ز آبله دست رزق خورد  
آنجاست آدمی که دلش آرمیده است  
حرف مقام قافله بارست بر دلش  
چون گردباد، بادیه‌پیما شود کسی  
تا در مذاق خلق گوارا شود کسی  
امروز صرفه نیست که بینا شود کسی  
بیرون رود ز خویش چو پیدا شود کسی  
بهر چه خوشه‌چین ثریا شود کسی؟  
هر لحظه‌ای اگر چه به صد جا شود کسی  
چون پیشتر ز کوچ مهیا شود کسی

چون در حباب، موج پرو بال وا کند؟  
 در چشم این سیاه‌دلان صبح کاذب است  
 تا می‌توان ز لذت دیدار محو شد  
 تا ممکن است زیستن از خلق بی‌نیاز  
 تا سر توان نهاد به زانوی خود، چرا  
 می‌بایدش به خون جگر خورد غوطه‌ها  
 مژگان هنوز داد تماشا نداده است  
 يك اهل درد نیست به درد سخن رسد  
 در روشنی اگر یدییضا شود کسی  
 بیخود چرا ز نشاء صها شود کسی؟\*  
 راضی چرا به ننگ تمنا شود کسی؟\*  
 منت‌پذیر باش خارا شود کسی؟\*  
 تا از غبار جسم مصفا شود کسی\*  
 آن فرصت از کجاست که بینا شود کسی\*  
 خونس به گردن است که گویا شود کسی\*  
 صائب بس است فکر خط وخال گلرخان  
 تا کی سیاه خیمه سودا شود کسی؟

## ۶۹۴۲

حیف است حرف عشق ز ما نشنود کسی  
 از بت‌پرست، وقت تماشای حسن تو  
 در خلوت تو کیست که سازد صدا بلند؟  
 خط جای بوسه بر لب لعل تو تنگ ساخت  
 آمیخت چون دعا به غرض بی‌اثر شود  
 از کاهلی فتاده‌ام از کاروان جدا  
 مستغنی از دلیل بود هر که واصل است  
 صائب چنین که ما به زمین نقش بسته‌ایم  
 بهر چه عذر لنگ ز ما نشنود کسی؟

## ۶۹۴۳

آن را که نیست ذوق وصال شکستگی  
 ماه از شکستگی به تمامی رسیده است  
 در دل خلد چو شیشه خیال شکستگی  
 غافل مشو ز حسن مال شکستگی

۱- چ اضافه دارد:

تا می‌توان ز اهل خرابات عشق شد  
 در سنگلاخ حادثه اسکندری خورد  
 (در اصل: اسکندر خودست)

آخر چرا ز مردم دنیا شود کسی  
 گر پادشاه وقت چو دارا شود کسی

در محسرسرست يك سر و گردن بلندتر  
 با نقص خوش برآی که چون ماه شد تمام  
 چون شیشه می‌خلد به دلم می زجام زر  
 شادم به دلشکستگی خود که راه نیست  
 صد چشم همچو سلسله زلفم آرزوست  
 از سرکشی است روزی اشجار زخم سنگ  
 از کودکان شکسته مجنون شود درست  
 ظلم است در سفال می لعل ریختن  
 زان طرح می‌دهم به خزان روی خود که هست  
 افغان که شیشه دل نازک خیال من  
 در عرض يك دوهفته چو ماهش کند تمام  
 صائب شکسته شو که کند زلف پرشکن  
 تسخیر ملک دل به خصال شکستگی

## ۶۹۴۴

تیغ تو در نیام کند قطع زندگی  
 باشد عیار بینش هرکس به قدر شرم  
 فرمان‌پذیر باش که هیچ آفریده‌ای  
 افکنده‌ام چو نافه ز خود دور سایه را  
 دریا به جای قطره ز نیسان گهر گرفت  
 در چشم خلق سبز نگردد ز انفعال  
 استادگی حیات ندانسته است چیست  
 در بندگی است صائب اگر هست عزیزی  
 یوسف عزیز مصر شد از راه بندگی

## ۶۹۴۵

آسودگی مجو ز گرفتار زندگی  
 در دسر خمار بود حاصل حیات  
 سرگشتگی است گردش پرگار زندگی  
 خمیازه است خنده گلزار زندگی

چون موی، پیچ و تاب بود کار زندگی  
 برق فناست گرمی بازار زندگی  
 در زیر تیغ حادثه اظهار زندگی  
 چون خواب تلخ، دولت بیدار زندگی  
 شد روح بس که دلزده از دار زندگی  
 ما پشت داده‌ایم به دیوار زندگی  
 دارد نهان ز چشم جهان عار زندگی  
 باشی چو جغد خانه نگهدار زندگی؟  
 چون گردباد جلو طومار زندگی  
 شرمنده است خضر ز اظهار زندگی  
 در سیر و دور، گردش پرگار زندگی  
 افتاد از نفس به ته بار زندگی  
 کاشفتگی بود گل دستار زندگی  
 هر روز مهر تازه به طومار زندگی  
 گنجی که هست در ته دیوار زندگی  
 چون تار عنکبوت مرا تار زندگی  
 دستی نهد مرا به ته بار زندگی

از دستِ رعشه‌دارِ نفس ریخت عاقبت  
 صائب به خاک ساغر سرشار زندگی

۶۹۴۶

بی روی آتشین نشود گرم محفل  
 از ترک‌ساز لشکر بیداد غافل  
 نسبت به شوخی تو بود پای در گلی  
 از آفتاب حسن تو هر پاره دلی  
 هر برگ لاله‌ای است درین دشت محملی

تا در تو هست از آتش شهوت شراره‌ای  
 معراج آفتاب بود پلّه زوال  
 در رهگذار سیل کمر باز کردن است  
 کوتاه می‌شود به نظر باز کردنی  
 با جان بی‌نفس به عدم بازگشت کرد  
 در وادی که کوه چو ابرست در گذارا  
 گردن مکش ز تیغ شهادت که خضر را  
 از تنگنای جسم<sup>۲</sup> برون آی، تا به چند  
 پیچیده می‌شود به نظر باز کردنی  
 در دور خط سبز و لب روح بخش او  
 باشد به رنگ شعله جواله بی‌بقا  
 این بار را زدوش بینکن که عالمی  
 در زندگی میبچ گرت مغز عقل هست  
 از داغ دوستان و عزیزان فلك نهد  
 عشق گران‌بها بود و درد و داغ عشق<sup>۳</sup>  
 گردید در شکار مگس صرف سر بسر  
 خشک است دست خلق، مگر سیل نیستی

از درد و داغ عشق بود شور هر دلی  
 در عین ناز، نرگس خود را ندیده‌ای  
 برقی کز اوست سینه ابر بهار چاک  
 در دیده نظارگیان ماهواره‌ای است  
 زان آتشی که از رخ لیلی بلند شد

هر حلقه را ز روی تو نعلی در آتش است  
هر چند روی دل ز تو هرگز ندیده‌ام  
افتادگی گزین که ره دور عشق را  
از دل اگر غبار تعلق فشانده‌ای  
گر تشنه وصال محیط است آب تو  
سیلاب می‌برد خس و خاشاک را به بحر  
گوهر اگر به گرد یتیمی نمی‌رسید  
خورشید بدر کرد مه ناتمام را  
زان می‌پرد به نقش و نگار جهان دلت  
در چشم اعتبار نمک سودن است و بس  
صائب ز طول بیش بود عرض راه تو  
از مستی این چنین که به هر سوی مایلی

## ۶۹۴۷

ای گل ز شوخ چشمی اغیار غافلی  
ای گل ز دامن تر اغیار غافلی  
در خواب ناز نرگس خود را ندیده‌ای  
آینه خمار شکن پیش دست توست  
هر موی بر تن تو شود آه حسرتی  
افکنده‌ای بساط اقامت به زیر چرخ  
دولت طلب ز سایه بال هما کنی  
چون رشته دست پیش گهر می‌کنی دراز  
چسبیده‌ای چو نی به شکر خواب عافیت  
زان چون جرس همیشه دلت می‌تپد که تو  
واقف نه‌ای ز رفتن عمر سبک عنان  
داری گمان که با توبه دل گشته است راست  
صائب ز مکر عالم غدار غافلی

## ۶۹۴۸

کوچکدلی است مایه تسخیر عالمی  
 دریا به سوز سینه عاشق چه می کند؟  
 بی حاصلی که زنده نباشد دلش به عشق  
 همایه وجود نباشد اگر عدم  
 چون ماه روزه گرچه به لب مهر داشتم  
 گیرم که آب شد دلم از شرم معصیت  
 حیف است صرف خنده بی عاقبت کند  
 گر نیست بر مراد تو دنیا مشو ملول  
 عیسی به آسمان چهارم نمی گریخت  
 مه را برون نیاورد از بوته گداز

صائب چو راز عشق غریب اوفتاده ایم  
 ما را بس است از همه آفاق محرمی

## ۶۹۴۹

تاکی ز کف عنان توکل رها کنی؟  
 چون حلقه، دیده نگران شو تمام عمر  
 جز نقش یوسفی نبود در بساط صبر  
 اطعام، رزق روح و طعام است [رزق تن]  
 دست خود از نگار علایق بشوی پاک  
 در نامرادی اینهمه بیداد می کنی؟  
 آشفته گی ز مغز [نمی رود]  
 قالب تهی ز خویش [؟]  
 تنگ شکر [؟]  
 تاکی دهان خویش [؟]  
 از نقش پای راهروان رهنما کنی  
 شاید به روی خود در توفیق وا کنی  
 تو جهد کن که آینه [را با صفا کنی]  
 تا کی ز رزق روح به تن اکتفا کنی؟  
 تا صد گره گشاده به دست دعا کنی  
 گر چرخ بر مراد تو گردد چها کنی؟  
 دستار نیست [این که ز سر زود وا کنی]  
 چون بهله دست [در کمر مدعا کنی]  
 گر خوابگاه [خویشتن از بوریا کنی]  
 چند اکتفا [؟]

۱- از حاشیه نسخه کتابخانه عمومی فرهنگ و هنر اصفهان (خط صائب) پنج بیت این غزل به سبب برش خوردن نسخه بسیار ناقص شده است، به قرینه معنی تا حد امکان در تکمیل آنها کوشیدم.. ۲- این مصراع به کمک نسخه ع کامل شد. ۳- چیزی در این حدود باید باشد: توانی اگر نمود



در خانه، کور ]

[ ]

عصا کنی]

از خود سری<sup>۱</sup> و بی بصری، چندچون حباب  
صائب ز بحر خانه خود را جدا کنی؟

۶۹۵۰

تاکی ز جهل چاره حرص از طلب کنی؟  
هرگز نمی رسد به طباشیر استخوان  
شب را ز آه زنده دلان روز می کنند  
انداخت پیش ابر سپر، تیغ آفتاب  
نان گرسنه چشم فزاید گرسنگی  
در بحر صاحب گهر از ابر شد صدف  
بارست سایه بر دل آزادگان و تو  
صائب به غمگسار ز غم می توان رسید  
حیف است عمر صرف نشاط و طرب کنی

۶۹۵۱

چند از بهار عشق قناعت به خس کنی؟  
از خون لعل، تیشه مردان بهار کرد  
در صیدگاه عشق، هما موج می زند  
لوح دلی که آینه راز عالم است  
سیلاب بازگشت به صحرا نمی کند  
در کاروان اگر نرسی آنقدر بکوش  
زینسان که می روی پی گفتار، عاقبت  
از آتشین دمان به فغانی کن اقتدا  
صائب اگر تتبع دیوان کس کنی

۶۹۵۲

گر فکر زاد آخرت ای دوربین کنی در زیر خاک عشرت روی زمین کنی<sup>۱</sup>

۱- س: زیر زمین فراغت روی... متن مطابق د.

گر رزق خود زبوی گل و یاسمین کنی  
خون تا به چند در دلم ای نازنین کنی؟  
پر زر شود چو غنچه ترا کیسه تهی  
انگشت هیچ کس نگذارد به حرف تو  
واصل شوی چو شمع به دریای نور صبح  
ز آتش شود حصار تو زنبوروار موم  
روشن بود همیشه سیه خانه دلت  
از چارپای جسم فرودآی چون مسیح  
در دوزخ افکنند ترا گر ز سوز عشق  
چون آدم از بهشت برون نمی کنند  
گفتار را به خوبی کردار کن بدّل  
تاکی به دست نفس دهی اختیار خویش؟  
چون می توان به خنده زمن جان ستد، چرا  
نان تو پخته است به هر جا که می روی  
صائب زبان خویش اگر گندمین کنی

## ۶۹۵۳

بر خاک راه اگر گذری مشکبو کنی  
استاده است تیشه به کف عشق بت شکن  
ای واعظ فسرده نفس، چند همچونی  
معراج دوش خلق رود زیر بار تو  
از چشمه سار نسبت اگر آب خورده ای  
آن گوهر نهفته که خورشید داغ اوست  
[عمر بهار چون شفق صبح بی بقاست  
در هیچ چشمه آب نمازی نمانده است  
صائب مگر به خون دل خود وضو کنی]

۶۹۵۴

در پیری ارتکاب می ناپ می کنی  
 موی سفید گشت و همان از شراب تلخ  
 دل را برای جسم ز می می کنی خراب  
 از توبه حرف می زنی و باده می خوری  
 در قلزمی که کشتی نوح است در خطر  
 سر رشته حیات به آخر رسید و تو  
 درمان شیب باده روشن نمی کنی  
 چون عقل و هوش و دین و دلت را شراب برد  
 موی سفید، مشرق صبح قیامت است  
 از روی گرم دل به تو پرتو نمی رسد  
 همت زراستان، گه افتادگی بجوی  
 اوّل دل و زبان خود از توبه پاک کن  
 صائب اگر نصیحت اجاب می کنی

۶۹۵۵

دایم ستیزه با دل افکار می کنی  
 ای وای اگر به گریه خونین برون دهم  
 با این حلاوتی که دل عالم از تو سوخت  
 شرمنده نیستی که به این دستگاه حسن  
 این جلوه ای که من ز تو ببینم دیده ام  
 یوسف به خانه روی ز بازار می کند  
 گر بگذری به سرو و صنوبر، ز بار دل  
 گردی کز او بلند شود آه حسرت است  
 چشم بدت مباد، که با چشم نیم خواب  
 زین آب خوشگوار شود تشنگی زیاد  
 با لشکر شکسته چه پیکار می کنی؟  
 خونی که در دلم تو ستمکار می کنی  
 استادگی به شربت بیمار می کنی  
 دل می ببری ز مردم و انکار می کنی؟  
 بر سرو، طوق فاخته ز تار می کنی  
 هر گه ز خانه روی به بازار می کنی  
 در جلوه نخست سبکبار می کنی  
 بر هر گل زمین که تو رفتار می کنی  
 بر خلق ناز دولت بیدار می کنی  
 وزنه علاج تشنه دیدار می کنی

گِلِ بر در قفس زن و در چشم دام خاك  
يك روز اگر كند ز تو آينه، رونهان  
رحمی اگر به مرغ گرفتار می‌کنی  
رحمی به حال تشنه دیدار می‌کنی  
رنگ شکسته را به زبان احتیاج نیست  
صائب عبث چه درد خود اظهار می‌کنی؟

## ۶۹۵۶

زین گریه دروغ که ای پیر می‌کنی  
زان به بود که سیر کنی صد گرسنه را  
از سیر نیست مانع عمر سبك خرام  
موت سفید و نامه اعمال شد سیاه  
کافور مرگ آتش حرص ترا، کم است  
طی شد شب جوانی و خندید صبح شیب  
در خامشی گریز ز تقصیرهای خویش  
این خانه را که طعمه سیلاب می‌شود  
کم کرده‌ای گناه، که در وقت بازخواست  
آن خصم نیست نفس کز احسان شود مطیع  
سال دراز کعبه نگرداند رخت خویش  
آن پرده سوز، قابل تصویر خلق نیست  
چون سینه را هدف کنی ای بیجگر، که تو  
صائب مس تو نیست پذیرای نور فیض  
بیهوده عمر خرج در اکسیر می‌کنی

## ۶۹۵۷

هرگاه رخ ز باده عرقناك می‌کنی  
صبح قیامتی است شهیدان خفته را  
امیدوار چون نشود چشم ما، که تو  
چون خرج مور می‌شود آخر شکر ترا  
آماده کن به شیربها عقل و هوش را  
هر سینه‌ای که هست زدل پاك می‌کنی  
هر خنده‌ای که بر دل صد چاك می‌کنی  
آینه را به دامن خود پاك می‌کنی  
در وقت خط به بوسه چه امساك می‌کنی؟  
پیوند اگر به سلسله تاك می‌کنی

چون صبح آفتاب در آغوش توست فرش  
نقش برون پرده حسن نهفته روست  
نتوان به آستین ز گهر آب و تاب برد  
چون تیر کج که عیب کجی برکمان نهد  
در سنگ، لعل روزی خورشید می خورد  
ای آن که دل به اختر طالع نهاده ای  
روشن شود ز گریه شبها دل سیاه  
از خبث پاک کن دهن خود، چه هرزمان  
برگ سفر بساز که هنگام رحلت است  
بشنو ز صائب این غزل دلپذیر را  
ای خوش خیال اگر سخن ادراک می کنی

## ۶۹۵۸

زیر سپهر خواب فراغت چه می کنی؟  
در کاسه کبود فلک نقش جود نیست  
گیرم به زیر چتر در اینجا گریختی  
پیمانه اختیار ندارد به دست خویش  
ای عقل شیشه بار که گُل بر تو سنگ بود  
نام نکو نتیجه گمنامی است و بس  
شکر در انتظار توای خوش سخن گداخت  
غربت زنگ قیمت کنعان ترا خرید  
در خانه شکسته اقامت چه می کنی؟  
خواری به آبروی قناعت چه می کنی؟  
در آفتابروی قیامت چه می کنی؟  
از گردش سپهر شکایت چه می کنی؟  
در کوهسار سنگ ملامت چه می کنی؟  
ای دل تلاش آفت شهرت چه می کنی؟  
با زهر جانگزای قناعت چه می کنی؟  
ای ماه مصر، شکوه [ز] غربت چه می کنی؟\*  
صحبت مؤثرست و طبیعت دراز دست  
صائب به اهل صومعه صحبت چه می کنی؟

## ۶۹۵۹

تسکین دل به زلف پریشان چه می کنی؟  
هر ذرّه ای سپند رخ آتشین توست  
یوسف حریف سیلی اخوان نمی شود  
این شعله را خموش به دامان چه می کنی؟  
ای آفتاب روی، نگهبان چه می کنی؟  
ای ساده لوح گل به گریبان چه می کنی؟

در خاك نرم، نخل هوس ریشه می‌کند  
مصر از فروغ روی تو آتش گرفته است  
روی ترا به خون شهیدان چه حاجت است؟  
آینه پیش رو نه و سیر بهشت کن  
این مصرع بلند ز خاطر نمی‌رود  
دل نیست گوهری که ز کف رایگان دهند  
چندین ملایمت به نگهبان چه می‌کنی؟  
خود را نهفته در چه کنعان چه می‌کنی؟  
از لاله زیب کان بدخشان چه می‌کنی؟  
با این رخ شکفته گلستان چه می‌کنی؟  
ای سرو ناز اینهمه جولان چه می‌کنی؟  
انگشت خویش زخمی دندان چه می‌کنی؟  
صائب ز آب خضر نکرده است کس زیان  
با تیغ او مضایقه جان چه می‌کنی؟

## ۶۹۶۰

لنگر درین خراب برای چه می‌کنی؟  
تعمیر خانه‌ای که بود در گذار سیل  
موی سفید، گرده صبح قیامت است  
اندیشه است لنگر عمر سبك عنان  
جرم تو از حساب برون است و از شمار  
نقش است هرچه هست درین خانه غیر حق  
از تیر کج کمان نبرد کجروی برون  
بحری که می‌کنی طلبش در کنار توست  
ای گوهر گرامی این بحر، چون حباب  
کوثر به خاکبوس نهال تو تشنه است  
دل نیست گوهری که در آرد به رشته سر  
صائب جهان پوچ بود قلزم سراب  
لنگر درین سراب برای چه می‌کنی؟  
در راه سیل خواب برای چه می‌کنی؟  
ای خانمان خراب برای چه می‌کنی؟  
در وقت صبح خواب برای چه می‌کنی؟  
در گفتگو شتاب برای چه می‌کنی؟  
اندیشه از حساب برای چه می‌کنی؟  
از مردمان حجاب برای چه می‌کنی؟  
با آسمان عتاب برای چه می‌کنی؟  
ای موج، اضطراب برای چه می‌کنی؟  
سر در سر شراب برای چه می‌کنی؟  
دل‌های خلق آب برای چه می‌کنی؟  
سامان پیچ و تاب برای چه می‌کنی؟

۱- ن، ف: رقیبان

۲- در نسخ ن، ف دومصرع - به صورت زیر - دوبیت جداگانه‌اند:

اندیشه است ...  
صباح از دم شمرده حیات دوباره یافت

جان را سبك ركاب برای چه می‌کنی؟  
در گفتگو ...

## ۶۹۶۱

پنهان رخ چو ماه برای چه می‌کنی؟  
 ابرام در شکستن دل‌های بیگناه  
 بگذر ز کاوش دل ما خون گرفتگان  
 با چهره‌ای که آب کند آفتاب را  
 بهر خراب کردن ما جلوه‌ای بس است  
 ای برق جلوه‌ای که دو عالم کباب توست  
 تسخیر ملک دل به نگاهی میسرست  
 چون بی‌گناه کشتن عاشق گناه نیست  
 رخسار همچو روزترا زلف شب بس است  
 خون در دل نگاه برای چه می‌کنی؟  
 ای ترک کج کلاه برای چه می‌کنی؟  
 در بحر خون، شناه برای چه می‌کنی؟  
 اندیشه از نگاه برای چه می‌کنی؟  
 صد جلوه سر به راه برای چه می‌کنی؟  
 سر در سر گیاه برای چه می‌کنی؟  
 جمعیت سپاه برای چه می‌کنی؟  
 عذر مرا گناه برای چه می‌کنی؟  
 روز مرا سیاه برای چه می‌کنی؟  
 صائب چو رحم در دل سنگین یار نیست  
 سامان اشک و آه برای چه می‌کنی؟

## ۶۹۶۲

ای غافل که در<sup>۱</sup> پی دینار می‌روی  
 حسن مجاز را به حقیقت گزیده‌ای  
 از غفلت تو پیر مغان در کشاکش است  
 خاری است خار غصه که درپا<sup>۲</sup> نمی‌خلد  
 از آفتاب دیده بد نور می‌برد  
 در قلزمی که کام نهنگ است هر صدف  
 چشمت به نور شمس<sup>۳</sup> ایوان عقل نیست  
 آب حیات آتش افسرده، دامن است  
 در آستان خانه خود خاک می‌شوی  
 آخر ز سگه در دهن مار می‌روی  
 غافل مشو که روی به دیوار می‌روی  
 می در پیاله داری و هشیار می‌روی  
 تا پابرهنه بر سر این خار می‌روی  
 ای ماه خانگی چه به بازار می‌روی؟  
 غواص نیستی و نگونسار می‌روی \*  
 از ره به زرق طرّه دستار می‌روی  
 چندین ز حرف سرد چه از کار می‌روی؟ \*  
 از خود برون چنین که گرانبار می‌روی  
 صائب چه نشأه بود که چون چشم دلبران  
 مست آمدی به عالم و بیمار می‌روی

## ۶۹۶۳

ای بیخبر ز خود به تماشا چه می‌روی؟  
 خود را بین در آینه و آب و گل بچین  
 بالاتر از تو نیست نهالی درین چمن  
 در گرد کاروان تو یوسف نهفته است  
 در دست توست گوهر شهوار چون صدف  
 در زلف توست جای تماشا هزار جا  
 موج سراب سلسله جنبان تشنگی است  
 چون صبح، زخم تیغ زبان بخیه گیر نیست  
 سرمایه نجات بود توبه درست  
 باخرمنی که خوشه پروین در او گم است  
 چون آفتاب سر زده هر جا چه می‌روی؟  
 گاهی به باغ و گاه به صحرا چه می‌روی؟  
 دنبال سرو ای گل رعنا چه می‌روی؟  
 در چار سوی مصر به سودا چه می‌روی؟  
 با جان بی‌نفس سوی دریا چه می‌روی؟  
 بیرون ز خود برای تماشا چه می‌روی؟  
 از ره برون به جلوه دنیا چه می‌روی؟  
 هر دم به چشم سوزن عیسی چه می‌روی؟  
 با کشتی شکسته به دریا چه می‌روی؟  
 دنبال کهربای تمنا چه می‌روی؟  
 تا می‌توان شکست ز خون جگر خمار  
 صائب به خون باده حرا چه می‌روی؟

## ۶۹۶۴

چندان به خضر ساز که از خود بدر شوی  
 چندن تلاش کن که ترا بیخبر کنند  
 شب‌نم به آفتاب رسید از فروتنی  
 شد آب تلخ گوهر شهوار در صدف  
 از قلزمی که نوح مسلم بدر نرفت  
 همت بلنددار، چه چیزست این جهان؟  
 چون سوزن از لباس تعلق برهنه شو  
 کز خود برون چو خیمه زدی راهبر شوی  
 چون بیخبر شدی ز جهان با خبر شوی  
 افتاده شو مگر تو هم از خالک بر شوی  
 از خود توهم سفر کن، شاید گهر شوی  
 تو خشک مغز در غم آنی که تر شوی  
 تا قانع از خدای به این مختصر شوی  
 تا با مسیح پاک نفس همسفر شوی  
 صائب جواب آن غزل است این که خواهی گفت  
 ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی



## ۶۹۶۵

تا رهنورد وادی سودا نمی‌شوی  
تا برنخیزی از سر این تیره خاکدان  
تا چون حباب تخت‌نسازی ز تاج خویش  
تا همچو غنچه تنگ‌نگیری به خویشتن  
تا بر محک ترا نزنند سنگ کودکان  
تا خار خار عشق نیچد ترا بهم  
صبح امید خنده شادی نمی‌کند  
در میوه تو تا رگ خامی به جای هست

صائب به گرد خود نکنی تا سفر چو چرخ  
سر تا به پای دیده بینا نمی‌شوی

## ۶۹۶۶

دل را اگر چه نیست ز دلدار آگهی  
بیمار اگر ز درد بود غافل از طیب  
از نافه نیست آهوی رم کرده را خبر  
آن برده است راه به مرکز که نیستش  
مهر خموشیم به دهن چون صدف زدند  
بگشا نظر چو سوزن و باریک شو چو تار  
در شهر زنگ، آینه در زنگ خوشترست  
خون می‌کنند بر سر هر خار رهروان  
از پیچ و تاب کشف شود خرده‌های راز  
انگشت اعتراض به گفتار ما منه  
مهرش به لب زنند چو خال دهان یار  
پوشیدگی حجاب بصیرت نمی‌شود  
صائب مرا زیخبیری نیست شکوه‌ای

این آن غزل که مولوی روم گفته است  
کار آن کند که دارد از کار آگهی

## ۶۹۶۷

گر درد طلب رهبر این قافله بودی  
زود این ره خوابیده به انجام رسیدی  
دل چاک نمی گشت ز فریاد جرس را  
شوق استدرین وادی اگر راحله ای هست  
می بود اگر مغز ترا پرده هوشی  
از خون جگر کام کسی تلخ نگشتی  
دریای وجود از تو شدی مخزن گوهر  
شیرازه جمعیتش از هم نگستی  
چون آب روان می گذرد عمر و تو غافل  
صائب سر زلف سخن از دخل حسودان  
آشفته نشد تا تو درین سلسله بودی

## ۶۹۶۸

يك روز گل از یاسمن صبح نچیدی  
تبخال زد از آه جگرسوز لب صبح  
صد بار فلك پیرهن خویش قبا کرد  
چون بلبل تصویر به يك شاخ نشستی  
از جذبه آهن شرر از سنگ برآمد  
این لنگر تمکین تو چون صورت دیوار  
يك صبحدم از دیده سرشکی نقشاندی  
چون صورت دیوار درین خانه شدی محو  
گردید ز دندان تو دندان لب جام  
زان سنگدل و بیمزه چون میوه خامی  
ایام خزان چون شوی ای دانه برومند؟  
نگذشته ز آتش، نخورد آب خردمند  
در پختن سودا شب و روز تو سر آمد  
پستان سحر خشك شد از بس نمکیدی  
وز دل تو ستمگر دم سردی نکشیدی  
يك بار تو بیدرد گریبان ندریدی  
زافسردگی از شاخ به شاخی نپریدی  
از مستی غفلت تو گرانجان نرهیدی  
زان است که از غیب ندایی نشنیدی  
از برگ گل خویش گلابی نکشیدی  
دنباله یوسف چو زلیخا ندویدی  
يك بار لب خود ز ندامت نگزیدی  
کز عشق به خورشید قیامت نرسیدی  
از خاک چو در فصل بهاران ندیدی  
تو در پی سامان کبابی و نبیدی  
زین دیگ بجز زهر ندامت چه چشیدی؟

پیوسته چراگاه تو از چون و چرا بود      از گلشن بی چون و چرا رنگ ندیدی\*  
 از زنگ قساوت دل خود را نزدودی      جز سبزه ییگانه ازین باغ نچیدی\*  
 از بار تواضع قد افلاک دوتا ماند      وز کبر تو یک ره چومه نو نخیدی\*  
 از شوق شکر مور برآورد پر و بال  
 صائب تو درین عالم خاکی چه خزیدی؟<sup>۱</sup>

## ۶۹۶۹

دستی به سر زلف خود از ناز کشیدی      تا حلقه به گوش که دگر باز کشیدی  
 شد برب دریاکش من مهر خموشی      جامی که ز منصور سخن باز کشیدی  
 در کنج قفس چند کنی بال فشانی؟      بس نیست ترا آنچه ز پرواز کشیدی؟  
 ای آینه در روی زمین دیدنی نیست      بیهوده چرا منتت پرداز کشیدی؟  
 جز سرمه که برخاست به تعظیم تو از جای؟      چندان که درین انجمن آواز کشیدی  
 ای کبک لب از خنده بیهوده نبستی      تا رخت به سرپنجه شهباز کشیدی  
 چون برگ گل افزود به رسوایی نکثت      هر پرده که بر چهره این راز کشیدی  
 خون گشت دل زمزمه پرداز تو صائب  
 تا این غزل از طبع سخنساز کشیدی

## ۶۹۷۰

چون رشته به همواری اگر نام برآری      از گرد گریبان گهر سر بدر آری  
 زان شهر همت به تو کردند کرامت      تا بیضه گردون به ته بال و پر آری  
 آزادگی آن است که چون سرو درین باغ      غمگین نشوی گر گره دل ثمر آری  
 گردید چو صیقل قدت از دور فلک خم      آینه دل را نشد از زنگ بر آری  
 گر در دل خود تنگدلان بار دهندت      حاشا که دگر یاد ز تنگ شکر آری  
 روز سیه مرگ شود شمع مزارت      هر خار که از پای فقیری بدر آری  
 یک بار هم از بیخبرها خبری گیر      تا چند به بازار روی و خبر آری؟  
 هرگز نهی بر سخن هیچ کس انگشت      یک بار اگر نامه خود در نظر آری

۱- ل اضافه دارد:

شد خرده جان خرج و ندیدی رخ جانان

یوسف به زر قلب ز اخوان نخریدی

تا کی سخن پوچ دهی عرض به مردم؟      تا چند ز دریا صدف بی گهر آری؟  
 گر ذوق شکستن به تو اقبال نماید      خود کشتی خود تحفه به موج خطر آری  
 فارغ شوی از حلقه زدن بر در دونان      يك بار اگر در دل شب دست بر آری  
 زین راهبران راه به جایی نتوان برد      درخویش فرو رو که سر از عرش بر آری  
 صائب شود آن روز ترا آینه روشن<sup>۱</sup>  
 کز هستی بی حاصل خود گرد بر آری<sup>۲</sup>

## ۶۹۷۱

دل آب کند برق جلالی که تو داری      آینه گدازست جمالی که تو داری  
 در آینه و آب نگشته است مصور      از بس که بود شوخ مثالی که تو داری  
 با ناخن مشکین چه جگرها که کند ریش      از خط بناگوش هلالی که تو داری  
 بس حلقه که در گوش کشد شیردلان را      از چشم سیه مست، غزالی که تو داری  
 بسیار کند در دل نظارگیان خون      این لعل لب و چهره آلی که تو داری  
 بر کبک کند چنگل شهباز هوا را      از شوخی مژگان پرو بالی که تو داری  
 بر هم زن جمعیت مرغان بهشت است      در کنج لب آن دانه خالی که تو داری  
 سرمشق جنون، مرکز پرگار نظرهاست      بر صفحه عارض خط و خالی که تو داری  
 نه خواب گذارد به نظرها نه خیالی      از چشم و دهن خواب و خیالی که تو داری  
 در پنجه مژگان تو فولاد شود موم      در سنگ کند ریشه نهالی که تو داری  
 سی شب به تماشایی رخسار تو عیدست      از دیدن ابروی هلالی که تو داری  
 هر روز به خورشید زوالی رسد از چرخ      ایمن بود از نقص کمالی که تو داری  
 در معنی و لفظ تو تفاوت نتوان یافت      خوشتر بود از روی<sup>۳</sup> خضالی که تو داری  
 ظلم است که بر سوخته جانان نکنی رحم      در لعل لب این آب زلالی که تو داری  
 صائب نشود فکر تو چون نازک و باریک؟

زان موی میان راه خیالی که تو داری

۱- س: آینه بی رنگ      ۲- ف، ل اضافه دارند:

باریک نگردی ز غم موی میانان

مردن به ازان است که در روز قیامت

۳- ق: از چهره

با خویش اگر دست شبی در کمر آری  
 از سینۀ افسرده دل مرده بر آری

## ۶۹۷۲

محراب نظر هاست کمانی که تو داری  
 چون سبزه زمین گیر کند آب روان را  
 بر روی زمین رنگ عمارت نگذارد  
 از ا حلقه صاحب نظران هوش رباید  
 يك سینه بی داغ محال است گذارد  
 در حرف سرایبی دهن غنچه ندارد  
 بس خون که کند در جگر گوشه نشینان  
 از پسته دهانان جهان شور برآرد  
 در گلشن حسن تو خلل راه ندارد

صائب چه خیال است که بتوان به نشان یافت

این گوشه بی نام و نشانی که تو داری<sup>۲</sup>

## ۶۹۷۳

خون می چکد از تیغ نگاهی که تو داری  
 در حمله اوئل ز جهان گرد برآرد  
 هر چند گلی نیست به خوش چشمی نرگس  
 گر در دهن تیغ در آیی ظفر از توست  
 مهر تو محال است جهانگیر نگردهد  
 آهو تواند ز سر تیر تو جستن  
 برقی است که ابرش ز سیه خانه لیلی است  
 با خود شکنی، داعیه سرکشی و ناز

صائب کمی از گلشن فردوس ندارد

در عالم معنی سر راهی که تو داری

۱- د: در، متن مطابق س، ب، ل. ۲- چ اضافه دارد:

از چین جبین، سخت کمانی که توداری

در ناخن سرنجه تدبیر کند نی

## ۶۹۷۴

با اهل دل ای گردش افلاك چه داری؟  
 دودم به فلك برشد و گردم به هوا رفت  
 بگذار به درد دل خود ماتمیان را  
 در قطع امیدست گر آسودگی هست  
 تا ابر بهاران نشود چشم تو از درد  
 امید فروغ از مه و خورشید درین بزم  
 خورشید درین دایره خون می خورد از دور  
 از صحبت باد سحر ای غنچه بیدل  
 ای زنگ به این آینه پاك چه داری؟  
 دیگر به من ای شعله بیباك چه داری؟  
 با جان حزین و دل غمناك چه داری؟  
 راحت طمع از جان هوسناك چه داری؟  
 ظاهر نشود بر تو که در خاك چه داری  
 با روشنی شعله ادراك چه داری؟  
 خم در خم آن حلقه فتراك چه داری؟  
 در دست بجز سینه صد چاك چه داری؟  
 صائب ز شب دل سیه نامه اعمال  
 چون صبح حذر با نفس پاك چه داری؟

## ۶۹۷۵

زنهار دل خویش به عالم نگذاری  
 هشدار که از بهر یکی دانه بی مغز  
 امروز که بر همت والاست ترا دست  
 از خون جگر، غنچه دل رنگ پذیرد  
 صد نشتر آزار درین موم نهان است  
 چون چشم گشادی به جهان زود فرو بند  
 تاج از سر خورشید به همت نربایی  
 این عیسی جان بخش به مریم نگذاری  
 از خلد برون پای چو آدم نگذاری  
 حیف است که پا بر سر عالم نگذاری  
 زنهار درین رطل گران نم نگذاری  
 مشاطگی زخم به مرهم نگذاری  
 این فال نه فالی است که برهم نگذاری  
 تا پا به سر ملك چو ادهم نگذاری\*  
 فیض دم خط چون دم صبح است سبکسیر  
 زنهار درین دم مژه برهم نگذاری

## ۶۹۷۶

ای آه جگرسوز ز شست تو خدنگی  
 در دشت خطرناك تو هر خار سنائی  
 گردون سراسیمه و این خاك گرانسنگ  
 در راه تمنای تو ارباب طلب را  
 کوه الم از دامن صحرای تو سنگی  
 از بحر پر آشوب تو هر موج نهنگی  
 در کوچه سودای تو دیوانه و سنگی  
 عمر ابد و مرگ، شتابی و درنگی

صحرايي سوداي تو هر نافه بويي  
 برقي كه ازو طور به زنهار درآيد  
 با شوخي چشم تو رم چشم غزالان  
 موجي كه بود سلسله جنبان تلاطم  
 ياقوت ز شرم لب رنگين سخن تو  
 از حسن پر از شيوه آن كان ملاحه  
 از بار شكوه تو بود خامه صائب  
 چون سبزه نورسته نهان در ته سنگي

۶۹۷۷

حيف است درين فصل دماغي نرسانى  
 آن روز ترا نخل برومند توان گفت  
 اين باديه از كاهلى توسست پر از خار  
 لوح دلت از نقش جهان ساده نگرده  
 از دور نيفتد قدح بزم مكافات  
 گر خستدلان را به شكر دست نگيري  
 غم نيست غباري كه از آن دست توان شست  
 پيش و پس اوراق خزان نيم نفس نيست  
 صائب دل و جان از پي دلدار روان است  
 هشدار كز اين قافله دنبال نماني

۶۹۷۸

ظلم است كه درمان خود از درد نداني  
 از زردى چهره است منوثر دل خورشيد  
 از چشم بدان همچو سپندست فغانم  
 تا شمع ترا نعل در آتش نگذارد  
 هر راهنوردى كه كند دعوى تجريد  
 از رخنه دل تا نشود باز ترا چشم  
 قدر دل گرم و نفس سرد نداني  
 اى واى اگر قدر رخ زرد نداني  
 فرياد من اى بيخبر از درد نداني  
 بيتابى پروانه شبگرد نداني  
 تا نگذرد از هر در جهان، فرد نداني  
 بيرون شد از اين خانه پر گرد نداني

هر بیجگری را که به زور آوری حکم  
هر کس ز کرم طی نکند وادی شهرت  
ای آن که ترا برده زره اختر دولت  
چون نقش قدم تا ندهی تن به لگدکوب  
تا آینه از دست تو مشاطه نگیرد  
صائب نشود تنگ شکر تا دلت از درد  
بی حاصلی مردم بیدرد ندانی  
بر خشم مسلط نشود ، مرد ندانی  
گر حاتم طایی است جوانمرد ندانی  
بیطاقتی مهره خوشگرد ندانی  
دردی که ز من گرد برآورد ندانی  
هجران تو ظلمی که به من کرد ندانی

۶۹۷۹

ای جاده سودای تو هر رشته آهی  
بر حسن لطیف تو که در چشم نیاید  
زان روز که شد حسن تو غایب ز نظرها  
چون لاله به هر گام فتاده است درین دشت  
عشق تو ز بنیاد جهان دود برآورد  
چون رشته گوهر ز حجاب تو زند تاب  
از عشق تو در کشور ما خانه خرابان  
در عالم امکان دل عارف نگشاید  
تا چند به غفلت کنی این آب و علف صرف؟  
فریاد که دور قدح عمر سر آمد  
من ذره آن مهر جهانتاب که گردید  
هر پاره دل صائب ازو پاره ماهی

۶۹۸۰ \* (سج، چ)

در سینه عشاقی و از سینه جدایی  
در چشمی و در چشم نیایی ز لطافت  
در ظرف زمان شوکت حسن تو ننگجد  
نزدیکتری از رگ گردن به حقیقت  
پنهانی عالم ز وجود تو هویدا است  
چون صورت آینه ز آینه جدایی  
گنجینه نشینی و ز گنجینه جدایی  
نوروزی و از شنبه و آدینه جدایی  
هر چند که از عاشق دیرینه جدایی  
آینه پرستی و ز آینه جدایی



غیر از تو سخن را کسی این رنگ نداده است  
صائب تو ازین مردم پیشینه جدایی

## ۶۹۸۱

با زلف تو دم می‌زند از نافه گشایی  
از وصل نگیرد دل سودازده آرام  
چون گوی شدم بی‌سروپا تا شوم آزاد  
از آینه تردست اگر رنگ زداید  
افزایش ناقص بود از شهرت کاذب  
هرچند گلو سوز بود چاشنی وصل  
چون شانه شمشاد به سر جای دهندش  
تا هست به جا رشته‌ای از خرقة هستی  
آن را که بود در ته پا آتش شوقی  
زان زلف گرگیر حذر کن که ز صیّاد  
صائب نرود داغ کلف از رخ زردش  
تا ماه کند نور ز خورشید گدایی

## ۶۹۸۲

ما صلح نمودیم ز گلزار به بویی  
چشمی نچراندیم درین باغ چو شبنم  
با موی سفید اشک ندامت نفشانندیم  
شوخی مبر ای تازه خط از حد که دل من  
از جوش زدن در دل خم سوخت شرابم  
گویاست به بی‌جرمی من پیرهن چاک  
شد چون صدف آب رخ ما خرج بهاران  
هرچند که گردید چو کافور مرا موی  
صائب نکند روی به آینه چو طوطی  
آن را که بود از دل خود آینه‌روی

## ۶۹۸۳

که دارد همچو مژگان پیشدستی  
 ز چشم مست او هر می پرستی  
 گرفته در بغل آهوی مستی  
 نمی دادم اگر دستی به دستی  
 که دارد در بغل چون سرو دستی  
 درستیها بود در هر شکستی  
 بنای عشق را نبود نشستی  
 چه عاجز مانده ای در خار بستی؟

خرابم کرده چشم نیم مستی  
 شرابی خاص در پیمانه دارد  
 پریزادی است مژگانت که از چشم  
 درین پستی چه می کردم چو شهباز  
 سرافرازی رسد آزاده ای را  
 ز نقصان می پذیرد مه تمامی  
 تزلزل نیست در اطوار عاشق  
 زبون آرزو تا کی توان بود؟

ز خود تا نگذری صائب چو مردان  
 اگر در کعبه باشی بت پرستی

## ۶۹۸۴ \* (چ، مر، ل)

فلک از کاروانش شیشه باری  
 جحیم از آتش قهرش شراری  
 خزان از دفتر او رقعہ واری  
 به هر جانب چو زلفش بیقرا ی  
 در آن گلشن که او دارد قراری  
 که از بزمش فتاده برکناری  
 به گلخن داد چشم سرمه داری  
 به شبنم داد چشم اشکباری

زمین از ترکناز او غباری  
 بهشت از گلشن لطفش نسیمی  
 بهار از گلستانش برگ سبزی  
 به هر سو همچو خالش تیره روزی  
 بود یک چار برگه چار عنصر  
 خرابات است کاسه سرنگونی  
 به گلشن داد رخساری گشاده  
 به سنبل خاطر آشفته بخشید

خداوندا به صائب رحمتی کن  
 که شد یک قطره خوی از شرمساری

## ۶۹۸۵

دوصد بتخانه ویران کرده باشی  
 فرنگی را مسلمان کرده باشی  
 که رو از خلق پنهان کرده باشی

هوا را گر به فرمان کرده باشی  
 دل سنگین خود گر نرم سازی  
 ترا آن روز دولت رو نماید

که با يك شهر احسان کرده باشی  
قناعت گر به يك نان کرده باشی  
اگر داغی به دامان کرده باشی  
که موری را سلیمان کرده باشی  
که آتش را گلستان کرده باشی  
هوا را گر به زندان کرده باشی  
سفر را بر خود آسان کرده باشی  
که یوسف را به زندان کرده باشی  
نگاهی را که حیران کرده باشی  
که اخگر در گریبان کرده باشی

سخاوت با سخاوت پیشگان کن  
تنورت گرم باشد همچو خورشید  
چو لاله سرخ رو از خاک خیزی  
هوس را عشق کردن آنچنان است  
به عبرت زین تماشاگاه کن صلح  
برون آرد سر از دریا حبابت  
اگر پیش از رحیل از خواب خیزی  
ترا از حرف لب بستن چنان است  
نگردد خیره از خورشید تابان  
شود روشن ترا حال من آن روز

نخواهی گرد عالم گشت صائب  
اگر در خویش جولان کرده باشی

## ۶۹۸۶

چراغ مردم بیننده باشی  
بهار مردم بیننده باشی  
الهی تا قیامت زنده باشی!  
تو می باید که دایم زنده باشی  
که دایم روشن و تابنده باشی  
همیشه همچو گل درخنده باشی  
چو شمع آسمانی زنده باشی  
مرا از دیگران جوینده باشی  
رسانیدی به جانم، زنده باشی!  
که در هر جامه ای زینده باشی  
ز خوبی بیشتر ارزنده باشی  
ز شوخی گر چنین پوینده باشی  
به دل گر راست با این بنده باشی  
شکار لایق از جوینده باشی

به روی گرم اگر تابنده باشی  
چو گل گر با لب پر خنده باشی  
شبى گر بر مراد بنده باشی  
مباد از قتل من شرمنده باشی  
مکش چون شمع پا از تربت من  
اگر با خار خشک ما بسازی  
اگر داری شبى را زنده با ما  
بجو اکنون دلم را، ورنه بسیار  
به بوسی کردی از مردن خلاصم  
ترا داده است زیبایی قماشى  
به جان هر دو عالم گر خردنت  
برآید زود گرد از هر دو عالم  
ز خوبی برخوردارى ای سرو آزاد  
نخواهی یافتن غیر از دل من

اگر کار مرا چون زلف مشکین  
ز روی گرم اگر داری نصیبی  
دل من آن زمان سیراب گردد  
مبثر ز بهار از خورشید رویان  
دهی برباد ناموس حیا را  
عَلم باشی به خوبی همچو نرگس  
ز جان کندن نخواستی منع من کرد  
هم اینجا صلح کن با ما، چه لازم  
خبر داری ز درد و داغ یعقوب  
چه خوش باشد که آن دست نگارین  
ز شاهد بوسه خواه، از ساقیان می  
مشو غافل ز پاس پرده شرم  
اگر چون زلف از دل سر نیچی

فیندازی به پا، پاینده باشی  
چراغ مردم بیننده باشی  
که در چاه ذقن افکنده باشی  
که دایم چون مسیحا زنده باشی  
اگر چون گل، پریشان خنده باشی  
اگر سر پیش پا افکنده باشی  
به دندان گر لبی را کنده باشی  
که در محشر ز ما شرمنده باشی؟  
اگر دل از عزیزی کنده باشی  
به دوشم همچو زلف افکنده باشی  
ز مطرب نغمه، گر خواهند باشی  
اگر چه همچو گل خوش خنده باشی  
ز شب بیداری دل زنده باشی

به نقد امروز را خوش دار صائب

مبادا در غم آینده باشی

### ۶۹۸۷

اگر دل از علایق کنده باشی  
فلکها را توانی پشت سر دید  
اگر دل بر کنی زین چار دیوار  
نسازي از منی گر پاک خود را  
گریبان تو طوق لعنت توست  
لباس آدمیت بر تو پینه است  
خط آزادگی بر جبهه داری  
بغیر از پشت پای خود چو نرگس  
نناگوی تو باشد هر گیاهی  
مکن چون صبحدم در فیض تقصیر  
دعای تیره روزان آب خضرست

به منزل بار خود افکنده باشی  
به نور عشق اگر دل زنده باشی  
در خیبر ز جا برکنده باشی  
همان يك قطره آب گنده باشی  
اگر از کبر و عجب آکنده باشی  
اگر چون گرگ و سگ درنده باشی  
اگر در خواجگیها بنده باشی  
نمی بینی، اگر بیننده باشی  
اگر سرچشمه زاینده باشی  
که دایم با لب پر خنده باشی  
اگر چون مهر و مه تابنده باشی

پیشانی ز آفتها حصارست  
چنان گرم از بساط خاك بگذر  
برات رستگاری جبهه توست  
چو خواهد بخش کردن مرگ مالت  
کم از گوی سعادت نیست فردا  
به دعوی چون صدف مگشای لبرا  
ندارد زندگانی آتقدیر قدر  
به کوشیدن توان آباد گردید  
به جستن یافت هر کس یافت چیزی  
زلیخای جهان کوتاه دست است  
تو آن روز از عزیزانی که از خود  
دهان خویش را گر پاک سازی  
اگر شب را چو انجم زنده داری  
توانی دست با رستم فرو کوفت  
اگر زین جسم خاکی بر نیایی  
ندارد احتیاج شمع خاکت  
ترا صبح از غریبی می رهند  
نخواهی خنده زد بر گریه شمع  
ز آب زندگانی سر بر آری  
بود همت پر و بال آدمی را  
در آن عالم توانی زیست ایمن

همان بهتر که زیر ژنده باشی  
که شمع مردم آینه باشی  
گر از اعمال خود شرمنده باشی  
همان بهتر که خود بخشنده باشی  
سری کز شرم پیش افکنده باشی  
اگر پر گوهر ارزنده باشی  
که بر جان چون شرر لرزنده باشی  
شوی آباد اگر کوشنده باشی  
نمی جویی تو، چون یابنده باشی؟  
اگر پیراهن تن کنده باشی  
زیاد از دیگران شرمنده باشی  
به گوهر چون صدف زبینه باشی  
همیشه با رخ تابنده باشی  
اگر خود را ز پا افکنده باشی  
غبار دیده بیننده باشی  
اگر با سینه سوزنده باشی  
اگر چون شمع، شب گرینده باشی  
ز شهود وصل اگر دل کنده باشی  
اگر در آتش سوزنده باشی  
مبادا طایر پرکنده باشی  
درین عالم اگر ترسنده باشی

توانی کوس شاهی زد در آفاق  
اگر صائب خدا را بنده باشی

۶۹۸۸

اگر بی پرده خود را دیده باشی  
اشارت کن که خون خود بریزم  
لباس شرم صدچاک است، ترسم

گل از فردوس اینجا چیده باشی  
اگر از دوستان رنجیده باشی  
که در خلوت به خود چسبیده باشی

شود حسن از گداز عشق فربه  
مرا با خاک ره در بردباری  
نداری تاب درد دل، همان به  
نخواهی کرد منع من ز فریاد  
تو از اهل دلی چون غنچه آن روز  
لباس مغفرت آماده داری  
روی دامن‌کشان فردای محشر  
تا ملک سلیمان چشم مورست  
چراغ از خانه خواهد داشت خاکت  
برومندی خطر بسیار دارد  
عبیر خلد گردد دامن توست

مباش ایمن ز زخم خار صائب  
اگر در پای گل خوابیده باشی

## ۶۹۸۹

زهی رویت بهار زندگانی  
دو زلفت شاهراه لشکر چین  
دو روزی شوق اگر از پا نشیند  
بدآموز هوس عاشق نگردد  
مکن چون خضر بر خود راه را دور  
تجلی سنگ را نوید نگذاشت  
خموشی را امانت‌دار لب کن  
شراب کهنه و یار کهن را  
به حرف عشق سرگرم که باشد

به لعلت زنده نام بی‌نشانی  
دو چشمت خوابگاه ناتوانی\*  
شود ارزان متاع سرگرانی  
نمی‌آید ز گلچین باغبانی  
که نزدیک است راه جاتقشانی  
مترس از دورباش لن‌ترانی  
پشیمانی ندارد بی‌زبانی\*  
غنیمت‌دان چو ایام جوانی  
حیات شمع از آتش زبانی

اگر عاشق نمی‌بودیم صائب  
چه می‌کردیم با این زندگانی؟

۶۹۹۰

تو شور این نمکدان را چه دانی؟  
 دل دریای عمان را چه دانی؟  
 بهار عالم جان را چه دانی؟  
 حضور کنج ویران را چه دانی؟  
 جراحتهای الوان را چه دانی؟  
 عیار نیش مژگان را چه دانی؟  
 اشارات خموشان را چه دانی؟  
 مقام آب حیوان را چه دانی؟  
 شکار شیرمردان را چه دانی؟  
 حضور صبح خیزان را چه دانی؟  
 سر زلف پریشان را چه دانی؟  
 مقام عرش رحمان را چه دانی؟  
 جراحتهای پنهان را چه دانی؟  
 صدای شهپر جان را چه دانی؟  
 نشاط پایکوبان را چه دانی؟\*  
 تو راز چرخ گردان را چه دانی؟\*  
 قماش گلعداران را چه دانی؟\*  
 تو حال خاک بیزان را چه دانی؟\*  
 صفای خاکساران را چه دانی؟\*  
 بهای عقد دندان را چه دانی؟\*

به گوشت می‌رسد حرفی ز صائب

تو حال دردمندان را چه دانی؟

تو دست افشانی جان را چه دانی؟  
 تو چون خس رو به ساحل می‌کنی سیر  
 ترا در سردسیر تن مقام است  
 ترا پا در گل تعمیر رفته است  
 ترا بر نعمت الوان بود چشم  
 ترا نشکسته در پا نوک خاری  
 تو کز صور قیامت برنخیزی  
 تو در آینه محوی چون سکندر  
 تو در صید مگس چون عنکبوتی  
 رگ خواب ترا غفلت گرفته است  
 تو دایم از غم رزقی پریشان  
 تو چون فرشی ز نقش خویش غافل  
 گرفتم داغ ظاهر را شمردی  
 ترا غفلت جوال پنبه کرده است  
 ترا درد طلب از جا نبرده است  
 به گرد خویش دایم می‌زنی چرخ  
 ترا با اطلس و مخمل بود کار  
 نیفتاده است از دست تو چیزی  
 ترا نشست<sup>۲</sup> بر رخسار گردی  
 گرفتم در گهر صاحب وقوفی

۶۹۹۱

در آتش سوخت گل از یوفایی

مکن ای یوفا ناآشنایی

۱- فقط ف: در ۲- ایضاً: نشسته، هردو مورد اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد.

نگیرد در دل عاشق شکستم  
 به طوف کعبه انصاف رو کن  
 به این بیگانگان آشنا روی  
 اگر گیرد غبار خاطر اوج  
 ز دست خصم بیرون می‌کنم تیغ  
 تکلف نیست در طرز سلوکم  
 نمی‌چسبد به کلک و نامه دستم  
 خمار زرد روی هجر دارد  
 ندانم جمع چون کرده است لاله  
 مصیب خانه پر دود ما را  
 چرا باشم گران در چشم مردم؟  
 به چندین شانه از زلف درازش  
 ز چشم مشتری گردید پنهان

خزان صائب اگر این رنگ دارد  
 میان رنگ و بو افتد جدایی

۶۹۹۲

گر بگذری ز هستی آرام جان بیابی  
 آن گوهری که جویب در جیب آسمانها  
 تا همچو پیر کنعان چشم از جهان نپوشی  
 تا هست رشته جان در پیچ و تاب می‌باش  
 از روزی مقرر قانع به خون دل شو  
 بی زحمت تردد گردون نیافت قرصی  
 هر چند در سعادت مشهور چون همایی  
 ز افسردگی جهان را افسرده می‌شماری  
 روزی که نفس سرکش فرمان‌پذیر گردد  
 خاک مراد عالم اکسیر خاکساری است  
 از بی‌نشان حجاب است نام و نشان سالک

گر خط کشی به عالم خط امان بیابی  
 گر پاکشی به دامن در خود روان بیابی  
 کی بوی پیرهن را در کاروان بیابی؟  
 شاید که وصل گوهر چون ریمان بیابی  
 تا آب و دانه خود در آشیان بیابی  
 خواهی تو بی‌کشاکش نان از جهان بیابی؟  
 مغز تو آب گردد تا استخوان بیابی  
 از رهروان چو گردی عالم روان بیابی  
 نه توسن فلک را در زیر ران بیابی  
 هر حاجتی که خواهی زین آستان بیابی  
 بی‌نام و بی‌نشان شو تا بی‌نشان بیابی\*



چون باد صبحگاهی منشین ز پای صائب  
شاید که برگ سبزی زان گلستان بیابی

## ۶۹۹۳

تاکی زدود غلیان دل را تباه سازی؟  
تاکی برای دودی آتش پرست باشی؟  
تا چند شمع ماتم در بزم دل فروزی؟  
لوح وجود انسان آینه‌ای خدایی است  
در يك شمار باشد جادو و دود، تاکی  
رنجی نبرده‌ای زان در سوختن دلیری  
خندید صبح پیری وقت سفیدکاری است  
غلیان به کف ندارد جز اشك و آه چیزی  
از ریشه گر برآری این برگ بی‌ثمر را  
هردم که تیره نبود صبح گشاده‌رویی است  
گر ترك دودگیری، آیینۀ درون را  
این خانه خدا را تا کی سیاه سازی؟  
تا چند همچو حیوان با این گیاه سازی؟  
هردم که سر برآرد همرنگ آه سازی  
این قسم مظهري را تا کی سیاه سازی؟  
این قسم جادویی را از دل پناه سازی؟  
يك برگ را نسوزی گر يك گیاه سازی  
طومار زندگی را تا کی سیاه سازی؟  
تاکی به اشك جوشی، تاکی به آه سازی؟  
هر موی بر تن خود زرین گیاه سازی  
صبح وجود خود را تا کی سیاه سازی؟  
در عرض يك دوهفته روشن چوماه سازی

وقت است وقت صائب کز دود لب ببندی  
روشنگر دل خود ذکر اله سازی

## ۶۹۹۴

افتاده کار ما را با یار شوخ و شنگی  
عقل مرا سبك کرد درد مرا گران ساخت  
ما را به يك نوازش بستان ز دست عالم  
از صلح و جنگ عالم آسوده‌ایم و فارغ  
در جنگ دیر صلحی در صلح زود جنگی  
چشم تمام خوابی رخسار نیم‌رنگی  
آخر گران نگردد دیوانه‌ای به سنگی  
ما را که هست باخود هر لحظه صلح و جنگی

از خود برون دویدیم دیوانه‌وار صائب  
هر طفل را که دیدیم در دست داشت سنگی

## ۶۹۹۵

اکسیر شادمانی است خاک دیار طفلی  
شیرافکنان غم را در چشم خاک ریزد  
بازیچه‌ای است عشرت از رهگذار طفلی  
بر هر طرف که تازد دامن سوار طفلی

در عالم مکافات هرباده را خماری است  
 در برگریز پیری شد رخنه‌های آفت  
 خطی کشید بر خاک گردون کینه‌پرور  
 شد از فشار گردون موی سفید و سرزد  
 هرچند گرد پیری بر رخ نشست ما را  
 شد عمر و خارخارش در دل هنوز باقی است  
 هرچند بود ده روز صائب بهار طفلی

## ۶۹۹۶

از بس که خوش‌عنان است سیلاب زندگانی  
 از سر گذشتگان را در عالم شهادت  
 چون آب زندگانی در ظلمت است پنهان؟  
 جان هواپرستان با باد هم‌عنان است  
 تا از کتان هستی يك رشته تاب باقی است  
 در بحر نیستی بود آسوده کشتی ما  
 غیر از سیاهی داغ رنگ دگر ندارد  
 بی چشم زخم فرش است در دیده‌های حیران  
 چون شکرت شیرین زهر اجل به کامش  
 طومار زندگی را طی می‌کند به يك شب  
 از باده توبه کردن مشکل بود و گرنه  
 اندیشه زلزله در عالم فنا نیست  
 از آب تلخ گردد عرض حیات افزون  
 شد هر که چون سکندر آینه سده راهش  
 تا چون حباب بی مغز دلبسته هوایی  
 باکوه درد و محنت خوش‌باش کزگرانی  
 صائب شود سبکسیر سیلاب زندگانی

## ۶۹۹۷

آنرا که نیست قسمت از روزی خدایی  
از لاغری نکاهد، از فربهی نبالد  
نفس خسیس دایم کار خسیس جوید  
جان هواپرستان در فکر عاقبت نیست  
از يك فسرده گردد صد زنده دل فسرده  
حسن تمام با خود عین الکمال دارد

صائب شکستگی را بر خویش بسته‌ای تو  
ورنه شکستگان را کم نیست مومیایی<sup>۱</sup>

## ۶۹۹۸

یا غم را شمار بایستی  
در بلا جان آسمانی ما  
چشم صورت‌نگار بسیارست  
خواب سنگین غفلت ما را  
کار بسیار و اندک است حیات  
عبرت روزگار بسیارست  
خنکیهای چرخ از حد رفت  
جان‌درین تنگنا چه جلوه‌کند؟  
در قفس شیر دست و پا نزنند  
خانه زرنegar بسیارست  
ثمر شاخ پست مانند خام  
میوه ما چو میوه منصور  
جان ما در هوای عالم قدس  
شمع بالین ما سیه‌کاران  
بحر بی‌لنگر حوادث را

یا جهان غمگسار بایستی  
چون زمین بردبار بایستی  
دل معنی‌نگار بایستی  
سایه‌ای پایدار بایستی  
عمر در خورد کار بایستی  
چشم عبرت هزار بایستی  
این خزان را بهار بایستی  
کبک در کوهسار بایستی  
دل برون زین حصار بایستی  
چهره زرنegar بایستی  
جای ما اوج دار بایستی  
بر سر شاخسار بایستی  
چون شرر بیقرار بایستی\*  
دل شب زنده‌دار بایستی\*  
لنگری از وقار بایستی\*

۱- ل اضافه دارد:

دست از عنان مجنون ای عقل خام بردار

از سیل خانه‌پرداز عیب است کدخدایی

شیشه نازك دلِ ما را  
رفت نیرنگهای چرخ از حد  
دل در خاك و خون فتاده ما  
تا كند مرغ ما دلی خالی  
دوزخ اعتبار سوخت مرا

طاق ابروی یار بایستی\*  
این خزان را بهار بایستی\*  
بر توكل سوار بایستی\*  
چار موسم بهار بایستی\*  
ترك این اعتبار بایستی\*

عالم آرمیده را صائب

شوخی چشم یار بایستی

۶۹۹۹

تلخ منشین شراب اگر داری  
دلی از روزگار خالی کن  
از جگر تشنگان دریغ مدار  
دهن خویش کن چو آبله مثر  
خشك مگذر ز خار آبله وار  
با تو طوفان چه می تواند کرد؟  
تخت از تاج می توانی کرد  
آشیان در زمین پست مکن  
باش بیدار در دل شبها  
نفسی راست می توانی کرد  
قدم خویش را شمرده گذار  
گنج امید فرش خانه توست  
سر به آزادگی برآر چو سرو  
نفس خود شمرده ساز چو صبح  
می توانی ز گلرخان گل چید  
چون غزالان به ناف پیچ بساز  
جمع کن خویش را چو شبنم گل  
سپرانداز پیش اهل جلد

شور کم کن کباب اگر داری  
شیشه ای پر شراب اگر داری  
قطره ای چون سحاب اگر داری  
چشم آب از سراب اگر داری  
همه يك قطره آب اگر داری  
شیشه ای پر شراب اگر داری  
چون گهر آب و تاب اگر داری  
پر و بال عقاب اگر داری  
در لحد چشم خواب اگر داری  
خلوتی چون حباب اگر داری  
در رسیدن شتاب اگر داری  
دل و جان خراب اگر داری  
حذر از انقلاب اگر داری  
خبری از حساب اگر داری  
دیده بی حجاب اگر داری  
هوس مشک ناب اگر داری  
چشم بر آفتاب اگر داری  
صد جواب صواب اگر داری

به فشاندن نگاهداری کن  
 نیست چون نافه حاجت اظهار  
 مشو از چشم بستگان غافل  
 در صحبت به روی خلق ببند  
 پیرو سایه خودی همهجا  
 آب در شیر خود مکن ز چراغ  
 دار پوشیده ریزش خود را  
 می دهد جا به دیده ات گوهر  
 یکقلم پرده های غفلت توست  
 سبک از خواب می توانی خاست  
 نعمت بی حساب اگر داری  
 در گره مشک ناب اگر داری  
 یوسفی در نقاب اگر داری  
 هوس فتح باب اگر داری  
 پشت بر آفتاب اگر داری  
 در سرا ماهتاب اگر داری  
 در سخاوت حجاب اگر داری  
 رشته سان پیچ و تاب اگر داری  
 صد مجلد کتاب اگر داری  
 خشت بالین خواب اگر داری

صائب از باده کهن مگذر

آرزوی شباب اگر داری

۷۰۰۰

دلفروزست جام خاموشی  
 نطق هرچند با شکوه بود  
 از حوادث کند سپرداری  
 ایمن از انقلاب سهو و خطاست  
 زردرویی نمی کشد ز خمار  
 دل تاریک را کند روشن  
 هرگز از باده پشیمانی  
 ندرد پرده کسی هرگز  
 پیش عارف بهشت در بسته است  
 فیض ذکر خفی دهد به نفس  
 مار انگشت را بکوبد سر  
 پستی نطق می شود معلوم  
 درنیاید به سرز تندروی  
 پاکبازان محو را نبود  
 ما و عیش مدام خاموشی  
 نیست با احتشام خاموشی  
 تیغ جان را نیام خاموشی  
 ملک با انتظام خاموشی  
 باده لعل فام خاموشی  
 نور ماه تمام خاموشی  
 نشود تلخ کام خاموشی  
 در مجالس مقام خاموشی  
 فیض دارالسلام خاموشی  
 اهل حق را دوام خاموشی  
 سخن با نظام خاموشی  
 چون برآیی به بام خاموشی  
 هرکه دارد زمام خاموشی  
 باقی لاکلام خاموشی

در نظر بحر آرمیده بود  
صائب از احتشام خاموشی

## ۷۰۰۱

نمی‌آید از من دگر بردباری  
من و طفل شوخی که صد خانه زین  
معلم کباب است از شوخی او  
کند کبک تقلید رفتار او را  
دو دست من و دامن بقراری  
زمردان تهمی ساخت در نی سواری  
کند برق را ابر چون پرده‌داری؟  
ادب نیست در مردم کوهساری!  
مرا کار افتاده صائب به شوخی  
که کاری ندارد بجز زخم کاری

## ۷۰۰۲

ورق تا نگردانده باد خزانی  
دوروزی است همراهی جسم باجان  
بساط فلك قطع کردن نیاید  
نظر بر تو دارند آتش عنانان  
پیوند با چرخ پیش از بریدن  
درین انجمن خویش را میهمان‌دان  
به آه گرانمایه کن صرف دم را  
چو ابروی خوبان خمش باش و گویا  
نگردد چو آهوی چین مشک خونت  
مرو بیش ازین در پی لاله‌رویان  
که دست تومی گیرد ای پست فطرت؟  
خمش باش در بحر هستی که ماهی  
فتاده است ناسازگاری بتان را  
غنیمت شمر نوبهار جوانی  
رفیقی طلب کن که برجا نمائی  
چو شطرنج ازین مرکب استخوانی  
مبادا ازین کاروان بازمانی  
که در قبضه خاک عاجز نمائی  
منه بر دل خود غم میزبانی  
که طومار آه است خط امانی  
که چندین زبان است در بی‌زبانی  
به از خون خود خاک را گرندانی  
درین بحر خون چند کشتی برانی؟  
اگر آستین بر دو عالم فشانی  
زبان محیط است از بی‌زبانی  
چو بی‌نستنی لازم میهمانی  
به فکر سرای بقا باش صائب  
منه دل به تعمیر دنیای فانی

## ۷۰۰۳

منزه زلاف است حیران معنی  
 سخن کف بود بحر پرشور جان را  
 سراپایت از فکر تا در نگیرد  
 چه پر و کند در دل بیضه عنقا؟  
 ره دور معنی نهایت ندارد  
 کند کشتی لفظ را بادبانی  
 فسانی است هر تیغ روشن گهر را  
 به مقدار دعوی است نقصان معنی  
 خموشی است مهر نمکدان معنی  
 نگردی چراغ شبستان معنی  
 چه سازد فلکها به جولان معنی؟  
 رباطی است لفظ از بیابان معنی  
 قلم در کفم وقت جولان معنی  
 بود پاکی لفظ افسان معنی

به گوش آید از عرش آواز، صائب  
 زند تیشه چون بررگ کان معنی<sup>۱</sup>

## ۷۰۰۴

تا چند مرا از خود ای دوست جدا داری؟  
 صحرا همه دریا شد از آب عقیق تو  
 من مرکز عشاقم در مهر و وفا طاقم  
 از شش جهت عالم ما رو به تو آوردیم  
 بر خاکِ دگر مگذار غیر از سر خاک من  
 گویند دوا بوسه است بیماری جانها را  
 سامان جمال تو در چشم نمی گنجد  
 آورد بجان ما را هجران ستمکارش

روشنگر آئینه است فیض نظر پاکان

رخسار خود از صائب پوشیده چرا داری؟

## ۷۰۰۵

هرچند که مهر شرم بر درج دهن داری  
 در هر گره ابرو صد عقده گشا پنهان  
 چون غنچه به زیر لب صدرنگ سخن داری  
 در هر نگه پنهان صد چشم سخن داری

۱- ف اضافه دارد:

بود هر قدر پست، لفظ سخنور

شود (در اصل: بود) صاحب شوکت از شان معنی

مژگان تو بی‌مطلب از جای نمی‌جنبد  
هرچند چو آینه يك حرف نمی‌گویی  
هرچند که دندان کنند از سیب نمی‌گردد  
چون شام غریبان است دلگیر سر زلفت  
هرچند که محجوبی چون فاخته صدعاشق  
تو کز شکن هر زلف برهم‌شکنی قلبی  
از نام برآوردی در ننگ فرو بردی  
از عکس خود ای طوطی غافل شده‌ای ورنه  
چون لاله برافروزی صحرای قیامت را  
تا نگذری از دعوی چون موج درین دریا  
تا سرکش و بدخوبی در دوزخ جانسوزی  
چون زلف پریشانگرد با شانه کجا سازی؟  
این آن غزل فانی است صائب که همی‌گوید  
در هر شکن زلفی صد زلف‌شکن داری<sup>۱</sup>

## ۷۰۰۶

در نظر هر که داد عشق تواش سروری  
چون به چمن بگذرد شعله رعنای تو  
در نظر اهل دید خار کند گلشنی  
خنده او چون گره وا کند از کار شرم  
هر کف خاک مرا شورش دیگر بود  
دامن خورشید را زود تواند گرفت  
رفت سلامت برون آخر ازین سنگلاخ  
ملك سليمان بود حلقه انگشتری  
سرو به بر می‌کند جامه خاکستری\*  
در جگر قانعان قطره کند کوثری  
پای گذارد به کوه خنده کبک دری  
پیکر منصور را نیست غم بی‌سری  
هر که چو شبنم بود در پی گردآوری  
آینه ما نداشت طالع اسکندری

۱- ف اضافه دارد:

يك روزنه دل نیست بی‌نور تو در عالم

ای شمع جهان‌پیما تو چند لگن داری؟



زاطلس و دیبای چرخ صائب بهتر بود  
 اخگر دل زنده را جامه خاکستری<sup>۱</sup>

۷۰۰۷

نه صدف چرخ را گوهر رخشان تویی  
 جمله تماشایی اند صاحب میدان تویی  
 مایه عشق را نادره مهمان تویی  
 باقد همچون الف بر سر جولان تویی  
 آن که گرفته است جان از دم رحمان تویی  
 قافله مصر را یوسف کنعان تویی  
 از نفس روح بخش عیسی دوران تویی  
 تختگاه خاک را صاحب فرمان تویی  
 در همه روی زمین شارع عرفان تویی  
 راه نماینده جامد و حیوان تویی  
 توشه رساننده اهل بیابان تویی  
 ظلمت آفاق را چشمه حیوان تویی  
 چهره ابداع را زلف پریشان تویی  
 جمله تهی مایه اند صاحب سامان تویی  
 سلسله چرخ را سلسله جنبان تویی  
 موج سراب فناست ابر درافشان تویی  
 جمله خرف ریزه اند گوهر این کان تویی  
 بی گنه و بی خطا بسته زندان تویی  
 جمله غزل پشکنند بیت نمایان تویی  
 دامن این دشت را لاله نعمان تویی

خاک سیه روز را شمع شبستان تویی  
 جن و ملک وحش و طیر هرچه درین عرصه اند  
 هرچه بز زیر فلک هست طفیلی توست  
 قد فلکها چو دال از پی تعظیم توست  
 نیست به ملک وجود از تو گرامی تری  
 آینه رویان چرخ واله حسن تواند  
 درد جهان را علاج در کف تدبیر توست  
 تاج کرامت تراست از همه عالم به فرق  
 نیست بغیر از تو راه عالم توحید را  
 از تو به حق می رسند راهنوردان خاک  
 غیر تو معمور نیست هیچ رباط دگر  
 عالم خاکی ز توست صاحب حسن و شعور  
 نقش تو دل می برد از همه روحانیان  
 گرچه درین چارسو هست دکان بی شمار  
 از پی روزی توست گردش نه آسیا  
 هردم و مگری که هست<sup>۲</sup> جز دم جان بخ تو  
 هرچه درین نه بساط رنگ پذیرد ز جان  
 نیست به مصر وجود جز تو عزیز دگر  
 دفتر ایجاد را جانوران دگر  
 در قدح توست خون برجگر توست داغ

۱- ف اضافه دارد:

سر به گریبان کشید تیغ زبان آوری  
 گوهر او آب کرد پس که دل مشتری

تا به سر حرف رفت چشم سخنگوی تو  
 زهره ندارد کسی نام تماشا برد  
 ۲- فقط د، شاید: هردم دیگر که هست

شور تو در پرده است از نظر قاصران      سفره افلاك را ورنه نمكدان تویی  
چرخ به سر می‌رود این ره باریك را      آن كه به پا می‌رود در ره یزدان تویی  
از خط فرمان شرع گر ننهی پا برون  
در نظر اهل دید صائب، انسان تویی

## ۷۰۰۸

حرف آن لب در میان افکنده‌ای      شور محشر در جهان افکنده‌ای  
در لباس چشم آهو بارها      خویش را در کاروان افکنده‌ای  
غنچه خوش حرف را با صد زبان      مهر حیرت بر زبان افکنده‌ای  
شورش عشق و جنون را چون نمك      در خمیر خاکیان افکنده‌ای  
از خرام همچو آب زندگی      لرزه بر آب روان افکنده‌ای  
چهره گل را به شبنم شسته‌ای      آب در صحرای جان افکنده‌ای  
شور محشر را نمکچش کرده‌ای      در دهان دلبران افکنده‌ای  
چون رطب شیرین لبان عهد را      چاکها در استخوان افکنده‌ای  
در لباس چشم آهو بارها      سایه بر صحراییان افکنده‌ای  
خم شده است از بارمئت پشت خاك      گوهر از بس رایگان افکنده‌ای  
ای بسا گوهر که از شرم گرم      در کنار ما نهان افکنده‌ای  
عاشقان را از خیال خود به تقد      در بهشت جاودان افکنده‌ای  
عالمی را دشمن ما کرده‌ای      دوستی بر دیگران افکنده‌ای\*  
بوسه بر دستت، که تیر غمزه را      بی‌تأمل بر نشان افکنده‌ای  
صائب از افکار مولانای روم  
طرفه شوری در جهان افکنده‌ای

## ۷۰۰۹

کشتی تن را شکستم یللی      از حجاب بحر رستم یللی  
از لباس خاك بیرون آمدم      نقشها بر آب بستم یللی

۱- ف اضافه دارد:

سر برون آورده‌ای از جیب ماه

چاك در جیب كتان افکنده‌ای

شب‌نم خود را به اقبال بلند  
 بحر چون ماهی ز فیض پیچ و تاب  
 در کشاکش بودم از طول امل  
 راستی چون تیر خضر راه شد  
 کیست پیش‌راه من گیرد چو موج؟  
 قطره‌ام از انقلاب آسوده شد  
 بر دل مجروح از صبح وطن  
 تا نهادم پای ییرون از خودی  
 از زمین تن بر ارق بیخودی  
 پنبه کردم ریسمان خویش را  
 چون حباب این قصر بی‌نیاد را  
 می‌خورد بر یکدگر بی‌اختیار  
 شیشه را بر طاق نسیان نه که من  
 من همان مستم که در بزم الست  
 کاسه خورشید و جام ماه را  
 بت‌پرست از بت‌پرستی سیر شد

بر گل خورشید بستم یلّلی  
 همچو موج آمد به شستم یلّلی  
 این کمان را زه گستم یلّلی  
 از کمان چرخ جستم یلّلی  
 بر میان دامن شکستم یلّلی  
 در دل گوهر نشستم یلّلی  
 مرهم کافور بستم یلّلی  
 شد دو عالم زیر دستم یلّلی  
 برد تا بزم الست یلّلی  
 از غم حلاج رستم یلّلی  
 يك نفس درهم شکستم یلّلی  
 چون کف دریا دو دستم یلّلی  
 از دو چشم یار مستم یلّلی  
 شیشه‌ها بر چرخ بستم یلّلی  
 بر سر گردون شکستم یلّلی  
 من همان آدم پرستم یلّلی

این غزل را صائب از فیض سعید  
 بی‌تکلف نقش بستم یلّلی

## ۲۰۱۰

پا به ادب نه که زخم خار نیابی  
 تا به جگر نشکنی هزار تمنّا  
 تا نفس خویش را شمرده نسازی  
 تا نکنی از غذا به خاک قناعت  
 تا نخورد کشتی تو سیلی طوفان  
 تا نکنی چون کلیم داغ زبان را  
 تا به سر بیکسان چو شمع نسوزی  
 تا نرسانی به آب، خانه تن را

بار به دلها منه که بار نیابی  
 سینه ریش و دل فگار نیابی  
 در دل خود عیش بی‌شمار نیابی  
 ره به سر گنج همچو مار نیابی  
 ذوق هم آغوشی کنار نیابی  
 راه سخن پیش کردگار نیابی  
 شمع پس از مرگ بر مزار نیابی  
 راه برون شد ازین حصار نیابی

گرد تعلق ز خویش تا نشانی  
 راه فنا طی نمی‌شود به رعونت  
 روی چو زر کار را چو زر کند اینجا  
 پرتو قهر حق است طاعت بی‌ذوق  
 مشقت غباری است جسم، روح سوارش  
 کشتی عزم تو سخت سست عنان است  
 سایه بال هماست دولت دنیا  
 خیز و شکاری بکن که در دوسه جولان

تا نکنی ترک اعتبار چو صائب  
 در نظر عشق اعتبار نیابی

## ۷۰۱۱

مرکز عیش است آن دهان که تو داری  
 از دل یاقوت آه سرد برآرد  
 خانه صبر مرا به آب رساند  
 گرد برآرد ز شیشه خانه دلها  
 چشم تماشاگران چو حلقه رباید  
 حلقه کند زود نام شهرت یاقوت  
 نقطه موهوم را دونیم نماید  
 پنجه خورشید را چو موم گدازد  
 در جگر زهد خشک شیشه شکسته است  
 هیچ کس از هیچ، هیچ چیز نخواهد  
 چین جبینی بس است کشتن ما را

صائب مسکین کناره کرد ز عالم  
 تا به کنار آرد آن میان که تو داری

## ۷۰۱۲

ای از خرابات زمین دُرد ته پیمانه‌ای  
 درپای شمع آسمان پرسوخته پروانه‌ای

از آرزوی صحبت ، از اشتیاق دیدنت  
جوش انا الحق می زند، گلبنک وحدت می کشد  
هر ذره دارد در بغل خورشیدی از خسارتو  
هر قطره دارد در گره از چشم تو میخانه ای  
تا چند در خوف و رجا عمر گرامی بگذرد؟  
یا لنگر عقل گران، یا لغزش مستانه ای  
از دیده بیدار من چشم کواکب گرده ای  
از چشم خواب آلود تو خواب بهار افسانه ای\*  
از سینه صدچاک خود صائب شکایت چون کند؟  
بر قدر روزن می فتد خورشید در هر خانه ای

## ۷۰۱۳

با دختر رز دگر نشستی  
دنبال هوای نفس رفتی  
گر توبه ترا شکسته می بود  
بی وزن و سبک چو باد گشتی  
کردند ترا به آستین دور  
آتش به تو دست یافت آخر  
موی تو سفید گشت، بنمای  
دامان تو روز حشر گیرد  
بر شیشه آسمان زنی سنگ  
پیمان خدای را شکستی  
سر رشته عهد را گستی  
کی توبه خویش می شکستی؟  
از شاخ به شاخ بس که جستی  
چون گرد به هر کجا نشستی  
هر چند که چون سپند جستی\*  
باری که ازین شکوفه بستی  
خاری که به زیر پا شکستی  
از جام غرور بس که مستی\*  
دور تو بسر رسید صائب  
وز جهل، هنوز لای مستی

## ۷۰۱۴

رویی به طراوت قمر داری  
در مصر وجود، ماه کنعان را  
شمشیر تو جوهر دگر دارد  
زان چهره که بوی خون ازو آید  
چون گل که ز برگ فاش<sup>۲</sup> شد بویش  
چشمی ز ستاره شوختر داری  
از حسن غریب در بدر داری  
از پیچ و خمی که برا کمر داری  
پیدا است که ریشه در جگر داری  
از پرده شرم پرده در داری

شرمی که زباده آب می‌گردد  
 تیغ مژهای به خون رسوایی  
 شیرینی جان به رونما خواهد  
 از روزن دل ندیده‌ای خود را  
 دلخون کن خاتم سلیمان است  
 خورشید چراغ روز می‌گردد  
 از جنبش نبضها خبر دارد  
 نه با تو، نه بی‌تو می‌توان بودن  
 وقت سفرست تنگ، می‌ترسم  
 در مستیها تو بیشتر داری  
 از گوهر راز تشنه‌تر داری  
 تلخی که نهفته در شکر داری  
 از خوبی خود کجا خبر داری؟  
 نقشی که بر آن عقیق تر داری  
 زان چهره اگر نقاب بر داری  
 دستی که زناز بر کمر داری  
 وصلی ز فراق تلختر داری  
 فرصت ندهد که توشه بر داری  
 انگشت به حرف کس منه صائب  
 از درد سخن اگر خبر داری

## ۷۰۱۵

دارد از خط‌گل رخسار تو فرمان خدایی  
 گرهی نیست دل ماکه از آن زلف گشایی  
 من همان روز که دل را به سر زلف تو بستم  
 چون نشد روز و شب ما ز تو یک بار منور  
 نه به خود گوشه چشمی، نه به عشاق نگاهی  
 من سرگشته حیران ز که پرسم خبرت را؟  
 پاکی دامن ما نیست کم از پرده عصمت  
 بال پرواز ندارد نگه خاک نشینان  
 قمری از طوق عبث می‌کند آغوش طرازی  
 پیش چشمی که بغیر از تو مثالی نپذیرد  
 می‌شود ناف غزالان ختا دیده روزن  
 گفته بودی که به بالین تو آیم دم رفتن  
 چون به فرمان خدا از همه کس دل نربایی؟  
 نقطه را هست به این بسمله پیوند خدایی  
 دست در خون جگر شستم از امید رهایی  
 زین چه حاصل که قمر طلعت و خورشید لقایی؟  
 هیچ کس نیست پیرسد ز توای شوخ کرای  
 چون نداری تو ز شوخی خبر از خود که کجایی  
 گو بدانند حریفان که تو در خانه مایی  
 ظلم بالاتر ازین نیست که بر بام بر آیی  
 تو نه آن سرو روانی که به آغوش در آیی  
 حیف از آن روی نباشد که به آینه نمایی؟  
 در حریمی که تو آن زلف گرهِ گیر گشایی  
 آمد اینک به لبم جان، نه بیایی نه بیایی  
 سالها خانه نشین گشت به امید تو صائب  
 چه شود یک ره اگر از در انصاف در آیی؟



غزل‌های ترکی





### چند سطری به عنوان مقدمه

در سال ۱۳۶۳ غزلهای ترکی مولانا صائب را که به رسم الخط قدیم بود، از روی دو نسخهٔ س و د رونویس کردم و با عکس نسخه‌ها برای مقابله و تصحیح و اصلاحات املائی به دوست عزیز و شاعر خوب تبریزی جواد آذر سپردم. او خود دو جزوهٔ چاپی از این غزلها را که در تبریز و باکو انتشار یافته بود در دسترس داشت. سالی چند گذشت و آن عزیز به غربت افتاد. به ناچار کار را از نو آغاز کردم و این بار دست به دامن دوست مهربان محمد رضا طاهری «حسرت» شدم. او جزوه‌ای را که در سال ۱۳۵۸ به کوشش آقای غلامرضا مخلص در تبریز به چاپ رسیده است در اختیار من گذاشت. این نسخه را با نسخهٔ س و د مقابله و غزلها را رونویس کردم.

در اوایل تیر ماه ۶۹ با یاران مهربان «کمال» و «سهی» به همراه حسرت رهسپار تبریز شدیم و چند روزی از مصاحبت شاعران خوب آن دیار - که به فرمودهٔ حافظ، بخشدگان عمرند - بهره بردیم. در آخرین شب اقامتمان، پنج غزل مولانا به کمک عزیزان «حسرت» و «بی‌نام» مقابله و اصلاح شد. ادامهٔ کار به تهران کشید و ساعتی نیز از محضر شاعر تبریزی آقای مجدفر استفاده کردم. چنانچه اغلاطی در متن باقی مانده باشد، باید سایر فضایی اهل زبان راهنمایی بفرمایند، تا اگر عمری بود چاپ بعدی منقح از کار درآید.

امیدوار بودم در تبریز یکی دو نسخهٔ خطی دیوان صائب را که در کتابخانهٔ ملی نگهداری می‌شود تورقی کنم، شاید غزلهایی تازه بیابم. متأسفانه مسئول نسخ خطی در مرخصی بودند و این توفیق دست نداد. از سوی دیگر، آرزو داشتم کلیات مولانا را که در تملک شادروان جعفر سلطان القرائی بوده است زیارت کنم و لااقل در تصحیح غزلیات ترکی از آن بهره‌مند شوم. بدبختانه جوانی تحصیل کرده از آن خاندان که مالک فعلی نسخه است، با وعده‌ای که رنگی از وفا نداشت، یک روز بازگشت ما را به تعویق افکند، بی‌آنکه خبری از نسخه بدهد یا دست کم عذری معقول بیاورد. البته من غریب ظاهر آ فباید از بی‌سعادت‌ی خویش گله‌مند باشم، زیرا آقای مخلص هم که اشعار ترکی صائب را در تبریز به چاپ رسانده، از انحصارطلبی همشهریان خود قایلیده است. به هر حال، توصیهٔ من به مالک محترم نسخه این است: اگر ذوق و حوصله‌ای در

خود سراغ دارد، آن کلیات را با نسخه چاپ بنده به مقابله درآورد. سپس اختلاف ضبطها و ابیات و غزلها و احیاناً قصاید اضافی را استخراج کند و به عنوان تکمله‌ای بر دیوان شاعر به چاپ برساند. چنانچه این همت را در خویش نمی‌بیند، کار را به فضلا و شاعران شایسته و صاحب نظر تبریز بسپارد. با این خدمت، اشعار بیشتری از صائب در دسترس قرار خواهد گرفت و امکان چاپ منقح‌تر و مفصل‌تری از کلیات او برای آیندگان فراهم خواهد آمد. گفت: در خانه اگر کس است، يك حرف بس است.

باری، ممنون الطاف حسرتم که يك هفته نیز در تهران وقت او را گرفتم. بنده چون ترکی نمی‌دانم، در حقیقت رونویس کننده اشعار بوده‌ام. در گزینش ضبطهای مختلف، بیشترین تکیه ما بر نسخه س بوده است که به نظر اصلاح صائب رسیده. نسخه د کم‌شعرتر است، ولی همانندیهای بسیار با نسخه س دارد (توصیف نسخه‌ها در مقدمه جلد اول دیوان آمده است).

دو غزل در آن نسخه‌ها دیده می‌شود که در نسخه چاپ تبریز نیست، در مقابل نسخه تبریز هم دو غزل دارد که در نسخ موصوف نیامده است.

پس از شماره مسلسل غزلها، نسخه‌های مورد استفاده را ذکر کرده‌ام. نسخه چاپ تبریز با علامت اختصاری ت نمایانده شده است. در ترتیب غزلها و ابیات نسخه س را اساس قرار داده‌ام. متأسفانه به نسخه چاپ پا کو دسترسی نیافتم. نسخه چاپ تبریز را هم حسرت از آقای دکتر پدیده گرفته بود. ممنون مهربانیهای ایشان و سایر شعرا و دوستان تبریزم.

محمد قهرمان

مرداد ۶۹

## و دو کلمه دیگر

در سال ۱۳۶۷ بنیاد مستضعفان نسخه‌ای از دیوان صائب به کتابخانه آستان قدس رضوی تقدیم کرده است که به شماره ۱۶۴۸۴ در آنجا نگهداری می‌شود. نسخه‌ای است بسیار خوش خط و نفیس. فهرست و صفحه شماری نشده. در حدود هشت هزار بیت دارد. مولانا آن را از نظر گذرانده و غزلهایی در حواشی افزوده است. قطعه‌ای متضمن تاریخ هم در این نسخه یافتیم که در بخش تکمله خواهید دید. در پایان دیوان، هشت غزل ترکی به قلم کاتبی دیگر و دو غزل به خط خود شاعر نوشته شده است.

در اسفندماه ۶۹ عکس غزلهای مزبور را تهیه و با نسخه حاضر — که مراحل آخر چاپ را می‌گذرانند — مقابله کردم. نشانه آن را، ض قرار دادم. رسم الخطش به نسخه س نزدیکتر است. موارد اختلاف آن را در ضبط کلمات، در حاشیه نمایانده‌ام. در چهار غزل، یکی دوبیت کم دارد. نسخه بایک تک بیت ترکی پایان یافته است که در آخر این بخش از نظر خوانندگان خواهد گذشت.

# ۱ \* (س، د، ض، ت)

نہ احتیاج کہ ساقی ویرہ شراب سنہ<sup>۱</sup>؟  
 کہ ئوز<sup>۲</sup> پیالہ سینی ویردی آفتاب سنہ  
 شراب لعلی<sup>۳</sup> ایچون توکمه آبرو زنہار  
 کہ دمبدم لب لعلین ویرور شراب سنہ  
 اگر ویرام<sup>۴</sup> داشہ پیمانہ نی گیچورمندن<sup>۵</sup>  
 شرابدن نیچہ گوز تیکسہ ہر حباب سنہ  
 قوروتما ترلی<sup>۶</sup> عذارین ایچیندہ بادۂ ناب  
 کہ گل کیمی یاراشور<sup>۷</sup> چہرۂ پرآب سنہ  
 شرابدن نہ عجب اولماسون اگر سرخوش  
 بو دوزلو بلر ایلن نیلسون شراب سنہ؟  
 بوآتشین یوز ایلن کیم دوتار<sup>۸</sup> سنین اتگین  
 حلال ایلر قانینی<sup>۹</sup> تایتیر کباب سنہ  
 دیدوم چیخارہ<sup>۱۰</sup> سنی خط حجابدن، غافل  
 کہ خط غباری اولور پردۂ حجاب سنہ<sup>۱۱</sup>  
 سنین صحیفۂ حسنین، کلام صائب دور  
 کہ داغ عیب اولور خال انتخاب سنہ

۱- س، د: سنکا ۲- ایضاً: اوز ۳- ت: لعل ۴- س، د: اورم، ض: وورم، ت: اورام، و  
 حاشیہ: وورام ۵- ت: ساقی ۶- س، د: قوروتما ترلو ۷- ایضاً: یراشور ۸- ایضاً:  
 دوتر ۹- ایضاً: قاننی ۱۰- س: چیقارہ، د: چقارہ ۱۱- ت: کہ اول غبار اولور...، و در  
 حاشیہ: کہ خط غباری اولونور (ظ: اولور)...

## ۴ (س، د، ض، ت)

عاشقین گوز یاشینه رحم ایلهمز اول آفتاب  
 آغلاماق<sup>۱</sup> ایلن آپارماز<sup>۲</sup> اود الیندن جان کباب  
 باش ویرنده خنجر سیراینه یتمزمنه  
 گرچه سانیر<sup>۳</sup> ئوزینی<sup>۴</sup> باشدان<sup>۵</sup> کیچنلردن<sup>۶</sup> حباب  
 ایچدی قانلار<sup>۷</sup> اول ستمگر تا کباب ایتدی منی  
 چکدی اوددان<sup>۸</sup> انتقامین دونه دونه بو کباب  
 خاک اولدوم<sup>۹</sup> اول کمان ابرو اوخین<sup>۱۰</sup> صید ایتمگه  
 بیلمدیم<sup>۱۱</sup> کوك یاییدن<sup>۱۲</sup> دوشمزیره تیر شهاب  
 گر دوتوشا<sup>۱۳</sup> آتش رخساریلن<sup>۱۴</sup> بیرنده<sup>۱۵</sup> دور  
 ایلسون عاشقلر ایل<sup>۱۶</sup> نیچه<sup>۱۷</sup> یوز سیزلیخ<sup>۱۸</sup> تقاب  
 شفقت ایلن<sup>۱۹</sup> بیرکرت<sup>۲۰</sup> باشین گوتور توپراقدن<sup>۲۱</sup>  
 نیچه<sup>۲۲</sup> یولوندا<sup>۲۳</sup> شفقدن ترلسون قان آفتاب؟  
 فارغم سنگ ملامت ایچره جور چرخدن<sup>۲۴</sup>  
 نیلسون گوهرده اولان<sup>۲۵</sup> سویه موج انقلاب؟  
 عقلی<sup>۲۶</sup> عشق ایتمک سوزایلن سهل وآسان<sup>۲۷</sup> گورونور  
 باش آغاردی<sup>۲۸</sup> نافه نین<sup>۲۹</sup> تاقاین<sup>۳۰</sup> ایتدی مشک ناب  
 سایمسه<sup>۳۱</sup> هرکیم فنا دنیاده موجود ئوزینی<sup>۳۲</sup>  
 داخل جنت اولور محشرده صائب بی حساب

۱- س، د: یغلاماق، ت: یغلاماق، متن مطابق حاشیه ت. ۲- س، د: آپارمز ۳- ایضا: صایر  
 ۴- س: اوزینی، د: اوزنی ۵- س، د: باشند ۶- د: کیچنلردان ۷- س: قانلر ۸- س،  
 د: اوددن ۹- ایضا: اولدم ۱۰- ایضا: اوقین ۱۱- س، د: بیلمدیم، ت: بیلهمدوم، متن اصلاح  
 شد. ۱۲- ت: کول یاییدن ۱۳- س، د: توتوشه ۱۴- س: رخساردین، د: رخساریدن، ت:  
 رخساردن، متن تصحیح قیاسی است. ۱۵- س: یرنده، ت: یرینده، متن مطابق د. ۱۶- س: ایلین  
 ۱۷- ت: نیجه ۱۸- س، د: ... لیغ، ت: لیک، اصلاح شد. ۱۹- س، د: ایل<sup>۲۰</sup> ۲۰- س، د:  
 برکرز، ت: بیرکره، متن اصلاح شد. ۲۱- س، د: توپراغدن ۲۲- ت: نیجه ۲۳- س، د:  
 یولنکده، ت: یولیندا، اصلاح شد. ۲۴- س، د: چرخدین ۲۵- ایضا: اولن ۲۶- ت: عقل  
 ۲۷- ت: «و» از چاپ ساقط شده. ۲۸- س: آقاردن، د: آقاردی ۲۹- ت: نافه تک ۳۰- س،  
 د: قانن ۳۱- س، د: صایمسه، ض: صایمیه، ت: سانمیه ۳۲- س: اوزینی، د: وازنی

## ۳ (س، د، ت)

الذن<sup>۱</sup> چبخارام<sup>۲</sup> زلف پریشانی گورجک<sup>۳</sup>  
 ایشدن<sup>۴</sup> گیدرم سرو خرامانی گورجک  
 سوسیزلارا<sup>۵</sup> گر جان آخیدور<sup>۶</sup> چشمه حیوان  
 من جان ویریرم<sup>۷</sup> چشمه حیوانی گورجک  
 گر باغلاماسون<sup>۸</sup> ایل گوزینی<sup>۹</sup> شرم عذارین  
 جاندان<sup>۱۰</sup> کیلور خنجر مژگانی گورجک  
 ریحان که نزاکت توکولوردی قلمیندن<sup>۱۱</sup>  
 خط تیره<sup>۱۲</sup> چکر<sup>۱۳</sup> زلف پریشانی گورجک  
 بلبل که گلون<sup>۱۴</sup> لعل لبیندن<sup>۱۵</sup> سوزآلیردی<sup>۱۶</sup>  
 دیلی دولاشور غنچه خندانینی گورجک  
 رضوان که بهشتین یمیشی گوزینه گلمز  
 دیشلر<sup>۱۷</sup> الینی سیب زنخدانینی گورجک  
 تردن<sup>۱۸</sup> خط ریحان ورقین پاک سیلیدور<sup>۱۹</sup>  
 نقاش گلستان خط ریحانینی گورجک  
 گلرنک اولور<sup>۲۰</sup> صبح اتکی قانلو تریندن<sup>۲۱</sup>  
 خورشید عذار عرق افشانینی<sup>۲۲</sup> گورجک  
 مژگانی اولوب<sup>۲۳</sup> قانلو یاشیندان<sup>۲۴</sup> رگ یاقوت  
 صائب لب لعل گهر افشانینی گورجک

۱- ت: ایلدن ۲- س، د: چیقرم ۳- نسخه‌ها: کورکج (گورگج) متن مطابق حاشیه ت. البته با این اصلاح، جای غزل هم باید تغییر می‌یافت، ولی ترتیب نسخه س رعایت شد. ۴- ت: هوشدان، و حاشیه آن مطابق متن ماست. ۵- س، د: .... لره ۶- ایضا: آقیدر ۷- ایضا: ویرورم ۸- ایضا: باغلمسون ۹- د: گوزنی ۱۰- س، د: جاندن ۱۱- ایضا: قلمندن ۱۲- ایضا: یره ۱۳- د: چیکر ۱۴- ت: گلین ۱۵- س، د: لبندن ۱۶- ایضا: آلوردی ۱۷- د: دیشلار ۱۸- ت: یردن ۱۹- س: سیلیدر، د: سیلیدور، ت: سیلویدر، متن اصلاح شد. ۲۰- س: الور، ت: آلور ۲۱- ت: صبح ایکی خال... ۲۲- ت: محرق(?)، و حاشیه آن مطابق متن ماست. ۲۳- ایضا: آلوب ۲۴- س، د: یاشیندن.

## ۴ (س، د، ض، ت)

اولمادی<sup>۱</sup> خورشیددن داغلاردا<sup>۲</sup> رنگین قاشلار<sup>۳</sup>  
گوردیلر لعل لیلین قان ترلیدیلر داشلار  
قیلدی پیدا حکم تقویم کهن، گل دفتری  
آچدیلار<sup>۴</sup> تا چهره دلداریمی<sup>۵</sup> نقاشلار  
قیلمادیلار<sup>۶</sup> سینه افکاریمی<sup>۷</sup> آماجگاه  
اسکیک<sup>۸</sup> ایتدیلر<sup>۹</sup> ییزملن<sup>۱۰</sup> اول مقوس قاشلار  
عاشق صادق ییلور سنگ ملامت قدرینی<sup>۱۱</sup>  
مخزن سلطانیه لایق قدر بویارار داشلار  
گون دوننده<sup>۱۲</sup> ایل دیدوم<sup>۱۳</sup> ترک ایتسون یولداشلیغ<sup>۱۴</sup>  
چون قارا<sup>۱۵</sup> اولدی گونوم، یاد اولدولار<sup>۱۶</sup> قارداشلار  
یول اگر حقدور<sup>۱۷</sup>، چکر یول سیزدان<sup>۱۸</sup> آخر انتقام  
یوله<sup>۱۹</sup> تاپشور چیخدیلار<sup>۲۰</sup> یولدان<sup>۲۱</sup> اگر یولداشلار  
اولدی مغلوب هوای نفس، استیلای عقل  
آلدیلار<sup>۲۲</sup> حاکم الیندن<sup>۲۳</sup> اختیار اوباشلار  
چون گوئول<sup>۲۴</sup> بی نور اولور<sup>۲۵</sup>، مطلق عنان اولور<sup>۲۶</sup> هوس  
قاش قرالانده<sup>۲۷</sup> چیخارلار<sup>۲۸</sup> یووادن<sup>۲۹</sup> خفاشلار  
مهربان اولماز نسیم صبحدم هرگز سنه  
شمع تک تا توکمئن صائب گوزیندن<sup>۳۰</sup> یاشلار

۱- س، د: اولمدی ۲- ایضاً: داغلرده ۳- ایضاً: ... لر (تا به آخر غزل) ۴- ایضاً: آچدیلر  
۵- ایضاً: دلدارمی ۶- ایضاً: قیلمدیلر ۷- ایضاً: افکارمی ۸- نسخه‌ها: اکسوک، متن مطابق  
حاشیه ت. ۹- س، د: آتدیلر ۱۰- ت: ییزوملن ۱۱- د: قدرنی ۱۲- ت: گون وودندن  
۱۳- د: دیدم ۱۴- ت: ایتمه‌سین یولداشلیغی ۱۵- س، د: قرا ۱۶- ایضاً: اولدیلر  
۱۷- ت: حقدور ۱۸- س، د: ... سیزدن ۱۹- ت: ایله ۲۰- س، د: چیقیدیلر ۲۱- ایضاً:  
یولدن ۲۲- ایضاً: آلدیلر ۲۳- د: الندن ۲۴- س، د: کونکل، ت: کونول، اصلاح شد.  
۲۵- ت: اولوب، و حاشیه آن مطابق متن ماست. ۲۶- ایضاً: آلور ۲۷- س، د: قرالنده، ت: ...  
لاند، اصلاح شد. ۲۸- س، د: چیقرلر ۲۹- س، د: یوودن، ت: یووادان ۳۰- س: گوزوندن، د: گوزندن

## ۵ (س، د، ت)

منی محروم ایدن رخساردن<sup>۱</sup> زلف پریشان‌دور  
 بو دریای لطافت موج عنبر ایچره پنهاندور  
 اگر خورشید تابانیله<sup>۲</sup> سن سیز هم‌شراب اولسام<sup>۳</sup>  
 لب لعل می‌آلودی گوزومده<sup>۴</sup> قائلو پیکاندور  
 دد و دامی مسخر ایلوپی‌دور<sup>۵</sup> جذبه عشقی  
 دوگون مجنون شیدا باشینه چتر سلیمان‌دور  
 قاچان عاشق‌لرین<sup>۶</sup> فکرینه دوشدی<sup>۷</sup> اول عقیقی لب<sup>۸</sup>  
 که اونین بیر قارا کونلو لریندن<sup>۹</sup> آب حیوان‌دور  
 منی مکر رقیب آواره قیلدی یار کویندن<sup>۱۰</sup>  
 چیخاردان<sup>۱۱</sup> آدمی فردوسدن تزویر شیطان‌دور  
 مسلمانم دییرمی تک ایچر<sup>۱۲</sup> عاشق‌لرین قانین<sup>۱۳</sup>  
 منم کافر، اگر اول دشمن ایمان مسلمان‌دور  
 محبت اهلی‌نین جام نشاطی دوردن دوشمز<sup>۱۴</sup>  
 نیچون چکسون خمار اول‌کیم<sup>۱۵</sup> همیشه ایچدیگی<sup>۱۶</sup> قاندور؟  
 من خاکی نه‌تنها اولموشام<sup>۱۷</sup> مجنون کیمی رسوا  
 که اولدوزدان<sup>۱۸</sup> فلک سنگ ملامت ایچره پنهاندور  
 فلک‌لر قان ایچر گوردوکجه<sup>۱۹</sup> تجرید اهلینی صائب  
 که یوخ‌سیزلر<sup>۲۰</sup> حرامیلر<sup>۲۱</sup> گوزینه تیغ عریان‌دور

۱- س: ... دین ۲- ت: تابان ایلله ۳- س، د: اولسم ۴- ایضاً: گوزومنه ۵- س: ایلوپی‌دور، ت: ایلوپی‌در ۶- س، د: قاچان عاشق‌لرون ۷- ایضاً: دوش ۸- ت: عقیق... ۹- س: قراکونلولریندن، د: ... لریندن، ت: قاراگوزلولریندن، متن اصلاح شد. ۱۰- س، د: کویندن ۱۱- س: چیقارن، د: چقارن ۱۲- ت: دییرمستین... ۱۳- س، د: قانن ۱۴- ت: محبت اهلی‌هنگ جامو نشاط دردن دونمز (?)، درنسخ سو د، دوشمز بدون «واو» نوشته شده. ۱۵- د: اولکم ۱۶- س: ایچدوکی ۱۷- س، د: اولمیشم ۱۸- س، د: اولدوزدن، ت: اول درددن(?) ۱۹- س، د: کورنکده، ت: گوردوکده، متن اصلاح شد. ۲۰- ت: یوقسیزلار ۲۱- د: حرامیلر



## ۶ (س، د، ض، ت)

عاشق قانینی و سملو قاشون<sup>۱</sup> نهان ایچر  
 جوهرلو تیغ قین آرا، پیوسته قان ایچر  
 ایتدوکجه قان کونوللری<sup>۲</sup> اول لعل آتشین  
 آب حیات تک قارا زلفون<sup>۳</sup> روان ایچر  
 تا بیر پیاله ویردی، کباب ایتدی باغری<sup>۴</sup>  
 هرکیم اونون الیندن ایچر باده، قان ایچر  
 ایلر<sup>۵</sup> یاشار<sup>۶</sup> خضرکیمی هرکیم که گیجه لر<sup>۷</sup>  
 گل اوزلی<sup>۸</sup> یار ایلن می چون ارغوان ایچر  
 آدم ندور که ایچمه سون ویردوگون شراب<sup>۹</sup>  
 ویرسن اگر فرشته یی می<sup>۱۰</sup>، بی گمان ایچر  
 ساقی، منیله<sup>۱۱</sup> شیشه و پیمانه<sup>۱۲</sup> نیلسون؟  
 دریانی<sup>۱۳</sup> بیر نفسده بورینگ روان ایچر  
 تیزراق چکر ندامته بدمستلیک<sup>۱۴</sup> یولی  
 هرکیم که یاخشی<sup>۱۵</sup> ایچه شرابی، یامان<sup>۱۶</sup> ایچر  
 صائب چومن<sup>۱۷</sup> اونین سوزینی<sup>۱۸</sup> سالمادیم یره<sup>۱۹</sup>  
 یيلم نیچون منیم قانیمی<sup>۲۰</sup> آسمان ایچر

۱- س: قاسنک، د: قاشن، ت: قاشین، اصلاح شد. ۲- س: کونکل لری، د: کونکلاری ۳- س، د: قرا... ۴- ایضاً: باغرومی ۵- س: ایلرلر، د: ایلار، ت: ایللر ۶- س: یشار ۷- د: گیجه لار ۸- س، د: اوزلو ۹- س: ایچمه سن وردوگین، د: ... ویردوگن، ت: ایچمه سون اول ویردیگین...، متن اصلاح شد. ۱۰- ت: فرشته می ۱۱- س، د: منله، ض: منله، ت: منیله ۱۲- ت: شیشه پیمانه (؟) ۱۳- س، د: دریایی ۱۴- ایضاً: بد مستلیق ۱۵- ایضاً: یخشی، ض: مانند متن. ۱۶- ایضاً: یمان ۱۷- ت: که من ۱۸- د: سوزنی ۱۹- س، د: یره صالمدوم، حاشیه ت: ... سالمادیم، متن مطابق ت. ۲۰- س، د: قانمی

## ۷ (س، د، ض، ت)

گل کیمی هرکیم که گلزار ایچره تقد جانی وار  
 سعی ایلر<sup>۱</sup> توکسون سنین یولوندا<sup>۲</sup> تاامکانی وار  
 تا ایاغین توپراغینا<sup>۳</sup> توکسون دوتماز<sup>۴</sup> قرار  
 هر کیمین مجلسده میناتک بیر آوج قانی وار  
 نه عجب عاشقلى<sup>۵</sup> گر باشدان<sup>۶</sup> آچسون ناز ایلن  
 کاکل مشکین کیمی هرکیم که سرگردانی وار  
 ایچمیش جان بخشلر نظاره دن عاشقلره  
 ترلور خسارین عجایب چشمه حیوانی وار<sup>۷</sup>  
 ایلیوبدور<sup>۸</sup> نقطه خالین منی پرگار سیز<sup>۹</sup>  
 یوخسا<sup>۱۰</sup> دریا اوزره هر بیر قطره نین دورانی وار  
 گز دیرلر<sup>۱۱</sup> ال به ال داغین کونوللر پاره سی  
 یرده قالمز<sup>۱۲</sup> جام تک هرکیم که ایستی قانی وار  
 پوچدی<sup>۱۳</sup> هر سوز که دیرلر<sup>۱۴</sup> معرفتن اهل قال  
 بگردن چیخماز<sup>۱۵</sup> صدف تا گوهر غلطانی وار  
 چوخ<sup>۱۶</sup> دگول حیرت یری گروار سا<sup>۱۷</sup> شیرین سوزلری<sup>۱۸</sup>  
 طوطی نین صائب نظرده گوزگی تک<sup>۱۹</sup> میدانی وار

۱- ت: ایدر، ودرحاشیه، ایله ۲- س، د: یولنکده، ض: یولونده، ت: یولینا، متن تصحیح شد. ۳- س، د: توپراغینه ۴- ایضا: دوتمز ۵- س: عاشقلرن، سهوالقلم کاتب. ۶- س، د: باشند ۷- ت: بیت را ندارد. ۸- ت: ایلیوبدور ۹- ایضا: پرگارتک، و حاشیه آن مطابق متن ماست. ۱۰- س، د: یوقسه ۱۱- س: کزدرورلر (و «ال» از کتابت ساقط شده)، د: کزدورور[ر] لر ۱۲- س، د: قالمز ۱۳- س: در، د: دور ۱۴- س، د: دیرلر، متن در هر دو مورد مطابق ت اختیار شد. ۱۵- س، د: چیقمز ۱۶- ایضا: چوق ۱۷- س: یارسه، د: بارسه ۱۸- س، د: سوزلاری، ض: مانند متن ۱۹- ایضا: کوزکوتک

## ۸ (س، د، ض، ت)

چهارتدی<sup>۱</sup> خط<sup>۲</sup> و<sup>۳</sup> منم زلف مبتلاسی هنوز  
 دوگون ساقالدی<sup>۴</sup> و باشیمده<sup>۵</sup> دور قراسی هنوز  
 خطین غباری قویاشی<sup>۶</sup> اگر چه یاشوردی<sup>۷</sup>  
 گوزیمی<sup>۸</sup> خیره قیلور یوزنین صفاسی هنوز  
 بهار ایدنده نه<sup>۹</sup> قانلار<sup>۱۰</sup> که توکدی گوزلردن<sup>۱۱</sup>  
 خزان اولاندا<sup>۱۲</sup> نلر<sup>۱۳</sup> ایلسون حناسی هنوز<sup>۱۴</sup>  
 سو واردیلار قلیچیندان<sup>۱۵</sup> مگر گلستانی؟  
 که بیر بیرنه قاوشماز<sup>۱۶</sup> گلین یاراسی هنوز  
 حیات سوینه بیر داغ قویدی رشک لین<sup>۱۷</sup>  
 که گیچدی عمر ابد توشمدی قراسی هنوز  
 محیط عشق آرا، من اول جاب بی باکم  
 که گیتدی باشیم<sup>۱۸</sup> و باشیمده<sup>۱۹</sup> دور هواسی هنوز  
 وصال امیدنه عمرین گچیتدی<sup>۲۰</sup> کوینده  
 یتیشمز ایشلرینه<sup>۲۱</sup> صائبین دعاسی هنوز

۱- س، د: چپاردی ۲- ت: «و» از چاپ ساقط است. ۳- س، د: صاقالدی، ت: سقالدی  
 ض: مانند متن. ۴- س: باشمده ۵- س، د: قویاشین ۶- ت: باش ویردی، و حاشیه آن مانند  
 متن ماست. ۷- س، د: گوزومنی ۸- ت: ... یتیدیده قانلار ۹- س، د: قانلر ۱۰- د،  
 ض: گوزلار... ۱۱- س، د: اولنده ۱۲- ایضا: نلار ۱۳- ت: جفاسی... ۱۴- س، د:  
 دیلر قلیچندن ۱۵- ایضا: قاوشمز ۱۶- ض: لعل لین ۱۷- س، د: باشم، ت: یاشیم، غلط  
 چاپی است. ۱۸- س: باشمده ۱۹- س، ض، ت: کیچوردی، متن تصحیح قیاسی است. در نسخه  
 د، این مصراع و دوبیت قبلی آن از بین رفته. ۲۰- س، د: ایتلرنکا (ایتلرینه)، متن مطابق ت.

## ۹ (س، د)

کونلوم اول مخمور گوزلردن<sup>۱</sup> دگول<sup>۲</sup> آزار سیز  
 کیم گوروپدور<sup>۳</sup> بو خراب اولموش<sup>۴</sup> ایوی بیمار سیز  
 ال به ال گلزاردن خورشید دامانین دوتار<sup>۵</sup>  
 اوزگوزین<sup>۶</sup> هرکیم که شبنم تک قیلور زنگار سیز  
 چکمدی بلبل نفس تا گیتدی گل گلزاردن  
 هیچ کافر قالماسون<sup>۷</sup> یارب جهاندا<sup>۸</sup> یار سیز!  
 خاکسارلیخ پیشه<sup>۹</sup> قیل، تا فیض حق یتسون سنه  
 کولگه سالماز<sup>۱۰</sup> مهر تابان باشلار<sup>۱۱</sup> دیوار سیز  
 کهر سیز گر ممکن اولسیدی نظام آب و گل  
 باش دوتاردی سبجه نین جمعیتی زتار سیز  
 درد و داغ عشق ایلن صائب اولور انسان ملک  
 کامل اولماز<sup>۱۲</sup> سیم و زر مغشوش اولاندا<sup>۱۳</sup> نار سیز

## ۱۰ (س، د، ت)

توتولموش<sup>۱۴</sup> کونلومی جام ایله شادان ایلمک اولماز<sup>۱۵</sup>  
 ال ایلن پسته نین<sup>۱۶</sup> آغزینی خندان ایلمک اولماز  
 نه سوز دوربوکه اولسون صاحب مشرب قوری<sup>۱۷</sup> زاهد  
 قرا توپراغی هرگز آب حیوان ایلمک اولماز

۱- نسخه‌ها: گوزلار... ۲- س: دکل (دگل) ۳- س: کوروپدور، د: کورپدور ۴- س: اولمش، د: اولمیش ۵- نسخه‌ها: دوتر ۶- ایضاً: کوز (ئوز؟) کوسین، متن اصلاح شد. ۷- ایضاً: قالمسون ۸- ایضاً: جهانده ۹- ایضاً: لیغ... ۱۰- ایضاً: صالمر ۱۱- ایضاً: باشلره ۱۲- ایضاً: اولمز ۱۳- ایضاً: اولنده ۱۴- س، د: توتولمیش ۱۵- ایضاً: اولمز ۱۶- ایضاً: ... نن ۱۷- ایضاً: قورو، اصلاح شد. در نسخه ت مصراع چنین است: ... اولسون دهر ده صاحب نظر زهاد

بولوت قیلان<sup>۱</sup> کسر جولان ایدنده ایلدیریم<sup>۲</sup> تیغی  
 کونوللر پرده سینده عشقی پنهان ایلکم اولماز  
 منیم<sup>۳</sup> گوزیاشیمی<sup>۴</sup> چیقگیل فلک لردن<sup>۵</sup> تماشا قیل  
 حبابی قصرلر<sup>۶</sup> ایچینده<sup>۷</sup> طوفان ایلکم اولماز  
 قلیج گر ایچه عالم قانینی<sup>۸</sup> سیرابلیق<sup>۹</sup> ییلمز  
 سنی عشاق قتلیندن پشیمان ایلکم اولماز  
 من مجنونی عاقل ایلکم ممکن دگول ناصح  
 سوز ایلن مشک ناب اولان<sup>۱۰</sup> قانی قان ایلکم اولماز  
 خطادن<sup>۱۱</sup> کیچدی جیران قانینی<sup>۱۲</sup> مشک ایلدی صائب  
 دیمه عصیانی طاعت، کفری ایمان ایلکم اولماز

### ۱۱ (س، د، ض، ت)

می دن اول چهره زیبا عرق افشان اولموش<sup>۱۳</sup>  
 یا سراسر گوز اولوب<sup>۱۴</sup> اوزینه حیران اولموش  
 بو گورن دایره نی هاله گمان<sup>۱۵</sup> ایتمه که چرخ  
 آغزین آچوب<sup>۱۶</sup> مه شبگردیمه<sup>۱۷</sup> حیران اولموش  
 گوزدن ایراق که سلطان جنون شوکتدن<sup>۱۸</sup>  
 هر دوگون باشیمه<sup>۱۹</sup> بیر چتر سلیمان اولموش  
 لب لعلین غمیدن<sup>۲۰</sup> بس که اودوبدورلار قان  
 خوبلارون<sup>۲۱</sup> داش اورگی کان بدخشان اولموش

۱- س، د: قیلان ۲- س: ایلدورم، د: ایلدرم. بیت در نسخه ت چنین است:  
 ... کیمی جولان اوراردا ایلدیریم... کونول پرده لرینده عشقی...  
 ۳- س، د: منم ۴- ایضاً: ... یاشمی ۵- ایضاً: فلک لار... ۶- ایضاً: قصر لار  
 ۷- ایضاً: ایچنده ۸- ایضاً: قانتی ۹- ایضاً: سیرابلیغ ۱۰- د: اولن. مصراع در نسخه ت  
 چنین است: ... مشکنا بی قان که، بیرقان... ۱۱- ظ: ختا... ۱۲- س، د: قانتی  
 ۱۳- س، د: اولمیش ۱۴- س: الوب ۱۵- ت: خیال ۱۶- ایضاً: آچمش، وحاشیه آن مانند متن  
 ماست. ۱۷- س، د: شبگردمه ۱۸- ایضاً: شوکتدین ۱۹- ایضاً: باشمه، ض: باشومه  
 ۲۰- س، د: غمیدین، ض: غمیدن، ت: غمیدن بس (حاشیه: بس که) اودوبدورقانلار (و ظاهراً به هر وجه  
 که باشد، وزن مختل است) ۲۱- س، د: خوبلرون

تا گوروپدور<sup>۱</sup> نظریں وار اوخ<sup>۲</sup> ایلن ای قاشی‌ای  
 گل اوزین جمع قیلوب غنچه پیکان اولموش  
 صاف ایدنده لب جانبخشینی دورانون الی<sup>۳</sup>  
 بیر ایکی قطره داموب چشمه حیوان اولموش  
 رحم قیل صائبه ساقی، می ایلن دوت الینی  
 نیچه<sup>۴</sup> ایچسون قانینی<sup>۵</sup> بواورگی قان اولموش؟

## ۱۲ (س، ض، ت)

خط غباری عارضین آیات قرآن ایلیمیش  
 حسن صاحب شوکتین<sup>۱</sup> موری سلیمان ایلیمیش  
 نقطه سهو ایلوپدور<sup>۲</sup> گوزلرون<sup>۳</sup> جیران گوزین  
 قاشلارون<sup>۴</sup> بایرام هلالین<sup>۵</sup> طاق نسیان ایلیمیش  
 آز دیروبدور<sup>۶</sup> گل یوزون<sup>۷</sup> بلبلری<sup>۸</sup> گلزاردن  
 سنبلون<sup>۹</sup> ریحان خطین توپراغه یکسان ایلیمیش  
 کعبه‌نی بتخانه ایلوپدور<sup>۱۰</sup> فرنگی گوزلرین  
 یریوزین زتار زلفون کافرستان ایلیمیش  
 لعل میگونین که ایچوبدور<sup>۱۱</sup> بدخشان قانینی  
 غنچه‌نی بلبل گوزینه قانلو پیکان ایلیمیش  
 باشینی خط شعاع ایلن دوتوپدور<sup>۱۲</sup> آفتاب  
 تا منیم چابک سواریم<sup>۱۳</sup> عزم میدان ایلیمیش

۱- د: کوروپدر، ت: گوروپدر ۲- س، د: اوق، اصلاح شد. ت: اون ایلن قاشی‌ای ۳- س، د:  
 دوران الیدن، متن تصحیح قیاسی است. ت: دوران ایشی در ۴- ت: نیچه ۵- س، د: قانتی  
 ۶- س، ض: شوکتین ۷- س، ت: ایلوپدر، ض: ایلاییدور ۸- س: گوزلارنک، ت: گوزلری،  
 ض: ... لارون، متن مطابق حاشیه ت. ۹- س: قاشلرن، ت: قاشلارین، ض: قاشلرونک ۱۰- س:  
 بیرام... ۱۱- س، ض: آزدوروپدور ۱۲- س: یوزنک، ت: یوزین، ض: مانند متن. ۱۳- س:  
 بلبلاری، ض: مانند متن. ۱۴- س: سنبلنک، ت: سنبل، متن مطابق حاشیه ت. ۱۵- ت: ایلوپدر،  
 ض: ایدیدور، بیت بعدی در نسخه ض نیست. س: هیچیک از دوبیت را ندارد. ۱۶- ت: ایچوبدر  
 ۱۷- ایضاً: دوتوبدر ۱۸- س: ... سوارم، ض: بیت را ندارد.

التفات لعل جانبخشون<sup>۱</sup> قارا گونلوری<sup>۲</sup>  
 خلق ایچینه<sup>۳</sup> پرده دار آب حیوان ایلمیش  
 درد عشقین چهره زرین ایلن یرسوزینی  
 صفحه خورشید تابان تک زرافشان ایلمیش  
 موج دریای احسانون<sup>۴</sup> دوتوبدور<sup>۵</sup> یرسوزین  
 ترلو رخسارون<sup>۶</sup> جهانی شهر یونان ایلمیش  
 جلوه باد بهاری التفاتون<sup>۷</sup> گل کیسی  
 کونلومی مین چاک ایلن دست و گریبان<sup>۸</sup> ایلمیش  
 نه عجب گر صائب ایلن خطسنی<sup>۹</sup> قیلدی رحیم<sup>۱۰</sup>  
 خط ظالم<sup>۱۱</sup> بیله کافر چوخ<sup>۱۲</sup> مسلمان ایلمیش

## ۱۳ (س، ض، ت)

عمر گیجدی، سفر اسبابینی آماده قیلین  
 هر نه سیزدن کسه تیغ اجل اوندان<sup>۱۳</sup> کیلین  
 قلم عشقندن ای آیری دوشن شبنملر<sup>۱۴</sup>  
 دوشمه میشکن یولا<sup>۱۵</sup> سیلاب بهاری یغیلین  
 تا سیزی دور زمان ایلمیویدور<sup>۱۶</sup> پامال  
 گون ساری شبنم گل تک بوچمندن<sup>۱۷</sup> چکیلین  
 اولمایان<sup>۱۸</sup> چرخ آرا پرواز رواندن<sup>۱۹</sup> غافل  
 بوکول ایلن قرالان<sup>۲۰</sup> گوز گولری<sup>۲۱</sup> صاف قیلین<sup>۲۲</sup>

۱- س: جانبخشک، ت: جانبخشین ۲- س: قراگونلولاری ۳- ایضاً: ایچندن ۴- س: احسانک، ت: احسانین ۵- س، ت: دوتوبدر، ض: بیت را ندارد. ۶- س: رخسارنک، ت: شوق روین، در متن و: نور رخسارین، در حاشیه. ۷- س: التفاتک، ت: التفاتین ۸- ت: «و» از چاپ ساقط است. ۹- س، ت: خطینی ۱۰- ت: قیلدیم رقم ۱۱- ایضاً: خط خالیم، ظاهراً غلط چاپی بوده. ۱۲- ض، ت: چوق کافر (در نسخه س نیز چوق است، متن اصلاح شد) ۱۳- س: اوندن، ض: اندن. این غزل در حاشیه نسخه ض به خط صائب است. ۱۴- ت: همدلر، س: بیت را ندارد. ۱۵- ض: یوله ۱۶- ت: ایله میویدر ۱۷- ایضاً: شبنم گلدیکجه چمندن ۱۸- من: اولمین ۱۹- ت: پروانه(?) رواندن ۲۰- س: قرالن، ض: قارالن ۲۱- س: ... لاری، ض: مانند متن. ۲۲- ت: ایلین.

گوگا<sup>۱</sup> فضاسی نه مقام<sup>۲</sup> پرو بال آچماقدور<sup>۳</sup>  
 دانه<sup>۴</sup> نارکیمی بیر بیرینزه<sup>۵</sup> قسیلین  
 گر اومارسیز که جوانبخت اولاسیزه<sup>۶</sup> آخر عمر<sup>۷</sup>  
 قوجالار<sup>۸</sup> قدرینی زنه<sup>۹</sup> اایگیدلیکده<sup>۱۰</sup> بیلین  
 آرتورور<sup>۱۱</sup> گردِ معاصینی قورو استغفار  
 بو زمین گیر<sup>۱۲</sup> توزینی اشک ندامتله سیلین  
 یاش<sup>۱۳</sup> قیلور خم قوجالار قامتینی<sup>۱۴</sup> طاعت سیز  
 اگمه میشکن<sup>۱۵</sup> سیزی بو چرخ مقووش اگیلین  
 دوتا<sup>۱۶</sup> گر غنچه کیمی چوره نزی<sup>۱۷</sup> نشتر خار  
 ویرمین گل کیمی الدن قدح می<sup>۱۸</sup> ایچیلین<sup>۱۹</sup>  
 کیم که ساغر کیمی آغزین آچا<sup>۲۰</sup> سیز میناتک  
 گوله گوله کرم ایلن<sup>۲۱</sup> اونی<sup>۲۲</sup> معمر قیلین  
 باده نین جوشی اونون سوز کلامیندن دور<sup>۲۳</sup>  
 صائبین قدرینی ای اهل خرابات، بیلین!

#### ۱۴ (س، ض، ت)

دوتما<sup>۲۴</sup> اول گل دامنن<sup>۲۵</sup> محشر گونینده<sup>۲۶</sup> جان ایچون  
 قیلما<sup>۲۷</sup> یوز سیزلیق<sup>۲۸</sup> نگار ایلن<sup>۲۹</sup> بیر آووج<sup>۳۰</sup> قان ایچون  
 آچماگیل<sup>۳۱</sup> آغزین گورنده خال مشکین دانه سی<sup>۳۲</sup>  
 اگمه باش پرگار تک هر نقطه یه دوران ایچون

۱- ت: گوی، و حاشیه آن مانند متن ماست. ۲- ایضاً: مقال (؟) ۳- س، ض: آچمکدور  
 ۴- ایضاً: بیر بیرنکزه، ت: ... نیزه، ظاهراً غلط چاپی است. ۵- س: اوله سیز ۶- ت: دنیاده،  
 و حاشیه آن مانند متن ماست. ۷- س: قوجه لر ۸- ت: زینه ار ایکیتلیکده ۹- ایضاً: آرتیرو  
 ۱۰- ایضاً: زمینکر، ظاهراً غلط چاپی بوده. ۱۱- ایضاً: فاش (؟) ۱۲- س: قوجه لر قامتینی  
 ۱۳- س: اگمشکن، ض: مانند متن. ۱۴- س: دوته ۱۵- س: چورنکزی، ض: چوره انکزی  
 ۱۶- ض: گل ۱۷- س، ض: آچلنک (آچیلین) ۱۸- ض: آچه ۱۹- ت: ایله ۲۰- س:  
 آنی، ض: مانند متن. ۲۱- س: کلاندندور ۲۲- س، ض: دوتمه، ت: توتما. این غزل نیز در حاشیه نسخه  
 ض به خط خود صائب است. ۲۳- س: دامن، ض: مانند متن. ۲۴- س، ض: گوننده ۲۵-  
 ایضاً: قیلمه ۲۶- س: ... لیغ، ض: مانند متن. ۲۷- ض: ایله ۲۸- س، ض: آوج  
 ۲۹- ایضاً: اچمکیل ۳۰- ت: دانه سین



یولداش اولدورکیم قارا گونلرده یولدان چیخاسون<sup>۱</sup>  
 کسمه<sup>۲</sup> یولداشدان<sup>۳</sup> خضر تک چشمه حیوان ایچون  
 ینگى آی باشین اگر خورشیده تا اولسون تمام  
 ساده دل<sup>۴</sup> بیلمز که بسلر ئوزینی<sup>۵</sup> نقصان ایچون  
 مشرب ایچون قویماگیل<sup>۶</sup> الدن عنان اختیار  
 خام لیغدان<sup>۷</sup> آتینی<sup>۸</sup> ئولدورمه گیل<sup>۹</sup> میدان ایچون  
 حسن جولانیندان<sup>۱۰</sup> ال کسمکدور آروادلار<sup>۱۱</sup> ایشی  
 کس<sup>۱۲</sup> ئوزیندن<sup>۱۳</sup> مردلر تک یوسف کنعان ایچون  
 منت ایلن دیرلیک صائب ئولومدن<sup>۱۴</sup> دور بتر  
 جان ویرورلر<sup>۱۵</sup> اهل غیرت درد بی درمان ایچون

## ۱۵ (س)

مه شبرگرد اگر گورسون اونین<sup>۱۶</sup> خورشید رخسارین  
 کمند ایلر اونی<sup>۱۷</sup> صید ایتک ایچون هاله زتارین  
 شکرخند ایلینده نیلسون عشاق ایلن یارب؟  
 که آجی سوزلر ایلن جان ویرور لعل شکر بارین  
 نیجه محو اولماسون<sup>۱۸</sup> آدم، اونین<sup>۱۹</sup> اسیراننی گورجک<sup>۲۰</sup>؟  
 که جیران<sup>۲۱</sup> اونودو پدور وحشتین گوردو کجه رفتارین  
 نه لایق دور که عشق اهلی قیله قان ایچدیگین<sup>۲۲</sup> [سن] سیز  
 نیچون بلبل یا شورماز<sup>۲۳</sup> ایل گوزیندن قانلو منقارین؟

۱- س: ... قره... یولدن چیقمسون ۲- ت: کیچمه ۳- س: یولداشدن ۴- ت: ... دیل  
 ۵- س: اوزینی ۶- ایضا: قویمکل، ض: مانند متن. ۷- س: خام لیغدن، ت: خاملیغیندان در  
 متن، و خام لیقدان در حاشیه. ۸- س، ض: آتونکی (آتونی؟) ۹- ایضا: اولدورمکیل  
 ۱۰- ایضا: جولانیندن ۱۱- س: آرودلر، ض: مانند متن. ۱۲- ت: کیچ ۱۳- س: اوزیندن،  
 ض: اوزوندن ۱۴- س، ض: اولومدن ۱۵- ایضا: ... لار ۱۶- در اصل: آتک  
 ۱۷- آنی ۱۸- اولسون ۱۹- آتک ۲۰- کورکج (گورگج) ۲۱- حیران  
 ۲۲- ایچدو کین ۲۳- یا شورمز.

سپهر سنگدل ایچره<sup>۱</sup>، من اول فرهاد تردستم  
 که آب تیشه‌دن کان زمره قیلدی کهسارین  
 مگر اول آفتاب ایلن شفق‌گون می ایچر صائب؟  
 که سرخوش تک‌چکریرئوزره<sup>۲</sup> هرگون صبح دستارین

## ۱۶ (س، ت)

ساقیامی دن رفوقیل چاک بولموش<sup>۳</sup> کونلومی  
 قیل بوایسی<sup>۴</sup> قان ایلن پیوند اوزلموش کونلومی  
 قالیشم<sup>۵</sup> یرده قاناتسیز<sup>۶</sup> قوش کیمی پروازدن  
 یولاسال<sup>۷</sup> جام شراب ایلن بوزولموش کونلومی  
 آرتوق ایلر باده صافی منیم ویرانلیغیم<sup>۸</sup>  
 دُرد ایلن تعمیر قیل ساقی پوزولموش کونلومی  
 زهددن قان قوروویوپدور<sup>۹</sup> باغریم ایچره<sup>۱۰</sup> لاله تک  
 تازه قیل اسکی می ایلن بوقورولموش کونلومی  
 لطف قیل صهبای روشن ایله<sup>۱۱</sup> ای ماه تمام  
 بایرام<sup>۱۲</sup> آیی ایله گیل غمدن بوکولموش کونلومی  
 جام وورماق<sup>۱۳</sup> رسمدور ساقی، دوتولموش<sup>۱۴</sup> آی ایچون  
 صیقل جام ایله پرداز<sup>۱۵</sup> ایت دوتولموش کونلومی  
 ایله گیم صائب، غم دوران دوتوپدور<sup>۱۶</sup> چوره می  
 سیرگل ممکن دگول<sup>۱۷</sup> آچسون دوتولموش کونلومی<sup>۱۸</sup>

۱- دراصل: ایچرا ۲- ارزه (ازره) ۳- س: بولمیش... اوزولمیش (تا آخر غزل)، متن مطابق ت.  
 ۴- ت: یوواسی م ایضاً: قالمشام ۵- س: قنات سیز ۶- ایضاً: یولهصال ۷- ایضاً:  
 ویرانلیغیم ۸- س: قوروویوپدر، ت: قوروویوبدر ۹- س: باغرم ایچرا ۱۰- س: بیله، ت:  
 برله، متن تصحیح قیاسی است. ۱۱- س: بیرام ۱۲- س: اورمک، ت: اورماق، اصلاح شد.  
 ۱۳- ت: توتولموش، و نیز چنین است در قافیه. ۱۴- ایضاً: پرواز، غلط چاپی است. ۱۵- ۹۶- ت:  
 توتوبدر ۱۶- ایضاً: دگل ۱۷- ایضاً: توتولموش...

## ۱۷ (س، ت)

بیزنه ایمدی ذرّه تک جولانه گلیمشدر دنوز  
 آفتاب عشق ایلن دورانه گلیمشدر دنوز  
 گون گیچر<sup>۱</sup> مکدور<sup>۲</sup> حسابی شاهد، اگرلیخ<sup>۳</sup> ایچون  
 دوغرولیفدان<sup>۴</sup> بیز بوگون دیوانه گلیمشدر دنوز  
 سانهروز<sup>۵</sup> باران رحمت گر قلیج گوگدن یاقار<sup>۶</sup>  
 قوچ کیمی قربان ایچون میدانه گلیمشدر دنوز

## ۱۸ (ت)

داغ اولدی درونیمده منیم ناز محبت  
 مین دورلو صدا ویرمهده در ساز محبت  
 چشمون<sup>۷</sup> که ایده لطفله عثاقه تبسم  
 عمرینده اولور محرم [و] همراز محبت  
 مین جورینه معتاد ایکن اول عاشق زارین  
 ایتمز نه قدر ایتمهسن اعزاز محبت  
 مستانه ایدیب نازیلله اول چشم سیاهی  
 گوستر دل صائب کیمی اعجاز محبت

## ۱۹ (ت)

مین دل محزونیلله بیر تازه قربانیز هله  
 زخم تیر غمزّه مستینله بیجانیز هله

۱- س: کیچور، ت: کیچیر ۲- ت: مکدر ۳- نسخه‌ها: اگرلیخ ۴- س: ... لیفدن  
 ۵- س: صایروز، ت: صانه‌دور، اصلاح شد. ۶- س: یاقر، ت: یاغار ۷- دراصل: چشمین، اصلاح شد.

اولمادان غم چکمه ریز دور زمانیدان سنین  
 ناله و آه ایتمده دل ایندی حیرانیز هله  
 لطف ایدرسن، گرچه سن اغیاره هر دم دوستیم  
 روز و شب بیز فرقتینله زار و نالانیز هله  
 عید وصلینه مشرف اولمادان اغیار دون  
 دستینی بوس ایله دیک<sup>۱</sup> بیزاونلا<sup>۲</sup> شادانیز هله  
 دام دوزخ ایچره اغیار اولماسین<sup>۳</sup> اصلا خلاص  
 صائبای بیز جنت دلداره مهمانیز هله

در مغلوب شدن ندر محمدخان از پادشاه هند گفته شده

غفلتدن اولدی خسرو توران زبون هند  
 هرکیم گیدر یوخویه<sup>۲</sup>، قارا اونی تیز<sup>۱</sup> باسار

۱- متن: ایله دین ۲- ایضاً: اونا، در هر دو مورد ضبط حاشیه اختیار شد. ۳- در اصل: یوقویه  
 ۴- ایضاً: تیز. این بیت از نسخه ض که مشخصاتش را در مقدمه این بخش ذکر کرده‌ام، نقل شد. با بیت  
 مزبور که به خط خود مولاناست، غزلیات ترکی واصل نسخه پایان می‌پذیرد.  
 ندر محمدخان فرمانروای بلخ و بدخشان در ماههای اول سلطنت شاهجهان، کابل را در محاصره  
 افکند و چون سپاه هند به سرداری لشکر خان مشهدی به نزدیکی آن شهر رسیدند، گریخت. لشکر  
 شاهجهان در ۱۶ محرم ۱۰۳۸ وارد کابل شد. برای شرح ماجرا، بنگرید به مقدمه دیوان ابوطالب کلیم  
 همدانی، تصحیح نگارنده.



مطالع



زشت رو چون سازد از خود دور خوی زشت را؟ لازم افتاده است خوی زشت، روی زشت را\*  
 چرخ می داند عیار آه پر تأثیر را می توان در زخم دیدن جوهر شمشیر را  
 چشم صیّاد تو ترسانده است چشم ناز را بی زبان کرده است سحر غمزات اعجاز را  
 چون دریغ از دیده داری حسن ذات خویش را از چه دادی عرض بر عالم صفات خویش را؟  
 می شوم گل، در گریبان خار می افتد مرا غنچه می گردم، گره در کار می افتد مرا  
 بحر نتواند غبار غم ز دل شستن مرا چون گهر گرد یتیمی گشته جزو تن مرا  
 می گشاید ذکر بر رویت در الله را نیست جز این حلقه دیگر حلقه آن درگاه را  
 خطّ مشکین خواست عذر آن عذار ساده را سرمه ای در کار بود این چشم برف افتاده را  
 نیست سوی حق بجز تسلیم راهی بنده را جستجوی این گهر گم می کند جوینده را  
 نیست پروای علایق طبع وحشت دیده را خار نتواند گرفتن دامن برچیده را  
 عشق می پاشد ز یکدیگر دل غم پیشه را توتیا می سازد آخر زور می این شیشه را  
 حسن عالمسوز دارد بقرار اندیشه را نقش شیرین نعل در آتش گذارد تیشه را  
 زلف طرّار تو می بندد زبان شانه را در سخن می آورد لعل لب پیمانه را\*  
 بی سرانجامی صفا بخشد دل دیوانه را ترك رُفت ورو بود جاروب این ویرانه را  
 نیل چشم زخم باشد زنگ کلفت سینه را ناخن شیرست صیقل در نظر آینه را  
 شوخی راز محبّت می شکافد سینه را آب این گوهر به طوفان می دهد گنجینه را



بیخودی فرش است درچشم و دل بیتاب ما      چون ره خوابیده بیداری ندارد خواب ما  
 می‌کند در پرده شب جلوه دایم روز ما      بی‌سیاهی نیست هرگز داغ عالمسوز ما  
 از گرانخوابی چو چشم دام آزادیم ما      غفلت مانست غفلت، خواب صیادیم ما  
 برزبان حرف طلب هرگز نمی‌آریم ما      میهمان بی‌طلب را دوست می‌داریم ما  
 دور شو ای آستین از دیده گریان ما      مو نمی‌گنجد میان گریه و مژگان ما\*  
 به همواری توان بردن سبق از هم‌رهان اینجا<sup>۱</sup>      به خودداری توان افتادپیش از کاروان اینجا  
 به احسان<sup>۲</sup> همتم می‌کرد قارون اهل دنیا را      اگر می‌بود ممکن خرج کردن دخل بیجارا!  
 تمنای تو دارد در کشاکش آسمانها را      هدف خمیازه آغوش می‌سازد کمانها را  
 زبده‌گویان امان‌خواهی، زغیت پاک‌کن لب‌را      به از ترک‌گزیدن نیست افسون مار و عقرب‌را  
 زخط اندیشه نبود چهره آن سرو قامت را      نمی‌پوشد حجاب ابر خورشید قیامت را  
 کجا اندیشه عقباست عقل ذوفنونت را؟      که دارد فکر نان و جامه بیرون و درونت‌را  
 کند هرجا پریشان باد زلف مشکبارش را      نقاب روی عنبر می‌کند خجلت بهارش را  
 توجه نیست بادهای سنگین عشق سرکش‌را      نمی‌باشد به هم آمیزشی یاقوت و آتش را  
 به گلشن چون روی، بنما به گل‌چاک گریان‌را      در باغ نوی بگشای بر رو عندلیبان را\*  
 نلرز چون دل از دهشت چو بر گزید پیران‌را؟      که عینک هست میزان قیامت دوربینان را  
 به آسانی شود دلها مسخر گوشه گیران را      ید طولاست در صید مگسها عندلیبان را  
 کشید آن سنگدل از دست من زلف پریشان‌را      که سازد کعبه در ایام موسم جمع دامان را  
 ز نقصان گهر باشد گران‌خیزی بزرگان را      که خودداری میسر نیست گوهرهای غلطان‌را  
 نشاط ظاهر از دل کی برد غمهای پنهان را؟      گره نگشاید از دل خنده سوفار پیکان را  
 عدالت عمر جاویدان دهد فرمانروایان را      سیل خضر کن همچون سکندر آب حیوان‌را

۱- پر: به همواری برد رهرو سبق..... متن مطابق اصلاح صائب در نسخه ق. ۲- پر: ز احسان، متن مطابق س، د.

مصیبت می کند بردل گوارا زهر مردن را      در آتش می نهد داغ عزیزان نعل رفتن را  
 بلایی نیست چون دل واپسی جانهای روشن را      که می گردد گره در رشته سنگ راه، سوزن را  
 نمی گردد حجاب ازدور گردی لفظ مضمون را      سواد شهر نتواند مسخر کرد مجنون را  
 چه حاصل کز غزالان بزم رنگین است مجنون را؟      سگ لیلی به از آهوی مشکین است مجنون را  
 به خاموشی سرآور روزگار زندگانی را      اگر در بسته می خواهی بهشت جاودانی را  
 نمی آیی به بیداری چو در آغوش من شبها      رها کن تابندرم بوسه ای در خواب ازان لبها  
 به چشم مردم آگاه، این فرسوده قالبها      سوارانند در راه عدم افکننده مرکبها  
 بخیل دور بین زان می کند وحشت ز صحبتها      که چون اعداد، رجعت در کمین دارد ضیافتها  
 شود زیر و زبر مجموعه خاطر ز محفلها      ز جمعیت پریشان می شود سی پاره دلها  
 ز لعلش پر می گلرنگ شد پیمانه دلها      ز چشم سبز او چینی نما شد خانه دلها  
 به چشم عاقبت بین هر که خود را دید در دنیا      به میزان قیامت خویش را سنجید در دنیا  
 [سر تسلیم خرد بر خط جام است اینجا]      آفتاب نفسش بر لب بام است اینجا]  
 [هر که خاموش شد از اهل بیان است اینجا]      هر که انداخت سپر تیغ زبان است اینجا]  
 جز یتیمی چه بر این داشت در گوش ترا      کآب در شیر کند صبح بنا گوش ترا  
 این نه خط است سیه کرده بنا گوش ترا      سایه گرد یتیمی است در گوش ترا  
 زاهد خشک بود دشمن جان میکش را      چون سفالی که خورد خون می بی غش را  
 پند ارباب خرد پنبه گوش است مرا      ناله نی حدی محل هوش است مرا  
 چون سویه است نهان در دل شب کوکب ما      خط بیزاری صبح است سواد شب ما  
 می تپد در جگر خاک همان طینت ما      شمع را شعله جواله کند تربت ما  
 چرخ خونخوار دلیرست به خونریزی ما      شش جهت پنجه شیرست به خونریزی ما

چه نسبت است به یوسف رخ نکوی ترا؟ برید از دو جهان هر که دید روی ترا  
 مسنج بنا دل شب فیض صبح انور را چه نسبت است به عنبر، بهار عنبر را؟  
 چه آتش است به جان این دل مشوئش را؟ که می خورد چو می ناب خون آتش را  
 حذر ز نتاخن الماس نیست داغ مرا که برگریز بود برگ عیش باغ مرا  
 فراغبال محال است راست کیشان را نشانه تنگ کند بر خدنگ میدان را  
 رخسار آتشین نپذیرد نقاب را می سوزد آفتاب قیامت سحاب را  
 گردد دونیم، دل ز گلستان ملول را تیغ دو دم بود لب خندان ملول را  
 خال تو سوخت جان من غم سرشته را آه است خوشه، دانه آتش برشته را  
 زخم زبان به جوش نیارد فرده را نشر سبک عنان نکند خون مرده را  
 کم کم کن آشنا به لب زخم دشنه را سیراب می کنند به تدریج تشنه را  
 از دست کار رفته رود پیش، کار ما در برگریز جوش زند نوبهار ما  
 گردون سنگدل نبود مرد جنگ ما پروای تیغ کوه ندارد پلنگ ما  
 زد غوطه بس که در تن خاکی روان ما گردید رفته رفته زمین آسمان ما  
 تا چند نهد روی به رو آن کف پا را؟ می ریزم، اگر دست دهد، خون حنا را!  
 بگذار شود زیر و زبر جسم گران را تا چند عمارت کنی این گور روان را؟  
 بیدار کنبد بانگ نی افسرده دلان را نی صور سرافیل بود مرده دلان را  
 کلید فتح بود از دل شکسته گدا را در گشاده روزی است چشم بسته گدا را  
 قرار نیست دمی چون شرار، خرده جان را چه حاجت است به طبل رحیل ریگ روان را؟  
 زهی ز روزن داغ تو روشنایی دلها شکست طرف کلاه تو مومیایی دلها  
 نیست پروای کدورت دل بی کینه ما را زننگ پیراهن تن می شود آینه ما را

گریه مستانه بی می کند ما را خراب	سیل بیکارست چون از خود برآرد خانه آب
از ترحم حسن جولان می نماید در نقاب	ساقی از بی ظرفی ما می کند در باده آب
می شود دردور خط عاشق زجانان کامیاب	بیشتر گردد دعا در دامن شب مستجاب
عمر را پاس نفس باز ندارد ز شتاب	توان زد به گره آب روان را ز حباب
چه خیال است کند مست ترا باده ناب؟	مستی چشم ترا آب خمارست شراب
روز در جام می آویز که در شب می ناب	همچو آبی است که لب تشنه بنوشد در خواب
چو ساخت قد ترا حلقه عمر پا به رکاب	اشاره ای است که برادر زن از جهان خراب
یکی دوشد ز اجل ماتم روان غریب	دوباره کور شود کور در مکان غریب
زردروی می کشد مهر از ترنج غنیمت	بوسه در پرواز می آید ز تحریک لب
عمر چون از چل گنشت ازوی وفاجستن خطاست	در نشیب از آب خودداری طمع کردن خطاست
حاصل ما از نظربازی نگاه حسرت است	کشت ما را خوشه ای گرهست آه حسرت است
لعل جان بخش ترا خط دورباش آفت است	نیل چشم زخم آب زندگانی ظلمت است
قسمت روشندان از زندگانی کلفت است	چشمه حیوان زآه خودنهان در ظلمت است
در کهنسالی زنسیان شکوه کفر نعمت است	هرچه از دل می برد یاد جوانی رحمت است
بی دماغان را نرنجاندن به صحبت منت است	پیش عزت دوستان تقصیر خدمت، خدمت است
شیوه چشم کبود از چشمها دلکشترست	خانه چینی نما را آب و تاب دیگرست
باده لعلی زلعل و شیشه از کان خوشترست	بی تکلف شیشه می از بدخشان خوشترست
راحت مرگ فقیران زاغیا افزوتترست	کفش تنگ از پابرون کردن حضور دیگرست
نیست شاه آن کس که او را تاج گوهر بر سرست	هر که راسد رفق هست از جهان، اسکندرست
صندل بی مغز عالم گرده درد سرست	نوش این محنت سرا آهن ربای نشترست

آنچه ما را از شراب زندگی در ساغرست      خوردنش خون دل است و ماندنش در دسرست  
 عقل شرع باطن است و شرع عقل ظاهرست      هر که سر می پیچد از فرمان ایشان کافرست  
 داغدار عشق را نور و صفای دیگرست      در نظرها سنگ آتش را جلای دیگرست  
 جای برگ گل به بستر اشک رنگینم بس است      شعله آواز بلبل شمع بالینم بس است  
 عیب مردم بر هنر تا چند بگزینی، بس است      چون مگس بر عضو فاسد چند بنشینی، بس است  
 نغمه های جانفزا در پرده فی مذهبم است؟      یا دم روح القدس در آستین مریم است  
 شانه با صد دست از بست و گشادش درهم است      قفل و سواسی که می گویند، زلف پر خم است\*  
 بی خبر از غفلت خویش است تاجان در تن است      پای خواب آلود بیدارست تادر دامن است  
 عمر را بر باد دادن تن به صحبت دادن است      نقد اوقات گرامی رابه غارت دادن است  
 آتشین رویی که داغ ماگلی از باغ اوست      دشت از چشم غزالان سینه پرداغ اوست  
 حاصل دنیا و بال جان فارغبال توست      هر چه در کشتی شکستن باتو ماند آن مال توست  
 کاکل او دام در راه صبا انداخته است      زلف او زنجیر را در دست و پا انداخته است\*  
 یوسف از بيمهري اخوان به چاه افتاده است      بی حسد نبود برادر گر پیمبر زاده است  
 تادل از دستم شراب ارغوانی برده است      خضر را پندارم آب زندگانی برده است!  
 کی نسیم صبحدم با غنچه گل کرده است؟      آنچه بادل زخم شمشیر تغافل کرده است  
 بس که بر آن پیکر سیمین قباچسبیده است      هر که او را در قبا دیده است، عریان دیده است!  
 تادل بیتاب من گرم طلب گردیده است      خار صحرای ملامت موی آتش دیده است  
 هر که با بی نسبتان گردد طرف، دیوانه است      روی گردانیدن اینجا حمله مردانه است  
 بی حیا گر غوطه در گوهر زند بی مایه است      شرم روی نیکوان را بهترین پیرایه است  
 آب حیوان بال لب لعل تو خون مرده ای است      پیش تمکین تو حیرت آهوی رم خورده ای است  
 نغمه شیرین در مذاقم بی شراب تلخ نیست      زاهد خشکی است ساز آنجا که آب تلخ نیست

دل به صحبت ذوق خلوت دیده را در بند نیست	این نهال خوش ثمر را حاجت پیوند نیست
جز حریم دل کز آب و گل دراو آثار نیست	رو به هر جانب که می آری بجزدیوار نیست
گوش ناقص طینتان را پرده انصاف نیست	زین سبب در جام معنی جز می ناصاف نیست*
در چمن چون باغدار لاله گون خود گذشت	غنچه گل از سربك مشت خون خود گذشت*
بعد سالی در گلستان جلوه ای گل کرد و رفت	خنده ای بر بیقارایهای بلبل کرد و رفت
از دعا در صبح کام دل توان آسان گرفت	دست خود بوسید هر کس دامن پاکان گرفت
خبرها می دهد از می پرستی رنگ غمنازت	گواه از خانه دارد غنچه خمیازه پردازت
مرادر چاه چون یوسف وطن از مکر اخوان است	برادر گر پیمبر زاده باشد دشمن جان است
غرض از خوردن می مستی بالادست است	باده راهر که به اندازه خورد بد مست است!
نالۀ نی حدی قافلۀ ارواح است	این کمر بسته، شبان گلۀ ارواح است
پیر را قامت خم سوی عدم راهبرست	این کمانی است که از تیر سبک سیر ترست
[در خموشی لب من چهره گشای رازست	پشت این آینه از ساده دلی غمنازست]
چشم مینا ز سیه بختی ما خونریزست	ساغر از شکوة کم ظرفی ما لبریزست*
بس که با سنگ ز سختی دل من یکرنگ است	سنگ بر شیشه من، شیشه زدن بر سنگ است
هر سرموی تودر کاوش دل مژگان است	خط ریحان تو گیرنده تر از قرآن است
تا زمی چهرۀ گلرنگ تو افروخته است	جگر لاله عذاران چمن سوخته است
تا چمن را قد و رخسار تو آراسته است	سرودودی است که از خرمن گل خاسته است
رگ جان من و آن زلف به هم پیوسته است	پیچ و تاب من و آن سلسله باهم بسته است
دل دگر بار در آن زلف دوتا افتاده است	چشم بد دور که بسیار بجا افتاده است
از رگ ابر هوا دسته سنبل شده است	از گل و لاله زمین يك طبق گل شده است
باز سرمشق جنونم خط نازك رقمی است	که دونیم است ز عشقش دل هر جا قلمی است

هرچه جز حیرت دیدار بود نادانی است      لوح محفوظ همین مرتبه حیرانی است  
 گرچه رخسار ترا آب طراوت کم نیست      اثر گریه ما هیچ کم از شبنم نیست  
 عشق را چشم به سامان تن آسانی نیست      راحتی نیست که در جامه عریانی نیست  
 از سرانجام عمارت خوشی از دلها رفت<sup>۱</sup>      وسعت از دست و دل خلق به منزلها رفت  
 به گریه جوهرینش ز دیده ما ریخت      بهارِ عنبر ما در کنار دریا ریخت  
 چه غم اگر تهی از باده جام و شیشه ماست؟      که چشم پرفن ساقی هزار پیشه ماست  
 چنان که مهر خموشی سپند آفتهاست      نفس درازی بیجا کمند آفتهاست  
 دلم ربوده خطه شکسته بسته اوست      که مومیایی دلها خط شکسته اوست  
 چه سود ازین که کتبخانه جهان ازتوست؟      زعلم هرچه عمل می کنی به آن ازتوست  
 دلیل راه توکل امید کوتاه است      عصا ز دست فکندن عصای این راه است  
 خموش هر که شد از قیل و قال وارسته است      نمی زنند دری را که از برون بسته است  
 پلنگ اگرچه زخمش آتش فروخته ای است      نظربه گرمی خویت ستاره سوخته ای است  
 هزار رنگ بلا در خمار میخواری است      گلی که رنگ شکستن ندیده هشیاری است\*  
 گل سر سبد روزگار، خوش خویی است      کلید گنج سعادت گشاده ابرویی است  
 چه شد که مجلس ما را زشمع زیور نیست      بیاض گردن مینا ز صبح کمتر نیست\*  
 به زور خرده جان را نگاه نتوان داشت      به مشت ریگ روان رانگاه نتوان داشت  
 یعقوب از فروغ جمال تو چشم باخت      یوسف تمام پیرهن خود فتیله ساخت  
 جایی مرو نخوانده که گر خانه خداست      چین جبین منع مهیا ز بوریاست  
 ابر سیاه حامل باران رحمت است      راحت درین بساط به مقدار زحمت است  
 با قبله طاق ابروی او را چه نسبت است؟      انصاف شیوه ای است که بالای طاعت است

موی سفید ریشه آه ندامت است	پیری خمیرمایه چندین کدورت است
ای شانه زلف و کاکل دلدار نازک است	باریک شو که رشته این کار نازک است
موی سفید صبحدم جان غافل است	قد خمیده صیقل آئینه دل است
چندان که خار در پی آزار بلبل است	درزیر چشم [غنچه] هوادار بلبل است*
این شور در جهان نه از افلاک وانجم است	هر فتنه ای که هست [به] زیر سرخم است*
دیدار یار در گره چشم بستن است	بند نقاب او ز دو عالم گسستن است
درمان درد هجر زجان دست شستن است	این چاه دور را رسن از خود گسستن است
شکر فروش مصر حلاوت زبان توست	پرورده کنار نزاکت میان توست
خال است این که بر لب او چشم دوخته است؟	یا شبی در آتش یاقوت سوخته است
چشم ز پهلوی دل دیوانه پر شده است	از دست شیشه ام دل پیمانه پر شده است
نی انجمن فروز شراب شبانه است	گلگون باده را نفش تازیانه است
مژگان زرد، خانه برانداز سینه است	الماس در خراش جگر بی قرینه است
آب حیات آتش رخساره ها می است	باد مراد کشتی می نغمه می است
حسنت هلال را به سر آسمان شکست	می خواست چله [را] بنشاند، کمان شکست*
رخسار او مقید زلف بلند نیست	این صید پیشه را نظری باکمند نیست
ما را شکایت از سخن تلخ یار نیست	این گوشمال هیچ کم از گوشوار نیست
مارا کنار و بوس توقع ز یار نیست	دریای بیقراری ما را کنار نیست
در گریه بی رخت مره را اختیار نیست	در رشته گسته گهر را قرار نیست
عمر عزیز قابل سوز و گداز نیست	این رشته را مسوز که چندان دراز نیست*
گفتی نمی توان ز لب دلستان گذشت	گر بگذری ز وادی جان می توان گذشت



از داغ تازگی جگر پاره پاره یافت      از آفتاب، صبح حیات دوباره یافت  
 از روی عرقناک تو خورشید کباب است      آتش ز تماشای تو یک چشم پر آب است  
 از پرده شرم تو دلم داغ و کباب است      بر روی شکرگر همه شیرست نقاب است  
 تنها نه همین با تو مرا روی نیازست      هر کس که ترا دیده به من بر سرنازست  
 صد در صد آفاق، بیابان جنون است      کی عقل متناک مایه به سامان جنون است؟\*  
 دایم دلم از دخل نفهمیده غمین است      دخلی که مرا هست درین شهر، همین است!  
 با عشق تو اندیشه کونین گناه است      عشاق ترا ترك دو عالم دو گواه است  
 هر قطره شبنم به چمن دانه ذکری است      هر غنچه درین باغ سرزانوی فکری است  
 هر داغ درین لالستان خیمه لیلی است      هر خار بئی پنجره شمع تجلی است  
 از رفتن گل صحن چمن نوحه سرایی است      هر برگ خزان آینه مرگ نمایی است  
 با خوی سرکش او آتش سخن پذیرست      با خط تازه او ریحان سیاه پرست  
 رنگ شراب دارد یاقوت درفشانت      بوی امیدواری می آید از دهانت  
 ز پیری حاصل من مد آه است      که دود شمع کافوری سیاه است  
 ظرافت آتش افروز جدایی است      ادب آب حیات آشنایی است\*  
 در چمن روزگار فال شکفتن خطاست      ارثه نخل حیات خنده دندانماست  
 حسن را با عشق شان دیگرست      شمع بی پروانه تیر بی پرست  
 عشق هر چند مجازی است خوش است      سلطنت گرچه به بازی است خوش است  
 حسن در دوستی یگانه خوش است      رنگ معشوق، عاشقانه خوش است  
 خشکی زهد از دماغ ابرهای تر نبرد      صندلی شد آبها و توبه در دسر نبرد  
 عالمی را لعل او مست از شراب ناب کرد      چشمه حیوان همین یک خضر را سیراب کرد  
 از تراش آن خط مشکین جلوه زان رخسار کرد      آب تیغ این سبزه خوابیده را بیدار کرد

منع ماکمی می توان از دستبوس امروز کرد؟	بوسه ما را نمی بایست دست آموز کرد
از حیا نتوان به چشم او نگاه تیز کرد	دیگری بیمار و می باید مرا پرهیز کرد
ذات حق را چون توان در این جهان ادراک کرد؟	در مکان چون لامکانی را توان ادراک کرد؟
دانه خال تو خون از چشم صیاد آورد	این سپند شوخ آتش را به فریاد آورد
عالمی از منع زینت خرّم و دلشاد شد	زین مدد خرج لباسی مملکت آباد شد
خلقی از گفتار بی کردار من هشیار شد	گرچه خود در خواب ماندم عالمی بیدار شد
بی تأمل هر که در محفل سخن پرداز شد	چون زبان آتشین شمع، خرج گاز شد
خرد دانست آن که جرم خویش را بیچاره شد	آدم از جنت برای گندمی آواره شد
تازه رو زخم کهن از زخمهای تازه شد	غنچه را خمیازه گل باعث خمیازه شد
داستان عمر طی شد حرف او آخر نشد	بر گریزان زبان شد گفتگو آخر نشد
تا مسیحا رفت از عالم دل خرّم نماند	سوزنی کز دل بر آرد خار در عالم نماند
ساده لوحانی که رودر کنج عزلت کرده اند	وعده گاه عالمی را نام خلوت کرده اند
تا نقاب از رخ بر افکنده است در مشکین پرند	چشم مجمر آب آورده است از دود سپند*
غیرت خسرو چو خواهد رشک فرمائی کند	یاد شکر داغ شیرین را نمک سایی کند*
در دل معشوق جای خود ادب و می کند	بهله از کوتاه دستی بر کمر جا می کند
آن که لب باز از سر رغبت به غیبت می کند	حلقه ذکر خدا را طوق لعنت می کند
میکشان را باده گلرنگ خندان می کند	یک گلابی مجلس ما را گلستان می کند*
تکیه گاه خلق، لطف حق تعالی بس بود	بستر و بالین ماهی آب دریا بس بود

۱- بهار عجم ذیل گلابی می نویسد: ... و شیشه کوچکی که گلاب و شراب و مانند آن در آن کنند خصوصاً. لیکن... بدین معنی محاوره ولایت نیست، لفظ تراشیده اهل هنداست و شعرای هند آمده بستانند. بیت صائب را شاهد آورده است و نیز بیت ذیل را از ملاطغرای مهدی:

بی روی تو از گلاب خالی است

باز که گلابی دو چشمم

دور ساغر بی‌هوای ابر پا در گل بود      بادبان کشتی می ابر دریا دل بود  
 در بساط آسمان خشک، همت کم بود      آفتابش کاسه در یوزه شب‌نم بود  
 حاصل جمعیت عالم پریشانی بود      بیشتر بیماری مردم ز مهمانی بود  
 بخت با ما برخلاف راه مقصد می‌رود      پای خواب‌آلود هر راهی که خواهد می‌رود  
 دیده هر کس که از اشک ندامت تر شود      راست هر مژگان او سرو لب کوثر شود\*  
 هر که گرداند زدنی روی، از مردان شود      آن بود فیروز جنگ این‌جا که روگردان شود  
 فیض روشن‌گوهران از ارتحال افزون شود      سایه خورشید تابان از زوال افزون شود  
 از شراب لاله‌گون همت دوبالا می‌شود      هر که نوشد آب این سرچشمه رعنای می‌شود  
 حسن خط از حلقه گشتنها زیادت می‌شود      خط زیچ و تاب قلاب محبت می‌شود  
 در وجود ما شراب تلخ باطل می‌شود      از زمین شور ما افسوس حاصل می‌شود  
 عمر اهل دولت از احسان دوچندان می‌شود      رشته هستی دوتا از مدد احسان می‌شود  
 آسمان افتادگان را غمگساری می‌شود      گردش پرگار مرکز را حصاری می‌شود  
 خون می را از عروق تالک می‌باید کشید      انتقام خون خلق از خاک می‌باید کشید  
 ساغر می را به دست می‌پرست ما دهید      خونی خمیازه ما را به دست ما دهید!  
 کجا چشم بد از دود سپندم درگزند افتد؟      به بخت من گره درکار آتش از سپند افتد  
 بجز دندان‌کرآب زندگی چون آسیا گردد      کدامین آسیا دیدی که از آب بقا گردد؟  
 به عادت هر کجا زهری است شیرین چون شکر گردد      بجز هجران که هر دم تلخی او بیشتر گردد  
 چنین از می گرآن سبب زنخندان لاله‌گون گردد      سرانگشت سهیل از زخم‌دندان جوی خون گردد  
 طریق کمر و دین در شاهراه دل یکی گردد      دوراه است این که در نزدیکی منزل یکی گردد  
 ز پرگویی دهان هرزه‌گویان باز می‌گردد      خموشی سرمه کوه بلند آواز می‌گردد  
 دلی دارم که از یاد طرب غمناک می‌گردد      سری دارم که بر گرد سرفراک می‌گردد\*

به هر کس آسمان شد مهربان بیچاره می گردد	چو گل را باغبان بندد کمر آواره می گردد
غم روی زمین ما را غبار دل نمی گردد	که از گرد یتیمی آب گوهر گل نمی گردد
به می خشکی ز طبع زاهدان زایل نمی گردد	به آب زندگانی این زمین قابل نمی گردد
زنخل خشک مریم این رطب برخاک می بارد	که فرزند سعادت مند با خود رزق می آرد
ز بس اندیشه سرو از قامت آن دلربا دارد	ز طوق قمریان دایم زره زیر قبا دارد
مرا از شکر نه کفران نعمت بسته لب دارد	که شکر آشکارا بویی از حسن طلب دارد
شود خونریز تر حسنی که عاشق بیشتر دارد	که از هر طوق قمری سرو فترائدگر دارد
که جز من می تواند تا مرا گرم سخن دارد؟	که در آینه طوطی گفتگو با خویشان دارد
به ظاهر چین در ابرو گرچه آن ناز آفرین دارد	به قدر بند نی تنگ شکر در آستین دارد
نهان در پرده هرموی من آه آتشین دارد	رگ ابر بهاران برق را در آستین دارد
به هر رنگی که باشد دل، همان صورت جهان گیرد	بهار از زردی آینه، سیمای خزان گیرد
که دارم غیر خط تا از رخ او داد من گیرد؟	بجز گلچین که خون عندلیبان از چمن گیرد؟*
من آن سلیم که منزل پیش راه من نمی گیرد	غبار از گرم رفتاری مرا دامن نمی گیرد
به ماتم هر که کام خود ز افغان تلخ می سازد	شکر خواب عدم را بر عزیزان تلخ می سازد
سیه مستان غفلت را فلک هشیار می سازد	درشتان را به گردش آسیا هموار می سازد
تواضع خصم بالادست را بی زور می سازد	به خم گردیدن از خود سیل را پل دور می سازد
دل چون برگ بید از حرف بی هنگام می لرزد	چو عاقل طفل بیند بر کنار بام، می لرزد
تبسم کن که جان باده لعلی قبا سوزد	ز آب آتشین خویشان یاقوت واسوزد؟*
اگر مهر خموشی زان لب شیرین بیان خیزد	سبک چون پنبه سنگینی زهر گوش گران خیزد

۱- فقط ف: تاراج او، سهو القلم کاتب بوده است، اصلاح شد.

۲- فقط ف: تا سوزد، سهو القلم کاتب بوده است.

زبس گفتار من از دل غبار آلود می‌خیزد      چو بردارم قلم خط غبار از کلک من ریزد!  
 به تمکینی ز جای خویش آن طتاز می‌خیزد      که می‌لرزد عرق بر چهره اش اما نمی‌ریزد  
 زخامی هر کبابی اشک خونین بر زمین ریزد      کباب دل چو گردد پخته اشک آتشین ریزد  
 ز ماه روزه حسن آن پری پیکر دوچندان شد      ازان مَهر خدایی ماه من خورشید تابان شد  
 چه پروا عاشق بیتاب را از سوختن باشد؟      که چون پروانه در گیرد چراغ انجمن باشد  
 بزرگان را به تعلیم کسی حاجت نمی‌باشد      ادیبی اهل دولت را به از دولت نمی‌باشد  
 شهرت ناقص از کامل عیاران بیش می‌بالد      ز انگشت اشارت ماه نو برخویش می‌بالد  
 دلی کز خامشی روشن شود مردن نمی‌داند      خموشی آتش سنگ است، افسردن نمی‌داند  
 زبیدردی پر و بال طلب از کار می‌ماند      ز پای خفته دامن در ته دیوار می‌ماند  
 مزنی ای سرو باشمشاد او لاف از خرام خود      که رسوایی ندارد تیغ چوین در نیام خود  
 نگر دم چون سبو غافل ز حفظ آبروی خود      ز غیرت دست خود پیوسته دارم بر گلوی خود  
 گریبان چاک در گلشن چو آن طتاز می‌آید      ز شاخ گل تذرو رنگ در پرواز می‌آید\*  
 ز ماه نو گشاد عقده دلها نمی‌آید      گره وا کردن از يك ناخن تنها نمی‌آید  
 به قلب خصم عاجز تاختن از ما نمی‌آید      به روی سایه تیغ افراختن از ما نمی‌آید  
 به روی نرم، کار از اهل دنیا بر نمی‌آید      که بی‌آهن شرار از سنگ خارا بر نمی‌آید  
 نشاط ظاهری دل را گره از کار نگشاید      دل پیکان ز شکر خنده سوفار نگشاید  
 چون فروزان زمی آن آینه طلعت گردد      آب در دیده خورشید قیامت گردد  
 سر ما گرم ز زور می‌بی‌غش گردد      آسیای پر پروانه به آتش گردد  
 صحبت مردم افسرده سکون می‌آرد      آب استاده، ز پا رشته برون می‌آرد  
 صبح وصل است و مرا حال چنین می‌گذرد      شب آدینه مستان به ازین می‌گذرد\*  
 طفل محبوبم اگر رخ ز شراب<sup>۱</sup> افروزد      شمع امید من از عالم آب افروزد

بی‌تأمل به مقامی دل غافل نرسد	هر که نشمرده نهد گام به منزل نرسد
از سفر با رخ افروخته جانان آمد	رفت چون ماه و چو خورشید درخشان آمد
اهل بازار ز زهاد به انصافت‌رند	بیشتر دست و دهن آب‌کشان، پاک برند
پیش سایل چه ضرورت پیا برخیزند؟	از سر مال به تعظیم گدا برخیزند
گر مصوّر قلم از موی میان تو کند	چه خیال است که تصویر دهان تو کند؟
اوّل و آخر الله ازان آه بود	که ازو آه نصیب دل آگاه بود
از حیات آنچه ترا صرف به طاعات شود	چون رسد وقت، شفیع همه اوقات شود
حسن اگر بدرقه شعله آواز شود	طایر حوصله شیدایی پرواز شود*
گر چنین جلوه‌گر آن سرو قباپوش شود	طوق هر فاخته خمیازه آغوش شود
زود از خنده بی‌مغز دهن بسته شود	رخنه برق به یک چشم زدن بسته شود
یوسف از دیدن رخسار تو خودبین نشود	کافرست آن که ترا بیند و بی‌دین نشود!
دل سودازده داغ تو به افسر ندهد	رشته ما گره خویش به گوهر ندهد
گریه امروز به رنگ دگر می‌آید	بوی [دل] سوختگی از جگرم می‌آید*
کیست آن کس که نه بر حال مسافر گرید؟	چشم آینه به دنبال مسافر گرید*
مدار خویش بزرگی که بر شراب نهاد	بنای دولت خود را به روی آب نهاد
خسیس باده چو نوشد خسیس‌تر گردد	که بستگیش فزاید گره چو تر گردد
می مدام دل لاله را سیه دارد	خدا ز عافیت دایمی نگه دارد!
اگر نه اشک مرادست برگلو گیرد	غبار خاطر من ماه را فرو گیرد*
همین زمی نه رخ بزمها نگارین شد	کز این سهیل، لب بام هم‌عقیقین شد
ز آفتاب شود خشک خط چو تر باشد	خط عذار تو هر روز تازه‌تر باشد
خدنگ بی‌غرضان را خطا نمی‌باشد	ز ترك داعیه بهتر دعا نمی‌باشد

ز پیچ و تاب در دل به ما فراز نشد      چه حلقه‌ها که براین در زدیم و باز نشد  
 به روی لاله و گل هر که می نمی‌نوشتد      فسرده‌ای است که خورش به خون نمی‌جوشد  
 پیاله‌ای به لبم چرخ آشنا نکند      که بخت شور نمک در شراب ما نکند\*  
 دلی که آب شد از عشق برقرار بود      که گل گلاب چو گردید پایدار بود  
 دل از رفیق گرانجان ز عمر سیر شود      سفر به پای شتر هر که کرد پیر شود  
 به دست من کمر نازک تو چون آید؟      مگر مرا ز کف دست مو برون آید  
 اگر ز دست تهی، کام بر نمی‌آید      چگونه بهله برون زان کمر نمی‌آید؟  
 نخلی که سرکشی نکند پایمال باد!      خون گل پیاده به گلچین حلال باد!  
 سیر شکوفه عقل مرا زیر دست کرد      این ماهتاب روز، مرا شیر مست کرد  
 در گلشنی که حسن تو عرض جمال کرد      گل آب و رنگ خود عرق انفعال کرد  
 حسن از حجاب، غصه و تشویش می‌خورد      شهباز چشم بسته دل خویش می‌خورد  
 با جسم کس به عالم بالا نمی‌رسد      دجال خر سوار به عیسی نمی‌رسد  
 دل از سفید گشتن مو ناامید شد      عالم سیه به چشم ازین پی سفید شد  
 حسن تو زیر دست خط مشکبار شد      این مور رفته رفته سلیمان شکار شد  
 غلیان ز دودمان وجود آشکار شد      عالم پر از ستاره دنباله‌دار شد  
 از اختیار دم دل گمراه می‌زند      این قلب، زر به نام شهنشاه می‌زند  
 گر باغبان زکات زر گل برون کند      باد خزان طراوت گلشن فزون کند  
 اشکم همیشه خون به دل آستین کند      هر طفل را که روی دهی اینچنین کند\*  
 خوبان اگرچه زبده اولاد آدمند      چون خط برآورند پریزاد عالمنند  
 روشندان که قبله خود روی او کنند      در هر نظر دو عید ز ابروی او کنند  
 در حفظ آن کسی که ز می بیخبر شود      هر برگ تاش، دست دعای دگر شود

بیداد آسمان چه خیال است کم شود؟	زور کمان حلقه محال است کم شود
از باده چون عقیق تو سیراب می شود	گوهر در آب خود چو شکر آب می شود
از خود گسته ، بار به دنیا نمی شود	مریم گران ز حمل مسیحا نمی شود
از بانگ نی دلی که جراحت نمی شود	بیدار از نسیم قیامت نمی شود
از تاج باج خواه فریدون حذر کنید	از کاسه گدایی وارون حذر کنید
تقصیر میانش زخم و پیچ ندارد	حرفی است که گویند الف هیچ ندارد
حاشا که طلبکار حق آرام پذیرد	این راه نه راهی است که انجام پذیرد
جز سرکشی از آدم بیدرد چه خیزد؟	از خاک فرومایه بجز گرد چه خیزد؟
از شهد جهان جزغم و تشویش چه خیزد؟	از زاده زنبور بجز نیش چه خیزد؟
از موی چو کافور دلم بیت حزن شد	سر رشته خوشحالی من تار کفن شد
تا گوهر ذات تو نهان زیر زمین شد	گردون چو نگین خانه افتاده نگین شد
می خورد و فروزان شد و از شرم برآمد	یا قوت لب یار عجب نرم برآمد
کی در تن خاکی دل آگاه گذارند؟	یوسف نه عزیزی است که در چاه گذارند
طول امل از دل چه خیال است برآید؟	این ریشه ازین خاک محال است برآید
زنگ از دل ما آن خط شیرنگ زداید	زنگار که دیده است ز دل زنگ زداید؟
خط در دل روشن گهران مهر فزاید	در آینه ها نقش نگین راست نماید
در کسوت فقر آن رخ چون ماه ببینید	در زیر کلاه نمدی ماه ببینید
در صیدگاه دنیا هرکس که هوش دارد	جز عبرت آنچه باشد صید حرم شمارد
تا خط دمید با من دلدار هم سخن شد	خط غبار جانان خاک مراد من شد
دل ز من خال یار می گیرد	حق به مرکز قرار می گیرد
هیچ شرفی خسیس رای نباشد	آتش یا قوت واو خای نباشد



خسیس از هنرپیشگان عیب بیند      مگس بیشتر بر جراحت نشیند  
 از نمدپوشان زبان طعن را کوتاه دار      کز نمد سالم نمی‌آید برون دندان مار  
 گل‌گلاب از هرزه‌خندی شد درین نیلی حصار      خنده بیجاست برق‌گیره بی‌اختیار  
 شد فزون در دور خط کیفیت لبهای یار      نشاء می‌بخشد و بالا، می‌چو گرد دپشت‌دار  
 پوچ‌گو را بر سر گفتار بی‌حاصل میار      پنبه زنه‌ار از سر مینای خالی برمدار  
 گرچه در ظاهر به زه دارم کمان اختیار      چون رگ‌سنگ است در دستم عنان اختیار  
 تیشه من چون زند دامان جرأت برکمر      هر رگ سنگی شود انگشت زنه‌ار دگر  
 وقت خواب ناز، آن مژگان بود خونریزتر      پشت این تیغ سیه‌تاب است از دم تیزتر  
 هرکه برگش بیش، وقت مرگ لرزد بیشتر      از پریشانی گل صد برگ لرزد بیشتر  
 هست حاجت در بساط کج‌کلاهان بیشتر      همت از درویش می‌جویند شاهان بیشتر  
 می‌رسد هر دم مرا از نوخطان نیش دگر      ریش هیات است گردد مرهم ریش دگر  
 بردل موری درین عبرت‌سرا غافل مخور      دل‌بخور چندان که می‌خواهی، ولی بر دل مخور  
 کریم سایل خود را غنی کند یکبار      دوبار لب نگشاید صدف به ابر بهار  
 یکی هزار شود داغ در دل افکار      زمین سوخته، جان می‌دهد به تخم شرار  
 ندیده‌ایم بجز ماه روزه ماه دگر      که از تمام بود ناقصش مبارکتر!  
 با چهره شکسته و با چشم اشکبار      ته جرعه خزانم و سرجوش نوبهار  
 سامان دهر را همه اسباب غم شمار      هرچیز کز تو فوت شود مغتنم شمار  
 در دیده‌ها اگر چه بود راه هند دور      نزدیکتر بود ز در خانه صدور!  
 مخور فریب محبت ز ناله همه‌کس      مشو چو شیشه می‌هم پیاله همه‌کس\*

۱- در اصل: دوباره، متن اصلاح شد. این بیت از جلد دوم تذکره شعرای کشمیر نقل شده است (منتخباتی که صائب از اشعار خود فراهم آورده بوده و در مجمع‌النفاث آمده است)

بر نیایی خوش به اهل فکر، ناخوش هم مباش	گر سخن کش نیستی باری سخن کش هم مباش
یک سر مو منت از اخوان کم فرصت مکش	گر به چه باید فتاد از چشم خود منت مکش
از ته دل نیست از همصحبان رنجیدنش	می دهد یاد از پشیمانی به تمکین رفتنش
یار گندم گون جوی نگذاشت در من عقل و هوش	خرمنم را سوخت این گندم نمای جو فروش!
در کهنسالی نیفتد کافر از سامان خویش!	کز تهیدستی چنار آتش زند در جان خویش
حسن هیأت است بردارد نظر از روی خویش	گل ز شبم می نهد آینه بر زانوی خویش
صنوبر قامتی کز خاک می روید گرفتارش	خیابان می کشد چون سرو قد از شوق رفتارش
در آن محفل که برخیزد نقاب از روی گلویش	سپند از جای خود برخاستن گردد فراموشش
تماشای جمال خود چنان برده است از هوشش	که بیرون آورند از خانه آینه بادوشش!
دل خونین چنان آمیخت با فولاد پیکانش	که با جوهر یکی شد پیچ و تاب رشته جانش
قلم ماری است کز رشوت بود افسون گیرایش	به این افسون توان رست از گزند روح فرسایش
به دوری محو از خاطر نگردد قد و رعناش	فراموشی ندارد مصرع موزون بالایش
سلیمانی است حسن، انگشتی از حلقه مویش	پریزادی است دست آموز، زلف آشنارویش
غوطه در زنگ زد آینه روشن گهرش	پسته ای شد ز خط سبز لب چون شکرش
عمر گویی است سبک، قامت خم چو گانش	که به یک زخم برون می برد از میدانش
به عزم صید چنان گرم خاست! شهبازش	که خنده در دهن کبک سوخت پروازش
مطرب مکن ز صافی آواز انتعاش	چون زلف بی شکن بود آواز بی خراش
در بسته حجاب بود گرچه گلشنش	تکلیف بوسه است دهن غنچه کردنش
بر گردن است خون دو صد کشته چون منش	خون خوردن است بوسه گرفتن ز گردنش
ماهی که عرض می دهد از فلس، مال خویش	محضر کند درست به خون حلال خویش

از کرم آن کس که شهرت است مرادش      کاسه در یوزه است دست گشادش  
 چون آتش است رغبت بی‌منت‌های حرص      کز سوختن زیاده شود اشت‌های حرص  
 با قد خم گشته روگردان مشو از راه حق      بر در دیگر مزن این حلقه‌جز درگاه حق  
 بی‌فسادی نیست گرو در صلاح آرند خلق      بهر خواب روز، شب را زنده می‌دارند خلق  
 مرو از راه به احسان خسیسانه خلق      که گلوگیرتر از دام بود دانه خلق  
 نیست از گرد مذلت متواضع را باک      هیچ کس پشت کمان را نرسانده است به خاک  
 برات رزق ترا از زراعت ایزد پاک      به خط سبز نوشته است بر صحیفه خاک  
 می‌کند عیب نمایان را هنرپرور کمال      تنگ چشمی می‌شود در دانه گوهر کمال  
 روزگاری شد دل افسرده دارم در بغل      جای دل چون لاله خون مرده دارم در بغل  
 هر که را از سایلان ناشاد می‌سازد بخیل      در حقیقت بنده‌ای آزاد می‌سازد بخیل  
 هر که از لاغری انگشت‌نما شد چو هلال      چون مه بدر رسد زود به معراج کمال  
 تن‌گران و جان‌نزار و دل‌کباب است از طعام      غفلت از خواب است و خواب از آب و آب است از طعام  
 لازم یکدیگر افتاده است ناکامی و کام      بیشتر از فصلها در فصل گل باشد ز کام  
 حرص کرد از دعوی فقر و فنا شرمندهم      بخیه از دندان سگ دارد لباس ژنده‌ام  
 می‌چکد چون شمع آتش از زبان خامه‌ام      می‌کشد بر سیخ مرغ نامه بر را نامه‌ام  
 اشک‌خونین بس که زدجوش از دل دیوانه‌ام      چون نگین هموار شد بافرش، سقف‌خانه‌ام  
 ناز آن لبها ز خط از قدردانی می‌کشم      از سیاهی ناز آب زندگانی می‌کشم  
 گرچه در راه سخن کرده است از سر یا قلم      سرنیارد کرد از خجلت همان بالا قلم  
 از خموشی ما ز دست هرزه‌نلان رسته‌ایم      ما در منزل به روی خود ز بیرون بسته‌ایم  
 ما به رنجش اکتفا از تندخویان کرده‌ایم      ما به پشت کار صلح از زشت‌رویان کرده‌ایم  
 غم به‌آه از سینه افگار برمی‌آوریم      ما به نیش عقرب از دل خار برمی‌آوریم

چند دل ز اندیشه بیش و کم روزی خوریم؟ دیگران روزی خورند و ماغم روزی خوریم  
 بر زمین خط از خیال سرو قدی می کشیم اول مشق جنون ماست، مدتی می کشیم  
 کجا شور قیامت تلخ سازد خواب شیرینم؟ که پای سیل می آید به سنگ از خواب سنگینم  
 ما نه امروز ز گلگشت چمن سیر شدیم غنچه بودیم درین باغ که دلگیر شدیم\*  
 چنان که جمله عبادات از وضو ست تمام وجود آدم خاکی به آب وrost تمام  
 نجست ناوڪ آهی درست از شستم به غیب هدفی آشنا نشد دستم  
 مرا که هست میسر سبو به دوش کشم چرا کباد خیمازه تا به گوش کشم؟\*  
 به دست چون شکن زلف او شمار کنم؟ مگر ز عقده دل سبجه اختیار کنم  
 کجاست مشت زری تا چو گل به باد دهیم گهر کجاست که ریزش به ابر یاد دهیم\*  
 دل را ز زلف آن بت پرفتن گرفته ام این سنگ را ز چنگ فلاخن گرفته ام\*  
 از بس که بی گمان به در دل رسیده ام باور نمی کنم که به منزل رسیده ام  
 جان دگر ز بوسه دلدار یافتم عمر دوباره از دلب یار یافتم  
 از جلوهات زهوش من زار می روم چندان که می روی تو من از کار می روم  
 ما در جهان قرار اقامت نداده ایم چون سرو سالهاست به يك پا ستاده ایم  
 ز اهل کرم به هند کسی را ندیده ایم از طوطیان کریم کریمی شنیده ایم!  
 پیوسته ما ز فکر دو عالم مشوشیم ما از دو خانه همچو کمان در کشاکشیم  
 ما آبروی فقر به گوهر نمی دهیم سد رمق به ملك سکندر نمی دهیم  
 طرفی ز نهال قد آن شوخ نبستم در سایه نخلی که نشاندم نشستیم  
 از دل نبرد زنگ الم باد بهارم چون گرد یتیمی است زمین گیر غبارم  
 ما از لب خامش ز سخن داد گرفتیم با شیشه سربسته پریزاد گرفتیم

ما همچو شرر تلخی غربت نکشیدیم      در نقطه آغاز به انجام رسیدیم  
 یکدم که به کف باده گلرنگ نداریم      بر چهره چو مینای تهی، رنگ نداریم\*  
 ز تن عضوی بود دلهای خودکام      که رنگ برگ دارد میوه خام  
 روی خوبت زنگ خودبینی زدوداز گلرخان      کار صیقل کرد این آینه با آهن دلان  
 حلقه هر در مشو با قامت همچون کمان      تا نگردي تیرباران ملامت را نشان  
 نوشها درج است در نیش عتاب آلودگان      پشه دارد حق بیداری به خواب آلودگان  
 عیب دنیا را نمی بینند کوتاه دیدگان      گرچه بی پرده است در چشم نظر پوشیدگان\*  
 دل چو روشن گشت در غمخانه دنیا ممان      خرمن خود را چو کردی پاک در صحرایمان  
 شد چو سوزن خشک، خار از قرب گل پیراهنان      رنج باریک آورد آمیزش سیمین تنان  
 کار صوفی چیست، خاطر را مصفا ساختن      از قبول نقشها آینه را پرداختن  
 هست با قد دوتا برگ اقامت ساختن      زیر دیوار شکسته رخت خواب انداختن  
 می کند آتش زبان دفع گرند خویشتن      مصرع برجسته خود باشد سپند خویشتن  
 تاکی از عثمایه خواهی کوس دانایی زدن؟      بر سر بازار شهرت طبل رسوایی زدن  
 بادل پر خون برون زان زلف شبگون آمدن      هست با دست تھی از هند بیرون آمدن  
 روی از عالم بگردان، روی در دیوار کن      وضع نیا هموار عالم را به خود هموار کن  
 شانه در خط معبر ای صنم داخل مکن      در خط استاد، بی موجب قلم داخل مکن  
 در تلاش آفرین افکار خود رنگین مکن      گوش خود را کاسه دریوزه تحسین مکن  
 فارغ است از دیو مردم خاطر آزاد من      نیست از جوش پری ره در خیال آباد من  
 محو کی از صفحه دلها شود آثار من؟      من همان ذوقم که می باند از افکار من!

۱- این بیت به صورت بالا در نسخی که در دسترس من است دیده نمی شود. آقای سیدحسام الدین راشدی در جلد دوم تذکره شعرای کشمیر ضمن بر شمردن مشخصات نسخه هایی از دیوان مولانا بیت مزبور را نقل کرده اند که بر

بس که ازدوران به سختی بگذرد احوال من می‌زند برسینه سنگ آینه از تمثال من  
 دارد از سبقت ز چشم بد خطرها جان من هر که پیش افتد زمن، باشد بلاگردان من  
 از علایق دل ز آب و گل نمی‌آید برون پای سرو از گل زبار دل نمی‌آید برون  
 آبروی دیده‌ها باشد ز اشک آتشین کاسه در یوزه می‌گردد نگین دان بی‌نگین  
 در جبین تالک، نور باده بی‌غش ببین در ته بال سمنند شعله آتش ببین\*  
 خط مشکین را به گرد خال آن مهوش ببین جنگ موران بر سر آن دانه دلکش ببین  
 ز شعر خویش نتوان فیض شعر دیگران بردن تمتع بیش از فرزند مردم می‌توان بردن  
 ز شرم افزون توان گل از عذار دلستان چیدن خوشا باغی که گل از باغبانش می‌توان چیدن  
 از آن خرسند گردیدم ز دیدنها به نادیدن که دیدنهای رسمی نیست جز تکلیف وادیدن  
 زاهل عقل همواری به مجنونان فزوتتر کن به ترخانان درگاه الهی با ادب سرکن  
 جوانی برد با خود آنچه می‌آمده کار از من خس و خاری بجا مانده است از چندین بهار از من  
 نباشد در مقام دلبری نازک نهال من ز تمکین ذوق گل چیدن ندارد خردسال من  
 ندارد حاجت تکرار گفتار تمام من که پیش از گوش درد نقش می‌بندد کلام من  
 به پرگار از تو گل شد چنان برگ و نوای من که از خود آب چون دندان بر آرد آسیای من  
 تا سر خود به گریبان نتوانی بردن گوی توفیق ز میدان نتوانی بردن  
 می‌گشاید ز خموشان دل بی‌کینه من لب خاموش بود صیقل آینه من  
 اگر عزیز توان شد به آبروی کسان نماز نیز قبول است با وضوی کسان

→

پشت برگ اول چند نسخه به خط صائب آمده است. همچنان که در مقدمه دیوان ذکر کرده‌ام، این بیت بر پشت برگ اول نسخه س نیز هست. بر سنگ قبر مولانا به جای «افکار»، گفتار است، همچنین در بیت زیر که ضمن غزلی آمده است:

من همان ذوقم که می‌یابند از گفتار من

مرگ هیئات است باز از فراموشان مرا

۱- پر: صیقلی می‌شود از بستن لب سینه من، متن مطابق آ.

توان به خامشی از عمر کام دل بردن دراز می شود این رشته از گره خوردن  
به طوق غبغب سیمین او نظر واکن هلال ماه در آغوش را تماشا کن  
عرق به چهره اش از تاب می نشسته بین به روی آینه عقد گهر گسته بین\*  
از توست آنچه می دهی آنرا به دیگران از دیگری است هرچه گره می زنی بر آن  
ز احسان بنای دولت خود باثبات کن دست گشاده را سپر حادثات کن  
ای غنچه لب رعایت اهل نیاز کن گر دل نمی دهی به سخن، گوش باز کن  
عیش جهان در آن لب خندان نظاره کن در چشم مور ملک سلیمان نظاره کن  
پهلوی تهی زناوک آن دلربا مکن در استخوان مضایقه با این هما مکن  
بر جام باده چشم ندارد حباب من حسن برشته است شراب و کباب من  
در سوختن زیاده شود آب و تاب من در آتش است عالم آب [از] کباب من  
متراش خط ز چهره خود پرتاب من بر روی خویش تیغ مکش آفتاب من!  
آشفته می شود ز نصیحت دماغ من دست حمایت است نفس بر چراغ من  
در لعل یار خنده دندان نما بین در روز اگر ستاره ندیدی بیا بین  
در جوهر نهفته من سرسری مبین آینه ام، به جامه خاکستری مبین\*  
به هیچ جا نرسد زهد خشک صومعه داران که پای آبله دارست دست سبزه شماران  
چون برآید دل ز قید زلف عنبر فام او؟ دانه می گردد گره در حلقه های دام او  
هرچه بخشد عالم ناساز می گیرد ز تو غیر عبرت هرچه گیری باز می گیرد ز تو  
گر شود گویا به ذکر حق لب خندان تو مصحف ناطق شود سی پاره دندان تو  
بس که سرزد شکوه رزق از لب گویای تو شد دل گندم دو نیم از بدگمانی های تو  
قامت او چون شود در بوستان همدوش سرو حلقه ها از طوق قمری می کشد در گوش سرو  
زینهار از درد و داغ عشق روگردان شو بر چراغان تجلی آستین افشان شو

پریزادی است دست آموز زلف مشکبار او      که یکدم بر زمین نشیند از دوش و کنار او  
 یکی صد شد ز خط کیفیت چشم خراب تو      مگر خط می کند بیهوش دارو در شراب تو؟  
 کجا سر پنجه خورشید گیرد جای دست تو؟      بغیر از بهله دستی نیست بر بالای دست تو  
 شکر را فی به ناخن می کند دشنام تلخ تو      به شور حشر چشمک می زند بادام تلخ تو\*  
 سرو نازی که منم محور رخ انور او      هاله مه شود آغوش زسیمین بر او  
 می چکد بوسه ز لعل لب میخواره تو      می زند خون هوس جوش ز نظاره تو  
 اگر چه لاله طورست روی روشن او      چراغ روز بود با بیاض گردن او  
 ز انفعال خرام تو آب گردد سرو      ز طوق فاخته پا در رکاب گردد سرو  
 صد پرده شوختر بود از چشم خال تو      این نافه پیش پیش دود از غزال تو  
 خرقة بردوشان از فرزند و زن بگسیخته      شوره پشتانند از بار گران بگریخته  
 در علم ظاهری چه کنی عمر خود تباه؟      دل را سفید کن، چه ورق می کنی سیاه؟  
 ز ذکر جهر مکن منع صوفیان لله      که عاشقند به بانگ بلند بر الله  
 از اشک برد راه به کوی تو نظاره      در بحر کند سیر معلم به ستاره  
 زان لب نتوان کرد به دشنام کناره      تیغ دودم اوست مرا عمر دوباره  
 چند غم از دل به اشک لاله گون شوید کسی؟      قابه کی از سادله لوحی خون به خون شوید کسی؟  
 ای زخاک افتادگان کاکلت سنبل یکی      از هواداران رخسارت نسیم گل یکی\*  
 قد رعنای ترا تا دید، از شرمندگی      قمریان را سرو شد سوهان طوق بندگی  
 خون تالک از شوق می جوشد اگر ساغر زنی      غنچه شادی مرگ می گردد اگر بر سر زنی\*  
 این که زاهد کرد پهلوی خود از دنیا تهی      کاش در پای گلی می کرد یک مینا تهی  
 خضاب تازه ای مردم به روی کار می آری      شدی پیرو همان دست از سیاه کاری نمی داری  
 میم در جام، اخگر در گریبان است پنداری      گلم در دست، آتش در نیستان است پنداری



گرفتم سال را پنهان کنی، باموچه می سازی؟      گرفتم موی را کردی سیه، باروچه می سازی؟  
 زمستی دیگران را می کنی تکلیف می نوشی      به عیب دیگران خواهی که عیب خویش را پوشی  
 عتاب گلرخان در پرده دارد لطف پنهانی      که گلها می توان چید از بهار غنچه پیشانی  
 زبان در کام کش تا خامشان راهم زبان بینی      پیوشان چشم تا پوشیده رویان را عیان بینی  
 کند گل جمع خود را چون تو در گلزار می آیی      خیابان می کشد قد چون تودر رفتار می آیی  
 سوز داغ دلم ای لاله تو نشناخته ای      ورقی چند به بازیچه سیه ساخته ای\*  
 بوی گل غنچه شود چون تو به گلزار آیی      رنگ یوسف شکند چون تو به بازار آیی  
 جام جم مهر خموشی است اگر بینی      لوح محفوظ بود حیرت اگر دانایی  
 عرق فشان رخ خود از شراب ساخته ای      ستاره روی کش آفتاب ساخته ای  
 کیم، به وادی فقر و سلوک نزدیکی      چو تیغ کرده قناعت به آب باریکی  
 عبیر فتنه به زلف سیاهت ارزانی!      گل شکست به طرف کلاهد ارزانی!\*  
 مخالفت نبود در جهان تنهایی      من و ملازمت آستان تنهایی\*  
 در ماه روزه سیر مه ما نکرده ای      چشم گرسنه مست تماشا نکرده ای  
 ای خط سبز کز لب جانان دمیده ای      بر آب زندگی خط باطل کشیده ای  
 هر لحظه خرابم کند آن چشم به رنگی      بافتنه شهری چه کند خانه تنگی؟  
 به خود پرداز از منزل طرازی      که خودسازی به است از خانه سازی  
 گر می نمی ستانی ای زاهد ریایی      بستان ز چشم ساقی پیمانه خدایی  
 در حریمی که لب خود به شکر خنده گشایی      از لب بام کنند اهل هوس بوسه ربایی

متفرقات



رفته رفته طاق نسیان می‌کند محراب را می‌کند خون در جگر صید حرم قصاب را می‌گزد می‌شیرمست پرتو مهتاب را	گرچنین ابروی او ره می‌زند اصحاب را از شیخون حوادث عشق‌بازان غافلند سیر چشمان خیال از فکر وصل آسوده‌اند
انتظار تیر خواهد کشت نخجیر ترا* داده‌اند از دیده خود آب، شمشیر ترا*	سرگرانی مانع است از آمدن تیر ترا ترك خونریزی نمی‌گویی، همانا عاشقان
نشکنم از چشمه کوثر خمار خویش را کوه نتواند نگه دارد وقار خویش را	تا نگیرم بوسه از لب گل‌عذار خویش را چون‌کند برق تجلی پای شوخی در رکاب
طشت آتش ریخت بر سر لاله حمرا مرا نالۀ نی شد دلیل عالم بالا مرا می‌جهد از جا سپند و می‌نماید جا مرا	آتش افروز جنون شد دامن صحرا مرا هر سر راهی به آگاهی حواله کرده‌اند نیست در بزم تو جایم، ورنه در هر محفلی
چند در فانوس دارم این چراغ مرده را؟ سایه گل می‌کشد در خون دل آزرده را	چند دارم در بغل پنهان دل افسرده را؟ سیر گلشن بی‌دماغان را نمی‌آرد به حال
چون کنم در شیشه این سیماب آتش دیده را؟ چاره شبگیر بلندست این ره خوابیده را	پیش رویش چون کنم منع از گریستن دیده را؟ در سر آن زلف بی‌بخت رسا نتوان رسید
صحبت فرهاد آدم کرد سنگ خاره را*	بی‌نگاه من نشد در عشق معشوقی تمام
آب این گوهر به طوفان می‌دهد گنجینه را شوخی عکس تو دام جوهر آینه را	نیست ظرف راز عشق او حریم سینه را در دل من نقش چون گیرد، که با خود می‌برد
راه بیرون شد ندارد کوچه زنجیر ما*	سر به دیوار ندامت می‌زند تدبیر ما

گریه‌های تلخ ما را چاشنی دیگر بود	از شکر پیوسته لبریزست جوی شیر ما*
کام خود از کوشش امّید می‌گیریم ما	بخت اگر باشد نبات از بید می‌گیریم ما*
خون ما افتادگان را کی توان پامال کرد؟	خونبهای شب‌نم از خورشید می‌گیریم ما*
تا ز زیرسنگ می‌آید برون مجنون ما	محمل لیلی برون رفته است از هامون ما
عارفان را کنج تنهایی بود باغ و بهار	در خم خالی چو می می‌جوشد افلاطون ما
ازان پیوسته می‌لرزد دل از پاس قدم مارا	که ناموس سپاهی هست برسرچون علم مارا
شکست دشمن عاجز دلی ازسنگ می‌خواهد	و گرنه نیست از خار ملامت پای کم مارا
[سپندی شد عقیق صبر درزیر زبان ما را [کمان بیکار گردد چون هدف ازپای بنشیند	به‌داغ تشنگی تاچند سوزی زانلبان مارا؟] نه از رحم است اگر برپای دارد آسمان مارا]
یکی صدشدز گلچین برگ‌عشرت گلشن مارا	حمایت کرد مور از برق آفت خرمن ما را
ز صرصر گرچه می‌باشد زهم جمعیت خرمن	حصار عافیت شد باد دستی خرمن ما را
فروغ عارضت پروانه سازد شمع بالین را	پر پرواز گردد چشم شوخت خواب سنگین را
ز تاراج هوسناکان بود ایمن گلستان	که شرم پای خواب آلود سازد دست گلچین را
به خودسازی بدل کن ای سیه‌دل خانه سازی را	که جز گرد کدورت نیست حاصل خاکبازی را
هدف از تیرباران سینه پر رخنه‌ای دارد	خطر بسیار باشد در کمین گردن‌فرازی را
مرا باحسن روزافزون او عیشی است بی‌پایان	که در هر دیدنی می‌گیرم از سر عشق‌بازی را
زهجران که دارد لاله داغ دل‌سیاهی را؟	غزال دشت از چشم که دارد خوش‌نگاهی را؟
مکن در عشق منع دیده بیدار ما ناصح	به خواب از دست نتوان داد ذوق پادشاهی را
ز شوق خال مشکینش به گرد کعبه می‌گردم	که ره گم کرده خضری می‌شمارد هر سیاهی را
اگر فردای محشر عفو میر عدل خواهد شد	که ثابت می‌کند بر خود گناه بیگناهی را؟
نگه دارد خدا آن سیمتن را از گزند ما!	که اخگر در گریبان دارد آتش از سپند ما
ز گیرودار ما آسوده باش ای آهوی وحشی	که از بس نارسایی چین نمی‌گیرد کمند ما
بزم عشق است میا از در عادت به درون	شیوه مردم بیگانه سلام است اینجا*
طالعی کو که گشایم در گلزار ترا؟	مغرب بوسه کنم مشرق گفتار ترا

نیست ممکن که به تدبیر توان کرد علاج	دل بیمار من [و] نرگس بیمار ترا
جان من رفتن ازین سینه بی کینه چرا؟	روی گردان شدن از صحبت آینه چرا؟
میفروشان بخدا عالم درویشهاست	نگرفتن به گرو خرقه پشمینه چرا؟
گل روی تو چو شبم نگران ساخت مرا	خار در پیرهن چشم تر انداخت مرا
سرکشی از نمذ فقر نکردم، به چه جرم	سایه بال هما در قفس انداخت مرا؟
نه چنان تنگ گرفته است دل تنگ مرا	که برآرد ز کدورت می گلرنگ مرا
نیست در عالم افسرده جگر سوخته‌ای	به چه امید برآید شرر از سنگ مرا؟
تا به کی دور بود سایه ابراز سر ما؟	خشك باشد لب ما چون جگر ساغر ما*
شعله پیش جگر سوخته ما خام است	بال پروانه بود يك ورق از دفتر ما*
رخنه در سنگ کند ناخن اندیشه ما	پنجه در پنجه الماس کند تیشه ما*
بادۀ روح در او نشاء ماتم بخشد	مگر از سنگ مزارست گل شیشه ما*
صیقلی می شود از زخم زبان سینه ما	دم شمشیر بود صیقل آینه ما
بی قدح راه به غیب دهن خود نبریم	عالم آب بود خلوت آینه ما
هر که ناخن به جگر کاوی ما تیز کند	ماه عیدست به چشم دل بی کینه ما
رنگ بر روی گل آید ز وفاداری ما	سرو بر خویش بیالد ز هواداری ما*
به دم عیسی اگر ناز کند جا دارد	نسخه از چشم تو برداشته بیماری ما*
[آنقدر در دهن تیغ تغافل باشیم	کاورد خوی تو ایمان به وفاداری ما]
زهی رخ تو نموداری از بهشت خدا	نهال قد تو برهان عالم بالا
گرفته راهی عشق از ملال خاطر ماست	جباب در گره افکنده کار این دریا
خوشا کسی که ازین تنگنای بی حاصل	به خاک برد دلی همچو سینه صحرا
سیاه روز چو فانوس بی چراغ بود	درون پرده چشمی که نیست نور حیا*
[مده زدست درین فصل جام صهبا را	که موج لاله به می شست روی صحرا را]
[جنون ما به نسیم بهانه‌ای بندست	بس است آتش گل دیگجوش سودارا]
اسیر ساخت به يك خنده نهان ما را	گشاده رویی گل کرد باغبان ما را*

وصال او به نسیم ملامت ارزان است	تفاوتی نکند حرف باغبان ما را*
چه حاجت است به می لعل سیر رنگ ترا؟	نظر به پرتو خورشید نیست رنگ ترا
دم از ثبات قدم می زند ز ساده دلی	ز دور دیده هدف جلوۀ خدنگ ترا
خوش آن شبی که کنم مست دیده بانش را	به دست بوسه دهم خاك آستانش را*
حدیثی از گل رخسار او که می گوید؟	که همچو غنچه پر از زر کنم دهانش را*
گلی که نیست به فرمان او، چو نافرمان	برآورم ز پس سر برون زبانش را*
شهید بادۀ چو خواهید جان نو یابد	به چوب تآك بسوزید استخوانش را*
سرشته اند به دیوانگی سرشت مرا	نمی توان به قلم داد خوب و زشت مرا
مرا به ریزش ابر بهار حاجت نیست	رگ بریده تاکی بس است کشت مرا
ز ناز بوسه لب دلستان نداد مرا	به لب رسید مرا جان و جان نداد مرا
به صبر گفتم از آن لب، دهن شود شیرین	خط از کمین بدر آمد امان نداد مرا
نمی کشد دل غمگین به صبحگاه مرا	که دل زچهرۀ خندان شود سیاه مرا
ز هرزه خندی گل پاکشدم از گلزار	در گشاده نهد چوب پیش راه مرا
سلاح جوهر ذاتی است شیرمردان را	چه حاجت است به شمشیر تیزدستان را؟
زخون هردو جهان دست عشق مستغنی است	چه احتیاج نگارست دست مرجان را؟
بر آن گروه حلال است دعوی همت	که چین جبهه شمارند مدۀ احسان را
ز جلوۀ تو حیاتی است خاکساران را	که خون مرده شمارند آب حیوان را
چو برق بگذر ازین خاکدان که در يك دم	سفال تشنه کند آه گرم، ریحان را*
بهار مایۀ غفلت بود گرانان را	شکوفه پنبۀ گوش است باغبانان را
چراغ گل به نسیم بهانه ای بندست	مبر به سیر چمن آستین فشانان را
به دست شانه مده زلف عنبرین بو را	به خود دراز مگردان زبان بدگو را*
به روی او سخنان درشت خط مزید	شکسته دل میسندید رنگ آن رو را*
گرفته اوج به نوعی کساد بازاری	که آفتاب زند بر زمین ترازو را*
چه نسبت است به روی تو روی آینه را؟	که خشك کرد فروغ تو جوی آینه را

به یاد روی تو با گل خوشم که طوطی مست	به يك نظر نگرد پشت و روی آینه را
چو آفتاب بکش جام صبحگاهی را	به خاکیان بچشان رحمت الهی را
نماز اگر نکنی اختیار آن با توست	مباد فوت کنی آه صبحگاهی را
گذشت عمر و نگردید پخته طینت ما	به آفتاب قیامت فتاد نوبت ما
صدای آب روان خواب را گران سازد	ز خوش عنانی عمرست خواب غفلت ما
مقام نشو و نما نیست این نشیمن پست	مگر به ریشه کند زور، نخل همت ما*
کباب پرتو منت نمی‌توان گردید	بس است دیده بیدار، شمع خلوت ما*
باقی به حق، ز خویش فنا می‌کند ترا	از عشق غافلی که چها می‌کند ترا
این گردنی که همچو هدف برکشیده‌ای	آماجگاه تیر قضا می‌کند ترا
بگذر ز فکر پوچ تعین که این خیال	از بحر چون حباب جدا می‌کند ترا
کو باده تا به سنگ زخم جام عقل را؟	از خط جام، حلقه کنم نام عقل را
عمری که در ملال رود در حساب نیست	چون بشمرم ز عمر خود ایام عقل را؟
تفسیده‌تر ز ریگ روان است مغز ما	ضایع مساز روغن بادام عقل را
[از رحم بر زمین نزنند آسمان مرا]	دارد پیا برای نشان این کمان مرا]
[چون سرو و بید سایه من دام عشرت است]	هرچند میوه نیست درین بوستان مرا]
[از وصل گل مرا چه تمتع، که شرم عشق]	دارد چو بیضه در بغل آشیان مرا]
کو عشق تا بهم شکند هستی مرا؟	ظاهر کند به عالمیان پستی مرا
تا آتش از دلم نکشد شعله چون چنار	باور نمی‌کنند تهیدستی مرا
عیدست مرگ دست به هستی فشانده را	پروای باد نیست چراغ نشانده را
دل را ز اختلاط گرانان سبک برآر	دریاب زود این ته دیوار مانده را
مجنون کند فریب نگاهت غزاله را	بوی خوش تو تازه کند داغ لاله را*
صد زخم ناف سوز خورد آهوی ختا	برهم زنی چو طرّه مشکین کلالة را*
در زیر بار مهره گل نیست دست ما	از اشک تاك سبجه کند می‌پرست ما
نه گوشه کلاه و نه زلف و نه توبه‌ایم	خوبان چه بسته‌اند کمر در شکست ما؟
غافل مشو ز رتبه شوق بلند ما	از ساق عرش [حلقه] رباید کمند ما*



بیطاققان شوق، هلاک بهانه اندا <sup>۱</sup>	از ماهتاب سوخته گردد سپند ما*
قانع به جرعه نیست لب میگسار ما	میخانه را به آب رساند خمار ما*
ای جلوه نسیم ترختم چه کوتهی است؟	در غنچه زنگ بست گل اعتبار ما*
از نخل موم صد گل رنگین شکفت و ریخت	یک برگ سبز سر نزد از شاخسار ما*
امشب که آمده است به کف سیب آن ذقن	خالی است جای شیشه می در کنار ما*
تا کی به شعله ای نزنند جوش داغ ما؟	پیش از فتیله چند بسوزد چراغ ما؟*
ای محتسب به توبه قسم می دهم ترا	کاین موسم بهار مخور بر دماغ ما*
[حسرت به نور ذرّه و عمر شرر کشد	یارب کسی مباد به روز چراغ ما]
[مردانه ازین خرقة سالوس برون آ	زن نیستی، از پرده ناموس برون آ]
[پر در پرهم بافته پروانه و بلبل	ای شمع گل اندام ز فانوس برون آ]
از نغمه عشاق چه ذوق اهل هوس را؟	از ناله بلبل چه خبر چوب ققس را؟
بر بند به نرمی دهن هرزه درایان	از پنبه توان کرد زبان بند جرس را
بلبل به ثنای تو گشوده است زبان را	گل غنچه به پابوس تو کرده است دهان را
در بندگی قامت موزون تو بسته است	هر فاخته از طوق کمر سرو روان را
هر شاخ گل آماده به نظاره رویت	از غنچه و شبنم دل و چشم نگران را
هر نگه صد کاسه خون می خورد	تا به مژگان می رساند خویش را*
هر سرخاری که گل کرد از زمین	در رگ من می دواند نیش <sup>۲</sup> را*
چه غم از کشمکش ماست جهان گذران را؟	خار مانع نشود قافله ریگ روان را
نکنند اهل دل از کجروی چرخ شکایت	کجی تیر بود باعث آرام نشان را
نغمه در زاهد پوسیده سرایت ننماید	این نسیمی است که از جای کند سرو جوان را
لعل از کان بدخشان، گوهر از عثان طلب	گنج از ویران، حضور دل زد رویشان طلب
نیست نعمت را درین دریای بی پایان حساب	چون صدف از عالم بالا همین دندان طلب
می کند کار نمک درمی، تکلف در سلوک	خانه را پاک از تکلف کن دگر مهمان طلب

۱- در غزلی به همین وزن و قافیه: بیطاققان هلاک نسیم بهانه اند.

۲- فقط ف: ریش، سهو القلم کاتب بوده است، اصلاح شد.

چنان ز ساده دلیها رمیده‌ام ز کتاب	که بوی خون به مشام رسد ز سرخی باب!
تمام شب به خیال تو عشق می‌بازم	ز سادگی به کتان صاف می‌کنم مهتاب
گر ز روی خود براندازی نقاب	پشت بر دیوار ماند آفتاب
ای رسانده کاوش مژگان تو	خانه چشم اسیران را به آب
گل رخسار او در عالم آب	زند ترخنده بر یاقوت سیراب*
نبرد تلخی بادام را قند	نشد کم زهر چشمش از شر خواب*
[ای لعل تو جان بخش ترا ز عیسی مشرب]	چشم تو فربنده تر از لولی مشرب]
[در خار و گل دهر به یک چشم نظر کن]	سرچشمه خورشید شو از معنی مشرب]
[چون ابر شب جمعه گران است به خاطر]	از خشک مزاجان ریا دعوی مشرب]
[حاجت از خاک مراد در میخانه طلب]	دم همت ز لب خامش پیمانه طلب]
[مشرق گوهر جودست کف ابر بهار]	هرچه خواهد دلت از گریه مستانه طلب]
هرکه از بیطاقتی نالید تمکینش سزاست	هرکه از فترک سرپیچید بالینش سزاست*
از پریشان اختلاطی رنگ بر رویت <sup>۱</sup> نماند	هرکه با گلچین مدارامی کند اینش سزاست*
سجده گاه بوسه من نقش پای او بس است	دست پیچ حسرتم زلف رسای او بس است*
از لب شیرین چه می‌خواهند خون کوهکن؟	زخم دندان تأسف خونبهای او بس است*
شیوه ما گرد جانان بیخبر گردیدن است	گرد دل گردیدن ما گرد سرگردیدن است
در محرم تا چه خونها در دل مردم کند	محنت آبادی که عیدش در بدر گردیدن است
خاکساری مشرب و افتادگی دین من است	بالش خارای من از خواب سنگین من است
گرچنین افسون غفلت پنبه در گوشم نهد	کاسه سر را خطر از خواب سنگین من است
[داغ دارد بلبان را شعله آواز من]	شاخ گل در خون زمصرعهای رنگین من است]
[گرچه مرجان پنجه بادریای خونین <sup>۲</sup> می زند]	کی حریف پنجه دریای خونین من است؟]
داغ مشکینم که ناف لاله‌ها را سوخته است	از تب غیرت گل خورشید را افروخته است
آنچه بر رخساره او می‌نماید خال نیست	شبم نازک دلی در آتش گل سوخته است

در غلط می افکند هر دم سپند بزم را	عکس رخسارت زبس آینه را افروخته است
دل به دام زلف آن مشکین کمند افتاده است	مرغ بی بال و پری در کوچه بند افتاده است
در حریم خاکساری سرکشی را بار نیست	شعله این بزم در پای سپند افتاده است
بخت ما چون بیدمجنون سرنگون افتاده است	همچو داغ لاله نان مابه خون افتاده است
هر چه می گیریم صرف بینوایان می کنیم	کاسه دریوزه ما سرنگون افتاده است
تا خیال عارضش در دیده ما وا کرده است	گریه خونها خورده تا در چشم من جا کرده است*
مژده باد ای اختر طالع که چشم مست او	گوشه چشمی به حال سرمه پیدا کرده است*
بر سر گردون گل انجام سرشک مازده است	باده گلرنگ ما گل بر سر مینا زده است
کیست مجنون تا بود در فاتوانی همچو من؟	سایه دامن مکرر تیشه ام بر پا زده است!
از خماری خواب خوش یوسف به زندان آمده است	بدنبیند هر که خواب او پریشان آمده است
ز آشنایانی که بر گرد تواند ایمن مباش	بارها بر سنگ، پای من ز دامان آمده است
گل ز تیغ غمزه اش در خاک و خون غلطیده است	چشم خورشید از غبار خط و اوترسیده است
اشک ما در چشم دارد گرد غربت برجین	گوهر ما در صدف داغ یتیمی دیده است
آنچه گل می دانیش روی به خون اندوده ای است	آنچه سروش می شماری تیغ زهر آلوده ای است
آنچه برگ عیش می دانی درین بستان سرا	پیش چشم اهل بینش دست بر هم سوده ای است
عشق بنهانی خنک چون ناز حسن خانگی است	شیوه های دلفریب عشق در دیوانگی است
نعمه لبیک، غمنازست در راه طلب	جامه احرام اینجا پرده بیگانگی است
هر که چشم رغبت از نظاره مرغوب بست	بر دل آسوده راه یک جهان آشوب بست
از زلیخای هوس بگریز کاین بی آبرو	تهمت آلودگی بر دامن محبوب بست
گفتم از دنیا فشانم دست در پایان عمر	حرص پیری از عصا دست مرا بر چوب بست
چشم ما طرفی کز آن رخسار آتشناک بست	کی سمندر از وصال شعله بیباک بست؟
طالع از خوبان ندارد چهره خندان ما	ورنه قمری سرو را از طوق برفتارک بست
بس که تند و تلخ و خشم آلود آن بدخون نشست	چین چو جوهر عاقبت بر تیغ آن ابرو نشست

رو به دیوار آورد هر کس به من آورد روی	بس که گرد کلفت از دوران <sup>۱</sup> مرا برو نشست
بس که بر رویم غبار کلفت از هرسو نشست	گرد از تمثال من آینه را بر رو نشست
تیر آه خاکساران را نمی باشد خطا	بر حذر باش از کمانداری که بر زانو نشست
از تپیدن دور کرد از خود دل بیتاب من <sup>۲</sup>	غیر تیر او مرا هر کس که در پهلوی نشست
خوشدلی فرش است در هر جا شراب و ساز هست	غم نگردد گرد آن محفل که غم پرداز هست
در صدف گوهر جدا باشد ز آغوش صدف	وصل هجران است هر جا دور باش ناز هست
در محبت جز تهیدستی متاعی باب نیست	هر که را دل هست اینجا ز اولوالالباب نیست
در میان چشم ما و دولت بیدار عشق	پرده بیگانگی جز پرده های خواب نیست
[آتشین جانی چو من بر صفحه ایام نیست	بخیه را بر خرقة من چون سپند آرام نیست]
[دل چه گستاخانه با آن زلف بازی می کند	مرغ نوپرواز را اندیشه ای از دام نیست]
ذوقی از حرف محبت بی صفای سینه نیست	طوطیان را تخته مشقی به از آینه نیست*
هر طرف چشم افکنی داغی به خون غلطیده است	هیچ باغ دلگشایی به زچاک سینه نیست*
تا خیال زلف او ره در دل دیوانه داشت	از پرو بال پری جاروب این ویرانه داشت
شیشه ناموس من تا بر کنار طاق بود	هر که سنگی داشت از بهر من دیوانه داشت
می شکست از خون من دایم خمار خویش را	چشم مخموری که در هر گوشه صد میخانه داشت
در محبت کام نتوان بی دل خونخواره یافت	غنچه خونها خورد تا چون گل دل صدپاره یافت
لنگر آسودگی دست مرا بر چوب بست	تا به دست بسته روزی طفل در گهواره یافت
گریه شادی حجاب چهره مقصود شد	بعد ایامی که چشم رخصت نظاره یافت
پنجه غیرت دل پرویز را درهم شکست	هر کجا حرفی ز شیرین کاری فرهاد رفت*
به این عنوان اگر قامت کشد سرو دلارایت	نماید طوق قمری جلوه خلخال در پایت
نخواهی از گزیدن مانع دندان من گشتن	اگر دانی چه خونها در جگر دارم زلبه ایست
هر کجا قامت دلدار به دعوی برخاست	سرو چون زنگ ز آینه قمری برخاست
عشق از آن برق که در خرمن مجنون انداخت	دود اوّل ز سیه خانه لیلی برخاست

۱- فقط ت: کلفت و دوران، متن تصحیح شد. ۲- فقط ت: بیتاب را، اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد.

پیلۀ اطلس گردون دل غم دیده ماست	تاروپود فلک از نالۀ پیچیدۀ ماست
آسمان مردمک چشم جهان دیده ماست	نظر همت ما وسعت دیگر دارد
در خرابات مغان ترک ادب آداب است	پیش ارباب خرد رسم تکلف باب است
صبح در سینۀ خود چاک زدن بیتاب است	عاشق صادق و پروای ملامت، هیئات
هر که زین خلق به دیوار خزد محراب است	هر که گیرد ز جهان گوشۀ عزلت طاق است
بحر را مهر خموشی به لب از گرداب است	پیش اشکم که خروشنده تر از سیلاب است
آب آئینه رباینده تر از سیلاب است	تا ازان حسن رباینده نظر یافته است
پستۀ تنگ تو از بوسه شکر ریز ترست*	چشم از گوشۀ میخانه بلاخیز ترست
یک قماش است، ولی از تو بانگیز ترست*	در لطافت تن سیمین تو با خرمن گل
پشت این لشکر آگاه، دم شمشیرست	در شکست دل ما سعی نه از تدبیرست
چشم حیرت زدگان آینه تصویریست	خبر از صورت احوال جهان نیست مرا
که سر سبز در اینجا علف شمشیرست	عافیت می طلبی ترک برومندی کن
هر چه در دل گذرد غیر خدا وسواس است	فکر دنیای دنی کار خدانشناس است
لاغری خوبتر از فربهی آماس است	لب ببند از سخن پوچ که صد پیراهن
پیش شمشیر حوادث سپر انداختن است	چارۀ خالک نشینان به قضا ساختن است
این بساطی است که برچیدنش انداختن است	دامن از خلق کشیدن گل شهرت طلبی است
بخت تاسبز بود ساحت گلخن چمن است*	تابه کام است فلک، خار گل پیرهن است
هر کجا بخت عزیزی دهد آنجا <sup>۱</sup> وطن است*	یوسف از خواری اخوان سرکنعانش نیست
هر که برپای هوس تیشه زند کوه کن است*	جوی شیر از جگر سنگ بریدن سهل است
رقص مینای فلک از می پرزور من است	شور دریای وجود از سر پر شور من است
این پریزاد قباپوش که منظور من است	می زند مور خطش ملک سلیمان برهم
طرۀ آه من از سلسلۀ مجنون است	اشک از گرمی آه دل من گلگون است
کز جهان دست تهی قسمت هر موزون است*	سرو آورده خطی سبز <sup>۲</sup> ز دیوان قضا

۱- ل: دل انگیز، متن مطابق مر.

۲- ل: بخت بود سبز همانجا متن مطابق مر. ۳- فقط مر: سر برآورده خط سبز، متن تصحیح قیاسی است.

نامۀ لاله که داغ جگرش مضمون است	چشم بر راه قبول نظر مجنون است
در سواد ورق لاله اگر غور کنی	گردد دامن لیلی و سر مجنون است
رتبه چین جبین اهل هوس شناسند	سکته در مشرب این طایفه ناموزون است
یکسر زلف تو در چین ویکی ماچین است	چشم بد دور از آن ملک که حدش این است
ترسم از دور به چشمش بخورند اهل نظر	بس که چون خواب بهاران لب او شیرین است
روزگاری است که پایم ز چمن کوتاه است	دست امیدم از آن سبب ذقن کوتاه است
بی حجابانه به بزم آمد و مستانه نشست	گل بچینید که دیوار چمن کوتاه است
اشک خالی کن دلهای غم اندوخته است	سخن سرد نسیم جگر سوخته است
در بیابان تمنا اثر از منزل نیست	می کند آنچه سیاهی، نفس سوخته است
راحت و محنت عالم به هم آمیخته است	گوهر تجربه در خاک سفر ریخته است
هر کجا خار و گلی دست و گریبان بینی	حسن و عشق است که بایکدگر آمیخته است
بر گرفته است ز خاکستر دوزخ مشتی	نقش پرداز جهان رنگ سفر ریخته است
دل هر کس که مسلم ز علایق رسته است	چون سپندی است که از آتش سوزان جسته است
چشم احسان ز بخیلان ترشروی مدار	چه زنی حلقه بر آن در که زیرون بسته است؟
غم روزی نخورد هر که دلش آزاده است	روزی اهل توکل همه جا آماده است
جان روشن ندهد تن به کدورت، چه کند	تیرگی لازمه آب حیات افتاده است
آن که صد شیوه به آن چشم سخنگو داده است	چه اداها که به آن گوشه ابرو داده است*
آفتابی است دگر چهره رنگت امروز	سفر آینه ای باز مگر رو داده است؟*
لعل سیراب تو تر خنده به صها زده است	نگهت زهرا به سرچشمه مینا زده است*
گوهر جرأت من در صدف طوفان نیست	بارها قطره من بر صف دریا زده است*
سبزه خط تو راه دل آگاه زده است	این چه خضرست ندانم که مراراه زده است
راهزن نیست در آن دشت که من سیارم	تا برون رفته ام از راه، مراراه زده است
دامن پاک بود شرط هم آغوشی حسن	گل شبنم زده را ره به گریبانش نیست

جوش سودا ز سرم عقل گرانبار گرفت	این چنین گل نتوان از سر دستار گرفت
چمن آرای مرا حاجت در بستن نیست	جوش گل راه تماشایی گلزار گرفت
دل به منتت زمن آن یار جفاکیش گرفت	گل به رغبت نتوان از کف درویش گرفت
کم خود گیر که انگشت نما می گردد	هر که چون ماه درین حلقه کم خویش گرفت
[دلم زسینه به آن زلف تابدار گریخت	ز چارموجه غم در دهان مار گریخت]
[خوشا کسی که ازین سایه های پابه رکاب	به زیر سایه آن سرو پایدار گریخت]
مرا گشایش خاطر ز دامگاه بلاست	کمند وحدت من چارموجه دریاست
گره ز کار کریمان گشاده گردد زود	حباب نیم نفس بار خاطر دریاست
گریختیم به خاک از سپهر وغافل ازین	که خاک، تخته مشق محرران قضاست
سیاه روی کتاب از ورق شماری ماست	شبی که صبح ندارد سیاهکاری ماست
ز شوق، جسم گران را چنان سبک کردیم	که وقت فکر، ردیف فلک سواری ماست
ترا که پنبه گوش شعور سیماب است	نفس کشیدن محشر فسانه خواب است
هوای وادی غفلت رطوبتی دارد	که پای ریگ روان در شکنجه خواب است
زبان شانه درازست بر سر عالم	به این که خدمت زلف تو حق شمشادست*
جفای چرخ فلک را هم از تو می دانم	که شوخ چشمی طفلان گناه استادست*
دل آرمیده بود گفتگو چو هموارست	چمن صحیح بود تا نسیم بیمارست
ز سایه روی زمین را کبود می سازد	زناز بس که نهال قدش گرانبارست
ستاره سحر عشق چشم بیدارست	غبار لشکر غم ناله شرربارست*
دلی که نیست دراوشور عشق، ناقوس است	رگی که نیست دراو پیچ و تاب، زتارست*
قدم ز دایره خود برون منه صائب	که حصن عافیت نقطه خط پرگارست*
ترا که خط بناگوش ابجد نازست	چه وقت توبه حسن کرشمه پردازست؟
دو چشم واله قربانیان پس از تسلیم	دو شاهدست که انجام به ز آغازست
کلام تلخ جبینان حلاوت آمیزست	زمین هند به آن تیرگی شکرخیزست
خدا غنی است ز عصیان ما سیه کاران	طیب را چه زیان از شکست پرهیزست؟

تبسمی که دهد یاد ازان دهن <sup>۱</sup> جان است	می که بوسه بر آن لب زد آب حیوان است*
دمی که بی سخن عاشقی است شمشیرست	دلی که آب ز تیغی نخورده پیکان است*
سخن بلند چو گردد به وحی مقرون است	اثاقه سر مصحف کلام موزون است
برات وعده می <sup>۲</sup> کهنگی نمی داند	که وعده می گلرنگ دعوی خون است
ز ناله ام درو بام قفس نگارین است	ز گریه ام چمن روزگار رنگین است
خزان نسیم برون رانده ای است از چممش	بهار نسخه آن پنجه نگارین است
به نامه حسرت آغوش خود چه بنویسم؟	که این کتابه مناسب به خانه زین است
چسان به بستر آسودگی نهم پهلوی؟	مرا که خواب پریشان به زیر بالین است*
هزار گرگ هوس در کمین عصمت توست	چه وقت رفتن صحرا و سیر و صحبت توست؟
ز خط مگوی برات مسلمی دارم	هنوز اوّل جوش بهار آفت توست
زبان تهمت يك شهر را سخن دادن	گناه خامشی شعله های غیرت توست
اگر چه باغ جهان از وفای گل خالی است	به تن مباد سری کز هوای گل خالی است*
اگر به کنج قفس راه باغبان افتد	نمی رود به زبانش که جای گل خالی است*
قسم به شمع تجلی که پرتوش ازلی است	که عشق تازه عذاران بهار زنده دلی است
عزیزدار دل پاره پاره ما را	که شمع را پر پروانه مصحف بغلی است
ترا که برق بلا خوشه چین خرمن نیست	خبر ز حال من و تنگدستی من نیست*
ترا رسد به غزال حرم سرافرازی	که در قلمرو چین این بیاض گردن نیست*
خیال طرّه او در دل خراب گذشت	چه موج بود که مستانه بر حباب گذشت*
کجایی ای نفس عقده سوز باد سحر	که عمر غنچه ما در ته تقاب گذشت*
مرا به نیم تبسم خراب کرد و گذشت	نگاه گرم عنان را به خواب کرد و گذشت
فغان که دولت پا در رکاب خوبی را	دو چشم ظالم او صرف خواب کرد و گذشت
ترخنه از عرق به می ناب زد رخت	باز این چه نقش بود که بر آب زد رخت*
یا قوتهای راز نهان رنگ باختند	زین آتشی که در دل احباب زد رخت*



هستی نماند و در سر پوچ آرزو بجاست      می شد تمام و نکست او در کدو بجاست  
 دخل جهان سفله نگردد به خرج کم      چندان که می برند به خاک آرزو بجاست  
 زاهل سخن می پرس مقام سخن کجاست      حسن غریب را که شناسد وطن کجاست؟  
 زان شعله ها که از دل پروانه سر کشید      روشن نشد که شمع درین انجمن کجاست  
 ما را بهشت نقد، تماشای دلبرست      عمر دوباره سایه بالای دلبرست  
 کج می کند نظر به خیابان باغ خلد      چشمی که محو قامت رعنائی دلبرست  
 مطلوب ازان اوست که درد طلب ازوست      دلبر در آن دل است که جویای دلبرست  
 چون غنچه گرزبان تو بادل موافق است      برکاینات از ته دل خنده لایق است  
 در وقت صبح چرخ نفس راست می کند      یعنی که غمگسار جهان یار صادق است  
 موج خطر سفینه اهل توکل است      در رهگذار راست روان تیغ کج پل است  
 ز افتادگی چو شبنم گل نیستم غمین      چون پلّه ترقی من در تنزل است  
 یعقوب بد نکرد که در هجر چشم باخت      در قحط حسن، چشم گشودن چه لازم است؟\*  
 امروز حسن خط به رخ او مسلم است      یاقوت از شکسته آن زلف، درهم است\*  
 در چشم داغ من که به ماتم نشسته است      هر ناخنی اشاره به ماه محرم است\*  
 نرمی حصار عافیت جان روشن است      از موم پشت آینه بر کوه آهن است  
 قانع به دستبوس شدن زان جهان حسن      از بحر تشنه را به قلم آب خوردن است  
 ناخن به سینه ریزی حسن هلال ازوست      طرز نگاه کردن چشم غزال ازوست\*  
 شیرین به جوی شیر بر آمیخت چون شکر      خسرو دلش خوش است که بزم وصال ازوست\*  
 تا عارضت ز آتش می بر فروخته است      بر آسمان ستاره خورشید سوخته است\*  
 ای آتش و سپند دگر وقت همی است      چشم بدی به زخم دلم بخیه دوخته است\*  
 زلفت که همچو شام غریبان گرفته است      صبح نشاط در ته دامن گرفته است  
 از دست رستخیز حوادث کجا رویم؟      ما را میان بادیه باران گرفته است  
 [این سهو بین که دیده حق ناشناس من      روی ترا برابر قرآن گرفته است]  
 از ابر نوبهار چمن جان گرفته است      گلزار رنگ چهره مستان گرفته است

از بس که نوبهار به تعجیل می‌رود	شاخ از شکوفه <sup>۱</sup> دست به دندان گرفته است
از سرد مهری آتش شوقم فسرده است	روغن تلف مکن به چراغی که مرده است*
با مشتری به چین جبین حرف می‌زند	حسن تو گوشمال کسادى نخورده است*
در جوش خلق کعبه حاجات گم شده است	در توبه شکسته خرابات گم شده است
آن طفل مشریم که در مشت خاک <sup>۲</sup> ما	بس گوهر گرامی اوقات گم شده است
خال تو ریشه در شکرستان دوانده است	در خط سبز، شهر طوطی رسانده است
جز خط دل سیه که میناد روز خوش	بر شمع آفتاب که دامن فشانده است؟
دل بی خیال طایر شهر بریده است	بی فکر روح پای به دامن کشیده است
معیار آرمیدگی مجلس است شمع	تا دل بجاست وضع جهان آرمیده است
از پسته تو شور ملاحه چکیده است	صبح صباحت از گل رویت دمیده است*
یارب ز چشم زخم خمارش نگاه دار	باغ از بنفشه سرمه مستی کشیده است*
آتش ز شرم خوی تو تا سر کشیده است	خود را به زیر بال سمندر کشیده است
خودبین مباش تا به حیات ابد رسی	آینه سد به راه سکندر کشیده است
دارد سری به کاکل او هرسری که هست	در بند اوست هر دل غم پروری که هست
در حلقه اطاعت حق پایدار باش	تا بر رخت گشاده شود هر دری که هست
دنیا کند به دل سیهان میل بیشتر	از شش جهت به هند رود هرزری که هست
[در زیر آسمان دل بی اضطراب <sup>۲</sup> نیست	در چشم ما غنودگی هست، خواب نیست]
[از روی گرم عشق به جوش است خون خاک	هر چند لعل را خبر از آفتاب نیست]
[دست تهی گره نگشاید ز کار خویش	در حق خود دعای گدا مستجاب نیست]
عشق ترا به رونق ما احتیاج نیست	این برق را به مشت گیا احتیاج نیست*
در زیر بار منت عریان تی مرو	ملك تجرد دست، قبا احتیاج نیست*
بر حسن زود سیر بهار اعتماد نیست	بر اعتدال لیل و نهار اعتماد نیست
در چارسوی جسم مزین خیمه ثبات	بر ابر و برق و باد و غبار اعتماد نیست

۱- س، د: شاخ شکوفه، متن تصحیح قیاسی است.

۲- فقط ل: پراضطراب، اصلاح شد.

ایمن مشو ز فتنه آن حسن در نقاب	بر ابر و آفتاب بهار اعتماد نیست
در گلشن وجود ره بوالفضول نیست	برگ خزان رسیده او بی اصول نیست
داغ است عشق از دل بی آرزوی من	خون می خورد کریم چو مهمان فضول نیست
بر رنگ عصمت تو می ناب دست یافت	صد حیف بر کتان تو مهتاب دست یافت*
نگذاشت آشنایی من چین در ابرویت	کافر به طاق ابروی محراب دست یافت*
از ما به گفتگو دل و جان می توان گرفت	این ملک را به تیغ زبان می توان گرفت
ما را بس است گوشه ابروی التفات	این صید رام را به کمان می توان گرفت
افتادگی است چاره خصم سبک عنان	با خاک پیش آب روان می توان گرفت
تا چند ز رسوا شدن راز توان سوخت؟	از بی تهی اشک نظرباز توان سوخت*
مردیم درین خانه دلگیر قفس، چند	از شوق هم آغوشی پرواز توان سوخت؟*
واسوختگی شیوه ما نیست، و گرنه	از یک سخن سرد دل ناز توان سوخت*
گر درگذری از سر یک غنچه تبسم	از شعله غیرت دل اعجاز توان سوخت*
رخساره گلرنگ تو گلزار بهشت است	خط گرد گل روی تو دیوار بهشت است
طاعات ریایی است کلید در دوزخ	زاهد به چه سرمایه خریدار بهشت است؟
رخسار تو شادابتر از لاله طورست	شبشم گل سیراب ترا دیده شورست
بسیار به از صحبت ابنای زمان است	در مشرب من، خلوت اگر خلوت گورست
خواری ز طمع دور نگردد که عصاکش	هر چند که در پیش بود پیرو کورست
می بی نمک صحبت احباب حرام است	می چیست، گرانصاف بود آب حرام است*
با ساغر شبگیر، سراسر مزه دارد	در خانه نشستن شب مهتاب حرام است*
در مشرب ما جوهریان گهر وقت	غیر از شب آدینه می ناب حرام است*
آغاز خط آن شوخ به عشاق رحیم است	در آخر بازار، فروشنده کریم است*
از جلوه بیاسا که زبیداد خزان سرو	آزاد ازان است که یک جای مقیم است*
از وصل، ملال دل خرّم نمکین است	در دامن گل گریه شبم نمکین است*
بی چاشنی نیست شکر خنده شادی	اما روش گریه ماتم نمکین است*

چون عقده مرا چشم به آن گوشه ابروست در چشم من این دایره يك چشم سخنگوست	روی دل این خسته به آن چشم سخنگوست تا مهر خموشی زده ام بر لب گفتار
از جوش گل این رخنه دیوار گرفته است از آب گهر آینه زنگار گرفته است دامان مرا سایه دیوار گرفته است	[راه سخنم معنی بسیار گرفته است [با صاف ضمیران به ادب باش که بسیار [آن رهرو افسرده اساسم که مکرر
افتادگی اشك مرا آب ندیده است این طرزنگه چشم تودر خواب ندیده است!	حیرتکده چشم مرا خواب ندیده است کم لاف زهمچشمی اش ای آهوی وحشی
هر حلقه پی رفتن حسن تو رکابی است در پیش سیه مستی او دود کبابی است	بر سبزه خط تکیه مکن موج شرابی است گر آه برآرد زدل هر دو جهان دود
کآبادی این طایفه موقوف خرابی است در عالم انصاف ز مردان حسابی است!	اندیشه ز مستی نکند هر که شرابی است آن را که به انگشت توان عیب شمردن
بال و پر این طایفه از همّت عالی است تکبیر فنا فاتحه سفره خالی است	ارباب همم را چه غم از بی پروبالی است؟ تقرین بود از دست دعا رزق بخیلان
چون خم ز خرابات مرا پای سفر نیست جز بند گران حاصلی از قرب شکر نیست در دور عقیق لب او تشنه جگر نیست	جز گوشه میخانه مرا جای دگر نیست با تلخی هجران بسر آریم که فی را چون آینه آب خضر زنگ نگیرد؟
در نامه ما يك سر مو سهو قلم نیست* خودگوی، فراموشی احباب ستم نیست؟* داریم جوابی که به دیوانه قلم نیست*	جز نام تو بر لوح دلم هیچ رقم نیست ما خود سر طومار شکایت نگشاییم برنامه سودازدگان نکته نگیرند
روزی زدل خود خورد آن را که زبان نیست در وادی تجرید بجز ریگ روان نیست	ارباب حیا را لب نانی ز جهان نیست [یاری که نگیرد دلش از دوری منزل
در عالم حیرت ز تماشا خبری نیست این سر به هوا را ز ته پا خبری نیست	در چشم و دل پاک ز دنیا خبری نیست آسوده بود سرو ز بیطاقتی آب
امید شکرخند گل از چاك قفس داشت	هر کس طمع روی دل از مردم خس داشت

هرکس که درین دایره از ناموران شد	مانند نگین چشم به دست همه کس داشت
برگشت زلب جان به تن خسته دگر بار	تا روی تو آینه مرا پیش نفس داشت
زاهدان را گوشه خلوت بس است	عارفان را نشاء وحدت بس است*
خاکساران بی نیازند از لباس	سایه را افتادگی زینت بس است*
ای دل بیدرد، آزادی بس است	اینهمه آزار ما دادی بس است
سرفرازی میوه آزادگی است	سرو خضر راه این وادی بس است
در چشم پاکبازان آن دلنواز پیداست	آینه صاف چون شد آینه ساز پیداست
غیر از خدا که هرگز در فکر او نبودی	هر چیز از تو گم شد وقت نماز پیداست
[هرچند جلوه او بیرون ازین جهان است]	در آبهای روشن آن سرو ناز پیداست]
سرشکم ز ابر بهاری گذشته است	شراب من از خوشگواری گذشته است
چرا ابرویت چون هلالی نباشد؟	که عمرش به بیمار داری گذشته است
غم پوشش برونم را گرفته است	خیال نان درونم را گرفته است
ز فکر جامه و نان چون برآیم؟	که بیرون و درونم را گرفته است
ای که گفتی نگاه خیره تو	پرده شرم از میان برداشت:*
روی ازان روی می توان گرداند؟	چشم ازان چشم می توان برداشت؟*
زهرست بی تبسم شیرین شراب تلخ	با بخت شور چندتوان خورد آب تلخ؟*
بی می نیم شکفته، همانا بریده اند	همچون پیاله ناف مرا با شراب تلخ*
شنیدم آتقدیر از دوستان تلخ	که شد شیرینی جان در دهان تلخ*
نباشد چشم او بی زهر چشمی	بود بیمار را دایم دهان تلخ*
زلف مشکین تو سر در دامن محشر نهاد	خط گستاخ تو لب را بر لب کوثر نهاد
بر نمی خیزد ز شور حشر، یارب بخت من	در کدامین ساعت سنگین به بالین سر نهاد؟
سرو را از جلوه مستانه از جا می برد	خنده او تلخکامی را ز صها می برد*
قسمت سوداگر بیت الحزن دست تهی است	صرفه سودای یوسف را زلیخا می برد*
عقل را از مغز بیرون داغ سودا می برد	جذبه خورشید شبنم را به بالا می برد

نوبهار مغفرت از مشرب ما سرخ‌روست	ابر رحمت آب از پیمانه ما می‌برد
از خموشی هر که سر درجیب فکرت می‌برد	در سخن از دیگران گوی سعادت می‌برد
آنچنان کز پنبه می‌سازند پاک آینه را	خامشی از سینه من گرد کلفت می‌برد
مصرع برجسته در هنگامه دلمردگان	چون چراغ روز بر پروانه حسرت می‌برد
نالۀ بلبل به بال شیون ما می‌پرد	چشم شبنم در هوای گلشن ما می‌پرد*
آفتابی هست در طالع شبستان مرا	یک دوروزی شده که چشم روزن ما می‌پرد*
از فغان ما گلستان بلند آوازه شد	شعله حسنت به بال دامن ما می‌پرد*
حاصل ما تنگدستان را به چشم کم مبین	چشم برق از اشتیاق خرمن ما می‌پرد*
تا به برگ سبز، خط او چمن را یاد کرد	باغبان از خرمن گل را مبارک باد کرد*
سخت جانان خوب می‌دانند قدر یکدگر	یستون فریادها در ماتم فرهاد کرد*
کاوش مژگان اواز بس که دست انداز کرد	صفحه آینه را چون سینه شهباز کرد
چون نگردد آب حیوان در مذاق خضر تلخ؟	تیغ او در ماتم من زلف جوهر باز کرد
نالۀ من بزم عشرت را مصیبت‌خانه کرد	اشک شور من نمک در دیده پیمانه کرد*
تازه شد زخم هواداران، مگر باد صبا	زلف مشکین ترا در دامن خود شانه کرد؟*
[در گلستانی که رویدام چون سنبل زخاک]	بلبل دون‌همت ما میل پروازی نکرد]
بوی خون از غنچه گل بر دماغ می‌خورد	سوده مشک از خطر یحان به داعم می‌خورد*
زلف سنبل گرچه شد سر حلقه آشفته‌گان	پیچ و تاب رشک از دود چراغ می‌خورد*
روی گرمی هرگز از داغ نمکسودم ندید	پنبه گرفت فرصت بیابد خون داعم می‌خورد*
می‌چسان مغز من آتش روان را پرورد؟	روغن بادام چون ریگ روان را پرورد؟
زود باشد غوطه در بحر تهیدستی زند	چون صدف هر کس یتیم دیگران را پرورد
بر گل رخسار او تا زلف پیچ و تاب زد	شهر پروانه سیلی بر رخ مهتاب زد
از شکر خواب خزان امید بیداری نداشت	سایه سرو تو بر روی گلستان آب زد
من کیم تا دست امیدم به آن دامن رسد؟	این مابس کز رهش گردی به چشم من رسد
نیست هرگوشی حریف نالۀ جانسوز من	آتش کویا به فریاد سپند من رسد؟

بی تو بر من شش جهت چون خانه زنبور شد  
از سر مشق جنون افتاده بودم سالها  
تا دل از زلفش جدایی کرد از جان سیر شد  
روزی لب تشنگان را می دهد سامان خدا  
از فضولی چشم بستم خار و گل همرنگ شد  
چون صدف هر قطره آبی که در کامم چکید  
دل فتاد از چشم مست یار تا فرزانه شد  
دل ز ترک آرزو بر آرزوها دست یافت  
هیچ کافر را مبادا آرزو در دل گره  
وقت شد تا لشکر خط ماه تا ماهی کشد  
هر کجا حرفی از آن چاک گریبان بگذرد  
هر قدر نقاش نقش او به دقت می کشد  
شعله جو اله یک نقطه است چون ساکن شود  
آبروی جرم اگر این است، در دیوان عفو  
شور بختم، دل به آن کنج دهانم می کشد  
خار دیوارم، وبال دامن گل نیستم  
خط ظالم از گل رخسار او کین می کشد  
کوهکن را عشق اگر هم پلته پرویز ساخت  
چشم بند عیجویان چشم خود پوشیدن است  
داستان عمر طی شد حرف او آخر نشد  
شد به هم پیچیده طومار حیات جاودان  
هیچ کس بی گوشمال روزگار آدم نشد  
نیست گوهر را به از گرد یتیمی کسوتی

چار دیوار عناصر تنگنای گور شد  
نوخطی دیدم که داغ کهنه ام ناسور شد  
نافه تا افتاد دور از ناف آهو پیر شد  
دایه هر خونی که خورد از دست طفلان، شیر شد  
گوش را کردم گران، هر نغمه سیر آهنگ شد  
از هوای خاطر افسرده من سنگ شد  
تا ز جوش افتاد می آواره از میخانه شد  
میهمان ترک فضولی کرد صاحبخانه شد  
عاقبت مشت گل ما سبحة صد دانه شد  
ماجرای دل به زلف او به کوتاهی کشد\*  
قصه پیراهن یوسف به کوتاهی کشد\*  
چون نظر بر رویش اندازد خجالت می کشد!  
سیر و دور سالکان آخر به وحدت می کشد  
عاصی از نا کرده بیش از کرده خجلت می کشد  
موشکافم، دل به آن موی میانم می کشد  
بی سبب از باغ بیرون باغبانم می کشد  
انتقام بلبلان از باغ گلچین می کشد\*  
رشک خسرو هم شکر بر روی شیرین می کشد\*  
بی زبانی سرمه در کام سخن چین می کشد\*  
بر گریزان زبان شد، گفتگو آخر نشد  
داستان زلف بی پایان او آخر نشد  
غوطه تا در خون نزد شمشیر صاحبدم نشد  
از غبار خط صفای چهره او کم نشد

از شکست خویش بالاتر نباشد هیچ فتح  
 زخم گستاخم لب تیغ شهادت می‌مکد  
 نقش شیرین شسته‌شد از لوح خارا و هنوز  
 از دهان خضر آب زندگانی می‌رود

از چمن رفتی و گل با حسرت بسیار ماند  
 روی حرف طوطیان هرچند با آینه است  
 می‌سراید زاغ خط او به آواز بلند  
 پنجه دشمن گریبان مرا از بخت بد

شد بهار و غنچه ما همچنان در خاک ماند  
 لاله با دست نگارین سینه خارا شکافت  
 یادگار عشق داغی در دل دیوانه ماند  
 گریه‌ام درد دل گره شد، ناله‌ام برب شکست  
 زیرسقف آسمان نتوان نفس را راست کرد

رفت ایام جوانی، شوق در جانم نماند  
 از پشیمانی سخن در عهد پیری می‌زنم  
 روز قسمت چون ادا فهمی به ابرو داده‌اند  
 از کسی پرواندارد دیده گستاخ من  
 در تمتای لب او بوسه‌های آبدار  
 بی‌حنای بیعت گل نیست دستی در چمن

وقت جمعی خوش که تخمی در ته گل کرده‌اند  
 زاهدان چون سکه بهر رونق بازار خود  
 فتنه و آشوب از هرسو به من رو کرده‌اند  
 چشم آهوچشم من هرگز به این مستی نبود  
 زهر در پیمانه کردم انگبین پنداشتند  
 خط کشیدم بر سر سوداپرست خویشان

نیست استاد آن که از شاگرد خود ملزم نشد  
 شبنم من خون خورشید قیامت می‌مکد  
 تیشه فرهاد انگشت جلادت می‌مکد  
 تیغ او از بس لب‌خود را به رغبت می‌مکد

چشم بلبل در پی آن طبره دستار ماند\*  
 دید تا آینه‌ات را طوطی از گفتار ماند\*  
 کز گلستانش همین خار سر دیوار ماند\*  
 نوبت دامن گرفتن چون رسید از کار ماند\*

این گره گلزار را در رشته خاشاک ماند  
 دانه ما در چنین فصلی به زیر خاک ماند  
 شمع رفت از انجمن، خاکستر پروانه ماند  
 وای بر ققلی که مفتاحش درون خانه ماند  
 در دل ما آرزوی نعره مستانه ماند

هایموی عندلییان در گلستانم نماند  
 لب به دندان می‌گزم اکنون که دندانم نماند  
 دلربایی را به آن چشم سخنگو داده‌اند  
 در دیار حسن چون آینه‌ام رو داده‌اند  
 می‌پرستان بر لب جام و لب‌جو داده‌اند\*  
 عندلییان را مگر بیهوشدارو داده‌اند؟\*

خاطر خود جمع از امید حاصل کرده‌اند  
 پشت بر زر، روی در دنیای باطل کرده‌اند  
 تادگرچشمان پشکارش چه جادو کرده‌اند  
 گویا در سرمه‌اش بیهوشدارو کرده‌اند  
 خون دل خوردم شراب آتشین پنداشتند  
 ساده‌لوحان جهان چین جبین پنداشتند



بدگمانی لازم بدباطنان افتاده است	گوشه از خلق جهان کردم کمین پنداشتند
نغمه و گفتار خوش ارواح را بال و پرند	گر به صورت رهنند اما به معنی رهبرند
گل ز شبم، شبم از گل یافت چندین آب و تاب	ساده لوحان جهان آینه یکدیگرند
پنبه از بیطالعی ناخن به داغم می زند	پرده فانوس، دامن بر چراغم می زند*
عشقبازان را نسیم زلف می آرد به رقص	بوی گل بیهوده خود را بر دماغم می زند*
نالهام ناخن به داغ عندلیبان می زند	گریه گرم من آتش در گلستان می زند
شمع پا در دامن فانوس پیچید و هنوز	شوق بر خاکستر پروانه دامن می زند
نیست در جیب دوعالم خونهای يك سؤال	هستم این نغمه بر گوش کریمان می زند*
عاشقان را جلوه گل در نمی آرد ز جای	لاله گاهی ناخنی بر داغ ایشان می زند*
روز روشن آه ما بر قلب گردون می زند	عاجزست آن کس که بردشمن شبیخون می زند
دست گستاخم به زلف او شبیخون می زند	بوسه ام خود را بر آن لبهای میگون می زند*
سرکه ابروی زاهد گر چنین تندی کند	نشأه می همچو رنگ از شیشه بیرون می زند
اهل دعوی خطبه حرف اهل معنی می کشند	این سگان با آهوان گردن به دعوی می کشند
نیست حسن و عشق را از یکدگر بیگانگی	عاشقان از بید مجنون ناز لیلی می کشند
که لب لعلش دهد دشنام و گه تحسین کند	هر نفس خود را به رنگی دردم شیرین کند
دانی از خارا بریدن مطلب فرهاد چیست؟	می کند مشقی که چون جادر دل شیرین کند
می گذارد کفش هر کس پیش پای میهمان	در لباس خدمت اظهار ملالت می کند*
روح را با تن شکم پرور برابر می کند	بادبان را کشتی پر بار لنگر می کند
تخم نیکی را زمین پاک اکسیر بقاست	قطره آبی که نوشد تیغ جوهر می کند
عقل کوتاه بین جدل با عشق سرکش می کند	بوریا چین جبین در کار آتش می کند
از گریبان تجرّد سر برون آورده ام	بوی پیراهن دماغم را مشوش می کند
که تبسم از لبش، گاهی سخن گل می کند	فتنه ای هر دم ازان کنج دهن گل می کند*
با حجاب او چه سازم کز نسیم يك نگاه	عارض او از عرق صد پیرهن گل می کند*
نشأه دیوانگی تکلیف باغم می کند	نوبهاران روغن گل در چراغم می کند

از گریبان تجرند سر برون آورده‌ام	بوی پیراهن شنیدن بی‌دماغم می‌کند
حرف بلبل را ز استغنا به خاك افکنده‌ام	ساده‌لوحی بین که گل تکلیف باغم می‌کند*
سایهٔ بال هما ارزانی خورشید باد	برگ تاکی از گلستان تردماغم می‌کند*
داغ عاشق سازگاری کی به مرهم می‌کند؟	لالهٔ این باغ خون درچشم شبم می‌کند
دولت گردندهٔ دنیا به استحقاق نیست	دورگردون دیورا دردست، خاتم می‌کند
چشم مستت سرمه را بیهوشدارو می‌کند	زهر قاتل وسمه را آن تیغ ابرو می‌کند
برگلستانی که آن شمشاد بالا بگذرد	سرو را انگشت حیرت بر لب جو می‌کند
با دلم آتش نگاهی دستبازی می‌کند	برق با عاجز گیاهی دستبازی می‌کند*
شکوهٔ گل را به دیوان مروت می‌بریم	سخت با طرف کلاهی دستبازی می‌کند*
در میان قمریان چون طوق برگردن نهیم؟	سرو من با هر گیاهی دستبازی می‌کند*
پیچ و تاب رشتهٔ جانم گذشت از حد، مگر	با عنانش دادخواهی دستبازی می‌کند؟*
[دودادل را اشک چشم تر تلافی می‌کند	هرچه دوزخ می‌کند کوثر تلافی می‌کند]
[هرستم کر <sup>۲</sup> چشمش آمد عذر می‌خواهد لبش	تلخی بادام را شکر تلافی می‌کند]
چند حرف بوسهٔ او بر لب جان بشکند؟	چند جامم در کنار آب حیوان بشکند؟*
از شکست دل نشد کم هیچ شور گریه‌ام	کی به يك کشتی شکستن خشم طوفان بشکند؟*
رهروان چون بر میان دامن استغنا زنند	هرچه پیش‌آید بغیر از دوست، پشت‌پازنند
با گناه ما چه سازد آتش دوزخ، مگر	روز محشر طاعت ما را به روی مازنند
حق‌پرستانی که از عشق خدا دم می‌زنند	گام اوئل پشت‌پا بر هردو عالم می‌زنند
می‌کنند آنان که حق را بهر دنیا بندگی	بوسه بر دست سلیمان بهر خاتم می‌زنند
یکه تازان جنون چون روی در هامون کنند	خاکها در کاسهٔ بی‌ظرفی مجنون کنند
بلبلان سوگند بر سی‌پارهٔ گل خورده‌اند	کز گلستان شبم گستاخ را بیرون کنند!
حیرتی دارم که چون در روزگار زلف او	رسم گردیده است مردم شکوه از گردون کنند*
سرخ‌رویی لازم دیبای شرم افتاده است	زین سبب پیراهن فانوس را گلگون کنند*

چرخ در گردش بود تا دل به جای خود بود	شوق در راه است تا منزل به جای خود بود
از شکست شیشه درهم نشکند بال پری	تن اگر از پا در آید دل به جای خود بود
یاد ایامی که رویش را بهار شرم بود	با حیا هنگامه نظاره او گرم بود*
یک ته پیراهن آمد تا به کنعان باد مصر	بس که روی دشت از آواز زلیخا گرم بود*
چشم من دایم سپند آتش رخساره بود	چون شرر تا چشم واکردم دلم آواره بود
عشق آن روزی که صحرای عدم را رنگ ریخت	گردبادش روح گردآلود این آواره بود
شمع دل را روشنی در وقت خاموشی بود	راحتی گر هست در خواب فراموشی بود
لب چو کردی آشنای می، لب پیمانه باش	در سر مستی سخن داروی بیهوشی بود
در جنون عقل از سر دیوانه بیرون می رود	خانه چون شد تنگ، صاحبخانه بیرون می رود
درد غربت بر دل تنگم گرانی می کند	گرد ویرانی گرم از خانه بیرون می رود
قطع الفت کردن از روشن ضمیران مشکل است	دود می پیچد به خود از خانه بیرون می رود
بی تو گرساغر زخم خون در رگم نشتر شود	بی دم تیغت اگر آبی خورم خنجر شود*
غیرت ما ناز از معشوق نتواند کشید	بلبل مغرور ما از خنده گل، تر شود*
دل سیاه ارباب غیرت را ز منت می شود	شمع ما خاموش از دست حمایت می شود
می شود شیطان پابرجای دیگر بهر نفس	در جهان آفرینش هر چه عادت می شود
گنج در ویرانه من مار ارقم می شود	زعفران در سینه من ریشه غم می شود
از عصای خود خطر دارند کوران وقت جنگ	بی بصیرت از دلیل خویش ملزم می شود
کی دل دیوانه من رام آهو می شود؟	صحت من قال از چشم سخنگو می شود
سرفرو نارد به اسباب دو عالم همتش	از دل هر کس که تیر او ترازو می شود
سیرت بد، صورت نیکو نمی گیرد به خود	خشم چون صورت پذیرد چین ابرو می شود
عافیت می خواهم از گردون، ملالم می دهد	خوشدلی می جویم از اختر، وبال می دهد*
در طلسم قیمت من ره نمی یابد شکست	بی سبب گرد کسادی خاکالم می دهد*
عشوه ها از طالع ناساز می باید کشید	با کمال بی نیازی ناز می باید کشید
دل چو از کف رفت باز آوردن او مشکل است	اسب سرکش را عنان ز آغاز می باید کشید

کی عذار ماه مصر از سیلی اخوان کشید؟ در حریم وصل می باید مرا هجران کشید گرتوانی پای خود چون کوه در دامن کشید	آنچه آن روی لطیف از سایه مژگان کشید عاشقان را از تمتع مانعی جز شرم نیست می توانی گنجها از نقد وقت اندوختن
کاسه را فربه کنید و کیسه را لاغر کنید چند روزی هم لباس خویش از جوهر کنید صاف و دُرْد خالک را چون لاله یک ساغر کنید	خوش بهاری می رسد فکر می وساغر کنید چند چون شمشیر بتوان بود در بند نیام؟ در رکاب برق دارد پای، ابر نوبهار
به شبنم در ته یک پیرهن هرگز نمی خوابد* به این افسانه خون کوهکن هرگز نمی خوابد*	گل نشکفته من در چمن هرگز نمی خوابد چه اظهار ندامت می کنی از کار خود خسرو؟
خرام موج در دامن دریا بار می زبید به خال گوشه چشم تو ای پُرکار می زبید ترا تسبیح بر گردن، مرا زتار می زبید	خیال زلف او در دیده خونبار می زبید زیبش چشم دل بردن، به زیر چشم دل دادن به کار گل نبندد اهل دل را هیچ کس زاهد
ز آه صبح، خورشید از هوای خود نمی افتد نظر طاوس را از پیر به پای خود نمی افتد به گرد خود نمی گردد، به پای خود نمی افتد	ز شور بلبان گل از هوای خود نمی افتد غرور حسن دارد غافل از خط لاله رویان را چرا معشوق عاشق پیشه من در دل شبها
که چون شد صیقلی آینه در گلخن نمی گنجد دگر در حلقه زنجیر ما شیون نمی گنجد ز شوخی شعله من در ته دامن نمی گنجد	مصفا چون شود دل در غبار تن نمی گنجد بهم پیچید خرسندی زبان شکوه ما را کفن شد جامه فانوس از داغ جگر سوزم
محیط بیکران در تنگنای جو نمی گنجد اگر چه در حریم غنچه گل، بو نمی گنجد	شکوه خامشی در ظرف گفت و گو نمی گنجد فضای پرفشانی از برای بلبان دارد
ز روزن در مصیبت خانه ما دود می پیچد که دردم بر جگر زان رخت خون آلود می پیچد که از روزن تماشایش عنان دود می پیچد	ز راه چشم، غم در جان غم فرسود می پیچد ز شمشیر که دارد صبح این زخم نمایان را؟ کسی چون چشم از آن رخسار آتشناک بردارد؟
که تصحیح دواوین، خونی اوقات من گردد!	امید وقت خوش از جمع دیوان داشتیم، غافل

۱- این بیت در پایان نسخه‌ای از دیوان صائب محفوظ در کتابخانه سلطنتی سابق به خط شاعر آمده است (رک. فهرست دیوانهای خطی آن کتابخانه، تألیف خانم بدری آتابای، ج ۱، ص ۷۰۵).

چو برگ سبز کز باد خزانی زرد می گردد  
به می گفتم غبار کلفت از خاطر فرو شویم  
چنان کز صبح خیزد تیرگی از دامن شبها  
چنان کز خواب سنگین دیده شبخیز آساید

ز می هرگاه روی یار عالمسوز می گردد  
گسستن رشته مهر و محبت را بود مشکل  
کند افتادگی چون خالکوره هر کس شعار خود  
بشوازعیش شیرین دست تا گردد دلت روشن

به کوی عشق زاهد دشمن ناموس می گردد  
خوشا بخت گلستانی که صید خود کند مارا  
به درویش از تهیدستی گوارا مرگ می گردد  
چراغی را که روغن می کشد دودی نمی باشد

کم و بیش جهان در نیستی همسنگ می گردد  
برآی از قلمز افسرده امکان به چالاکی  
زمین خشک، گلزار از می گلفام می گردد  
میان نور و ظلمت عالمی دارم، نمی دانم  
به گمنامی قناعت کن دل روشن اگر خواهی

ز عشق افزون تمنای دل خود کام می گردد  
ز همواری نگین تا نامور گردید دانستم  
سک لیلی بجز لیلی نگردد آشنا با کس  
کدامین سینه مجروح مهمان تو می گردد؟

نیندیشد ز دوزخ هر که دارد داغ هجران  
تو کز شوخی بنای کعبه را زیر وزیر کردی

نشیند هر که بامن یک نفس همدرد می گردد  
ندانستم که از آب آسیا پر گرد می گردد  
سیاهی دور از دلها به آه سرد می گردد  
دل بیتاب من ساکن ز کوه درد می گردد

خجل خورشید از خود چون چراغ روز می گردد  
رهایی نیست مرغی را که دست آموز می گردد  
اگر با آسمان گردد طرف، فیروز می گردد  
که موم از شهدا چون شد دور، بزم افروز می گردد

اگر زاغ آید اینجا غیرت طاوس می گردد  
ققس از شعله آواز ما فانوس می گردد  
خزان فصل بهار مردم بی برگ می گردد  
ندارد آه حسرت هر که شادی مرگ می گردد

به دریاسیل الوان چون رسد یکرنگ می گردد  
که در یک ساعت اینجا اشک نیشان سنگ می گردد  
فلک بر مدتها گردش کند چون جام می گردد  
که شام صبح یا صبح امیدم شام می گردد  
که در چشم نگین عالم سیاه از نام می گردد

ز خورشید قیامت این ثمرها خام می گردد  
که هر کس می شود هموار، صاحب نام می گردد  
و گرنه آهوی وحشی به مجنون رام می گردد  
که شور حشر برگرد نمکدان تو می گردد

نپردازد به جشت هر که حیران تو می گردد  
کجا ویرانی ما گردد دامن تو می گردد؟

۱- این چهار بیت از نسخه متعلق به مرحوم عبدالحمید مولوی نقل شد، از روی عکس یک برگ از آن که در کتاب «کتابخانه‌های استان خراسان» تألیف محمد نیک‌پور آمده است. نسخه مزبور در حال حاضر معلوم نیست در کجاست و در تملک کیست.

خیال روی او تادر کدامین سینه می گردد	که آب حسرتی در دیده آینه می گردد
طریق دوستداری نیست خاموشی پس ازرنجش	شکابت چون گره گردید در دل، کینه می گردد
دل عاشق به جتت قانع از دلبر نمی گردد	تسلّی تشنه دیدار از کوثر نمی گردد
نیم غافل زپاس زیرستان در زبردستی	چو گوهر رشته از پهلوی من لاغر نمی گردد
گرانجان در زمین خشک گردد غرق چون قارون	کف پای سبکروحان ز دریا تر نمی گردد
کسی تاکی برای رزق دل بر آسمان بندد؟	به جای آب، آب روبه جوی کهکشان بندد
زبس تلخ است کامم از حدیث تلخ، حیرانم	که چون باراستی نی را شکر در استخوان بندد
خطش خورشید را در دامگاه هاله می آرد	رخ او جام می را در لباس لاله می آرد*
نه از تیشه است کوه بیستون را ناله وزاری	شکوه حسن شیرین سنگ را در ناله می آرد*
ز آب تیغ او هر بیجگر سر بر نمی آرد	ز سر تا نگذرد غواص، گوهر بر نمی آرد
مگردان صرف در تن پروری عمر گرامی را	که عیسی را به گردون از زمین خبر نمی آرد
ترا چشم قیامت بین ندارد روشنی، ورنه	کدامین صبح سراز جیب محشر بر نمی آرد؟
نهال قامت او کی مرا از خاک بردارد؟	که چون نقش قدم افتاده ای در هر گذر دارد*
شدم خاک و نیامد بر سر خاکم خدنگ او	مگر از بال عنقا ناوک ناز تو پر دارد؟*
خطر از قاطعان راه، رهبر بیشتر دارد	که پیرو پیش رو از پیشرو دایم سیر دارد
منم کز سوختن دود از نهادم بر نمی خیزد	و گر نه هر کجا خاری است آهی در جگر دارد
[غبارم را نسیم ناتوانی در بدر دارد]	غریب کشور طالع چه پروای سفر دارد؟]
[غلط کردم زبزم او جدا گشتم، ندانستم	خمار باده لعلش چه عالم در دسر دارد]
زنخوت تاج شاهان فتنه ها در زیر سر دارد	ازین باد مخالف کشتی دولت خطر دارد
مخور زنهار از همواری وضع جهان بازی	که این بیدادگر در موم پنهان بیشتر دارد
مده سر رشته کوچکدلی از دست در دولت	که گراز دیده سوزن فتد عیسی خطر دارد
ازان فرهاد دایم جای در کوه و کمر دارد	که از هر لاله نقش پای گلگون در نظر دارد*
دلم از فکر مژگانش نمی آید برون صائب	همیشه خون گرم من جدل بانیشتر دارد*

خوشا جوشی که از سردیگ را سرپوش بردارد که باردوش می گردد که بار ازدوش بردارد؟ سبک چون پنبه سنگینی مرا از گوش بردارد چه گرد از روی برگ تآك، اشك تآك بردارد؟ که سیل تندرو از راه خود خاشاك بردارد به بخت چشم ماصدغنج چه چین در آستین دارد* که چون پروانه آتشپاره ای را در کمین دارد* مگر هم برق، شمعی بیش راه خوشه چین دارد* که در هر بخیه زخم زیر لب خمیازه ای دارد* میان عاشقان بلبل همین آوازه ای دارد* که با دست تھی پیوسته روی تازه ای دارد* اگر از پا در آید پشت بر دیوار نگذارد الهی هیچ کس سر بر سر بیمار نگذارد! همان بهتر که ناصح بر سرم دستار نگذارد که انگشت از اشارت کردنش چون شمع در گیرد که کوه قاف را عنقا ز عزلت زیر پر گیرد ز نور توبه ام آینه دل زنگ می گیرد چو شمشیری که از خون شهیدان رنگ می گیرد جنون هم سر خط داغ از من دیوانه می گیرد که آتش از برون بزم در پروانه می گیرد که در هر حرف او صدجا زبان شانه می گیرد! که استغنا به صد شمع تجلی می توانم زدا* که مرغ زیر کی منقار با آب آشنا سازد	خوشا دردی که مهرم از لب خاموش بردارد درین میخانه از خاکی نهادان چون سبوی می دم مشکل گشایی هست با مطرب که گر خواهد چه زنگ از خاطر من دیده نمناك بردارد؟ نمی اندیشد از زخم زبان چون عشق کامل شد برای دیگران صد گل گشایش برجبین دارد ز قرب شمع چون فانوس ایمن باشد از آفت؟ کسی در خرمن ما تیره بختان ره نمی یابد مگر شمشیر او امروز آب تازه ای دارد؟ نشانیهاست غیر از ناله درد عشقبازان را درین بستان سرا این شیوه سروم خوش افتاده خوش آن آزاده کز منتت به خاطر بار نگذارد ز هم بالینی دل خواب در چشم نمی گردد ز جوش مغز، مو بر فرقم آتش زیر پا دارد کسی چون چشم از آن رخسار آشنالك بر گیرد؟ توان کردن به وحشت سرکشان را زیر دست خود [جنون از نشاء هشیاری من ننگ می گیرد [هلال عید در قلب شفق دانی چه را ماند؟ قضا تانسخه کفر از خط جانانه می گیرد دل بی دست و پای من از آن مجلس چه گل چیند چه مشکل خوان خطی دارد سر زلف پریشانش ز فکر قامتی در دل خرامان شعله ای دارم نشد قسمت که چندان چشم شوخ او به ما سازد
--	---

نگاه آن که بر آئینه روی تو می غلطد	دمش آئینه آب گهر را بی صفا سازد
رخ مقصود از آئینه وقتی جلوه گر گردد	که مالش استخوان پیکرت را رونما سازد
کسی را از بزرگان می رسد نخوت به درویشان	که بر مبلغ فزاید از تواضع آنچه کم سازد
نفس را یاد رویش شعله بیباک می سازد	نسیم زلفش از دل سینه ها را پاک می سازد
رخش هر خون که در دل کرد، شد خط عنبر خواه او	که خون از مشک گشتن راه خود را پاک می سازد
تماشای تو از دل سینه ها را پاک می سازد	شکر خند تو جانها را گریبان چاک می سازد
نمی آید ز شوخی بر زمین پا آن ستمگر را	به امید چه عاشق خویشتن را خاک می سازد؟
نفس را صافی از کلفت خراش سینه می سازد	که سوهان تیغ ناهموار را آئینه می سازد
زمرگ عاشقان پروا ندارد حسن بی پروا	که صد طوطی ز موم سبز این آئینه می سازد
بد آموز قفس در آشیان مسکن نمی سازد	ز چشم افتاده دام تو با گلشن نمی سازد*
زعنوان بیاض دیده یعقوب شد روشن	که دور افتادگان را دیده روشن نمی سازد*
نه لاله [است] این که پای بیستون را در حنا دارد	دل سنگ از برای ماتم فرهاد می سوزد*
که می گفت از دل یا قوت دود عنبرین خیزد؟	خطی چون نیش زنبوران ز جوی انگبین خیزد
ز فیض خاکساری سرفراز نه چمن گشتم	که می گفت این چنین سروی ازین آب و زمین خیزد
صفای عارضش ته جرعه بر مهتاب می ریزد	لبش بیهوش دارو در شراب ناب می ریزد*
نمی دانم چه خصمی با نوای بلبلان دارد	که شبنم هر سحر در گوش گل سیماب می ریزد*
کشد در خاک و خونم گر غباری در من آویزد	ز پا افتم اگر خاری مرا در دامن آویزد
ندارد جز ندامت حاصلی آمیزش مردم	نصیب برق گردد دانه چون در خرمن آویزد
به جان خر سندی از جانان به آن ماند که یعقوبی	دهد از دست یوسف را و در پیراهن آویزد
زدندان ریختن حرص کهنسالان فروتر شد	لب پر شکوه گرد چون صدف خالی ز گوهر شد
کند اقبال دنیا سخت، دل های ملایم را	نمی گیرد به خود نقش نگین چون موم عنبر شد
سبک سیرست دولت، پایداری بر نمی تابد	از ان ظلمت ز آب زندگی رزق سکندر شد
ز حیرت بهره عاشق ز خوبان بیشتر باشد	ازین گلشن گل آن چیند که دستش زیر سر باشد
نمی گیرد عنان قرب هدف تیر سبکرو را	نگاه دور خوش چشمان به دل نزدیک تر باشد



وطن بیت‌ال‌حزن، اخوان به چشمش گرگ می‌آید	عزیزی هر که را چون پیر کنعان در سفر باشد
جهان را تار و پود هستی از موج خطر باشد	کف این بحر خون آشام از مغز گهر باشد
منه دل برو فای چرخ کجرو هوش اگر داری	که دستش هر زمان چون تالک بردوش دگر باشد
بر آری از خود، جهان را زبردست خویش اگر خواهی	که در پرواز، عالم مرغ را در زیر پر باشد
توان سیر پر طاوس کرد از هر پر زاغی	اگر آینه انصاف در پیش نظر باشد
رهین منت درمان شدن آسان نمی‌باشد	طلای بی‌غشی چون درد بی‌درمان نمی‌باشد
سبکسیرست دولت، بند نتوان شدن یک‌جا	سکندر را نصیب از چشمه حیوان نمی‌باشد
نگردد از روانی اشک رامانع صف مژگان	عنان بحر در سر پنجه مرجان نمی‌باشد
چه لذت دیدن رخسار آن مه‌پاره می‌بخشد	که عاشق هر دو عالم را به یک نظاره می‌بخشد
غلط بخشی تماشا کن که خورشید بلند اختر	ز گلها رنگ می‌گیرد به سنگ‌خاره می‌بخشد
همان خشک است مژگان گر به خونا ب جگر غلطد	نگردد رشته ترچندان که در آب گهر غلطد
که بیرون می‌دهد راز گلو سوز محبت را؟	عجب دارم زدست رعشه داران این گهر غلطد
گل از شرم رخ او خون به روی خویشتن مالد	زبان لاف را بر خالک، شمع انجمن مالد*
نیاید از لطافت در نظر آن پیکر سیمین	مگر آن سرو سیم اندام صندل بریدن مالد*
به تهمت خوار گرداندن عزیزان را به آن ماند	که پیه گرگ، یوسف را کسی بر پیرهن مالد*
کدامین سرو قد از دامن محشر برون آمد؟	که بیتابانه صد آه از لب کوثر برون آمد
ز قید شش‌جهت چون غنچه درهم شد پرو بالم	دوش زده‌ر که چون عیسی ازین شد بر برون آمد
ز تاب عارضت در چشم مجمر آب می‌گردد	پیوشان رخ که خون از دیده مجمر برون آمد
به قتل من چنان تیغش به استعجال می‌آمد	که از جوهر به گوش من صدای بال می‌آمد
گذشتن بر تودشوارست از دریای بی‌پایان	و گرنه گریه شادی به استقبال می‌آمد!
اگر ملک دو عالم را کند یک کاسه اقبالش	همان از حرص، چین برجیه فقور می‌ماند*
گران‌خوابی که آه سرد را مهتاب می‌داند	نسیم صبح محشر را فسون خواب می‌داند
گهی بادرد می‌غلطم، گهی باداغ می‌جو شم	بغیر از من که قدر صحبت احباب می‌داند؟

عیار زهد بی کیفیت تسبیح داران را	نگاه عارف از خمیازه محراب می داند
دل سودایی من یار را اغیار می داند	سر زانوی وحدت را سر بازار می داند
ز روشن گوهران عیب نمایان است غمّازی	و گرنه سینه ام آئینه را ستار می داند
کند شاخ بلند از کودکان گل را سپرداری	سر سودایی منصور قدر دار می داند
گرفتار محبت دوست از دشمن نمی داند	ز راحت دشمنیها گلخن از گلشن نمی داند*
به ریزش می توان تسخیر خوبان کرد، چشم من!	کسی این چشمه را بهتر ز چشم من نمی داند*
دلّم در سینه درس ناله مستانه می خواند	به طرز بلبل ناقوس در بتخانه می خواند*
عجب فیضی است بایوان زمین خطّه مشرب	که طفل نوسواد او، خط پیمانه می خواند*
حجاب بی زبانه رخست گفتار می خواهد	برات بوسه ای زان لعل شکر بار می خواهد*
به حسن بی زوال خویشتن بسیار می نازی	گل شبنم فریت گوشمال خار می خواهد*
[به افسون نیاز مشتری سر بر نمی آرد]	غرور یوسف ما جلوه همکار می خواهد]
طیب پست فطرت خلق را رنجور می خواهد	گدای دورین فرزند خود را کور می خواهد
کمال حسن رسوایی تقاضا می کند، ورنه	گل این بوستان را باغبان مستور می خواهد
شود رکّه خلاق هر که را الله می خواهد	نگردد گرد گوهر هیچ کس تاشاه می خواهد
به عیاری توان جان بردن از دست فلک پیرون	ز دام شیر جستن حیلّه روباه می خواهد
به درد نامرادی صبر کن تا کامران گردی	که عیسی خسته می جوید، خضر گمراه می خواهد
خوشا دردی که هر مو بر تن من درخروش آید	به هر پهلوی که غلطم ناله زخمی <sup>۲</sup> به گوش آید*
به بزم عیش نتوان دید خالی جای جانان را	چو بینم شیشه ای خالی زمی خونم به جوش آید*
ز سبزی گر برون گردون مینارنگ می آید	مرا آئینه دل هم برون از زنگ می آید*
ز بس رگ بر تنم گردیده خشک از ناتوانیها	به گوشم از خراش سینه بانگ چنگ می آید*
نباشد بیش ازین صائب عیار پستی طالع	که تیر من به سنگ از چرخ مینارنگ می آید*
به لب از شوق صدره بیش جان نامه <sup>۳</sup> می آید	که حرفی از دهانش بر زبان خامه می آید*
نمی دانم به پایان چون برم وصف میانش را	که در هر حرف، مویی بر زبان خامه می آید*

۱- ف: چشم، سهو القلم کاتب بوده است، اصلاح شد. در نسخ مر، ل «شیوه» است.

۲- مر: دردی، متن مطابق ل. ۳- فقط مر: خامه، و در مصراع دوم نامه، متن اصلاح شد.

اگر خواهی سر مویی نیچد سر زفرمانت	به خاموشی زبانی چون زبان شانه می باید*
مگر پروانه حرفی از کنار و بوس می گوید؟	که شمع امشب سخن از پرده فانوس می گوید
مزن حرف سبکباری که پیوند تعلق را	یکایک بخیه های خرقة سالوس می گوید
گل رنگین لباسیه است خون خودهدر کردن	پرزاغ این سخن را با پر طاوس می گوید
[صبا درهم خبر از طرء جانانه می گوید	سخنهای پریشان با من دیوانه می گوید]
[سری خم کرده ابرویت به سوی چشم می داند	که حرف کشتنم بانرگس مستانه می گوید]
آن که چشمان ترا نشاء بیهوشی داد	مستمندان ترا ذوق جگرنوشی داد
لب فرو بستنم از ناله زبیدردی نیست	نفس سوخته ام سرمه خاموشی داد
[یک ادای نمکین در همه عمر نکرد	یارب این بخت مرا تهمت شوری که نهاد؟]
زلف او کی به خیال من غمناک افتد؟	مگر از شانه به فکر دل صد چاک افتد
پرتو حسن غریب تو از آن شوخترست	که ازو عکس برآینه ادراک افتد
رشته گوهر سیراب شود مژگانش	هر که را چشم برآن روی عرقناک افتد
گرچنین سرو ز بالای تو درهم گردد	طوق هر فاخته ای حلقه ماتم گردد
دولتی را که چو خورشید رسد وقت زوال	نورش افزون شود و سایه او کم گردد
اگر ابروی تو محراب نمازم گردد	کعبه پروانه صفت گرد نیازم گردد
به گریبان نرسد نکبت دامن دارش	جامه یوسف اگر پرده رازم گردد
حسن خط پرده فهمیدن مضمون گردد	کسی آگاه ز مضمون خطش چون گردد
مصرع سرو به تقطیع چه حاجت دارد؟	الف از صنعت مشاطه چه موزون گردد؟
عیب در چشم و دل پاک هنر می گردد	کف بی مغز درین بحر گهر می گردد
چون کند عاشق بیتاب عنانداری خود؟	کز نشیب آب به پابوس تو برمی گردد!
شبم از روی لطیف تو نظر می دزدد	غنچه از شرم تو سر در ته پر می دزدد
می کند بیهده دل عیب خود از عشق نهان	گل ز خورشید عبث دامن تر می دزدد
بوی گل مژده آشوب جنون می آرد	ناله بلبلم از پرده برون می آرد
مرو از راه برون بر اثر نکبت زلف	که سر از کوچه زنجیر برون می آرد!

شوربختی ز دو چشم تر ما می بارد	تلخکامی ز لب ساغر ما می بارد
از دم تیغ تو آسوده دلان محرومند	این رگ ابر همین بر سر ما می بارد
هر که را می نگری شکوه ز قسمت دارد	جز دل ما که به ناداده قناعت دارد
قد موزون ترا نیست به مشاطه نیاز	مصرع سرو به تقطیع چه حاجت دارد؟
نالهام کاوش ازان خنجر مژگان دارد	گریه من نمک طرز زطوفان دارد*
یک نگه کردن ما اینهمه آزار نداشت	باغبان حق نگاهی به گلستان دارد*
نمک لعل تو کی چشمه حیوان دارد؟	یوسف مصر کی این چاه زنخدان دارد؟*
راز این سینه صدچاک چرا گل نکند؟	که دریده دهنی همچو گریبان دارد*
اشک ما آتش حل کرده به دامن دارد	دانه سوختگان برق به خرمن دارد
با کلاه نمد خویش بسازید که شمع	تاج بر طرف سرو اشک به دامن دارد
آن به سرچشمه مقصود تواند ره برد	که دلی تنگتر از چشمه سوزن دارد
چمن خلد کی این لاله و نسرين دارد؟	لب اعجاز کی این خنده شیرین دارد؟*
سرفتراک شهادت به سلامت باشد!	سر شوریده ما کی سر بالین دارد؟*
کبک اگر ناز به فرهاد کند جا دارد	که قدم بر قدم جلوه شیرین دارد*
با رخت آینه خوش عیش تمامی دارد	شانه با هرشکن زلف تو دامی دارد
عمرها رفت ز وارستگی و می سوزم	تب واسوختگی طرفه دوامی دارد
خنک آن دل که ز وسواس تمنا گذرد	دامن افشان چو نسیم از سر دنیا گذرد
در دل سنگ توان رخنه به همواری کرد	رشته را عقد گهر کوچه دهد تا گذرد
به شتابی که گذشتم من ازین وحشتگاه	رفرف موج مگر از سر دریا گذرد
رهنوردی که مدارش به توکل گذرد	گر قدم بر سر دریا نهد از پل گذرد
کی به فکر خس و خاشاک من افتد برقی	کز سیه خانه لیلی به تغافل گذرد
داغم از خنده بیهوده خود، می ترسم	که چو گل مدت عمرم به شکفتن گذرد*
قطع امید ازان زلف دوتا نتوان کرد	دامن دولت جاوید رها نتوان کرد

قاصد و نامه و پیغام نمی‌خواهد عشق در حرم پیروی قبله‌نما نتوان کرد  
 برو ای غیر به ما داغ محبت مفروش این زر قلب به کار همه کس نتوان کرد\*

هر که شبها ز سر زانوی خود بالین کرد غنچه‌سان جیب و بغل پرسخن رنگین کرد  
 زهر چشمش چه عجب گر به تبسم کم شد؟ به نمک تلخی بادام توان شیرین کرد  
 آه ازین عشق ستم‌پیشه که با چندین سعی دهن تیشه فرهاد به خون شیرین کرد

هر کجا از خط سبز تو سخن می‌خیزد موی از سبزه بر اندام چمن می‌خیزد  
 مشرق مصرع برجسته دل پر خون است این سهیلی است که از خاک یمن می‌خیزد

تا ز خود گم نشود دل به هدایت نرسد درد درمان نشود تا به نهایت نرسد  
 راه طی گشت و همان دوری منزل برجاست که شنیده است که منزل به نهایت نرسد؟  
 ستم این است که می‌فهمد و می‌پوشد چشم کاش آن شوخ به مضمون شکایت نرسد

محنت مردم آزاده فزوتتر باشد بار دل لازمه سرو و صنوبر باشد  
 عالم خاک بود منتظم از پست و بلند مصلحت نیست ده انگشت برابر باشد  
 می‌توان شمع برافروخت ز نقش قدمش هر که را آتش سودای تو در سر باشد

فیض در دامن صحرای جنون می‌باشد خاک این بادیه آغشته به خون می‌باشد  
 از جوان بیش بود طول امل پیران را ریشه نخل که نسال فزون می‌باشد

آب بر آتش هر بی سرو پا افشانند چون رسد نوبت ما، دست به ما افشانند\*  
 من که بر نکمت پیراهن او دارم چشم آب بر آتش من<sup>۲</sup> باد صبا افشانند\*

ساده لوحان که بدآموز به صحبت شده‌اند غافل از جنت در بسته خلوت شده‌اند  
 به خوشی چون گذرد عمر بنی‌آدم را؟ که زیشت پدر آواره ز جنت شده‌اند

سر زلف سخن آن روز به دستم دادند که به هر مو چو سر زلف شکستم دادند  
 پرده دیده من کاغذ سوزن زده شد تا سر رشته مقصود به دستم دادند  
 نیست در طالع من عقده‌گشایی، ورنه عقده چون تآک به اندازه دستم دادند

نی اگر از دل پر رخنه صدایی نزنند راه عشاق ترا هیچ نوایی نزنند

می‌زند مار به هر عضو، ولی نی‌ماری است	که بغیر از دل آگاه به جایی نزند
خون مارا که دل آهن ازو جوش کند	جوهر تیغ محال است که خس پوش کند
دل بی‌طاقت ما صبر ندارد، ورنه	حسن از آئینه محال است فراموش کند
هیچ نفرین به ازین نیست که عاقل گردد	هر که حق نمک عشق فراموش کند
دل چو آرایش مژگان تر خویش کند	داغ را آینه‌دار جگر خویش کند*
می‌برد بخت به ظلمت‌کده هند مرا	تاچه خاک [سیه] آنجا به سرخویش کند*
عشق چون شعله کشد اشک دمدام چه کند؟	پیش خورشید صف‌آرایی شبنم چه کند؟*
ازا جگر تشنگیم ریگ روان سیراب است	باچو من سوخته‌ای چشمه زمزم چه کند؟*
آه را یاد سر زلف تو پیچیده کند	فکر را شیوه رفتار تو سنجیده کند
دل محال است که باداغ هوس جوش زند	کعبه حاشا که به بر جامه پوشیده کند
خلد تسخیر دل اهل محبت نکند	برق در بوتۀ خاشاک اقامت نکند
کرد دلگیر سفر پای گرانخواب، مرا	هیچ کس با قلم کند کتابت نکند!
باده‌ای را نپرستم که خرابم نکند	گرد آن شمع نگردم که کبابم نکند
خون منصورم و بیداردلی جوش من است	می طفل افکن افسانه به خوابم نکند
آب گشته است دل یک چمن از خنده من	می شود حشر مکافات گلابم نکند؟
عاشقانی که دل از گریه سبکبار کنند	شکوه خود چه ضرورت که اظهار کنند؟
بوی پیراهن گلزار ازان شوخترست	که نظربند ز خار سر دیوار کنند
عشقبازان چو جلای نظر پاک دهند	منصب برق جهانسوز به خاشاک دهند*
مفلسم، حوصله ناز خریدارم نیست	می فروشم به بهای دل اگر خاک دهند*
[در دوروزش چو سر زلف بهم می‌شکنی	حیف دل نیست که در دست تو بیبایک دهند؟]
داغ سودای ترا بر دل بی‌کینه نهند	گوهری را که عزیزست به گنجینه نهند
بی‌تو جمعی که نظر آب دهند از گلزار	تشنگانند که بر ریگ روان سینه نهند
قسمت مردم هموار نگردد سختی	بالش از موم به زیر سر آینه نهند

دل به خال تو عبث چشم طمع دوخته بود      مشک این نافه سراسر جگر سوخته بود  
 چون صبا بیهوده بر گرد چمن گردیدم      رزق من غنچه صفت در دلم اندوخته بود  
 می خرامید و صبح از می بی غش زده بود      لاله ای بود که سر از دل آتش زده بود\*  
 ای مه عید کجا گم شده بودی دیروز؟      که کمان ابروی من دست به ترکش زده بود\*  
 پیش ازین سینه ام از چاک گلستانی بود      هر شکاف از دل چاکم لب خندانی بود  
 روزگاری است نرفتم به صحرای جنون      یادِ مجنون که عجب سلسله جنبانی بود!  
 مرغ من در بغل بیضه هم آزاد نبود      آشیان هیچ کم از خانه صیّاد نبود  
 دل بیدرد من از خواب فراموشی جست      نامه دوست کم از سیلی استاد نبود  
 نکشم ناز بتی را که جفا جو نبود      به چه کار آیدم آن گل که دراو بو نبود؟\*  
 بیستون پیش سبکدستی ما بی وزن است      عشق را سنگ کم اینجا به ترازو نبود\*  
 مصر روشن ز جمال مه کنعان نشود      تا برافروخته از سیلی اخوان نشود  
 خواری هست به دنبال خود آرایی را      پرتاوس محال است مگس ران نشود  
 رام عاشق نشدن، کام زلیخا دادن      همه از یوسف بازاری ما می آید\*  
 سخنی کز دهن تنگ تو برمی آید      راز غیب است که از پرده بدر می آید  
 از گلستان در و دیوار و زآینه قفاست      آنچه از حسن تو ما را به نظر می آید  
 آمد کار من و رشته تسبیح یکی است      که ز صد رهگذرم سنگ به سر می آید  
 خون به جوشم ز خط غالیه گون می آید      این بهاوی است کز او بوی جنون می آید  
 عشق را خلوت خاصی است که از مشتاقان      هر که از خویش برون رفت درون می آید  
 به تماشای تو ای سرو خرامان ز چمن      گل نفس سوخته چون لاله برون می آید  
 مگر از ناله بلبل دل ما بگشاید      ورنه پیداست چه از باد صبا بگشاید  
 می تواند گره از غنچه پیکان واگرد      هر نسیمی که دل تنگ مرا بگشاید  
 صبح را بخیه انجم نشود مهر دهن      توان بست دری را که خدا بگشاید  
 گلی از عیش نچیدم که ملالی نرسید      خاری از پا نکشیدم که به چشم نخلید\*  
 عالم افروزی حسن از نظر پاکان است      گل خورشید ز فیض نفس صبح دمید\*

دودل شوم چو به زلفش مرا نگاه افتد	چو رهروی که رهش بر سر دو راه افتد
فروتنی است برارزنده از سرافرازان	که خوشنماست شکستی که برکلاه افتد
کجا دماغ تو گرم از شراب می‌گردد؟	که می ز شرم نگاه تو آب می‌گردد*
همیشه در پی آزار ماست چشم فلک	به قصد شبنم ما آفتاب می‌گردد*
درین ریاض کسی خوشه‌اش دوسر دارد	که غیر اشک دگر دانه‌ای نمی‌کارد
ازان ز عمر ابد کامیاب شد ابلیس	که سر به سجده آدم فرو نمی‌آرد
دلی که تشنه دیدار آتشین رویی است	بغیر آب شدن چاره‌ای نمی‌دارد
کسی که کاوش عشقی درون خود دارد	همیشه باده لعلی ز خون خود دارد
به آتش دگری خشمگین نمی‌سوزد	قتیله داغ پلنگ از درون خود دارد
چو دست خود به دعا می‌پرست بردارد	به باغ گریه‌کنان تاك دست بردارد
دعای صبح بناگوش بی‌اثر شده است	دگر کسی به چه امید دست بردارد؟
لبش به ظاهر اگر حرف شکرتین دارد	ز خط سبز همان زهر در نگین دارد
عجب که پشت زمین خم چو آسمان نشود	ز منتی که خرام تو برزمین دارد
حجاب روشنی دل بود حلاوت عیش	که موم روز سیاهی در انگین دارد
شراب روز دل لاله را سیه دارد	چه حاجت است به شاهد سخن چو ته دارد
به داد و عدل بود خسروی، نه طبل و کلاه	وگر نه شاهین، هم طبل و هم کله دارد
برآورد ز گریبان رستگاری سر	کسی که سر به ته از خجلت گنه دارد
ز خط صفا لب میگون یار پیدا کرد	بهار نشاء این باده را دوبالا کرد
مرا به دست تهی همچو شانه می‌باید	گره زکار پریشان عالمی وا کرد
به حسن، خیرگی ما چه می‌تواند کرد؟	به آفتاب، تماشا چه می‌تواند کرد؟
اگر دویار موافق زبان یکی سازند	فلک به يك تن تنها چه می‌تواند کرد؟
به آه سرد دل خود دونیم باید کرد	چو غنچه خنده به روی نسیم باید کرد
ندا کند به زبان بریده زلف ایاز	که پا دراز به حد گلیم باید کرد



دلی که جمع ز ذکر ا خفی چو غنچه شود	ز ذکر ارئه چه لازم دونیم باید کرد؟
ز سرنوشت قضا احتراز نتوان کرد	گره به ناخن از ابروی باز نتوان کرد
مرا ز عالم تکلیف عشق بیرون برد	چو دل بجای نباشد نماز نتوان کرد
اگر ز لوث ریا سجده گاه باید پاک	بغیر دامن مستان نماز نتوان کرد
سخن چوهر دولب او به یکدگر می خورد	چورشته غوطه به سرچشمه گهر می خورد
سفر گزین که به چشم جهان شوی شیرین	عزیز مصر شب و روز این شکر می خورد
خوش آن ملال که از آستین مرهمیان	نسیم سوده الماس بر جگر می خورد*
سبکروی به صف دشمنان شبیخون زد	که نعل سیر به گلگون عزم وارون زد
کنار خویش ز خون شفق لبالب دید	چو صبح هر که دم خوش به زیر گردون زد
چو شبنم آن که دل خویش با صفا سازد	ز گرد بالش خورشید متکا سازد
عبث به کینه ما گرم می شود دشمن	سموم را چمن خُلق ما صبا سازد
ترا که باده لعلی است در قدح میسند	که استخوان مرا درد کهربا سازد
غریب کوی تو در هر کجا وطن سازد	ز پاره های دل آن خاک را یمن سازد
وفا مجوی ز مصر وجود، هیاهات است	که بوی پیرهن اینجا به پیرهن سازد
دل رمیده به این خاکدان نمی سازد	به هیچ وجه شرر با دُخان نمی سازد
به خار خار قفس بلبلی که خوی گرفت	دگر به خار و خس آشیان نمی سازد
فغان من که دل سنگ را به درد آرد	غنیمت است ترا مهربان نمی سازد
غبار خط چو به عزم نبرد می خیزد	ز آب چشمه خورشید گرد می خیزد
ستاره در قدم او سپند می سوزد	سبکروی که چو خورشید فرد می خیزد
به دل علاقه نداریم تا به جان چه رسد	گذشته ایم ز خود تا به دیگران چه رسد
فقیر را زغنی کاهش است قسمت و بس	ز آشنایی گوهر به ریسمان چه رسد؟
مس وجود مرا درد کیما باشد	طلای بی غش من درد بی دوا باشد
حصار عافیت من شده است درویشی	دعای جوشن من نقش بوریا باشد

ز آشنایی مردم، گزیده هرکس شد	کناره گیرد ازان سگ که آشنا باشد
شکسته‌بند قناعت مرا دهان بسته است	همانیم که مرادم ز استخوان باشد*
کجا به سیر چمن با رخ گشاده نشد	که گل زشاخ به تعظیم او پیاده نشد*
هزار ناخن الماس ریشه کرد و هنوز	ز زلف طالع ما یک‌گره گشاده نشد*
رخ تو روی نگاه از پری بگرداند	عنان دل ز بت‌آزری بگرداند*
چو آفتاب، مرا چند در بدر غم عشق <sup>۱</sup>	به زیر خیمه نیلوفری بگرداند؟*
علاقه‌هاست به من دام را، نه آن صیدم	که گرد خویش مرا سرسری بگرداند*
چو آفتاب، مرا چند در بدر غم عشق <sup>۱</sup>	که آب در نظر جوهری بگرداند*
سحر که پرده ز رخ گلرخان براندازند	[ ] <sup>۲</sup> زلزله در ملک خاور اندازند*
حذر ز گرمی این ره مکن که آبله‌ها	به هر قدم که نهی فرش گوهر اندازند*
درست سازد اگر شیشه شیشه‌گر شکند	خوشم که عشق دلم را به یکدگر شکند
به روغن آتش سوزان نمی‌شود خاموش	خمار جاه محال است سیم و زر شکند
دلاوران که صف کارزار می‌شکنند	به خون گرم من اول خمار می‌شکنند
هنوز ساقی محجوب ما نمی‌داند	که دلبران ز لب خود خمار می‌شکنند
چه حاجت است به می بزم زهدکیشان را؟	به خون یکدگر اینجا خمار می‌شکنند
ترا که چتر زراندود آفتاب بود	هلال عید به اندازه رکاب بود*
همان خورم به رگ خواب نیش بیداری	اگر چه بستم از پرده‌های خواب بود*
مزن به شیشه ما سنگ محتسب زنه‌ار	کبوتر حرم ما بط شراب بود*
ز هر نهال به قد سرو اگر زیاده بود	نظر به قامت رعناى او پیاده بود
حریص بیش ز اندازه رزق می‌طلبد	همیشه لقمه مور از دهن زیاده بود
به تیغ هر که شود کشته پایدار شود	رسد چو قطره به دریا یکی هزار شود
ز چارپای عناصر پیاده هرکس شد	به یک نفس چو مسیحا فلك سوار شود

۱- ل: رزق، متن مطابق ك، مر.

۲- ف: ستاره (؟) مر: کلمه‌ای ناخوانا، و در این نسخه به جای زلزله، سلسله است.

ز دُرد می دل زهّاد با صفا نشود  
 که چشم آبله روشن به توتیا نشود  
 پس از فراق، قلم نیست بر شکسته دلان  
 چو نی جدا ز شکر گشت بوریا نشود  
 جدا فتاده ام از کاروان در آن وادی  
 که ناله جرس از کاروان جدا نشود  
 گرفته ای پی طول امل به عنوانی  
 که هیچ کور چنان پیرو عصا نشود  
 به جای قطره باران به کشت طالع ما  
 ز آسمان ستم پیشه مور می آید\*  
 تبسمی پی دشنام تلخ در کارست  
 نمکچش مزه ای با پیاله می باید\*  
 چه شد دگر که فغان از دلم خروش کشید؟  
 لباس عافتم دست غم زدوش کشید  
 کمان حسن که در بند ماه کنعان بود  
 خط سیاه تو از گوش تا به گوش کشید  
 مرا در آتش بیرحمی عتاب مسوز  
 که شمع طور مرا با چراغ می جوید\*  
 مگر نهال تو در باغ سایه افکن شد؟  
 که سرو رخنه دیوار باغ می جوید\*  
 نسیم از چمن و مشک از ختن گوید  
 گل شکفته ازان چاک پیرهن گوید\*  
 دلم نشست به خون تا به اشک شد همراز  
 کسی به طفل چرا راز خویشان گوید؟\*  
 رونق ز لاله زار تو خط سیاه برد  
 این هاله روشنی ز شبستان ماه برد\*  
 ای ناخدای موج به قریب باد من برس  
 باد مراد کشتی ما را ز راه برد\*  
 گفتار او غم از دل ناکام می برد  
 این قند سوده تلخی بادام می برد\*  
 رعنا قدان باغ، برآورده تواند  
 نام ترا نهال به اندام می برد\*  
 تا چند ناگواری از اندازه بگذرد؟  
 اوقات در شکنجه خمیازه بگذرد\*  
 شایسته هزار شیخون کوتاهی است  
 عمری که چون خمار به خمیازه بگذرد\*  
 تنها نه کار من به نگاه نخست کرد  
 هر کس که دید جلوه او پای سست کرد  
 زلف از متاع فتنه تهیدست گشته بود  
 خط عاقبت شکسته او را درست کرد  
 کی دیدمش که گریه سر حرف وانکرد؟  
 رنگ شکسته راز دلم برملا نکرد  
 تنها نبرد جلوه او شمع را ز جای  
 سرزنده ای نماند که بی دست و پا نکرد\*  
 تا عشق هست ناله به فریاد می رسد  
 تا هست آتشی مدد باد می رسد

ای تیشه کامرانی خسرو ز حد گذشت	زورت همین به بازوی فرهاد می‌رسد؟
جان چون کمال یافت به جانانه می‌رسد	انگور چون رسید به میخانه می‌رسد
طوفان کند شراب در آن سرکه مغز نیست	فیض بهار، بیش به دیوانه می‌رسد
حسن غریب حوصله‌پرداز طاقت است	کی آشنا به معنی بیگانه می‌رسد؟
از بس ادب که یافت دل ما ادیب شد	بیمار ما ز رنج کشیدن طیب شد
بی درد و داغ، فکر ترقی نمی‌کند	دل شد یتیم تا سخن من غریب شد
بعد از هزار شب که شب وصل داد روی	اوقات صرف پاس نگاه رقیب شد
آخر غبار خط تو گرد کساد شد	جوهر به چشم آینه موی زیاد شد
هر عاشقی که شیوه وارستگی شناخت	چون بنده گریخته بی‌اعتماد شد
خالش بلای جان ز خط مشکبار شد	پرهیز از آن ستاره که دنباله‌دار شد
انصاف نیست سوختن از تشنگی مرا	کز خون من عقیق لبست آبدار شد
بال و پر محیط ز موج آشکاره شد	گردد یکی هزار چو دل پاره پاره شد
بالیدگی است لازمه التفات خلق	فربه به يك دو هفته هلال از اشاره شد
آثار عشق در دل چون سنگ من نماند	در بیستون من اثر از کوهکن نماند
تا رنگ من شکسته خود را درست کرد	گلگونه در بساط سهیل یمن نماند
گردنکشی مکن که ضعیفان به آه سرد	دیهم نخوت از سر قیصر گرفته‌اند*
مردم زحد خویشت برون پا نهاده‌اند	راه هزار تفرقه بر خود گشاده‌اند*
بسته است روزگار جهان را به کار گل	یکسر به فکر باغ و عمارت فتاده‌اند*
خواهند عاقبت ز ندامت به سر زدن	دستی که ظالمان به تعدی گشاده‌اند*
روشدلان که آینه جان زدوده‌اند	از روی حشر پرده هم اینجا گشوده‌اند
غافل مشو ز گئل که فرو رفتگان خاک	آن نامه را به خون دل انشا نموده‌اند
این ریش پروران که گرفتار شانه‌اند	غافل که صد خدنگ بلا را نشانه‌اند
در خانمان خرابی دل سعی می‌کنند	این غافلان که در پی تعمیر خانه‌اند

چشمت که راه توبهٔ احباب می‌زند	ساغر به طاق ابروی محراب می‌زند
یک صبحدم به طرف گلستان گذشته‌ای	شبم هنوز بر رخ گل آب می‌زند!
چون لاله هر که بادهٔ حمرا نمی‌زند	جوش نشاط چون خم صها نمی‌زند
مجنون که از لباس تعلق برآمده است	آتش چرا به دامن صحرا نمی‌زند؟
از داغ گشت شورش مغزم زیادتیر	گرداب مهر بر لب دریا نمی‌زند
دم گرچه پیش آینه عالم نمی‌زند	آینه پیش عارض او دم نمی‌زند
از پنبه داغ ما نرود زنده در کفن	از بخیه زخم ما مژه برهم نمی‌زند
از ششدر جهات، مرا نقش کم رهاوند	گیرد اگر کسی کم خود، کم نمی‌زند
ماه از حجاب روی تو پروین عرق کند	آینه را شکوه جمال تو شق کند
اسکندرست اگر چه بود در لباس فقر	هرکس که اختصار به سد رمق کند
چون با رخ تو چهره شود مه، که آفتاب	از شرم عارضت ز شفق خون عرق کند
تا چند رخ ز باده کسی لاله گون کند؟	تا کی کسی شناه به دریای خون کند؟
هرکس ز عشق سایهٔ دستی گرفته است	چون تیشه دست در کمر بیستون کند
روزی که چرخ پنبه گذارد به داغ ما	خورشید سر ز روزن مغرب برون کند
اوئل شکار لاغر آن صید پیشه‌ایم	ما را مگر شهید برای شگون کند
چندان که ممکن است کسی مردمی کند	دم را چرا علم کند و کژدمی کند؟
نان جوی به سفرهٔ هرکس که هست از وست	آدم زبان خویش اگر گندمی کند
طوفان نوح، کودک دریا ندیده‌ای است	جایی که آب دیدهٔ ما قلزمی کند
اوئل به ظالمان اثر ظلم می‌رسد	پیش از هدف همیشه کمان ناله می‌کند
در خشت خم به چشم حقارت نظر مکن	خورشید ساغر از لب این بام شد بلند*
پرواز مرغ بسمل ازو بیشتر مخواه	بال و پری که در شکن دام شد بلند*
این ناقصان که فخر به انساب می‌کنند	پس پس سفر چو طفل رسن تاب می‌کنند
اسلاف را هم از نسب خود کنند خوار	بس نیست این ستم که به اعقاب می‌کنند؟
تیر از فراق شست تومی کرد ناله دوش؟	یا بال عندلیب پر این خدنگ بود*
از آبیاری عرق شرم، روی او	تا آفتاب زرد خزان لاله رنگ بود*

امشب که شوخی هوشش آرمیده بود	جان شراب بر لب ساغر رسیده بود*
درد طلب بلاست، وگر نه رفیقِ خضر	لب تشنگیِ خویش در آینه دیده بود*
مژگان من ز اشك دمی <sup>۱</sup> بی گهر نبود	این شاخ بی شکوفه لخت جگر نبود*
آینه‌ات ز دود خط آخر سیاه شد	خط بر زمین کشیدن ما بی اثر نبود*
خطت ز پیش چشم سوادم نمی‌رود	دلسوزی رخ تو زیادم نمی‌رود
هر جلوه‌ای که دیده‌ام از سرو قامتی	چون مصرع بلند زیادم نمی‌رود
[هرگه لب به خنده تبسم ادا شود	هر عضو من چو برگ گل از هم جدا شود]
[پیکان یار را نتواند به خود گرفت	گر استخوان من همه آهن ربا شود]
دل روبرو به خنجر مژگان چرا شود؟	با برق، خار دست و گریبان چرا شود؟
جان داد صبح بر سر يك خنده خنك	دندان کس به خنده نمایان چرا شود؟
آنجا که عارض تو ز می لاله گون شود	در دیده رشته‌های نگه جوی خون شود
لنگر درین محیط کند کار بادبان	دیوانگی ز سنگ ملامت فزون شود
عمرم به تلخکامی مثل خرج می‌شود	اشکم به رنگ لاله و گل خرج می‌شود*
با عاشقان همین سخن عاشقی بگوی	در کشور قفس زرگل خرج می‌شود*
ای سنگدل عقیق تو بدنام می‌شود	ورنه مرا چه از دوسه دشنام می‌شود؟
ایام برگریز پر و بال می‌رسد	تا عندلیب ما به قفس رام می‌شود
در خانه‌ای که روی تو افروزد از شراب	تبخاله خوش نشین لب بام می‌شود
از خواب، چشم شوخ تو سنگین نمی‌شود	در زیر ابر برق به تمکین نمی‌شود
تلخی پذیر باش که بی آب تلخ و شور	چون گوهر استخوان تو شیرین نمی‌شود
هر کس که از رخ تو نظر آب می‌دهد	خرمن به برق و خانه به سیلاب می‌دهد
در خون يك جهان دل بیتاب می‌رود	مشاطه‌ای که زلف ترا تاب می‌دهد
صیدی که بیقارای وحشت کشیده است	در چشم دام، دادِ شکر خواب می‌دهد
گل بوی ییوفایی ارواح می‌دهد	یادی ز کم بقایی ارواح می‌دهد

خندیدن و شکفتن یاران به روی هم	یاد از بغل‌گشایی ارواح می‌دهد
آینه‌ات ز چشم بدان بی‌صفا شده است	خاکستر سپند، جلای تو می‌دهد*
عاشق عنان به چرخ مقوس نمی‌دهد	صید رمیده دست به هرکس نمی‌دهد
بی‌حاصلی است حاصل نیکی به بدگهر	آبی که خورد ریگ روان پس نمی‌دهد
چون طفل خام، آرزوی بی‌تمیز ما	فرصت به هیچ میوه نارس نمی‌دهد
هرگز کسی ز قافله دل نشان ندید	یک آفریده آتش این کاروان ندید
چون سرو، خام آمد و خام از چمن گذشت	نخلی که انقلاب بهار و خزان ندید
جوش سخن من بود از جذبه مردان	هر خام مرا بر سر گفتار نیارد
دلوی که چهل کس نتواند کشیدن	یک کس چه خیال است که از چاه برآرد؟
رخسار تو با خط سیه کار چه سازد؟	آینه به تردستی زنگار چه سازد؟*
از جلوه شیرین دهنان آب نگردید	فرهاد به جان سختی کهسار چه سازد؟*
می‌بی‌خبر از نرگس شهای تو ریزد	خمیازه نمکسود ز لبهای تو ریزد
در گوش صدف جای کند از بن دندان	هر نکته که از لعل گهرزای تو ریزد
از دیده حیرت‌زده <sup>۱</sup> چون آب نریزد؟	از دست چسان آینه سیماب نریزد؟*
در کلبه من از پی آسایش [من] چرخ	گورنگ ز خاکستر سنجاب نریزد*
در دور خط آن سیم ذقن تلخ سخن شد	خط ابجد بیرحمی آن غنچه دهن شد
شد آتش گل اخگر خاکستر بلبل	روزی که گل روی تو پیدا زچمن شد
اخگر نتواند ز گریبان بدر انداخت	دستی که گرفتار سر زلف سخن شد
لب تشنه تو، سوخته‌ای نیست نباشد	شاد از تو غم اندوخته‌ای نیست نباشد*
اندیشه زلف تو چو عزم سفر هند	در هیچ دل سوخته‌ای نیست نباشد*
توفیق، مرا رخت به منزل نرساند	خاشاک مرا موج به ساحل نرساند
ای وای برآن کشته که از گریه شادی	آبی به کف خنجر قاتل نرساند
ترسم که مرا عشق به مردی نرساند	دل را به شفاخانه دردی نرساند*

امشب نفسم مضطرب از سینه برون رفت	بر آینه حسن تو گردی نرساند!*
چون حرف زند، غنچه ز گفتار بماند	چون جلوه کند، سرو ز رفتار بماند*
آن کبک خرامنده به رفتار چو آید	سیماب بر آینه ز رفتار بماند*
جمعی که سر خویش به فتراک تو بستند	چندان که به گردش بود این دایره، هستند
شد پنجه سیمین تو در مهد، نگارین	از رشته جانها که به انگشت تو بستند
کسی در تن خاکی دل آگاه گذارند؟	یوسف نه عزیزی است که در چاه گذارند
صد مرتبه خوشتر بود از قیمت نازل	گریوسف ما را به ته چاه گذارند
جویای تو آسودگی از مرگ نبیند	در خاک، طلبکار تو از پا نشیند
از عمر برومند شود هر که درین باغ	در سایه نخلی که نشاند بنشیند
تا صدق طلب خضر من آبله پا بود	هر موجه ای از ریگ روان قبله نما بود
از کشمکش عشق رسیدیم به دولت	این ارّه به فرق سر ما بال هما بود
سر داد به صحرا دل دیوانه ما را	آن گنج که در گوشه ویرانه ما بود
احوال دل خسته به اغیار مگویند	حال سر شوریده به دستار مگویند
در خلوت دل رشته جان موی دماغ است	اینجا سخن از سبحه و زتار مگویند
در سنگ پر و بال نهد حشر مکافات	هرگز سخن سخت به دیوار مگویند
[شکست حال پریشان ما چه فایده دارد؟]	خرابی دل ویران ما چه فایده دارد؟]
[بگیردامنش ای اشک [و] چاره سازی [ما] کن]	همین گرفتن دامان ما چه فایده دارد؟]
[کسی که تخم محبت به دل نکشته چه داند]	که آب دیده گریان ما چه فایده دارد؟]
کدام شوخ که بامن سر عتاب ندارد؟	کدام گوشه که چشم گلی در آب ندارد؟
مرا که تشنه آن لعلم از عتاب چه پروا؟	که می پرست غم از تلخی شراب ندارد
عجب نباشد اگر دل ز آسمان بگریزد	که تیر راست رو از صحبت کمان بگریزد
گل حمایت [و] مظلوم پروری است شجاعت	وگرنه گرگ چرا از سگ شبان بگریزد؟
خراب شو که به ملک خراب باج نباشد	برهنه شو که به عریان تنان خراج نباشد
چنان بزی که چو فرمان کردگار درآید	ترا به حال دگر نقل احتیاج نباشد



همّت عالی نظر به پست ندارد	خانه گردون غم نشست ندارد
تیر تو از شستِ صاف، گردِ نشانه	چون صف مژگان بلند و پست ندارد
دور قدح را مه تمام ندارد	روشنی ماه این دوام ندارد
بر لب کوثر شکسته است سبویش	هر که به کف وقت صبح جام ندارد
با همه دلها یکی است نسبت آن زلف	دیدۀ آهوشناس دام ندارد
ره به فروغ رخس تقاب نگیرد	ابر تثنك پیش آفتاب نگیرد
گرد دل عاشقان مگرد خدا را	رخت تو بوی دل کباب نگیرد!
طالع ما عیش را غم می کند	سور را همچشم ماتم می کند*
تا خیال گریه کردم، یار رفت	این غزال از بوی خون رم می کند*
گریۀ ما دل به طوفان می دهد	نالۀ ما جان به افغان می دهد*
بلبلان را داغ دارد باغبان	کاو سزای هرزه گویان می دهد*
نه هر دل جای سودای تو باشد	دلی کز جا رود جای تو باشد
گل از شبنم سراپا چشم گردید	که حیران تماشای تو باشد
دو عالم را تواند پشت پا زد	سر هر کس که در پای تو باشد
هر که نبرد آب خود چشمۀ کوثر شود	هر که فرو خورد اشك مخزن گوهر شود
هر که فشانند از جهان دستِ خود آسوده شد	خواب فراغت کند نخل چو بی بر شود
خار پیراهن مشو آسودگان خاك را	تا پس از مردن نگردد برتنت هر موی مارا*
غم مرا در جان بی حاصل نمی گیرد قرار	جغد از وحشت درین منزل نمی گیرد قرار
جان قدسی در تن خاکی دوروزی بیش نیست	موج دریا دیده در ساحل نمی گیرد قرار
راهرو چون می تواند پشت بر دیوار داد؟	در بیابان طلب منزل نمی گیرد قرار
آشیان بلبلان پر گل شد از جوش بهار	خوش وصالی قسمت بلبل شد از جوش بهار*
از در گلشن به دشواری برون می آورد	بس که دامان صبا پر گل شد از جوش بهار*
سبزه پشت لبست چون ریشه در دلها دواند	گوشۀ دستار پَر سنبل شد از جوش بهار*

بازدارم نعل در آتش ز پیکان دگر کشته آن دست و بازویم که در میدان عشق	می کند در سینه کاوش تیر مژگان دگر* زخم را دل می دهد هر دم زپیکان دگر*
ای ز رویت هر نظر محو تماشای دگر چون رود بیرون ز باغ آن یوسف گل پیرهن	در دل هر ذره ای خورشید سیمای دگر می شود هر شاخ گل دست زلیخای دگر
نوازش می کند بی حاصلان را آسمان کمتر ز آه گرم من دل سخت تر گردید گردون را	به نخل بی ثمر دارد توجه باغبان کمتر چه حرف است این که از آتش شود زور کمان کمتر
ندارد در درازی کوتاهی دست دراز من با بخت تیره کوکب ما را چه اعتبار؟	به پا گر می دهم در دسر آن آستان کمتر در روز ابر، بال هما را چه اعتبار؟*
در کوی دوست نرخ دل از خاک کمترست درویش خامش است ز مبرم کشنده تر	در صحن کعبه قبله نما را چه اعتبار؟* از پشته هاست پشته خاکی گزنده تر
خاموش بی کمال چو باروت بی صدا اقبال، گلی از چمن نیّت خیرست	باشد ز پوچ گو به مراتب کشنده تر زاغ ار به سرت سایه کند بال هما گیر*
ای دل بیتاب زاری واگذار کی ز صندل به شود درد سرم؟	گریه با ابر بهاری واگذار ناصحا این چوبکاری واگذار!
رزق نزدیکان حق آید به پای خویشان رنگ من کرده به بال و پر عنقا پرواز	از تردد در حرم باشد کبوتر بی نیاز* نیست ممکن که به چندین بطر می آید باز
می شود صاحب آوازه زیکدستی، شعر سرو از قد تو کسب رعونت کند هنوز	این چه حرف است که يك دست ندارد آواز؟ خورشید از عذار تو حیرت کند هنوز
از جوش بلبلان نفس دام تنگ شد چون مسیحا فردشو دل زنده جاوید باش	صیاد من ز بخت شکایت کند هنوز سوزن از خود دور کن در دیده خورشید باش
چون کدو برجاست گومینای شیرازی مباح هر ثمر سنگی به قصد نخل دارد در بغل	چون سفال از ماست گوجام جم از جمشید باش ایمنی می خواهی از سنگ حوادث، بید باش
مست ناز من چنین مغرور و بی پروا مباح حسن چون تنها شود، از چشم خود دارد خطر	پادشاه عالمی، در حکم استغنا مباح در تماشاخانه آینه هم تنها مباح

یوسف من از زلیخا مشربان دامن بکش	سربه کنعان حیا چون بوی پیراهن بکش
از کجیهای تو دشمن بر تو می‌یابد ظفر	راست باش و صدالف برسینه دشمن بکش
سرمه یعقوب را مالیده گردد دامنش	دست برده است ازیدیضا بیاض گردنش*
عشق در هردل که افروزد چراغ دوستی	برق چون پروانه می‌گردد به گرد خرمنش*
کاکل او درهم است از شورش سودای خویش	از پریشانی ندارد زلف او پروای خویش
نشأه مستی ز عمر جاودانی خوشترست	خضر و آب زندگانی، ماو ته‌مینیای خویش
در میان هردو موزون‌آشنایی معنوی است	سرو تا بالای او را دید جست از جای خویش!
فصل گل می‌گذرد بی‌قدح و جام مباح	غنچه منشین، گره خاطر ایام مباح
گل و سنبل به از اسباب گرفتاری نیست	گر به گلزار روی بی‌قفس و دام مباح
آن که از چاک دل خویش بود محرابش	نشود پرده نیسان عبادت خوابش
جوش عشق از لب من مهر خموشی برداشت	این نه‌بحری است که در حقه کند گردابش
آه کان سرو گل اندام ز رعنائیها	جامه را فاخته‌ای کرده که نشناسندش <sup>۱</sup>
موجه‌ای کو که ز دریا نبود ما و منش؟	یا حبابی که نه از بحر بود پیرهنش
خبر یوسف گم گشته <sup>۲</sup> ما بیخبری است	وقت آن خوش که نباشد خبر از خویشتنش
خرقه‌ای دوختم از داغ جنون بر تن خویش	نیست یک تن به تمامی چومن <sup>۳</sup> اندرفن خویش*
سر مینای می و همت او را لازم	که گرفته است گناه همه برگردن خویش*
این چه بخت است که هر خار که گل کرد از خاک	در دل آبله من شکند سوزن خویش*
به گوشه قفس از آشیانه قانع باش	نه‌ای حریف میان، با کرانه قانع باش
مریض مصلحت خویش را نمی‌داند	به تلخ و شور طیب زمانه قانع باش
از عشق اگر لاف زنی دشمن کین باش	با بخت سیه همچو سیاهی و نگین باش*
ای صبح مزن خنده بیجا، شب وصل است	گر روشنی چشم منی پرده‌نشین باش*
خطی که دمید گرد رخسارش	شد پرده‌گلیم چشم عیارش

۱- از جلد دوم تذکره شرای کشمیر (منتخباتی که صائب از اشعار خود فراهم آورده بود و در مجمع‌النفاث آمده است).

۲- فقط ن: گم کرده، متن تصحیح قیاسی است. ۳- ل: تمامی من... متن مطابق مر.

بر خاطر نازکش گران آید	گل تکیه زند اگر به دیوارش
تیغی که غمزه تو کند سایه پرورش	ابریشم بریده شود زلف جوهرش
بی عشق، آه در جگر روزگار نیست	خاکستری است چرخ که عشق است اخگرش
دارد خطر ز جنبش مژگان سفینه اش	چشمی که نیست حیرت دیدار لنگرش
در گرد خط نهان شد روی عرق فشانش	خط غبار گردید دیوار گلستانش
کوتاه بود دستم تا داشت اختیاری	قلب چو کرد خالی شد بهله میانش
آن شوخ پاکدامن تالاب ز باده تر ساخت	بوی امیدواری می آید از دهانش
هر که پیش از مرگ مرد از یک جهان غم شد خلاص	هر که بیرون رفت از عالم، ز عالم شد خلاص
تنگدستی راست لازم گریه بی اختیار	تا که تا آورد برگ از چشم پر نم شد خلاص
لاله آتش زبان افروخت در گلشن چراغ	بعد ازین در خواب بیند دیده روشن چراغ *
از جبین صورت دیوار آتش می چکد	در چنین بزمی چرا اندیشد از مردن چراغ؟ *
خضر دلسوزی نمی بینم درین صحرا، مگر	گرم رفتاری فروزد پیش پای من چراغ *
هر کس که چون صدف دهن خویش کرد پاک	لبریز می شود ز گهرهای تابناک
بی سجده می کنند نماز جنازه را	مگذار پیش مرده دلان روی خود به خاک
زلفت ز کجا و ز کجا سلسله مشک؟	یک تار ز زلف تو و صد قافله مشک *
شب تا سحر از سلسله جنبانی زلفی	در کوچه زخمم گذرد قافله مشک *
باز آ که بی تو رنگ نیاید به روی گل	در جیب غنچه رنگ بر آورد بوی گل *
در گلستان حسن تو از جوش عندلیب	تنگ است جای بال فشانی به بوی گل *
گرچه رنگ خاطر تن پروران چون روزهام	صیقل آینه روحانیان چون روزهام
با گراف قدری سبک در دیده هایم چون نماز	باسبک روحی به خاطر هاگران چون روزهام
می تراود وحشت از بوم و بر کاشانه ام	دارد از چشم غزالان حلقه در خانه ام
دام زیر خاک سازد سیل بی زنهار را	بس که باشد گرد کلفت فرش در کاشانه ام
دیده از صورت پرستی بسته بود آینه ام	نوحی دیدم که بازی کرد دل در سینه ام

من که بودم رونق کوی خرابات، این زمان	آفتاب شنبه و ابر شب آدینه ام
جلوه ای مستانه زان گلگون قبامی خواستم	زان گلستان یک نسیم آشنا می خواستم
با گواهان لباسی دعوی خون باطل است	ورنه خون خود از ان گلگون قبا می خواستم
تا به کام دل چو مرکز گرد سر گردم ترا	پایی از آهن چوپرگار از خدا می خواستم
چند زور آرد جنون بر من، گریبان نیستم	چند بیتابی کنم، آه غریبان نیستم*
عهد خوبانم که می غلطم در آغوش شکست	شمع صبحم در پی دلسوزی جان نیستم*
تیغ کوه همتم، دامن ز صحرا می کشم	می روم تا اوج استغنا، دگر وا می کشم
تادهن بازست چون پیمانه می نوشم شراب	چون سبو تادست بر تن هست صهبا می کشم
پرده بر حسن عمل از دامن تر می کشم	چون صدف دامن تر در آب گوهر می کشم
مهر گل را بر گلاب انداختن کار من است	ناز آن لبهای میگون را ز ساغر می کشم
در لباس از سینه تفصیده آهی می کشم	شمع فانوسم نفس در پرده گاهی می کشم
گرچه از مشق جنون افتاده ام چون خامه باز	کار هرجا بر سر افتد مدّ آهی می کشم
صحت خلق است مجنون مرا بردل گران	خویش را از کام شیران در پناهی می کشم
چون نظر بر روی آن دشمن مروّت می کنم	ازا بهار گریه گلریزان حسرت می کنم*
تابه کی چون جام می عمرم به گردش بگذرد؟	مدّتی در پای خم قصد اقامت می کنم*
گریه را بی طاقتی آموختن حقّ من است	درد و مجلس قطره راهم چشم طوفان می کنم*
دیده افسردگان گرمی ز آتش می برد	داغ را در رخنه های سینه پنهان می کنم*
نیست ناخن در کف و مشکل گشایی می کنم	کار عالم را به این بی دست و پایی می کنم
نیست مانند سپند از سوختن فریاد من	دور گردان را به آتش رهنمایی می کنم
[تابه چند از گریه آزار دل جی چون دهم؟]	از دعای بی اثر در دسر گردون دهم]
[آشیانی می توانم ساخت در کنج قفس]	گر زدل این خار خار رشک را بیرون دهم]
دردل است آن کس که از نادیدنش دیوانه ایم	آن که مارا در بدر دارد به او هم خانه ایم
بی تکلف یار خود را تنگ در بر می کشد	ما در آیین محبّت امتّ پروانه ایم

ما به زوراشك، موج از روی جیحون می بریم	چین جوهر از جبین تیغ بیرون می بریم*
منع ما دریا کشان ای زاهدان از ابلهی است	ما گلیم خویش را از آب بیرون می بریم*
چون به دریا روی باین دیده پر نم کنیم	حلقه گردابها را حلقه ماتم کنیم
پیش از آن کز یکدگر ریزیم چون قصر حباب	خیز تا چون موج دریا وداع هم کنیم
ز کویت رفته و الماس طاقت بر جگر بستم	توبا اغیار خوش بنشین که من بار سفر بستم
همان بهتر که روگردان شوم از خیل مژگانش	بغیر از خون دل خوردن چه طرف از نیشتر بستم
به هر چوب قفس پیوند دیگر بود بالم را	به زور این قوت پرواز را بر بال و پر بستم
به می گرد ملال از چهره دل پاک می کردم	ز هر پیمانه ای خون درد افلاک می کردم
درین ظلمت سرا می یافتم گم کرده خود را	اگر صبح بنا گوش ترا ادراک می کردم
من آن بخت از کجا دارم که با او هم سفر گردم؟	زهی دولت اگر در ره گذارش پی سپر گردم
همان خجلت کشم، با عمر جاویدان اگر خواهم	به قدر گرد دل گشتن ترا برگرد سر گردم
به بوسی قانع از لبهای شکر بار چون گردم؟	ازین قند مکرر سیر من یکبار چون گردم؟
ز بوی گل گرانی می کشد نازک نهال من	به چندین کوه غم بر خاطر اوبار چون گردم؟
نمی کردم به نیرنگ خزان ترك وفاداری	اگر روی دلی از غنچه این باغ می دیدم*
فضای چرخ تنگی می کند بر مغز پر شورم	قبای دار کوتاه است بر بالای منصورم
چنان باریک بین گردیده ام از عاقبت بینی	که جوی شهد آید در نظر چون نیش زنبورم
ز صحرای شکر ریز قناعت گوشه ای دارم	که آید در نظر ملك سلیمان دیده مورم
من آن رندم که راز دل ز لوح سینه می خوانم	خط جوهر ز پشت صفحه آینه می خوانم
نمی سازد اجل از گفتگوی عشق خاموشم	من آن طفلم که درس خویش در آدینه می خوانم
بر سر خوان امل دست هوس می بندم	در شکرزار، پرو بال مگس می بندم
شوق در هیچ مقامی نکند آسایش	در گلستانم و احرام قفس می بندم
نتوان کرد به زندان بدن محصورم	شیشه را می شکنند زور می پر زورم
در نمکدان ز نمکزار چه خواهد گنجید؟	چه کند حوصله تنگ فلک با شورم؟
بس که آمیخته نیش بود نوش جهان	دیدن شهد فزون می گزد از زنبورم

جذبه‌ای کو که ازین نشأه به پرواز آیم؟	سبك از پلّۀ انجام به آغاز آیم
صبح محشر نفس بیهده‌ای می‌سوزد	نه چنان رفته‌ام از خود که دگر باز آیم
گرچه خاکیم پذیرای دل و جان شده‌ایم	چون زمین آینه حسن بهاران شده‌ایم
در سر کوی خرابات سبکدستی نیست	ورنه عمری است که از توبه پشیمان شده‌ایم
اگر سیاه دلم داغ لاله‌زار توام	اگر گشاده جبینم گل بهار توام
اگر چه چون ورق لاله نامه‌ام سیه است	به این خوشم که جگر گوشۀ بهار توام
چرا عزیز نباشم، نه خار این چمنم؟	سرم به عرش نساید چرا، غبار توام
دلی گرفته‌تر از غنچه در بغل دارم	به چشم آبله با خار بتن جلد دارم
زبس که سینه‌ام از کینه جهان صاف است	گمان برند که آینه در بغل دارم
خدنگ او نظری دوخته است بر بالم	امید هست گشادی ز شست اقبالم*
در آشیان به خیال تو آتقدّر ماندم	که غنچه شد گل پرواز در پرو و بالم*
شکار جذبه توفیق شد گریبانم	دگر چه خار تواند گرفت دامانم؟
به کوی دوست رسیدم ز راه ساده دلی	ز جیب کعبه برآورد سر بیابانم
مرا به ردّ و قبول زمانه کاری نیست	چو چشم آینه در خوب و زشت حیرانم
ستم به خویش ز کوتاهی زبان کردیم	به هر چه شکر نکردیم، یاد آن کردیم
بنای خانه بدوشی بلند کرده‌امست	قص نبود که ما ترك آشیان کردیم
برون ز شیثۀ افلاك همچو رنگ زدیم	به عالمی که در او رنگ نیست چنگ زدیم
شکست بر دل ما آن زمان گوارا شد	که مومیایی احباب را به سنگ زدیم
کمند زلف ترا چون به خویش رام کنیم؟	به راه دام تو در خاك چند دام کنیم؟
سپهر تیغ مکافات برکف استاده است	چه لازم است که ما فکر انتقام کنیم؟
اگر چه پختگی نیست کارفرما را	چه لازم است که ما کار خویش خام کنیم؟
به هفت آب، دهن از شراب می‌شویم	دگر ز توبه به مشك و گلاب می‌شویم
شکسته بالی عصیان کلید فردوس است	ز نامه عمل خود ثواب می‌شویم

فرهادم و ثبات قدم هست پیشه‌ام	ناخن دوانده در جگر سنگ تیشه‌ام*
از بخت شور در نمك آبم چو مغز تلخ	می روترش کند چو در آید به شیشه‌ام*
از ناخن آب دشنه‌الماس برده‌ام	فرهاد را به کوه جهانده است تیشه‌ام*
صد خنده واكشم ز تو تا ترك جان کنم	در خون صد بهار روم تا خزان کنم
تیغش زسخت‌جانی من کند اگر شود	لوح مزار خویش ز سنگ‌فسان کنم
در کار عشق سعی چو فرهاد می‌کنم	مشق جنون به خامه فولاد می‌کنم
تا فکر کرده است مرا بر سخن سوار	در کوه قاف صید پریزاد می‌کنم
گاهی به کوه و گاه به صحرا نمی‌روم	چون سیل بی‌حجاب به هر جا نمی‌روم
در کوهسار سنگ ملامت مجاورم	مجنون صفت به دامن صحرا نمی‌روم
نقش فنا در آینه خشت دیده‌ام	هرگز پی عمارت دنیا نمی‌روم
کو می که اختیار خرد را به او دهم؟	مستانه دست خویش به دست سبو دهم*
بر هر طرف که می‌نگرم حشر آرزوست	زلف ترا به دست کدام آرزو دهم؟*
دل را به زلف حسن شمایلم نمی‌دهم	تا دل نمی‌دهند مرا دل نمی‌دهم*
این گردن ضعیف سزاوار تیغ نیست	در <sup>۲</sup> قتل خویش زحمت قاتل نمی‌دهم*
حاشا که دل به ناز و نعیم جهان نهم	مرغی نیم که بیضه درین آشیان نهم
چون صبح بس که پرده‌دري دیده‌ام زخلق	ترسم که راز با دل شب در میان نهم
خاکم که سینه‌ام هدف تیر عالم است	گردون نیم که با همه کس در کمان نهم
از شرم عشق دیده خونبار بسته‌ایم	سده‌ی میان دیده و دیدار بسته‌ایم
جز آه، تخم سوخته را نیست خوشه‌ای	ما دل عبث به خال لب یار بسته‌ایم
پیش قضا طلسم ز تدبیر بسته‌ایم	سده شکر به رهگذر شیر بسته‌ایم
مجنون خانه‌زاد بیابان وحشتیم	دیوانگی به خود نه به زنجیر بسته‌ایم
حاشا که زخم ما دهن شکوه وا کند	خود بر میان ناز تو شمشیر بسته‌ایم
دام امید در ره ایثام بسته‌ایم	در رهگذار سیل ز خس دام بسته‌ایم

۱- فقط مر، ل: ریشام، متن تصحیح قیاسی است.

۲- فقط ف، و ظ: از



بر دست روزگار روان است حکم ما	تا لب ز گفتگو چو لب جام بسته ایم
عشق آن حریف نیست که صیدزبون کند	خود را به زور بر قفس و دام بسته ایم
راه نشاط بر دل دیوانه بسته ایم	ما راه آشنایی بیگانه بسته ایم*
از چشم زخم توبه مبادا شکسته دل	عهدی که ما به شیشه و پیمانه بسته ایم*
غیرت شهید بی ادبیهای طرز ماست	از موم، نخل ماتم پروانه بسته ایم*
از خط به مهربانی ما بدگمان مشو	ما با لب نمک به حرامی نخورده ایم*
رفتیم و کوی او به رقیان گذاشتیم	خوش کعبه ای به خار مغیلان گذاشتیم*
آب نمک شناسی و رنگ حیا نداشت	لعل لب ترا به رقیان گذاشتیم*
گرم نصیحت دل دیوانه خودیم	سنگیم و در کمینگه پیمانه خودیم
همت بلند مرتبه از آبروی ماست	ما خوشه چین خرمن بی دانه خودیم
چون گل پی رنگینی دستار نباشم	چون آب روان تشنه رفتار نباشم
اشکم که به هر تنگ نظر گرم نجوشم	آهم که به هر سردنفس یار نباشم*
ناقوس غریبانه به فریاد درآید	آن روز که در حلقه زتار نباشم
زین شهر چرا روی به صحرا نگذارم؟	دیوانه شدم، چند گرفتار نباشم؟
ما را به تو شد راهنما راهبر چشم	چون اشک نگردیم چرا گرد سر چشم؟
فریاد من از دست پریشان نظریهاست	چون نای بود ناله ام از رهگذر چشم
ما حسرت دیدار تو در سینه شکستیم	این بخار هوس در دل آینه شکستیم
زهتاد شکستند اگر شیشه ما را	ما نیز طلسم شب آدینه شکستیم
دل بستگی با دل بی کینه نداریم	آن روز دل از ماست که درسینه نداریم*
ای صافدلان عیب مرا فاش بگوید	ما روی دل امید ز آینه نداریم*
ما داغ جنون را به سویدا نفروشیم	یک ناله زنجیر به دنیا نفروشیم*
تنگ است سواد نظر مردم عالم	تا جنس فراوان نشود ما نفروشیم*
به کویشت مشت خاکی می فرستم	پیام دردناکی می فرستم
دماغ نامه پردازی ندارم	به مستان برگ تاکی می فرستم

از چراغ غیرتم [گل] می کند واسوختن*	گرتو با هر خار و خس خواهی چو گل افروختن
بخیه را بر زخم نتوانی به سوزن دوختن*	ما چو گل با سینه صد چاك عادت کرده ایم
گریه را آگاه گردان، ناله را آواز کن*	مردم از افسردگی ای بخت چشمی باز کن
اول این قفل گره از بال بلبل باز کن*	ای که می بخشی به گلچینان کلید باغ را
شد حصار عافیت کوتاهی دیوار من	در گذشت از خاکساری دشمن از آزار من
خنده کبک است شورسیل در کهسار من	سخت جانی دارم از شکوه گردون خموش
کز دوی تلخ بدخوتر شود بیمار من	از نصیحت دم مزن با خاطر افکار من
می دهد آزار خود، هر کس دهد آزار من	جوش یکرنگی ز من نام و نشان برداشته است
داغ دارد مهر تابان را صفای داغ من	خیره گردد دیده صبح از جلای داغ من
می پرد چون نامه هرسو پنبه های داغ من؟	نیست گر صحرای محشر سینه گرم، چرا
نام لیلی نقش می بندد ز اشک پاک من	نیست غیری در حریم دیده نمناک من
روی دریا شد کبود از سیلی خاشاک من	اینقدر بی طاقتی درمشت خاری بوده است؟
ضعف پیری در جوانی کرده استقبال من	منقلب گشته است از دور فلک احوال من
چشم حساسد بر نمی دارد سر از دنبال من	جنس من قارون شد از گرد کسادی و هنوز
تا زرویش آن خط عاشق نگاه آمد برون	خون ز چشم عاشقان بیگانه آمد برون
چون حباب آن کس که از قید کلاه آمد برون	در کنار رحمت دریای بی پایان فتاد
پریشان گوی را نتوان زغمازی زبان بستن*	زبان شانه را از حرف زلفش کی توان بستن؟
خدا فرصت دهد، خواهیم نخل باغبان بستن*	کسی تا چند ریزد خار در چشم تماشایی؟
دکان داری است در جوش خریداران دکان بستن*	ز پرکاری نظر می پوشد از عشاق سودایی
که عمرم بگذرد ایام گل در آشیان بستن*	غنیمت می شمارم صحبت گل، نیستم بلبل
ز زلفت حلقه هادر گوش سنبل می توان کردن	ز رخسار تو خونها در دل گل می توان کردن
به جای برگ گل در کار بلبل می توان کردن	ز بس خون جگر مکتوب ما را داده رنگینی
به پای خفته کی قطع منازل می توان کردن؟	کجاطی راه حق با جان غافل می توان کردن؟

اگر ذوق شهادت تشنه جانان را امان بخشد	چه خونها درد دل بیرحم قاتل می توان کردن
سراب و آب را نتوان جدا کردن به چشم از هم	به نور دل تمیز حق و باطل می توان کردن
رعیت نیست ممکن شاه را محکوم خود سازد	اگر سرپیچد از فرمان چه بادل می توان کردن؟
به تنهایی گل از وصل گلستان می توان چیدن	که بی شرمی است گل در پیش چشم باغبان چیدن
ادب حسن حجاب آلود را بی پرده می سازد	به دست کوتاه اینجا بیشتر گل می توان چیدن
بیا ای عشق جان پای در گل را براه افکن	ز آه سردی آتش درد لدم چون صبحگاه افکن
رگ خواب است از افسردگیها رشته اشکم	به هوایی این گران خوابان غفلت را براه افکن
ندارد راهی از افتادگی نزدیکتر دولت	چو یوسف خویش را در منزل اول به چاه افکن
نمی آیی، نمی خوانی، نمی جوئی خبر از من	خدانا کرده درد دل رنجشی داری مگر از من؟
بگو تا گریه را دامان کوشش بر کمر بندم	اگر بر دل غباری داری ای روشن گهر از من
به فکر از عقده افلاک نتوان کرد سربرون	چرا در بیضه آرد مرغ زیرک بال و پر بیرون؟
چو ملک دلنشین نیستی ملکی نمی باشد	که از دلبستگی زانجا نمی آید خبر بیرون
ز فرش بوریا گردید خواب تلخ من شیرین	ز بندیخانه نی صاف می آید شکر بیرون
راز عشق از دل بیتاب نیاید بیرون	گل از آتش، شکر از آب نیاید بیرون
نگه از چشم کبود تو چه خوش می آید	یوسف از نیل به این آب نیاید بیرون
در چنین فصل بهاری که گل از سنگ دمید	زاهد از گوشه محراب نیاید بیرون
نیست از ورطه افلاک خلاصی ممکن	به شنا موج ز گرداب نیاید بیرون
ز عشق بی مزه تر نمی توان بودن	بهار بی می و ساغر نمی توان بودن
دلم ز کنج قفس تا گرفت دانستم	که در بهشت، مکرر نمی توان بودن
خوش است چاشنی سود در زیان دیدن	رخ بهار در آینه خزان دیدن؟*
چه خوب کرد که بلبل خزان ز گلشن رفت	شکسته رنگی گل را نمی توان دیدن *
بهار می گذرد، سیر گلستانی کن	به آشیان چه فرو رفته ای، فغانی کن *
مباد خیره شود آرزوی خام طمع	به وقت خواب گل بوسه را نشانی کن!*
ترا به خلق، تماشا ییان شناخته اند	برای گلشن خود فکر باغبانی کن *

به هرزه ناله و فریاد ای سپند مکن مباد ز هر ندامت گزد زبان ترا	اگر ز سوختگانی صدا بلند مکن به تلخکامی عشاق نوشند مکن*
یکی هزار شد از عشق ناتمامی من کمال چون مه نو بوته گدازم شد	ز آفتاب قیامت فزود خامی من به از تمامی من بود ناتمامی من
ختم است بر خرام تو راه نظر زدن در خامشی گریز ز گفتار، زان که هست	چون آه صبحگاه به قلب جگر زدن آن گل به جیب ریختن، این گل به سر زدن
اول علاج ما به نگاه کشند کن از صد یکی به سوز نهانی نمی رسد	آنگاه غیر را هدف نوشند کن* ای کمتر از سپند، صدایی بلند کن*
خود را به عشق کم ز خودی متهم مکن عشق است و صدهزار غم عافیت گداز	آینه هست، بر نگه خود ستم مکن تاب جفا نداری بر خود ستم مکن
تیغ دو دم بود لب خندان به چشم من گشته است از نظاره آن سرو جامه زیب	شاخ گل است زخم نمایان به چشم من سوهان روح، سرو گلستان به چشم من
صبح دگر شود ز پی خواب غفلتم هر نغمه طرازی نرباید دل مستان	خالی اگر کنند نمکدان به چشم من از ناله نی وجد کند محمل مستان
از طاق فرود آید و در پای خم افتد ز لباس تن برون آ به گه نیاز کردن	خشتی که سرانجام کنند از گل مستان که به جامه های صورت نتوان نماز کردن
قد همچو تیر خود را به سجود حق کمان کن دل ز مهر بوالهوس آزاد کن	که به این کلید بتوان در خلد باز کردن شعله را از قید خس آزاد کن
ما حریف درد غربت نیستیم برد تا رنگ حیا را باده از رخسار او	مرغ ما را با قفس آزاد کن! آنچه بسیارست گلچین است در گلزار او*
برده تا رنگ حیا را باده از رخسار او طره دستار او همسایه بال هاست	پادشاهی کرد گل بر گوشه دستار او*
نیست هر آینه را تاب رخ گلرنگ او در شب تاریک نتوان دزد را دنبال رفت	هم مگر آینه سازند از دل چون سنگ او دل گرفتن مشکل است از طره شبرنگ او

از لطافت نسبت رخسار او با گل خطاست      کز نگاه گرم گردد آفتابی، رنگ او  
 عمر را سازد دو بالا، دیدن بالای او      خضر و عمر جاودان، ما و قد رعناى او  
 خواجه مستغنی ز دین من به دنیای دنی است      چون نباشم من به دین مستغنی از دنیای او؟  
 می به جامم می کند چشم خمار آلود تو      گل به طرحم می دهد روی بهار آلود تو  
 می رسی از گرد راه و می توان برداشتن      کرده خورشید از روی غبار آلود تو  
 ای قیامت نخل بند قامت رعناى تو      نخل رعناى به بار آورده بالای تو  
 حق ما افتادگان را کی توان پامال کرد؟      بوسه من کارها دارد به خاک پای تو  
 ای صبا احوال ما با پاسبان او بگو      اشتیاق سجده را با آستان او بگو\*  
 هر کجا آن شاخ گل را ناز بگشاید کمر      شکوه آغوش ما را بامیان او بگو\*  
 مگر ذوق خود آرایى بر اندازد نقابش را      و گرنه عاشق مسکین چه دارد رونمای او؟  
 قیامت را به رفتار آورد سرو روان تو      زند مهر خموشی بر لب عیسی زبان تو\*  
 صبا را منع می کردم ز گلزارت، چه دانستم      که زیر دست صد گلچین بر آید گلستان تو\*  
 یکی هزار شد از خط سبز، شهرت او      ازین غبار بلندی گرفت رایت او  
 اگر چه بود گلوسوز آن لب شکرین      شد از خط عسلی بیشتر حلاوت او  
 اگر ز تیغ کند روزگار افسر تو      برون نمی رود این باد نخوت از سرتو  
 ز سرکشی تو نبینی به زیر پا، ورنه      به لای نقی بنا کرده اند پیکرتو  
 رویت که شست چهره به آتش نقاب ازو      شد مغرق ستاره و مه آفتاب ازو  
 چشم حیا مدار ز خوبان، که آینه است      امروز دیده ای که نرفته است آب ازو  
 جرأت نگر که در قدح موم کرده ایم      آن باده ای که هست بط می کباب ازو  
 ای غنچه زر خرید گلستان بوی تو      خورشید خانه زاد شبستان موی تو\*  
 سرگشتگی و تیره سرانجامی مرا      غیر از خط سیاه که آرد به روی تو؟\*  
 در مجلس شراب رخ شرمگین مجو      از جویبار شعله گل کاغذین مجو

مجنون به پای ناقة لیلی نهاد روی	رنگ ادب ز لاله صحرانشین مجو
از آفتاب، صلح به روز سیاه کن	نقشی که بر مراد بود زین نگین مجو
می بده ساقی که از فیض شراب صبحگاه	نور می بارد ز روی آفتاب صبحگاه
نقد انجم را به يك جام صبوحی می دهد	خوب می داند فلک، قدر شراب صبحگاه
چه شیرینی است بالهای آن شیرین پسیارب	که پیغام زبانی را کند مکتوب سربسته!
دستی که ریزشی نکند زیر خشت به	از کعبه ای که فیض نبخشد کنشت به*
هر سطر، روزنامه آشفته خاطری است	گیسوی ماتمی ز خط سرنوشت به*
از عرق رخسار گلگون را گلستان کرده ای	بازای سرچشمه خورشید، طوفان کرده ای
گرچه شمشیر ترا سنگ فسان درکار نیست	خواب سنگین را فسان تیغ مژگان کرده ای
پا چو مجنون جمع اگر دردامن صحرا کنی	می توانی رام لیلی را ز استغنا کنی
بی تأمل می کنی درکار باطل عمر صرف	چون به کار حق رسی امروز را فردا کنی
کار خود را راست کن باقامت همچون الف	با قد خم چون میسر نیست سر بالا کنی
با خموشی هستی از نیکان عالم بی سخن	چون گشودی لب به گفتن، نیک یا بد می شوی*
ازان رخسار حیرت آفرین تا پرده وا کردی	مرا چون دیده قربانیان بی مدتها کردی
به خون آغشته نتوان دید آن لبهای نازک را	و گرنه باتو می گفتم چها گفتمی، چها کردی
ندارد حسن خط چون من غلام حلقه در گوشی	ندارد صفحه دوران چو من عاشق بنا گوشی
مرا در قلزمی شور محبت می دهد جولان	که باشد آسمان آنجا حباب خانه پردوشی
دل هر کس که از خورشید ایمان گشت نورانی	بود از اشک دایم کار چشمش سبزه گردانی
ز غفلت مگذران بی گریه ایام محرم را	که ده روزست سالی موسم این دانه افشانی
عرق آلود ز می طرف جبین ساخته ای	دیده ها را صدف دُر ثمین ساخته ای
ساده لوحی بود آئینه صد نقش مراد	توز صد نقش به نامی چون نگین ساخته ای
بی سبب بر سرم ای عربده ساز آمده ای	از دل من چه به جا مانده که باز آمده ای؟*

ز ره صبر چه پوشم، که [ز] الماس نگاه  
از کجی ناخنه دیده انور گردی  
نعل نان است در آتش زپی گرسنگان  
خم نمودند قدت را که زمین گیر شوی  
بوالهوس نیست به لطف تو سزاوار، ولی  
از سخن چند چوسی پاره پریشان گردی؟  
جگر خود مخور از حسرت گلزار خلیل  
باش واله که درین دایره بی سرو پا  
کند چه نشو و نما دانه زمین گیری  
مبرهن است ز شبیم ربایی خورشید  
به هر که نیست به حق آشنا، ندارد کار  
زهی نگاه تو با فتنه گرم همدوشی  
ز قرب زلف دل آشفته بود، غافل ازین  
ز چهره تو چو خورشید نور می بارد  
به اعتبار جهان التفات اگر نکنی  
اگر ز نعمت الوان به خون شوی قانع  
فریب وعده بی حاصلان مخور صائب  
غافل ز سیر عالم انوار مانده ای  
گم کرده ای چو شعله ره بازگشت خویش  
شبیم به آفتاب رسانید خویش را  
در گریه چشم اشک فشان را ندیده ای  
ای عندلیب اینهمه تعریف گل مکن  
آسوده ای که لطف نمایان ندیده ای  
از شوخی نگاه در آن چشم غافلی

سینه پردازتر از چنگل باز آمده ای \*  
راست شو راست که سرو لب کوثر گردی  
چه ضرورت پی رزق به هر در گردی؟  
نه که از بی بصری حلقه هر در گردی \*  
شرمت آید ز غلط کرده خود بر گردی  
مهر زن برب گفتار که قرآن گردی  
آتش خشم فروخور که گلستان گردی  
می شوی مرکز اگر دیده حیران گردی  
که در گذار ندیده است ابر تصویری  
که در بساط فلک نیست دیده سیری  
ندیده ام چو سگ نفس آشنا گیری  
به دور خط تو خورشید در سیه پوشی  
که در دو روز کشدا کار خط به سرگوشی  
اگر تو در دل شبها ستاره بار شوی \*  
به دیده همه کس ز اهل اعتبار شوی \*  
چو نافه از نفس گرم مشکبار شوی \*  
که همچو ساده دلان خرج انتظار شوی \*  
در عقده بزرگی دستار مانده ای  
در زیر دست و پای خس و خار مانده ای  
در دام رنگ و بو چه گرفتار مانده ای؟  
فصل بهار لالهستان را ندیده ای  
تو حسن نیم رنگ خزان را ندیده ای  
آن سینه را ز چاک گریبان ندیده ای  
در قطره چار موج طوفان ندیده ای

از شست غمزه ناوك مشكين نخورده‌ای	در گرد سرمه جنبش مژگان ندیده‌ای
زهتاد را به حلقه رندان چه می‌بری؟	این خار خشك را به گلستان چه می‌بری
جنت به چشم مرده دلان نخل ماتی است	زهتاد را به سیر گلستان چه می‌بری؟
ای فتنه از سپاه تو تیری ز ترکشی	از خنده تو شور قیامت نمکچشی
میدان یقرااری ما را کنار نیست	دل يك سپند و عشق تو دریای آتشی
صبر مرا حواله به سیماب می‌کنی	دلدارای سفینه به گرداب می‌کنی*
ما همچو داغ لاله سیه روزگار و تو	سیرر سمن‌فشانی مهتاب می‌کنی*
بیدار می‌کنند به آواز بوسه‌ات	در دامن فرشته اگر خواب می‌کنی*
محبت چون کند زور آزمایی	شکست آرد به قلب مومیایی
به رنگ و بو نماز ای گل که دارد	خزان در آستین دست حنایی
مرا چون نیست طالع ز آشنایی	همان بهتر که سازم با جدایی
من و بیگانگی، کز خوش قماش	ندارد پشت و رو چون آشنایی
باز رنگت شکسته است امروز	تا کجا رنگ عشق ریخته‌ای*
تا چو سر زلف صد شکست نیابی	دامن معشوق را به دست نیابی
تا ندهی خویش را تمام به علمی	بعضی ازان را چنان که هست نیابی
نهشت شرم رخ از گوشه نقاب نمایی	نشد که گوشه کاری به آفتاب نمایی
هوا چو ابر شود شیشه را به جلوه درآور	مباد دختر رز را به آفتاب نمایی





قصاید



### [در وصف کعبه و تخلص به مدح امیرالمؤمنین علی (ع)]<sup>۱</sup>

مغز خالک از نکبت مشکین لباس خوشه چین  
 رشته ای از تار و پود جامه ات حبل المتین  
 قطره افسرده ای از زمزمه دُر ثمین  
 در حریم قدس یک پروانه ات روح الامین  
 از حجر اینک نشان انتخابت بر جبین  
 چون خلیل الله داری هر طرف صدخوشه چین  
 قامت افلاک خم شد، راست شد پشت زمین  
 جای حیرت نیست گر باشد لباس غنبرین  
 کهکشان از نوشند توست جوی انگبین  
 نیست نقش بوریا در خانه ات مسند نشین  
 در کشاکش بود از خمیازه رگهای زمین  
 چون دروغ راست مانند دست صبح راستین  
 می کنی تکلیف خلق اوّلین و آخرین  
 پای عصیان هر که را لغزید از اهل زمین  
 گرچه خود چون داغ می پوشی لباس غنبرین  
 برامید آن که خدام ترا بوسد زمین  
 نقش دیوارست اینجا شهر روح الامین  
 می کشی چون پرتو خورشید دامن بر زمین

ای سواد غنبرین فامت سوسدای زمین  
 موجه ای از ریگ صحرایت صراط المستقیم  
 غنچه پژمرده ای از لاله زارت شمع طور  
 در بیابان طلب یک العطش گوی تو خضر  
 مصرع برجسته ای دیوان موجودات را  
 میهمانداری به الوانهای نعمت خلق را  
 طاق ابروی ترا تا دست قدرت نقش بست  
 مردم چشم جهان بین سپهر اخضری  
 شش جهت چون خانه زبور پرغوغای توست  
 عالم اسباب را از طاق دل افکنده ای  
 تا به کف نگرفته بود از سایه ات رطل گران  
 با صفای جبهه صاف تو از کم مایگی  
 آب شوری در قدح داری و از جوش سخا  
 از ثبات مقدم خود عذر خواهی می کنی  
 روی عالم را ز برگ لاله داری سرختر  
 بوسه در یاقوت خوبان دارد آتش زیر پا  
 گرد فانوس تو گشتن کار هر پروانه نیست  
 تا ز دامنگیریت کوتاه نماند هیچ دست

هر گنهکاری که زد بر دامن پاک تو دست  
 ساغر لبریز رحمت را تو زمزم کرده‌ای  
 تا به روی خاك تردامن نیفتد سایه‌ات  
 تا شبستان فنا جایی ناستد چون شرر  
 انبیا چندین چه می‌کوشند در تعمیر تو؟  
 در هوای حسن شورانگیز آب زمزم  
 نیستی گر مهرداد رحمت پروردگار  
 هست اسماعیل يك قربانی لاغر ترا  
 گرزبان ناودانت چون قلم می‌داشت شق  
 تا در تکلیف بر روی جهان وا کرده‌ای  
 در حریم جنت آسای تو اهل دید را  
 ناودان گوهر افشانت ز رحمت‌آیه‌ای است  
 گر نه‌ای روشنگر آئینه دلها، چرا  
 ایمنند از آتش دوزخ پرستاران تو  
 غفلت و نسیان ندارد بر مقیمان تو دست  
 هیچ‌کس ناخوانده نتواند به بزم آمدن  
 می‌زنی يك ماه دامن بر میان در عرض سال  
 هیچ تعریفی ترا زین به نمی‌دانم که شد  
 بهترین خلق بعد از بهترین انبیا  
 تا ابد چون طفل بی‌مادر به خاك افتاده بود  
 خانه زنبور دل بی‌شهاد ایمان مانده بود  
 تا نگرداند نظر حیدر، نگردد آسمان  
 در زمان رحمت سرشار عصیان سوز تو  
 نقطه بسم‌اللهی فرقان موجودات را  
 شهر رحمت بود هر حرفی از نام علی  
 سرفراز از اول نام تو عرش ذوالجلال  
 چون لباس کعبه بر اندام‌ت، زینده نیست

گرد عصیان پاک کردی از رخس با آستین  
 چون به رحمت‌نگری درسینه‌های آتشین؟  
 پهن سازد هر سحر خورشید دامن بر زمین  
 گر به روی آتش دوزخ فشانی آستین  
 گنج رحمت نیست گر در زیر دیوارت دفین  
 جمله از سر رفت دیگ مغزهای آتشین  
 چون نگین بهره‌داری این سیاهی برجین؟  
 کزنم خویش نکردی لاله‌گون روی زمین  
 پاک می‌شد از غبار معصیت روی زمین  
 در پس درمانده است از شرم، فردوس برین  
 در نظر می‌آید از هر شمع جوی انگبین  
 از حریم لطف نازل گشته در شان زمین  
 جامه و دست و رخت پیوسته باشد عنبرین؟  
 حق‌گزاری شیوه توست‌ای بهشت‌هشتمین  
 برنچیند دانه‌ای بی‌ذکر مرغی از زمین  
 چون در رحمت‌نداری گرچه دربان در کمین  
 می‌دهی سامان کار اوّلین و آخرین  
 در تو پیدا گوهر پاک امیرالمؤمنین  
 ابن عَم مصطفی داماد خیر المرسلین  
 ذوالفقار او نمی‌برئید اگر ناف زمین  
 گر نمی‌شد باعث تعمیر او یعسوب دین  
 تا نگوید یا علی، گردون نخیزد از زمین  
 مدّ آهی می‌کشد گاهی کرام‌الکاتبین  
 در سواد توست علم اوّلین و آخرین  
 این دو شهر برد عیسی را به چرخ چارمین  
 روشن از خورشید رویت نرگس عین‌الیقین  
 جز تو بر شخص دگر نام امیرالمؤمنین

[در تعمیر تربت پاک امیر المؤمنین علی (ع) و آوردن نهري]

از فرات به نجف به فرمان شاه صفی]

مشت خدای را که به توفیق کردگار  
چون کاروان حاج، خروشان و کف زنان  
دریای رحمت ازلی جوش فیض زد  
نهري به طول کاهکشان در دو ماه و نیم  
نهري چو جوی شهد ز جنت روانه کرد  
دشتی که بود چون جگر تشنه حسین  
صافی دلان که بود تیمم شمارشان  
در وادی که ریگ روان بود آب او  
جز زهد خشک، خشکی دیگر بجا نماند  
تخم امید ریگ روان بخت سبز یافت  
لب تشنگان خاک نجف ترزبان شدند  
هرپاره سنگ او گهر آبدار شد  
هر دانه ای که بود نهان در ضمیر خاک  
گردید گل گشاده جبین چون کف علی  
یعقوب وار روشنی بی زوال یافت  
هر شاخ پر شکوفه در او جوی شیر شد  
گل بر هوا فکند کلاه نشاط را  
لشکرکش بهار رسید از ریاض غیب  
بحر نجف ز جوش گهر شد ستاره پوش  
از بهر توتیا نتوان یافتن در او  
زین پیش اگر چه اهل نجف ز آب تلخ و شور  
آخر ز فیض ساقی کوثر تمام سال  
با خلق گفته بود بهشتی بود فرات  
منشور رحمتش چو به مهر نجف رسید

از ناف کعبه چشمه زمزم شد آشکار  
آمد به خاکبوس نجف آب خوشگوار  
شد نهري سلسبیل ز فردوس آشکار  
از آسمان خاک نجف گشت آشکار  
يعسوب دین برای مقیمان این دیار  
داغ بهار خلد شد و رشك لاله زار  
سجاده ها بر آب فکندند موج وار  
آب حیات بخش خضر یافت انتشار  
زین آب در سراسر این خاک مشکبار  
چشم سفید در نجف رست از غبار  
از چشمه سار شکر به توفیق کردگار  
هر شاخ خشک او شجری گشت میوه دار  
منصور وار رفت به معراج شاخسار  
برگ از نیام شاخ برآمد چو ذوالفقار  
نرگس که داشت چشم رمد دیده اش غبار  
مژگان حور گشت در او هر زبان خار  
سنبل فشاند گرد زگیسوی مشکبار  
از دوش نخل شد علم سبز آشکار  
صحرا ز موج لاله و گل شد شفق نگار  
چندان که چشم کار کند ذره ای غبار  
بودند در شکنجه غم تلخ روزگار  
عید غدیر شد به مقیمان این دیار  
پیغمبر خدای به لفظ گهر نثار  
سر حدیث مخبر صادق شد آشکار

ای کوثر مروّت هرچند با حسین  
 از بهر پاك كردن راه گناه خویش  
 از دور در مقام ادب ایستاده است  
 از خاندان کاظم و از دودۀ حسین  
 صاحب لوای مذهب اثناعشر صفی  
 چون رحمت تو شامل ذرات عالم است  
 رخصت بده که از سر اخلاص تا به حشر  
 از خاک، جای سبزه برون آورد زبان  
 صبح ظهور حضرت مهدی که حصن دین  
 خورشید آسمان عدالت که آفتاب  
 شاهنشهی که بیته صاحب الزمان  
 شاهی که با مروج دین نبی به حق  
 شاهی کز آسمان نسب نامه صفی  
 آن سایه خدای که سال جلوس او  
 آن آیه ظفر که نسب نامه گهر  
 زد بحر پنجه با کف گوهر نثار او  
 تیغ و کفن ز موج و کف آماده کرد بحر  
 بالاترست پایۀ قدر تو از فلک  
 در ظاهر ارچه خامه سوار سخن بود  
 آن قهرمان عدل که در روزگار او  
 آن تیغ آبدار شجاعت که حزم او  
 آن پرده دار عصمت حق کز حمایتش  
 آن آسمان حلم که چون توتیا کند  
 آن فارس جهان عدالت که فارس را  
 درهم شکست خسرو اقلیم روم را  
 هرکس قدم زدایرۀ خود برون گذاشت

سنگین دلی نمود فرات ستیزه کار  
 امروز آمده است به مژگان اشکبار  
 با جبهۀ پر از عرق شرم چون بهار  
 کرده است اختبار شفیع بزرگوار  
 کامروز ازوست سکتۀ دین جعفری عیار  
 این جرم را به روی عرقناک او میار  
 برگرد روضۀ تو بگردد به اعتذار  
 بهر دعای دولت این شاه تاجدار  
 از اعتقاد راسخ او گشت استوار  
 بر نقطۀ عدالت او می کند مدار  
 از نام او ظهور نموده است در شمار  
 نامش موافق است به تأیید کردگار  
 خورشیدوار سر زده از برج هشت و چار  
 شد همچو آفتاب ز «ظلّ حق» آشکار  
 شمشیر او درست نماید به ذوالفقار  
 خون از عروق پنجه مرجان شد آشکار  
 اینک به عذرخواهی آن دست دُر نثار  
 داری به صورت ارچه به زیر فلک قرار  
 باشد به زیر ران سخن کلک مشکبار  
 از دست برق، تیغ برون کرده است خار  
 بر گرد روزگار کشید آهنین حصار  
 محفوظ ماند پرده ناموس روزگار  
 بر کوه قاف اگر فکند سایه وقار  
 از ظلم پاك کرد به شمشیر آبدار  
 در چشم تنگ ازبک ظالم شکست خار  
 در زیر پا فکند سرش را چراغ وار

تیغش بلند کرده بازوی صفوت است  
پیوسته مشورت به دل خویش می‌کند  
تعمیر آب و گل نکند، چون فروتنان  
شهباز دلربای سخاوت به روی دست  
اول عمارتی که در آفاق رنگ ریخت  
انجام کارش از رخ آغاز روشن است  
برخیز چون گذاشت بنا کار ملک را  
روی دلش بود به خدا هر کجا که هست  
در طبع پاک طینت او انقلاب نیست  
ای نوبهار رحمت یزدان، به قصد شکر  
پیش از تو خروانِ دگر آبروی سعی  
چون این طلسم فیض به نام تو بسته بود  
مُت خدای را که به نام تو ثبت بود  
بردن فرات را به زمین بوس مرتضی  
ز اقبال بی‌زوال به کمتر توجّهی  
خاک ره ائمه اثناعشر تقی  
بی‌شک چنین تهیّه اسباب می‌شود  
زین کار نامدار که اقبال شاه کرد  
بی‌چشم زخم، تاج جهانگیری ترا  
تا دامن قیامت ای شاه دین پناه  
اقبال این چنین به که بخشیده است چرخ؟  
این گنج بی‌دریغ که بر خاک ریخته است؟  
در شکر حق بکوش که معمور گشته است  
امیدوار باش که در آفتاب حشر

از گرد ظلم چون نشود صاف روزگار؟  
در خارج احتیاج ندارد به مستشار  
بر گرد خود ز لشکر دلها کند حصار  
در پهن‌دشت سینه مردم کند شکار  
تعمیر آستان نجف بود و آن دیار  
پیداست حسن سال ز آیین بهار  
خواهد بنای دولت او بود پایدار  
معمار رو به قبله بنا کرده این دیار  
چون آب گوهرست ستاده به يك قرار  
گوشی به روزنامه توفیق خود بدار  
بسیار ریختند درین خاک مشکبار  
بر مدّعیای خویش نگشتند کامکار  
بر پیش طاق کعبه توفیق این دوکار  
دیگر عمارت حرم آن بزرگوار  
يك بنده تو کرد تمام این دو شاهکار  
کز کلک راست خانه جهان را دهد قرار  
آن را که یار گردد تأیید کردگار  
شاهان روزگار گرفتند اعتبار  
زینده بود در ازل این لعل آبدار  
بشکن کلاه فخر به شاهان روزگار  
توفیق این چنین به که داده است کردگار؟  
این همت بلند که را بوده دستیار؟  
دنیا و دینت از مدد آفریدگار  
خواهد شدن عقیق تو از کوثر آبدار



## [در مدح حضرت رضا (ع)]

این حریم کیست کز جوش ملایک روزبار  
کیست یارب شمع این فانوس کز نظاره اش  
این شبستان خوابگاه کیست کز موج صفا  
یارب این خاک گرامی مغرب خورشید کیست  
این مقام کیست کزهر بیضه قندیل او  
کیست یارب درپس این پرده کز انقاس خوش  
این مزار کیست یارب کز هجوم زایران  
جلوه گاه کیست یارب این زمین مشک خیز  
ساکن این مهد زرّین کیست کز شوق لبش  
این همایون بقعه یارب از کدامین سرورست  
سروردنیا و دین سلطان علی موسی الرضا<sup>۱</sup>  
جدول بحر رسالت کز وجود فایضش  
گوهر بحر ولایت کز ضمیر انورش  
آن که گر اوراق فضلش را به روی هم نهند  
آسمان از باغ قدرش غنچه نیلوفری است  
مهره مومی است در سرپنجه او آسمان  
حاصل دریا و کان را گر به محتاجی دهد  
می شود گوهر جواهر سرمه در جیب صدف  
راز سر پوشیدگان غیب بر صحرا فتد  
آنچه تا روز جزا در پرده شب مخفی است  
گر سیر از موم باشد در دیار حفظ او  
بوی گل در غنچه از خجلت حصاری گشته است  
تیغ او چون سر برآرد از نیام مشکفام  
آن که تیغ کهکشان در قبضه فرمان اوست  
تیغ جوهر دار او را گو به چشم خود بین

نیست دروی پرتو خورشید را راه گذار  
آب می گردد به گرد دیده ها پروانه وار  
دود شمعش می رباید دل چو زلف مشکبار  
کز فروغش می شود چشم ملایک اشکبار  
سر برآرد طایری چون جبرئیل نامدار  
می برد از چشمها چون بوی پیراهن غبار  
غنچه می گردد در او بال ملایک درمطار  
کز شمیمش می خورد خون ناف آهوی تثار  
شیر می جوشد زیستان صبح را بی اختیار  
کز شرافت می زند پهلوی به عرش کردگار  
آن که دارد همچو دل در سینه عالم قرار  
خاک پاک طوس شد از بحر رحمت مایه دار  
هرچه در نه پرده پنهان بود گردید آشکار  
چون لباس غنچه گردد چاک این نیلی حصار  
یک گل رعناست از گلزار او لیل و نهار  
می دهد او را به هر شکلی که می خواهد قرار  
شق شود از جوش گوهر آسمانها چون انار  
در دل دریا شکوه او نماید گر گذار  
پرده بردارد اگر از روی خورشید اشتعار  
پیش علم او بود چون روز روشن آشکار  
تیغ خورشید قیامت را کند دنداندار  
تا نسیم خلق او پیچیده در مغز بهار  
می شود صبح قیامت از دل شب آشکار  
چون تواند خصم با او تیغ شد در کارزار؟  
آن که گوید بر نمی خیزد نهنگ از چشمه سار

چون تواند خصم روبه باز با او پنجه زد؟  
 همچو معنی در ضمیر لفظ پنهان گشته است  
 شکوه غربت غریبان را ز خاطر بار بست  
 زهر در انگور تا دادند او را دشمنان  
 تالک را چون مار هرجا سبز شد سرمی زنند  
 وه چه گویم از صفای روضه پرنور او  
 گوشوار خود به رشوت می دهد عرش برین  
 می توان خواند از صفای کاشی دیوار او  
 روضه پرنور او را زینتی در کار نیست  
 خیره می شد دیده ها از دیدنش چون آفتاب  
 می توان دیدن چوروی دلبران از زیر زلف  
 همچو اوراق خزان بال ملایک ریخته است  
 می توان رفتن به آسانی به بال قدسیان  
 قلزم رحمت حبابی چند بیرون داده است  
 زیر بال قدسیان چون بیضه پنهان گشته است  
 از محجّره های زرینش که دام رحمت است  
 تا غبار آستانش جلوه گر شد، حوریان  
 هر شب از گردون زشوق سجده خالک درش  
 کشتی نوح است صندوقش که از طوفان غم  
 خادمان صندوق پوش مرقدش می ساختند  
 با کمال بی نیازی مرقد زرین او  
 اشک شمع روضه او را ز دست یکدگر  
 نقد می سازد بهشت نسیه را بر زایران  
 می توان خواند از جبین رحل مصحفهای او  
 بس که قرآن در حریم او تلاوت می کنند  
 هر شب از جوش ملک در روضه پرنور او  
 تا دم صبح از فروغ قبه زرین او  
 هر شبی صدبار از موج صفا در روضه اش

آن که شیر پرده را فرمانش آرد در شکار  
 در رضای او رضای حضرت پروردگار  
 در غریبی تا اقامت کرد آن کوه وقار  
 ماند چشم تالک تا روز قیامت اشکبار  
 تا شد از انگور کام شکرینش زهر بار  
 کز فروغش کور روشن می شود بی اختیار  
 تا مگر یابد در او یک لحظه چون قندیل باز  
 عکس خط سرنوشت خلق را شبهای تار  
 پنجه خورشید مستغنی است از نقش و نگار  
 گر نمی شد قبه نورانی او ز رنگار  
 از محجّره های او خلد برین را آشکار  
 هر کجا پا می نهی در روضه آن شهریار  
 از حریم روضه او تا به عرش کردگار  
 نیست قندیل این که می بینی به سقفش بی شمار  
 قبه نورانی آن سرور عرش اقتدار  
 می توان آمرزش جاوید را کردن شکار  
 از عبیر خلد افشانند زلف مشکبار  
 قدسیان ریزند چون برگ خزان از شاخسار  
 هر که دروی دست زد آمد سلامت بر کنار  
 گر نمی بود اطلس گردون زانجم داغدار  
 می کند با دام سیمین مرغ دلها را شکار  
 حور و غلمان می ربایند از برای گوشوار  
 روضه جنت مثالش در دل شبهای تار  
 رازهای غیب را چون لوح محفوظ آشکار  
 صفحه بال ملایک می شود قرآن نگار  
 شمعها انگشت بردارند بهر زینهار  
 آب می گردد به چشم اختران بی اختیار  
 در غلط از صبح افتد زاهد شب زنده دار

حسن خلقتش دل نمی بخشید اگر زواری را  
 اختیار خدمت خدایم این در می کند  
 از صفای جبهه خدایم او دلهای شب  
 از سر گلدسته اش چون نخل ایمن تا سحر  
 از نوای غنلییان سر گلدسته اش  
 داغ دارد چلچراغ او درخت طور را  
 از سر درباری فردوس، رضوان بگذرد  
 خضر تردستی که میراب زلال زندگی است  
 میفتد در دست و پای خادمانش آفتاب  
 مطلب کونین آنجا بر سرهم ریخته است  
 روز محشر سر برآرد از گریبان بهشت  
 می کند با اسب چوب از آتش دوزخ گذر  
 چشمه کوثر به استقبالش آید روز حشر  
 از فشار قبر تا روز جزا آسوده است  
 می رود فردا سراسر در خیابان بهشت  
 هرکه باشد در شمار زایران درگهش  
 آتش دوزخ نمی گردد به گردش روزحشر  
 بر جبین هرکه باشد سکه اخلاص او  
 می شود همسایه دیوار بر دیوار خلد  
 هرکه شمع نیمسوزی برد باخود زین حریم  
 می گذارد هرکه در پایین پای او نماز  
 می گشاید چشم زیر خاک بر روی بهشت  
 بر جبین هرکه بنشیند غبار درگهش  
 هرکه را چون مهرد پا خار راهش بشکند  
 آن که باشد یک طواف مرقدش هفتاد حج

آب می شد از شکوهش زهره ها بی اختیار  
 هرکه می خواهد شود مخدوم اهل روزگار  
 می توان کردن تلاوت مصحف خط غبار  
 بر خداجویان شود برق تجلی آشکار  
 قدسیان در وجد و حال آیند ازین نیلی حصار  
 این چنین نخلی ندارد یاد چشم روزگار  
 گر بداند می کنندش کفشدار این مزار  
 می کند سقایی این آستان را اختیار  
 تا مگر چون عودسوز آنجا تواند یافت بار  
 چون برآید ناامید از حضرتش امیدوار؟  
 هرکه اینجا طوق برگردن گذارد بنده وار  
 هرکه را تابوت گردانند گرد این مزار  
 هرکه را زین آستان بر جبهه بنشیند غبار  
 هرکه اینجا از هجوم زایران یابد فشار  
 هرکه را امروز افتد در خیابانش گذار  
 می تواند شد شفیع عالمی روز شمار  
 از سر اخلاص هرکس گشت گرد این مزار  
 از لحد بیرون خرامد چون زر کامل عیار  
 در جوار روضه او هرکه را باشد مزار  
 ایمن از تاریکی قبرست تا روز شمار  
 می دهد بالای سر فردوس جایش را قرار  
 هرکه از خاک درش باخود برد یک سرمه وار  
 داخل جنت شود از گرد ره بی انتظار  
 سوزن عیسی برون آرد زپایش نوک خار  
 فکر صائب چون تواند کرد فضلش را شمار؟

## [در مدح حضرت رضا (ع)]

عقل ضعیف خویش نگه‌دار از شراب  
تا از سهیل عقل توان سرخ‌روی بود  
تخم افکن شرار شود پنبه‌زار مغز  
تا چون چنار مشرق آتش نگشته‌ای  
سر پنجه با شراب زدن کار عقل نیست  
با عقل آنچه باده گلرنگ می‌کند  
زلف ایاز را به دم تیغ دادن است  
عقل سبک رکاب چه سازد به زور می؟  
شیرست عقل و باده گلرنگ آتش است  
از رنگ سبزشیبه چو خورشید روشن است  
در مغرب زوال رود آفتاب شرم  
کفرست بر چراغ حیا آستین زدن  
چون آفتاب، عقل ز روزن بدر زند  
با زور باده عقل مثنك ظرف چون کند؟  
سیلاب فتنه از دل خم جوش می‌زند  
می در کدوی سرکه ندارد حلاوتی  
از بخل ذاتی است بتر جود عارضی  
در راه دزد، شمع که شب بر فروخته است؟  
برنامه سیاه می‌فزا گناه می  
دل خانه خداست چو مصحف عزیزدار  
در راه اشك، چشم ندامت سفید شد  
فردا چو لاله سر زند از خاك سرخ روی  
جادوگرست دختر رز، دست ازو بشوی  
اشك ندامت از دل آگاه گل کند  
زنهار چون حباب نگریدی به گرد می  
بر گرد خود ز توبه محکم حصار کن

در زیر بال موج منه بیضه حباب  
رنگین مساز چهره به گلگونه شراب  
چون جمع شد به آتش می آتش شباب  
کوتاه دار دست ازین آب سینه‌تاب  
عقل است شیر برف و شراب است آفتاب  
با کاغذین سپر نکند ناوك شهاب  
دادن عنان دل به کف موج شراب  
چون پای نخل موم نلغزد در آفتاب؟  
رسم است شیر می‌کند از آتش اجتناب  
کآینه خرد شود از باده زنگ‌یاب  
چون سر زند ز مشرق مینای می شراب  
نور چراغ ایمن ایمان بود حجاب  
در مجلسی که دختر رز وا کند نقاب  
شبم چگونه تیغ شود پیش آفتاب؟  
یونان عقل چون نکشد سر به زیر آب؟  
ای عقل در گذر ز سر خوردن شراب  
احسان مست را شمارند در حساب  
ترك می شبانه کن ای خانمان خراب  
موی سیاه را نکند هیچ کس خضاب  
زان پیشتر که سیل شرابش کند خراب  
چند از لب پیاله کنی بوسه انتخاب؟  
هرکس کند ز باده درین نشاء اجتناب  
آتش دم است شیشه می، رو ازو بتاب  
پیوسته خیزد از طرف قبله این سحاب  
کز می بنای خانه تقوی شود خراب  
از روی شیشه خانه مشرب مکن حجاب

فردا حریف ساقی کوثر نمی‌شوی  
 بگذر ز تالك بد گهر و آب او که هست  
 سلطان ابو الحسن علی موسی آن که هست  
 آن کعبه امید که صندوق مرقدش  
 بنوی گل محمدی باغ خلق او  
 با اسب چوب از آتش دوزخ گذر کند  
 گردد چو خون مرده به شریان تالك، می  
 نشگفت اگر ز پرتو عهد درست او  
 قدرش کشیده کرسی رفعت ز زیر چرخ  
 تمکین او چو بر کمر کوه پا نهد  
 روزی که دست او به شفاعت علم شود  
 جودش به شیر پرده دهد طعمه سخا  
 هر شب شود به صورت پروانه جلوه گر  
 قندیل تا به سقف حریمش نبست نقش  
 معلوم می‌شود که دل آفرینش است  
 خورشید از افق نتواند سفید شد  
 هرگاه می‌رسد به گل جام روضه‌اش  
 نبود عجب که مرقد او گریه آورد  
 کفرست پا به مصحف بال ملک زدن  
 چون کرده است کعبه به بر رخت شبروی؟  
 جام جهان‌نماست گل جام روضه‌اش  
 موجش کشد به رشته گهرهای آبدار  
 از دود شمع روضه او صبح صدق کیش  
 روح الهی که از نفسش می‌چکد حیات  
 بر هیچ کس درش چو در فیض بسته نیست  
 در دور او که فتنه به دامن کشیده پای  
 شوق خطاب بر در دل حلقه می‌زند  
 ای شعله ای ز صبح ضمیر تو آفتاب

از نام می بشوی دهن را به هفت آب  
 هر دانه‌اش خونی فرزند بوترا ب  
 گلمیخ آستانه او ماه و آفتاب  
 گردیده پایتخت دعا‌های مستجاب  
 در چین به باد عطسه دهد مغز مشک ناب  
 تابوت هر که طوف کند گرد آن جناب  
 نهیش چو تازیانه برآرد به احتساب  
 بیرون رود شکستگی از رنگ ماهتاب  
 يك چار برگه است عناصر در آن جناب  
 کوه سخن شنو ندهد باز پس جواب  
 خجلت کشد ز دامن پاك گنه ثواب  
 عفوش کشد به روی خطا پرده صواب  
 روح الامین به روضه آن آسمان جناب  
 دریای رحمت ازلی بود بی‌حجاب  
 زان گشت مرقدش ز جهان سینه تراب  
 از جوش زایران در آن فلك جناب  
 تغییر رنگ می‌کند از خجلت آفتاب  
 آری ز آفتاب شود دیده‌ها پر آب  
 بر گرد او بگردد به مژگان چو آفتاب  
 دل‌های شب اگر نکند طوف آن جناب  
 زین عینک است روشنی چشم آفتاب  
 گر یاد دست او گذرد در دل سراب  
 هر صبحدم به نور کند موی خود خضاب  
 نازد به خاکروبی آن آسمان جناب  
 از شرم خویش در پس در مانده آفتاب  
 در خانه کمان فکند تیر، رخت خواب  
 تا چند در حضور به غیبت کنم خطاب؟  
 از دفتر عتاب تو مدتی خط شهاب

حج پیاده در قدمش روی می‌نهد  
 خورشید پا به خشت حریم تو چون نهد؟  
 گردون به نذر مرقد پاک تو بسته است  
 از موی عنبرین تو دزدیده است بوی  
 یوسف تمام پیرهن خود فتیله کرد  
 از تربت تو خاک خراسان حیات یافت  
 از زهر رشك، خاک نشابور سبز گشت  
 غربت به چشم خلق چو یوسف عزیز شد  
 حقاظ روضه تو چو آواز برکشند  
 از دوری تو کعبه سیه پوش گشته است  
 علم تو بر سفینه منبر چو پا نهاد  
 از بس به مرقد تو اشارت نموده است  
 از بوستان خشم تو يك حنظل است چرخ  
 هرکس که با ولای تو در زیر خاک رفت  
 ای پرده پوش نامه سیاهان که شمع طور  
 از بال و پرفشانی طاوس آرزو  
 زان پیشتر که عدل الهی به انتقام  
 در سایه همای شفاعت مرا بگیر

هرکس شود ز طوف حریم تو کامیاب  
 نهاده است بر سر مصحف کسی کتاب  
 سر رشته شعاع به قندیل آفتاب  
 در شرع ازان شده است هدر خون مشک ناب  
 رشك ملاحت تو ز بس گشت سینه تاب  
 آری ز دل به سینه رسد فیض بی حساب  
 تا گشت ارض طوس ز جسم تو کامیاب  
 روزی که گشت شاه غریبان ترا خطاب  
 بلبل شود به شعله آواز خود کباب  
 ای آفتاب مغرب غربت بر او بتاب  
 یونان کشید سر ز خجالت به زیر آب  
 نیلوفری شده است سرانگشت آفتاب  
 مریخ کیست باتو شود چهره در عتاب؟  
 آید به صبح حشر برون همچو آفتاب  
 از آفتاب روی ضمیرت کند حجاب  
 آورده ام ز هند دلی چون پر غراب  
 از خون من نگار کند پنجه عقاب  
 تا سر بر آورم ز گریبان آفتاب

### [در مدح شاه صفی]

نشست گل به سریر چمن سلیمان وار  
 شکوفه از افق شاخ همچو صبح دمید  
 زمین ز تربیت ابر یوسفستان شد  
 کشید ابر چنان تنگ خاک را در بر  
 شد از بنفشه زمین برهنه مخمل پوش  
 فلک چو سینه شهباز گشت از رگ ابر  
 به نیش برق رگ ارغوان گشود سحاب

گشود چون پریان بال، ابر گوهر بار  
 شفق نگار شد از لاله دامن کهسار  
 ز سر گرفت جوانی جهان زلیخاوار  
 که خون دوید چمن را ز لاله بر رخسار  
 ز جوش سبزه و گل سنگ گشت مینا کار  
 زمین چو صفحه مسطر کشیده از انهار  
 شکوفه شد ز شکر خواب بیخودی بیدار

فلک ز دیده حیران گدای نرگس شد  
رسید قوت نشو و نما به معراجی  
سپند ریشه دوانید در دل آتش  
زبس لطیف شد اجرام، می توان دیدن  
چنان گرفتگی از صفحه جهان شد محو  
زبس که کرد در اجزای خاک شوق اثر  
نفس گداخته بیرون دوید چون یوسف  
بط شراب چو طاوس مست بال گشود  
زجوش باده به صحرا فتاد خشت ازخم  
بلند شد ز خرابات بانگ نوشانوش  
فلک چو شهپر طاوس شد زقوس قزح  
زبس که آینه خاک ته نما گردید  
چو تاج سرزده، مساو گشت اشک فشان  
میان خانه و گلزار هیچ فرقی نیست  
دهان غنچه هوا با گلاب شبنم شست  
فروغ جبهه اقبال و فتح، شاه صفی  
شهی که دست گهربار تا برون آورد  
نظر به همت والای او سپهر کبود  
چگونه کج نبود تیغ او که فتح و ظفر  
کند به چهره مرئی رنگ جامه بدل  
ز سهم او فکند تیغ دشمنان جوهر  
به تلخی از کف ساقی پیاله می گیرد  
ز عدل او سر سبز بهار در خطرست  
زبس که کرد قوی عدل او ضعیفان را  
ز بیم این که کشیده است تیغ بر شبنم  
اگر چه پاس ادب می کشد عنان سخن

زمین زبس که برآراست خویش را ز بهار  
که ناپسید شود در گل پیاده، سوار  
دمید سنبل و ریحان به جای دود از نار  
چو زلف از آینه در خاک ریشه اشجار  
که گشت غنچه پیکان شکفته چون سوفار  
زبس که برد ز دلها هوای سیر قرار  
ز اشتیاق گل از خانه صورت دیوار  
کشید سر به گریبان خود چو بوتیمار  
دوید دختر رز رو گشاده در بازار  
به هر دو دست سر خود گرفت استغفار  
ز موج لاله چو منقار کبک شد کهسار  
چو می ز شیشه نماید گل از پس دیوار  
به فرق زاهد خشک از رطوبت سرشار  
که می توان همه جا چید گل ز فیض بهار  
که مدح خسرو آفاق را کند تکرار  
که چشم بخت جهان شد زدولتش بیدار  
زمین به آب گهر شست صفحه رخسار  
بساط سبزه بود زیر پای سرو و چنار  
همیشه تکیه بر او می کنند در پیکار  
چو از نیام برآرد بلارک خونخوار  
چنان که پوست کند دور از تن خود مار  
زبس که همت او دارد از گرفتن عار  
به پای رهروی از خار اگر رسد آزار  
نمی کند به عصا تکیه نرگس بیمار  
همیشه زرد بود آفتاب را رخسار  
خطاب را مزه دیگرست در گفتار

زهی ز عدل تو باغ جهان همیشه بهار  
 ز ترکش تو قضایک خدنگ زهرآلود  
 چو آفتاب نمایان بود ز سینه صبح  
 کدام فخر به این می رسد که از شاهان  
 ز گلشن تو نهالی است بارور اقبال  
 بنای قدر تو جایی رسیده از رفعت  
 نشسته است مربع سپند بر آتش  
 چنان که از پتری میوه شاخ خم گردد  
 زبس به عهد تو ناموس خلق محفوظ است  
 اگر چه سلسله عدل بست نوشروان  
 عدالت تو ز زنجیر عدل مستغنی است  
 کتان و ماه چو شیر و شکر به هم جوشید  
 چنان ز حفظ تو پردل شدند بیجگران  
 ز نیزه تو برافراخته است قامت فتح  
 به دستگاه شکوه تو آسمان تنگ است  
 مثال کلبه زال است و طاق نوشروان  
 زبس به عهد تو اضداد مهربان همد  
 ز چشم شیر گذارد چراغ بر بالین  
 نفاذ امر تو سر پنجه گر ز موم کند  
 به دور عدل تو ز اندیشه سیاست، گرگ  
 تو تا ضعیف نوازی شعار خود کردی  
 به حضرت تو اگر مور عرض حال کند  
 دل خراب نمانده است در زمانه تو  
 به درگه تو که دولترای اقبال است  
 که از حمایت جد تو ملک باختگان  
 ازین جناب مدد خواست میرزا بابر  
 چراغ بخت همایون ازین اجاق گرفت  
 تویی دوازدهم از نژاد شیخ صفی

مطیع امر تو دور سپهر، خاتم وار  
 ز ابر تیغ تو یک خنده برق بی زنهار  
 ز طرف جبهه تو نور حیدر گزارد  
 ترا به شاه نجف می رسد نژاد و تبار  
 ز مجلس تو چراغی است دولت بیدار  
 که سبزه ته سنگ است این بلند حصار  
 جهان به دور تو ازبس گرفته است قرار  
 شده است تیغ تو خم بس که فتح دارد بار  
 نقاب غنچه نیارد گشود باد بهار  
 که عدلش افکند آوازه در بلاد و دیار  
 که هست سلسله جنبان به غافلان درکار  
 زبس که عدل تو افسون مهر برد به کار  
 که نی سوار ز آتش کند دلیر گذار  
 ظفر ز تیغ تو کرده است لاله گون رخسار  
 کند محیط چسان در دل حباب قرار؟  
 به جنب قصر جلال تو گنبد دوار  
 زبس به دور تو وحشت گرفته است کنار  
 چو میل خواب کند آهوی سبکرفتار  
 برآورد ز دل سنگ خرده های شرار  
 گرفت چون سگ اصحاب کحف گوشه غار  
 ز برگه کاه بود پشت کوه بر دیوار  
 به روی دست دهی مسندش سلیمان وار  
 که را ز پادشهان است اینقدر آثار؟  
 چرا پناه نیارند خسروان کبار؟  
 رسیده اند به معراج سلطنت بسیار  
 چو تنگ گشت بر او از سپاه دشمن کار  
 زبانه ای و جهانگیر گشت دیگر بار  
 جهان چگونه نگیری به عدل مهدی وار؟



اگر چه بیته حاجت ندارد این دعوی  
اگر به بیته صاحب الزمان نگری  
رواج مذهب اثناعشر به عهده توست  
به تیغ عدل یکی کن چهار مذهب را  
همیشه تا که بود سال و ماه در گردش  
موافقان ترا شب چو روز روشن باد  
که عدل حجت قاطع بود بر این گفتار  
یکی است نام تو با بیئات آن به شمار  
بکوش و دست ازین شیوه ستوده مدار  
سفینه نبوی را ز چارموجه برآر  
مدام تا که بود اختلاف لیل و نهار  
مخالقان ترا روز باد چون شب تار

### [در مدح شاه صفی]

ای روی چون بهشت ترا کوثر آینه  
در جلوه گاه حسن تو چون پرده های چشم  
آینه سیر چشم ز نقش مراد شد  
می بود اگر به دور تو، زان لعل آبدار  
جوهر چو موی بر سر آتش نشسته است  
چون لشکر پری، پی نظاره بافته است  
چون چشم عاشقان مژه برهم نمی زند  
از بیم تیر غمزه خارا شکاف تو  
دارد چو صبح بیضه خورشید زیر پر  
در ساغر بلور می لعل خوشنماست  
چون دیده جاب بود پرده دار بحر  
آید به چار موجه چو دریای حسن تو  
حیرت فزاست بس که جمال تو، می برد  
داروی بیهشی کندش چشم مست تو  
در چشم آفتاب فکنده است خویش را  
از اشتیاق روی تو وقت است بگسلد  
هر دم به صورت دگر آید به چشم خلق  
در روزگار چهره زنگار سوز تو  
از روی آتشین تو سوزنده مجمری است  
رخسار آتشین ترا مجمر آینه  
افتاده است بر سر یکدیگر آینه  
روزی که شد رخ تو مصوثر در آینه  
می داد آب خضر به اسکندر آینه  
تا از فروغ روی تو شد انور آینه  
در جلوه گاه حسن تو پر در پر آینه  
از حیرت جمال تو سیمین بر آینه  
پنهان شده است در زره جوهر آینه  
از چهره تو در ته بال و پر آینه  
حسن تراست رتبه دیگر در آینه  
از حسن پرشکوه تو چشم هر آینه  
لرزد به خود چو کشتی بی لنگر آینه  
هر روز تازه نسخه به چشم تر آینه  
گر فی المثل غبار نشیند بر آینه  
در روزگار حسن تو چون شبیر آینه  
دیوانه وار سلسله جوهر آینه  
زان حسن بی قیاس چو جادوگر آینه  
کج می کند نگاه به روشنگر آینه  
مشاطه چون سپند نسوزد بر آینه ؟

چون آب زندگی شده جان‌پرور آینه  
 هم شاهدست و هم می و هم ساغر آینه  
 وقت است موم خویش کند عنبر آینه  
 ریزد سرشك گرم ز چشم تر آینه  
 تا چهره تو گشت مصور در آینه  
 محضر درست می‌کند از جوهر آینه  
 از لطف گوهر تو پری پیکر آینه  
 گنجینه‌ای شده است پر از گوهر آینه  
 حسنت دهد چو عرض تجمل در آینه  
 طاوس را بس است ز بال و پر آینه  
 گردد به عارض تو مقابل گر آینه  
 با آفتاب خفته به يك بستر آینه  
 آورد تا مثال ترا در بر آینه  
 گردیده است چون مه نو لاغر آینه  
 پای گهر چگونه نلغزد بر آینه؟  
 مشکل قبول نقش کند دیگر آینه  
 يك چشم حیرت است زیبا تا سر آینه  
 گر بنگری ز روی توجه در آینه  
 از سجده که کرده جبین انور آینه؟  
 هر صبح آورد فلك از خاور آینه  
 شد همچو آفتاب بلند اختر آینه  
 این نقش دیده بود سکندر در آینه  
 روشنتر از چراغ نماید در آینه  
 گردید روشناس به هر کشور آینه  
 چون طوطیان شده است زبان‌آور آینه  
 بندد به جبهه همچو شه خاور آینه  
 آید به چشم چون کف خاکستر آینه

از فیض نوشخند لب روح‌بخش تو  
 حسن ترا به مجلس می‌احتیاج نیست  
 در عهد جلوه خط عنبرفشان تو  
 چون آفتاب دیده، ز نور جمال تو  
 ماه از حجاب سر به گریبان هاله برد  
 بر حسن بی‌مثال تو در پرده نظر  
 خود را چنان در آینه بینی، که می‌شود  
 از آب و تاب خنده دندان‌نمای تو  
 جوهر چو مو به دیده آینه بشکند  
 حسن تو بی‌نیاز ز نظارگی بود  
 ناشسته روی تر بود از ماه پیش مهر  
 از پاکدامنان نکند حسن احتراز  
 گفتمی که غوطه زد مه کنعان به رود نیل  
 از انفعال روی تو از بس گداخته است  
 بر جبهات چگونه عرق حفظ خود کند؟  
 بر حسن بی‌مثال تو وا کرده است چشم  
 این دستگاه حسن به یوسف نداده‌اند  
 صد پیرهن چو طلق ببالد به خویشتن  
 دارد به دست و زانوی خوبان همیشه جا  
 از سجده شهی که ز شوق جمال او  
 شاه بلند قدر صفی کز فروغ او  
 روزی که داد صفحه آینه را جلا  
 راز نهان چرخ ز طبع منیر او  
 تا جبهه نیاز بر این آستانه سود  
 در روزگار طبع سخن آفرین او  
 هر کس به داغ بندگیش سرفراز شد  
 هر جا که رای روشن او افکند بساط

چون روی مرگه، خصم نبیند ز تیغ او؟  
 ابریشم بریده شود زلف جوهرش  
 رای ترا به رای سکندر چه نسبت است  
 در سایه حمایت دست تو چون محیط  
 تا نسبتش به رای منیر تو کرده اند  
 خورشید ذرّه ذرّه دراو جلوه گر شود  
 بر دست و پای عکس شود بند آهنین  
 بی اختیار کوچه دهد همچو رود نیل  
 بر تیغ کوه سینه زند همچو آفتاب  
 گردد اگر ز رای متین تو صیقلی  
 گر در حریم رای تو روشن کند سواد  
 در عهد سیر چشمی طبع کریم تو  
 از جبهه تو نور ولایت بود عیان  
 بندد به چهره پرده زنگار زهره اش  
 خصم سیاه روی تو گر بنگرد در او  
 بر خاک رهگذار تو مالد اگر جبین  
 چون دولت تو پرده براندازد از جمال  
 وصف ترا که صیقل آینه دل است  
 رای ترا به صیقل مهر احتیاج نیست  
 قصر تو چون سپهر و در او آفتاب جام  
 تا خامه ام ستاره فشان شد به مدح تو  
 چندان که ماه نور ستاند ز آفتاب  
 بادا چراغ دولت بیدار صبح و شام

در دست اهل زنگ بود منکر آینه  
 گردد چو خنجر تو مصوّر در آینه  
 يك فرد باطل است ازین دفتر آینه  
 بیرون ز آب خشك دهد گوهر آینه  
 بیند چو پیش روی زیشت سر آینه  
 تیغ ترا به دل گذراند گر آینه  
 گر سایه کمند تو افتد بر آینه  
 عزم تو گر اشاره نماید بر آینه  
 پوشد زره ز حفظ تو گر در بر آینه  
 ایمن ز موریانه بود دیگر آینه  
 خواند چو آب راز نهان از بر آینه  
 گردانده است روی زسیم و زر آینه  
 زان سان که آفتاب نماید در آینه  
 گر بنگری به دیده هیت در آینه  
 گردد سیاه همچو دل کافر آینه  
 تا حشر زنگ سبز نگردد در آینه  
 آرد به رونما، ز حلب قیصر آینه  
 بر لوح دل نوشته به آب زر آینه  
 کمتر سیاهی است درین لشکر آینه  
 بزم تو چون بهشت و در او کوثر آینه  
 مدّ شهاب شد قلم و دفتر آینه  
 تا از فروغ حسن بود انور آینه  
 در بزمگاه خاص تو روشن هر آینه

### [در مرثیه شاه صفی]

روشنی بخش جهان را روز عشرت گشت تار  
 آسمان تختی که تاجش بود مهر زرنگار

آه کز سنگین دلیهای سپهر بی مدار  
 در بهار نوجوانی کرد عالم را وداع

آن که چون طوبی جهانی بود زیر سایه اش  
از قضای آسمانی بر زمین پهلوی نهاد  
آن که چون شبنم به روی بستر گل تکیه داشت  
آن که رویش بود عالم را بهار ارغوان  
آن که آب دست او می داد جان بیمار را  
آنقدر فرصت که حرفی آید از دل بر زبان  
آن که از قربانیانش بود آهوی حرم  
کرد آخر از جهان بامرکب چوین سفر  
دفتر عمرش مجزا شد زدست انداز مرگ  
رفت در ابر کهن چون ماه و سر بیرون نکرد  
زیر زلف شام پنهان گشت همچون آفتاب  
داغ جانسوز شهید کربلا را تازه کرد  
ورد عالم غیر افسوس و دریغ و آه نیست  
لوح خاک از جوی خون چون صفحه تقویم شد  
خون به جای آب می آمد برون از چشمه ها  
رفت تا آن شاخ گل در نو بهار از بوستان  
چون نگردد تلخ بر اولاد آدم زندگی؟  
سازگار او نشد آب و هوای این جهان  
چون سرشک عاشقان در هیچ جا لنگر نکرد  
چون تقدس بود غالب بر مزاج اشرفش  
پادشاهی و جوانی سد راه او نشد  
در خور اقبال روز افزون خود جایی نیافت  
در محرم کرد عزم قندهار و در صفر  
رفت سال «غبن»<sup>۱</sup> از عالم، زهی غبن تمام  
چارده سال هلالی مذهب اثناعشر  
بهره از عمر گرامی یافت یک قرن تمام

ناگهان از تند باد مرگ شد بی برگ و بار  
آن که می کرد از زمین بوسش جهانی افتخار  
کرد از خاک سیه بالین و بستر اختیار  
شد بیماری چو شاخ زعفران زرد و نزار  
کرد در یک آب خوردن جان شیرین را نثار  
رفت از عالم برون آن شهریار نامدار  
پنجه شاهین مرگ سنگدل کردش شکار  
آن که می شد لشکر عالم براسب او سوار  
آن که می شد از خط او دیده ها غبرنگار  
برق جولانی که در یک جا نمی بودش قرار  
صبح سیمایی که بود آفاق ازو آینه زار  
مرگ این شاه حسینی نسبت حیدر تبار  
تا سفر کرد آن جهان جان سوی دارالقرار  
بس که شد چشم خلاق زین مصیبت اشکار  
این مصیبت سایه می افکند اگر بر کوهسار  
دست افسوس آورد گلشن به جای برگ، بار  
شهریاری چون صفی الله گذشت از روزگار  
داشت دایم گوشه بیماری چون چشم یار  
بود در رفتن چو آه از جان عاشق بیقرار  
داشت دایم خاطرش از عالم خاکی غبار  
کرد چون ادهم ز ملک عالم فانی کنار  
بال برهم زد برون رفت از جهان بی مدار  
کرد در کاشان سفر از عالم آن کوه وقار  
سوخت عالم را به داغ غبن آن عالم مدار  
بود از شمشیر گردون صولت او پایدار  
اول قرن دوم رفت از جهان بی مدار

همچو ذوالقرنین عالمگیر می‌شد دولتش  
 «ظل حق»<sup>۱</sup> چون بود سال شاهیش، سال رحیل  
 دیده خونبار شد هر حلقه زنجیر عدل  
 چهره او بود باغ دلگشای عالمی  
 بود بر فرق سلیمان سایه بال پری  
 گفتگویش وحشیان را بند بر پا می‌نهاد  
 صبح نوروز جهان بود از رخ چون آفتاب  
 در بهشت خلق او منع تماشایی نبود  
 بود با خلق جهان چون صبح صادق خنده‌رو  
 غنچه سربسته پیشش نامه وا کرده بود  
 ماه عید فتح و نصرت بود از شمشیر کج  
 ذره تا خورشید را در پایه خود می‌شناخت  
 پیش چشم خرده‌بین او رموز کاینات  
 هیچ رازی بر ضمیر روشنش پنهان نبود  
 باطنش درویش و ظاهر پادشاه وقت بود  
 آب می‌شد از گناه دیگران آزرده او  
 حفظ ناموس جهان راهیچ کس چون او نکرد  
 بی‌نیاز از شهرت [و] مستغنی از تدبیر بود  
 تاج فرق پادشاهان بود از راه نسب  
 با همه فرماندهی فرمان‌پذیر شرع بود  
 آفتابی بود از نور ولایت جبهه‌اش  
 سعی در تسخیر دلاها داشت بیش از آب و گل  
 چون جواب تلخ، بی‌مثت به سایل بحر را  
 بزم را خورشید تابان، رزم را مرئیخ بود  
 بر رعیت مهربان بود و به دشمن قهرمان  
 لطف عالمگیر او چون رحمت حق عام بود

مهلت قرن دوم می‌یافت گر از روزگار  
 گشت «آه از ظل حق»<sup>۲</sup> تاریخ آن عالی تبار  
 کاین چنین نوشیروانی کرد از عالم گذار  
 دیدنش می‌برد از آئینه بینش غبار  
 بر سر تاج زر او جیغه‌های زرنگار  
 طایران قدس را می‌کرد خلق او شکار  
 مایه عیش جهانی بود چون فصل بهار  
 جنت بی‌پاسبانی بود در هنگام بار  
 چین نمی‌گردید هرگز از جبینش آشکار  
 در دل خارا خبر می‌داد از عقد شرار  
 محور چرخ ظفر بود از سنان آبدار  
 بود در مردم‌شناسی بی‌نظیر روزگار  
 در دل شب همچو انجم بود یکسر آشکار  
 ابجد او بود خط سرنوشت روزگار  
 داشت پنهان خرقة در زیر لباس زرنگار  
 آیتی از رحمت حق بود و عفو کردگار  
 با کمال اقتدار از خسروان نامدار  
 داشت دایم لوح تعلیم از دل خود درکنار  
 در حسب ممتاز بود از خسروان روزگار  
 سر نمی‌پیچید از فرمان حق در هیچ کار  
 بود کار او رواج دین حق لیل و نهار  
 بود یکدل پیش او بهتر ز صد شهر و دیار  
 همتش می‌داد و می‌شد جبهه‌اش گوهر نثار  
 وقت پیمان بود چون سد سکندر استوار  
 در مقام خویش قهر و لطف را می‌بردگار  
 داشت یک نسبت به خار و گل چوابر نو بهار

۱- ظل حق = ۱۰۳۸ ۲- آه از ظل حق = ۱۰۵۲

چرخ را می داد اگر سرپنجه قهرش فشار  
ذوالفقاری بود عالسوز روز کارزار  
چشم شیران بود شمع بزم آهوی تثار  
دامن گل رابه مژگان پاك می کرد از غبار  
بود چتر دولت او سایه پروردگار  
آه چون گویم، جهانی رفت ازین نیلی حصار  
کاروانی پر زیوسف رفت بیرون زین دیار  
شاهبیتی این چنین مجموعه لیل و نهار  
تا به کام دل شود از عمر ودولت کامکار  
شمه ای نگذاشت باقی از رسوم گیرودار  
صلح کرد از يك جهت با رومیان نابکار  
بعد ازان فرمود رحلت از جهان بی مدار  
تا بماند نام او در هر دو عالم پایدار  
تا دم صبح قیامت در جهان پاینده دار

نقره انجم روان می شد زجوی کهکشان  
جوهر تیغ شجاعت بود از چین جبین  
در زمان او که بود اضداد باهم متفق  
خار از یسم سیاست در زمان عدل او  
مسند اقبالش از دست دعای خلق بود  
هر سر مویش جهانی بود از تدبیر عقل  
ماه مصری بود هرخلقش ز اخلاق جمیل  
بی سخن درهیچ عصر و هیچ دورانی نداشت  
در جوانی داد دولت را به فرزند جوان  
کرد پاك از خصم، بیرون و درون ملك را  
کرد کوته از خراسان پای ازبك را به تیغ  
کرد از تدبیر محکم رخنه های ملك را  
داد دولت را به فرزند جوان عباس شاه  
یارب این شاه جوان بخت بلند اقبال را

### [در مدح شاه عباس دوم]

صبح نوروز از جبین بخت سبوت آشکار  
گوهر تیغ تو از صلب متین ذوالفقار  
می شود چون نورخورشید از مه نو آشکار  
هر که می بیند ترا در سایه پروردگار  
بوسه زد بردست خود کلک قضا بی اختیار  
تا شود نور ظهور صاحب الامر آشکار  
سر نمی بیچی ز فرمان خدا در هیچ کار  
گرچه در روی زمین هستند شاهان بی شمار  
دین حق قایم به توسل از خسروان روزگار  
چون بروج آسمانی مذهب هشت و چهار  
عصمت ذات تو تا شد آفرینش را حصار

ای زمان دلگشایت نوبهار روزگار  
طینت پاك تو از خاك شریف بوتراب  
صولت شیر خدا از بازوی اقبال تو  
آفتاب سایه پرور را تماشا می کند  
تا به لوح آفرینش نقش ایجاد تو بست  
مرشد کامل تویی سجاده ارشاد را  
گرچه بر فرمانروایان جهان فرماندهی  
دین ودولت را تویی فرمانروای راستین  
همچو سبابه کز انگشتان شهادت حق اوست  
از رسوخ اعتقادات آسمان بنیاد شد  
بیضه اسلام از سنگ حوادث ایمن است

در حسب ممتازی از فرمانروایان جهان  
 پادشاهان دگر دارند تاجی سر بسر  
 سر بسر پاکیزه اخلاقند نزدیکان تو  
 در جوانی یافتی دولت ز شاه نوجوان  
 زنده کردی نام جد سامی خود را ز عدل  
 شمع بالین مزارش عمر جاویدان بود  
 داری اخلاق صفی باشوکت عباس شاه  
 هر چه باید با خود آورده است ذات کاملت  
 نیست صیقل احتیاج آئینه خورشید را  
 سایه چتر تو تا افتاد بر روی زمین  
 گرچه شمشیر تو نو خط است از جوهر هنوز  
 گر گدرا یثام عدلت چون سگ اصحاب کف  
 از خود آرای نگردد خواب گرد دیده اش  
 سفته بیرون آید از کان چون لب خوبان عقیق  
 خانه پیمان که دیوار و درش ز آینه بود  
 فتنه در چشم پیرویان حصاری گشته است  
 شد قوی دست ضعیفان بس که در ایام تو  
 نیست در عهد تو از ظالم کسی مظلوم تر  
 نافه در چین می گذارد ناف غیرت بر زمین  
 از حریر شعله جای خواب می سازد سپند  
 نیست هر صید زبون شایسته نخجیر تو  
 بر رعیت مهربانی و به ظالم قهرمان  
 رم به چشم آهوان خواب فراموشی شود  
 می رباید حلقه از چشم غزالان نیزه ات  
 پایه تخت فلک قدر تو از دست دعاست  
 هست تأیید الهی شامل احوال تو

در نسب داری شرف بر خسروان نامدار  
 جز تو از شاهان که دارد بندگان تاجدار؟  
 در صفا و لطف رنگ چشمه دارد جویبار  
 زود خواهی شد به کام دل زدولت کامکار  
 چون تو فرزندی ندارد یاد دور روزگار  
 شهر یاری را که باشد چون توشاهی یادگار  
 دیده بد دور بادا از تو ای عالی تبار  
 بی نیاز از مایه دریاست دثر شاهوار  
 جوهر ذات تو مستغنی است از آموزگار  
 آسمان دیگر از روی زمین شد آشکار  
 می نویسد قطعه از خون عدو در کارزار  
 از تهیدستی دل خود می خورد در کنج غار  
 تا عروس فتح را تیغ تو شد آینه دار  
 گر کند سهم خدنگت در دل خارا گذار  
 شد به دوران تو چون سده سکندر استوار  
 تا چو ماه عید شد ابروی تیغت آشکار  
 می گریزد از نهیب مور در سوراخ، مار  
 بس که گردیده است در چشم جهان بی اعتبار  
 عنبر خلت تو خواهد کرد اگر زینسان بهار  
 بس که شد در روزگارت وضع عالم برقرار  
 می کند شاهین اقبال تو دلها را شکار  
 می بری هر جا که باید لطف و قهر خویش کار  
 در رکاب دولت آری پاچو بر عزم شکار  
 می کند چون آه، تیرت در دل نخجیر کار  
 می شوی از تاج و تخت و عمر و دولت کامکار  
 می کنی تسخیر عالم را به تیغ آبدار

کارپردازان نصرت منتظر استاده‌اند  
از سیاهی نیست پروا برق شمشیر ترا  
آستان سجده‌گاه سرفرازان می‌شود  
می‌شوی فرمانروا بر هفت اقلیم جهان  
می‌شود عباس، سابع چون کند درخویش دورا  
می‌نوازی هر کسی را درخور اخلاص خویش  
جاودان باشی که چون صید حرم آسوده‌اند  
می‌کند تا اقتباس نور، ماه از آفتاب

تا ترا سازند بر رخس جهانگیری سوار  
اولین فتح تو خواهد بود ملک قندهار  
رو به درگاه تو می‌آرند شاهان کبار  
چون تویی از تاجداران شاه هفتم در شمار  
هفتم شاهان دینداری تو ای عالم مدار  
حق نگهدار تو باد ای پادشاه حق گزار  
در پناه دولتت خلق جهان از گیرودار  
باد از شمع وجودت روشن این نیلی حصار

### [در مدح شاه عباس دوم]

هزار شکر که گوهر فروز جاه و جلال  
ز دُرد سال غباری که داشت جام سپهر  
چو زلف رو به درازی نهاد روز نشاط  
ایاز شب را، ز اقبال عاقبت محمود  
رسید قافله بوی پیرهن از مصر  
هوا چو دست کریمان گهرفشان گردید  
چو ماهی که در آب حیات، خضر افکند  
هوا بساط سلیمان فکند بر رخ خاک  
گشود ابر بهار از شکوفه دفتر و ریخت  
رسید دور شکفتن به غنچه تصویر  
زبس که خاک زشادی به خویشتن بالید  
به مومیایی ابر بهار گشت درست  
صدا چو تیر زکف رفته بر نمی‌گردد  
ز خاک ریشه اشجار را توان دیدن  
توان به آب کشید از نسیم دست و دهن  
به آن شکوه به برج حمل در آمد مهر

به خانه شرف آمد به دولت و اقبال  
به صاف کرد مبدل محول الاحوال  
چو خال پای به دامن کشید شام ملال  
برید زلف به شمشیر ذوالفقار مثال  
نماند دیده پوشیده غیر عین کمال  
کنار خاک شد از برگ عیش مالا مال  
حیات یافت ز ابر بهار سنگ و سفال  
گشود همچو پری ابر نوبهاران بال  
برات عیش به دامان هر شکسته نهال  
گره ز کار جهان باز کرد باد شمال  
رسید موج گل و لاله تا رکاب هلال  
اگر شکستگی داشت چند روز نهال  
زبس ز لاله و گل دلپذیر گشت جبال  
چنان که سنبل سیراب را ز آب زلال  
اگر ز ابر هوا ترشود به این منوال  
که شهریار جوان بخت بر سپهر جلال



تیجۀ اسدالله ، شاه دین عباس  
 به امر حق بود آن سایه خدا دایم  
 چو آفتاب نمایان بود ز سینه صبح  
 چنان که هست ز سبابه رایت ایمان  
 کراست زهره شود راست چون الف پیشش؟  
 سبک رکاب شود همچو دود ظلمت کفر  
 سپاه اوست چو مژگان خدنگ یک ترکش  
 اگر به قلعه رویین چرخ رو آرد  
 چنان که خامه به خط سطر را کند باطل  
 ز برق تیغش اگر پرتوی به بحر افتد  
 نفس به کامش ابریشم بریده شود  
 دلیر بر سر گردنکشان رود چون ابر  
 کفن ز شهر کس کند دلیران را  
 رسد به رستم اگر در رحم صلابت او  
 کند چو زخم زبان کار در دل آهن  
 تهمتتی که دهد جان به تیغ خونریزش  
 اگر شود کجک روزگار تیغ کجش  
 ز آتش غضب او در آستین نیام  
 در آن مقام که گردد به نیزه حلقه ربا  
 هلال نیست نمایان براین رواق بلند  
 که دیده جز خم چوگان و گوی زرینش؟  
 زره چه کار کند پیش تیغ خونریزش؟  
 اگر به چرخ کند کوه حلم او سایه  
 ز ابر معدلت او کمین نموداری است  
 رسیده است به جایی عروج همت او  
 چو بحر تا به قیامت نمی شود خالی  
 چو سایلان به کف، بحر پیش ابر کفش

که هست تیغ کجش شیر فتح را چنگال  
 چنان که تابع شخص است سایه در افعال  
 ز طرف جبهه او نور اختر اقبال  
 ازوست نوبت صاحبقرانی از امثال  
 که هست تیغ کج او به فتح و نصرت دال  
 چو برکشد ز میان تیغ ذوالفقار مثال  
 کراست زهره که با او طرف شود به قتال؟  
 کلید ماه نو آرد قضا به استقبال  
 شود شکسته ز یک تیر او صف ابطال  
 صدف چو مجمر سوزان شود، سپند لال  
 کسی که خنجر او را در آورد به خیال  
 پلنگ را چه محابا بود ز تیغ جبال  
 همای ناوک او باز چون کند پر و بال  
 سفیدموی برون آید از رحم چون زال  
 ز غنچه ناوک او را اگر کنند نصال  
 به روز حشر زبانش بود زدهشت لال  
 شود چو ابر بهاران سبک رکاب جبال  
 ز پیچ و تاب بود تیغ دشمنان چون نال  
 فتد به حلقه گردون ز هیئت زلزال  
 که شیر چرخ فکند از نهیب او چنگال  
 که آفتاب زند قطره در رکاب هلال  
 نمی توان ره سیلاب بست با غربال  
 چو صبح آرد شود استخوان او در حال  
 که تخم، سبز در آتش شود چو دانه خال  
 که آسمان بلندست سبزه پامال  
 شود ز ابر کفش دامنی که مالامال  
 دراز کرده ز مرجان کف از برای سؤل

خجل ز کوشش خود همچو طایر يك بال  
 ز چشم شیر به بالین نهد چراغ، غزال  
 که در رحم عوض خون خورند می اطفال  
 که تازه روی زریحان بود همیشه سفال  
 دگر که از کرم او نمی رسد به نوال  
 چنان به خاک درش رو نهاده اند آمال  
 چو آفتاب برآید ز بیضه زرین بال  
 در آن حریم که گردد گهرفشان ز مقال  
 زند چو دور به گرد جهان نسیم شمال  
 چنان که بر جگر تشنه حکم آب زلال  
 نشسته در عرق خون ز انفعال جبال  
 اگر به کوه کند عزم راسخش اقبال  
 در آشیانه نشسته است و می زند پروبال  
 که روز جمعه ز مکتب نمی روند اطفال  
 ز آبگینه اجازت طلب کند تمثال  
 کراست زهره که لب وا کند برش به مقال؟  
 ز آستین بدر آرد چو دست بحر نوال  
 که ختم بر تو شد از خسروان صفات کمال  
 به خلق خویش ببخشای محیط جاه و جلال  
 کلید خلد برین است ای فرشته خصال  
 نه از برای زر و سیم و ملک و مال و منال  
 همان معامله یوسف است و قصه زال  
 قبول کن ز من عاجز این شکسته مقال  
 به حرف مور ضعیفی اگر کند اقبال  
 اگر به شبنم افتاده ای دهد پر و بال  
 ز برج حوت به برج حمل کند اقبال  
 به مدعای تو گردد مدام گردش سال

بر آسمان جلالش هلال عید، بود  
 به عهد معدلتش وقت خواب آسایش  
 شده است مایده لطف او به نوعی عام  
 ز خلق اوست برومند خاکدان جهان  
 بغیر جام که برگردد از کفش خالی  
 چگونه سوی شکر کاروان مور رود؟  
 اگر به زاغ شب افتد ز رای او پرتو  
 شود ز نور گهرخیز دیده روزن  
 به وام گیرد اشهب ز عنبر خلشش  
 به آفتاب روان است امر نافذ او  
 نه لاله است، که حلمش فکنده سایه به کوه  
 چو رود نیل دهد کوچه پیش دست کلیم  
 نظر به عزمش، گردون چو مرغ نو پرواز  
 چنان به عهدش کسب کمال شیرین است  
 به دور او که بر افتاده است خانه نزول  
 اگر نه خلق بود بر شکوه او غالب  
 چو رشته کاهکشان در گهر شود پنهان  
 جهان پناه خدیوا! بلند اقبال!  
 اگر به مدح تو اطناب می کنم چون موج  
 که مدحت تو و اجداد پاک طینت تو  
 برای حسن مال است مدح سنجی من  
 تلاش قرب تو با این کلام بی سر و بش  
 چنان که کرد سلیمان قبول گفته مور  
 که هیچ کم نشود شوکت سلیمانی  
 چه کم ز پرتو مهر بلند می گردد؟  
 همیشه تا چمن افروز چرخ مینا رنگ  
 چو خاتمی که به فرمان دست می گردد

## [در مدح شاه عباس دوم و تهنیت ورود او به اصفهان]

منت ایزد را که با اقبال و دولت همعنان  
سایه حق بر سر اهل صفاهان سایه کرد  
آفتاب دولت بیدار از مشرق دمید  
مسند آرای عدالت آمد از کنعان به مصر  
چشم ارباب ارادت سرمه توفیق یافت  
جامه جانهای رسمی را بکدل کردند خلق  
در بساط خود فلک هراختر سعدی که داشت  
چون بساط ریگ در دمان صحرا پهن کرد  
از غبار تیغ بندان آسمان شد چون زمین  
یافت میدان سعادت، شهنسوار تازه ای  
زنده رود از خاکبوسش یافت جان تازه ای  
چشم پلکز انتظار شاه آب آورده بود  
از گل عباسیش باغ صفی آباد را  
گرد و خاک اصفهان از کیمیای مقدمش  
هیچ کس را در دل از گردون تمتایی نماند  
جوهر تیغ شجاعت، ابر دریای کرم  
آن که از بهر دعای نوبهار دولتش  
مور را ملک سلیمان در نمی آید به چشم  
تا همای دولت او شهر نصرت گشود  
مشرق پروین شد از خجالت جبین آفتاب  
دفتر بال هما تقویم پارین گشته است  
عالم پرشور را از حادثات روزگار  
ابر نیسان سخایش چون گهرریزی کند  
پای فیلان سایه دست حمایت می شود  
چون قلم شد راست کار عالم از تیغ کجش  
حکم بر عالم به فرمان شریعت می کند

روی در برج شرف آورد خورشید جهان  
نوبهار لطف ایزد کرد عالم را جوان  
بخت خواب آلود عالم جست از خواب گران  
از سر نوشد جوان، بخت زلیخای جهان  
از غبار موکب این مرشد روشن روان  
از قدوم روح بخش این مسیحای زمان  
ریخت در پای سمند آن شه صاحبقران  
خاک هر گنجی که در دل داشت از گوهر نمان  
وزنثار زر و گوهر شد زمین چون آسمان  
ساده از گرد کدورت شد دل نقش جهان  
کرد نهی هر طرف از گریه شادی روان  
شد منور همچو چشم پیر کنعان در زمان  
گشت منشور بهار تازه هر برگ خزان  
چون جواهر سرمه شد در پشته قیمت گران  
دیدن شه کرد عالم را زمطلب کامران  
سایه لطف خدا عباس شاه نوجوان  
غنچه تصویر را در کام می گردد زبان  
تا جهان را همت در یادش شد میزبان  
از نظرها شد عقاب ظلم چون عنقا نمان  
رایت بیضای رای روشنش تا شد عیان  
چتر او تا سایه افکنده است برفرق جهان  
جوهر شمشیر او گردید منشور امان  
چون صدف دریادلان را بازمی ماند دهان  
در زمان حفظ او بر فرق مور ناتوان  
طاق ابروی چنین می خواست رخسار جهان  
هست با فرماندهی در شرع از فرمانبران

کشتی کاغذ ز دریا سالم آید برکنار  
 ماهیان را در زمان حفظ او دام بلا  
 بس که شد دست ضعیفان در زمان او قوی  
 تا نسیم عدل او بر گلشن عالم وزید  
 بس که در ایام او دست تعدی کوتاه است  
 رشته نتواند دگر از چشمه سوزن گذشت  
 سینه چاک آید برون از سنگ، آتش بعد ازین  
 چون گذارد پا به عزم صید بر چشم رکاب  
 می گشاید عقده از شاخ گوزنان با خدنگ  
 اختر صاحبقرانی از جبین روشنش  
 گر کند اقبال او تسخیر عالم دور نیست  
 می شود از زهر چشمش پردلان را زهره آب  
 دارد از علم لدنی بهره چون اجداد خویش  
 هر چه باید، با خود آورده است ذات کاملش  
 پرده دار جوهر ذاتش نگردد گر حجاب  
 فطرت والای او بی زحمت تعلیم و درس  
 مهر را در تیغ راندن حاجت تعلیم نیست  
 خانه بر دوشی بغیر از جغد در عالم نماند  
 کمتر از داغ دل لاله است در دامن دشت  
 گرچه صبح دولت او است آغاز طلوع  
 گرچه بخت سبز او را اوئل نشو و نماست  
 گرچه شمشیرش هنوز از موج جوهر نوظ است  
 حلقه در گوش زبردستان عالم می کشد  
 آسمان بنیاد خواهد کرد از اقبال بلند  
 تیغ او دارد نسب از ذوالفقار حیدری  
 ختم شد زانسان که مردی، و شجاعت برعلی  
 یارب این شاه جوان را در جهان پاینده دار

گر معلم سازد از فرمان حفظش بادبان  
 چون دعای جوشن از آفات دارد در امان  
 سیل را سرپنجه خاشاک می تابد عنان  
 مهر نتواند ربودن شبمی از بوستان  
 بر بساط ماه می گردد کتان دامن کشان  
 گر کند از چشم سوزن تیر دلدوزش نشان  
 تیغ خود را گر کند بر سنگ خارا امتحان  
 با خدنگ دل شکاف و باسنان جانستان  
 می رباید حلقه از چشم غزالان با سنان  
 از بیاض صبح چون خورشید می تابد عیان  
 در جوانی یافت دولت از شهنشاه جوان  
 آه از آن ساعت که تیغ کین برآرد از میان  
 پیش او طفل نوآموزی است عقل خرده دان  
 فارغ از کسب کمالات است چون قدوسیان  
 جلوه عرض کمالاتش نگنجد در جهان  
 صاحب تیغ و قلم گردید در اندک زمان  
 خامه تقدیر را حاجت نباشد ترجمان  
 بس که شد معمور در دوران عدل او جهان  
 در فضای وسعت خلتش سواد آسمان  
 از فروغش آب می گردد به چشم اختران  
 بر شکوهش می کند تنگی فضای آسمان  
 تلخ دارد خواب را بر شهریاران جهان  
 جوهر تیغش به فرمان خدای مستعان  
 مذهب اثناعشر را چون بروج آسمان  
 چون نسازد پاک زنگ کفر از لوح جهان؟  
 ختم خواهد شد براو مردی ز شاهان زمان  
 تا دم صبح ظهور مهدی آخر زمان

## [درمدح شاه عباس دوم و تاریخ اتمام بنای تالار عالی قاپو]

منت ایزد را که از لطف خدای مستعان  
روی در برج شرف آورد خورشید منیر  
یونس خورشید تابان آمد از ماهی برون  
مهر تابان بیضه‌های برف را درهم شکست  
زهر سرما را به شیر پرتو از جرم زمین  
از شکوفه شاخ چون موسی ید بیضا نمود  
گرچه خاك از سردی دی کوه آهن گشته بود  
هر طلسم یخ که سرما روزگاری بسته بود  
شد زهیت زهره دیو سفید برف آب  
شوکت سرمای روین تن به یکدیگر شکست  
محو شد چون صبح کاذب از جهان آثار برف  
شد دل سنگین سرما از فروغ لاله آب  
لاله چون فوج قزلباش از کمین آمد برون  
غنچه شد چون مریم آبستن زافسون بهار  
در کشیدن ریشه سنبل برآید از زمین  
شب‌چو عمر ظالمان رو در کمی آورد و روز  
جوهر تیغ شجاعت شاه عباس، آن که هست  
در حریم دیده‌ها افکند بستر خواب امن  
دین ز حسن اعتقاد او رواج تازه یافت  
شهسوار صیت او آورد تا پا در رکاب  
دامن دولت نمازی گشت در ایام او  
سخت رنگ می‌چو خون مرده در شریان تارك  
پادشاهان دگر شوکت زشاهی یافتند  
حلم او گر سایه برکوه بدخشان افکند  
شهریاران دگر دارند دنیایی و بس

عالم افسرده شد از باد نوروزی جوان  
حوت از بهر بشارت گشت سر تا پا زبان  
با حمل همشیر شد در سبزه‌زار آسمان  
جلوه‌گر گردید طاوس بهاران از میان  
کرد بیرون اندك اندك آفتاب مهربان  
در زمین با گنج زر قارون سرما شد نهان  
از کف خورشید شد اعجاز داودی عیان  
جلوه خورشید پاشید از همش در يك زمان  
ساخت از قوس قزح تا رستم گردون کمان  
تا لئوی معدلت واکرد ابر درفشان  
تاشکوفه از چمن چون صبح صادق شد عیان  
برف را مهتاب گل پاشید از هم چون کتان  
برف شد چون لشکر رومی پریشان در زمان  
بوی گل چون عیسی از گهواره آمد در زبان  
دام را در خاك اگر سازند صیادان نهان  
گشت روز افزون چو اقبال شه صاحبقران  
نور عالمگیری از سیمای اقبالش عیان  
تا خم شمشیر او شد طاق ابروی جهان  
شرع شد در عهد او چون قلب خود عالی مکان<sup>۱</sup>  
پای در زنجیر ماند آوازه نوشیروان  
از نظرها باده چون گوگرد احمر شد نهان  
پاك شد از ننگ این گلگونه رخسار جهان  
پادشاهی از شکوه ذاتی او یافت‌شان  
خون لعل از مو به مویش چون عرق گردد روان  
پادشاه دین و دنیا اوست از شاهنشاهان

مه حصارى مى‌شود در هاله از بیم کتان  
لشکر دشمن شود چون خردۀ انجم نهان  
پیش عزم او نگیرد دشمن لرزنده جان  
بس که شد معمور در ایّام عدل او جهان  
نیست مرجان این که گردیده است از دریایان  
می‌دهد وز شرم همت می‌شود گوهر فشان  
همچو زلف از روی آتش عنبرین خیزد دخان  
مستمع را مغز گوهر می‌شود در استخوان  
بندگان تاجدار از پادشاهان زمان  
کرد تالار فلك قدری بنا در اصفهان  
می‌دمد چون آفتاب از جیب مشرق هر زمان  
زین عمارت شد بلند، آوازه نقش جهان  
کز گشاد او نماید عقده در کار جهان  
تا همای طرّه‌اش وا کرد بال زرفشان  
آستانش سجده گاه سرفرازان جهان  
«مسند اقبال این تالار بادا جاودان»<sup>۱</sup>  
جلوه گاه سایه حق باد این عالی مکان

بس که شد دست ضعیفان در زمان اوقوی  
رایت بیضای او چون صبح هرجا واشود  
پنجه مرجان کجا گیرد عنان بحر را؟  
خانه بردوشی بغیر از جغد در عالم نماند  
خون عرق کرده است از شرم کف دریادلش  
چون جواب تلخ، بی‌منت به سایل بحر را  
گرچنین خلقتش کند مشاطگی آفاق را  
نطق او هرجا که بگشاید سر دُرّج سخن  
نیست غیر از شاه ایران هیچ صاحب‌بخت را  
چون شد از تعمیر دلها فارغ، از توفیق حق  
وه چه تالاری که صبح دولت از پیشانی‌اش  
گرچه چندین نقش موزون داشت در هر گوشه‌ای  
این عمارت را چنین پیشانی در کار بود  
عالمی در سایه بال هما آسوده شد  
می‌شود ز اقبال روز افزون به اندک فرصتی  
جاودان بادا که تاریخ بلند اقبال اوست  
تا بود خورشید تابان شمسۀ طاق سپهر

### [در فتح قندهار و مدح شاه عباس دوم]

طی شد بساط ظلمت ازین نیلگون حصار  
چون آفتاب اختر اقبال شهریار  
گشت از افق نهان زحل تیره روزگار  
روی زمین ز ماه علم شد شفق نگار  
کاین فتح را به صفحه دوران کند نگار  
چون خون‌مرده دست زحل سیرتان زکار  
شیرین دهان تیغ شهنشاه تاجدار  
ز اقبال بی‌زوال به چل روز چل حصار

صبح ظفر ز مطلع دولت شد آشکار  
تشریف نور داد به ذرات کاینات  
شد مشتری ز اوج سعادت جهان فروز  
مالید زهره دست نوازش به دوش چنگ  
برداشت تیر، خامه زرین آفتاب  
ماند از نهیب خنجر مرئیخ صولتان  
از فتح باب ملک شکرخیز هند، شد  
در عنفوان عزم گرفت از خدیو هند

لبریز شد ز شیر و شکر چون دهان صبح  
 آن خاتمی که دیو به حیلت ربوده بود  
 خالی فزود بر رخ ایران ز روی هند  
 بتخانه‌های نخوت دارای هند را  
 شاخ غرور والی هندوستان شکست  
 در هند گشت خطبه اثناعشر بلند  
 از باغ ملک سبزه بیگانه را درود  
 شد بوستان ملک ز زاغ و زغن تهی  
 زان تیغ کج که فتح وظفر در رکاب اوست  
 فیلان مست عرصه هندوستان شدند  
 افتاد چون عصای کلیم از سنان شاه  
 چون ابر تیره‌ای که پریشان شود ز باد  
 چون نوعروس ملک جهان را قضای حق  
 مانند ثقل، خاک شکرخیز هند را  
 دامان دشت و سینه کھسار و پشت خاک  
 دل‌های همچو بیضه فولاد پردلان  
 گشتند تار و مار سیاهان پی‌سفید  
 از برق تیغ و خنجر بی‌زینهار، شد  
 از خرمنی نماند اثر در ریاض هند  
 از مهره‌های گردن پامال گشتگان  
 گردنکشان به جبهه نوشتند عبده  
 گردان به مهره ثفک اصحاب فیل را  
 شد آفتاب عمر عدو پای در رکاب  
 آشوبی از مهابت او در جهان فتاد  
 از تیغ کج به گردن شیران نهاد طوق  
 گشتند خشک چون شه شطرنج خسروان  
 شد فیل مات، خسرو هندوستان ز بیم  
 یک سوره شد ز آیه رحمت سواد خاک

کام جهان ز چاشنی فتح قندهار  
 آمد دگر به دست سلیمان روزگار  
 تیغ جهانگشای شهنشاه نامدار  
 بر یکدگر شکست به توفیق کردگار  
 بیخ نفاق کنده شد از باغ روزگار  
 شد کامل العیار زر از نام هشت و چار  
 شمشیر همچو داس شهنشاه کامکار  
 هر گوشه زد صلائی طرب نغمه هزار  
 شد پاک روی مملکت از خال عیب و عار  
 از زخم تیغ چون کجک شاه، هوشیار  
 در نیل هند هر طرفی رخنه گذار  
 شد خصم روسیاه به یک حمله تارومار  
 عقد دوام بست به آن تیغ آبدار:  
 در مقدم گرامی او ریخت روزگار  
 از کشته سیاه دلان گشت لاله‌زار  
 گردید شق ز هیبت شمشیر، چون انار  
 مانند بژز عطسه شمشیر آبدار  
 در فوج خصم، هر علم انگشت زینهار  
 در برگریز روی نهاد آن سیه‌بهار  
 گردید ادیم خاک چو کیمخت دانه‌دار  
 بر خاک آستانه آن آسمان وقار  
 کردند همچو مرغ ابابیل سنگسار  
 تا شد هلال تیغ کج شاه آشکار  
 کز لرزه ریخت داغ پلنگان کوهسار  
 از تیر کرد کار جهان راست نیزه‌وار  
 برجای خود ز هیبت آن تیغ آبدار  
 تا رخ نهاد شاه به میدان کارزار  
 از فتحنامه‌ها که روان شد به هر دیار

وانگه به ترک‌تاز برآورد ازو دمار  
از عاجزی است مکر ز شاهان نامدار  
اقبال سوی هند در آغاز گیرودار  
سرپنجه را به خون کلاغان کند نگار  
صاحبقران عهد به تأیید کردگار  
اوّل زند به قلب شب تیره روزگار  
اوّل شرر که جست ازان تیغ شعله‌بار  
آتش زند به سوخته، آغاز انتشار  
از باغ روزگار عیان شد دو نوبهار  
آورد از شکوفه بهاران زر نثار  
افشاند برگ عیش به دامان روزگار  
روید بخت سبز ز الطاف کردگار  
بستند در به روی شهنشاه کامکار  
یکسان به خاک راه، دلیران نامدار  
فرمان رخنه کردن آن آهین حصار  
شد چون جرس زلشکر جرّار رخنه‌دار  
پر رخنه همچو شان عسل حصن قندهار  
هر خشت از بروج فلک‌سای آن حصار  
گردید همچو خانه زنبور کوهسار  
راهی دگر نماند بجز راه اعتذار  
جستند امان به جان و سر از تیغ آبدار  
خطّ امان به شکر ظفر شاه کامکار  
از ذات بی‌مثال شهنشاه آشکار  
از حصن قندهار سیاهان به زینهار  
اقبال اگر کند سوی این نیلگون حصار  
آورد رو به گلشن این شاه نامدار

از عزم خویش کرد خبردار خصم را  
ملك این چنین به تیغ ستانند خسروان  
جای شگفت نیست گر آن شهریار کرد  
رسم است این که چرخ فلک سیر، ابتدا  
از قندهار کرد جهانگیری ابتدا  
آری چو آفتاب کشد تیغ از نیام  
زد بر زمین سوخته هند خویش را  
آری شراره‌ای که جهانگیر می‌شود  
زین فتح نامدار که رو داد در ربیع  
خورشید بی‌زوال به برج شرف رسید  
چون نخل پر شکوفه لوای سفید شاه  
از خاک، جای سبزه درین موسم ربیع  
چون اهل قندهار ز کوتاه دیدگی  
فرمان شه رسید که آن حصن را کنند  
از شاه یافتند چو فولاد پنجگان  
حصنی که بد چو بیضه فولاد ریخته  
گردید از تردد زنبورک و تفک  
شد چون کبوتران معلق فلک مسیر  
از خانمان مپرس، که از زخم منجنیق  
چون کار تنگ شد به سیاهان خیره چشم  
زان مظهر مروّت و مردی و مردمی  
آزاد کرد و داد به آن زینهاریان  
شد زین دوکار، جوهر مردی و مردمی  
جای شگفت نیست اگر زان که آمدند  
کار زحل کلید مه نو به اضطراب  
زین نوبهار فتح که در موسم ربیع



از فتح بی‌شمار خبر می‌دهد که هست  
 زانشای این سفر که شه دین پناه کرد  
 هم سرفراز شد به طواف امام دین  
 هم دین حق گرفت ز شمشیر او رواج  
 آثار جدّ خویش به شمشیر تازه کرد  
 امروز روح شاه صفی گشت شاد ازو  
 در شکر این عطیه کف چون محیط شاه  
 معمور کرد از زر و گوهر سپاه را  
 دست دعای لشکر شب را به زر گرفت  
 حاصل به دست و تیغ درین کارزار کرد  
 تاریخ این فتوح ز الهام غیب شد  
 شاهی که صبح دولتش این کارها کند  
 یارب به فضل خویش تو این پادشاه را

فهرست سال نیک، خط سبز نوبهار  
 شاهان روزگار گرفتند اعتبار  
 هم نامدار شد به فتوحات بی‌شمار  
 هم فرق ملک یافت ازو تاج افتخار  
 نگذاشت روح والد خود را به زیر بار  
 امروز شد تسلّی ازو جدّ نامدار  
 از روی خاک شست به آب گهر غبار  
 منشور ملک داد به شیران کارزار  
 از لطف بی‌دریغ، شهنشاه حق گزار  
 احیای مردمی و کرم شاه ذوالفقار  
 «از دل زدود زنگ الم فتح قندهار»<sup>۱</sup>  
 خواهد گرفت روی زمین آفتاب وار  
 از هرچه ناپسند تو باشد نگاه دار

### [در شکست یافتن داراشکوه از قلعه داران ایرانی قندهار]

شکر کز اقبال روزافزون شاه تاجدار  
 مظهر صاحبقرانی، شاه عباس دوم  
 بار دیگر از ته بال و پر زاغان هند  
 از جنود آسمانی لشکر اصحاب فیل  
 گرچه کم بودند مردان حصاری از سه الف  
 تیرروی ترکش هندوستان، داراشکوه  
 رخنه‌ها کز سیبه در مغز زمین انداختند  
 سرکشان هند را شمشیر کج بیدار کرد  
 والی هندوستان از بیم تیغ غازیان  
 از ازل مشقی که می‌کردند از بهر گریز  
 زان سپاه بیکران رفتند ازین دریای خون  
 تابه شش مه خاک می‌کردند بر سر هندیان

آفتاب فتح طالع شد زبرج قندهار  
 در جهاد اکبر از فرماندهان شد کامکار  
 بیضه اسلام چون خورشید گردید آشکار  
 بار دیگر شد ازین حصن مبارک سنگسار  
 زان سپاه بی‌عدکشتند بیش از چل هزار  
 آه خون‌آلود شد از خاکمال این حصار  
 از برای دفنشان روز یورش آمد به کار  
 زین کجک شد فیلهای مست یکسر هوشیار  
 چون غلامان کرد شب را نیمه از دارالقرار  
 هندیان روسیه را عاقبت آمد به کار  
 جسته جسته همچو بژ معدود چندی  
 باد در کف عاقبت رفتند تا دارالبوار

کوچه‌ها از زخم تیغ غازیان شد آشکار  
 هندیان گشتند یکسر زردروی و شرمسار  
 زردرویی غالب آمد بر سیاهان درفرار  
 منهزم گردد، چنان گردید هندو تارومار  
 کوه بزکش شد سراسر کوههای قندهار  
 چون شفق، از خاك خون آلود می‌خیزد غبار  
 آنچه پیش هندیان آمد ز تیغ ذوالفقار  
 شهپر هر کرکسی گردید لوح صدمزار  
 کوهها از هندوان کشته می‌شد آشکار  
 ریختند از بس که خون هندیان وقت‌فرار  
 می‌توان رفتن به کشتی از سواد قندهار  
 زین سرسختی که هندی خورد ازین محکم حصار  
 زین شکست تازه کاندر هند گردید آشکار  
 زین مصیبت بود کاکنون گشت در هند آشکار  
 ریخت از بتخانه‌ها بت همچو برگ از شاخسار  
 هرسبکپایی که بیرون برد جان‌زین کارزار  
 شد قتل هندیان افزون جلای ذوالفقار  
 ختم شد مردانگی از قلعه‌داران براتار  
 پیش این دریای آتش دود چون گیرد قرار؟  
 قصه دارا و اسکندر برای اعتبار  
 می‌گذارد این چنین گردون‌سزایش در کنار  
 چون «سیاهی» خاست از «مرآت حصن قندهار»

۸۶ - ۱۱۴۹ = ۱۰۶۳

در تن فیلان چورود نیل در هر حمله‌ای  
 چون لوای شاه، روی قلعه‌داران شد سفید  
 از سیاهی گرچه بالاتر نباشد هیچ رنگ  
 آنچنان کز آسمان خیل شیاطین از شهاب  
 بس که شد آلوده هر سنگی به خون هندیان  
 خاك را از بس به خون هندیان آمیختند  
 لشکر فرعون را نامد به پیش از رود نیل  
 بس که لاش این کلاغان شد نصیب کرکسان  
 گر در آتش کشته خود را نمی‌انداختند  
 راه خشکی هند را از کابل و ملتان نماند  
 تاجهان آباد اگر خواهند، ازین دریای خون  
 جوز هندی بعد ازین بی‌مغزروید از درخت  
 بعد ازین مشکل که نیشکتر کمر بندد دگر  
 این که عمری خاك می‌کردند بر سر فیله‌ها  
 زین تزلزل کز سپاه ترك درهند اوفتاد  
 تانشد تسلیم، روی خواب آسایش ندید  
 آنچنان کآینه می‌گیرد ز خاکستر صفا  
 برخورد یارب ازین دولت که تادامان حشر  
 پیش این سده سکندر لشکر یا جوج چیست؟  
 بر نیاید با جوان دولت کهن دولت، بس است  
 کوتاه‌اندیشی که با صاحبقران گردد طرف  
 صورت تاریخ این فتح از قضا شد جلوه‌گر

### [در تهنیت ورود شاه عباس دوم به اصفهان]

که از خاورزمین صاحبقران کامکار آمد  
 به دارالملک خود آن پادشاه تاجدار آمد  
 که منصور از جهاد اکبر آن عالم‌مدار آمد

چه دولت بود یارب اصفهان رادر کنار آمد  
 به آیینی که در برج شرف خورشید باز آید  
 چه اقبال است کز فضل خدا روداد ایران را

زظلمات سواد هند، از اقبال روزافزون  
 گواهی می‌دهد سرسبزی بخت برومندش  
 زگردموکبش شدچشمها روشن که از مشرق  
 هلالش آفتاب و آفتابش عالم آرا شد  
 شب قدر و صباح عید شد روز و شب عالم  
 تعجب نیست جای سبزه گر خضر از زمین روید  
 زدوری بود چون سیماب لرزان مرکز دولت  
 زبان شکر می‌روید به جای سبزه از خاکش  
 به شکر مقدمش در سجده آمد زنده رود از پل  
 صدفها را لب از جوش طرب چون پسته خندان شد  
 نظرها خیره می‌گردید از خورشید رخسارش  
 چنان کز خیبر آمد شاه مردان خرم و خندان  
 به خاک راه یکسان کرد چندین حصن خیبر را  
 به آب تیغ شست از دامن دولت سیاهی را  
 حصارى را که دیواز مکر مالک بود چون خاتم  
 به آغوشی که از شمشیر کج واکرد اقبالش  
 ز مشرق کرد چون خورشید آغاز جهانگیری  
 نمود از قندهار اوئل دهان تیغ را شیرین  
 به فیل کوه پیکر امتحان تیغ کرد اوئل  
 کدامین صید خواهد جست دیگر از سرتیرش؟  
 ز خون هندیان پنجاب شد چون پنجه مرجان  
 زهی اقبال روزافزون که از یک عزم شاهانه  
 چه سرها گشت بی‌تن تاحسام او تناور شد  
 یکی شد داور هندوستان باچار فرزندش  
 چنان افشرد با سر پنجه اقبال دستش را  
 زهی دولت، زهی شوکت، زهی اقبال روزافزون  
 چنین سر پنجه‌ها بسیار خواهد تافت اقبالش  
 مروت‌یین که فرمود از تعاقب منع لشکر را

به صدشادابی خضر آن سکندر اقتدار آمد  
 که در ظلمت ز آب زندگانی کامکار آمد  
 به نور آفتاب آن سایه پروردگار آمد  
 چه گویم باچه سامان زین سفر آن شهریار آمد  
 ز رخسارش که زیب و زینت لیل و نهار آمد  
 ازین آبی که عالم را ز نو بروی کار آمد  
 به جا از لنگر تمکین آن کوه وقار آمد  
 که خندان همچو صبح آن کام‌بخش روزگار آمد  
 ز چشمش اشک شادی همچو سیل نوبهار آمد  
 که آن ابر بهاران با کف گوهر نثار آمد  
 غبار موکب او از ترحم پرده دار آمد  
 به دولت شاه عباس آنچنان از قندهار آمد  
 ز خونریز سیاهان سرخ‌رو چون ذوالفقار آمد  
 بحمد الله که این آئینه بیرون از غبار آمد  
 به دست ملک گیر آن سلیمان اقتدار آمد  
 به شیرینی عروس ملک هندش در کنار آمد  
 ز دارالملک بیرون چون به عزم کارزار آمد  
 چو عالمگیری او را زمان گیرودار آمد  
 فسان تیغ عالمگیر او زین کوهسار آمد  
 که فیل مست آن هشیار را اوئل شکار آمد  
 به ملک هند تا شمشیر او در کارزار آمد  
 چهل حصن حصین در قبضه آن شهریار آمد  
 چه تنها گشت بی‌سر تاسنان او به بار آمد  
 به این سر پنجه با او در مقام گیرودار آمد  
 که خاک از برگریز ناخنش در زینهار آمد  
 که عاجز در مصافش پنج صاحب اقتدار آمد  
 خدیوی را که بازوی ولایت دستیار آمد  
 چو از میل طبیعی خصم را وقت فرار آمد

دوشاه عادل از توران به کسب اعتبار آمد  
 زامدادش یکی را ملک دنیا در کنار آمد  
 به خاک درگهش خواهند شاهان بی شمار آمد  
 به دارالملک خود آن پادشاه نامدار آمد  
 «باصفاهان لوای شاه‌دین از قندهار آمد»<sup>۱</sup>  
 که ذات بی‌مثالش رحمت پروردگار آمد

پی‌اثبات اقبالش که مستغنی است از شاهد  
 یکی شد سرفراز از دولت عقبی ز اقبالش  
 اگر این است روز افزونی اقبال، دولت را  
 چو از خاورزمین بانصرت و اقبال و فیروزی  
 پی‌تاریخ تشریف همایون زد رقم صائب  
 مخلد باد یارب سایه او بر سر عالم

### [در صفت گرما و مدح شاه عباس دوم]

چون پر پروانه می‌سوزد کتان درماهتاب  
 بس که از تأثیر گرما آتشین گردید آب  
 می‌شود روشن چراغ کشته با صد آب و تاب  
 می‌کند در چشم انجم جلوه تیر شهاب  
 بس که ترسیده است چشمش زین هوای سینه تاب  
 شد تنور خاک گرم از بس زتاب آفتاب  
 کرده است از تشنگی بیرون زبان خویش آب  
 گر به این گرمی بود هنگامه روز حساب  
 از بط می‌هیچ فرقی نیست تا مرغ کباب  
 گر شود جام بلورین جلوه گر درماهتاب  
 بادبان کشتی دریای آتش هر حباب  
 می‌تراود از عروق سنگ یا قوت مذاب  
 گرزند بط بال خود بریکدگر در زیر آب  
 سردی خس‌خانه دارد شعله با آن آب و تاب  
 می‌چکد آتش به جای قطره از دست سحاب  
 گل ز تأثیر هوا در غنچه می‌گردد گلاب  
 سرو از تاب هوا از بس که گردیده است آب  
 شمع سیم‌اندام هردم زین هوای سینه تاب  
 سهل باشد تیشه فولاد اگر گردید آب

بس که شد تفسیده عالم از فروغ آفتاب  
 در هوای تابه نعل ماهیان در آتش است  
 باد شد گرم آنچنان کز آستین افشانش  
 خاک گردید آتشین نوعی که رگهای زمین  
 از سر آتش نمی‌خیزد سپند بیقرار  
 قرص خام ماه چون خورشید گردید آتشین  
 این نه فواره است هر سوجلوه گر در حوضها  
 آتش دوزخ گوارا می‌شود بر کافران  
 کرده از بس شدت گرما هوا را آتشین  
 از حرارت می‌گدازد چون شکر در شیر گرم  
 گرم شد می‌آنچنان در سینه ساغر که شد  
 سنگها از بس ملایم گشت، چون می‌از حریر  
 می‌جهد چون سنگ و آهن آتش از بال و پرش  
 در مزاج مرغ آتشخوار از تاب هوا  
 دود می‌خیزد به جای گرد از روی زمین  
 چون نسوزد در حریم بیضه بال عندلیب؟  
 طوق قمری جلوه گرداب دارد در نظر  
 از عرق تر می‌کند پیراهن فانوس را  
 بیستون از تاب گرما زر دست افشار شد

گرم شد از بس هوای خانه‌ها از تاب مهر  
 بلبل و گل در نظرها آتش و خاکسترست  
 چون گنهکاران عریانند در صحرای حشر  
 تیر از بحر کمان تا سر برون آورده است  
 جوهر شمشیر گردد موج در جوی نیام  
 نیست جوی شیر جاری در بساط بیستون  
 کیست غیر از سایه حق تا ز روی مرحمت  
 مظهر لطف الهی شاه عباس، آن که شد  
 کیمیای شادی عالم که در دوران او  
 بر فراز زین سلیمان است بر تخت هوا  
 از گریبان بر نمی‌آرند سر گردنکشان  
 گر به خاطر آورد اقبال روزافزون او  
 در حریم بیضه ریزد شهر پرواز را  
 کشتی نوح است در دریای رحمت جلوه گر  
 عطسه مغز نافه را خالی کند از بوی مشک  
 تا زبزم و رزم در عالم بود نام و نشان  
 دوستانش را لب پیمانه بادا بوسه‌گاه

سوخت در بحر کمانها تیر را بال عقاب  
 گرم شد از بس گلستان زین هوای سینه تاب  
 در بیابان پر آتش جلوه موج سراب  
 شهرش خاکستر و پیکانش گردیده است آب  
 گر چنین خواهد شد از گرما دل فولاد آب  
 کز حرارت استخوان سنگ گردیده است آب  
 خلق عالم را سپرداری کند زین آفتاب؟  
 از نسیم خلق او خون در بدنها مشک ناب  
 در رحم اطفال می‌نوشند جای خون شراب  
 بر سر مسند بود در دامن صبح آفتاب  
 تیغ او تا شد جهان خاک را مالک رقاب  
 بدر گردد ماه نو بی‌اقتباس آفتاب  
 گر به خاطر بگذرانند سهم تیغش راعقاب  
 بر کف دریا مثالش جام لبریز شراب  
 در گلستانی که گیرند از گل خلتش گلاب  
 تا بود جوهر به تیغ و نشاء در جام شراب  
 دشمنانش را ز زخم تیغ بادا فتح باب

### [در مدح شاه عباس دوم]

زنگی شب را کند خورشید منظر ماهتاب  
 شست داغ تیرگی از نامه اعمال شب  
 داد بیرون عنبر شب نوبهار خویش را  
 چون دهان صبحدم از خنده شادی گرفت  
 کرد مهد خاک را چون مادران مهربان  
 برد چون ابر بهاران بس که تردستی به کار  
 در سمزار بهشت جاودان سیار کرد  
 نقد کرد از چهره پرنور خلد نسیه را

مهره گیل را دهد تشریف گوهر ماهتاب  
 کرد با روز از صفا شب را برابر ماهتاب  
 کرد مغز آفرینش را معطر ماهتاب  
 همچو مغز پسته گردون را به شکر ماهتاب  
 کشتی دریای شیر از لطف گوهر ماهتاب  
 ریگ را سیراب کرد از آب گوهر ماهتاب  
 مغزها را از نسیم روح پرور ماهتاب  
 تشنگان را شد به جوی شیر رهبر ماهتاب

از برات عیش جیب و دامنی خالی نماند  
عالمی را شیر مست از جلوۀ مستانه کرد  
در ته چادر جهانی را ز برق حسن سوخت  
گرچه سنگ از پرتو خورشید می گردد عقیق  
کار آتش می کند در گرمی هنگامه ها  
زهر جانفرسای غم را از عروق خاکیان  
خشکی سودا ز مغز خاك بیرون می برد  
کرد شاخ یاسمن رگهای خشك خاك را  
میکشان در پرده شبها صبحی می زنند  
گرچه باران می رساند خانه تقوی به آب  
می توان چشم از درو دیوار عالم آب داد  
مشربی دارد چو پیر دیر با موی سفید  
در قدح صهبای روشن می نماید خویش را  
از رخ شبنم فشان و نرمی رفتار، کرد  
بادبان کشتی می را فلک پرواز کرد  
کرد در مهد زمین از چرب نرمیهای خلق  
صحبت روشن ضمیران کیمیای دولت است  
گرچه می آرد دماغ هوشیاران را به شور  
می گذارد نعل در آتش هلال جام را  
بخت خواب آلوده ای نگذاشت در روی زمین  
از فروغ باده بزم بهشت آیین شاه  
آفتاب سایه پرورد خدا، عباس شاه  
اقتباس نور کرد از رایت بیضای او  
چون چراغ روز باشد پیش رای روشنش  
بی نیاز از اقتباس پرتو خورشید شد  
باد عالم روشن از پیشانی اقبال او

در بساط خاك تا وا کرد دفتر ماهتاب  
کرده است از می دماغ خود مکرر ماهتاب  
آه اگر آید برون از زیر چادر ماهتاب  
جام می را بخشد آب و تاب دیگر ماهتاب  
گرچه با کافور می ماند به گوهر ماهتاب  
می کشد چون شیر با رخسار انور ماهتاب  
با رخ چون شیر ولبهای چوشکر ماهتاب  
بس که شد شبنم فشان از چهره تر ماهتاب  
کرد فیض صبح را در شب مصور ماهتاب  
در شکست توبه دارد شور دیگر ماهتاب  
کرد از بس مغز خشك خاك را تر ماهتاب  
ز اول شب می کشد تا صبح ساغر ماهتاب  
در کنار هاله دارد حسن دیگر ماهتاب  
جوی شیر و باغ جنت را مصور ماهتاب  
تا فکند از چهره پر نور چادر ماهتاب  
خاکیان را شیر مست از شیر مادر ماهتاب  
خاك را از چهره سیمین کند زر ماهتاب  
می کند در بزم می طوفان دیگر ماهتاب  
از طراوت گرچه سازد خاك را تر ماهتاب  
بس که افشاند آب لطف از چهره تر ماهتاب  
می زند سر پنجه با خورشید انور ماهتاب  
کز فروغ رای او گردید انور ماهتاب  
کرد در يك جلوه عالم را مسخر ماهتاب  
می کند هر چند عالم را منور ماهتاب  
سود بر خاك درش تاروی چون زر ماهتاب  
تا ستاند نور از خورشید انور ماهتاب

## [در مدح شاه عباس دوم]

بادها مشکین نفس شد ابرها گوهر نثار  
 زنگ کلفت ابر از دلها به تردستی زدود  
 ابرها در یکدگر پیوست چون بال پری  
 جوش گل برداشت چون خشت از سرخم خاکرا  
 محو شد چون صبح کاذب از جهان آثار برف  
 زهر سرما را شکر خند شکوفه همچو شیر  
 از الف زانسان که پیدا شد حروف مختلف  
 دامن دریای اخضر شد ز شادابی چمن  
 از عقیق ولعل و یاقوت آنچه در گنجینه داشت  
 از رگ ابر آسمان چون سینه شهباز شد  
 آنچنان کر خم می پرزور دور افکند خشت  
 گریه شادی ز شبنم بر رخ گلها دوید  
 تاجه در گوش درختان گفت باد صبحدم  
 از شکوفه باغ دریایی پراز گوهر شده است  
 چون غبار خط که برخیزد ز روی گلرخان  
 بس که هر خاری ملایم شد ز تأثیر هوا  
 از شکوفه هر کف خاکی ید بیضا شده است  
 از بنفشه باغها پر شعله نیلوفری است؟  
 نگسلد فریاد مرغان چمن از یکدگر  
 ابرها مستغنی از آمد شد دریا شدند  
 شسته رواز خواب می خیزند خوابان همچو گل  
 از خمار آرد برون کسب هوا مخمور را  
 گر کند صیاد دام خود نهان در زیر خاک  
 جلوه نشو و نما از بس بلند افتاده است  
 از لب خندان کند گل در گریبان هدف  
 شاخ گل می گردد از تردستی آب و هوا

خوش به آیین تمام امسال می آید بهار  
 رقت گرد از سینه ها با دامن گل نوبهار  
 شد بساط خاک چون تخت سلیمان سایه دار  
 چرخ مینایی ز برگ عیش پر شد غنچه وار  
 تاشد از شاخ شکوفه صبح صادق آشکار  
 نرم نرم آورد بیرون از عروق شاخسار  
 صدهزاران رنگ گل ظاهر شد از هر نوک خار  
 ماهی سیمین شد از سیم شکوفه جویبار  
 در لباس لاله و گل داد بیرون کوهسار  
 خاک چون بال تذروان شد ز گلها پرنگار  
 خاک را از جای خود برداشت جوش لاله زار  
 تا کشید ابر بهاران بوستان را در کنار  
 کر طرب شد پایکوبان سرو و دست افشان چنار  
 هر رگ شاخی رگ ابری است مروارید بار  
 سبز بر می خیزد از روی زمین گرد و غبار  
 می کند گل در گریبان عاشقان را خار خار  
 صخره موسی است هر سگی ز جوش چشمه سار  
 یا مه مصرست از سیلی شده نیلی عذار  
 روز و شب از تردماغی چون صدای آبشار  
 از طراوت شد جهان خاک از بس آبدار  
 بس که گردیده است عالم از رطوبت مایه دار  
 شد جهان از بس بکیفیت زفیض نوبهار  
 در کشیدن سنبل سیراب گردد آشکار  
 از برای چیدن گل خم نمی گردد سوار  
 غنچه پیکان ز فیض انبساط نوبهار  
 چوب تعلیمی اگر در دست خود گیرد سوار

سبز شد چون بال طوطی بال و پر پروانه را  
 از فروغ لاله و گل آب می گردد به چشم  
 تازه رویان چمن محو تماشای خودند  
 همچو زخم آب، زخم سنگ می جوشد به هم  
 از خجالت در گریبان سرکشد چون خارپشت  
 یوسف گم کرده خود را فرامش می کند  
 سر بر آوردند ارواح نباتی از زمین  
 کرد میزان حساب آماده بهر خاکیان  
 از شکوفه نامه اعمال اشجار چمن  
 گل چو خورشید قیامت آتشین رخسار شد  
 ریخت شبنم از رخ گلها چو انجم از سپهر  
 ابر رحمت بست دامن شفاعت بر کمر  
 گرد عصیان رابه دست گوهر افشان پاک شست  
 می بده ساقی که صهبا در بهشت آمد حلال  
 برگ عشرت کن که تمهید بساط عیش را  
 خاصه هنگامی که چون خورشید عالم تاب کرد  
 اول شاهان عالم، ثانی عباس شاه  
 صاحب اقبالی که تا برمسند دولت نشست  
 در شرافت همچو بسم الله از آیات دگر  
 جلوه در پیراهن بی جرم یوسف می کند  
 نیست در روی زمین جز آستان دولتش  
 می شود طوق گریبان حلقه فترک او  
 هست از دست ولایت قوت بازوی او  
 خلق اودریای فیاضی است کز هر موجه ای  
 از سیاست بود دایم ملک شاهان منتظم  
 چرخ زنگاری است بر اقبال روز افزون او

بس که شد آتش ز لطف نوبهاران آبدار  
 زین سبب باشند دایم ابرها گوهر نثار  
 هر گلی آینه ها دارد ز شبنم در کنار  
 بس که از لطف بهاران شد ملایم کوهسار  
 گرد رین موسم بهشت عدن گردد آشکار  
 پیر کنعان را به طرف باغ اگر افتد گذار  
 صور اسرافیل تا از رعد گردید آشکار  
 از شب و روز مساوی میر عدل نوبهار  
 مضطرب آمد به پرواز از زمین و ازیسار  
 خاک شد صحرای محشر از فروغ لاله زار  
 ابرها چون کوه شد سیار در روز شمار  
 دید از گرد گنه چون خاکیان را شرمسار  
 حله فردوس پوشانید در هر شاخسار<sup>۲</sup>  
 ساز شو مطرب که شد آهنگ، وضع روزگار  
 از رگ ابر بهاران شد مهیا بود و تار  
 روی در بیت الشرف صاحبقران کامکار  
 افسر فرمانروایان، خاکروب هشت و چار  
 توبه کرد از فتنه انگیزی مزاج روزگار  
 سرفرازست از شهنشاهان عصر آن نامدار  
 هر گناهی را که باشد بخشش او پرده دار  
 هست اگر خاک مرادی در بساط روزگار  
 هر که سر پیچد ز امر نافذ آن شهریار  
 آب شمشیرش بود از جویبار ذوالفقار  
 غنبر اندازد به جای کف جهان را بر کنار  
 چون بهار از حسن خلق اوداد نظم روزگار  
 تنگ میدان چون لباس غنچه برجوش بهار

۱- فقط س: برکنار، متن تصحیح قیاسی است.

۲- ظ: برهر...، که بازبان آن دوره سازگارتر است.



آفتاب عالم افروزست در برج شرف  
می‌خورند از خوشدلی در نوبهار عدل او  
جبهه اقبال او آینه اسکندری است  
تیغش از بسیاری فتح و ظفر گشته است خم  
در خم چوگان اقبال جهان پیمای او  
تا نشد پیوسته باتیغ کجش ابروی فتح  
گر به دریا سایه تیغ جهانسوزش فتد  
چرخ را چون عامل معزول در دوران او  
همچو گوهر کز شرف دارد بلندی بر صدف  
رنگ جرأت می‌دهد بر چهره مرئیخ پشت  
ماهی کز حفظ او باشد دعای جوشنش  
هر گوزنی را که یاد تیر او در دل گذشت  
بس که تیرش می‌جهد از سینه نخجیر صاف  
حلمش از جا درنیارد از گناهان بزرگ  
پلئه خاک از گرانی ناله قارون کند  
حفظ او تا شد ضعیفان جهان را دینده بان  
از اشارت می‌کند دست تماشایی قلم  
گرد بادش آسیای خون به گردش آورد  
خون شود شیری که در ایام شیرین خورده است  
خشک چون فال قلم در آستین شد دست ظلم  
شهر سیمرغ باشد برفراز کوه قاف  
هست از تیغ کج او تکیه گاه اقبال را  
وام چندین ساله خورشید را واپس دهد  
گر خلد خاری به پای رهروان در عهد او  
همچو زال زر جهد از خواب باموی سفید  
ابجد طفلان شمشیر عالمگیر اوست  
آفتاب فتح را در آستین دارد چو صبح  
هر رگ سنگی شود انگشت زنهار دگر

زیر چتر زرنگار آن سایه پروردگار  
در رحم اطفال جای خون شراب خوشگوار  
شاهی روی زمین گردیده در وی آشکار  
شاخ خم پیدا کند چون میوه باشد بی شمار  
چون فلک گوی زمین یک جا نمی‌گیرد قرار  
طاق ابروی جوانمردی نگر دید آشکار  
پوست اندازند یکسر ماهیانش همچو مار  
سبحه انجم نمی‌افتد ز دست رعشه دار  
قدر او زیر فلک بر آسمان باشد سوار  
آفتاب رایتش هر جا که گردد آشکار  
فلش از آتش برآید چون زر کامل عیار  
استخوانش سر بر سر زهگیر شد بی اختیار  
گرد چون خیزد، به فکر زخم می‌افتد شکار  
کوه قاف از سایه عنقا نگردد بیقرار  
چون به افشاندن سبک سازد کف گوهر نثار  
می‌کند چون چشم ماهی سیر در دریا شرار  
تیغ چون ماه نوش هر جا که گردد آشکار  
دامن دشتی که شد از آب تیغش لاله زار  
بیستون را گردد سر پنجه قهرش فشار  
تا بر آورد از نیام عدل تیغ آبدار  
تیغ در سر پنجه مردانه آن شهریار  
پر خم آید در نظر زان روی چون ابروی یار  
نور گیرد ماه اگر زان روی خورشید اشتها  
از سیاست در خطر باشد سر سبز بهار  
گر به خواب رستم آید هیبت آن شهریار  
داستان رستم و افسانه اسفندیار  
رایت بیضای او هر جا که گردد آشکار  
گر نماید امتحان بر کوه، تیغ آبدار

پوست گردد چون زره از تیرباران خصم را  
 کوچه‌ها پیدا شود در آسمان چون رود نیل  
 از مسامش لعل چون می از حریر آید برون  
 خنده بر لب بخیه الماس گردد خصم را  
 بگذرانند گر شکوه ذاتی او را به دل  
 بر نمی‌گردد ز کوه حلمش از تمکین جدا  
 گوهرش رانیست جز جیب فقیران مخزنی  
 ناف آهو نافه را از شرم بر صحرا فکند  
 ماه اگر مالد به خاک آستان او جبین  
 تیغ او آلوده کم گردد به خون دشمنان  
 گرگ در ایام عدلش چون سگ اصحاب کف  
 چون دعای راستان کز آسمانها بگذرد  
 دیده مخمور از خواب پریشان ایمن است  
 حسن خلقتش تازه رو بر می‌خورد با خار و گل  
 بر ضمیر روشن او خرده راز فلک  
 آب گردد استخوان بیستون چون جوی شیر  
 خانه بردوشی بغیر از جغد در عالم نماند  
 آهوان سیر چراغان می‌کنند از چشم شیر  
 نیست در عقل متین او تصرف باده را  
 گر در آرد نوبهار خلق او را در ضمیر  
 بهر مظلومان اگر نوشی روان زنجیر بست  
 خضر را در ره نوردی رهبری در کار نیست  
 ابر دستش خون دربارا به جوش آورده است  
 غیر جام می که خورش در شریعت خوردنی است  
 لب گشودن رفت از یاد صدف در عهد او  
 طفل از پستان گرفتن می‌کند پهلوی تهی  
 از ورق گردانی باد خزان آسوده است  
 بر امید بخشش دست گهربارش کند

از کمان ماه تمام او چو گردد هاله دار  
 گرز عزم صادق آرد رو به این نیلی حصار  
 گر به کان لعل افتد ظل آن کوه وقار  
 رخنه‌های ملک را کرده است از بس استوار  
 چاک گردد چون لباس غنچه این نیلی حصار  
 با سبکرویی که یک جا جمع کرده است این وقار؟  
 بحر او را فیست غیر از دامن سایل کنار  
 کرد بر صحرای چین تانکمت خلقتش گذار  
 از کلف دیگر نگرده چهره او داغدار  
 خصم بی مغزش ز خود آتش بر آرد چون چنار  
 بر نمی‌آید ز بیم گوسفند از کنج غار  
 می‌کند از جوشن نه تو خدنگ او گذار  
 منتظم گردیده است از بس که وضع روزگار  
 نیست حیف و میل در میزان عدل نوبهار  
 بر طبق پیوسته باشد چون زر گل آشکار  
 برق شمشیرش کند گردد دل خارا گذار  
 بس که شد معمور از معماری عدلش دیار  
 با حضور خاطر، از عدلش، دل شبهای تار  
 سیل کوه قاف را هرگز نسازد ببقار  
 بر سپند آتش گلستان گردد ابراهیم وار  
 می‌دهد دامن به دست دادخواه آن شهریار  
 بخت سبز او ندارد احتیاج مستشار  
 نیست مرجان این که گردیده است از بحر آشکار  
 خالی از وی بر نگر دیده است هیچ امیدوار  
 بی سؤال از بس که بخشد آن کف گوهر نثار  
 در زمان همت او شد گرفتن بس که عار  
 نخل امیددی که آید در زمان او به بار  
 صدهزاران دست از یک آستین بیرون چنار

دخل بحروكان چه باشد با سخای ذاتیش؟  
 ناف عالم را به نام او بریده است آسمان  
 در نخستین رزم، ملك از زاده اكبر گرفت  
 سر بسر فیلان مست كشور هندوستان  
 چون سلیمان می شود بردیو و دد فرمانروا  
 تا به دولت بر سریر پادشاهی تکیه کرد  
 از عنایتهای آن فرمانده دنیا و دین  
 گرچه دردعوی است اقبالش زشاهد بی نیاز  
 تا شود از پرتو خورشید، ماه نو تمام  
 باد در زیر نگین او را جهان چون آفتاب

خرده گل چیست پیش خرج باد نوبهار؟  
 مکه را تسخیر خواهد کرد آن عالم مدار  
 در جهاد اكبر او از خسروان شدن مدار  
 چون كجك گشتند از تیغ كج او هوشیار  
 شمسواری را که باشدفیل مست اول شكار  
 آمد از توران به درگاهش دوشاه نامدار  
 هردو گردیدند از دنیی و عقبی کامکار  
 زین دوعادل شد مبرهن برصغار و برکیار  
 تا به گرد خاك باشد چرخ گردان را مدار  
 تا شود نور ظهور صاحب الامر آشكار

### [در مدح شاه عباس دوم]

سرمه چشم ملایك شد غبار اصفهان  
 شاه عباس بلند اقبال كز پیشانیش  
 سایه لطف خدا كز آفتاب رایتش  
 آنچنان كز معنی سنجیده باید لفظ قدر  
 سایه دست ولایت آن بلند اقبال را  
 كشتی نوح است در ایام او مهد زمین  
 آنچنان كز تیغ جدش محو شد آثار كفر  
 زاعتقاد راسخ او مذهب اثنا عشر  
 گر بود عید جهان چون جمعه عهدش، دور نیست  
 پایه تخت گران تمكینش از دست دعاست  
 جوز پوسیده است باحلم گرانسنگش زمین  
 دولت بیدار او تا سایبان عالم است  
 همت او برتر و خشك جهان ابقا نكرد  
 بیضه اسلام ازو شد چون فلك محكم اساس  
 در خم محراب تیغش، سجده بی سر كند

از وجود فایض الجود شهنشاه زمان  
 می توان دید اختر صاحبقرانی را عیان  
 غوطه زد روی زمین در سایه امن و امان  
 هست چون مهر نبوت جد او پشتمان  
 پادشاهی از شكوه ذاتی او یافت شأن  
 گردش جام است در دوران او دور زمان  
 شسته شد از آب تیغش ظلمت ظلم از جهان  
 يك سروگردن گذشته است از بروج آسمان  
 هفتم است از شاه اسماعیل آن صاحبقران  
 هست از بال ملك آن ظل حق را سایبان  
 پای خوابیده است باعزم سبكسیرش زمان  
 می كند در خواب كار ازدها چوب شبان  
 گشت كان در عهد اودریا و دریا گشت كان  
 درد دین او كند كار مسیحای زمان  
 هر كه از فرمان او سرپیچد از گردنكشان

مدّ بسم الله ممتازست از تیر شهاب  
 دستگاه بحر افزون است از ظرف حباب  
 حلم او گر سایه اندازد به فرق کوه قاف  
 می شود انگشت زنهارى علم در فوج خصم  
 در نیام از تیغ او گردد دل دشمن دو نیم  
 تا جگرگاه زمین جایی ناستد تیغ او  
 از سر دشمن شود چون رشته پنهان در گهر  
 در صدف دارد گهر از تاج شاهان تکیه گاه  
 پشت دست از پنجه مرجان گذارد بر زمین  
 صید گاهی را به يك ناو ك کند خالی ز صید  
 ریشه غم می شود از پیچ و تاب انفعال  
 پرده فانوس گردد آب بر نور شرار  
 فتنه بیابك را زنجیر دست و پا شده است  
 رخنه های فتنه را از بس که محکم کرده است  
 گر شود شیرازه گلشن نظام دولتش  
 آنچنان کز نو بهاران سبز گردد باغها  
 منبری کز خطبه او سر بلندی یافته است  
 هر زری کز سکه اقبال او شد سرخ رو  
 رشته مسطر شود در گوهر شهوار گم  
 تنگ میدانتر بود از حلقه انگشتی  
 می کند در هفته ای تسخیر هفت اقلیم را  
 بس که شد کوتاه دست انقلاب از عدل او  
 گر زرای روشنش می داشت اسکندر چراغ  
 پیش عدل او که از آوازه عالم را گرفت  
 گر شود هم پلّه با حلم گرانسنگش زمین  
 اختر اقبال او تا شد نمایان از فلک  
 همچو نرگس کاسه در یوزه ها زرین شود  
 در صنف پیکار چون شمشیر او عریان شود

رایت او را چه نسبت با درفش کاویان؟  
 قدرش از کوچکدلی گنجیده زیر آسمان  
 از گرانسنگی شود در خاک چون قارون نهان  
 چون بر آرد تیغ بی زنهار آن صاحبقران  
 با خموشی می دهد الزام خصم آن تر زبان  
 گر کند شمشیر بر سدّ سکندر امتحان  
 راست سازد چون به قصد خصم بدگوهر سنان  
 قدر او زیر فلک باشد فراز آسمان  
 پیش دست گوهر افشانش محیط دُرفشان  
 بس که در يك جا ناستد تیر آن زورین کمان  
 گر ببیند چهره خندان او را زعفران  
 حفظ او آنجا که گردد بر ضعیفان دیده بان  
 در زمان دولت بیدار او خواب گران  
 مار تواند به زنهار آورد بیرون زبان  
 گل نگرداند ورق تا حشر از باد خزان  
 بخت عالم شد ز بخت تازه روی او جوان  
 بام گردون را تواند شد ز رفعت نردبان  
 چون زر خورشید، حکمش بر جهان گردد روان  
 چون نویسد خامه وصف آن کف گوهر فشان  
 ملک امکان پیش چشم آن سلیمان زمان  
 همتش گر سر فرو آرد به تسخیر جهان  
 بحر را طوفان شود افسانه خواب گران  
 آب حیوان زو نمی گردید در ظلمت نهان  
 پای در زنجیر دارد شهرت نوشیروان  
 پلّه خاک از سبکباری رود بر آسمان  
 روشن از خورشید دیگر گشت چشم آسمان  
 دست او چون آفتاب آنجا که گردد دُرفشان  
 خاک، اطلس پوش گردد از شفق چون آسمان

می‌شود انگشت زنهارى نيستان شير را  
 در زمانش، کاروانى بى‌نيازست از دليل  
 بستگى زامنيت عهدش ز درها دور شد  
 از سياست بود اگر زين پيش دولت منتظم  
 چشم کافر گرفتد بر جبهه نورانش  
 گرسوار رخش رستم گردد آن گردون شکوه  
 جلوه در پيراهن يوسف کند تقصير ما  
 بى‌کليد حسن خلقتش نيست ممکن واشود  
 دشمن بى‌مغز را از تيغ جوهردار او  
 چرخ را چون عامل معزول در دوران او  
 در زمان تيغ بى‌زنهار عالمسوز او  
 دشمنانش را به هم مشغول مى‌سازد سپهر  
 پوست گردد همچو ماهى برتن دشمن زره  
 بس که شد دست ضعيفان در زمان او قوى  
 برق عالمسوز هرگز با سياهى آن نکرد  
 زان نمى‌پيچند فيلان سر ز فرمان کجک  
 نگسلد عقد گهر گر رشته از هم بگسلد  
 تيغ بندانش چو مژگان ناوڪ يك ترکشند  
 يوسفستانى است عالم را ز اخلاق جميل  
 تا بود خورشيد تابان شمع ايوان سپهر  
 از عنايات الهى روزگار دولتش

گر کند آهو به عهدش حمله برشير ژيان  
 کز سر رهن بود در راهها سنگ نشان  
 نيست يك درسته شبها غيرچشم پاسبان  
 منتظم کرد او زحسن خلق، اوضاع جهان  
 بگذرد نام خدا بى‌اختيارش بر زبان  
 مى‌شود جاى عرق، خون از مسامتش روان  
 عفو او آنجا که گردد پرده دار مجرمان  
 هر که را گردد شکوه محفلش قفل زبان  
 از هجوم زخم، جوهردار گردد استخوان  
 سبحة انجم نمى‌افتد ز دست کهکشان  
 تيغ خورشيد از ادب برخاک مى‌مالد زبان  
 تا بود ز آلودگى شمشير قهرش در امان  
 شست صاف او خورد چون غوطه در بحر کمان  
 برق مى‌پيچد به خود تا بگذرد از نيستان  
 آنچه شمشير کج او کرد با هندوستان  
 کز کجى و تيزى از شمشير او دارد نشان  
 منتظم شد بس که در دوران او وضع جهان  
 در شکست قلب دشمن يکدلند و يکزبان  
 دیده بد دور باد از اين سلیمان زمان  
 باد روشن زين چراغ ايزدى کون و مکان  
 متصل گردد به عهد مهدى صاحب زمان

### [در مدح شاه عباس دوم]

هوا را کند پر زاختر شکوفه  
 ز پيراهن يوسفى مغزها را  
 کف تازه‌روى است از بحر رحمت  
 ز گلزار غيبى به ما دورگردان

زمین را کند بحر گوهر شکوفه  
 به هر جلوه سازد معطر شکوفه  
 که باشد به گوهر برابر شکوفه  
 بود نامه و نامه‌آور شکوفه

به صنع الهی است هر تیره دل را  
 ز چتر پریزاد و تخت سلیمان  
 ز هر غنچه چون محمل لیلی آرد  
 در آینه آب از عکس سازد  
 ز احیای اشجار روشندان را  
 چو بال پری بر بساط سلیمان  
 نهان ساخت چون رشته در عقد گوهر  
 ندیدی به وادی اگر محرمان را  
 چو شیر از رگ شاخها زهردی را  
 شب و روز را کرد باهم برابر  
 از آن همچو صبح است خندان و روشن  
 چو راهی که از برف پوشیده گردد  
 مگر نامه عاشق بقرار است؟  
 سمنبر نگاری است کز خیر گیها  
 ز افشاندن فلس، آب روان را  
 ز دستار آشفته اش می کند گل  
 هوای که برده است از دل قرارش؟  
 ز حفظش به صلدست شاخ است عاجز  
 توانگر کند مفلسان طرب را  
 بگير از گلستان برات نشاطی  
 ز دست گهر ریز هر کف زمین را  
 ز آب گهر خاک سیراب گردد  
 نقاب لطیفی است کز خوش قماش  
 نماند نهان حسن در زیر چادر  
 شود خون به تدریج شیر، از چه روشد  
 کند شمع کافور در روز روشن  
 ز کم فرصتیهای فصل بهاران  
 گشود از دل خاکیان عقده ها را

به صد شمع کافور رهبر شکوفه  
 دهد یاد بر شاخ اخضر شکوفه  
 برون ماه سیمای دیگر شکوفه  
 پری را به شیشه مصور شکوفه  
 دهد یاد از صبح محشر شکوفه  
 بر آفاق شد سایه گستر شکوفه  
 رگ شاخها را سراسر شکوفه  
 بین پهن در خاک اغبر شکوفه  
 به نرمی بر آورد یکسر شکوفه  
 ز نور جبین منور شکوفه  
 که خورشید گل راست خاور شکوفه  
 نهان شد چنان شاخها در شکوفه  
 که گیرد هوا چون کبوتر شکوفه  
 به يك شاخ افکنده چادر شکوفه  
 چو ماهی کند سیم پیکر شکوفه  
 که در پرده خورده است ساغر شکوفه  
 که در بیضه آرد برون پر شکوفه  
 ز بس شیر مست است دیگر شکوفه  
 براتی است از نقد خوشتر شکوفه  
 بسته است چندان که دفتر شکوفه  
 کند چون صدف پر ز گوهر شکوفه  
 چنین گر کند خنده تر شکوفه  
 شود چهره با روی دلبر شکوفه  
 به يك جانب انداخت معجز شکوفه  
 بدّل با گل و لاله یکسر شکوفه؟  
 ز سیم است از بس توانگر شکوفه  
 بود بر جناح سفر هر شکوفه  
 به دندان چون عقد گوهر شکوفه

ز آینه گیرند اگر پشت در زر  
 چو شیری که از مهر فرزند زاید  
 ازان خواب فصل بهارست شیرین  
 کند بر عصا تکیه در عهد طفلی  
 زمین را لباس و هوا راست معجز  
 بلورین شود ساق سرو و صنوبر  
 شود شاخها سر بسر سیم ساعد  
 که دیده قلم کاغذ از خود برآرد؟  
 چو مریم که عیسی بود در کنارش  
 زبس چرب نرمی، به خاکی نهادن  
 چو صوفی نهان در ته خرقة دارد  
 چو شیری کز انگشت اطفال زاید  
 ازان در نظرهاست شیرین که دارد  
 ندیدی بر آینه سیماب لرزان  
 توان یافت فیض صبحی دل شب  
 گرفته است در تقره خام یکسر  
 اگر سیر مهتاب در روز خواهی  
 ز خون جام اهل نظر نیست خالی  
 به لوح زمین می کند نقطه ریزی  
 چه تقصیر از و گشت صادر چو آدم؟  
 پراندند بهر چه ناخن به چوبش؟  
 شکستند ازان بیضه ها در کلاهدش  
 نمی گشت بازیچه هر نسیمی  
 سبکسارو پوچ است، ازان هر زمانی  
 ازان شاخ شاخ است دل نخلها را  
 چو پیر خرابات از تازه رویی  
 کم از کهکشان نیست هر کوچه باغی  
 به هر جا رسی می توان وا کشیدن

گرفت آب را روی در زر شکوفه  
 زند جوش زان گونه از بر شکوفه  
 که جامی است پر شیر و شکر شکوفه  
 ز مستی چو پیر معمر شکوفه  
 کتان است و مهتاب انور شکوفه  
 زند این چنین غوطه گر در شکوفه  
 کند باغ را چون سمنبر شکوفه  
 به هر شاخ بنگر مصور شکوفه  
 گرفته چنان میوه در بر شکوفه  
 گواراست چون شیر مادر شکوفه  
 ز هر برگ، مینای اخضر شکوفه  
 برآرد ز شاخ آنچنان سر شکوفه  
 ز هر غنچه ای تنگ شکر شکوفه  
 به هر صفحه آب بنگر شکوفه  
 زبس کرد شب را منور شکوفه  
 زمین را چو مهتاب انور شکوفه  
 گذر کن به بستان و بنگر شکوفه  
 که بادام را باشد احمر شکوفه  
 که از فال نیکو خورد بر شکوفه  
 که غریبان شد از حلیه یکسر شکوفه  
 اگر نیست تقدش مزور شکوفه  
 که نخوت به سرداشت از زر شکوفه  
 اگر مغز می داشت در سر شکوفه  
 زند دست در شاخ دیگر شکوفه  
 که افتاده شوخ و سبکسر شکوفه  
 کند ملک دلها مسخر شکوفه  
 زبس ریخت برخاک اختر شکوفه  
 که شد بستر و بالش پر شکوفه

ندیدی اگر روز روشن ستاره  
 بيفشان زر و سیم کز باد دستی  
 به ریزش ز اقران سرآمد توان شد  
 تو هم شیشه را پنبه بردار از سر  
 گروکن به می هرچه داری زپوشش  
 در این موسم از کشتی باده مگذر  
 چو سیماب کز شعله گردد سبکیا  
 به ناخن خراشد زمین چمن را  
 چو عیسی به گهواره گردید گویا  
 بهار جهان ، شاه عباس ثانی  
 چنان آرمیده است عالم به عهدش  
 زمین عنبر تر شد از بوی خلّقش  
 به باغی که افتد به دولت گذارش  
 هوا مشکبو گردد از عطّۀ گل  
 شود عاجز از ثبت یکروزه جودش  
 ز حفظش به بال و پر کاغذ آید  
 ز صبح جبیش بود فتح لامع  
 بود فتحها در لوای سفیدش  
 زمین بوسه می کند هر بهاری  
 نگه دار سر رشته حرف صائب  
 سخن مختصر ساز، هر چند گردد  
 مکن دست کوتاه ز دامن دعا را  
 ثنا را دعا کن که از شاخساران  
 همی تا ز تأثیر باد بهاران  
 نهال برومند اقبالِ او را

فروزان ز هر شاخ بنگر شکوفه  
 برومند گردید از بر شکوفه  
 ازان شد بر اشجار سرور شکوفه  
 چو ریزان شد از شاخ اخضر شکوفه  
 چو انداخت دستار از سر شکوفه  
 که سامان دهد بادبان هر شکوفه  
 شد از آتش گل سبک پر شکوفه  
 ز شرم نثار محقر شکوفه  
 به مدح شه دادگستر شکوفه  
 که بر نام او می زند زر شکوفه  
 که بر خود نلرزد ز صرصر شکوفه  
 بهاری است زان عنبر تر شکوفه  
 شود اختر سعد یکسر شکوفه  
 شود گر ز خلّقش معطر شکوفه  
 شجر گر شود کلک و دفتر شکوفه  
 به ساحل ز دریای آذر شکوفه  
 ز میوه بود مزده آور شکوفه  
 چو رنگین ثمرها نهان در شکوفه  
 ازان رو بود نیک اختر شکوفه  
 اگرچه بود دُرّ و گوهر شکوفه  
 ز تکرار قند مکرر شکوفه  
 بود در گذر تا چو اختر شکوفه  
 برآورده دست دعا هر شکوفه  
 شود از درختان مصوّر شکوفه  
 ثمر کام دل باد و گوهر شکوفه



## [در مدح شاه عباس دوم]

روی در برج شرف آورد دیگر آفتاب  
کشور ایجاد را از ماه تا ماهی گرفت  
از تطاول تیغ بر زلف ایاز شب کشید  
کرد در بر جوشن داودی از ابر بهار  
می‌توان دانست دارد فکر عالمگیری  
می‌کند مانند ذوالقرنین از نور دو صبح  
برق می‌سوزد به آسانی حجاب ابر را  
با دو دست صبح می‌گیرد سر خود آسمان  
با تن تنها مسخر می‌کند آفاق را  
رای روشن سروران را برق شمشیر قضاست  
حسن عالمسوز در يك جا نمی‌گیرد قرار  
باترنج زر زمشرق مست بیرون آمده است  
هیچ موجودی ز روی گرم او نومید نیست  
باهزاران خامه زرین برون آمد ز غیب  
خاك از الوان ریاحین شهر طاوس شد  
از گریبانی که از صبح بهاران باز کرد  
می‌کند هر روز مهمانی ز شکر خند صبح  
نیست نور عاریت بر جبهه نورانش  
ایمن است از چشم بدکاورد باخود از ازل  
با بزرگی در دل هر ذره از کوچکدلی  
هست احسان عمیمش شامل نزدیک و دور  
يك دل بیدار، سازد عالمی را زنده دل  
همچو ماه نو رکاب خویش را از زر کند  
شرم احسان می‌شود اهل کرم را پرده‌دار  
زان بود پیوسته نانش گرم، کز احسان کند  
دایم از خطه شعاعی مدّه احسانش رساست

کرد ازین تحویل عالم را مسخر آفتاب  
بر حمل از حوت شد تاسایه گستر آفتاب  
عاقبت محمود شد از عدل دیگر آفتاب  
وز ریاحین هر طرف انگیخت لشکر آفتاب  
زین که می‌بخشد به لشکر باسپر زر آفتاب  
قاف تا قاف آفرینش را مسخر آفتاب  
وحشت از ظلمت ندارد چون سکندر آفتاب  
بر کمر بندد چو تیغ پاك گوهر آفتاب  
نیست از انجم چو شب محتاج لشکر آفتاب  
کرد در يك جلوه عالم را مسخر آفتاب  
می‌زند هر صبحگاه از مشرقی سر آفتاب  
تا که را خواهد زدن بر سینه دیگر آفتاب؟  
می‌دهد هر ذره‌ای را خلعت زر آفتاب  
تا چه صورتها کند دیگر مصور آفتاب  
داد جا چون بیضه‌اش تا در ته پر آفتاب  
کرد مغز آفرینش را معطر آفتاب  
طوطیان آسمانی را به شکر آفتاب  
زان نگردد گاه فربه، گاه لاغر آفتاب  
نیل چشم زخم ازین فیروزه منظر آفتاب  
حسن عالمگیر خود را ساخت مضر آفتاب  
هر که را دربر نباشد هست بر در آفتاب  
ذره‌ها را در سماع آورد یکسر آفتاب  
بر سر هر کس که گردد سایه گستر آفتاب  
در بهار آید برون از ابر کمتر آفتاب  
چشم ذرات جهان را سیر یکسر آفتاب  
زین سبب بر اختران گردیده سرور آفتاب

گوهر مقصود ریزد در کنارش چون صدف  
دولتش زان گشت روز افزون که فیض می رسد  
چهره اش زان است نورانی که نگذارد به شب  
گرچه در زیر نگین اوست سرتاسر زمین  
سجده می آرند پیشش گرچه ذرات جهان  
کرد تسخیر جهان در جلوه ای، گویا گرفت  
تیغ عالمگیر بازوی قضا، عباس شاه  
نسبت خورشید با آن روی نورانی خطاست  
تیغ او را گر به خاطر بگذرانند، می شود  
شب نمی بی رخصت از گلزار نتواند ربود  
کرد در زر خاک را دست زرافشانش نهان  
شد تمام از فیض عالمگیر او هر ناقصی  
بی توقف چون نگاه گرم برگردد به چشم  
جد او را بود در فرمان، عجب نبود اگر  
آسیای آسمان را سنگ زیرین می شود  
سایه دستی اگر از حفظ او آرد به دست  
بارگاه آن بلند اقبال را چون بندگان  
از زوال ایمن بود تا دامن آخر زمان  
رتبه گوهر به معنی از صدف بالاترست  
تا قیامت دامن ساحل نمی بیند به خواب  
دست پیش چشم می گیرد زابر نوبهار  
می نماید با فروغ جبهه اقبال او  
کاسه در یوزه می سازد هلال عید را  
سر بسر خطه شعاعش موی آتش دیده شد  
شب نمی سازد به چشمش روز روشن را سیاه  
نیست گراز بندگان او، چرا از ماه نو  
با فروغ رایش از غیرت دل خود می خورد

دیده ای راکز فروغ خود کند تر آفتاب  
در بهاران بیش از ایام دیگر آفتاب  
از دل بیدار پهلوی را به بستر آفتاب  
بر ندارد از سجود بندگی سر آفتاب  
می کند در یوزه همت زهر در آفتاب  
همت از صاحبقران هفت کشور آفتاب  
کز فروغ جبهه او شد منور آفتاب  
چون به ظل حق تواند شد برابر آفتاب؟  
چون مه از انگشت پیغمبر دو پیکر آفتاب  
در زمان دولت آن داد گستر آفتاب  
ساخت پنهان در ضمیر خاک اگر زر آفتاب  
ماه نو را کرد گر بدر منور آفتاب  
گر کند فرمان که برگردد به خاور آفتاب  
بر خط فرمان اولادش نهد سر آفتاب  
کوه حلمش سایه اندازد اگر بر آفتاب  
نخل مومین از گداز ایمن بود در آفتاب  
هست با تیغ و سپر پیوسته بر در آفتاب  
بر سپهر جباه او دوران کند گر آفتاب  
گر ز قدر او به صورت هست برتر آفتاب  
گر شود در بحر جود او شناور آفتاب  
تا کند نظاره آن روی انور آفتاب  
بر جبین صبح چون خال معبر آفتاب  
تا ستاند نور از آن رای منور آفتاب  
تا به فهم روشن او شد برابر آفتاب  
توتیا سازد اگر از خاک آن در آفتاب  
می کشد در گوش گردون حلقه زر آفتاب؟  
در ته خاکستر گردون چواگر آفتاب

تا به خاك آستان او بدوزد خویش را  
 زاشتیاق دست گوهر بار آن دریای جود  
 بحر گردد نیکنام از ریزش ابر بهار  
 نیست کافی دست گوهر بار او را گر کند  
 آب شد دل خصم را از رایت بیضای او  
 نیست باملك سلیمان غافل از احوال مور  
 خشم عالمسوز او در رزم می گردد عیان  
 پاك می سازد نظرها را برای دیدنش  
 شمسۂ ایوان او را در خور و شایسته بود  
 سالها شد می کند خالص طلای خویش را  
 پیش شکر خند لطف او نمی گردد سفید  
 دید تا در خانه زین آن بلند اقبال را  
 محضر هر کس به توقیع قبول او رسید  
 تا به آب قدرت این نه آسیا گردان بود  
 بر مراد این بلند اختر بود گردان سپهر

تا بد از خطۂ شعاعی رشته زر آفتاب  
 در معادن می دهد سامان گوهر آفتاب  
 شد به ذوق همت او کیمیاگر آفتاب  
 سنگها را جمله گوهر، خاك را زر آفتاب  
 نخل مومین پای چون محکم کند در آفتاب؟  
 با کمال قدر باشد ذره پرور آفتاب  
 می نماید گرمی خود روز محشر آفتاب  
 دیده ها [را] از تماشا، گر کند تر آفتاب  
 با فروغ جبهه گر می داشت لنگر آفتاب  
 تا شود روزی مگر گلمیخ آن در آفتاب  
 گرچه قند صبح را سازد مکرر آفتاب  
 بر زمین خود را گرفت از چرخ اخضر آفتاب  
 می شود از روشنی هر مظهر محضر آفتاب  
 تا به امر حق شود طالع ز خاور آفتاب  
 برتابد از خط فرمان او سر آفتاب

### [در مدح حضرت سید الشهداء (ع)]

خاکیان را از فلك امید آسایش خطاست  
 پرده خارست اگر دارد گلی این بوستان  
 ساحلی گر دارد این دریا لب گورست و بس  
 داغ فاسورست هست این خانه را گر روزنی  
 سختی دوران به ارباب سعادت می رسد  
 نیست سالم دامن پاکان زدست انداز او  
 سنگ می بارد به نخل میو مدار از شش جهت  
 قرص مهر و ماه گردون را کسی نشکسته است  
 هرزبانی کز فروغ صدق دارد روشنی  
 تیرباران قضا نازل به مردان می شود

آسمان با این جلالت گوی چو گان قضاست  
 نوش این غمخانه را در چاشنی زهر فناست  
 هست اگر کامی درین ویرانه کام اوده است  
 آه جانسوزست اگر شمع درین ماتم سراسر است  
 استخوان از سفره این سنگدل رزق هاست  
 گرگ تهمت یوسف گل پیرهن رادرقفاست  
 سرو از بی حاصلی پیوسته در نشو و نماست  
 از دل خود روزی مهمان درین مهمانراست  
 زنده زیر خاك دایم چون چراغ آسیاست  
 از نیستان شیر را آرامگاه و متکاست

هست اگر آسایشی در زیر تیغ و خنجرست  
 با قضای آسمان سودی ندارد احتیاط  
 کی مسلم می‌گذارد زندگان را روزگار؟  
 نیست غیر از نامرادی در جهان خاك مراد  
 عارفانی را که سر در جیب فکرت برده‌اند  
 لب گشودن می‌شود موج خطر را بال‌و‌پر  
 زیر گردون ما ز غفلت شادمانی می‌کنیم  
 هر گدا چشمی نباشد مستحق این نوال  
 زخم دندان ندامت می‌رسد سبابه را  
 در خور ظرف است اینجا هر دهان را لقمه‌ای  
 نیست هر نخجیر لاغر لایق فتراك عشق  
 کی دلش سوزد به داغ دردمندان دگر؟  
 آنچه از ظلم و ستم بر قرّة‌العین رسول  
 مظهر انوار ربّانی، حسین بن علی  
 ابر رحمت سایبان قبّه پر نور او  
 دست خالی بر نمی‌گردد دعا از روضه‌اش  
 در رجب هر کس موفق شد به طوف مرقدش  
 در ره او زایران را هر چه از نقد حیات  
 چون فتاده است این مصیبت زایران را عمرگاه  
 نیست اهل بیت را رنگین تر از وی مصرعی  
 کورا اگر روشن شود در روضه‌اش نبود عجب  
 بالب خشك از جهان تارفت آن سلطان دین  
 زین مصیبت می‌کند خون گریه چرخ سنگدل  
 عقده‌ها از ماتمش روی زمین را در دل است  
 در ره دین هر که جان خویش را سازد فدا  
 تا بدخشان شد جگرگاه زمین از خون او  
 نیست يك دل کز وقوع این مصیبت داغ نیست  
 می‌دهد غسل زیارت خلق را در آب چشم

دیده حیران قربانی بر این معنی گواست  
 بیشتر افتد به چه هر کس درین ره باعصاست  
 کز سیه‌روzan این ماتم سرا آب بقاست  
 مدّعی هر دو عالم در دل بی‌مدّعاست  
 چون زره صد چشم عبرت بین نهان زیر قباست  
 لنگر این بحر پر آشوب، تسلیم و رضا است  
 ورنه گندم سینه‌چاك از بیم زخم آسیاست  
 درد و محنت نزل خاص انبیا و اولیاست  
 از میان جمله انگشتان، که ایمان را گواست  
 ضربت تیغ شهادت طعمه شیر خداست  
 آل تمغای شهادت خاصه آل عباس است  
 چرخ کز لب تشنگان او شهید کربلاست  
 رفت از سنگین دلاّن، بر صدق این معنی گواست  
 آن که خاك آستانش دردمندان را شفاست  
 روضه‌اش را از پر و بال ملایك بوریاست  
 سایلان را آستانش کعبه حاجت رواست  
 بی‌تردد جای او در مقعد صدق خداست  
 صرف گردد، با وجود صرف گردیدن بجاست  
 در تلافی زان طوافش روح بخش و جانفزاست  
 گر بود بر صدر نه معصوم جای او، بجاست  
 کان حریم خاص مالا مال از نور خداست  
 آب را خاك مذلت در دهان زین ماجراست  
 این شفق نبود که صبح و شام ظاهر بر سماست  
 دانه تسبیح، اشك خاك پاك کربلاست  
 در گلوی تشنه او آب تیغ آب بقاست  
 هر گیاهی کز زمین سر برزند لعلی قباست  
 گریه فرض عین هفتاد و دو ملت زین عزاست  
 این چنین خاك جگر سوزی ز مظلومان کراست؟

بهر ژوئارش که می آیند با چندین امید  
مردگان با اسب چوبین قطع این ره می کنند  
از سیاهی داغ این ماتم نمی آید برون  
از جگرها می کشد این نخل ماتم آب خویش  
گرچه از حجت بود حلم الهی بی نیاز  
قطره اشکی که آید در عزای او به چشم  
زایران را چون نسازد پاک از گرد گناه؟  
سبحه ای کرخاک پاک کربلا سامان دهند  
چند روزی بود اگر مهر سلیمان معتبر  
خاک این درشوکه پیش همت دریا دلش  
مغز ایمان تازه می گردد ز بوی خاک او  
زیر سقف آسمان، خاکی که از روی نیاز  
تا شد از قهر الهی طعمه دوزخ یزید  
تکیه گاهش بود از دوش رسول هاشمی  
آن که می شد پیکرش از برگ گل نیلوفری  
آن که بود آرامگاهش از کنار مصطفی  
چرخ از انجم در عزایش دامن پراشک شد  
مدحش از ما عاجزان صائب بود ترک ادب  
سال تاریخ مدیح این امام المتقین

هر کف خاک از زمین کربلا دست دعاست  
زندگان راطقت دوری ز درگاهش کجاست؟  
این مصیبت هست بر جاتا بجا ارض و سماست  
تاقیامت زین سبب پیوسته در نشو و نماست  
این مصیبت حجت حلم گرانسنگ خداست  
گوشوار عرش را از پاکی گوهر سزاست  
شهر روح الامین جاروب این جنت سرازست  
بی تذکر بر زبان رشته اش ذکر خداست  
تا قیامت سجده گاه خلق مهر کربلاست  
زایران را پاک کردن از گنه کمتر سخاست  
این شمیم جانفزا بامشک و باغبان کجاست؟  
می توان مرد از برایش، خاک پاک کربلاست  
نعره هلمن مکرید از آتش دوزخ نخاست  
آن سری کرتیغ بیداد یزید از تن جداست  
چاک چاک امروز مانند گل از تیغ جفاست  
پیکر سیمین او افتاده زیر دست و پااست  
تا به دامان جزا گرا بر خون گرید رواست  
آن که ممدوح خدا و مصطفی و مرتضاست  
چون نهد «جان» سربه پایش «مدح شاه کربلاست»

$$۱۰۶۴ = ۱۰۶۱ + ۳$$

### [در تهنیت ورود شاه عباس دوم از مازندران به اصفهان]

منت خدای را که سلیمان روزگار  
زین ابر رحمتی که ز مازندران رسید  
آن سایه خدا که جهان روشن است ازو  
بر فرق تاج خسروی از لطف ایزدی  
آورده زیر خاتم اقبال وحش و طیر  
از تیغ کج به گردن شیران نهاده طوق

آمد به تخت سلطنت از سیر و از شکار  
سرسبز شد جهان و جوان گشت روزگار  
آورد رو به برج شرف آفتاب وار  
در بر دعای جوشنش از حفظ کردگار  
صید مراد بسته به فتراک تابدار  
وز تیر راست کرده دل دام و دد فگار

فرمانروای عالم و صاحبقران عهد  
عباس شاه کز خم ابروی تیغ او  
آن کعبه مراد که فرماندهان کنند  
شاهان گر اقتدار ز دولت کنند کسب  
عباس شاه اول از اخلاق دلپذیر  
عباس شاه ثانی، چون نقش آخرین  
ز اخلاق برگزیده و اوصاف دلپذیر  
بازوی ملک و هیکل دین را وجود او  
آینه گر سکندر و جمشید جام داشت  
دارد شکوه شهر سمرغ و کوه قاف  
از قرص آفتاب نهد ناف بر زمین  
برق جلال او چو کشد تیغ از نیام  
اقبال اگر به کوه کند عزم راسخش  
از داغهاش دود چو مجمر شود بلند  
دریا بود سراب اگر دست اوست ابر  
از حسن خلق، آب حیاتی است روح بخش  
بازوی او گرفته دست ولایت است  
شیران چو سگ قلاده به گردن گذاشتند  
ویرانه همچو گنج نهان شد ز دیده‌ها  
گردیده است چون سگ اصحاب کهف، گرگ  
یا قوت و لعل سفته برآید ز صلب سنگ  
خورشید را کند به نظرها چراغ روز  
جنگل شود ز شاخ گوزنان شکارگاه  
از جوشن آنچنان گذرد تیر او که باد  
پیکان دهن به خنده چو سوفار وا کند  
رنگین نمی‌شود پرو بالش ز خون صید  
مادر به التماس دهد شیر طفل را  
چون روی شرمناک برآرد گهر ز خود

خورشید آسمان شرف، ظل کردگار  
محراب فتح و قبله نصرت شد آشکار  
از خاکبوس درگه او کسب افتخار  
دولت ز شان ذاتی او یافت اقتدار  
ممتاز بود اگر چه ز شاهان روزگار  
از اوئیلین تمامتر آمد به روی کار  
گنجینه‌ای است پر ز گهرهای شاهوار  
حرز یمانی است ز آفات روزگار  
دست و دل گشاده به او داده کردگار  
در قبضه شجاعت او تیغ آبدار  
حلمش اگر به توسن گردون شود سوار  
بر شیر، نیستان شود انگشت زینهار  
چون رود نیل کوچه دهد از پی گذار  
گر در دل پلنگ کند خشم او گذار  
گردون پیاده است اگر او بود سوار  
سد سکندری است ز پیمان استوار  
دم را سپرده است به آن تیغ، ذوالفقار  
در روزگار صولت آن شاه نامدار  
معمور شد ز بس که در ایام او دیار  
در روزگار معدلتش معتکف به غار  
گر کوه را سنانش در دل کند گذار  
هرجا جبین روشن او گردد آشکار  
بیرون چو از نیام کشد تیغ آبدار  
از حلقه‌های زلف نکویان کند گذار  
زان شست دلگشا چو به سرعت کند گذار  
از بس که صاف می‌گذرد تیرش از شکار  
در عهد او زبس که گرفتن شده عار  
بر هر زمین که ابر کف او کند گذار

دامان سایل و کف ارباب حاجت است  
 در روزگارِ حفظش، چون چشم ماهیان  
 در دیده‌ها چو یوسف گل پیرهن شود  
 گردد دل نهنگ ز هر موجه‌ای دو نیم  
 از چشم شیر شمع به بالین نهد غزال  
 خصمش کمر نبندد اگر کوه آهن است  
 سرپنجه تعدئی گردون ز عدل او  
 بی‌مشق اگر چه قطعه‌نویس است تیغ او  
 مانند ابر اگر چه به دامن دهد گهر  
 ابری است جود او که بود قطره‌اش گهر  
 عقد گهر نریزد اگر رشته بگسلد  
 باشد غنی ز سنگ فسان تیغ آفتاب  
 زد بحر پنجه با کف گوهر نثار او  
 افکنده تیغ موج به گردن ز انفعال  
 عاجز شود ز حصر کمالات بی‌حدش  
 صائب چو مدح شاه به اندازه تو نیست  
 تا خاک ساکن و متحرک بود فلک

باشد محیط همت او را اگر کنار  
 در پرده‌های آب، سراسر رود شرار  
 هر جرم را که بخشش او گشت پرده‌دار  
 گر یاد تیغ او گذرد در دل بحار  
 شبها به عهد دولت آن معدلت شعار  
 چون او به عزم رزم کمر بندد استوار  
 دست نوازشی است به دل‌های یقار  
 پیوسته در شکار کند مشق کارزار  
 از شرم همت است جبینش گهر نثار  
 بحری است خلق او که بود عنبرش کنار  
 شد منتظم ز معدلتش بس که روزگار  
 مستغنی است رای منیرش ز مستشار  
 خون از عروق پنجه مرجان شد آشکار  
 اینک به عذرخواهی آن دست دُر نثار  
 صرصر اگر ز ریگ کند سبجه شمار  
 رسم ادب بود به دعا کردن اختصار  
 امرش روان و دولت او باد پایدار

### [در مدح شاه عباس دوم]

زهی عذار تو آینه‌دار حیرانی  
 ز خط سبز، پریزاد می‌کند تسخیر  
 ز لنگر تو فلک نقطه‌ای است پابرجا  
 به جلوه گاه تو خورشید چون نظربازان  
 چو مغز پسته فلک در شکر شود پنهان  
 توان ز لعل لب از صفای گوهر دید  
 شکسته زلف تو شاخ غرور سنبل را  
 قدح به دست تو شب‌نم به روی لاله و گل

عرق به روی تو واله چو چشم قربانی  
 لب عقیق تو چون خاتم سلیمانی  
 ز شوخی تو زمین کشتی است طوفانی  
 نهاده است به دیوار، پشت حیرانی  
 چو پسته تو درآید به شکر افشانی  
 خط ترسته چو زتار از سلیمانی  
 دریده پرده گل غنچه‌ات ز خندانی  
 عرق به روی تو آب گهر ز غلطانی

به جلوه گاه تو خورشید طلعتان زده اند  
 ز شرم آن خم ابرو چو طاق نسیان شد  
 چنان فسانه حسن تو گشت عالمگیر  
 ز خال روی تو کار سپند می آید  
 ز شرم چشم سیاه تو گوشه گیر شده است  
 سپند از سر آتش نمی تواند خاست  
 اگر ز حسن خداداد پرده برداری  
 کسی چگونه ازان روی چشم بردارد؟  
 نمی توان ز حیا دید سیر روی ترا  
 نمی برد می گلرنگ زنگ از خاطر  
 چنان به عهد تو گردید خوار و بی رونق  
 صفای آن لب میگون ز خط سبز افزود  
 مگر گذشت ز گلزار، سرو موزونت؟  
 حریم غنچه به گل بوته گداز شود  
 به چشم روزنه اش دایم آب می گردد  
 کراست زهره ز روی تو نقش بردارد؟  
 ز قید مور میانان نجات ممکن نیست  
 تو چون پیاله به دور افکنی ز گردش چشم  
 زمین ز جنبش آسودگان به رقص آید  
 نظر به لطف نمایان چو دیگرانم نیست  
 به خشم و نیاز مرا ناامید نتوان کرد  
 شده است بر تو نکویی ز دلربایان ختم  
 سپهر مرتبه عباس شاه دریا دل  
 چنان که گشت به سبابه مستقیم ایمان  
 به چشم دیده وران نامه ای است سر بسته  
 ز سهم خنجر ظالم گداز صولت تو  
 ز شوق بندگیت پاک گوهران آیند  
 به دور عدل تو کز بند شد جهان آزاد

ز چشم مست، سراپرده های حیرانی  
 ز چشم خلق نهان قبله مسلمانی  
 که گشت خواب فراموش، ماه کنعانی  
 که داغ لاله کند لاله را نگهبانی  
 به چشم خوش نگهان سرمه صفاهانی  
 به محفلی که تو جولان کنی، زحیرانی  
 حرم چو محمل لیلی شود بیابانی  
 که بازداشت عرق را ز گرم جولانی  
 کباب کرد مرا این حجاب نورانی  
 چنان که چشم تو دل می برد به آسانی  
 که کافران را دل سوخت بر مسلمانی  
 که نشاء بیش بود با شراب ریحانی  
 که طوق فاخنگان است چشم قربانی  
 به گلشنی که دهی عرض پاکدامنی  
 ز عارض تو شود خانه ای که نورانی  
 که خشک شد چو رگ سنگ، خامه مانی  
 گسستی نبود ربطهای روحانی  
 گزک کند لب خود توبه از پشیمانی  
 ته پیاله خود گر به خاک افشانی  
 مرا ز دور بود بس نگاه پنهانی  
 که تار و پود امیدست چین پیشانی  
 چنان که ختم به صاحبقران جهان بینی  
 که می درخشدش از جبهه فرزدانی  
 بلند شد ز لوای تو دین یزدانی  
 نظر به خلق تو صبح گشاده پیشانی  
 به شیر پهلوی لاغر کند نیستانی  
 ز امتهات، کمر بسته چون سلیمانی  
 به طوق فاخنگان سرو کرد سوهانی



ز آشیانه خفتاش بر نمی‌آید  
 ز انفعال سر آستین خود خایید  
 سرش ز فخر چو خورشید بر فلک سایید  
 ز مهر و ماه فلک خشت سیم و زر آرد  
 ز هیبت تو شود آب زهره مریخ  
 به نسبت خم تیغت به چرخ می‌سایید  
 مگر که آیه سجده است جوهر تیغت؟  
 گهر ز صلب صدف سفته در وجود آید  
 در آفتاب قیامت برهنگی نکشد  
 به عهد رایض عدل تو توسن گردون  
 ز فیض دست گهربارت ای بهار امید  
 به روزگار تو کار سپهر بدگوهر  
 زبس که جود تو مهر لب سؤال شده است  
 میانه تو و عباس شاه خلد سریر  
 شود زسینه گاو زمین عیان برقرش  
 چو ماه عید به انگشت می‌نمایندش  
 اگر چه فتح و ظفر را عصای تکیه‌گه است  
 خصال خوب تو صورت‌پذیر اگر گردد  
 به عهد حفظ تو دریا چو دیده ماهی  
 چنان ز عدل تو معمور گشت روی زمین  
 خط غبار نخیزد دگر ز روی بتان  
 کشی به پنجه قدرت به رنگ مو زخمیر  
 به عهد رای تو چون شمع صبح می‌لرزد  
 چنان به حفظ تو دارند خلق استظهار  
 کجاست خاطر آشفته در جهان، که نماند  
 کف سخای ترا چار فصل نوروزست  
 دعا به دست مرا سوی خویش می‌خواند  
 مدام تا ز شبستان برج حوت نهد

ز شرم رای منیر تو مهر نورانی  
 خرد به بزم تو چون کودک دبستانی  
 ز سجده تو شود جبهه‌ای که نورانی  
 عمارتی که شود همت تو اش بانی  
 به آسمان سر تهدید اگر بجنبانی  
 سرمفاخرت خود هلال نورانی  
 که سرکشان را بر خاک سود پیشانی  
 نگاه تند کنی گر به ابر نیسانی  
 به جرم هر که تو دامان عفو پوشانی  
 گذاشت سرکشی از سر چو اسب چو گانی  
 زمین ز آب گهر کشتی است طوفانی  
 بود چو عامل معزول سبجه گردانی  
 صدف دهن نگشاید به ابر نیسانی  
 تفاوتی است که در نقش اول و ثانی  
 به کوه قاف اگر تیغ خود بخوابانی  
 زبس که تیغ تو طاق است در سرافشانی  
 به فوج خصم کند نیزه تو ثعبانی  
 شود بساط جهان پر ز ماه کنعانی  
 شرار را ز خموشی کند نگهبانی  
 که جغد برد به خاک آرزوی ویرانی  
 به آب تیغ، تو چون گرد فتنه بنشانی  
 ز صلب خاره رگ سنگ را به آسانی  
 به نور دیده خود آفتاب نورانی  
 که می‌کنند ز کاغذ کلاه بارانی  
 ز حسن عهد تو در خوابها پریشانی  
 اگر بهار کند ابر گوهر افشانی  
 و گرنه نیست مرا سیری از ثناخوانی  
 قدم به بیت شرف آفتاب نورانی

ز نور جبهه صاحبقران منور باد فضای شش جهت و چار باغ ارکانی

### [در مدح شاه عباس دوم]

به رنگ دولت صاحبقران عهد، جوان  
 رقوم فتح و ظفر همچو جوهرست عیان  
 ازان نمی‌شود از کارزار روگردان  
 بحق ز پادشهان اوست سایه یزدان  
 یکی است کعبه مقصود در تمام جهان  
 بلند نام ز سبابه می‌شود ایمان  
 رسد به هرکه شکستی ز خسروان زمان  
 ز پرتو نظر آفتاب نور افشان  
 ندید شاهسواری چو او درین میدان  
 قلم شود به کف بحر پنجه مرجان  
 ز هفت پشت عدو سر برآورد پیکان  
 چو صفحه‌ای که بر او خط‌کشند اهل بیان  
 کمر زگاهکشان بسته است از دل و جان  
 مطیع جلوه یکران اوست دور زمان  
 چو آفتاب بود از جبین صبح عیان  
 به دست و پای عزیمت نهاد بند گران  
 ز بیم تیغ کجش خسروان ملک‌ستان  
 بسیط روی زمین از بساط امن و امان  
 ز شادمانی دوران شاه گشت جوان  
 به جای آب در او جوی شیر گشت روان  
 زبس به دولت او آرمیده است جهان  
 زحلم سایه کند گر براین بلند ایوان  
 زبس که منتظم از عدل اوست وضع جهان  
 چو پسته از رحم پوست با لب خندان

شد از بهار دل‌افروز، عالم امکان  
 سپهر مرتبه عباس شاه کز تیغش  
 گرفته است دم از ذوالفقار شمشیرش  
 چنان که بود بحق جدّ او وصی رسول  
 نه هر سواد که باشد مطابق اصل است  
 اگر چه هست ده انگشت در شمار یکی  
 به مومیایی اقبال او درست شود  
 بلی شکسته خود را کند هلال درست  
 ازان زمان که فلک پای در رکاب آورد  
 اگر به جوهر تیغش کنند نسبت موج  
 هرآن خدنگ که از شست صاف بگشاید  
 به يك خدنگ صف دشمنان بهم شکند  
 سپهر بندگی آستانه او را  
 مسخر خم چوگان اوست گوی زمین  
 فروغ اختر صاحبقرانی از تیغش  
 شکوه دولت او خسروان عالم را  
 نگاه کج نتوانند سوی ایران کرد  
 هزار پرده به خود همچو آسمان بالید  
 اگر چه بود زلیل و نهار چرخ دومی  
 زمین بهشت شد از عدل و از ملایمتش  
 شده است آتش سوزنده خوابگاه سپند  
 ز آفتاب نهاد ناف بر زمین گردون  
 گهر به رشته گستن ز هم نمی‌ریزد  
 ز شادمانی عهدش چنین برون آید

ز حسنِ نیتِ او مایه‌ای گرفت سحاب  
 نمانده است بجز درد دین دگر دردی  
 نظر به قامت اقبال اوست کوتاه و تنگ  
 به شمع دستِ حمایت شود نسیم سحر  
 چو ابر حاصل دریا به قطره گر بخشد  
 نسیم خَلقش اگر بگذرد به شوره زمین  
 ز رای روشن او ماه نور اگر گیرد  
 اگر به کوه کند عزم راسخش اقبال  
 اگر به بحر کند سایه کوه تمکینش  
 و گر به کوه گران امتحان تیغ کند  
 شده است عار، گرفتن چنان ز همت او  
 پلنگ از آتش خشمش ستاره سوخته‌ای است  
 شگفت نیست که از دلگشایی شستش  
 چو نالِ خامه نیاید ز آستین بیرون  
 رسیده‌اند به دولت ازو و اجدادش  
 ز ضربتی که زشمشیر او به هند رسید  
 ز سهم برق جهانسوز تیغ او برخاست  
 اگر به قبله کند روی، رو بگرداند  
 ز بیم، ناف فلک بگذرد ز مهره پشت  
 ز پرده‌داریِ حفظش چو دیده ماهی  
 حصاری از دل آگاه گرد ملک کشید  
 اگر سیاهی دشمن چو شب جهان گیرد  
 شگفت نیست که در عهد او گشاید شیر  
 هر آن نفس که بود بی دعای دولت او  
 محیط روی زمین باد حکم نافذ او

که بی‌نیاز شد از تلخ‌رویِ عمان  
 ز استقامت دوران آن مسیح زمان  
 قبای چرخ که بر خاک می‌کشد دامان  
 در آن دیار که حفظش دهد صلاي امان  
 شود ز شرم کرم جبهه‌اش ستاره‌فشان  
 بهارِ غنبر سارا شود سفیدی آن  
 کند ز دیده خورشید جوی اشک روان  
 چو رود نیل شود شاخ شاخ در يك آن  
 چو آب آینه آسوده گردد از طوفان  
 ز صلب خاره زند شعله سر بریده زبان  
 که طفلِ شیر کشیده است دست از پستان  
 که چون شرر شده در صلب کوهسار نهان  
 دهن به خنده چو سوفار وا کند پیکان  
 به عهد راستی او بنان کج قلمان  
 چه بابرو چه همایون چه خسرو توران  
 کمر شکسته دمد نیشکر ز هندستان  
 به زندگی ز سر تخت و تاج، شاهجهان  
 ز آستانه او هر که گشت روگردان  
 چو عزم حلقه ربایی کند به نوك سنان  
 شرار، سیر کند بی‌خطر در آب روان  
 که تا به دامن محشر نمی‌شود ویران  
 کند چو صبح پریشان به چهره خندان  
 گره ز شاخ غزالان به ناخن و دندان  
 چو مرغ بی‌پر وبال است عاجز از طیران  
 همیشه گرد زمین تا فلک کند دوران

## [در تهنیت جلوس مجدد شاه صفی بر تخت با نام شاه سلیمان]

دو چندان شد نشاط اهل ایران  
 مربع بر سریر چار ارکان  
 صفی الله، شد سلطان سلیمان  
 سلیمان خاتم فرمانروایان  
 برآمد ز انحراف از لطف یزدان  
 چو از بیت الشرف خورشید تابان  
 شد از پیشانی دولت فروزان  
 به جن و انس و وحش و طیر فرمان  
 سراپای فلک یک چشم حیران  
 رخ زر شد ز نقش سکه خندان  
 همه گردنکشان بر خط فرمان  
 جهان شد باغ زرین سلیمان  
 زمین از سجده زرین کلاهان  
 بساط آفرینش شکرستان  
 رسید از بس به هرجا مد احسان  
 به دست آورد در دور سلیمان  
 ز جمعیت شد این سی پاره قرآن  
 که نافرمان نمی روید ز بستان  
 اگر شد زنده خضر از آب حیوان  
 به زیر پوست شد چون پسته خندان  
 زبس شد منتظم اوضاع دوران  
 چراغ روز، خورشید درخشان  
 ز فیض مقدمش خاک صفاهان  
 شرارت چون شرر در سنگ پنهان  
 رگ خواب فراغت گشت مژگان  
 شود چون ماه نو هر جا نمایان

دگر بار از جلوس شاه دوران  
 نشست از نو خدیو هفت اقلیم  
 ز روز افزونی اقبال و دولت  
 به دولت تکیه زد بر مسند جم  
 مزاج اشرف از گرداندن نام  
 ز تخت سلطنت شد عالم افروز  
 دگر بار اختر صاحبقرانی  
 سلیمان وار خواهد راند ازین نام  
 ز جشن نامی صاحبقران، شد  
 سر منبر رسید از خطبه بر عرش  
 سر تسلیم را یکسر نهادند  
 ز تاج زرنگار تاجداران  
 چو صحن آسمان شد پرستاره  
 ز شکرخنده صبح طرب شد  
 زمین شد صفحه مسطر کشیده  
 نگین نقش مرادی را که می خواست  
 پریشانی ز دلها رخت بر بست  
 چنان محکوم فرمائش جهان شد  
 ازین جان جهان آفاق جان یافت  
 ز شادی استخوان در پیکر خلق  
 نریزد گوهر از تار گسته  
 ز نور رای او در دیده ها شد  
 جواهر سمره اهل نظر شد  
 ز خیر اندیشی او گشت از بیم  
 ز امنیت به چشم پاسبانان  
 بود تیغ کج او دال بر فتح

کند کار جهان را راست چون تیر  
 دهد سد سکندر کوچه چون نیل  
 چو نخل موم از خورشید گردد  
 سپاه روسیاه هند گردد  
 ز تیغ کج کند همچون کجک محو  
 ز برق تیغ عالمسوز او لعل  
 بود دست ولایت پشتبانش  
 رساند جوهر تیغش نسب را  
 اگر بر کوه آهن حمله آرد  
 به هر فوجی که رو آرد به اقبال  
 ندارد شهسواری همچو او یاد  
 گذارد از شکوهش سینه بر خاک  
 به شیران شکاری برق تیغش  
 شود چون ابر از سرعت فلك سیر  
 شود جاری ز امرش چشمه از سنگ  
 به دور حفظ او بتوان گذر کرد  
 چو سبابه ز انگشتان دیگر  
 ز امثال و زاقران است ممتاز  
 گشاد جبهه از خُلقش دلیل است  
 ز عریانی بود در حشر ایمن  
 صدا از کوه حلمش بر نگردد  
 گران گردد ز گوهر دامن خاک  
 گذارد بحر پشت دست بر خاک  
 دهد گر حاصل دریا به سایل  
 نهان شد جغد چون گنج از نظرها  
 به این درگاه از آغاز دولت

برآید چون کمان او ز قربان  
 چو آید توسن عزمش به جولان  
 ز برق تیغ او رومی گریزان  
 چو بز از عطسه تیغش گریزان  
 سیه مستی ز مغز زنده فیلان  
 شود خون در جگرگاه بدخشان  
 نگردهد خصم ازو چون روی گردان؟  
 به صلب ذوالفقار شاه مردان  
 شود چون قطره سیماب لرزان  
 شود چون ابر از صرصر پریشان  
 ز شاهان جهان این سبز میدان  
 گر آرد رخسارستم در ته ران  
 کند انگشت زنهاری نیستان  
 کند بر کوه اگر اجرای فرمان  
 ز نهیش شیر برگردد به پستان  
 به بال کاغذین از آتش آسان  
 سرافراز لوای اوست ایمان  
 چو بسم الله از آیات قرآن  
 که باشد کعبه در ناف بیابان  
 به جرم هر که پوشانید دامان  
 شود سیل بهاران گر خروشان  
 سبک سازد چو دست گوهرافشان  
 به پیش ابر احسانش ز مرجان  
 همان از شرم گردد گوهر افشان  
 شد از عدلش ز بس آباد ویران  
 نمودند التجا پیوسته شاهان

به عزم اقتباس نور دولت  
همایون از اجاق جدّ او کرد  
به این درگاه بابر التجا کرد  
بغیر از شاه ایران نیست شاهی  
به محراب اجابت می‌کند پشت  
ازین عید جلوس تازه گردید  
شب و روز جهان در دلگشایی  
ز حسن عهد این شاه جوان بخت  
نشاط این زمان بهجت افزا  
به روی خلق از ابر گهربار  
به شان خاک، نازل گشت از ابر  
زمین از سبزه شد تخت زمرد  
به آب گوهر از دلها فرو شست  
شد از گلهای الوان بیضه خاک  
زبان شکر جای سبزه روید  
مبارکباد شد یکسر درین فصل  
الهی تا به گرد مرکز خاک  
فلکها بر مراد او کند دور

به این دولسرا آمد ندرخان  
چراغ دولت خود را فروزان  
چو عاجز شد ز جنگ اهل توران  
خدیدو تاج بخش از شهریاران  
ازین در هرکه گردد روی گردان  
همه روی زمین یک روی خندان  
به میزان عدالت گشت یکسان  
جوانی را ز سر بگرفت دوران  
به جوش آورد خون نوبهاران  
گشود ابواب رحمت لطف یزدان  
هزاران آیه رحمت ز باران  
ز لاله کوه شد کان بدخشان  
غبار کلفت و غم ابر نیسان  
به زیر شهر طاس پنهان  
درین فصل بهار از باغ وستان  
سرود غنّلیان گلستان  
بود پرگار نه افلاک، گردان  
چو انگشتر به فرمان سلیمان

### [در مدح شاه سلیمان و تاریخ بنای عمارت هشت بهشت]

اصفهان شد غیرت افزای بهشت جاودان  
صاحب اقبالی که گر بر خاک اندازد نظر  
خاک زرگشتن ز اقبال شهان مشهور بود  
تا کنون صورت نبست از خامه معمار صنع  
گشت ازین منزل به تشریف تمامی سرفراز  
زیر ابرو چون سواد دیده می‌آید به چشم  
در جوار رفعت این قصر گردون منزلت

زین بنای تازه سلطان سلیمان زمان  
پایه قدرش ز رفعت بگذرد از آسمان  
زین بنا روشن شد این معنی برارباب جهان  
شاهبیتی این چنین بر صفحه کون و مکان  
بود اگر زین پیش شهر اصفهان نصف جهان  
در خم طاقش سواد سرمه خیز اصفهان  
کلبه زالی است طاق شهرت نوشیروان

از اساسش زیر کوه قاف دامان زمین  
 مانع بر گرد سر گردیدن او می شود  
 چون لباس غنچه تنگی می کند برجوش گل  
 مهر عالم تاب را در سینه می سوزد نفس  
 گرمی بود از ستون بر پای سقف عالیش  
 هردرش از دلگشایی صبح عید دیگرست  
 دلربا هر غرقه او چون دهان تنگ یار  
 گر به بام او تواند فکر دوراندیش رفت  
 تا شبستان زراندودش نیفتد از صفا  
 در جرم او ز حیرانی سپند شوخ چشم  
 گر شود طاق بلند او مدار آفتاب  
 آب را در دیده ها مانع ز گردیدن شود  
 از تماشایی اگر می داشت چشم رونما  
 هر ستون او بود فواره دریای نور  
 در بساط آسمان يك صبح دارد آفتاب  
 از حضور شه درین آینه زار دلنشین  
 گشته دیوار و درش ز آینه سر تا پای چشم  
 آفتاب از خجالت گلجام رنگارنگ او  
 گر ندیدستی پری درشیشه چون گیرد قرار  
 صورت دیوار او تقصیر در جنبش نداشت  
 خط استادان ز زیر طلق می آید به چشم  
 نیست دیوارش مصوّر، کز تماشا مانده اند  
 هر که را افتد نظر بر شمشه زرین او  
 کشتی نوح است بال از بادبان واکرده است  
 بیضه افلاك را در زیر بال آورده است  
 سر برآورده است از يك پیرهن صدمه مصر  
 نیست کنگر گرد تالارش که بهر حفظ او  
 طره اش بال پرزادست کز فرمان حق

وز ستونش آسمان را تیر در بحر کمان  
 گر ندزدد سینه از بام رفیعش آسمان  
 برشکوه این عمارت پرنیان آسمان  
 تا رساند روی زرد خود به خاك آستان  
 مشته می شد به سقف بی ستون آسمان  
 وز هلال عید بخشد هر خم طاقی نشان  
 دلنشین هر گوشه اش چون گوشه چشم بتان  
 سبزه خوابیده می آید به چشمش آسمان  
 شمع همچون لاله می سازد گره درد دلخان  
 از سر آتش نخیزد همچو خال گلرخان  
 از زوال ایمن بود تا دامن آخر زمان  
 نیست نسبت شمشه او را به مهر زرفشان  
 از زر و گوهر تهی می شد کنار بحروکان  
 بس که در آینه گردیده است سرتاپانها  
 دارد از آینه چندین صبح روشن این مکان  
 یوسفستانی مصوّر می شود در هر زمان  
 تا به کام دل شود از دیدن شه کامران  
 می دهد رنگی و رنگی می ستاند هر زمان  
 در ته آینه تصویرات او بنگر عیان  
 گرمی شد محو در حسن صفای این مکان  
 چون خط نارسته آینه رویان جهان  
 پشت بر دیوار حیرت ماهرویان جهان  
 می شود مژگان او چون مهر زرین در زمان  
 در نظرها صورت تالار او با سایبان  
 طره اش کز شهر جبریل می بخشد نشان  
 تا شده است از دور آن تالار کنگرها عیان  
 شد بلند از شش جهت دست دعا بر آسمان  
 سایه افکنده است بر فرق سلیمان زمان

کنگر زرّین او سر پنجه خورشید را  
تا به حوض افتاد عکس شمس زرّین او  
دارد از حوض مصفا در کنار آینه‌ها  
بر سرِ حوض، هر فواره سیمین او  
هست هر فواره او مصرع برجسته‌ای  
نیست جز فواره در بستانرای روزگار  
چون ید بیضا برد فواره سیمین او  
وصف او از خامه کوه زبان ناید که هست  
گرچنین خواهد سر فواره ساییدن به ابر  
جدول مواج او سوهان زنگار غم است  
آب بردارد گر از دریاچه‌اش ابر بهار  
زنده‌رود از خاکبوسش یافت جان تازه‌ای  
بس که افتاده است دامنگیر خاک دلکشش  
صبح را دارد صفای مرمر او سنگداغ  
گرچه می‌گویند باران نیست در ابر سفید  
می‌شود بی‌برده، از بس صیقلی افتاده است  
گر نلغزد پای مژگان از صفای مرمرش  
از صفای مرمر او زاهد شب زنده‌دار  
نیست عکس باغ در حوضش که فردوس برین  
عندلیانش نمی‌گردند بی‌برگ از نوا  
از هوای دلگشایش غنچه تصویر را  
خجلت از بال و پر خود بیش از پا می‌کشد  
از خیابان پر از گل‌های رنگارنگ او  
در نظرها از سواد قطعه ریحان او  
چشم شبنم حلقه بیرون در گردیده است  
تا شد این قصر مثنّ جلوه‌گر، از انفعال  
گشت تا از ظلّ این قصر مرصع سرفراز  
هر چنان از برگ سر تا پا بود دست دعا

تافت چندان که شد خون شفق از وی روان  
گشت زر بی‌منت اکسیر، فلس ماهیان  
تا نگردد غافل از نظاره خود يك زمان  
ساق بلقیسی است کز صرح مرمد شعیان  
کز روانی وصف او جاری بود بر هر زبان  
سرو سیمینی که با استادگی باشد روان  
زنگ با تردستی از آینه دلها روان  
عاجز از اوصاف او فواره با طی اللسان  
بی‌نیاز از بحر می‌گردد سحاب دُریشان  
آبشار او ز جوی شیر می‌بخشد نشان  
قطره‌هایش گوهر شهوار گردد در زمان  
چون نگردد گرد این دولسرا پروانه‌سان؟  
حیرتی دارم که در وی آب چون گردد روان  
شمه‌اش خورشید را آب از نظر سازد روان  
می‌چکد آب حیات از مرمر او جاودان  
از جبین مرمر او چهره راز نهان  
بر بیاض چهره‌اش از لطف می‌ماند نشان  
از طلوع صبح می‌افتد غلط در هر زمان (کذا)  
در عرق گردیده است از شرم این منزل نهان  
فرش چون سبزه است در باغش بهار بی‌خزان  
واشود چون گل به شکر خنده شادی دهان  
گر دهد طaos را در گلشنش ره باغبان  
داغها دارد ز انجم بر سراپا کهکشان  
یک قلم شد نسخ، خطّ چون غبار گلرخان  
بس که تنگی می‌کند بر جوش گلهای گلستان  
هشت جنت در پس دیوار محشر شد نهان  
می‌کند کار جواهر سرمه خاک اصفهان  
تابه کام دل نشیند شه درین خرّم مکان



چون به توفیق حق و اقبال روزافزون شاه  
بر زبان خامه صائب به توفیق اله  
باد یا رب قبله گاه سرفرازان زمان  
(۱۰۸۰)

یافت این دولتسرا انجام در اندک زمان  
این دو تاریخ آمد از الهام غیبی توأمان  
بارگاه تازه سلطان سلیمان زمان  
(۱۰۸۱)

### مثنوی رزمیه (کذا)

#### [قندهارنامه]

برازنده تاج و تخت و کلاه  
چو بر تخت فرمانروایی نشست  
نسق کرد از علم کار آگهی  
به تلقین دولت در آغاز کار  
نیچید آن زبده اصل و فرع  
اثر در جهان از مناهی نهشت  
به دوران منعش می لاله رنگ  
شد از عصمت او جهان آنچنان  
ازان شهریاران روی زمین  
که آن پادشاه ملایک سپاه  
ز عدل آنچنان زد صلاى امان  
به عهدش چنان ظلم نایاب شد  
شد از بخت او بخت عالم جوان  
ز خلق خوش آن بحر پهناورست  
دلش کوه و دریا بود سینه اش  
قضای الهی است در روز رزم  
علم بر سر آن خدیو زمان  
محیطی است از دست گوهر نثار  
ز جودش ضعیفان شدند آنچنان  
یتیمان به دوران آن عدل کیش

خدیو جوان بخت عباس شاه  
به نظم ممالک برآورد دست  
به فرمانبری کار فرماندهی  
حدود خدایی نمود استوار  
سرطاعت از خط فرمان شرع  
ز تقوی جهان شد چو خرّم بهشت  
نهان گشت چون لعل در صلب سنگ  
که شد پردگی زهره بر آسمان  
گذارند بر آستانش جبین  
نیچد سر از خط حکم اله  
که در بسته شد خانه های کمان  
که در تیغ، جوهر رگ خواب شد  
چنان کز بهاران زمین و زمان  
که باطن گهر، ظاهرش عنبرست  
خرد گوهر و مغز گنجینه اش  
بهشت خدایی است هنگام بزم  
بود کشتی نوح را بادبان  
که دارد ز دامن سایل کنار  
که گوهر عرق می کند ریمان  
بشوند از آب گهر روی خویش

زمین پر دل از پایه تخت اوست  
 نیندیشد از شور و آشوب جنگ  
 به امداد لشکر ندارد نیاز  
 نگردد دم تیغش از کارزار  
 چناری که گردد ز تیغش قلم  
 به سرپنجه مردی آن پرشکوه  
 خدنگش نپرد به بال عقاب  
 ز تیر و کمان چون شود رزم ساز  
 به يك زخم از ناوك سينه تاب  
 کسی را که پرداخت از جان بدن  
 زره در بر او ندیده است کس  
 سنانش کند در صف ترکناز  
 کند نیزه در خاک چون استوار  
 نیفتاده در جنگ از شست پاک  
 کمند عدوگیر آن پر شکوه  
 چو از چین کمندش کند ساز و برگ  
 به يك حمله سازد سران را خراب  
 شکوهش اگر حمله آرد به فیل  
 نهنگی است تیغش به بحر مصاف  
 سپر در پس پشت آن پر شکوه  
 کند حلقه جوشنش روز رزم  
 قضا بست تا نیزه اش را کمر  
 ز يك میل گرزش کشد در وغا  
 اگر بیستون را در آرد به زیر  
 ز حلم گرانسنگ او کوهسار  
 توان دیدن از پرچم آن سنان  
 چو تیغش شود از نیام آشکار  
 به چوگان چو گوی افکند بر فلک

فلک سبز از سایه بخت اوست  
 که طوفان بود روز عید نهنگ  
 که خورشید تنها کند ترکناز  
 که دارد دم از صاحب ذوالفقار  
 شود جوهرش موج بحر عدم  
 برون آورد تیغ از دست کوه  
 ز پر بی نیازست تیر شهاب  
 دهنها بماند چو سوار باز  
 کشد صید را و نماید کباب  
 بجز بال کرکس نیابد کفن  
 که سیمرخ را نیست جا در قص  
 زبان اجل را به دشمن دراز  
 شود سینه گاو و ماهی فگار  
 چو آه یتیمان خدنگش به خاک  
 گستن ندارد چو رگهای کوه  
 درآید به میدان جلو ریز، مرگ  
 چو موجی که تازد به فوج حباب  
 دهد کوچه از بیم چون رود نیل  
 که يك لقمه او بود کوه قاف  
 چو خورشید تابنده بر پشت کوه  
 به کسر عدو حکم از روی جزم  
 اجل در گریبان فرو برد سر  
 به چشم زره ز استخوان توتیا  
 کند استخوان در تنش جوی شیر  
 ز لاله کند خون عرق هر بهار  
 همای ظفر را بلند آشیان  
 برون آورد اژدها سر ز غار  
 شود چشم خورشید را مردمک

درفشش بود صبح امید فتح  
گر از قامت چون سنان دلبران  
تماشای آن نیزه دلربا  
ز اقبال او فتح صاحب جگر  
شکستی صفی را به يك چوبه تیر  
کشیدی به سرپنجه آن نرّه شیر  
به هرکس که از خشم کردی نگاه  
چو پیکان سپاهش همه یکدلند  
جگردار و خونریز و گردنکشند  
به شیر خدا می‌رساند نژاد  
بر این خسرو تاجدار آفرین

که يك اختر اوست خورشید فتح  
فکندند افسر ز فرق سران  
سران را سر افکند در زیر پا  
ز تیغ کجش راست پشت ظفر  
چو سطری که بروی کشد خط دبیر  
رگ کوه را همچو مو از خمیر  
شدی طعمه برق همچون گیاه  
گشایند عقدۀ مشکند  
چو مژگان همه تیر يك ترکشند  
گرانمایه اصلی که این فرع زاد  
که تختش بود پشتبان زمین

\* \* \*

چو روز دگر مهر زرین سنان  
ز صبح آیت فتح بر خود دمید  
به خون شفق تیغ را آب داد  
دو لشکر به ناورد برخاستند  
ازان فوج آهن، علمهای آل  
ز دست دلبران خارا شکوه  
شد از خود جوشن قبايان کین  
ز نعل تکاور زمین و مفاک  
چنان پا فشردند در دشت کین  
بیابان ازان لشکر پرشکوه  
زمین گشت در ناف مرکز نهان  
ز نعل ستوران خارا شکن  
ز خرطوم پیلان در آن جنگ گاه

زد از کوه شمشیر خود برفسان<sup>۱</sup>  
جگرگاه شب را به خنجر درید  
به تسخیر گردنکشان رو نهاد  
دو صف چون صف محشر آراستند  
نمایان چو آتش ز تیغ جبال  
سنانها نمایان چو رگهای کوه  
نهان زیر سرپوش، خوان زمین  
تنوری شد از بهر طوفان خاک  
که شد خرد زانوی گاو زمین  
شده چار پهلوی به کردار کوه  
چو در خال، حسن رخ دلبران  
سواران در مرگ را حلقه زن  
به ملک عدم بود يك کوچه راه

۱- چنین به نظر می‌رسد که صائب در ابتدا تنها قسمتهایی از واقعه فتح قندهار را به رشته نظم کشیده باشد تا بعداً به تکمیل آن بپردازد، ولی با آن که شاه عباس دوم تا هفده سال پس از این پیروزی در قید حیات بوده، شاعر به اتمام داستان عنایت نکرده است. آغاز بلا مقدمه جنگ و نیز پایان مثنوی، مؤید این نظر است.

ز گرد آسمان قلمز قیر شد  
چنان بر سما رفت گرد از سمک  
ز تیر و ز شمشیر گرد و غا  
دوال آشنا گشت با طبل جنگ  
برآمد فقیر از دل کرنا  
به زاییدن فتنه، کوس نبرد  
در آن رزمگاه قیامت علم  
سلامت سر خود گرفت از میان  
ز ره چشم مالیدن آغاز کرد  
ز پرچم گره زد سنان موی سر  
سپر کرد گردآوری خویش را  
پیچید بر خود ز غیرت کمند  
کمر بست چون مار دوزخ سرشت  
به انداز مغزیلان گرز خاست  
ز پرچم سنان خامه موی داشت  
ز غرییدن شیر مردان جنگ  
ز فریاد گردان در آن دار و گیر  
ز آواز دندان کین آوران  
شد از نعل اسبان در آن دشت کین  
چنان جوش زد خون گردنکشان  
چو شیران ز غیرت در آن عرصه مرد  
نمودی در آن رزم هر پر جگر  
چنان لرزه بر دشت کین افتاد  
ز قربان کشیدند یکسر کمان  
ز بحر کمان خاست ابری سیاه  
چنان بافت پردر پرهم خدنگ  
ز باران پیکان خارا گذار  
چنان تیر در فیل شد جایگیر

ستاره همان جا زمین گیر شد  
که گردید يك برج خاکی، فلك  
شبی بود آبستن فتنه‌ها  
پیچید بر روی دریا نهنك  
دهن باز کرد اژدهای بلا  
چو آبستان ناله بنیاد کرد  
دو صد فتنه زایید از يك شکم  
امان گوشه کرد از جهان چون کمان  
نی تیر برگ سفر ساز کرد  
به خون ریختن بست ده جا کمر  
ز پیکان کمان داد دل کیش را  
چو دیوانگان تیغ بگست بند  
به قالب تهی کردن خلق، خشت  
ز خواب گران کوه البرز خاست  
به خون صورت مرگ را می‌نگاشت  
چو برگ خزان ریخت داغ پلنگ  
فرو ریخت در بیشه چنگال شیر  
جهان شد چو بازار آهنگران  
چو ماهی زره‌پوش، گاو زمین  
که شد جوی خون برفلك کهکشان  
برآوردی از خود سلاح نبرد  
هم از ناخن خویش تیغ و سپر  
که قارون برون از زمین افتاد  
به یکبار شد پر هلال آسمان  
که بارانش بد ناوك عمر گاه  
که شد تنگ، میدان پرواز رنگ  
فشاندند گرد از رخ کارزار  
که خرطوم او گشت قدیل تیر

ز پیکان دل خاک شد آبدار  
 کمان طاق دروازه مرگ بود  
 گذشتی چنان صاف از سینه تیر  
 به مردان کین ناوک دلگسل  
 چو از ناخن تیر نگشود کار  
 به نوک سنان صدهزاران گره  
 گذشت از سر نیزه‌ها موج خون  
 کشید از سنان جنگ ایشان به طول  
 فکندند از کف سنان بی‌درنگ  
 قیامت ز شمشیر بالا گرفت  
 چنان تیغ بارید از پیش و پس  
 کشیدند تیغ از میان آن دو فوج  
 به یکدیگر آمیختند آن دو صف  
 ز مغز دلیران آهن قبا  
 ز مهتاب شمشیر روشن گهر  
 به یکدم سپرهای دامن فراخ  
 سپر کشتی بود بر آب تیغ  
 زمین همچو غواص دریا سپر  
 دویدی چنان تیغ در جسم و روح  
 به شمشیر، گردان ز خرطوم فیل  
 زمین بود دریا ز خون عدو  
 فتاده در آن بحر خون بی‌حساب  
 نم خون بلندی گرفت آنچنان  
 فرو خورد خون بس که دریای خاک  
 چنان تنگ شد عرصه بر پردلان  
 ز بس تنگ شد عرصه کارزار  
 ز برق سنان شد جگرها کباب  
 تن مرد از تنگی کارزار

فلک ترکشی شد پر از تیر مار  
 که سهمش دل از پردلان می‌ربود  
 که موج سبکبال از آبگیر  
 ز پیکان در آن جنگ می‌داد دل  
 نمودند رمح‌آوری اختیار  
 گشودند از حلقه‌های زره  
 فلک‌تاز شد چون شفق فوج خون  
 دلیران شدند از دو جانب ملول  
 به گرز و به شمشیر بردند جنگ  
 ز گرز گران، کوه صحرا گرفت  
 که صد چاک شد خودها چون جرس  
 فتادند درهم چو از باد موج  
 چو در حالت پنجه‌گیری دو کف  
 کف آورد بر سر محیط بلا  
 زره چون کتان ریخت از یکدیگر  
 ز شمشیر شد همچو گل شاخ شاخ  
 که بد تار و پودش ز موج دریغ  
 فرو برد در آب شمشیر سر  
 که در کوچه رگ شراب صبح  
 جدا کرده نهی ز دریای نیل  
 ز شمشیر کج، موج خونریز او  
 کلاه و کمر همچو موج و حباب  
 که شد یک ورق دفتر آسمان  
 چو اوراق گل شد طبقهای خاک  
 که شد تیغ در قبضه خود نهان  
 نمی‌یافت میدان جستن شرار  
 ز پیکان به چشم زره گشت آب  
 ز جوشن برآمد چو از پوست مار

شد از زخم شمشیر الماس کیش  
 سناهای خطّی به رگهای جسم  
 شد از بس رگ جان براو گشت جمع  
 ز هر جانبی خشت پُران شده  
 خرد مانده حیران در آن ماجرا  
 شد از خشت آهن در آن کارزار  
 ز فیل آنچنان خشت پُران گذشت  
 خلل یافت از گرز دندان پیل  
 ز گرز اندر آن عرصه پای لغز  
 تزلزل در آن زنده فیلان فتاد  
 تهی گشت از فیلبان پشت فیل  
 ز باریدن گرز در دشت کین  
 هوا از نم تیغ شنگرف شد  
 به خون لعل شد نیزه‌های سفید  
 ز بس مهره پشت بر خاک ریخت  
 کمند دلیران در آن گرد پاک  
 شد از گرد، شمشیر مردان جنگ  
 در آن پهن صحرا ز گرد و غبار  
 در آن دشت خونخوار، طوفان گرد  
 ستاره شد از گرد بر آسمان  
 ز گرد سپه، کشته بعد از هلاک  
 پر از خاک گردید دامان روح  
 غبار سپه رفت بر کهکشان  
 سپرهای زرین ز گرد سپاه  
 ز گرد آنچنان آب نایاب شد  
 کمند آشنا گشت دست و بغل  
 ز نیزه در آن عرصه پر جدل  
 دلیران در آن عرصه پر جدل

سر نیزه‌ها همچو مسواک، ریش  
 نهان چون الف گشت در مدّ بسم  
 سر نیزه از رشته جان چو شمع  
 ازو قالبِ مرد بی‌جان شده  
 که خشت است پُران و قالب بجا  
 بنای نبرد از دو سو استوار  
 کز ابر سیه برق رخشان گذشت  
 شکست از گرانی پلِ رود نیل  
 سر فیل گردید کوه دو مغز  
 چو ابری که گردد پریشان ز باد  
 فرو برد فرعون را رود نیل  
 دل و گرده خاک شد آهنین  
 ز مغز پریشان پر از برف شد  
 هوا گشت چون بیشه سرخ یید  
 تو گشتی که تسبیح انجم گسیخت  
 نهان ماند چون دام در زیر خاک  
 گران خیز چون سبزه زیر سنگ  
 حصاری شد آن لشکر بی‌شمار  
 بسی مرده را زنده در خاک کرد  
 چو تخمی که در خاک ماند نهان  
 نیفتادی از خانه زین به خاک  
 زبانها شد از گرد، سوهان روح  
 پر از خاک شد کله آسمان  
 نمودی چو از پرده ابر، ماه  
 که در بحر، ماهی چو قلاب شد  
 جلوریز آمد به میدان اجل  
 به چندین عصا راه می‌رفت اجل  
 به جان می‌خریدند مرگ از اجل

که گیرد ز دست که تقد روان  
در او کشته پنهان چو کهسار بود  
نمودی اجل جان مردم شکار  
که بودش ز تیرو سنان پود و تار  
چو ریگ روان، تقد‌های روان  
ز خوابانیدن تیغ بیدار شد  
سپرها چو برگ خزان زرد شد  
به صد چشم می‌جست راه گریز  
جز انگشت زنهار دیگر علم

به صد چشم حیران اجل در میان  
ز خون دشت دریای خونخوار بود  
به کشتی در آن قلمز یکنار  
بساطی فکندند در کارزار  
قتاده به زیر سم مرکبان  
سر بخت دشمن نگونسار شد  
دل و دست جنگاوران سرد شد  
ز ره‌پوش ازان عرصه پرستیز  
نماند از صف دشمنان یک‌قلم

### قطعه در تاریخ

نام خود خسرو جمجاه، صفی  
کرد آرام به دلخواه صفی  
نظر از حضرت الله صفی  
«شد سلیمان زمان شاه صفی»<sup>۱</sup>  
مقیمن به شهنشاه صفی<sup>۲</sup>

چون به الهام الهی، گرداند  
بر سر مسند جم بار دگر  
زین جلوس دوم نامی، یافت  
کلك صائب پی تاریخ نوشت  
یارب این نام مبارک، بادا

قصاید کوتاه





### [در توصیف زایندهرود]<sup>۱</sup>

چشمه حیوان ندارد آب و تاب زندهرود  
 نیست آب زندگی را حسن آب زنده زود  
 هر که بتواند سفیدی از سیاهی فرق کرد  
 سینه بر شمشیر بی زنهار ابرو می زند  
 می ستاند توبه را از کف عنان اختیار  
 در خرابیهای او چون می عمارت هاست فرش  
 چون ز ظلمت در لباس دود پنهان گشته است؟  
 می دهد چون خضر، تشریف حیات جاودان  
 برق در پیراهن اندازد کتان توبه را  
 در نقاب کف دل از روشن ضمیران می برد  
 موج، مجنون عنان از دست بیرون رفته ای است  
 چشم بیدار و دل زنده است صائب گوهرش  
 شد دوبالا زین پل نو آب و تاب زندهرود  
 خضرو آب زندگانی، ما و آب زندهرود  
 صدپری در شیشه دارد هر حباب زندهرود  
 می شمارد به ز آب خضر، آب زندهرود  
 چین ابروی بتان از پیچ و تاب زندهرود  
 جلوه مستانه دریا رکاب زندهرود  
 وقت آن کس خوش که می گردد خراب زنده رود  
 نیست آب زندگانی گر کباب زندهرود  
 خاکهای مرده دل را فیض آب زندهرود  
 چون می روشن، فروغ ماهتاب زندهرود  
 آه اگر افتد به یک جانب نقاب زندهرود  
 خیمه لیلی است پنداری حباب زندهرود  
 هر رگ ابری که برخیزد ز آب زندهرود  
 طاق ابروی چنین می خواست آب زندهرود

### [در توصیف دومین پلی که بر زایندهرود بسته شده]

شد چو نقش ثانی این پل دلپذیر و پایدار  
 تا به آیین تمام این پل نقاب از رخ گشود  
 مصرع برجسته مطلع را کند شادابتر  
 دور بادا چشم بد زین پل که هر طاقی ازو  
 پیش ازین گرسر مه از خاک صفا هان خورده بود  
 بر نمی خیزد صدا از دست چون تنها بود  
 همچو داغ تازه در زیر سیاهی شد نهان  
 نقش اوّل بودا گر آن پل بر آب زندهرود  
 چشم حیران گشت سرتاسر حباب زندهرود  
 زین پل نوشد دوچندان آب و تاب زندهرود  
 شد مه عید دگر از بهر آب زندهرود  
 زین پل نو شد بلند آوازه آب زندهرود  
 شد دوبالا<sup>۲</sup> زین دوپل گلبانگ آب زندهرود  
 چشمه جان بخش حیوان از حجاب زندهرود

صفحه دریاچه‌اش آینه‌دار عشرت است  
 نیست ممکن از تماشایش نظر برداشتن  
 هر قدر سنگین بود، بنیاد زهد و توبه را  
 گر ز آب زندگی سرسبز گردد جسمها  
 از دل زهتاد می‌شوید غبار زهد خشک  
 از گسوارایی دوبالا می‌شود کیفیتش  
 حسن شوخ از زیرچادر می‌نماید خویش را

این چنین پیشانی می‌خواست آب زنده‌رود  
 صدپری درشیشه دارد هر حباب زنده‌رود  
 چون کتان می‌ریزد از هم ماهتاب زنده‌رود  
 زنده جاوید گردد دل ز آب زنده‌رود  
 جلوه مستانه دریا رکاب زنده‌رود  
 باده را مزوج اگر سازی به آب زنده‌رود  
 کی تواند شد کف مستی نقاب زنده‌رود؟

### [ایضاً در وصف زاینده‌رود]

می‌شود جان تازه از بوی بهار زنده‌رود  
 هست در زیر سیاهی داغ ناخن خورده‌ای  
 زلف مشکین از سواد اصفهان چون آب خضر  
 دشت پیمای جنون گشته است چون موج سراب  
 زنده شد هر کس که چشمی آب داد از جلوه‌اش  
 پاک می‌سازد بساط خاکی را از زهد خشک  
 هر حبابش می‌دهد از خیمه لیلی خبر  
 شسترو چون قطره شب‌نم بر انگیزد خواب  
 پرده ظلمت چرا بر روی خود انداخته است؟  
 دیده پاکش حباب بحر رحمت می‌شود  
 تا ز داید زنگ از دلها، مهیا کرده است  
 از چنار و بید، چندین فوج طاوس بهشت  
 از صدف صدامن گوهر محیط آماده است  
 جلوه مستانه‌اش سیلاب هوش است و خرد

زنده می‌گردد دل از سیرکنار زنده‌رود  
 آب خضر از رشک موج بیقرار زنده‌رود  
 بر عذار افکنده آب خوشگوار زنده‌رود  
 موج آب زندگی در روزگار زنده‌رود  
 رشته جان است یکسر بود و تار زنده‌رود  
 جلوه مستانه بی اختیار زنده‌رود  
 نبض مجنون است موج بیقرار زنده‌رود  
 لاله رویان را هوای آب‌دار زنده‌رود  
 نیست آب زندگی گر شرمسار زنده‌رود  
 هر دل روشن که شد آینه‌دار زنده‌رود  
 صیقلی از هر خم پل جویبار زنده‌رود  
 جلوه سازی می‌کند در هر کنار زنده‌رود  
 در حریم سینه از بهر نثار زنده‌رود\*  
 نیست صائب حاجت می‌درکنار زنده‌رود

### [در توصیف زاینده‌رود و پل آن]

زنده‌رود از جلوه مستانه طوفان می‌کند  
 پل به آیین تمام امسال جولان می‌کند

سایبانها می دهد یاد از پر و بال پری  
 این کمر کامسال زرین رود از پل بسته است  
 درس هر کس که زهد خشک چون پل خانه کرد  
 هر خم طاقی ز پل در دیده دریا کشان  
 این کمافی را که از سیلاب، پل زه کرده است  
 درس پل میکشان محتاج کشتی می شوند  
 گو سر خود گیر در درس، که ابر نوبهار  
 پاك می سازد بساط خاك را از زهد خشك  
 از گل و می خیره می سازد نظر را روی پل  
 از نسیم جانفزا بر آتش هموار می  
 زاهدان را از ترش رویی برون آورد، می  
 گر چنین مستانه خواهد شد سرود بلبان  
 قطره ای کزدست گوهر بار ساقی می چکد  
 وقت آن کس خوش که نقد و جنس خود چون شاخ گل  
 دست گوهر بار ساقی خاکساران را بس است  
 می کند از جلو مستانه دلها را خراب

پل ز شوکت جلو تخت سلیمان می کند  
 خانمان زهد را با خاك یکسان می کند  
 حکم ساقی از می روشن چراغان می کند  
 جلو طاعوسی از گلهای الوان می کند  
 کوه غم را چون کف دریا پریشان می کند  
 گر چنین زرینه رود امسال طغیان می کند  
 صندل ساییده از سیلاب سامان می کند  
 ابر رحمت گربه این دستور طوفان می کند  
 سنگ را این کیمیا لعل بدیشان می کند  
 سایه ابر بهاران کار دامان می کند  
 باده بوتیمار را چون کبک خندان می کند  
 سرور چون بیدمجنون دست افشان می کند  
 در گشاد عقده دل کار دندان می کند  
 صرف نقل و می در ایام بهاران می کند  
 بزم مستان را گل ابری گلستان می کند  
 خامه صائب به هر جانب که جولان می کند

### [در ورود شاه عباس دوم به شهر اشرف]

کرد تا پابوس اشرف کشور مازندران  
 از برای توتیا توان غباری یافتن  
 غوطه چون آینه در زنگار خجلت داده است  
 جامه بر تن سبز چون سرو و صنوبر می کند  
 گرچه از ابرست دایم آفتابش در نقاب  
 چون سواد چشم عاشق، در خزان و نوبهار  
 همچو پای سرو هیئات است بیرون آمدن  
 دامها از سیر چشمی خواب راحت می کنند

زین شرف بر ابر می ساید سر مازندران  
 گر بگردی چون صبا سرتاسر مازندران  
 چرخ اخضر را زمین اخضر مازندران  
 زاهدان خشك را ابر تر مازندران  
 مهر تابان است هر نیلوفر مازندران  
 نیست بی ابر تری بوم و بر مازندران  
 پای هر کس شد به گل در کشور مازندران  
 از هجوم صید در بوم و بر مازندران

بس که می بارد طراوت از نسیم صبح او  
تا چه مطلب در نظر دارد، که در سال دراز  
غیر ازین کز بس طراوت آب درمی می کند  
غوطه در آب گهر زد چون رگ ابر بهار  
شسترو از خواب خیزد دلبر مازندران  
آتش از نارنج سوزد در سر مازندران  
نیست عیبی در هوای کشور مازندران  
کلك صائب گشت تا مدحگر مازندران

### [شفای شه به دعا از خدا طلب کرده]<sup>۱</sup>

خدایا شاه مارا صحت کامل کرامت کن  
ز نبض مستقیم او بود شیرازه عالم را  
به حول و قوت خود رفع کن ضعف مزاجش را  
گرانی بیش ازین آن جان عالم بر نمی دارد  
اگر چه نیست لایق جان ما بهر نثار او  
به لطف خویش بردار انحراف از طبع او یارب  
دعای صحت او می کنند از جان و دل عالم  
درین موسم که عدل از مهر عالم تاب شد میزان  
ز نوبت چون گزیری نیست فرمان بخش عالم را  
ز نور جبهه او چشم عالم روشنی دارد  
ندارد غیر ازین وردی زبان خامه صائب  
بغیر از درد دین از دردها او را حمایت کن  
جهان را مستقیم از صحت آن پاك طینت کن  
مبدل رنج آن جان بخش عالم را به صحت کن  
به جان دوستان درد و غم او را حواله کن  
نثار مقدم آن شهسوار دین و دولت کن  
ز شمشیر کج او ملک را با استقامت کن  
دعای خلق را در حق او یارب اجابت کن  
مزاجش معتدل یارب به میزان عدالت کن  
غم و تشویش او را منحصر در پنج نوبت کن  
چراغ عالمی روشن از ان خورشید طلعت کن  
که یارب شاه مارا صحت کامل کرامت کن

### [در موعظه و تخلص به مدح نبی اکرم (ص)]<sup>۲</sup>

تا نگردیده است خورشید قیامت آشکار  
در بیابان عدم بی توشه رفتن مشکل است  
مشت آبی زن به روی خود ز چشم اشکبار  
در زمین چهره خود دانه اشکی بکار

۱- منظور شاه صفی ثانی است که در یکی دو سال آغاز سلطنت غالباً بیمار بود و بانام شاه سلیمان از نو بر تخت شاهی نشست.  
۲- این قصیده را که در شماره سوم سال سوم مجله کابل چاپ افغانستان (سپتامبر ۱۳۱۲ شمسی) به نقل از حاشیه فرهنگ خطی زبدتالفاوید به طبع رسیده است، در سال ۱۳۶۷ بر حسب تصادف دیدم و یادداشت کردم. قصیده مزبور سر آغاز نسخه ای خطی از دیوان صائب نیز هست که در کتابخانه بادلیان به نشانه البوت ۹۳ محفوظ می باشد و میکروفیلم آن به تازگی برای کتابخانه دانشکده ادبیات مشهد تهیه شده است. دستویس خود را با این نسخه مقابله کردم. ضبط مجله کابل در اکثر موارد بهتر است. سه بیت اضافه و در مقابل، شش بیت کم دارد. در توالی ابیات گاهی با نسخه بادلیان متفاوت است. در حوشی، نسخه بادلیان با نشانه با و مجله کابل با کا مشخص شده است.

مزرع امید را زین بیشتر مپسند خشك  
 دیده بیدار می‌باید ره خوابیده را  
 هر که يكدم پیشتر برخیزد از خواب گران  
 انتظار شهر توفیق بردن کاهلی است  
 موررا<sup>۲</sup> ذوق طلب آورد بال و پر برون<sup>۳</sup>  
 چند باشی همچو خون مرده پنهان زیر پوست؟  
 چند خواهی در میان بیضه بود ای سست‌پرا<sup>۴</sup>؟  
 تا به کی در شیشه افلاك باشی همچو دیو؟  
 رشته طول امل را باز کن از پای دل<sup>۵</sup>  
 شبم از روشندلی آینه خورشید شد  
 مشت خاکی از ندامت بر سر خود هم بریز  
 آرزو تا چند ریزد خار در پیراهنت؟  
 پاك ساز آینه دل را ز زنگار هوس  
 صحبت عشق و خموشی در نمی‌گیرد<sup>۶</sup> به هم  
 زود خود را بر سر بازار جانبازان رسان  
 چون لب پیمانه می‌بوسد دهان تیغ را  
 نیست از زخم كجك اندیشه پیل مست را  
 ارمغانی بهر یوسف<sup>۷</sup> بهتر از آینه نیست  
 بر دوعالم آستین افشان، ید بیضا بین  
 مدت پیش و پس برگ‌خزان يك ساعت است  
 صلح کن<sup>۸</sup> از نعمت دونان به خوناب جگر  
 آنچه بر خود می‌پسندی<sup>۹</sup>، بر کسان آن‌را پسند<sup>۱۰</sup>  
 زخم دندان ندامت در کمین فرصت است

بررگ جان نشتری زن، قطره چندی<sup>۱</sup> بیار  
 تا نگردیده است صبح از خواب غفلت سر برآر  
 کم نسازد دست و پا چون کاهلان در وقت بار<sup>۲</sup>  
 خویش را افتان و خیزان بر به کوی آن نگار  
 غیرتی داری، توهم پای طلب از گل برآر  
 همتی<sup>۳</sup> کن، پوست را بشکاف بر خود چون افکار  
 بال برهم زن، برآ بر بام این نیلی حصار  
 ناله آتش فشانی از سر غیرت برآر  
 از گریبان فلك، مانند عیسی سر برآر  
 ای کم از شبم، توهم آینه را کن بی غبار  
 بادپیمایی<sup>۴</sup> کنی تا چند چون دست چنار؟  
 شعله‌ای بر خار خار آرزوی دل گمار  
 تا در آید شاهد غیبی به روی چون نگار  
 می‌شکافد سنگ را از شوخ چشمی این شرار<sup>۵</sup>  
 چون زنان پیر در بستر مکن جان را نثار<sup>۶</sup>  
 هر که<sup>۷</sup> از آینه آغاز، دید انجام کار  
 عاشق پردل نیندیشد ز تیغ آبدار  
 چهره دل را مصفا ساز از گرد و غبار  
 پاك كن حرف طمع از لب، دم عیسی<sup>۸</sup> برآر  
 برگ رفتن ساز کن از رفتن خویش و تبار  
 چند روزی همچو مردان برگردندان فشار  
 آنچه از خود چشم داری، آن ز مردم چشم دار  
 بر زبان، حرفی که نتوان گفت آن را بر میار<sup>۹</sup>

۱- کا: اشکی ۲- با: روزبار ۳- چنین است در هر دو نسخه، شاید: از ۴- کا: آورد بیرون بال و پر ۵- کا: غیرتی  
 ۶- با: بودن سست پر (؟) ۷- با: برپای... (۱) ۸- با: باده‌پیمایی (۱) ۹- با: در نمی‌گردد (۱) ۱۰- با: شوخ‌چشمیها شرار  
 ۱۱- با: جانان نثار (۱) ۱۲- شاید: در ۱۳- کا: پیش یوسف ۱۴- با: دم از لب عیسی (۱) ۱۵- کا: صبر کن ۱۶- با: می‌به‌بندی ۱۷- ایضا: به بند، متن اصلاح شد. کا بیت را ندارد. ۱۸- با: ... گفت از لب آن میار (؟)

تا نگیرد خوشه اشك ندامت دامت  
 جمله اعضا بر گناه هم گواهی می دهند  
 یا زبان بندی برای این گواهان فکر کن  
 هر سیه کاری که اینجا سینه ها را داغ کرد  
 هر که چون افعی در اینجا بیگناهان را گزید  
 هر که اینجا دست رد بر سینه سایل نهاد  
 تیره روزان را درین منزل به شمع دست گیر  
 چون سبکباران ز صحرای قیامت بگذرد  
 بر حریر گل گذارد پای در صحرای حشر  
 هر که کار اهل حاجت<sup>۲۳</sup> را به فردا تفکند  
 جوی شیر وانگبین کر حسرتش خون می خوری  
 حله فردوس کز نورست تار و پود او  
 چشمه کوثر که آتش می دهد عمر<sup>۲۴</sup> ابد  
 داری آتش زیر پا در کار دنیا چون سپند  
 فارغی دردنی از اندیشه عقبی، ولیک<sup>۲۵</sup>  
 نفس کافر کیش را در زندگی در گور کن  
 «ربنا اتا ظلمنا» ورد خود کن سالها  
 ورد خود کن «لا تذکر» یک عمر چون نوح نبی  
 گر همه جبریل باشد، استعانت زو مجوی  
 صبر کن مانند اسماعیل زیر تیغ تیز  
 دامن از دست زلیخای هوس بیرون بکش  
 زیر پا آور هوای دیو نفس خویش را  
 چون کلیم الله، نعلین دو عالم خلع کن

در قیامت آنچه نتوانی درو کردن، مکار  
 روز محشر در حضور حضرت پروردگار<sup>۲۶</sup>  
 یا ز ناشایسته<sup>۲۷</sup>، چشم و گوش و لب را بازدار  
 چون پلنگ از خواب خیزد روز محشر داغدار<sup>۲۸</sup>  
 سر برون آرد ز سوراخ لحد مانند مار  
 حاجب جنت گذارد چوب پیشش روز بار<sup>۲۹</sup>  
 تاپس از مردن ترا باشد چراغی بر مزار  
 هر که از دوش ضعیفان بیشتر برداشت بار  
 هر سبکدستی که بردارد ز راه خلق خار  
 روز محشر داخل جنت شود بی انتظار  
 در رکاب توست، گردل را کنی پاک<sup>۳۰</sup> از غبار  
 رشته های اشك توست آن حله ها را بود و تار  
 دارد از چشم گهربار تو نم در جویبار  
 در نظام کار عقبی<sup>۳۱</sup>، دست داری در نگار  
 فکر<sup>۳۲</sup> اسباب زمستان می کنی در نوبهار  
 تا بمانی زنده جاوید در دارالقرار  
 تا چو آدم توبه ات گردد قبول کردگار  
 تا از کفّار وجود خود برانگیزی دمار<sup>۳۳</sup>  
 تا شود آتش گلستان بر تو ابراهیم وار  
 تا فدا آرد برایت جبرئیل از کردگار<sup>۳۴</sup>  
 تا شوی چون ماه کنعان در عزیزی نامدار<sup>۳۵</sup>  
 چون سلیمان حکم کن بر انس و جن<sup>۳۶</sup> و مور و مار  
 تا ز رود نیل، ساغر بخشدت پروردگار<sup>۳۷</sup>

۱۹- کا: این بیت و بیت بعدی را ندارد. ۲۰- احتمالا: ناشایست ۲۱- با: بیت را ندارد. ۲۲- کا: بیت را ندارد. ۲۳- در اصل: خلق حاجت، اشتباه ۲۴- با: صاف ۲۵- با: عمر دراز  
 ۲۶- کا: کاردینی ۲۷- کا: فارغی از درد دین ز اندیشه ... ۲۸- کا: جمع  
 ۲۹- با: غبار ۳۰- کا: بیت را ندارد. ۳۱- با: ماه گردون عزیزی... (؟) ۳۲- کا: جن و انس  
 ۳۳- با: بیت را ندارد.

تا بر آیی همچو عیسی بر سپهر چارمین  
از صراط المستقیم شرع، پا بیرون منه  
دست زن بر<sup>۳۴</sup> بردامن شرع رسول هاشمی  
باعث ایجاد عالم، احمد مرسل که هست  
تا نیامد رایض شرع تو در میدان خاک  
کهرشد با خاک یکسان از<sup>۳۵</sup> فروغ گوهرت  
بود چشم آفرینش در شکر خواب<sup>۳۶</sup> عدم  
ساقی ابداع چون مَهر از لب مینا<sup>۳۷</sup> گرفت  
بوسه‌ها بردست خود زد خاتم<sup>۳۸</sup> استاد صنع  
اهل دنیا را ز راز آخرت دادی خبر  
محو گردیدند از نور تو<sup>۳۹</sup> یکسر انبیا  
پنج نوبت کوفتی در چار رکن و شش جهت  
در ره دین باختی دندان گوهر بار را  
از جهان قانع به نان خشک گشتی، وز کرم<sup>۴۰</sup>  
ماه را کردی به انگشت هلال آسا دونیم  
کردی اندر گام اوئل، سایه خود را وداع  
سنگ<sup>۴۱</sup> رادر پلته معجز<sup>۴۲</sup> در آوردی به حرف  
چون سلیمان است<sup>۴۳</sup> کر خاتم جدا افتاده است  
چون بهار از خنلق خوش کردی معطر خاک را<sup>۴۴</sup>  
یا شفیع المذنبین، صائب فدای نام توست<sup>۴۵</sup>

چارپای طبع را بگذار در این مرغزار  
تا توانی کرد فردا از صراط آسان گذار  
زان که بی آن بادبان، کشتی نیاری بر کنار<sup>۴۶</sup>  
آفرینش را به ذات بی مثالش افتخار  
سرکشی نگذاشت از سر ابلق لیل و نهار  
سایه خواباند علم، خورشید چون گردد سوار  
کز صبح باده وحدت تو بودی میگسار<sup>۴۷</sup>  
چشم بیدار تو بودش ساغر گوهر نگار<sup>۴۸</sup>  
تا شد از لوح تو نقش آفرینش کامکار  
خواندی از پشت ورق، روی ورق را آشکار  
ریزدانجم، چون شود خورشید تابان آشکار  
هفت اقلیم جهان را چون شتر کردی مهار<sup>۴۹</sup>  
رخنه این حصن را کردی به گوهر استوار  
نعمت روی زمین بر امتان کردی نثار  
ملك بالارام سخر ساختی زین<sup>۵۰</sup> ذوالفقار  
چون سبکباران برون رفتی ازین نیلی حصار<sup>۵۱</sup>  
ساختن خصم دو دل را چون ترازو سنگسار  
کعبه تا داده است از کف دامت بی اختیار<sup>۵۲</sup>  
«رحمة للعالمین» خواندت از آن، پروردگار  
از سر لطف و کرم، تقصیر او را در گذار

۳۴- با: در ۳۵- ایضاً: بی این... نیاید... ۳۶- کا: با ۳۷- کا: رگ خواب (۱)

۳۸- با: کز صبحی... پایدار (۱) ۳۹- با: سر مینا

۴۰- با: عالمی مخمور شد از نشاء [و] او هوشیار، و ظاهراً پیش مصراع دیگر داشته است.

۴۱- با: کاتب ۴۲- کا: روی تو ۴۳- کا: قطار ۴۴- با: گشتی لاجرم ۴۵- با: چون

۴۶- با: بیت را ندارد. ۴۷- هر دو نسخه: گنگ، به قرینه مصراع دوم اصلاح شد. ۴۸- با: پله اول

۴۹- با: سلیمانیت (سلیمانیت) ۵۰- با: کفه داسی که از کف داده بی اختیار (۲) ۵۱- با: غبار خاک...

۵۲- با: صائب فداجان و تن است (۳)، ظ: فدای جان توست.



[در افتتاح پل خواجو]<sup>۱</sup>

اصفهان يك دل روشن ز چراغان شده است  
 باده چون سيل ز هرچشمه روان گردیده است  
 از گل و شمع كه افروخته و ريخته است  
 چون مه عيد كه گردد ز شفق چهره فروز  
 عالم آب، دوبالا شده از عشرت پل  
 رنگ سيلاب طلايی شده از نور چراغ  
 می دهد ياد، سرپل ز خيابان بهشت  
 بادبانهاست پسِ كشتی دريادل می  
 شده چون قوس قزح هر خم طاقی رنگين  
 زنده رود از كف مستانه كه بر لب دارد  
 از رگ ابر، هوا چنگ به دامان دارد  
 بس كه در مغز هوانكته گل پيچيده است  
 دفتر عيش كه هر فردی ازو جایی بود  
 توبه عاجز ز عنانداري تقوی گشته است  
 كشتی می شده هر طاق پل از باده ناب  
 توبه كز سنگدلی داشت ز فولاد اساس  
 خون خاك آمده از جره فشاندان در جوش  
 روزگار طرب و مستی و بی پروایی است  
 مدّ احسان ز رگ ابر كشده است بهار  
 خون خود می خورد و خاك به لب می مالد  
 خاك از سبزه مينا شده چون طوطی مست  
 آسمان يك لب خندان شده از تابش برق  
 می زند قهقهه كبك به طاوس بهشت

پل ز آراستگی تخت سلیمان شده است  
 كمر پل ز می لعل، بدخشان شده است  
 كهكشان دگر از خاك نمایان شده است  
 طاقها از می گلرنگ فروزان شده است  
 شادی و عشرت ایام دوچندان شده است  
 چشمه ها مشرق خورشید درخشان شده است  
 شمع و گل، چهره حورست كه تابان شده است  
 سایبانها كه ز اطراف نمایان شده است  
 از تماشا پرو بال نگه الوان شده است  
 جوی شیری است كه در خلدخرامان شده است  
 از گل سرخ، زمین چهره مستان شده است  
 مغز ابر از اثر عطسه پریشان شده است  
 از رگ ابر به شیرازه و سامان شده است  
 زهد خار و خس سيلاب بهاران شده است  
 لنگر توبه خراباتی طوفان شده است  
 همچو موم از نفس گرم چراغان شده است  
 كوچه ها از می گلرنگ رگ كان شده است  
 كه می و مطرب و معشوق فراوان شده است  
 دامن خاك پراز گوهر غلطان شده است  
 زهد از توبه خود بس كه پشیمان شده است  
 چرخ تنگ شكر از خنده مستان شده است  
 خاك از جوش طرب يك خم جوشان شده است  
 بط كه شهباز دل باده پرستان شده است

۱- به نقل از کتاب اصفهان تألیف دکتر لطف الله هنرفر (ص ۱۴۳ - ۱۴۵) قصیده از قصص الخاقانی نقل شده. افتتاح پل به سال ۱۰۶۰ بوده است. این قصیده با سه چهار غلط در کتاب آثار ملی اصفهان تألیف ابوالقاسم رفیعی مهرآبادی نیز آمده است.

که ز تردستی فرهاد گلستان شده است  
 که کبود از اثر سیلی اخوان شده است  
 زندگی بخش چو سرچشمه حیوان شده است  
 بهدل زنده از آن شهره دوران شده است  
 که مقام طرب خسرو ایران شده است  
 کیمیای طرب عالم امکان شده است  
 که از وروی زمین يك گل خندان شده است

میستونی است پراز صورت شیرین سرپل  
 ابر گریان گل رخسار مه کنعانی است  
 چشم بد دور ازین عهد که هر چشمه پل  
 کمر خدمت شه بسته زپل زرین رود  
 سربس سجده شکرست زپل زرین رود  
 شاه عباس جوان بخت که از بخت جوان  
 روزش از روز دگر خوشتر و نیکوتر باد

### [در توصیف اشرف] ❁

صیقل دلها هوای بی غبار اشرف است  
 عشرت روی زمین فرش دیار اشرف است  
 بحر با آن منزلت آینه دار اشرف است  
 پیش ارباب بصیرت آبشار اشرف است  
 دلگشایی غنچه ای از شاخسار اشرف است  
 رشته باران ابر نوبهار اشرف است  
 گلشن فردوس از بس شرمسار اشرف است  
 با هزاران چشم، حیران عذار اشرف است  
 خضر فرخ پی همانا آبیار اشرف است  
 شرمسار از جبهه گوهر نثار اشرف است  
 این عقیق آبدار از کوهسار اشرف است  
 چشم بر راه نسیم بی غبار اشرف است  
 چون چراغ روز پیش لاله زار اشرف است  
 سرو کوتاهی ز طرف جویبار اشرف است  
 سبزه خوابیده ای از مرغزار اشرف است  
 بس که از جان تشنه خاك دیار اشرف است  
 از برای میکشی در هر کنار اشرف است

کیمیای خوشدلی خاك دیار اشرف است  
 آسمان يك برگ سبز از نوبهار اشرف است  
 ابر با آن سرکشی اینجا به خاك افتاده است  
 آیه رحمت که نازل شد ز گردون بر زمین  
 اشك شادی چشمه ای از دامن کهسار اوست  
 هست اگر شیرازه ای اوراق برگ عیش را  
 در پس دیوار محشر روی پنهان کرده است  
 از کواکب، نوبهار بی خزان آسمان  
 جای شبنم می چکد از سبزه اش آب حیات  
 می توان دریافت از باران پی در پی که مهر  
 سرخ رویی لازم این بوم و بر افتاده است  
 دیده یعقوب در آغوش بوی پیرهن  
 آفتابی کز فروغش چشم انجام خیره شد  
 عمر جاویدان که رعنائی به قدش جامه ای است  
 چرخ مینایی که دستی نیست بر بالای او  
 آب گوهر در صدف زنجیر می خاید ز موج  
 چون سواد چشم خوبان، گوشه های دلفریب

زنده شد هر کس که چشمی از هوایش آب داد  
 نیست جز مازندران دارالامانی خاک را  
 از صف حوران نظر پوشیده می آید برون  
 نیست بی تیغ زبان خورشید در هر جا که هست  
 می زند بر سینه خاک اصفهان از سرمه سنگ  
 رشته حب الوطن را پاره کردن سهل نیست  
 دیده ها را شستشو دادن ز گرد اصفهان  
 خار دیوارش گل بی خار باشد سر بسر  
 نیست محتاج چراغان شام او، کزهر ترنج  
 در حریم بوستانش نرگس بیمار نیست  
 با بهشت از يك گریبان سر برون می آورد  
 گر شراب بی خماری هست در جام سپهر  
 نیست در روی عرقناك و جبین شرمگین  
 از هجوم گل رگ لعل است هر خاری در او  
 ابر چون بال پری، پردرپر هم بافته است  
 هست از فیض قدوم شهریار نوجوان  
 شهباز سبز میدان فلک، عباس شاه  
 باد روشن نه صدف از گوهر دریادلش

چشمه حیوان هوای آب دارا شرف است  
 وقت آن کس خوش که ساکن در دیار اشرف است  
 هر که را دل واله سیر و شکار اشرف است  
 این گل بی خار در جیب و کنار اشرف است  
 بس که در تاب از هوای مشکبار اشرف است  
 این برش مخصوص تیغ کوهسار اشرف است  
 کار هر ناشسته رویی نیست، کار اشرف است  
 این چه سرسبزی است با خاک دیار اشرف است  
 مهر تابان دگر بر شاخسار اشرف است  
 بس که صحت در هوای سازگار اشرف است  
 هر که را در پرده دل خار خار اشرف است  
 بی تکلف آبهای خوشگوار اشرف است  
 این تماشاها که در دریا کنار اشرف است  
 سینه کوه بدخشان داغدار اشرف است  
 غالباً تخت سلیمان کوهسار اشرف است  
 این برومندی که در خاک دیار اشرف است  
 کز چنین گوهر فشانی نوبهار اشرف است  
 تا سحاب گوهر افشان آبیار اشرف است

### [در توصیف صفی آباد] \* ك

می می چکد از آب و هوای صفی آباد  
 اشرف که بهشت است ازو در عرق شرم  
 هر چند به اشرف نرسد هیچ مقامی  
 الحق که نگین خانه معموره اشرف  
 اشرف که نکردی به ته پا نگه از ناز  
 بیمار شود از دم جان بخش مسیحا  
 بی پرده شود راز نهانخانه دلها

جامی است پراز باده بنای صفی آباد  
 بالا نکند سر ز هوای صفی آباد  
 بالاتر از آن است صفای صفی آباد  
 می خواست نگینی چو بنای صفی آباد  
 چون سایه فتاده است به پای صفی آباد  
 سروی که بر آید به هوای صفی آباد  
 از مرمر اندیشه نمای صفی آباد

دستی که شود چهره گشای صفی آباد  
 بالاتر ازان است بنای صفی آباد  
 چون عالم اندیشه، فضای صفی آباد  
 در انجمن نشأه‌فزای صفی آباد  
 هر خامه که تر شد به ثنای صفی آباد  
 از شمس خورشید لقای صفی آباد  
 اشرف که فتاده است به پای صفی آباد  
 چون مصرع برجسته، بنای صفی آباد  
 از تربیت آب و هوای صفی آباد<sup>۱</sup>  
 از ابر پریشان فضای صفی آباد  
 در بوم و بر عقده گشای صفی آباد  
 از بس که تر افتاده هوای صفی آباد  
 روزی که قد افراخت لوای صفی آباد  
 هرچند لطیف است هوای صفی آباد  
 تالار زراندود بنای صفی آباد  
 مستانه دهد جان به لقای صفی آباد  
 يك گوشه ندارد به صفای صفی آباد  
 در زیر رگ ابر لقای صفی آباد  
 حاشاکه شود روی نمای صفی آباد  
 برخلد کند ناز، بنای صفی آباد  
 صائب چه توان گفت صفای صفی آباد؟

چون پنجه خورشید کند خیره<sup>۱</sup> نظر را  
 هرچند به معراج رسانند سخن را  
 از هیچ طرف مانع نظاره ندارد  
 پیمانه ز خود باده گلرنگ برآرد  
 فواره دریای گهرخیز معانی است  
 شد مشرق پروین، نظر شوخ کیواکب  
 از تخت جم و چتر پریراد دهد یاد  
 ممتاز به خوبی است ز مجموعه اشرف  
 از سرو گذشته است کله گوشه مینا  
 اشرف به ته پای پریراد کند خواب  
 چون غنچه گل باز شود غنچه پیکان  
 داغ سیاهی می برد از نامه اعمال  
 چون سایه شد اشرف یکی از خاك نشینان  
 بر سینه زند سنگ ازو شیشه تقوی  
 طاوس بهشت است که از بال زند چتر  
 زاهد که زدستش نچکد<sup>۲</sup> آب ز خشکی  
 اشرف که در آراستگی باغ بهشت است  
 چون روی عرقناک نماید ز ته زلف  
 کشمیر که خال رخ هندست ز سبزی  
 از فیض قدوم شه دین، ثانی عباس  
 جایی که زبان قاصراز اوصاف بهشت است

### [در مدح نواب ظفرخان] \* لك، ل

زود خواهد خیمه عمرم شدن کوتاه  
 يك الف وارست از طومار آه من شهاب

این چنین هجران اگر دارد مرا در پیچ و تاب  
 داستان حسرتم از زلف طولانی ترست

۱- فقط لك: کند جلوه، متن تصحیح قیاسی است.

۲- ایضاً آب و صفای ... ۳- ایضاً: بچکد، هر دومورد در متن تصحیح قیاسی است.

سنبل خواب پریشان از سر بالین من  
 حاصلم زین هستی موهوم غیر از داغ نیست  
 چشم بوسیدن<sup>۱</sup> اگر دوری نمی‌آرد، چرا  
 شوق را از سوزش مانیت پروایی، که هست  
 کوکب بختی که من دارم، عجب نبود اگر  
 در شب یلدای بخت من نیارد شد سفید  
 ابرگو خود را عبث بر تیغ مژگانم مزین  
 چرخ یاران موافق را جدا دارد ز هم  
 با منافق سیرتان گردون مدارا می‌کند  
 رشته امید من صد دانه گردید از گره  
 اینهمه فریاد من ای چرخ می‌دانی ز چیست؟<sup>۲</sup>  
 قبله ارباب معنی، کعبه اهل نیاز  
 آن که رعد هیئتش گربانگ بر گردون زند  
 ابر جودش سایه گر بر روی دریا گسترد<sup>۳</sup>  
 در شبستانی که حفظ او برافروزد چراغ  
 مریم بکر صدف را از سموم قهر او  
 همچو گنج از دیده‌ها گشته است ویرانی نهان  
 عطسه مغز غنچه را از بوی گل سازد تهی  
 گر شود آبستن يك قطره از بحر کفش  
 گر نسیم حفظ او بر روی دریا بگذرد  
 چون ید بیضای جودش سر برآرد ز آستین  
 آب تیغ او چو از جوی نیام آید برون  
 صاحباً در ملک‌گیری باعث تأخیر چیست؟  
 پای بر چشمش نه و آفاق را تسخیر کن  
 تا نگردیده است بار خاطرت طول سخن  
 تا زبزم و رزم در عالم بود نام و نشان

می‌توان با آستین رفتن چو گل جامه خواب  
 آتشین تبخاله باشد گوهر بحر سراب  
 از عنانش دور افتادم چو بوسیدم رکاب؟  
 نعمه سیراب آتش گریه تلخ کباب  
 گل فتد در دیده روزن مرا از ماهتاب  
 گر ید بیضا نماید از گل صبح آفتاب  
 پیش چشم من سپر افکنده دریا از حباب  
 دایم از هم دور باشد قطعه‌های انتخاب  
 نقطه‌های شك بهم جمعند دور از انقلاب  
 چندخواهی داشت ای گردون مرا در پیچ و تاب؟  
 از فراق موکب نوآب خورشید اتساع  
 آن که آمد از فلك او را ظفر خانی خطاب  
 در کمان قوس قزح را بشکند تیر شهاب  
 چون صدف آبستن گوهر شود بکر حباب  
 در ته يك پیرهن خسب کتان با ماهتاب  
 آب گردد در مشیمه نطفه دُر خوشاب  
 خانه بردوش است در ایام عدل او غراب  
 در گلستانی که گیرند از گل خلش گلاب  
 سینه بر دریا گذارد از گرانباری سحاب  
 موج نتواند گذشت از تیغ بر روی حباب  
 خیره گردد چشم او از موجه سیم مذاب  
 تا گلوی دشمنان جایی ناستد از شتاب  
 توسن اقبال رام و فوج نصرت در رکاب  
 خانه زین چشم در راه تو دارد از رکاب  
 می‌کنم ختم مدیحت بر دعای مستجاب  
 تا بود جوهر به تیغ و نشاء در جام شراب

۱- ك، ل: پوشیدن ۲- همان نسخه‌ها: که چیست، هردو مورد در متن تصحیح قیاسی است.

۲- ك: افکند، متن مطابق ل.

دوستان را لب پیمانه بادا بوسه گاه دشمنان را ز زخم تیغ بادا پیچ و تاب

[در توصیف جشن بهار و مدح نواب ظفرخان] \* ک، ل

تذرو بال فشان گردد از غبارِ بَست<sup>۱</sup>  
گذشت فصل خزان شکسته رنگیها  
بهار با همه سامان بی نیازی رنگ  
چه نقشهای تماشا فریب زد برآب  
هزار رنگ متاع ملال اگر داری  
بهار دست بدست از چمن هوا گیرد  
گلی ز چهره احباب می توان چیدن  
چه همچو برگ خزان دیده رفته ای از دست؟  
خمیرمایه قوس قزح شده است زمین  
سواد هند که چون زاغ آمدی به نظر  
شده است مرغ هوا یک قلم چو بوقلمون  
درین دوروز که طاوس رنگ جلوه گریست  
بهار را به خانبندی چمن بگذار  
ز رنگهای عجب، گرده بهاران است  
کجا به چیدن گل دست گل فروش رود؟  
هزار پرده رنگین کشید بر رویم  
به ملک هند کنون یک گل زمینی (کذا) نیست  
چگونه مصرع رنگین ز طبع سر نزنند؟  
به خاک پای گل و آشنایی بلبل  
چنان که صحبت رنگین نمی رود از یاد

رود بهار به گرد از گل عذارِ بَست  
رسید موسم رنگین نوبهار بَست  
کند گدایی رنگ از گل عذار بَست  
به روی خاک بماناد نوبهار بَست  
به باد می دهدش یک نفس، شعار بَست  
چو گل کند ز کف دستها نگار بَست  
غنیمت است چو ایام گل، بهار بَست  
رخی به رنگ ده از سیر لاله زار بَست  
زبس که ریخت ز هرسو گل از کنار بَست  
شده است چون پر طاوس از بهار بَست  
زبس بلند شده است از زمین بار بَست  
شکسته رنگی خود می کنم به کار بَست  
بس است رنگرز چهره ها غبار بَست<sup>۲</sup>  
چرا سپند نسوزم به روزگار بَست؟  
چنین که دست و دلم می رود به کار بَست  
شکسته رنگ مبادا گل عذار بَست  
که چهره اش نبود گلگل از نثار بَست  
که سایه بر سرم افکند شاخسار بَست  
که به ز روی بهارست پشت کار بَست  
همیشه در دل من هست خار خار بَست

۱- ک: نشست، و غلط کاتب است. متن مطابق ل. بهار عجم ذیل لغت «گل کوی» می نویسد: گشت و سیر که در اول بهار کنند، و آن چنان بود که مقدم بر جمیع گلها گل زردی بشکفتد و مردم به باغها سیر کنند و این گلها را بسیار چینند و در حوض خانه ها و جویهای آب بریزند و جشن کنند، و در هندوستان آن روز را که در اول بهار این چنین سیر در آن واقع می شود بَست خوانند و گل مذکور نیز همین نام دارد. ۲- ک: ... ریخت گل سرخ ۳- نسخه ها: رنگرزی چهره غبار...، متن تصحیح قیاسی است.

چرا چو گل نرنی خنده بز جهان صائب؟  
 بهارِ جود، ظفرخان صبح پیشانی  
 به اینقدر که گل عارض تواس روداد  
 نماند سوده لعل و زمرد و یاقوت  
 همیشه بزم تو از اهل طبع رنگین باد

[در مدح نواب ظفرخان] \* ل، ل

بحر طبعم در سخن چون گوهر افشانی کند  
 خضر کلکم چون زظلمات دوات آید برون  
 غنچه‌های معنی بکرم تبسم چون کنند  
 روی در صحرا نهد چون محمل لیلی قفس  
 در دبستان سخن هر جا ادیم صفحه‌ای است  
 حدت طبعم چو آید بر سر مشاطگی  
 این دم گرمی که من با خود به باغ آورده‌ام  
 باغبان از غیرت طبع بلند آوازه‌ام  
 بوریا در زیر بال طوطیان پنهان شود  
 ساق عرش از معنی رنگین من بند نگار  
 می‌چکد شور ملاحت از زبان خامه‌ام  
 مصر معنی خرم است از رود نیل خامه‌ام  
 قطره‌ای کز کلک معنی آفرین من چکد  
 غنچه‌ای کز نوبهار خاطر من بشکفد  
 خاطر دوشیزگان فکرت من نازک است  
 طبع من از تنگنای لامکان دلگیر شد  
 بیضه خورشید را برفرق گردون بشکند  
 بلبل آتش زبانش حلقه در گوش من است  
 شوخ چشمی بین که می‌خواهد کلیم بی‌زبان  
 هر که چون من از ظفرخان یافت فیض تربیت

در صدف گوهر زخجلت چهره مرجانی کند  
 صفحه از فیض قدومش سنبستانی کند  
 حدت گل باشد که آنجا خنده پنهانی کند  
 بلبل مستی<sup>۲</sup> چو آهنگ غزل خوانی کند  
 از سهیل نقطه من چهره نورانی کند  
 غنچه پژمرده دل را لعل پیکانی کند  
 شبنم افسوده را یاقوت رمثانی کند  
 عندلیب مست را در غنچه زندانی کند  
 در دبستانی که کلکم شکر افشانی کند  
 آفتاب از صبح رایم چهره نورانی کند  
 خوان معنی را دوات من نمکدانی کند  
 حسن طبعم نازها بر ماه کنعانی کند  
 در مذاق تشنه چشمان آب حیوانی کند  
 خنده بر گلزار صبح از پاکدامانی کند  
 در گلستانم دم عیسی گرانجانی کند  
 تا به کی ضبط عنان از تنگ میدانی کند؟  
 چون همای همتم بال و پرافشانی کند  
 غنچه را کی می‌رسد بامن دهن خوانی کند؟  
 بیش شمع طور، اظهار زبان دانی کند  
 می‌رسد گر در سخن دعوی حسانی کند

۱- ک: قدوم او شبنم است، متن مطابق ل  
 ۲- کنا در نسخ ک، ل، ظ: بلبل طبعم، یا: مستم

آن که ملزم عقل کل را در سخندانی کند  
راز دلها را بیان از خط پیشانی کند  
کیست خاقانی که دعوی سخندانی کند  
اشک در چشم یتیمی سبزه گردانی کند  
شبنم گل را اگر حفظش نگهبانی کند  
زلف هم نتواند اظهار پریشانی کند  
حلقه ها در گوش ابر از گوهرافشانی کند  
زلف را نگذاشت عدلش شانه گردانی کند  
هر سر مو بر تن خورشید مژگانی کند  
زین سبب آفاق را هر روز نورانی کند  
آفتاب از شوق پابوس تو میزانی کند  
چهره رنگین صائب از اشک پشیمانی کند؟  
بر دعای بی ریا ختم ثناخوانی کند  
بار دیگر در گلستان نواخوانی کند  
هر کجا باشی ترا یزدان نگهبانی کند

( \* ک، ل )

خر مهره اند و در پی افسار می روند  
زینسان که خلق روی به دیوار می روند  
نبود عجب اگر نه بهنجار می روند  
از بار حرص بس که گرانبار می روند  
بر بوی مشک مفت به تاتار می روند  
از شوق مهره در دهن مار می روند  
گاهی اگر به پرسش بیمار می روند  
بر برگ گل به پای پر از خار می روند  
در خون صد سفینه پربار می روند

قبله ارباب معنی، خان فطرت<sup>۱</sup> دستگاه  
در حریم دل چو افروزد چراغ قدس را  
پرده چون بردارد از رخسار، طبع انورش  
دست گوهر بار او نگذاشت بر روی زمین  
تیغ در گردن به پای گلین آید آفتاب  
تا نسیم همیش بر چهره عالم وزید  
چون سبک سازد به ریزش دست گوهر بار را  
انتقام دل شکستن موبو از وی کشید  
تا به مژگان گرد از چشم رکاب افشاندش  
شمع کافور از حریم رای او آورده صبح  
تا مگر در کفه او پاگذاری روز وزن  
صاحباً تا چند دور از موکب اقبال تو  
قدسیان جمعند، آن بهتر که کلک تر زبان  
همتی بگمار تا این عندلیب بینوا  
چون ترا بر کشور دلها نگهبان کرده اند

مردم به زرق طره دستار می روند<sup>۲</sup>  
در کوچه های شهر چرا خون نمی رود؟  
خلق ظلوم مرکب غول ضالالتند  
در سنگ خاره جای کند نقش پایشان  
این بوکشان حرص عجب آهنین تنند  
مژگان خوشه از دهن مور می کشند  
افسانه عیادت کرا<sup>۳</sup> تازه می شود  
در زیر پای خویش نبینند از غرور  
در سینه شان دهن چو گشاید نهنگ حرص

۱- بمنظر استاد گلچین معانی «فطنت» بوده و تحریف شده است. ۲- ل: ... زیرق... ۳- نسخه ها: اگر، تصحیح شد. اشاره به داستان کری است که به عیادت بیماری رفت و جوابهای نابجایی که داد. رک. لطائف الطوائف، ص ۳۷۹ (یادداشت استاد گلچین معانی).



از حرص تنگ چشم که خاکش به چشم باد  
سر می‌کنند در سر طول امل ز حرص  
ز آواز پایشان بدرد پرده‌های گوش  
چون پیل مست اگر چه سراپا تهو<sup>۱</sup> رند  
بسته است چشم باطنشان دست روزگار  
شیر و پلنگ ز آدم درنده بهترست  
یک پا به خواب غفلت و یک پای در رکاب  
آنان که تن به زینت ایام داده‌اند  
این زاهدان خشک به این گردن ضعیف  
آنان که از شکست سر سخت خورده‌اند  
در کام شیر و در دهن مار می‌روند  
چون عنکبوت در سر این کار می‌روند  
در سنگلاخ دهر کشف وار می‌روند  
از زخم نیش پشته‌ای از کار می‌روند  
خرچنگ وار ازان نه بهنجار می‌روند  
اوتاد ازان به دامن کهسار می‌روند  
چون قطعه پای بند [و] چوپرگار می‌روند  
آخر چو طره بر سر دستار می‌روند  
چون زیر بار گنبد دستار می‌روند؟  
بهر چه تند روی به دیوار می‌روند؟

### [در توصیف کابل و مدح نواب ظفر خان]<sup>۲</sup> ل

خوشا عشرت‌سرای کابل و دامان کهسارش  
خوشا وقتی که چشم از سوادش سرمه‌چین گردد  
زوصف لاله او، رنگ بر روی سخن دارم  
چه موزون است یارب طاق ابروی پل‌مستان  
خضر چون گوشه‌ای بگرفته است از دامن کوهش؟  
اگر در رفعت برج فلک‌سایش نمی‌بیند  
حصار مارپیچش ازدهای گنج را ماند  
نظرگاه تماشایی است دروی هر گذرگاهی  
حساب مه‌جینان لب بامش که می‌داند؟  
به صبح عید می‌خندد گل رخساره صبحش  
تعالی‌الله از باغ جهان آرا و شهر آرا  
ناز صبح واجب می‌شود بر پاکدامنان  
که ناخن بردل گل می‌زنند مژگان هر خارش  
شوم چون عاشقان و عارفان از جان گرفتارش  
نگه را چهره‌ای سازم از سیر ارغوان زارش  
خدا از چشم شور زاهدان بادا نگهدارش  
اگر خوشتر نیامد از بهشت این طرف کهسارش  
چرا خورشید را از طرف سرافتاده دستارش؟  
ولی ارزد به گنج شایگان هر خشت دیوارش  
همیشه کاروان مصر می‌آید به بازارش  
دو صد خورشید و افتاده در هر پای دیوارش  
به شام قدر پهلوی می‌زند زلف شب تارش  
که طوبی خشک بر جامانده است از رشک اشجارش  
سفیدی می‌کند چون دردل شب یاسمین زارش

۱- این قصیده در نسخ ک، ل همین مقدار است و ظاهر آناتمام می‌نماید.

۲- از اینجا تا پایان بخش قصاید منقول از نسخه ل است. اصلاحات جزئی را در حاشیه یادآور نشده‌ام، زیرا اغلاط این نسخه بسیار است.

۳- در اصل: چهره خون سازم، متن تصحیح قیاسی است.

که عمری بوده است از جان دم عیسی هوادارش  
 که برمخمل زند نیش درشتی سوزن خارش  
 چو آتش برگ، می ریزد شرر از نوک منقارش  
 خزان رنگی ندارد از گل رخسار اشجارش  
 بیا اینجا حیات جاودان برگیر زانهارش  
 سپهداری چونو<sup>۱</sup> اب ظفر خان بود در کارش  
 خوشا ملکی که باشد شحنه عدل تو معمارش  
 که گرم حرف گردد طوطی کلک شکر بارش  
 خورد صد مار پیچ رشک کبک از طرز رفتارش  
 سعادت همچو گل می روید از اطراف دستارش  
 به زور بازوی قدرت کند با خاک هموارش  
 نیارد خصم دزدیدن سراز شمشیر خونبارش  
 نماید جوهر خود را چو شمشیر گهر بارش  
 ز خون دشمنان پان می خورد لبهای سوفارش  
 که بر می دارد از خاک مذلت جز سر دارش؟  
 اگر صبداد پیا باشد که می بخشد به یکبارش  
 به دوش عرش کرسی می نهد از رتبه افکارش  
 جهان آرای و آرایش کشور بود کارش

به عمر خضر سروش طعن کوتاهی ازان دارد  
 نمی دانم قماش برگ گل، لیک اینقدر دانم  
 گلو سوزست از بس نغمه های عندلیب او  
 درختانش چو سرو از برگریزی ایمن اندایمن  
 خضر تیری به تاریکی فکند از چشمه حیوان  
 تکلف بر طرف، این قسم ملکی را به این زینت  
 نوای جغد چون آوازه عنقا به گوش آید  
 فلک از آفتاب آینه داری پیشه می سازد  
 چو از هند دوات آید برون طاوس کلک او  
 نباشد حاجت سرسایه بال هما او را  
 بلند اقبالی دارد<sup>۲</sup> که گر بر آسمان تازد  
 ز بس در عهد او دزدی بر افتاده است از عالم  
 رباید تیزی از الماس و سرخی از لب مرجان  
 خدنگش را مگو بهر چه سرخی در دهن دارد  
 سری کز جنبش ابروی تیغش بر زمین افتد  
 عنان باد دستی چون گذارد رایض جودش  
 چه گویم از بلندبهای طبع آسمان سیرش  
 الهی تاجهان آرا و شهر آرا به جا باشد

### [در مدح نواب ظفر خان] ل

ز طاق بندی ابرو نگارخانه چین  
 ز بوسه های شکر ریز غیرت شیرین  
 ز شرم روی تو گردید مشرق پروین  
 ز خنده تو شود داغ لاله ها نمکین  
 به روی مهر کشد غمزه تو خنجر کین  
 کدام مصرع زلف ترا کنم تحسین؟

زهی ز نرگس خوش سر مه آهوی مشکین  
 به خوش قماش ساعد طلای دست افشار  
 گل سر سبد آسمان که خورشیدست  
 ز سنبل تو شود زخم غنچه ها تازه  
 کمان زند به سر ماه عید، ابرویت  
 دو سنبلند که پهلوی به یک چمن زده اند

۱- در اصل: بر ۲- ایضا: بلند اقبالی آن دارد، متن تصحیح قیاسی است.

به دوش خود فکنی چون کمان حلقه زلف  
 شکست پشت صدف تالبت به حرف آمد  
 زیندخانه شرم و حجاب بیرون آی  
 ز روی ناز قدم چون نهی به خانه زین  
 بغیر حسرت آغوش من حدیثی نیست  
 کیم که آب نگرדם ز تاب رخسارت؟  
 دلم چگونه به پیغام بوسه تازه شود؟  
 زتیره روزی شبهای ما چه غم داری؟  
 تو کم ز غنچه و ما کم ز غنلیب نه ایم  
 به شکر این که ز گلزار حسن سیرابی  
 و گرنه راه سخن پیش صاحبی دارم  
 بهار عدل، ظفر خان که می کند لطفش  
 زهی رسیده به جایی [ز] سربلندی قدر  
 شود چو غنچه نیلوفر از حرارت مهر  
 به گرد بالش خورشید سر فرو نارد  
 ستاره تو چو گل بر سر سپهر زند  
 اگر نه کوه وقار تو پافشرده بر او  
 چو برق ابر نیام تو چهره افروزد  
 عدو زبان بدر آرد چو مار زنهاری  
 چنان ز بیم تو تلخ است زندگی بر خصم  
 به چشم اهل یقین آیه آیه سوره فتح  
 اگر چه قلعه دوران شکوه کابل را  
 شدی چو پیشرو لشکر از جلال آباد  
 هنوز عرصه سرخاب بود منزل تو  
 عجب نباشد اگر از سنان خونخوارت  
 بلی شهاب چو گردد ز چرخ نیزه گذار  
 چنان ز جنگ تو بگریخت خصم روبه باز  
 بلند بخت! خود گو که چون تواند گفت

به تیر رشک شوی ناف سوزر آهوی چین  
 یتیم کرده گفتار توست در ثمین  
 که بست از عرق شرم زنگ، قفل جبین  
 ز خرمنی نرسد پای مرکبت به زمین  
 کتابه ای که مناسب بود به خانه زین  
 فروغ روی تو زد کوه طور را به زمین  
 چنان به آب گهر تشنگی دهم تسکین؟  
 ترا که لاله طورست بر سر بالین  
 چرا به صحبت ما وا نمی شوی به ازین؟  
 مباش تشنه به خونریز عاشقان چندین  
 که انتقام کبوتر گرفته از شاهین  
 شکسته بندی دلهای مستمند حزین  
 که پشت دست نهاده است آسمان به زمین  
 اگر به خشم نظر افکنی به چرخ برین  
 ز دود مجمر خلق تو زلف حورالعین  
 شود به دیده خفتاش مهر گوشه نشین  
 چرا شده است چنین میخ دوز جرم زمین؟  
 فتد به رعشه چو سیماب خصم بی تمکین  
 چو از نیام کشی روز رزم خنجر کین  
 که چشم می پردش بر نگاه بازپسین  
 ز جبهه تو نمایان بود به خط مبین  
 گرفته بود عدو در میانه همچو نگین  
 سپاه نصرت و اقبال از یسار و یمین  
 که جوی خون عدو راست رفت تا غزنین  
 گریخت تا به بخارا و بلخ خصم لعین  
 کنند فوج شیاطین گریختن آیین  
 که وحشیان سبکرو ز پیش شیر عرین  
 زبان کوتاه ما شکر فتحهای چنین؟

که مصرعی ز ظفرنامه‌ات کند تضمین  
 که هست در کف کلک تو نبض فکرم‌تین  
 مبرهن است، که داری سواد خط جبین  
 درین قصیده به تقریب می‌کنم تضمین:  
 خمیرمایه قوس قزح شده است زمین  
 نهد چو خسرو طبعم به پشت گلگون زین  
 ز تازگی سخنانم گرفت روی زمین  
 که گوشوار نکویان شده‌است دُرّ ثمین  
 به وقت فکر چو از دست خودکنم بالین  
 پرید از چمن خلد زلف حورالعین  
 ز بندخانه نگرده خلاص نقش نگین  
 کسی نکرده به من فن شعر را تلقین  
 صدف ز آبله دست یافت دُرّ ثمین  
 مده به طوطی گستاخ کلک، رو چندین  
 که روح قدس ستاده است لب پراز آمین  
 جبین غنچه برون آید از شکنجه چین  
 شکفته باد چو گل در هوای فروردین  
 مباد هیچ نسیمی گره‌گشای جبین

چو آفتاب، دهانی به صد زبان باید  
 بهار طبعاً! بلب‌شناس گلزارا!  
 اگر چه حالت هرکس به چشم فکرت تو  
 به سنت شعرا در مدیح خود غزلی  
 زبس که ریخت ز کلکم معانی رنگین  
 هزار شاعر شیرین سخن به گرد رود  
 زبّاك طینتی اشعار من بلندی یافت  
 ز فیض پاکی دامان مریم صدف است  
 به دوش عرش نهم کرسی بلندی قدر  
 درین هوس که مرا ليقه دوات شود  
 ز نامداری خود در حصار گردونم  
 تتبع سخن کس نکرده‌ام هرگز  
 به زور فکر براین طرز دست یافته‌ام  
 ز روی آینه طبعان حجاب کن صائب  
 نگار کن به دعا دست خالی خود را  
 همیشه تا ز نسیم شکفته روی بهار  
 موافقان ترا دل ز مژدگانی فتح  
 مخالفان ترا همچو غنچه تصویر

### [در مدح نواب ظفرخان] ل

ز خال تازه کنر داغهای لاله طور  
 عرق به چهره صاف تو می به جام بلور  
 تو چون میان بگشایی کمر نبندد مور  
 دم مسیح کند گر به غنچه تو عبور  
 نقاب، سیلی آتش به برگ لاله طور  
 چو خوشه سرزند از دانه نشتر زنبور  
 چراغ روز بود آفتاب با همه نور

زهی ز چین جبین آیه آیه سوره نور  
 نگه به گوشه چشم تو موج بر لب جام  
 تو چون برهنه شوی گل ز شرم آب شود  
 هزار لاله خون بر زمین گل بچکد  
 چه شعله‌ای، که به دلگرمی رخ توزده است  
 اگر به غمزه سیراب، ابر کشت شوی  
 به خلوتی که تو از رخ نقاب برداری

اگر به طرف چمن زلف را برافشانی  
 نه بر عذار تو خال است این که تکیه زده است  
 شود ز دامن گلچین نقاب رنگین تر  
 مگر ز چشمه خورشید شسته ای رخسار؟  
 زکات خنده شیرین، تبسمی بچشان  
 امید بوسه ازان غنچه دهن دارم  
 شبی چو گل ورق آن نقاب برگردید  
 به خلوت تو کجا راه غنلیب بود؟  
 کشید لشکر خط صف به گرد عارض تو  
 به خون تپیده شمشیر غمزه تو زند  
 خط شکسته جوهر به روی تیغ این است  
 به بیت ابروی تو خویش را رسانده هلال  
 اگر تو دست نوازش به گردنش آری  
 ز گریه شعله شوقم ز پای نشیند  
 ز اهل بزم چرا ناله چون سپند کنم؟  
 به مرگ نور نشیند چو چشم برف زده  
 چرا به گوشه چشمی به هم نمی نگرند؟  
 شراب سر که بر آید چو بخت برگردد  
 چه همچو سبزه گره گشته ای، پیاله بگیر  
 به جام کاغذی ظرف من چه خواهد کرد  
 چه خنده بود که دستار عقل را بر بود  
 به وام گیر ز بادام چشم خود تلخی  
 و گر نه شکوه بیمهری تو خواهم کرد<sup>۲</sup>  
 بهار عدل ظفر خان که وقت پرشش و داد  
 اگر چه دانه دل رزق مور خال بود  
 کند شکسته مه را درست اگر رایش

ز بوی مشک شود زخم غنچه ها ناسور  
 به روی دست سلیمان فکنده مسند مور  
 بهار خنده چو بر غنچه تو آرد زور  
 که آب در نظر آرد نظاره ات از دور  
 نکرده بر شکرت کار تنگ تا صف مور  
 به تنگ چشمی من می کند تبسم مور  
 هنوز در عرق خجلت است آتش طور  
 که گل زمین ادب بوسه می دهد از دور  
 گرفت ملک سلیمان غبار لشکر مور  
 هزار خنده رنگین به خضر از لب گور  
 که هر که کشته نگردد نمی شود مغفور  
 ازان شده است چو خورشید در جهان مشهور  
 کدوی می، شکند کاسه بر سر فغفور  
 کجا به آب گهر کشته گردد آتش طور؟  
 مرا که شعله بی طاقتی فکنده به دور  
 فتد چو دیده داغم به مرهم کافور  
 نه بخت [و] کوکب ماسر مه است و دیده کور  
 چو جوش فتنه شود، آب سر کشد زتنور  
 که خط جام بود ان ربنا لغفور  
 دریده پیرهن شیشه این می پرزور  
 چه باده بود که از چهره شست رنگ شعور  
 مکن چو پسته بی مغز در تبسم شور  
 به خدمت خلق الصّدق حضرت دستور  
 نهد ملایمتش پنبه بر دل ناسور  
 ز عدل او تواند ز سینه برد به زور  
 به مهر باز دهد وام دیر سالة نور

ز حکمهای روانش کمین نموداری است  
 کمینه شمه‌ای از حفظ او بود، که کند  
 به زیر چرخ ننگجد شکوه دولت او  
 به گلشنی که کند سایه چتر دولت او  
 شود ز عدل تو برق ذخیره عمرش  
 همای فتح بود چتردار دولت او  
 ز آستین بدر آرد چو دست گوه‌زار  
 به لطف از جگر شعله آه سرد کشد  
 عزیز شد به نظرها چو گنج، ویرانی  
 کجاست معنی که گیرد ازو سخاوت یاد؟  
 شکسته گشت زر جعفری، برمکیان  
 به کشوری که نسیم عدالت تو وزید  
 سخن پناها! هر چند رسم لاف زدن  
 نداشته است چو من نغمه‌سنج هیچ چمن  
 سوادخوان خطِ نانوشته رازم  
 به این تنی که چو تسبیح سربسر گره است  
 ز دقت نظر و فکر آنچنان گذرم  
 مثال معنی رنگین من به لفظِ مبین  
 کمند زلف به فکر بلند من نرسد  
 هزار حیف که عرفی و نوعی و سنجر  
 که قوت سخن و لطف طبع می‌دیدند  
 همین قصیده که يك چاشت روی داده مرا  
 زبان خامه به کام دوات‌کش صائب  
 نسیم صبح اجابت به جنبش آمده است  
 مدام تا دل ساغر ز شیشه آب خورد  
 مباد چهره بزم تو بی می گلرنگ

که نخل موم دواند به سنگ ریشه به‌زور  
 به جیب کاغذی گل زر شرر مستور  
 کجا بساط سلیمان، کجا خزانه مور  
 کند ز بال هما فرش آشیان عصفور  
 به زور اگر پر کاهی برد ز خرمن مور  
 به هر طرف رود، آید مظفر و منصور  
 کند غبار یتیمی ز روی گوهر دور  
 به خشم شعله برون آرد از دل کافور  
 به دور معدلتش بس که ملک شد معمور  
 کجاست حاتم طائی کز او برد دستور؟  
 درست جود تو تا گشت در جهان مشهور  
 صبا رود به سر انگشت راه از پی مور  
 به چون تو نکته‌شناسی ز عقل باشد دور  
 بین ورق ورق ازدفتر سنین و شهور  
 خط کتاب بود پیش دقتم پیِ مور  
 به چشم سوزن اگر اقدام چو رشته عبور  
 که چشم چشمه سوزن همان بود پرنور  
 شراب صاف بود در لباس جام بلور  
 بلند رفته طبیعت، کمند را چه قصور؟  
 نیند جمع به دارالعیار برهانپور  
 نمی‌شدند به طبع بلند خود مغرور  
 ز اهل نظم که گفته است درسین و شهور؟  
 میان نغمه‌سرایان می‌فکن این شر و شور  
 بگیر زلف دعایی [به کف] چو طره حور  
 همیشه تا که مه از آفتاب گیرد نور  
 مباد ساغر عیش تو بی شراب حضور

## [در مدح نواب ظفرخان] ل

اگر چه از نفس گرم برق سوزانم  
اگر به مار رسم سنگ مغز پردازم  
ز طبع من چمن و انجمن بود روشن  
چرا سخن به سر زلف کلك من نکند؟  
ملاحظت از سخن من برد لب یوسف  
به طوطی آینه از شرم روی نماید  
ز جوی شیر بناگوش آبخورد من است  
به زیر زلف خزد خال چهره یوسف  
ز آب گوهر خود پرده بر نمی دارم  
هزار خیل غزال رمیده صید کند  
همیشه از سخن راست کام من تلخ است  
چو شانه، ارئه به فرقم نمود دندان تیز  
کدام رخنه دل را چو غنچه بخیه زنم؟  
هما کشد گه خوردن ز استخوانم خار  
توان ز برگ گلی تیشه زد مرا برپا  
به جرم این که دم از صدق می زنم چون صبح  
رسانده ام جگر تشنه را به چشمه تیغ  
همیشه خار رود پیش سیل و این عجب است  
زبس که چشم من از بخت تیره رم خورده [است]  
اگر چه غنچه دل افتاده ام درین گلشن  
ز خرمی پرکاهی نبرده ام هرگز  
غرور من به فلك سر فرو نمی آرد  
کلاه گوشه به خورشید و ماه می شکم  
ز نوبهار سخایش چو قطره ریز شود  
به فکر شعله رایش چو سر به جیب برم  
به وصف طبعش اگر تر زبان شود، چه عجب

صدف چو وا کند آغوش، ابر نیسانم  
وگر به مور رسم خاتم سلیمانم  
چو گل به گلشن و چون شمع در شبستانم  
بهار می چکد از خط همچو ریحانم  
نمک به شور قیامت دهد نمکدانم  
چو رو به صفحه کند کلك شکر افشانم  
دم مسیح گران است بر گلستانم  
چو نقطه ریز شود کلك عنبر افشانم  
مباد چشم کند از حباب، عثانم  
شود چو گرم عنان طبع عرش میدانم  
ازان به خاطر مردم گران چو بهتانم  
به جرم این که چرا موشکاف دورانم  
خزان ز شش جهت آورده رو به بستانم  
زبس که ریشه دوانده است نیش در جانم  
بود بر آب چو قصر حباب، بنیانم  
لبالب است ز خون شفق گریبانم  
نه همچو خضر هوادار آب حیوانم  
که سیل اشک رود پیش پیش مژگانم  
ز سایه پر و بال هما گریزانم  
زند به صبح، شکر خنده ها گریبانم  
چه برق ریشه دوانده است در نیستانم؟  
شکسته است سر آفتاب چو گانم  
به این غرور که مدحگر ظفر خانم  
قسم خورد به سر کلك، ابر نیسانم  
چراغ طور بر آرد سر از گریبانم  
که جوشد از قدم خامه آب حیوانم

نفس چو برق زند بر سیاه خیمه حرف  
 بلند بخت نهالا! بهار تربیتا!  
 حقوق تربیت را که در ترقی باد  
 تو پایتخت سخن را به دست من دادی  
 به روی صفحه ملحت که چشم بدمرساد  
 ز روی گرم تو جوشید خون معنی من  
 تو جان ز دخل بجا مصرع مرا دادی  
 ز دقت تو به معنی چنان شدم باریک  
 چو زلف سنبل، ایات من پریشان بود  
 تو غنچه ساختی اوراق باد برده من  
 تومشت مشت گهر چون صدف به من دادی  
 طریق شکرگزاری این حقوق این بود  
 به دست جذبه چو دلجویی رضای پدر  
 کنون سر همه التفاتها آن است  
 گشاده روی کنی همچو گل وداع مرا  
 نصیب شعله جواله باد خرمن من

اگر زتیغ عدو سوز او سخن رانم  
 که از نسیم هواداریت گلستانم  
 زبان کجاست که در حضرتت فرو خوانم  
 تو تاج مدح نهادی به فرق دیوانم  
 گشود دیده شق خامه سخندانم  
 کشید جذب تو این لعل از رگ کانم  
 تو در فصاحت دادی خطاب سحبانم  
 که می توان به دل مور کرد پنهانم  
 نداشت طرّه شیرازه روی دیوانم  
 و گرنه خار نمی ماند از گلستانم  
 چو گل تو زر به سپر ریختی به دامانم  
 که در رکاب تو تقد روان برافشانم  
 ز هند سوی وطن می کشد گریبانم  
 که یک دو سال دهی رخصت صفاهانم  
 شکسته دل نکنی پیش عندلیبانم  
 اگر به محض رسیدن عنان نگردانم

### [در مدح نواب خواجه ابوالحسن تربتی پدر ظفرخان] ل

اقبالمند آن که به تأیید کردگار  
 تعمیر آب و گل نکند چون فروتنان  
 لب را به حرف خواهش اگر آشنا کند  
 شهباز دلربای سخاوت به روی دست  
 کارش بود ضعیف نوازی چو کهربا  
 سعیش همیشه صرف شود در رضای خلق  
 بال همای معدلتش سایه افکند  
 در بزم چون نسیم سبکروح سر کند  
 نگذارد اقویا به ضعیفان ستم کنند

در زیر پا نظر کند از اوج اعتبار  
 بر گرد خود ز لشکر دلها کشد حصار  
 غیر از رضای خلق نخواهد زکردگار  
 در پهن دشت سینه مردم کند شکار  
 بر خرمن کسی نشود ابر شعله بار  
 جز کار حق شتاب نورزد به هیچ کار  
 نگذارد آفتاب کند رنگ گل فگار  
 در رزم همچو کوه بود پایش استوار  
 بندد زبان شعله گستاخ را به خار



چون نخل پر شکوفه خورد سنگ اگر به فرق  
 هر روز از غریب نوازی روان کند  
 کشتی شکسته‌ای اگر افتد به بخت او  
 چون گل دهد به خنده رنگین جواب، اگر  
 قفل گرفتگی نبود بر جبین او  
 از باده غرور نگردد سیاه مست  
 صد لعل آتشین اگر افتد به دست او  
 غافل ز یاد حق نشود از هجوم خلق  
 سرچشمه خضر بود از خلق ترزبان  
 دنیا نیایدش به نظر با شکوه دین  
 یکسان به خاص و عام بتابد چو آفتاب  
 صائب بگو صریح که این گل ز باغ کیست  
 در گلشنی که اینهمه گل جوش کرده است  
 نواب خواجه بوالحسن آن بحریکنار  
 با نیک و بد چو آینه صاف است باطنش  
 در طبعش انقلاب نباشد به هیچ باب  
 باشد نظام ملک به رای متین او  
 در چشم همتش نبود قدر سیم را  
 حیران طاق ابروی محراب طاعت است  
 يك نقطه دروغ نرانده است بر ورق  
 بی‌بادپا نماند کس از باد دستیش  
 دل‌های مضطرب شده را اوست چاره‌جوی  
 روی دلش بود به خدا هر کجا که هست  
 قدر سخن‌شناس خدیو از روی لطف  
 شش سال پیش رفت که از اصفهان به هند  
 در سایه حمایت سرو ریاض تو  
 محسود روزگار، ظفر خان که همچو او  
 گویا دعای خیر پدر در پی تو بود

با جبهه گشاده چو گل زر کند نثار  
 چندین غریب کامروا را به هر دیار  
 چندین سفینه گوهر رحمت کند نثار  
 بردل چو غنچه نیش خورد از زبان خار  
 چون صبح خنده روی برآید به روز بار  
 تا شیشه نشکند به سرش خشکی خمار  
 در يك نفس به باد دهد چون زر شرار  
 باشد میان بحر و زند سیر برکنار  
 سده سکندری بود از عهد استوار  
 سجاده مسندش بود و سبزه دستیار  
 برخاره سنگ لاله فشاند چو نوبهار  
 پیچیده چند حرف توان گفت غنچه‌وار؟  
 مصداق این صفات که باشد به روزگار؟  
 آن رحمت مجسم و آن معنی وقار  
 ننشسته است بر دل موری ازو غبار  
 چون آب گوهرست ستاده به يك قرار  
 بی او نظام پا نهد در میان کار  
 آید به چشم شعله کجا خرده شرار؟  
 روی توجّهش نبود سوی هیچ کار  
 در دودمان خامه او نیست خال عار  
 شد تا گل پیاده به طرف چمن سوار  
 سیماب را به دست نوازش دهد قرار  
 معمار رو به قبله بنا کرده این دیار  
 گوشی به داستان من دلشکسته دار  
 افتاده است توسن عزم مرا گذار  
 آسوده بوده‌ام ز ستم‌های روزگار  
 دریادلی نشان ندهد چشم روزگار  
 کایزد ترا چنین پسری داد کامگار

کز تربیت بود به منش حق بی‌شمار  
از اصفهان به اگره<sup>۱</sup> و لاهورش اشکبار  
آید عنان گسسته‌تر از سیل نوبهار<sup>۲</sup>  
با قامت خمیده و با پیکر نزار  
ای آستان کعبه امید روزگار  
لب را به حرف رخصت من کن گهر نثار  
دست دعا به بدرقه راه من برآر

هفتاد ساله والد پیری است بنده را  
آورده است جذبه گستاخ شوق من  
زان پیشتر کز اگره<sup>۱</sup> به معموره دکن  
این راه دور را ز سر شوق طی کند  
دارم امید رخصتی از آستان تو  
مقصود چون زآمدنش بردن من است  
با جبهه‌ای گشاده‌تر از آفتاب صبح

۱- در اعلام جغرافیایی، ضبط صحیح آن «اگره» است، ولی در اینجا برحسب ضرورت شعری به فتح اول آمده.

۲- در اصل: سیل اشکبار، متن تصحیح قیاسی است.



ابیات منسوب به صائب



از حباب آموز همت را که باصد احتیاج      خالی از دریا برون آرد سبوی خویش را  
 خضر نتواند به آب زندگی از ما خرید      منصب میرابی سرچشمه آینه را  
 همه تن شانه صفت پنجه گیرا شده ام      به امیدی که فتد زلف تو در چنگ مرا  
 دانش آن راست مسلم که به تردستی شرم      گرد خجلت زجین پاک کند آینه را  
 چه حاجت است به می لعل سیررنگ ترا؟      نظر به پرتو خورشید نیست سنگ ترا  
 فزود تیرگی خاطر از ایاغ مرا      بنفشه گل کند از لاله چراغ مرا  
 در خوش قماش از بر رو دست برده ام      باریک شو مشاهده کن تاروپود را  
 باغبان بیرون کن این گستاخ بادآورده را      خوش نمی آید به گل این هایهای عندلیب  
 عیش در زیر فلک با خاکساران (ظ: خاکساری) مشکلاست      شهد نتوان در میان خانه زنبور ریخت  
 روز محشر سرخ رویی از خدا دارم امید      نامه اعمال من صائب به مهر کربلاست

۱- ابیاتی که در این قسمت می آید در بهار عجم و مصطلحات الشعرا به نام صائب ضبط شده است. بیشتر آنها منقول از بهار عجم است، ولی به چندین بیت در هر دو فرهنگ استشهد شده، دو سه بیت هم تنها در مصطلحات الشعرا آمده است.

مؤلفان این فرهنگها دیوان صائب را در دست داشته اند، ولی از آنجا که در بهار عجم بسیاری از ابیات صائب به نام دیگران - و نیز برعکس - نوشته شده است، از باب احتیاط چندین بیت را ترک کردم و نیز ابیاتی را که از سبک صائب بدور و یا مغلوط بود فرو گذاشتم. به هر صورت چون هنوز این ابیات را در نسخهای از دیوان مولانا ندیده ام، هیچ یک از آنها را وارد متن نکرده ام. گرچه در صحت انتساب بسیاری از آنها نمی توان تردید کرد، حتی چند مقطع با تخلص هم در میان آنها هست. همچنین غزلهایی که وزن و قافیه ای یکسان با بعضی از این ابیات دارند در بخش غزلیات یا متفرقات دیوان دیده می شود. تاکنون چندین بیت از منسوبات را در نسخه های تازه یافته و از این قسمت حذف کرده ام.

گرچه دست سرو کوتاه است از دامان گل      سرو بالایی که ما داریم سر تا پا گل است  
 آن که بی شیرازه دارد کهنه اوراق مرا      بارها شیرازه دیوان محشر کرده است  
 از رمیدن خيال چشم آن وحشی غزال      سینه تنگ مرا دامان محشر کرده است  
 نیست هرچند از لباس گل جدایی رنگ را      جامه گلرنگ براندام او زبیده است  
 چشم خود را داده بود از آب حیوان خضر آب      تاغور آینه را از دست اسکندر گرفت  
 چاک در پیرهن یوسف عقل افکندن      چشمه کاری است که در دست زلیخای دل است  
 نیست سودی که زیانش نبود در دنبال      بار می بندم از آن شهر که بازاری نیست  
 به گرد دامن منزل کجا رسی صائب؟      چنین که عزم ترا پای سعی در بندست  
 شکسته رنگی من با طبیب در جنگ است      علاج در سرم حسن صندلی رنگ است  
 تلاش بیهده ای می کند سر خورشید      ستاده (فتاده؟) است بلند، آستان حضرت دوست  
 چو داغ لاله مرا در خدیقه هستی      به پاره دل و لخت جگر مدار گذشت  
 شیرینی نشاط، جهان را گرفته است      صبح از هوای تر شکر آب دیده است  
 عکس رخ تو آینه را چون نگار بست      بر گرد شهر حسن ز آهن حصار بست  
 موجی است که تاج از سر فغفور رباید      چینی که در ابروی تو ای تلخ جبین است  
 کاکل چه گنه دارد، دستش ز قفا واکن      هر فتنه که می بینم در زیر سر زلف است  
 به فریب کسی ز راه مرو      یوسف من، اگر برادر توست  
 آرزوی بوسه شسته است از دلم پیغام تلخ      زان قناعت کرده ام از بوسه بادشنام تلخ  
 از نظر رفتی به راحت چشم حیران باز ماند      آنقدر مرغ نگه پر زد که از پرواز ماند  
 تخم نیکی را زمین پاک، اکسیر بقاست      قطره آبی که نوشد تیغ، جوهر می شود  
 سهل باشد بند کردن ناخنی در بیستون      پیش برق تیشه من کوه میدان می دهد

به فریاد کس از خواب صبحی بر نمی خیزد      مگر بر دست و پای آن پریرو آفتاب افتد  
 در آن گلشن که آید در سخن لعل گهربارش      ز شبنم آب حسرت غنچه‌ها رادر دهان گردد  
 بهای بوسه‌اش سرمی‌دهم چون زر نمی‌گیرد      خیالی کرده‌ام با خویش اما سر نمی‌گیرد  
 زابرو يك سرو گردن بلند افتاده مژگانش      کمان پرزور چون افتد خدنگ اورسا باشد  
 مرغ حسن از قفس خط سیه تنگ آمد      پر برآورد [و] کنون شوق پریدن دارد  
 آرزو خار و خسی نیست که آخر گردد      ورنه با شعله خوی تو که بس می‌آید؟  
 نفس شمرده زن ای بلبل نوا پرداز      که رنگ گل به نسیم بهار برخیزد  
 ز برگ پان لب جانان عقیق پیمای شد      حنای عیدمی (ظ: من) از بهر بوسه پیدا شد  
 شود سعادت دولت نصیب اهل قلم      هما ز کوچه این استخوان بدر نرود  
 جمعی که زیر چرخ شبی روز کرده‌اند      چون شمع، دل خنک به نسیم سحر کنند  
 تا شرم داشت منصب آینه‌داریت      گرداندن لباس تو تغییر رنگ بود  
 دلبر چه زود خط به رخ دلستان کشید      خطی چنان لطیف به ماهی توان کشید  
 در پرده نمود از عرق شرم تلافی      در ظاهر اگر روی تو آتش به جهان زد  
 شد سیه روز من از چشم کبود او، که هست      شعله نیلوفری از شعله‌ها جانسوزتر  
 سیه‌گر کرد روزم چشم او، خود هم کشید آخر      مکافات عمل را در لباس سرمه دید آخر  
 صائب ز فکرهای گلوسوز من نماند      جا در بیاض گردن خوبان روزگار  
 با بد و نیک جهان در دشمنی یگرو مکن      تیغ چون خورشید تابان بر همه عالم مکش  
 ز شوخیا به برق نوبهاران نسبتی دارد      کمی‌ریزد چوباران خون‌وخندان است شمشیرش  
 تشنه معنی تازه است مرا ساغر گوش      نتوان کرد مرا خواب به افسانه خط  
 مکن به حرف طمع تیره زندگانی خویش      که روز هم شب تارست برگدای چراغ



نکند هیچ یتیم به عس ساخته‌ای      می‌کند آنچه دُر گوش تو در سایه زلف  
 افتادگی گزین که دهد فیض بیشتر      پهلوی خویش هر که نهد چون سبو به خاک  
 نفس در سینه بادخزان می‌سوختم نو میدی      چراغ گل اگر می‌بود در زیر پر بلبل  
 هر کسی چیزی ز اسباب جهان برداشته است      من همین دل را ز اسباب جهان برداشتم  
 گر نباشد در میان روی تو، از یک آه گرم      آب را در دیده آینه خاکستر کنم  
 درین بستان سرا خود را چنان صائب سبک کردم      که رنگ چهره گل را گران پرواز می‌بینم  
 گرچه هر گوشه‌ای از کنج دهانش گیر است      بوسه را چشم به جایی است که من می‌دانم  
 فیضی که گوشه گیر ز عزلت نیافته است      از گوشه‌های چشم سیاه تو یافتم  
 اینجا به خواب غفلت و آنجا به خواب مرگ      چون مخمل دو خوابه به روی نهالی‌ام  
 لنگر نکرده‌ایم چو گوهر درین محیط      از بوستان دهر چو شبنم گذشته‌ایم  
 سالم از سنگلاخ تن به کنار      با همه شیشه جانی آمده‌ام  
 بر سینه نعل و داغم بس لاله و گل من      تا کی نگه چرانم در باغ و راغ مردم؟  
 اگر این رنگ دارد خنده‌های شرم بیزارش      گل این باغ خواهد بردماغ باغبان خوردن  
 چراغ زندگی را می‌کند مستغنی از روغن      زبان خویش چون خورشید بر دیوار مالیدن  
 چسان در حلقه آغوش گیرم شوخ چشمی را      که از شوخی نگین را از نگین دان می‌کند بیرون  
 فتاده است مرا کار با خود آرایی      کز آب آینه از چشم کرد خواب برون  
 گر به این عنوان کمان چرخ خواهد حلقه شد      خنده سوفار گردد غنچه پیکان او  
 چنان که باده کند پشت دار صبا را      ز خط پشت لب افزود نشاء لب او  
 افزود شوق بوسه مرا از لبان تو      صفرای من زیاده شد از ناردان تو  
 می‌تواند چنگ در فراق زد خورشید را      از تعلق هر که چون شبنم سبکبار آمده

شمع نیلوفر ماتم زده از شعله به سر ظلمت اندوخت شبم بس که ز هجران کسی  
ز بعد مرگ، کسی خط به قبر ما نکشید ز بهر آن که نبودیم در حساب کسی



غزلها و اییاتی که در بخش تکمله گذاشته شده، از سه نسخه دیوان صائب — به شرح زیر به دست آمده است:

۱- نسخه متعلق به همشهری و دوست محترم آقای رضا سجادی، با نشانه سج. از این نسخه، گاه در مجلدات قبلی نیز استفاده کرده‌ام. در ۱۸۰ برگ ۱۵ سطری است، مورخ ۱۰۹۲ به خط علی‌نقی بن عبدالقادر. مجدول و منتهب، بایک سرلوح. خوش‌خط، ولی بسیار مغلوط است. کاتب از حرف «دال» — که بیشترین غزلهای صائب در همان حرف است — تنها به نوشتن ۱۹ غزل اکتفا کرده (افتادگی هم ندارد).

۲- نسخه متعلق به کتابخانه بادلیان در انگلستان (به علامت الیوت ۹۳) با نشانه با. در ۵۰۲ برگ ۱۴ سطری و ۱۳ سطر در حاشیه. پنج برگ آغاز دیوان شامل چند قصیده است. در هند نوشته شده، با اغلاط و افتادگی فراوان کلمات. در حدود ۲۶ هزار بیت دارد. از موریانه آسیب بسیار دیده است و بعضی از مصراعها خوانده نمی‌شود. میکروفیلم و عکس این نسخه در کتابخانه دانشکده ادبیات مشهد مضبوط است.

۳- دیوانی که دانشمند هندی آقای دکتر سید محمد یونس جعفری تحت عنوان کلام صائب به چاپ رسانده‌اند، با نشانه جع.

ایشان جلد اول را که دربرگیرنده حروف الف و ب است، در فروردین ۱۳۶۵ برای بنده ارسال داشته‌اند. این کتاب به سال ۱۹۸۲ در راجستان تونک طبع شده است.

اگر چه زحمات مصحح محترم قابل تقدیر است، ولی توضیحات زیر را ضروری می‌دانم: اتکای آقای دکتر جعفری بیشتر به نسخ تحریر شده و موجود در هند بوده است، حال آن که بهترین نسخه‌های صائب را باید در کتابخانه‌های ایران و اروپا جست. به همین سبب، اغلاط بسیار در کتاب به چشم می‌خورد. گاه غزلی واحد بدلیل آن که دو مطلع متفاوت داشته، دوبار درج شده است. در برخی از موارد، ضبط حاشیه مرجع است و آنچه که در متن آمده، گاه از نظر وزن هم مختل است. متن ۴۰۵ صفحه را دربر می‌گیرد. من فرصت مقابله آن را بانسخه چاپ خود نیافته‌ام، تنها غزلهای اضافی را برآورده و احیاناً بعضی از غزلها را که در نسخ معتبر نیامده بوده است با آن مطابقه کرده‌ام.

در صفحات ۴۳۹ تا ۴۴۷ بخشی تحت عنوان مخمسهای صائب تبریزی گنجانده شده است که هیچ يك از مولانا نیست. زیرا برخی از غزلها از سبك او به دور است و در نسخ مفصل و معتبر هم نیامده. از سوی دیگر، بسیار بعید است که شاعری بر غزل خود مخمس بسازد. آخرین

مخمسی که نقل کرده‌اند، به تحقیق ساخته شاعری راهب تخلص است، به استناد بند آخر آن:  
 کنون به داد دل ما یکی رس ای صاحب      که شد خراب ز بیداد مهوشان راهب  
 بود به جور [و] جفا طبع گلرخان راغب      وفا جلتی خوبان نمی‌شود صائب  
 چه لازم است سخن اینهمه دراز کنی

در مورد دو مخمس به کلیات صائب کتابخانه خیام هم استناد کرده‌اند، در حالی که آن نسخه عیناً از روی دیوانی که در لکهنوی هند به طبع رسیده است، چاپ شده و اعتبار چندانی ندارد.

ایشان در پیشگفتار خود بعضی از لغاتی را که در شعر صائب آمده است، هندی پنداشته‌اند. از جمله، کوری را بر وزن فوری گرفته و نوعی از صدف حلزون دانسته‌اند و از انگاره معنای آتشپاره برآورده‌اند. در تطبیقات هم لغزهایی از این دست دیده می‌شود. به هر حال سعی ایشان مشکور است. امیدوارم توفیق طبع مجلدات دیگر را - پیراسته‌تر از این - بیابند.



به كمك سه نسخه‌ای که بر شمر دم، بعضی از غزلها که دو و احیاناً سه بیت از آنها به نقل از نسخ معتبر در بخش متفرقات دیوان آمده بود، کامل شد. بنابراین، ابیات مزبور را از آن قسمت حذف کردم.

همچنین چند بیت در این نسخه‌ها دیده شد که من به استناد فرهنگها در بخش ابیات منسوب به صائب آورده بودم. با ازمیان برخاستن شك، این ابیات را در تکمله جای دادم.  
 سه غزل مغلو ط نسخه ل را (با ردیفهای باعث، غرض، حظ) که قبلاً در دیوان نگذاشته بودم، با بهره‌گیری از نسخه با اصلاح کردم و در این بخش آوردم. ناگفته نماند که غزلهای مزبور از نظر شعری ارزشی ندارد و ظاهراً از آثار دوره جوانی مولانا است، به همین سبب در نسخ معتبر اثری از آنها نیست. بعدها شاعر غزلهای بهتری در این حروف ساخته است.  
 لازم به یادآوری است که اخیراً يك غزل و يك قطعه (که تاریخ ۱۰۸۶ از آن برمی‌آید) در نسخه‌ای از دیوان صائب متعلق به کتابخانه آستان قدس رضوی یافته‌ام. در حواشی مربوط (و نیز در مقدمه غزلهای ترکی) توضیح لازم داده شده است.



خداوند را سپاسگزارم که توفیق چاپ دیوان مولانا صائب را به این ناچیز عنایت فرمود. بی لطف حق، باری چنین سنگین به منزل نمی‌رسید.  
 اگر روزگار مهلت دهد، با دستیابی به نسخه‌های دیگر، در تکمیل اثر خواهم کوشید. «سرچوش عمر» در کار صائب شده است، با «در در حیات» هم چنین باید کرد.  
 در خاتمه، توفیق روزافزون گردانندگان شرکت انتشارات علمی و فرهنگی را آرزو مندم، که مشاطگی همیشان این جمیله را به زیور طبع آراست. پنج شش سال پیش، برگزیده‌های هفت هزار بیتی هم از دیوان مولانا فراهم آورده و به آن دستگاه سپرده‌ام. این اثر، خوانندگان کم حوصله را از مطالعه کلیات صائب بی‌نیاز خواهد کرد.

محمد قهرمان

اردیبهشت ۷۰

### ۱ \* (جع، با، سج)

عشقِ بی پروا چه می داند زیان و سود را؟	شعله یکسان می شمارد چوب بید و عود را
نفسِ کافر را خوشامد می برد بر آسمان	کر کسِ مردار، بال و پر دهد نمرود را
چشمه زمزم نمک در دیده خود ریخته است	تا به کام دل ببیند کعبه مقصود را *
تازه شد گشت امید من، چو دریای محیط	صاف کرد آینه سیل غبار آلود را *
صبر آن دارم که از تردستی خط، روزگار	دودِ بی آتش کند آن آتشِ بی دود را
شکوه تلقین می کنم لب را به هر افسون که هست	چند دارم در جگر این تیر زهر آلود را؟ *
نیست خرسندی اگر از دل نخیزد آه گرم	غیرت این شعله در زنجیر دارد دود را *
کلك صائب کند رو کی گردد از چشم حسود؟	سرمه مهر لب نگرده نغمه داود را *

### ۲ \* (جع، ل)

نیست پروای علایق جان <sup>۱</sup> از تن رسته <sup>۲</sup> را	هر سرخاری است همیزی، شکار خسته را
از ره آهستگی پیش آ به روشن دل، که شمع <sup>۳</sup>	توتیای چشم می سازد نسیم خسته را
ای دل وحشی منال از تن درین صحرا که دام	رشته جان می شود صید نفس بگسسته را
لازم پیری است صائب بر گریزان حواس	پیش ره نتوان گرفتن لشکر بشکسته را

۱- با: این تیغ... ۲- سج: کند کی می گردد دیده و دانسته می سازی تفافل بهر دین م- نسخه بدل جع: روح ۶- جع: رفته (۱)

۳- با: از طعن... ۴- یا اضافه دارد: خوب می دانم که می دانی زیان و سود را ۷- فقط جع: چو شمع، به قرینه معنی اصلاح شد.

## \* ۳ (جع، با، سج)

می‌کند يك قطره می بیخود دل دیوانه را  
در شبستانی که آن گلرخ<sup>۲</sup> برافروزد چراغ  
مغزم از هجران می يك مشت خاکستر شده است  
از نصیحت بر فروزد آتش سودای عشق  
عقل میزان تفاوت در میان می‌آورد<sup>۳</sup>  
نیست دل چون کعبه در بند لباس عاریت<sup>۴</sup>  
تا همای تآك، صائب بر سر من سایه کرد  
سربه پروین می‌رساند اشك تآك<sup>۱</sup> این دانه را  
شمع چون گل در بغل ریزد پر پروانه را  
باده کو کز سر بریزد رنگ این غمخانه را  
سایه بیلست زنجیر جنون دیوانه را  
عشق در يك پله دارد کعبه و بتخانه را  
جلوه خوبی خدادادست این بتخانه را  
ریختم پیش بط می سبحة صد دانه را

## \* ۴ (جع)

گلستانی که بقدری برافروزد چراغ آنجا  
به زلف او، جدا از چشم‌روزن، خانه‌ای دارم<sup>۵</sup>  
عبیر پیرهن باخاك یکسان است در زلفش  
سبك ای پنبه بار عقل از دشت جنون بگذر  
نشد قسمت که بیرون آورم دامان پر خاری  
حریمی را که شمع خامه صائب برافروزد  
خمار از خون بلبل بشکند منقار زاغ آنجا  
که کار شمع کافوری کند دود چراغ آنجا  
چه باشد<sup>۶</sup> مشک تردامن<sup>۷</sup> که بفروشد دماغ آنجا؟\*  
که آتش می‌جهد چون چشم شیر از چشم داغ آنجا<sup>۸</sup>  
ز گلزاری که گل بر سرزند دیوار باغ آنجا\*  
کم از گرم شب افروز ستد<sup>۹</sup> رشب چراغ آنجا\*

## \* ۵ (جع، با)

سخن را قدر و قیمت از هواداران شود پیدا  
نریزد ابر رحمت آبروی خاکساران را  
ز روی خوب می‌پوشد نظر زاهد، نمی‌داند  
سر زلفش به جان آورد دل‌های پریشان را  
که آب گوهر<sup>۱</sup> از جوش خریداران<sup>۲</sup> شود پیدا  
بیفشان تخم را در<sup>۳</sup> خاك تاباران شود پیدا  
صفای وقت از آینه رخساران شود پیدا  
مگر در دور خط قدر گرفتاران شود پیدا

۱- جع: کشت... (۱) ۲- نسخه بدل جع: که صلح کل ۳- با: می‌افکند ۴- جع: ... چون کعبه گل در لباس...

۵- جع: به چین زلف دور از چشم... متن مطابق س، د. ۶- در اصل: چوپاشد، اصلاح شد. ۷- در متن: بر... و در حاشیه: تر... ۸- در متن:

سبك ای پنبه پر بار عقل از دست دل بگذر  
ضبط حاشیه که درست بود اختیار شد، با تصحیح دست به‌دشت در مصراع اول.

۹- با: جوهر ۱۰- جع: جوش رگ باران. این نسخه فقط ابیات ۱، ۲، ۵، ۶ و ۱۰ را دارد. ۱۱- جع: بر

که بیماری به مقدار پرستاران شود پیدا  
 که وقت کوچ، احوال سبکباران شود پیدا  
 چو جام می‌تهدلهای میخواران شود پیدا  
 که در محشر عیار زرد رخساران شود پیدا  
 که احوال درون از نبض بیماران شود پیدا  
 اگر مردست شیطان، پیش دینداران شود پیدا!  
 چمنخواهی کرد گر گرد جگر داران<sup>۳</sup> شود پیدا؟

صف مژگان به گرد چشم او دیدم، یقینم شد  
 مخندای خواجه پر بار بر اوضاع بی‌برگان<sup>۱</sup>  
 در آن مجلس که می‌از حسن و حسن از می‌صفا گیرد  
 مزین چون سکه زر خنده بر رخسار زرد ما  
 ز مژگان می‌توان دانست ناز چشم خوبان را  
 شجاعت نیست ما افتادگان<sup>۲</sup> رادست پیچیدن  
 توکز گرد سپاه نی‌سواران رنگ می‌بازی

### ۶ \* (جع)

نگه می‌داشت چون در سینه منصور این گهرها را؟  
 به کوتاهی رساند رشته عمر سفرها را  
 تواند داد الفت رشته‌ای<sup>۵</sup>، عقد گهرها را  
 به غفلت مگذران تا می‌توان فیض سحرها را

بر آتش می‌نهد اسرار عشق او جگرها را  
 به شبگیر بلندی کز وجود خود کند سالک<sup>۴</sup>  
 به یک نظاره دلها را مسخر می‌توان کردن  
 فلک نقد کواکب را سحر بر خاک می‌ریزد

### ۷ \* (جع)

که در زیر قبادارم چو جوشن جوهر خود را  
 مگر در دامن محشر فشام گوهر خود را  
 ندارم یاد، خالی هرگز از خون ساغر خود را  
 به دشمن می‌دهم هنگام جان‌بازی سر خود را  
 به آب ساده لوحی هر که شوید دفتر خود را  
 به دردسر مداوا می‌کنم درد سر خود را

به هر گوهرشناسی کی نمایم گوهر خود را؟  
 بساط خاک تنگی می‌کند بر اشک پرشورم  
 درین بستان سرا تا سوختم چون لاله داغ آخر  
 دلی را شادمان کردن به از عمر ابد باشد  
 شود چون صفحه آینه منظور نکورویان  
 حریف خشک مغزیهای صندل نیستم صائب

۱- جع: بیکاران (۱) ۲- فقط جع: یا افتادگان، اصلاح شد. شاید هم شاعر آن را به جای: از یا افتادگان به کار برده باشد (؟) در مطلع غزلی در همین بخش آمده است: زپا افتادگان تا می‌توانی سرگران مگذر ۳- فقط با: جگرخواران، اصلاح شد.

۴- در اصل: به شبگیری بلندی گر... ۵- ایضا: رشته، هردو مورد اصلاح شد.



## ۸ \* (جع، سج)

لب خاموش او چون بشکند مهر نمکدان را  
پیشانی گشت<sup>۱</sup> دلها از پیشانی گشتن<sup>۲</sup> زلفش  
غرور حسن<sup>۳</sup> هر جا پای جرأت<sup>۴</sup> در میان آرد  
زدست انداز غارت، خرمش لاغر نمی گردد  
ندارد تنگنای خاک، ظرف اینقدر<sup>۵</sup> شورش  
زبان کلک صائب را مبادا کوتاهی یارب

قیامت کاسه در یوزه سازد جیب و دامن را  
مگر خطش کند شیرازه دلهای پیشانی را  
ز خون خضر، اول آب پاشد<sup>۶</sup> خاک میدان را  
اگر مهمان کند مور میان او سلیمان را  
مگر خالی کند محشر به داغ من نمکدان را  
که دارد تازه رو از نغمه های تر گلستان را

## ۹ \* (جع)

گذارد عشق بردست کسی پیمانه خون را  
خمار چشم لیلی می کشد از ساغر دیگر  
مشو ایمن ز مکر دختر رز، هوش اگرداری  
کنده چون دام، زیر خاک، طومار رعونت را  
درین وادی که پی گم می کند خضر از پیشانی  
هوای عالم بالا مکن با این سیه رویی

که بر طاق فراموشی نه د چون شیشه گردون را  
عبث آهو به دنبال خود افکنده است مجنون را  
که در خم داشت این مکاره ایامی<sup>۷</sup> فلاطون را  
اگر در جلوه بیند سرو آن بالای موزون را  
خوش آن رهرو<sup>۸</sup> که سازد قبله خود بی مجنون را<sup>۹</sup>  
که از انجم هزار آیین<sup>۱۰</sup> درجی است گردون را

## ۱۰ \* (جع، ل)

ز زندگانی خود چرخ سیر کرد مرا  
گرفت نفس غیور اختیار از دستم  
[همان ز طبع، درشتی نمی رود، هر چند  
همیشه سیر و سفر بود کار من چون تیر  
تمتعی که من از داغ آتشین بردم  
سیاه روزتر از زلف بود خاطر من  
سخن پذیر دل من کباب شد صائب]

دم فسرده این پیر، پیر کرد مرا  
مدد کنید که کافر اسیر کرد مرا  
شکست چرخ برون از حریر کرد مرا<sup>۱۱</sup>  
کمان ابروی او گوشه گیر کرد مرا  
به آفتاب قیامت دلیر کرد مرا  
خیال روی تو روشن ضمیر کرد مرا  
که صاحب سخن<sup>۱۲</sup> دلپذیر کرد مرا

۱- جع، در متن: کرد، و در حاشیه: گشت ۲- در اصل: کردن، اصلاح شد. سج بیت را ندارد. ۳- سج: عشق ۴- جع: در متن: حسرت، و در حاشیه: جرأت، و حیرت. ۵- هردو نسخه: پاشد آب اول، متن مطابق حاشیه جمع اختیار شد. ۶- جع: آنقدر. ۷- در اصل: ایام ۸- ایضاً: کشد ۹- ایضاً: خوشا رهرو، هر سه مورد اصلاح شد. ۱۰- در اصل: ... خود آن دو مخبون را (?) و از حاشیه چنین برمی آید که در اصل به جای: مخبون، ابرو بوده است. به قرینه معنی اصلاح شد. ۱۱- جع: بیت را ندارد: ۱۲- فقط جع: سخنی، اصلاح شد.

## ۱۱ \* (ب)

چگونه خون نچکد از دل شکسته مرا  
سخن شناسی اگر . . . . .<sup>۱</sup>  
به موشکافی من گو<sup>۲</sup> نیاورند ایمان  
نه همچو زلف بتان خو[د بخود] شکسته شدم<sup>۳</sup>  
کنون که صید به دام آمده است، می غنقاست  
سبک چو رنگ ز رخسار گل کنم پرواز  
به ماه عید چه نسبت هلال زخمم را  
به بزم اهل ادب چون قدم نهم صائب؟  
که . . . . .<sup>۱</sup> همچو پسته مرا  
به بزم او برسانید دم گسته مرا  
که دیده اند چو بادام، چشم بسته مرا  
که تنگ گیری<sup>۴</sup> گردون به هم شکسته مرا  
تذرو شادی بر [ ]<sup>۵</sup> نشسته مرا  
اگر برند به گلزار، چشم بسته مرا  
که سرنوشت<sup>۶</sup> کمان ابرویش شکسته مرا  
هنوز سیلی ایام، رو نشسته مرا

## ۱۲ \* (ب)

از بنا گوش و رخس دارم دوییتی انتخاب  
سرواگر<sup>۱</sup> بامصرع موزون قدش شد ردیف  
در چمن هر گل که نشکفت از نسیم صبح وصل<sup>۲</sup>  
بس که می غلطد در آغوش نزاکت شوخ من  
هر چه می گویم چو طوطی از لب شیرین اوست  
مطلعی چون صبح و حسن مقطعی چون آفتاب<sup>۳</sup>  
شاه بیت ابروی او را که می گوید جواب؟  
شام هجران می کشد از دیده بلبل گلاب<sup>۴</sup>  
خواب را در بستر مخمل نمی بینم به خواب  
در میان ما و او آینه می گردد حجاب

## ۱۳ \* (سج)

مرا ز زندگی خویش سیر کرد شراب  
چه شیشه های ندامت شکست در جگر  
کدام عیب ازین بدترست عابد را  
ز شرم در رخ خورشید و مه نمی دیدم  
مرا به توبه نمودن دلیر کرد شراب  
درین دوهفته که دل را اسیر کرد شراب  
به چشم خلق مرا دلپذیر کرد شراب  
مرا به دیدن خوبان دلیر کرد شراب

۱- به علت موریانه خوردگی خوانده نمی شود. ۲- در اصل: گر ۳- ایضاً: شدیم، هردو مورد اصلاح شد.  
۴- در اصل: تکبری ۵- کلمه های شبیه به: برویی و معلوم نیست در اصل چه بوده. کلمه بعدی هم: شکسته بود، به قرینه معنی اصلاح کردم. ۶- در اصل: سرنبشت، و شاید هم کلمه های دیگر بوده و تحریف شده است.  
۷- در اصل: مطلع چون صبح حسن و مقطع... ۸- ایضاً: گر (کاتب تقریباً در همه موارد، «اگر» را «گر» می نویسد) ۹- ایضاً: وصل صبح ۱۰- ایضاً: جواب، همه موارد در متن به قرینه معنی اصلاح شده است.

## ۱۴ \* (جع)

اگر ز آب گهر می‌شود چمن سیراب  
سزاست خط خن و خاشاک اگر دراو فکند  
شکاف سنگ توان دوختن به سوزن خار  
برو فقیه مکن آرزوی صحبت من  
کسی که آب ز سرچشمه غریبی خورد  
کجا به ابر بهاران سرش فرود آید؟  
هزار لاله خون می‌چکد ز هر تاراش  
ز گوهر سخت آب می‌چکد صائب

ز شعر تازه شود تشنه سخن سیراب  
نگشت سوخته‌ای زان چه ذقن سیراب  
چو تیغ کوه شود ز آب چشم من سیراب  
ز کاغذست ترا گوش و حرف من سیراب  
نمی‌شود به دو صد بحر در وطن سیراب  
چنین که لاله شد از اشک کوهکن سیراب  
ز گریه شد به تنم بس که پیرهن سیراب  
به هیچ عهد نبود اینقدر سخن سیراب

## ۱۵ \* (با)

ندیده چشم چنین<sup>۱</sup>، آهوی ختن در خواب  
هزار دولت بیدار را جواب کنیم<sup>۲</sup>  
به خواب، زلف تو دیدم دلم به جا<sup>۳</sup> آمد  
به چشم، سوده الماس تا نمی‌باشد

ندیده است چنان نرگسی چمن در خواب  
چو با خیال تو سازیم انجمن در خواب  
چو آن غریب که بیند به شب وطن در خواب  
نمی‌رود دل درد آشنای من در خواب

## ۱۶ \* (با)

شانه را زلف گر هگیر تو بی‌دندانه ساخت  
سرمه را بیهوشدارو کرد چشم مست تو  
بر لب حرف آفرین<sup>۴</sup> ما نبندد چون سخن؟  
پیش ازین ماهم دماغ آشنایی داشتیم  
هر زمان، ساحل! بغل مگشا که بهر زلف موج  
آن که من صائب ازو در آب و آتش می‌تیم

باد را سردرگم و مشتاطه را دیوانه ساخت  
حسن با کیفیت آینه را میخانه ساخت  
چشم حمّاری که ظرف آب را پیمانه ساخت  
معنی بیگانه ما را از جهان بیگانه ساخت  
ارّه پشت نهنگ از کشتی ما شانه ساخت  
شمع و گل را می‌تواند بلبل و پروانه ساخت

۳- ایضاً: بجان، هرسه مورد در متن تصحیح قیاسی است.

۱- در اصل: چنان ۲- ایضاً: دیم (= دهم)

۴- در اصل: حرف فرین، سهوالقلم کاتب بوده.

## ۱۷ \* (ب)

شمع بزم تیره بختان عارض جانانه است  
مقصد عاشق بغیر از ذات بی همتاش نیست  
خویش را هموار کن تا از ملامت واره‌ی  
خاکساران را به چشم کم‌بین ای تندخوی  
این جواب آن غزل صائب که قاسم گفته است  
آن که عمر جاودان بخشد لب پیمانه است  
گفتگوی کعبه و دارالصتم افسانه<sup>۱</sup> است  
از گره زلف سیاهش در زبان شانه است  
گنجهای بیکران در گوشه ویرانه است  
این ره خوابیده را آواز پا افسانه است<sup>۲</sup>

## ۱۸ \* (ب)

نور ماه و انجم و خورشید پیش من یکی است  
حسن را در هر لباسی جلوه پوشیده‌ای است  
شش جهت آینه دار توست تادل روشن است  
تیر مژگان تو با دل ده زبان افتاده است  
چشم بر هرسو می‌فکن، دیده دل باز کن  
عالم و عامی<sup>۳</sup> سر انگشت تحیر می‌گزد  
آن که این آینه‌ها را می‌کند روشن یکی است  
دیده یعقوب پندارد که پیراهن یکی است  
دل سیاهان را آصفای گلخن و گلشن یکی است  
ورنه چون پیکان دل من بازبان من یکی است  
خانه در بسته افلاک را روزن یکی است  
فهم درس عاشقی را زیرک و کودن یکی است

## ۱۹ \* (ب)

گردل او بر سر شک ما نسوزد دور نیست  
بر سر بازار رسوایی سراسر می‌رود  
همچو شبنم محو خورشید تجلی گشته است  
آه ما در چشم اختر بی محابا می‌رود  
در حریم عشق، ز تار تعلق پاره کن  
از نگاه حسرت ما رو مترش کردن چرا؟  
آتش سوزنده را حق نمک منظور نیست  
نالۀ ما پردگی چون نالۀ طنبور نیست\*  
موسی ما سایه پرورد درخت طور نیست\*  
شعله را اندیشه‌ای از خانه زنبور نیست\*  
چینی مودار، باب مجلس فغفور نیست  
بخت ما گرشور باشد، دیده ما شور نیست

۱- در اصل: سحابه (بختخانه؟) به قرینه معنی اصلاح شد. ۲- در اصل: خاک ما چون درد می در گوشه میخانه است، ظاهراً اشتباه از کاتب بوده، زیرا این مصراع از خود صائب است و در مطلع غزل شماره ۱۱۷۹ آمده. در دیوان شاه قاسم انوار و قاسم مشهدی چنین غزلی دیده نمی‌شود. با جستجو در فرهنگ سخنوران و ارجاعی که به نصرآبادی داده بود، در صفحه ۱۶۲ آن تذکره به میر ابوالقاسم بیضاوی رسیدم که غزلی همانند صائب دارد و دو بیت آن نقل شده. این مصراع را از بیت دوم برگزفتم که از مصارع مطلع زیباتر است.

۳- در اصل: دل سیه را چون، به قرینه معنی اصلاح شد. ۴- ایضاً: امی (امی؟)

## ۲۰ \* (ب)

وسعت آباد دلم را لشکر سودا گرفت  
هر که لب از پاکی طینت ز دریا تر نکرد  
هر که را از خانه دل گیرد به صحرا می رود  
چشمه سوزن محیط بحر نتواند شدن  
در چنین عهدی که در چشم مروّت آب نیست  
گوش امن و خاطر جمع و حضور قلب یافت  
از سواد زلف می باید ره صحرا گرفت  
رزق خود را چون صدف از عالم بالا گرفت  
چيست درمان دل آن کس را که از صحرا گرفت؟  
در دل تنگم چسان غمهای عالم جا گرفت؟  
ابر، حیرانم که چون آب از لب دریا گرفت  
هر که صائب گوشه ای از مردم دنیا گرفت

## ۲۱ \* (ب)

شیوه افتادگی از خاک می باید گرفت  
مایه اکسیر راحت<sup>۱</sup> در خرابات است فرش  
روی در<sup>۲</sup> زردی نهاده برگ تالك عیش ما  
زندگانی کوتاه از پهلونشین بد شود<sup>۳</sup>  
چون نباشد تشنه مردن چراغ بخت ما؟  
طی راه عالم بالا به پای عقل نیست  
صائب از آب مروّت چشمه گردون تهی است  
باد دستی را ز برگ تالك می باید گرفت  
وقت رفتن قبضه ای زین خاک می باید گرفت  
کام دل از آب آتشناك می باید گرفت  
خون گل را از خس و خاشاك می باید گرفت  
روغن از پهلوی چرب خاک می باید گرفت  
دست همت بر کمند تالك می باید گرفت  
کاسه در یوزه پیش تالك می باید گرفت

## ۲۲ \* (ب)

دل بر آن کاکل مشکین سمن سا گروست  
هر خم زلف تو چون دیده سرگردانی است<sup>۱</sup>  
ناصر از عشق مکن منع که این طایفه را  
حذر از وقت<sup>۲</sup> مکافات کن و ایمن باش  
چشم<sup>۳</sup> پیمانه می، دیده صفت تر باشد  
از زکات لب لعلت دهنی شیرین کن  
قیمت [و] قدر ترا سوختگان می دانند  
این سیه بخت به زنجیر تمنا گروست  
که به رخسار تو در بند تماشا گروست  
دل به يك جا گرو و دیده به صلجا گروست  
کآنچه امروز توان کرد به فردا گروست  
سر مخمور تو با پنبه مینا گروست  
که به پیش لبست اعجاز مسیحا گروست  
که به اشعار تو صائب دل شیدا گروست

۱- شاید: چیست درمان دل آن کس که از... ۲- به علت پارگی، از این کلمه تنها ر ت باقی مانده است.  
۳- در اصل: بر ۴- ایضاً: بد میشود، هر دو مورد در متن اصلاح شد. ۵- در اصل: سرگردانست  
۶- کاتب: وقت نوشته است، البته وقت مناسب نمی نماید و شاید کلمه ای دیگر بوده است. ۷- در اصل: جام،  
به قرینه معنی اصلاح شد.

## ۲۳ \* (ب)

دل سودازده را راحت و آزار یکی است  
خانه لیلی و مجنون شناسد سیلاب  
قرب و بعد از طرف توست چو حق شناسی  
عشق یک طور کند شاه و گدا را تعظیم  
کثرت دایره کرده است ترا سرگردان  
یک نظرباز درین عرصه و [یک] دشت غزال

خانه پردود چو شد، روز و شب تاریکی است  
عشق چون تیغ بر آرد سر و دستاریکی است  
نسبت نقطه ز اطراف به پرگار یکی است  
نسبت گرمی آتش به گل و خار یکی است  
ورنه چون درنگری، مرکز و پرگار یکی است  
صد گهر بر سر بازار و خریدار یکی است

## ۲۴ \* (ب)

چه غم ز تیر حوادث مرا چو آماج است؟  
بکش ز گوش خود این پنبه را برون منصورا  
ز عشق خانه برانداز چشم رحم مدار  
کند به سینه من جای، هر کجا تیری است  
مرا به سایه ترکش<sup>۱</sup> فریب نتوان داد  
به آفتاب، سر ما فرو نمی آید

که دار، پیش جنونم کمان حلاج است  
کمان دار کشیدن نه کار حلاج است<sup>۲</sup>  
که کار سیل به هرجا رسید، تاراج است \*  
بین که پای گریزم به گیل چو آماج است \*  
نظر به همت منصور، دار، حلاج است \*  
سرفتادگی ما بلند چون تاج است \*

## ۲۵ \* (ب)

گذشت محمل گل همچو برق و استاده است<sup>۳</sup>  
امید سایه ز دیوار داشتن کفرست  
سپهر خون به دلم می کند، نمی داند  
به فکر رزق، حضور چمن نمی ارزد  
چه حد غنچه که زانو دوته کند صائب؟

فسانه ای است که سرو از تعلق آزاده است  
در [ین زمانه] که افتادگی بر افتاده است \*  
که آبروی سفال شکسته از باده است  
خوشاقفس که در او آب ودانه آماده است  
به محفلی که در او شمع مجلس استاده است \*

۱- در اصل: خس و خار، اصلاح شد.

۲- به قرینه معنی اصلاح شد. ۳- ایضاً: ترکس (نرگس) متن تصحیح قیاسی است. ۴- با: درون

سینه خود جای قمریان داده است، متن مطابق س، د.

## ۲۶ \* (ب)

زتاب روی که آتش به لاله افتاده است؟  
 خموش باش که جز باد نیست در دستش  
 به خوان داغ کند روزگار مهمانش  
 کنان چرا نکند چاک، جیب طاقت را؟  
 که اضطراب به جان غزاله افتاده است  
 جرس که اینهمه دنبال ناله افتاده است  
 کسی که تیره درون همچو لاله افتاده است  
 چنین که ماه در آغوش هاله افتاده است

## ۲۷ \* (ب)

فروغ روی تو تا رو به انجمن کرده است  
 ز عندلیب پر و بال می‌ستاند گل  
 حیات دادنِ مرغِ گلی چه کار کند  
 ندیده است سرشمع عیجوبی خلق (کذا)  
 عرق زسیب زنخدان او ندارد رنگ  
 ز فکر صائب ما سرسری چنین مگذر  
 به شمع، جامهٔ فانوس را کهن کرده است  
 مگر نظارهٔ آن چاک پیرهن کرده است؟  
 مسیح اوست که جان در تن سخن کرده است  
 کسی که پیروی عیب خویشان کرده است  
 سهیل، چشم، عبث بر در یمن کرده است  
 که عمرها سرخود در سر سخن کرده است

## ۲۸ \* (ب)

طمع بریده چو گردد یکی است دشمن و دوست  
 ز حرفهای سبک، گوش خویش سنگین دار  
 دلت ز شکوهٔ عاشق کجا به درد آید؟  
 خزان تفرقه دیدی چه با گلستان کرد  
 ز داغ عشق به دست آر باطل السحری  
 چگونه فکرت صائب به آسمان نرسد؟  
 نظر چو دوختی از عیب، پشت آینه روست  
 که گوش سنگین<sup>۱</sup>، قفل دهان بیهده گوست  
 که زهر شکوه به چشم تو سبزهٔ لب جوست  
 سزای آن که دلش همچو غنچه تو بر توست\*  
 که مردمان همه دیوند و آسمان جادوست\*  
 که شعر حافظ و ملای روم سر خطاوست\*

## ۲۹ \* (ب)

مقربان ترا چشم بر تماشا نیست  
 کدام تار به پیراهن است یوسف را؟  
 دهان موج به صد آب و تاب می‌گوید  
 چرا به تیغ زبانان فتد به یک جانب؟  
 نظاره گاه ادب پیشگان بجز پا نیست  
 که سینه چاک ز سرپنجهٔ زلیخا نیست  
 که میکشی خطرش<sup>۲</sup> کم ز سیر دریا نیست  
 کسی که جوشن صبرش ز سنگ خارا نیست

توان به گردِ سر ناخن تصرف رفت همان به است که تن در دهم به ناسوری  
چنان ز خواهش دل دست شسته ام صائب اگر اشاره افگشتِ دخلِ بیجا نیست  
علاج زخم زبان غیر مغزِ عنقا نیست که دستبوس ز شاخ گلم تمنا نیست

## \* ۳۰ (با)

ز دشت سینه ما عشق چون دلیر گذشت؟ ازین قلمرو آتش چگونه شیر گذشت؟  
گذشت ز اطلال افلاک برق همت من چنان که سوزن الماس از حریر گذشت\*  
به يك هوا نبود چون کمان دو خانه او خوشاکسی که ازین خاکدان چوتیر گذشت  
اگر ز باده گلرنگ شیرگیر شود شکر برهنه تواند ز جوی شیر گذشت

## \* ۳۱ (با)

عنقا کناره جو ز دل همچو سنگ ماست رم خوردن غزال ز خوی پلنگ ماست  
شکر خدا که در سر بازار امتحان سنگی که محتسب نگرفته است، سنگ ماست  
مه بافلک چوشیر [و] شکر سینه صاف کرد جنگی که صلح در پی آن نیست، جنگ ماست  
دریا چه قطره ای است که باما طرف شود؟ دست شکسته، ارّه پشت نهنگ ماست  
ابر ملایمت گل بحر توانگری است تنگی خلق از اثر دست تنگ ماست  
ما صلح کرده ایم به خون دل از شراب برق گداز خورده، می لاله رنگ ماست  
دریوزه نوال ز گردون چسان کنیم؟ چشم ستاره تنگتر از رزق تنگ ماست  
صائب، ز روی خون شفق موج می زند افلاک، زخم خورده چنگ<sup>۱</sup> پلنگ ماست

## \* ۳۲ (با)

کلکم که نی به ناخن شکرستان شکست در کام طوطیان زشکر<sup>۲</sup>، استخوان شکست  
در<sup>۳</sup> جیب بحر و کان نبود رونمای من با آن که قیمت گهرم آسمان شکست  
در دامن صدف گهر من یتیم بود در بیضه خار در جگر آشیان شکست  
امروز نیست مهر خموشی به لب مرا در غنچگی فتاد مرا برزبان، شکست  
با لشکر شکسته کسی قلب نشکند از رنگ من چسان دل قلب خزان شکست؟

۱- ایضاً: دخل پیما، هردو مورد سهو القلم کاتب بوده است، اصلاح شد.

۲- در اصل: کتم ۳- ایضاً: جنگ، هردو مورد اصلاح شد.

۴- در اصل «ز» ندارد. اصلاح از بهار عجم. ۵- از، اصلاح شد.



نگذاشت گوهری به صدف چشم وا کند  
صائب نظر به صفحه اشعار تازه ات<sup>۲</sup>  
در جیب<sup>۱</sup> ابر همت من آسمان شکست  
افتاد بر ورق ورق گلستان، شکست

## \* ۳۳ (ب)

حاجت به جمع کردن اسباب جنگ نیست  
در چشم آن رمیده که دست از حیات شست  
ما را جواب تلخ، کم از هیچ سنگ نیست  
فرقی میان ساحل و کام نهنگ نیست  
در شیشه شکسته ما جای سنگ نیست  
هر کس که دیر صلح بود تیز جنگ نیست  
امید ما به سرکشی او زیاده شد

## \* ۳۴ (ب)

ذکر تو نه از سبحة صددانه بلندست  
در بانگ مؤذن نبود چاشنی عشق  
این زمزمه از هر لب پیمانه بلندست  
این نغمه ز ناقوس صنمخانه بلندست\*  
دودی است که از روزن کاشانه بلندست  
کامروز جنون من دیوانه بلندست\*  
این گرد ز هر گوشه ویرانه بلندست\*  
در صحن چمن قامت جانانه بلندست\*  
این شعله ز خاکستر پروانه بلندست\*  
بر ساغر ما نشاء پیمانه بلندست\*  
این قامت پست تو درین خانه بلندست  
هر چند زبان طمع شانه بلندست\*  
صائب نظر معنی بیگانه بلندست\*

## \* ۳۵ (ب)

عشق است که او را دوجهان زیرنگین است  
تا چند توان شد علف تیغ حوادث؟  
خورشید درین دایره يك خانه زین است  
خرم دل آن دانه که در زیر زمین است  
مضمون خط سینۀ شهباز همین است  
مرهم نپذیرد الم تیغ مکافات<sup>۳</sup>

۱- جنب (؟) ۲- در اصل: ز صفحه... اصلاح شد.

۳- در اصل: ... نفسی بیهوده می زند ۴- ایضاً: از، هر دو مورد اصلاح شد.

۵- در اصل: دلم از تیغ... (!)

دایم سر این چشمه، سیه خانه نشین است  
چشمی که شکر خواب در او پرده نشین است  
از فیض سخن روزیش این دُرّ ثمین است

نوکیسۀ سودای جنون نیست دل ما<sup>۱</sup>  
چون دیدۀ بادام ندارد نمک عشق  
بر نعمت الوان نبود دیدۀ صائب

## \* ۳۶ (با)

هر جامۀ دیگر که پیوشند ریایی است  
هر رشته او سلسله جنبان جدایی است<sup>۲</sup>  
گر خلعت شاهی است، که منشور گدایی است  
آه این چه حضورست که در بی سروپایی است  
رزق جرس از خالک و گل هرزه درایی است  
یک چاشت بود دولت عشقی که هوایی است  
خورشید که خود دایرۀ بی سرو پای است  
کلك تو همان شیفته غالیه سایی است

جز اطلس افلاک که تشریف خدایی است  
گر<sup>۳</sup> خرقة خضرست و گر خلعت شاهی  
هر جامه که چون سرو زاندام<sup>۴</sup> نروید  
هر جا که رسی بستر آرام فتاده است  
دل طرف غبار از نفس بیهده بر بست<sup>۵</sup>  
دامن بکش از عشق مجازی که چو شبنم  
یک ذره ندیده است به سرگشتگی من  
صائب ز گل عطسه جهان نافۀ چین شد

## \* ۳۷ (با)

کی تیر سبکبال ز آغوش کمان جست  
از ناله و فریاد من از خواب گران جست  
از حلقۀ آن زلف پریشان نتوان جست  
برقی بدرخشید و خدنگی ز میان جست  
یک نیزه سرشک از سر مژگان سنان جست  
در موسم دی شاخ گل از خواب گران جست

زینسان که ز آغوش من آن سرو روان جست  
بیدار شو ای بخت که تا مخمل بالین  
گر شهپر جبریل ببندند به بازو  
زنهار مخندید به حرف من مجنون  
کردم به سنان نسبت آن زلف پریشان  
از شوخی افسانۀ رنگین تو صائب

## \* ۳۸ (با، ل)

به معنی از قبل گل، تار شد باعث  
غم موافقت<sup>۱</sup> گل به خار شد باعث  
شکست زلف به روی عذار شد باعث

چو در طراوت گلشن بهار شد باعث  
به بزم وصل گل افغان عندلیبان را  
طیب، نبض چه گیری که پیچ و تاب مرا

۱- ایضاً: بود دل...، هردو مورد در متن به قرینه معنی اصلاح شد.

۲- در اصل: ور ۳- ایضاً: سرشته او... خدایی... ۴- ایضاً: در اندام ۵- ایضاً: ... نفس بیهوده

بس نت، هر چهار مورد به قرینه معنی اصلاح شد. ۶- هردو نسخه: مفارقت، به قرینه معنی اصلاح شد.

ربودن دل زار مرا به گوشه چشم  
به عشق شهره شدن مقصدم نبود، ولیک  
سزاست هرچه به دل می رسد ز عشق بتان  
سیاه روزی [و] آشفستگی صائب را

## \* ۳۹ (ب)

دل چو عاشق شد، کنار از تنگنای سینه کرد  
می تواند کرد تسخیر جهان چون آفتاب  
چون نگردد چهره امتید روگردان ز من؟  
از نقاب سنگ تابد آتش عریان عشق  
رشک خال چهره افروز تو از روشندلی  
برگریز<sup>۲</sup> توبه صائب ز بس افسردگی

## \* ۴۰ (ب)

دل عاشق نه ز گلشن نه ز صها شکفت  
ای مسیحا، نفس سعی چرا می سوزی؟  
ساغر می گل خورشید اگر نیست، چرا  
گل خورشید به خونا بشفق شوید روی  
نیست از خاک طرب خیز خرابات عجب  
گره دل که در او ناخن الماس شکست

## \* ۴۱ (ب)

رخسارهات ز عشق نشانی نمی دهد  
عمرش چو سرو در پی بی حاصلی رود  
پا در رکاب شد نفس و بخت نارسا  
روشن ز ماه عید و شفق شد که آسمان  
صائب بود ز خرمن عمرش به دست، باد

۱- در اصل: ابروی همت، به قرینه معنی اصلاح شد.

۲- ایضا: برگریزد.

۳- دو مصراع به این صورت، ارتباط چندانی باهم ندارند و شاید در اصل مربوط به دو بیت جداگانه بوده اند.

## \* ۴۲ (سج)

زپا افتادگان تا می‌توانی<sup>۱</sup> سرگران مگذر  
 درشتی، نرمی چون آب حیوان در قفا دارد  
 رضای حق تمنا داری، از خود ساز دلها را  
 غبار آلوده می‌سازی بهار آفرینش را  
 فرازی<sup>۲</sup> هست در پی هر نشیبی را چو<sup>۳</sup> در عالم  
 به لنگر می‌توان جان برد از موج خطر بیرون  
 حریف وحشت بی‌خانمانی نیستی صائب  
 اگر آزاده‌ای، چون سرو از آب روان مگذر  
 اگر جویای مغزی، زینهار از استخوان مگذر  
 اگر جویای وصل کعبه‌ای، از کاروان مگذر  
 نکرده صاف دل زنهار از ردی کشان مگذر  
 اگر بالانشینی چشم‌داری، ز آستان<sup>۴</sup> مگذر  
 درین دریای پر آشوب از رطل گران مگذر  
 نبینی جای خود تا در قفس، زین آشیان<sup>۵</sup> مگذر

## \* ۴۳ (سج)

چه نقش است این که نقاش قضا در وقت تصویرش  
 گرفتاری که داغ بیگناهی برجبین دارد  
 عجب دارم که تا صبح قیامت بی‌صفا گردد  
 به تاریکی سرآمد روزگار من، خوشامجنون  
 در آن<sup>۶</sup> میدان که حسن سرکش او می‌زند جولان  
 هزاران بوسه زد بر دست خود از ذوق تحریرش  
 دل آهن شود سوراخ از آواز زنجیرش  
 که در زنجیر دارد حسن را خط<sup>۷</sup> چو زنجیرش  
 که بر<sup>۸</sup> بالین چراغی می‌فروزد دیده شیرش  
 کجا مشّت غبار من شود صائب عنانگیرش

## \* ۴۴ (با، ل)

مراست عرض غم از ناله‌های زار غرض  
 به جنگ<sup>۱</sup> عشق مرو از مقام خود بیرون  
 به سالها فلکم در شکنجه می‌دارد  
 خوش است ناله بلبل مرا ز سیر چمن  
 مرا که جلوه یارست در نظر صائب  
 چو گاه وصل گل از ناله هزار غرض  
 که این بود همه از گوشمال تار غرض  
 اگر دمی نهدم بخت، در کنار غرض  
 نه ناز گل بودم فی جفای خار غرض  
 کجاست حاصلم از سرو جویبار غرض؟

۱- در اصل: ... افتادگان ناتوان، به قرینه معنی اصلاح شد. به احتمال ضعیف: ناتوانی نیز تواند بود. ۲- در اصل: قراری ۳- ایضاً: راکه ۴- ایضاً: زاسمان ۵- ایضاً: آستان، همه موارد در متن تصحیح قیاسی است. ۶- در اصل: در ۷- ایضاً: درین، هر دو مورد در متن اصلاح شد. ۸- با: سچک، ل: بچنگ.

## \* ۴۵ (با، ل)

منم که کرده سموم غم از بهارم حظ  
جهان شکفته سراپا بغیر خاطر من  
به بستر طربم<sup>۱</sup> نیست میل آسایش  
به غمزه اش نسپردم زمام دل صائب

خیال لعل تو از جام خوشگوارم حظ  
که نیست بی گل رویت ز نوبهارم حظ  
چو طفل غنچه بود در کنار خارم حظ  
چرا که نیست<sup>۲</sup> ازین ناقص اختیارم حظ

## ۴۶

زیاده از خط سبز نگار گردد عشق  
زمین به گرد رود، چون شود خرامان حسن  
ز عقل، هیچ دلی نیست بی غبار ملال  
اگر شود ز محک سرخ رو زر خالص  
نسازد آینه حسن را غبار آلود  
ز حسن، دیده اهل هوس به خال و خط است  
درون بیضه گشاید چه بال و پر سیمرغ؟  
اگر ز سنگ ملامت زمین شود کهسار  
کجا به خانه بی روزن اوقتد مهتاب؟  
دعا به پرده شب رد نمی شود صائب

یکی هزار ز جوش بهار گردد عشق<sup>۳</sup>  
فلک پیاده شود، چون سوار گردد عشق  
به هیچ دل نشنیدیم بار گردد عشق  
ز سنگ طفلان، کامل عیار گردد عشق  
ز ترکتاز ستم گر غبار گردد عشق  
کجا مقید نقش و نگار گردد عشق؟  
به زیر چرخ چسان آشکار گردد عشق؟  
چو کبک مست در آن کوهسار، گردد عشق  
نصیب دیده شب زنده دار گردد عشق  
به روزگار خط امتیوار گردد عشق

## \* ۴۷ (سج)

در و دیوار شد از فیض بهاران<sup>۴</sup> گلفام  
آب چون می دهد از حالت سرچشمه خبر  
تو گل صبحی و من شمع جهان افروزم  
نفس عاشق و در سینه گره گردیدن؟  
نفسش با نفس صبح هم آغوش شود

آب بی باده درین فصل، حرام است حرام  
راز جم را بتوان دید در آینه جام  
می توان کار مرا کرد به یک خنده تمام  
برق در ابر محال است که گیرد آرام  
هر که چون شمع، شبی زنده بدارد<sup>۵</sup> به قیام

۱- هردو نسخه: طلبم، به قرینه معنی اصلاح شد.

۳- این غزل از نسخه شماره ۱۶۴۸۴ کتابخانه آستان قدس رضوی برگرفته شد. مولانا غزلهایی به خط خود در حواشی دیوان افزوده، که از جمله همین غزل است.

۴- در اصل: گلستان، ظاهراً سهوالقلم کاتب بوده. به قرینه «این فصل» در مصراع دوم، اصلاح شد.

۵- ایضاً: ندارد، اشتباه کاتب بوده.

گر شود زیر و زبر نه فلک مینایی      گرد کلفت ننشیند به کله گوشه جام  
سخن سخت به ارباب طمع بی اثرست      نشود کند ز خارا، دم تیغ ابرام  
۴۸ \* (با، سج)

با غیر، جا در انجمن یار داشتم      در دیده گلشن و به جگر خار داشتم  
گاهی گرفته بودم و گاهی گشاده روی      آینه پیش صیقل و زنگار داشتم  
چشمی به چشم شبنم و چشمی به روی گل      هم پاس غیر و هم طرف یار داشتم  
که باده می کشیدم و که آه جانگداز      خون در دل از کشاکش بسیار داشتم  
دستم ز شوق چیدن گل بقرار بود      چون کودکان ملاحظه از خار داشتم  
بر شاخ گل، ز رشک تماشاگران شوخ      حسرت به حال مرغ گرفتار داشتم  
حیرت زشش جهت به میانم گرفته بود<sup>۱</sup>      با آن که دست در کمر یار داشتم  
هرگز نداد شرم، مرا رخصت نگاه      در هجرو وصل، روی به دیوار داشتم<sup>۲</sup>  
چندان که بود در نظر آن خال دلفریب      برگرد نقطه سیر چو پرگار داشتم  
امروز نیست آبله من نصیب خار<sup>۳</sup>      صائب همیشه من به جگر خار داشتم

## ۴۹ \* (سج)

چند دنبال دل از کاشانه بیرون آمدن      همچو طفلان از پی دیوانه بیرون آمدن  
باعث بیگانگی با آشنایان می شود      آشنا با مردم بیگانه بیرون آمدن\*  
یا به زیر آسیای چرخ تن باید نهاد      یا نباید از زمین چون دانه بیرون آمدن\*  
بلخماری دارد از پی ای ستمگر هوش دار      خون مردم خوردن و مستانه بیرون آمدن\*  
زان به خود چون دود می پیچم که بعد از عمرها      خام می باید ز آتشخانه بیرون آمدن

## ۵۰ \* (سج)

نان خود را خام از اندیشه سامان مکن      تا دل خود می توانی خورد، فکر نان مکن  
بر نمی آیی به نعمتهای الوان، زینهار      تا توان غم خورد، فکر نعمت الوان مکن  
کار عاقل نیست بند خویش محکم ساختن      عمر خود را صرف در تعمیر این زندان مکن  
از<sup>۱</sup> توکل می شود موج خطر باد مراد      پا درین کشتی بنه، اندیشه از طوفان مکن

۱- با: حیرت به جای مرغ... (۱) ۲- ایضاً: گرفته است (۱) ۳- با: بیت را ندارد. ۴- با: ... به دست خار، سج: آینه (۱) من نصیب... متن را از آمیختن این دو وجه برآوردم.  
۵- در اصل: در، اصلاح شد.

## \* ۵۱ (سج)

عقل با باده بی‌غش چه تواند کردن؟  
ایمن از برق بود مزرع آفت‌زدگان  
چه کند زخم زبان با جگر سوختگان؟  
در پیرشانی [ما]<sup>۲</sup> شانه عبث می‌کوشد  
ریشه موج محال است که ماند در آب  
ایمن از دوزخ و فارغ ز عذاب صائب

طفل با توسن سرکش چه تواند کردن؟  
غم به رندان بلاکش چه تواند کردن؟\*  
نیش زنبور به آتش چه تواند کردن؟  
باد<sup>۲</sup> با زلف مشوش چه تواند کردن؟\*  
کینه با سینه بی‌غش<sup>۳</sup> چه تواند کردن؟\*  
با من سوخته<sup>۴</sup>، آتش چه تواند کردن؟\*

## \* ۵۲ (سج)

چند بیقدر بود آب دو چشم ترمن؟  
چند باز یچه اطفال حوادث باشد؟  
قاتلی کو که به زخمی بخرد خون مرا؟  
خرمن سوخته از سیلی برق آزادست  
نبضش از آبله<sup>۱</sup> چون رشته گوهر گردد  
آرزو در دل من جامه بد دل می‌سازد  
ریگ را حوصله تشنه من دارد داغ  
بس که گشتم هدف تیر حوادث صائب

چند چون آبله پامال شود گوهر من؟  
همچو اوراق خزان هر ورق دفتر من  
چند هر موی، جدا تیغ کشد بر سر من؟  
غم عالم چه کند با دل غم‌پرور من؟  
گر نهد باد صبا دست به خاکستر من  
عود اگر خام بود، پخته کند مجمر من  
بخر را نوشد و لب تر نکند ساغر من  
سایه بر خاک، مشبک فتد از پیکر من

## \* ۵۳ (سج)

دلیر خرده جان را نثار قاتل کن  
چه شیشه‌ها که نچیده است آرزو برهم  
ز گرد هستی موهوم، آستین افشان  
غبار تفرقه بر روی جام جم می‌سند  
ترا که نیست میسر به گرد دل گشتن  
زبان چرب ملایم کند حریفان را

حیات خویش فدای زیان قابل کن  
درین بساط، سماعی چو مرغ بسمل کن  
به گردن دوجهان دست را حمایل کن  
دماغ خویش تهی از خیال باطل کن  
برو چو بی‌بصران طوف کعبه گل کن  
چوشمع، چرب زبان شو، هوای محفل کن

۱- سج: شکوه باخوی [بیاض] چه... عقل با توسن... متن مطابق س، د. ۲- دل نیز تواند بود. ۳- در اصل: باده. ۴- ایضاً: سینه با کینه... م- ایضاً: بر من... هر سه مورد سهوالقلم کاتب بوده است، اصلاح شد. ۵- در اصل: آینه، سهو کاتب بوده است. اصلاح شد.

مکن چو نوسفران در میان راه، مقام  
به هر طرف که روی صائب اختیار تراست  
علاج ماندگی خویش را به منزل کن  
به کعبه روی دل خویش را مقابل کن

### ۵۴ \* (سج)

مژگان شوخ و چشم گرانخواب را بین  
خون مرا به گردن او گر ندیده‌ای  
از زاهدان خشک مجو پیچ و تاب عشق  
گر نیست باورت که دل از می شود سیاه  
در دستِ مست، تیغ سیه تاب را بین  
در ساغر بلور، می ناب را بین  
ابروی بی اشاره محراب را بین  
داغ درون لاله سیراب را بین

### ۵۵ \* (سج)

عشرت طفلانه می‌خواهد دلت، کامل مشو  
تا زدوش رهروان باری توان برداشتن  
ایمن است از سوختن تا نخل صاحب میوه است  
سرمه خاموشی سیل است دریای محیط  
سعی کن تا در دل دریا توانی جای کرد  
بر نمی‌آیی به تکلیف خرد، عاقل مشو  
زینهار از کاهلی بار دل منزل مشو  
در ریاض زندگی چون بید، بی‌حاصل مشو  
تا به شهرت تشنه‌ای، چون ناقصان کامل مشو  
نیستی موج سبکسر، محو در ساحل مشو

### ۵۶ \* (سج)

پیری شکوفه‌ای است که مرگ است بار او  
چون زلف، سر به دامن عمر ابد نهد  
هر چند نیست آتش یاقوت را شرار  
دامان عمر را نگرفته است هیچ کس  
امشب به جای می لب خود را مکیده است  
صائب چو نیست چاشنی عیش پایدار  
بارش چو این بود، چه بود زخم خار او؟  
هر کس شبی به روز کند در کنار او  
ایمن مشو ز لعل لب آبدار او  
از ره مرو به جلو ناپایدار او  
چون بشکند به خون دو عالم خمار او؟  
دل خوش مکن به باده ناخوشگوار او

### ۵۷ \* (سج)

پاس ننگ و نام تا کی چون نگین دارد کسی  
سر به صحرا داد آخر جوش بیتابی مرا  
کافر حربی است هر کس نیست راضی از قضا  
تازه روی خود به آه آتشین دارد کسی  
چند طوفان رانها در آستین دارد کسی؟  
زیر شمشیرست تا چین برجین دارد کسی



آسیای بی‌زوال چرخ تا در گردش است      از پی روزی چرا خاطر غمین دارد کسی؟  
گرم باشد نان او پیوسته همچون آفتاب      در شکایت تا زبان آتشین دارد کسی  
می‌تواند از خم چوگان گردون گوی برد      توسن همت اگر در زیر زین دارد کسی

در این بیت در بخش مطالع، به نقل از نسخ س، د آمده بود، از آنجا حذف شد. ۲- متن: باطل سازد، ضبط حاشیه که درست است اختیار شد. ۳- متن: برداشت، حاشیه: بردست، اصلاح شد. پنج بیت دیگر غزل چون در غزلهای همسان آمده بود، ترك شد. ۴- این بیت هم در بخش مطالع به نقل از نسخ س، د آمده بود، حذف کردم. ۵- دراصل: مرا، اصلاح شد. ۶- ایضاً: زنجیری وصف تو سر زلف (است) رقمها، یا حذف «است» وزن درست می شود، ولی به قرینه معنی، متن را اصلاح کردم. ۷- در اصل: صنوبرها، ظاهراً غلط چاپی بوده. احتمال بسیار می رود که بعد از سرو و شمشاد، دراصل «و» داشته و در چاپ ساقط شده است.

## متفرقات

### نسخه جمع

فارغ است ازغم عالم دل دیوانه ما      خاک در دیده سیلاب زند خانه ما<sup>۱</sup>  
خلوت عشق ز اندیشه باطل ساده است<sup>۲</sup>      دیو را راه نباشد به پریخانه ما  
صائب از تنگ شکر دستِ حلاوت برده است<sup>۳</sup>      پرده گوش ز شیرینی افسانه ما

\*

رموز عشق توان یافتن ز سینه ما      چراغِ دزد بود گوهر خزینه ما<sup>۴</sup>  
عنان به دست تو گل سپرده ایم چو موج      شکست، بادِ مرادست بر سفینه ما  
ریاض حسن ترا نیست تاب تشنه لبی      منه به طاق فراموشی آبگینه ما

\*

ای چاک ز عشق تو گریبان قلمها      زنجیری وصف سر زلف تو رقمها<sup>۵</sup>  
چه سرو، چه شمشاد، چه طوبی، چه صنوبر<sup>۶</sup>      با قامت رعنا ی تو، خوابیده علمها  
از شوق سرکوی تو، چون سنگِ فلاخن      کردند دل از بتکده کفر، صنمها

۱- این بیت در بخش مطالع، به نقل از نسخ س، د آمده بود، از آنجا حذف شد. ۲- متن: باطل سازد، ضبط حاشیه که درست است اختیار شد. ۳- متن: برداشت، حاشیه: بردست، اصلاح شد. پنج بیت دیگر غزل چون در غزلهای همسان آمده بود، ترك شد. ۴- این بیت هم در بخش مطالع به نقل از نسخ س، د آمده بود، حذف کردم. ۵- دراصل: مرا، اصلاح شد. ۶- ایضاً: زنجیری وصف تو سر زلف (است) رقمها، یا حذف «است» وزن درست می شود، ولی به قرینه معنی، متن را اصلاح کردم. ۷- در اصل: صنوبرها، ظاهراً غلط چاپی بوده. احتمال بسیار می رود که بعد از سرو و شمشاد، دراصل «و» داشته و در چاپ ساقط شده است.

## نسخه سج

جوش گل است خرّمی روزگار ما      با برق هم‌رکاب بود نوبهار ما  
هموار می‌کنیم فلک را به عاجزی      سیل آرمیده می‌رود<sup>۱</sup> از کوهسار ما

\*

رخ تو خط ورنک آفتابی نیست جنت را      درین عالم غنیمت‌دان وجود این دو نعمت را<sup>۲</sup>

۱- در اصل: میدود، سهو کاتب بوده.      ۲- بیت بعدی در غزلی همسان آمده بود، حذف شد.

ابیاتی که نسخ مزبور در غزلهای مربوطه چاپ ما اضافه دارند

غزل ۱۴

هر نفس از دیده می‌ریزم به یادت آب را      بیقارای کسم نمی‌گردد دل سیماب را (با)

\*

غزل ۷۸

چون توانم تنگ، شمع خویش را دربر کشم؟      من که از محراب دارم حیرت آغوش را  
(جمع)

\*

غزل ۱۰۴

چون نگردد معدن زنگار، طاس آسمان؟      سرکه می‌بارد ز پيشانی سواد خاك را  
(جمع، با)

\*

غزل ۱۶۰

هر که می‌بیند چو کشتی بر لب ساحل مرا      می‌نهد ازدوشِ خود، بارِ گران بر دل مرا  
(با)

\*

غزل ۲۴۶

شیشهٔ رنگ خزان را رنگ خون ما شکست      بشکند هر کس که می‌جوید شکست کارما  
(جمع، سج)

\*

غزل ۲۴۷

شمع دشمن پروری از پرتو ما روشن است در رکاب برق می سوزد نفس را خار ما (با)

\*

غزل ۲۵۱

بال پروازی اگر برتن شود هر موجه اش سیل نتواند گذشت از خاك دامگیر ما (با)

\*

غزل ۳۳۲

نسیم پیرهن را برنگرداند از ره کنعان<sup>۱</sup> چه عذر لنگ دامگیر شد یارب زلیخارا؟ (جمع)

\*

غزل ۴۱۲

به ظاهر روغن بادام و گوگردند در باطن مگر آتش کند<sup>۲</sup> اصلاح، این ناقص عیاران را (با، سجع)

\*

غزل ۴۲۴

دلم صدشاخ می گردد چوشانه از تهیدستی اگر گیرم به دست خویشتن آن زلف مشحون را (جمع، با)

\*

غزل ۵۶۱

همه جا روی تو بیند به نظر دیده ما به خیال تو بود دیده پوشیده ما (با)

\*

غزل ۵۸۴

سپند دانه آن خال دلفریب شوم که ساخت<sup>۳</sup> حلقه در، نقطه سویدا را زبس که دایره را تنگ کرد کرد (کذا) جهان فشرد دست صدف آب گوهر ما را اگر نه آینه روی دلبریم، چرا به موم سبز گرفته است آسمان ما را؟ (با)

\*

۱- در اصل: زره... اصلاح شد. شاید غلط چاپی بوده است. زیرا به آن صورت، باید «ند» را در برنگرداند، به فتح نون بخوانیم و معنی غلط می شود. ۲- با: دهد ۳- در اصل: سایه، سهو کاتب بوده.

غزل ۵۹۴

چه حاجت است سرزلف، صید بندِ ترا  
اگر چه تنگ شکر شد جهان ز گفتارش  
که هست صید حرم در کمینِ کمندِ ترا  
ندیده است کسی لعلِ نوشخندِ ترا (با)

\*

غزل ۷۶۱

یارب چه غنچه بود دل ما که تا شکفت  
یک شهر، تلخکام شد از زهرخندِ ما  
یوسف اگر نمی‌خواست، ما را نگاه دارد  
(جمع، با)

\*

غزل ۸۳۰

یوسف اگر نمی‌خواست، ما را نگاه دارد  
ما پرده‌سوز بودیم، اوّل چو نشأه می  
چون صاعِ خویش پنهان دربار کرد مارا؟  
چشم به سرمه‌سای، ستار کرد مارا  
(جمع)

\*

غزل ۸۶۹

هر که از آینه دارد سدّ آهن پیشِ رو  
با دهان خشک برگردد چو اسکندر زآب  
یوسف اگر نمی‌خواست، ما را نگاه دارد  
(جمع)

\*

غزل ۱۳۳۶

شد بیابان مرگ تا از خود قدم بیرون نهاد  
هر که باخود توشه راه قیامت برداشت (با)

\*

غزل ۱۴۳۰

دل آسوده‌ای از فکر دو عالم دارم  
استخوانم عجیبی نیست اگر سرمه شده است  
رشک فردوس بود گوشه باغی که مراست  
سنگ را سرمه کند شعله داغی که مراست  
سر به دشمن دل من با لب پر خنده دهد<sup>۲</sup>  
بشکند برخ گلچین گل باغی که مراست  
(با)

\*

غزل ۱۴۹۷

روزی ناخن دخل<sup>۱</sup> حسداندیشان باد گوشها چون نشود از سخنم پر صائب؟  
این شکنها که مرا در سر زلف سخن است نه بخیل ابر بهار و نه صدف بی دهن است (با)

\*

غزل ۱۵۵۲

از نسیم سر زلف تو گشاید دل ما عقدۀ ماگره از دست حمایل مانده است (با)

\*

غزل ۱۷۴۸

فربِ شوق، مرا می برد به صحرائی ز بدگمانی غیرت دلم پر از خارست چه وادی است محبت که آسمان آنجا بر نبرده کسی هفتخوان گردون را  
که رخس رستم توفیق در گل افتاده است نه غنچه را رگ این رخنه در دل افتاده است چو ریگ تشنه ته پای محمل افتاده است خر مسیح درین راه در گل افتاده است (با)

\*

غزل ۱۸۱۲

به چشم پاک نمایند شوخ چشمان روی مرا که گشت قیامت ز جلوۀ او نقد و گرنه دامن این دشت بی غزالی<sup>۲</sup> نیست غم گذشته و اندیشه مآلی نیست (با)

\*

غزل ۱۸۹۹

راه نظر به طرف گلستان<sup>۳</sup> دیگرست طفل سرشک دست به دامان دیگرست (با)

\*

غزل ۱۹۸۳

چشمی که تر ز گریه مستانه می شود آهی که میکشان ز جگر می برآورند گنجینه دار گوهر توفیق بوده است شیرازه بند دفتر توفیق بوده است (با)

\*

۲- ایضاً: بی زوالی ۳- ایضاً: به طوف...

۱- در اصل: خیل، به قرینه معنی اصلاح شد.

۴- ایضاً: پر، هر سه مورد در متن اصلاح شد.

غزل ۲۱۵۳

مویی که شود سلسله گردن شیران      در حلقه زتار میانان کمر اوست (با)

\*

غزل ۳۱۸۴

فریم دادی ای شوخ و مرا کردی خراب خود      به رخ زلف معنبر را چرا کردی نقاب خود؟

(با)

\*

غزل ۳۶۹۶

اگر به فصل خزان رو به سیر باغ کنی      خزان سرد نفس نوبهار می گردد (با)

\*

غزل ۴۷۹۶

سبب جدا ز مستبب نمی شود هرگز      اگر خدای پرستی به ناخدا می ساز  
گزیر نیست ز گرد و غبار رهرو را      به خاکمال حوادث چو نقش پا می ساز  
سر تمام بلاها، بلای ناسازی است      موافقانه به ناسازی بلا می ساز  
محیط را ز شکست حباب پروا نیست      هزار خانه به پامردی<sup>۲</sup> هوا می ساز  
منه به زیر سر خود، فریب بالش نرم      ز خشت بالش و بستر ز بوریا می ساز  
درین زمانه که بیگانگی جهانگیرست      ز آشنا، به سخنهای آشنا می ساز  
ترا چو نیست<sup>۳</sup> به کف اختیار روزی خود      به آب و دانه مردم چو آسیا می ساز  
بهشت، تشنه دیدار بادستان است      کلید خلد ز دندانه سخا می ساز (سج)

\*

غزل ۴۸۷۱

در بهار زندگانی چون گل رعنا مباش      پشت پازن بردورنگی، بیش ازین رسوا مباش

(با)

\*

۱- بر-صل: بنقش...، اصلاح شد.

۲- د: اصل: بنامردی، سهو کاتب. ۳- که نیست مناسبتر می نماید.



غزل ۴۹۹۱

چون شرر، پایه رکاب سفر بیرنگی است      رنگ برچهره خورشید، ز رنگِ رویش (با)

\*

غزل ۵۰۹۹

زهی نادان که چشم خود گشاده است      که بردارد حباب از بحر، سرپوش  
سبکباری روان من نبیند      اگر از بار دل دزدیده‌ام دوش (با)

\*

غزل ۵۲۹۹

پیش زلف سرکش اومی گذارم پشت دست      من که طومار قیامت را به هم پیچیده‌ام  
می‌زنم بر چشمه حیوان، سیاهی از غرور      تا زتیغ آبدارش جرعه‌ای نوشیده‌ام (سج)

\*

غزل ۵۳۲۹

پیش ازین، اوج فلك، معراج اهل فکر بود      من کمند فکر را بر لامکان انداختم  
باغبان را بر سر هر برگ می‌لرزید دل      باغ را من در بهار بی‌خزان انداختم (سج)

\*

غزل ۵۳۳۹

بحر را آسوده دارد لنگر تمکین من      چون حباب از شوخ چشمان هوایی نیستم  
محو شیرین کاری شهد خموشی مانده‌ام      بسته لب درانجمن از بی‌نوایی نیستم (سج)

\*

غزل ۵۳۵۶

بختی<sup>۲</sup> مست مرا دیگر که می‌دارد نگاه؟      ازین همچون پیمبر، بوی رحمان یافتم (با)

\*

غزل ۵۳۸۸

اختیار آب حیوان گر بود در دست من      تشنه لب می‌میرم و پیش گیاهی می‌کشم

۱- در اصل: در، ظاهراً سهو کاتب بوده، اصلاح شد. ۲- در اصل: بخشی، اصلاح شد.

تا به بحر رحمت او آشنا گردیده‌ام      می‌شمارم جرم اگر خط برگناهی می‌کشم  
(سج)

\*

غزل ۵۴۲۳

یاسری می‌آرم از کیفیت صہبا برون      یا کتاب عقل را خشت سر ختم می‌کنم (سج)

\*

غزل ۵۴۷۵

یادِ ایّامی که رو در قبله دل داشتیم      همچو دل آیینہ‌داری در مقابل داشتیم (سج)

\*

غزل ۵۴۹۵

گردن ما در کمند کاروانسالار نیست      هر کجا لغزید پا، رن‌دانه منزل می‌کنیم  
صحبت روشن ضمیران زنگ از دل می‌برد      از دو عالم، روی در آیینہ دل می‌کنیم  
چون هم‌آوازی به دست افتاده، زندان گلشن است      سیرها در کوچه تنگ سلاسل می‌کنیم (سج)

\*

غزل ۵۵۰۰

وحشی صحرای لاهوتیم مارم خوردگان      دامن دشت جنون را کی به منزل می‌دهیم؟  
(سج)

\*

غزل ۵۵۸۹

اگرچه تیره روزم، لیک در دل آتشی دارم      که شمع کشته روشن می‌توان کرد از در و بامم  
عجب دارم مرا گرپخته سازد آتش دوزخ      که چون اندیشه غمرم در سفر رفت و همان خامم  
مرا این سرفرازی در میان تلخکامان بس      که آن بدخو دهان راتلخ می‌سازد به دشنامم  
(با، سج)

\*

غزل ۵۵۹۱

شکست رنگِ قیمت، گوهر من بر نمی‌تابد  
همان بهتر که اندازد فلک در چاه نسیانم  
(سج)

\*

غزل ۵۶۰۵

عیار شادمانی از غم و اندوه می‌گیرم  
اگر طوفان بر آرد گرد از من، جای آن دارد  
ز دیدن کرده‌ام معزول، چشم عیب‌بینی را  
رخ اقبال را از پردهٔ ادبار<sup>۱</sup> می‌بینم  
که من هر قطره‌ای راقلم ز ختار می‌بینم  
اگر برخار می‌پیچم، گل‌بی‌خار می‌بینم<sup>۲</sup>  
(سج)

\*

غزل ۵۶۲۵

چون نسوزم به جمال سخن از نقطه سپند؟  
نور ایمن به شبستان سخن یافته‌ام (با)

\*

غزل ۵۶۹۸

ناخن کاوش ما ریشه دواند در سنگ  
رود نیل فلک از حملهٔ ما کوچه دهد<sup>۲</sup>  
پیکر مور، ولی پنجهٔ شیران داریم  
خاک راهیم ولی شوکت سلطان داریم (سج)

\*

غزل ۵۷۸۹

به گرد دامن مطلب نمی‌رسد کوشش  
بلاست تیغ زبانی که آبدار افتاد  
به ماهشاب، مکرر کتان خود بردیم  
به حق پناه ز تیغ زبان خود بردیم (سج)

\*

۱- در اصل: ... را در دیده... به قرینهٔ معنی اصلاح شد. ۲- اصلاح مقطع که در آن از مسیح (حکیم رکنا) نام برده است، ممکن نشد:

که عالم را چو چشم گلرخان بیمار می‌بینم

ز بیماری داروی مسیحی زمان صائب (کنا)

۳- در اصل: شود، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

غزل ۵۸۳۶

بیماری نظر به مداوا نمی‌رود  
 قطع نظر نموده‌ام از روزن حواس  
 در خشکسال فقر، دل خود نمی‌خورم  
 رو در نقابِ گردِ کسادی کشیده‌ام  
 زلف درازِ طولِ امل را بریده‌ام  
 از منتِ طیب و پرستار فارغم  
 با خار خار عشق زگلزار فارغم  
 از فکر رزق اندک و بسیار فارغم (با)  
 از نازهای سردِ خریدار فارغم (با، سج)  
 از دار و گیر طرّه‌طرّار فارغم (سج)

\*

غزل ۵۸۴۵

از خاک برگرفته دستِ مروّتم  
 چون خضر، خون به‌جام سکندر نمی‌کنم  
 (سج)

\*

غزل ۵۸۸۳

همت به هرچه بسته، ازو طرف بسته‌ایم  
 تا از عقیق تشنه لبی خورده‌ایم آب<sup>۱</sup>  
 از خار و خس گلاب، مکرّر کشیده‌ایم  
 از موج، خط به چشمه کوثر کشیده‌ایم  
 (سج)

\*

غزل ۵۸۹۰

خودبین نمی‌رسد به وصال زلال خضر<sup>۲</sup>  
 این آبگینه را به سکندر گذاشتیم (سج)

۱- در اصل: خورده‌ایم ما، متن تصحیح قیاسی است.  
 ۲- ایضاً: به زلال وصال...، سهوالقلم کاتب بوده.



### [تاریخ تعمیر یکی از روضات متبرکه]<sup>۱</sup>

خلل در روضه جنت نشان شد،  
که از عدلش جهان دارالامان شد،  
پی تعمیر آن دارالجنان شد  
تمام آن قبله گاه انس و جان شد،  
درین يك بیت، تاریخش عیان شد:  
ز نو سلطان سلیمان جهان شد

۱۰۸۶

ز تأثیر قضا، چون از تزلزل  
شهنشاه زمان سلطان سلیمان  
به اخلاص تمام و صدق نیت  
چو در اندك زمانی ز اهتمامش  
به توفیق اله از فکر صائب  
باحیای بناء او موفق

---

۱- این قطعه به خط مولانا صائب در حاشیه یکی از صفحات چپ اواخر نسخه شماره ۱۶۴۸۴ متعلق به کتابخانه آستان قدس رضوی آمده است (وصف نسخه قبلاً در مقدمه غزلهای ترکی گذشت) در زیر قطعه، تاریخ ۱۸۶ (با حذف صفر هزار) گذاشته شده است.

احتمال می‌دهم در بیت آخر، باحیای بناء سهوالقلم مولانا باشد. یعنی در اصل: باحیاء بنای فرموده است، ولی در هنگام نوشتن اشتباه کرده. بدیهی است که مصراع به آن شکل، روانتر و خوش‌آهنگتر می‌شد.

ضمناً این قطعه دلیل دیگری است بر آن که شاعر تا سال ۱۰۸۶ در قید حیات بوده. در حالی که هنوز هم برخی از معاصران فوت او را در ۱۰۸۱ می‌پندارند.



## درباره دو قصیده از صائب

در جلد اول کتاب **افغان نامه** تألیف شادروان دکتر محمود افشار (صفحات ۵۲۶ و ۵۳۰) ابیاتی از دو قصیده صائب آمده ولی مأخذ نقل به دست داده نشده است. قصیده نخستین در مدح شاه صفی و ترغیب او به فتح قندهار است و دومین قصیده در مدح شاه عباس ثانی و مذمت از هند و هندوان. اینک آن ابیات:

شود چو شامل احوال خلق، لطف خدا	سریر ملک به شاهنشاهی کند اعطاء،
که هر صفات کمالی که هست در عالم	ز غفّت و کرم و عدل و خلق و صبر و حیا،
دگر هر آنچه بود از مکارم اخلاق	که در شمار نیاید، در او بود تنها
.....	.....
بود اطاعت او، چون اطاعت جدش	فریضه‌ای که ندارد به حکم شرع، قضا
اگر به دولت و اقبال رو به هند آرد	کنند بندگیش اختیار، شاه و گدا
شهنشاهی که خدای جهان بود یارش	کجا ز لشکر شاه جهان کند پروا؟



گر بدخشان را به فرمان بخش توران داده‌اند	باده لعلی به شاهنشاه ایران داده‌اند
پادشاهان دگر محبوس قانونند و رسم	شاه ما را رخصت میدان و جولان داده‌اند
از رعیت پیشگان شاه، آبادست هند	زینت ملک جهان را اهل ایران داده‌اند
از برومندی قباپوشند دهقانان تو	شهریار هند را یک مشت، عریان داده‌اند





## يك غزل تازه يافته تركی

در شماره ۱۴ نشریه «اسلامی بیرلیك» که در ۱۶ آبان ۶۹ در تهران به چاپ رسیده است و آقای بهرام حق پرست نسخه‌ای از آن را از تبریز برای بنده ارسال داشته‌اند، شرح حالی از صائب تبریزی و پنج غزل ترکی از او آمده است. متأسفانه نام نویسنده و مأخذ نقل اشعار داده نشده. چون اولین غزل در نسخه‌های ما نیست، آوردن آن را خالی از فایده ندانستم.

البته در رسم الخط نشریه دست برده و بعضی از اغلاط احتمالا چاپی را اصلاح کرده‌ایم (به همه این موارد در حاشیه اشاره شده است).

هر ایوه باخماق ایچون یاباجا <sup>۳</sup> ، یا پنجره وار شمع بیربرده یانار <sup>۴</sup> ، شعله‌سی اطرافه <sup>۵</sup> اوچار <sup>۶</sup> سانکی نادان بیر آدام میخ گوتوروب غالی یازار سنبله دوندومودن، ییخ اونی خرمانا آپار <sup>۷</sup> اتك ایله سیلین <sup>۸</sup> آینادا هیچ توزمو قالار؟ تشنه اینسان یوخودا هی سویون آردینجا قاچار کیم اوزوندن کیچه جك، اوتا پاچاق <sup>۹</sup> بوردا قرار	اورگین سرنی <sup>۱</sup> اوقان آخیدان <sup>۲</sup> گوزلر آچار عارف اینسان هارا گتسه، قاییدار تر وطنه دنیا نی <sup>۲</sup> قایدایا سالماق ایلله آساندا دگول <sup>۵</sup> کیم یتیشه کامالا، او اوجالار عرشه قدر گوزیاشی پاك ایلیر سینهدن حسرت <sup>۱۰</sup> توزونی <sup>۱۱</sup> سوردی خلقین <sup>۱۳</sup> قانونی ظالم <sup>۱۴</sup> آداملار زلی تك عشقین ایلک شرطی <sup>۱۵</sup> بودور صائب اوزوندن کیچه سن
--	--

۱- در اصل: سیرینی ۲- آخیدان ۳- اوچون یات... ۴- شمع ده بیر... ۵- اطرافا ۶-  
از نظر معنی، ساچار مناسبتر می‌نماید. ۷- دنیا... ۸- دثیل ۹- سونوله... بیخ اونو خیرمانا...  
۱۰- سینهدن حسرت از نظر وزن ثقیل است، شاید در کلمات تحریفی روی داده باشد. ۱۱- توزونو ۱۲-  
سیلین ۱۳- سوردو خالقین ۱۴- ظالیم ۱۵- سه کلمه اول مصراع به گوش سنگین می‌آید.  
۱۶- اوتاچاق، به احتمال دوستم حسرت، شاید مصراع دراصل چنین بوده: ... گیچه بیلسه دوتاچاق...



استدراکات



همچنان که یکی دوبار در حواشی دیوان متذکر شده‌ام، صائب پس از بازگشت از هند نام ظفرخان را از اکثر مقاطع غزلها حذف کرده است (برای تفصیل بیشتر، نگاه کنید به صفحه ۲۳ پیشگفتار دیوان کلیم همدانی تصحیح نگارنده) اخیراً به دومورد دیگر در نسخه بادلیان برخورده‌ام که چون در متن دیوان وارد نشده است، در اینجا می‌آورم:

#### ج ۲ غزل ۱۳۰۵

مقطع غزل که نام خانخانات و ظفرخان را دربر داشته، به این صورت درآمده است:  
دیده‌ام صائب همه گل‌های باغ هند را چون گل نشکفته باغ صفاهان تو نیست

#### ج ۴ مقطع غزل ۴۳۸۸

صائب چو شوم گرم به توصیفِ ظفرخان...، چنین شده است:  
صائب چو شوم گرم سخن از دل پر جوش

#### ج ۱ ص ۲۷۸ بیت ۲

نیست در عالم انصاف عزیزی صائب...  
در چاپ، بین کلمات انصاف و عزیزی فاصله افتاده و ممکن است درک مفهوم بیت را برای برخی از خوانندگان مشکل کند. انصاف عزیزی صورت ترکیبی دارد و بامضاف خود (عالم) یعنی عالمی که در آن، انصاف محترم و عزیز باشد.

## ج ۳ ص ۱۱۶۶

صورت صحیح یتی که در سطر سوم حاشیه آمده، براساس ضبط نسخه بادلیان چنین است:

پیش مردم، کشتن آتش به آتش رسم نیست      آتشم را سرد چون آن روی آتشناک کرد؟

## ج ۳ غزل ۲۵۶۹ بیت ۳

مصراع دوم بی هیچ کم و کاستی و به قول خود صائب «درسته» از کلیم همدانی است. شاید تواردی دست داده باشد. خدا آگاهتر است. کلیم می گوید:

گل درین گلشن زبس آسیب دارد درکمین      بال بلب را خیال دست گلچین می کند

## ج ۴ غزل ۳۴۲۹

طبق ضبط نسخه بادلیان، جای مصراعهای دوم ابیات ۲ و ۵ باید باهم عوض شود، به این ترتیب:

نقش اقبال...      تیغ در... نمی باید شد  
چرب نرمی...      تا توان... نمی باید شد

## ج ۴ غزل ۳۹۵۷ مطلع

به هر فسرده، لب خشک و چشم تر ندهند، عیناً از میرجمله روح الامین شهرستانی است، با این پیش مصراع: زسوز دل شده لب خشک و دیده تر، دریا روح الامین در دهم ربیع الثانی ۱۰۴۷ در گذشته است.

## ج ۵ غزل ۴۸۳۸ بیت ۱۴

مصراع دوم بایک کلمه اختلاف، در مطلعی زیبا از کلیم همدانی هم آمده است:

دیده را کردی سفید، از انتظار ما می رس      صبح ما را دیدی از شبهای تار ما می رس  
صائب به جای صبح، روز فرموده است.

## ج ۵ ص ۲۸۸۱

بیت اول صفحه را که از جلد دوم تذکره شعرای کشمیر (به نقل از مجمع النفائس)

وارد متن کرده بودم، اخیراً در حاشیه نسخه‌ای از دیوان صائب متعلق به کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران (به نشانه ۱۷۸ ج - الهیات) دیدم. این بیت، ضمن غزلی پنج بیتی درحاشیه به خط خود مولانا آمده است.

### ج ۶ غزل ۶۶۴۶

این غزل نیز درحاشیه همان نسخه به خط صائب دیده شد و بیت زیر را هم اضافه دارد:

در جنت است بی سخن امروز، هر که زد از مهر خامشی به لب گفتگو گره  
و در بیت هشتم به جای سلوک، «نجات» است که مناسبتر می نماید و باید به همین صورت اصلاح شود. متن ما مطابق ضبط نسخه‌س بوده است.

### ص ۳۵۴۵ بیت ۱۶

منظور از تقی، ساروتقی صدراعظم باکفایت شاه صفی است. کار رساندن نهر از فرات به نجف سه سال به طول انجامیده و در ۱۰۴۲ به پایان رسیده است. ساروتقی منصب خود را در زمان شاه عباس دوم نیز حفظ کرد و در سال سوم پادشاهی وی (۱۰۵۵) به دست جانی خان قورچی باشی و چند تن دیگر کشته شد. برای شرح حال او و تفصیل ماجرا، رک. هشت مقاله تاریخی و ادبی از نصرالله فلسفی، ص ۱۱۳ - ۱۵۴.

### ص ۳۵۵۳ ابیات ۲۶ و ۲۷

ناظر است به مدد گرفتن بابر از شاه اسماعیل برای به دست آوردن سلطنت موروثی، و نیز همایون از شاه طهماسب به قصد بازگشت مجدد به سلطنت هند.

### ص ۳۵۵۷ بیت آخر

مراد از قرن، سی سال است. شاه صفی در حدود ۳۱ تا ۳۲ سال زیست.

### ص ۳۵۷۳ بیت ۲

مربوط است به ماجرای امامقلی خان اوزبک والی ترکستان و برادرش ندر محمد



خان. امامقلی خان که به سبب پیروی سلطنت را به برادر وا گذاشته بود، پس از چندی به ناگزیر از دست او به ایران پناهنده شد. در اصفهان از وی شاهانه پذیرایی کردند. سپس عازم مکه شد. در بازگشت، درگذشت و در مدینه به خاک رفت.

ندر محمدخان هم به سبب درگیری با پسر خود عبدالعزیز خان به شاه عباس دوم پناه آورد و به کمک پادشاه صفوی به سلطنت بخارا بازگشت.\*

### ص ۳۶۱۳ (قصیده کوتاه با ردیف مازندران)

در مطلع قصیده، لفظ اشرف ضمن آن که ناظر به شاه است، به شهر اشرف (بهشهر فعلی) هم ایهام دارد. شاه عباس دوم در یکی از سفرهای خود به اشرف، صائب را نیز به همراه برده است (البته شاعر نتوانسته دوری از اصفهان را تحمل کند و زود رخصت بازگشت گرفته است. رک. تذکره کاروان هند، تألیف استاد گلچین معانی، ج ۱. ص ۷۰۴).

قصیده توصیف اشرف (ص ۳۶۱۹) هم ظاهراً مربوط به همین سفر است. در دوغزل مولانا، نام مازندران و اشرف به صراحت آمده و از نحوه بیان روشن است که در محل سروده شده‌اند. این دو غزل در نسخ خطی دیوان پشت سرهم قرار دارند، ولی در چاپ ما - به سبب رعایت اوزان - از یکدیگر جدا افتاده‌اند (شماره‌های ۲۳۷۳ و ۳۹۹۶).

آنچه از آب و گل مازندران بر ما گذشت      گرد و خاک اصفهان را توتیا خواهیم کرد  
هرنمایی کز صراحی در صفاهان فوت شد      بی‌هوای ابر، در اشرف قضا خواهیم کرد



حدیث خوبی مازندران و اشرف را      زبان کوتاه صائب چه شرح فرماید؟  
مطلع غزل ۱۴۱۵ تنها به تلویح اشاره‌ای به فرح‌آباد و اشرف دارد و یا پای ایهام در میان بوده است:

فرح‌آباد من آنجاست که جانان آنجاست      اشرف آنجاست که آن سروخرامان آنجاست

\* ندر محمدخان در اواخر عمر گرفتار شورش یکی دیگر از پسران خود شد و بار دیگر به ایران آمد. قصد سفر به مکه داشت، ولی پیروی و بیماری مانع بود. از شاه‌خواست که جنازه‌اش را به مدینه برسانند. حاجت او برآورده شد. برای تفصیل بیشتر، رک. عباسنامه از محمد طاهر وحید قزوینی و نیز ایران و جهان از مغول تا قاجاریه از عبدالحسین نوایی.

## ص ۳۶۴۰ در توصیف صفی آباد

با توجه به اوصافی که در قصیده آمده است، صفی آباد باید همان کاخ سلطنتی واقع در اشرف (بهشهر) باشد که در بلندی قرار گرفته و مشرف بر شهر است.  
(ضمناً از بیت ۱۳ در صفحه ۳۵۶۴ چنین برمی آید که باغی نیز به همین نام در اصفهان وجود داشته است. در صفحه ۲۲ عباسنامه از باغی به نام صفی آباد در ظاهر شهر قزوین هم ذکری به میان آمده است. این باغها ربطی با صفی آباد مورد نظر ما ندارند).



## صوابنامه مجلدات ۱ - ۵ \*

### ج ۱

صفحه	غزل	بیت	خطا	صواب
چهارده	-	سطر اول	صائب	صائب
۲۰	۳۴	۱	هوش	هوس
۵۵	-	حاشیه	گرانجانان	گرانجان
۷۵	۱۴۴	مقطع	افتاد	فتاد
۱۱۷	۲۲۹	۸	بیگناهم	بی گناهم
۱۲۶	۲۴۶	۱	استغفار	بی زنهار (با، سج)
۱۲۶	۲۴۶	مقطع	شود	رود (سج)
۱۲۶	۲۴۶	مقطع	بسیار	ییمار (با، سج)
۳۳۷	۵	۵	عد	بعد
۲۴۴	۴۹۴	۱	له	که
۲۸۱	۵۷۵	مقطع	پای شهدبند	شهد پای بند (جمع)
۳۸۳	۷۸۷	۶	زور بر...	روز در... (با)
			و باتوجه به معنی، برآورد، باید به: سرآورد اصلاح شود	
۴۰۱	۸۲۳	۶	جداییم	جداییم
۴۰۴	۸۳۰	۵	آمد	آید (جمع، سج)
۴۱۷	۸۵۴	۱	برد ماند	بردماند
۴۲۷	۸۶۹	۹	بگنرد	بگنرد،
۴۳۸	-	حاشیه	است.	است...

\* اگر در کنار وجه صحیح کلمه نشانه (با) یا (سج) و یا احياناً (جمع) گذاشته شده باشد، علامت آن است که اصلاح براساس نسخه بادلیان، یا سجادی و یا جمعری صورت گرفته است. چاپ آقای جمعری، حروف الف و ب را دربر می گیرد.

## ج ۲

صفحه	غزل	بیت	خطا	صواب
۴۷۳	—	۷		؟ در آخر بیت زاید است
۴۹۲	۹۷۱	۱۱	پوشیده	همزه حذف شود
۵۲۲	۱۰۳۱	۳	روبروی	رو بروی
۵۲۹	۱۰۵۴	۲	می کشد	کی کشد؟ (با)
۵۳۷	—	۴		؟ از آخر بیت حذف شود
۵۵۹	۱۱۰۹	۶	بصیرت	بصیرت
۵۶۲	۱۱۱۴	۶	شان	شان
۵۶۸	۱۱۲۶	۱		؟ در آخر بیت زاید است
۶۳۷	۱۲۷۰	۳	ریحان به خوابم	ریحان خوابم (با)
۶۶۷	—	۲	دستِ فیاضی	... فیاضی <sup>۱</sup> و حاشیه زده شود:
				۱- فقط د: دوست...،
				متن تصحیح قیاسی است.
۶۶۷	۱۳۳۸	۲	زلف <sup>۱</sup>	زلف <sup>۲</sup>
۶۷۷	۱۳۶۱	۳	سر به سر	سریر
۶۹۷	—	۳	ار	از
۷۰۶	۱۴۱۹	مقطع	در دست	دردست
۷۴۸	۱۵۰۷	۲	جاده	جاده
۷۵۳	۱۵۱۷	۱	جاده	جاده
۷۷۷	—	۹	؟	ا
۸۱۰	۱۶۴۱	۱		؟ در آخر بیت زاید است
۸۳۹	—	۶	آهنین	کسره زاید است
۸۳۹	۱۷۰۴	۴	یعنی همان آهنین	کسره زاید است
۹۴۳	—	۶	شان	شان
۹۴۳	۱۹۱۷	۱۰	شکرستان	تشدید زاید است
۹۶۶	—	۵	ببوسه	به بوسه
۹۶۹	۱۹۷۱	۲	سنگ	چنگ (با)
۹۶۹	۱۹۷۱	۳	پای	بال (با)
۹۷۰	—	۲	چشمی	چشمه (با)
۹۷۵	۱۹۸۳	۵	ناگهان	آگهان (با)
۹۹۰	۲۰۱۵	۱	چون نازکی	چون شاخ... (در بعضی از نسخه ها کمرنگ چاپ شده)
۹۹۷	۲۰۳۱	۲	ازاین	ازین
۱۰۱۴	—	۷	تو به	توبه
۱۰۱۶	۲۰۷۱	۳	به غیر	بغیر
۱۰۵۲	۲۱۴۹	۳	بتوان — شمع	نتوان — تیغ (با)
۱۰۶۰	—		سطرء حاشیه این این	این

صفحه	غزل	بیت	خط	صواب
۱۰۹۹	۲۲۵۲	۱		شماره ارجاع و کذا و حاشیه ۲ حذف شود
۱۱۳۷	۲۳۱۲	—		این حاشیه در پایین صفحه افزوده شود: ۱- ك: به جا، ل: بیت را ندارد.

## ج ۳

صفحه	غزل	بیت	خط	صواب
۱۱۶۶	۲۳۶۷	۵	در غبار	از... (با)
۱۱۶۶	۲۳۶۷	۸		شماره ارجاع و حاشیه مربوط حذف شود
۱۱۷۶	—	۳	بك	يك
۱۲۰۹	۲۴۶۳	۴	است ریا	است تا دریا (در بعضی از نسخه‌ها كم رنگ است)
۱۲۱۱	۲۴۶۶	۷	جهان	جان
۱۲۳۲	۲۵۱۳	مقطع	غرض	عرض
۱۳۰۰	۲۶۶۵	۲	شكر	شكر
۱۳۲۶	۲۷۱۷	۳	فردة	پرده
۱۳۵۰	—	۳	جنگ	چنگ
۱۳۸۶	—	سطر ۳ حاشیه	گشتی	گشتی
۱۴۰۷	۲۸۹۳	۱	مشكن	مشكين
۱۴۳۵	۲۹۴۹	۷	فاس	پاس
۱۴۳۸	—	۵	زندان	دندان
۱۴۷۸	۳۰۴۵	۱۱	اندوگین	اندوهگین
۱۴۸۱	۳۰۵۳	۴	نمی‌خیزد	بر...
۱۵۲۹	—	۶	اگر	اگر صد

## ج ۴

صفحه	غزل	بیت	خط	صواب
۱۵۹۵	۳۲۹۶	۴		باید حذف شود، در غزل قبلی آمده است.
۱۶۳۵	۳۳۸۲	۱	آزاده	افتاده <sup>۱</sup>
				و حاشیه زده شود: ۱- ن:
۱۶۴۴	—	۵	بنهم <sup>۲</sup>	آزاده تنهم <sup>۲</sup>

صفحه	غزل	بیت	خط	صواب
۱۶۴۸	۳۴۱۵	۲	هست	و حاشیه چنین باشد: ۲- ف، ل: بنهم نیست (با، ف)
۱۶۵۵	۳۴۲۹	۵	چه <sup>۱</sup>	چه
۱۷۱۲	۳۵۴۴	۸	هرچند <sup>۱</sup>	و حاشیه مربوط حذف شود. يك چند (با)
۱۷۱۴	—	۴	ناتوانان	و حاشیه مربوط حذف شود با تو آنسان (با، ولی الف را بدون مد نوشته)
۱۷۱۵	۳۵۵۰	مقطع	ساحان	سیاهان
۱۷۵۵	۳۶۴۰	۴	بیکسان	به نیکان (با)
۱۷۶۷	۳۶۶۸	۱۰	به این... گناشت <sup>۲</sup>	به من گناشت (با)
۱۷۶۷	۳۶۶۸	۱۰	لبی که... می‌داد	و حاشیه مربوط حذف شود لب که... می‌داد؟ (با)
۱۷۷۲	۳۶۷۷	۳	مکشید	بکشد (با)
۱۷۷۲	۳۶۷۷	۳	که آتشی	گر... (با)
۱۷۷۲	۳۶۷۷	مقطع	بلند	پسند (با)
۱۷۸۱	—	۲	زدود	که زود (با)
۱۷۸۱	—	۳	خراب	خواب
۱۷۸۱	—	مقطع		جای دومصراع باید با هم عوض شود.
۱۸۵۳	۳۸۵۰	۴	چوب	چرب
۱۹۱۰	۳۶۶۹	۴	شرر	شکر (ف، با)
۱۹۱۴	—	حاشیه	۱- (...)	۱- د (...)
۱۹۱۷	—	حاشیه	۳- اضافه	۳- ف...
۱۹۵۱	۴۰۵۵	—	شماره غزل وارونه چاپ شده.	
۱۹۶۶	۴۰۸۷	۵	پی‌کتی به ناخن، پای	نی‌کتی به ناخن پای (با)
۲۰۳۱	۴۲۲۴	۲	بحری	[بحری
۲۰۵۶	—	حاشیه	اشبره	اشاره
۲۰۷۸	۴۳۲۴	۱	کشد	کشید
۲۱۱۷	—	حاشیه	۱- اضافه	۱- ل...
۲۱۲۰	۴۴۱۳	۷	نیامد <sup>۲</sup>	نیاید
۲۱۵۹	۴۴۹۴	۱۱	وارون	و حاشیه مربوط حذف شود قارون (با)
۲۱۵۹	۴۴۹۴	۱۱	امید <sup>۲</sup> ازین	امیدم از (با)
۲۱۶۹	۴۵۱۴	۱	درویش	رویش
۲۱۶۹	۴۵۱۴	۱۱		علامت استفهام از آخریت حذف شود.
۲۱۷۱	۴۵۱۸	۳	مرادانه‌گویی	چرا داننه ما (با)

صفحه	غزل	بیت	خطا	صواب
۲۱۷۱	۴۵۱۸	۴	[کنا] از مصراع دوم حذف شود	صواب
			قلاّبها، شماره ارجاع و حاشیه مربوط حذف شود	
۲۱۷۱	۴۵۱۸	۸	عجیب	عجب
۲۱۷۱	۴۵۱۸	۱۰	مطرب و	مطربش (با)
۲۱۸۹	—	سطر ۳	چاک <sup>۱</sup>	چاک <sup>۲</sup>
۲۱۸۹	—	سطر ۳	۱- م... چاک	۲- م... چاک.

## ج ۵

۲۱۹۱	۴۵۵۱	۲	شیرینی	... و (با)
۲۴۰۵	۴۹۹۱	۱	داغ <sup>۲</sup>	باغ (با)
				و حاشیه مربوط حذف شود.
۲۴۰۵	۴۹۹۱	۲	بود	شود (با)
۲۴۰۵	۴۹۹۱	۳	پروردالم	پرنا [زد] لم (با)
				شماره ارجاع و حاشیه مربوط حذف شود.
۲۴۰۵	۴۹۹۱	۴	نکند در	بکند از (با)
				متن تصحیح... است، از حاشیه حذف شود.
۲۴۵۴	—	۲	تنشسته	تنشیند (با)
۲۴۵۸	۵۱۰۸	۵	جزو را...	سبق ضبط (با) به این صورت برآید:
				بیخودی این راه را طی می کند از شراب سرخوشی...
۲۵۵۱	۵۲۸۹	۳	بر	در (با)
۲۶۳۰	۵۴۴۶	۸	رو	زور (با)
۲۷۹۱	۵۷۸۰	۱	گلیم	کلیم
۲۷۹۳	۵۷۸۵	مقطع	بوسه	بوسه،
۲۷۹۵	۵۷۸۹	۱	پی	پی ز
۲۸۳۶	۵۸۷۳	۳	صبح	صبح
۲۸۵۰	۵۹۰۳	۲	سنگ ناز	سنگ، ناز
۲۸۶۶	—	۲	جهان	هوا (با)
۲۸۶۷	۵۹۳۸	۴	نی	بی

## تذکر

اغلاط کم اهمیت باقی مانده را خوانندگان خود اصلاح خواهند فرمود، مانند همزمای که از آخر کلمات ساقط شده است (نظیر شانه، به جای شانه) تشدیدهایی که از وسط یا آخر بعضی کلمات افتاده و یا درست در جای خود ننشسته است (همچون نره، به جای نره - سؤالی، به جای سؤالی - مدعا، به جای مدعا - متگا، به جای متگا و نظایر آنها).

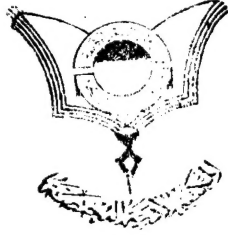






© Copyright 1991

by Shirkat-i Intishārāt-i 'Ilmī wa Farhangī  
Printed at S.I.I.F. Printing House  
Tīhrān, Irān



**Dīvān**

# **Şā'ib Tabrīzī**

**Vol 6**

**Ghazales N-Y**

edited by

**Muḥammad Ḳahramān**

**Scientific & Cultural  
Publications Company**

